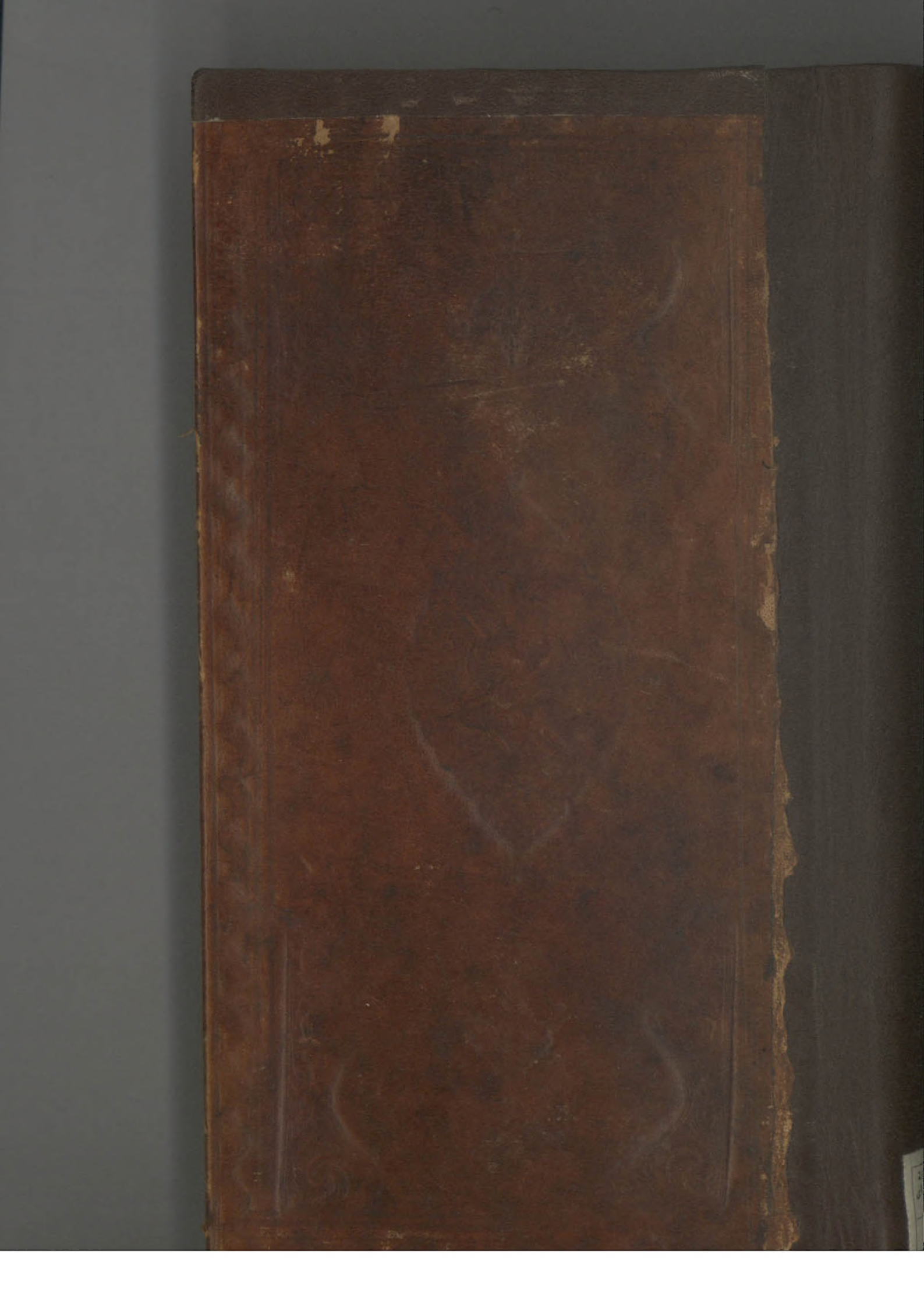

۲۲۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب ترجمه شفا (فن ثالث عشر الهیات)

مؤلف

موضوع

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب

۶۲۴۶۱

بازرسی شد

۱۹۱۲ ۰۵

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلم
۱۴۱۶۱

بازدید شد
۱۳۸۱

خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۹۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد کرخدایرا که بیان گلستان ابداع میرایند بدست عبرت باد که از فیض بشارت وجوه نفوس مجرده
جز وابداع مبدعات کرده بلا توسط سبق ماده ومده وشکر کرکه بلبلان خوشنوای
الحان ستایش تکوین بیان صفیر مایند مرکوتن را باد که از قدرت کامله خود
تکوین مکونات فرموده بشرط توسط سبق ماده بلا شرط توسط ماده ومدهی که
خطوط این صحن چمن بهار حدوث اظهار مینماید مرموحد مرباد که ایجاد ومحدثات
نموده بشرط توسط سبق ماده ومده وصلوات ارباب شریعت بر روان پاک رسول
باد که محیی ومصفی نفوس قدسیه است ومرآلی واصحاب او که تابانان آیات و
بینات جلیه اند اما بعد این رطب ویابس ترجمه فن ثالث عشر کتاب شفاء
رئیس الحکما شیخ ابوعلی سینا است که عبارات وی بانتظام نه کرد ومکرر ودر ترجمه رعایت توالی الفاظ
بیان نشود بتوفیق ازلی وتسدد که از زلت اعانت توفیق دهد است سرتشته تحقیق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلوته علی محمد واله الاکرمین اجمعین الفن الثالث عشر
من کتاب الشفاء فی الالهیات عشر مقالات المقالة الاولی فی اثبات الجوهر وعرضه
الفصل الاول لتتبین انیتة فی العلوم واذ قد وفقنا الله ولی الرحمة والتوفیق فاعود ونا
ما وجب ایراده من معانی العلوم المنطقیة والطبیعیة والریاضیة فالحری ان نشرع فی
تعریف المعانی الحکمیة فنهتدی مستعینا بالله فن ثالث عشر از کتاب شفا
که در بیان الهیات است ده مقاله است اول در بیان استدای و
طلب بدیه آوردن مرموضوع فلسفه اول است بر آنیه بیان وظاهر
گردانیدن انیت وهویت در علوم سابقه وچون تحقیق که توفیق
داد ما را خدای که صاحب وحمت وتوفیق است پس آغاز کنیم چیزی را
که واجب بود آغاز کردن

از معانی

مجرده و اجسام عنصریه و مرکبات آنها که مواد مراد از تعلق اختیار یا انه و مرجع ضمیر
دادار جمله اخیر عبارت را تعلیق میکرد که آن اشکال متذکره حاصل میشود
بسبب علم تصوری و تصدیقی که متعلق میشود آن علم بامور که سنجیده آن امور بین
یا نیه و کیفیت ان اعمال و احوال و کلمه یا تها میگیرد بهره نخواهد بود یا معنی یا نیه
میگرفت و کلمه یا نها که در عبارت دوم واقعست نزدیک بمعنی میگرفت و در نگاه
اشکال بحصول علم متذکر باشد پس غایة اخیره در ملکه نظریه حصول اولی
و اعتقادی باشد که در رد کیفیت عمل دیده و کیفیت مبدأ علمی باشد و از آن
مرد که آن مبدأ آمده أعمال و احوالی که بسبب این حصول اولی و اعتقاد از
راه مبدأ عمل و نفس بهم رسیده باشد بلکه باید از راه علم تصوری و تصدیقی
متعلق بامور مزاجیه حاصل شده باشد دان العلم هیرا الی یکلف بها اولا
اشکال القوة النظریة بحصول العلم التصوری و التصدیقی بامور یی با نها اعمالنا
متعلقة یا نا اشکال القوة العملیة بالاخلاق تخت در فنون مختلفه این کتاب ۷ لتحصیل
مذکور شده که حکمت عملیه اول با طلب کرده میشود بعد از اشکال قوه نظریه بسبب علم تصوری
و تصدیقی با بیشان که آنها اعمال با شند مانند ساسیات و تدبیرات و اداره معاش
و در عبادات و غیرآنها از آن چیزها که اخلاق یا راده آفریدن ایشان
داخل بیت دان یا حاصل میشود دران رشیا و اشکال قوه عملیه با خلاق
بدانکه مبادی و اوایل عنایت آنست که تتمیم علم فلسفیه بسوی نظریه و عملیه یا خاتمه
غایة الغایه یست زیرا که علم فلسفیه شی عملی بیت و علم با عمال اختیاریه
غیر نظریات و نفس عمل از حکمت خارجیت و تعریف شی بانکه حکمت فلسفیه
دارا کرده که آنملکه کمال نفس الانسان با تصورات الکاملة و التصدیقات ۲ انی عبارت مرکوشه با
الحاصلة من النظریات و الاعمالیات مقصود صریح یست که علم خارجیت آنهایت خت
دوم اتمام حکمت بتوان کردن و تهیه را تمراض کرده که تتمیم حکمت فلسفیه بامور
نظریه و عملیه ریست بنت زیرا که عمل خارج یست از حکمت فلسفیه و خارج
از مقسم قسم منقسم نمیشود و رئیس الحکما شیخ (رئیس) سنی در جواب اوراد کرده
که تتمیم حکمت فلسفیه بانی بودن نا بعت غایة الغایه یست و بهمین الکه

نهانی و قوة فاعلی ساخته یکی با شره و مستفیض میشود از مبادی عالیه به یکی تاثیر
تصرف میکند و رابدان سافله و نفس با عتبار اول از ابتدا اشکال نا انتها چهار مرتبه
مختلفه یست مرتبه اولی خلو نفس مستعدیست از علوم حصولیه از جمیع ادراکاتی که بحواس ظاهری
حواس ظاهر و باطن مدرک شود و این مرتبه را بعقل هیولانی مسمی میسازند زیرا
که نفس در این مرتبه خالیست از جمیع صور بهیه و نظریه مانند هیولا بیت که خالی
با شد از جمیع صور و مستعد کل صور با شد و مرتبه دوم آنکه این قوة نفس مستعده
ادراک علوم کسبیه یست بعلوم بهیه بکمک استعمال آلات خواهش و این مرتبه را عقل بالملکه
خوانند زیرا که نفس در این مرتبه ملکه انتقال از بهیات بکاسب نظریات بهم رسانیده
و مرتبه سیم اقتدار و تمکن نفس یست با تمام بعض علوم بهیه با بعض دیگر و اقتدار
بر ادراک علوم کسبیه بقدرت بر سلطنت استحضار علوم بهیه با بعض دیگر ممکنست
هر وقت که خواهد این مرتبه کسبیه و ریاضت کسبیه و این مرتبه را عقل بالفعل مینامند
زیرا که نفس در این مرتبه قادر یست بر استحضار نظریات بالفعل و مرتبه چهارم مختصه
نفس یست بر جمیع صور معقولات بالفعل و حصول حصول کل علوم بالفعل
در نزد وی و این مرتبه را عقل مستفاد میخوانند بواسطه انکه حصولش مستفاد
از عقل فعال یست و این مرتبه چند غریز الوجود بوده بسبب اشکال قوة نظریه بحصول
ساخت در مرتبه ثانیه و کاهی نفس واقعه در این مراتب را تبدیل با یکدیگر مینماید
و نفس را با عتبار قوت ثانیه نیز چهار مرتبه مختلفه یست مرتبه اولی تهذیب ظاهر ۷ تهذیب خ
با ستعمال نوامیس آلهیه و شرایع حقه پیغمبران و مرتبه دوم تهذیب باطن یست از
رذایل و خصایل ردیه و تخلیه بفضایل شمایل مرضیه و مرتبه سیم تخلیه نفس یست بصور
قدسیه و تهالیل جمالیه و این مرتبه چهارم در عقب مرتبه سیم واقع با شد و در این مرتبه
متصل مشهود نفس از ذات خود با کلیه و مشغول بجمال خدا بتعالی و جلال او بشهود و
لقای حق میگردد و ذلک لحصول العلم التصوری و التصدیقی با مور یست بهم رسانیده با نا
اعمالی و احوالی فکهذا الغایة فیها حصول با یجاد و اعتقاد دینی با نا و اعتقادیه کیفیه ۹ رای او خ
عملاویه کیفیه مبدأ عمل و جهت مهمه مبدأ عملی و ان اشکال نفس بعقل با لفعل بحصول
علم تصوری و تصدیقی یست مادری که ایشان نباشند اعمال و احوال با نا مانند طهارة

علم تقریبی و تقدیم تقریبا، که تعلق گیرد با عمال فراغت به پرتو حصول
بالفعل و دار و اعتقاد و ترتب شود و نفس حصول با عمال فراغت به
غایة اولیه علم مذکور است و نفس حصول عقل بالفعل و دار و اعتقاد غایة
اخیره و غایة الغایة است و قوه نظریه اول با بکار بردن حصول اعمال فراغت به
میگردد و دوم با به اشکال می یابد بحصول عقل بالفعل و دار و اعتقاد و درگاه
که علم مذکور تعلق گیرد با عمال فراغت به پرتو اول و حصول عقل بالفعل تمرین شود
ثانیا حصول اخلاق و حصول عقل بالفعل کمال قوه نظریه است بحصول کمال قوه ۱۲ اخلاق
عملیه است و اول غایة اولیه علم تعلق تا عمال فراغت به است و ثانی غایة
ثانیه و غایة الغایة است و تقسیم حکمت فلسفه بعلمی نظری و علمی با غایة
الغایة است چنانکه در متن کتاب مذکور است و در جمیع اقسام آنست که علوم فلسفیه
اگر غایة اخیره و علمی را و اعتقاد است نظریه است و اگر غایة اخیره او علمی
اعمال فضیلت عملیه است و در منحصر است اقسام و قسم وارد نمیشود و ذکر ان
النظریه تنحصر فی اقسام ثلثة فی الطبیعیه و التعلیمیه و الالهیه و ان البطیعه
موضوعها الاجسام من حیة انها یتحرک و یسکن و تنحصر اغراض الکتب فی
لهما تین نبذه الجهة و در مواضع سابقه مذکور شد که نظریه منحصر شود در اقسام
سه گانه که طبیعی و تعلیمی و الهی زیرا که تعریف حکمت نظریه آنست که او تعلق
گیرد بتحصیل علم حقیقة و اعتقاد شود باو قوه نظریه و حال خالی نیست که در وی
بحث از مجردات و از وجود اشیاء دیگر میکنند یا در وی بحث از ماده و
میکنند از راه طبایع و فنون و یا بحث در وی از ماده و میکنند نه از راه
طبایع و فنون اول ثالث ثانی اول ثالث ثانی فنن آن قسم که بحث در وی
از مجردات و در وجود اشیاء دیگر میکنند علم الهی است و آنچه بحث در وی از ماده و
میکنند از راه طبایع و فنون علم طبیعی است و الحق بحث از مبادی علم تعلیمی
است و حکمت علمیه نیز در سه قسم منحصر است خلقیه و منزلیه و سیاسیه خلقیه است
که مقصود در وی تحلیه نفس بفضایل و تخلیه از رذایل باشد و منزلیه آنست که مشتمل باشد
بتدبیر و قوانین که متعلق باشد بامور زیردستان و متعلقان با نظام معیشت

اشان

۴

باشکون منعقد و منتظم بانه و سیاسیه است که مشتمل باشد بتدبیر سیاست مدن از
با نظام اجتماع اشان در مدینه یا بقی بانه و بتدبیر اهل و خادم و نکردن اما چون
شرایع حقه پیغمبران اکثر خلق را مستغنی از شغل و اتعاب اشان هم کرده بانه
بود تدبیر با یافت اقتدار افتاده فرمود که مذکور شد انکه موضوع طبیعیه
اجسام است از آن حیث که متحرک و ساکن بوند و از آن رو که جوهر موجود
و بحث علم طبیعی از اعراض است که آن اعراض لاحق و عارض میشوند بانذات
اجسام را از راه حرکت و سکون حاصل که طبیعیین در علم طبیعی بحث از
عوارض ذاتیه اجسام میکنند از آن جهة که آن اجسام تابع حرکت و ساکنند
و ان التعلیمیه موضوعها اما کم مجرد عن المادة بالذات و اما ما یعرضه کم و
المبحوث عنها فیها احوال تعرض للکم تابع کم و لا یوجد فی صدود ۴ نوع ۱ غنه
مادة و لا قوة حرکة و در کتب سابقه مذکور شد که تعلیمی موضوعش یا کم مجرد
از ماده است بالذات بحیثیکه موضوع از ما هیات آن است یا زدکم است نه
من حیث انه کم بل من حیث انه موضوع از ما هیات آن است و بحث غنه در تعلیمی احوالی است که
عارض میشوند ان احوال کم مطلق را از آن حیث که کم است و در
حدود و مبادی او نوع ماده و قوه حرکتی مأخوذ و منتشر نمیباشد و ان
الالهیه یبحث عن الامور المفارقة للمادة بالذوات و الحد و قد ثبت انفا
ان الالهی یبحث فیه عن الاسباب الاولی للوجود الطبیعی و التعلیمی ۷ العلم
بها و عن مسبب الاسباب و مسبب المسببین و الاله تعالی جده و قد ذکرنا شه ۲ و ما تعلق
در سابق که الهی بحث میکند از امور مفارقة ماده یا لیس قوام واحد مراد از مبادی تحول و فنون ا
واحد یا ماده در ذات و حد اشان فاز مفارقة ماده و بحث میکند از شئونه که
نزکه الهی آن چیزست که در وی بحث کرده میشود از اسباب اولیه موجود
طبیعی و تعلیمی را و از احوالی که متعلق باشان باشد و خاصه که در جمیع
امور طبیعیه و تعلیمیه در فن علم ثابتست و تحقق میگیرد و در فن کتب از
اسباب وجود اشان میشود و از مسبب الاسباب و مسبب المسببین
که الله تعالیست در فن علم کتب میکنند لهذا اسم خدا و ما یلیان در وقت

علیه بما سیعرف لکن فی الکتب ولم یتنبه لکن فی ذلک ان الموضوع للعلم الاعم
ما یبحث بالحقیقه الاشاره وجب فی کتاب البرهان فی المنطق ان تذکر تنبیها
لیس این مذکور فی هذا المقام فقد وقفت علی امر آخر یسیر است که صاحبه محقق کرد واقف
و مطلع گردیده تو بر واقف آن چیز که گذشت از برای تو از کتب حاصل
که برین مذکور در اینجا در کتب سالفه واقف نشده قوله حال انکه ظاهر
نگردیده از برای تو از آن مذکور در آن کتب محقق که موضوع علم اعم
چیست فی الحقیقه مگر از عبارتی که اشاره کرده بسوی آن بقوله فی کتاب البرهان
منطق اگر بیاد داشته باشی و مخاطر نموده باشی آن اشاره را دانی
موضوع علم اعم در کتب سالفه معلوم نشد که چیست اگرچه در اوائل مطالعه
که در بیان اختلاف و اشتراک علوم لسبب اختلاف موضوعات بود اشاره
بجانب موضوع این علم شد اما حقیقت موضوع هرگز معلوم نشد که چه چیز است
و آن اشاره نمذکوره این بود که موجود واحد عامه مرجع موضوعات
و این وجیست که بوده باشد سایر علوم در نزد علمی که نظر در آن دارد
فعنی بوجود واحد و موجود موضوع اعم از آن جهت پس جایز نیست که بوده باشد
علم ناظر از آن در کتب علمی دیگر و موجود صدق جمیع موجودات معلوم است
پس جایز نیست که بوده باشد نظر بوده در علمی دیگر از علوم فرشته و جایز نیست
که موجود بشقه موضوع باشد از برای علم فرشتی و اما در این هنگام موضوع علم کلی
عام است و علم بادفرشتی است از آن جهت که علم کلی عام و بیان اشاره که
در آن مقام در باب موضوع این علم شد حقیقت در بوته اظهار برنشد پس
ناچار در سنجش بیان حقیقت موضوع این علم باید کرد و در آن جا که بیان سائر
العلوم قد کان یکون کذلک شیء بموضوع واشباهه فی المطولات و صار مسلمة بینها
تألیف الراغبین والآن ملت بتحقیق تحقیقا بالموضوع لهذا العلم بل هو
ذات العقل الاول یکون المراد موضوعه صفاته وافعاله او فی آخر دوران چیزی
که تو واقف گشته بر آن در کتب سالفه است بدین که در سایر علوم تحقیق
که بوده که بوده باشد از برای تو چیزی که او موضوع العلم باشد و چیزهائی که آن

چیزها

چیزها مطلوب باشد و در آن علوم و صار مسلمة که از اینها تألیف و ترکیب صور براهین
آن علوم و این زمان سنجش تو که تحقیق پیدا کنی حق تحقیق بر موضوع این علم که آنچه
او ذات عقل اول است تا آنکه بوده باشد مراد معرفت صفات او و افعال
و این علم و یا معنی دیگر است غیر ذات عقل اول حاصل که تا حال معلوم نشده است
که موضوع علم الهی کدامین از این دو چیز است تا در سنجش کتب از احوال او گشته
واقف شد گشت لیکن ان بنهما فلسفة بالحقیقة وفلسفة اولی وانها تقتضی تتبع
مبادی سایر العلوم وانها هی الحکمة بالحقیقة و در تحقیق که بوده تو که می باشیه
مدرس که انها فلسفه اولی هست و مدرس که او آنا ده حکمت مبادی سایر علوم
میکند و مدرس که آن فلسفه اولی حکمت است بالحقیقة و قد گشت لتحقیق
تارة ان الحکمة هی افضل علم بافضل معلوم و اخری ان الحکمة هی المعرفة
التی بها یعرف واتقنها و اخری انها العلم بالاسباب الاولی للکل و تحقیق
که بوده تو که می باشیه مدرس که آنه حکمت افضل علمت بافضل
معلوم زیرا که حکمت معرفت احوال موجودات و خیر و افضل از یکدیگر است
پس علم مجرد شریف باشد از علم عالم و در مرتبه دیگر شنیده ایم حکمت
است که او واضح و واقع معرفت است زیرا که او معرفة الله تعالی و ما به تمت
و از معرفت اشیاء آن معرفت بآنها و دیگر حکمت پذیرفته میگردد و معرفت
و جهه جمع چیزها در حکمت فلسفه اولی از است و حاصل شود و از معرفت و علم
و جهه اسباب اولیه است پس اصح و اتقن باشد لبث معرفت و علم بکل از
دیگر دانشنده اند تو مرتبه دیگر مدرس که حکمت علم بانساب اولی مر کل موجود
است و گشت لا تعرف بانه الفلسفة الاولی و بانه الحکمة و دلیل الکل
او الصفات الثلث لصفة واحده او لصفات مختلفة کل واحدة
منها تسمی حکمة نعنی لکن الان نبدا العلم الذی نحن بسبیله مراد الفلسفة
الاولی و انه الحکمة المطلقة و ان الصفات التی ترکب منها الحکمة هی
صفات صفاة واحده و هی نبوة الصناعة و دور تو که نشناسی که
چیزهاست این فلسفه اولی و حیثیت این حکمت تا بیاید در وضع

۱ حکمت

۷ الثلث

کالموضوع

موضوع علم مطلوب فیه پس میگوئیم بدرستی که ممتنع جایز است که ذات خدای تعالی موضوع
این علم بوده باشد زیرا موضوعیت او در اینصورت است که موضوع هر علم از مسلم
الوجود بوده است در آنعلم و دانست و ذات این ممتنع که ثبوت گردد در این علم از حال
و عوارض ذاتیه او و تحقیق که دانسته شده در مواضع دیگر از این کتاب یعنی عوارض
که موضوع هر علمی باید که در آنعلم مسلم الوجود باشد و در علم دیگر اثبات وجودش
مکتسبه و ثابته خدای تعالی در علوم دیگر اثبات نشده باشد در این علم پس مسلم میشود
موضوع وجود الله تعالی جایز است که بوده باشد مسلم در این علم پس بیشتر موضوع
که مسلم در علم است علمه او مطلوب و مجهول است در این علم زیرا که اثبات
در این علم میشود و ذلک لانه ان لم یکن کذلک لم یخل اما ان یکون مسلما
فی هذا العلم و مطلوبا فی علم اخری و اما ان لا یکون مسلما فی هذا و لا مطلوبا
فی علم آخر و کلا الوجهین باطلان و این چرا است که انه الله تعالی مطلوب است ۲ باطل
در این علم نه موضوع بواسطه آنکه اگر نبوده باشد چنین شیء اگر مطلوب نباشد
در این علم علمه موضوع این علم باشد حال حال ثابت که او در باشد مجهول
مسلم در این علم و مطلوب در علم دیگر و با آنکه می باشد مسلم در شیء و غیر مطلوب
در علم دیگر و بر دو وجه باطلند و ذلک انه لا یجوز ان یکون مطلوبا فی علم
آخر لان العلوم الاخر اما حقیقیة و اما سماسیة و اما جلیة و اما بامنیة و اما
منطقیة و لیس فی العلوم الحکمیة علم خارجا عن هذه العشرة و لیس دلالی شیء ۲ خارج
منها کتب فی اثبات الاله تعالی حتی دلا یجوز ان یکون ذلک و ایضا
لو فرضنا ما فی ذلک لاحتمل کون ذلک علیک و آن بطلان مردود بوجه
از جمله آنست که روا است آنکه باشد انیة الله تعالی مطلوب در علم دیگر
و بواسطه آنکه علوم دیگر یا حقیقیه است و یا سماسیه است و یا جلیه است و یا
بامنیه است و یا منطقیه و نیست در علوم جلیه علمی که بر دون از این اقسام و از این
جهت باشد و نیست در چیزی از مبادی که اثبات الله تعالی حتی حاصل
و روا است آنکه باشد که اثبات الله تعالی در چیزی از مبادی پس بر
وقت که او مطلوب در علم مذکوره نباشد نشوان در را نباید بدهم

ثلث که مذکور شده که آن صفات ثلث عبارت از انحصر علم بالنفس مسلم واضح
موقوف و علم بالسبب اولی است ثابت از برای صفات واحده است و یا ثابت از
برای صفات مختلفه است که هر یک از این صفات مختلفه با ملکات متباینه
در گیاه در علوم سابقه موضوع این علم ظاهر نگردیده باشد و همچنین صدور و صفات
ثلث مسلم نشده باشد که ثابت از برای صفاته واحده است و یا ثابت از
برای صفات مختلفه پس ظاهر و بیان میشود از برای ذات این زمان این
علم لا آنچنان علمی را که در صدد بیان او و تصور او آمده ایم که او
فلسفه اولی و حکمت مطلقه است در میان حکمت بالجمله است و شریعت بالجمله
مراد از این بردو یکی است در موارد استعمال و حکمت عملی الاخلاق عبارت از
فلسفه اولی است و بدرستی که صفات ثلث که ملکات باو برکم کرده شود صفات
صفاته واحده است که آن صفاته واحده این صفاته است که فلسفه اولی
است این صفات دیگر با این صفات ثلثه نه کرده بر ممکنه پس باید
که ثابت شود این علم را بوده او ظن برگزاشته و ایشان صفات ثلث مرکوم
موصوف گردد بعد از مهیه و تفتیش شروع کرده در پیدا آوردن موضوع
این علم شریف و در وجود دهد علم این نکته علم موضوعی نخواهد ملیق الان ع
الموضوع لهذا العلم باید و لنظر بالموضوع لهذا العلم هو انیة الله تعالی او
لیس ذلک عمر پرسش من مطالب بهذا العلم و تحقیق که دانسته شده از شریعت
که واجب بر علمی موضوعی است که آن موضوع مخصوص است بآن علم پس باید
ثابت کنیم این زمان از موضوع این علم انیة الله تعالی است و بدرستی که ۷ چیست او فعلی باید شروع نمود در موضوع اینچ کرده باید نظر کنم
انیة خدا موضوع انیة خدای تعالی است بلکه انیة خدا چیزی است غیر از جمله که آیا موضوع این علم
مطالب این علم یعنی مسائل که بوجود در موضوع این علم حاصل گردد که
موضوع انیة خدای تعالی است یا نه بلکه انیة در دون این علم محمولست در موضوع
چیز دیگر است مقول انیة لا یجوز ان یکون ذلک هو الموضوع و ذلک لان
موضوع کل علم هو ما یسلم الوجود فی ذلک العلم و انما بحث عن احوال و عوارض ۲ موضوع اخری
بدانی تواضع آخر و وجود الاله تعالی لا یجوز ان یکون مسلما فی هذا العلم

اثباتش در علم دیگر در منظم مسلم داشت و در شناسی این علم جواز بحث از
او را نباید کرد تا علی برابر اصول که مکرر عرض شد بر و تعین در دیده حضرت
شده که اقسام علم حکمی زیاد و کم از این مذکورات ست نیست و در این اقسام
بحث از اثبات وجود الله تعالی نمیتوان کرد زیرا که اگر وجود الله تعالی
مطلوب در این علوم باشد حال خالی نیست که یا آنست که تا ثابت از برای
موضوع این علوم است و یا از عوارض ذات الله تعالی و هر دو وجه باطل اما
اول برابطه آنکه موضوع استعلم یا دلیل و مطلوب نیز یا در وجود الله
مبرهن است از ادله پس لازم آن است که او مطلوب از
عوارض موضوع این علوم باشد و اما ثانی نیز برابطه آنکه ذات الله تعالی موضوع
این علوم نیست که یا وجود الله تعالی در این علوم مطلوب باشد پس
اثبات او در علم الهی باید کرد و بعض از اصول مکرره پیشتر از این مذکور
شده در این فن آنجا که بیان موضوع جلیه و تعمیه و الهیه کرد بقول خود گه
ان الجلیه موضوعها الاجسام تا آخر آن مثبت باید کرد غایت توجیه
میتوان با فت صاحب بیان نماید و از این عبارت شیخ که در علم حکمت
علمی خارج از این قسمت ست معلوم میگردد که منطق از اقسام حکمت
باشد و ممکن است که وجه علم جواز مطلوب بودن آنچه الله تعالی در علم
دیگر آن باشد که اگر بوده باشد چنین لازم می آید اولا که ثابت شود موضوع
علم اشرف اعلی در علم اخص ادون و ثانیا که موضوع این علم کلی مغایر باشد
از علوم جزئیه که مبادی آن علوم جزئیه مغایر از این علم است پس لازم میاید
که محتاج الیه محتاج لیه محتاج خودش باشد بهمین جهت و متوانه که
مراد شیخ آن باشد که ذات مبدا واسطه در غیر محتاج الوجه است بودن
ماده در ظرف وجود و انکه علم جلیتی بحث از امور غیر مفارقه از ماده
نزدیک و در قوام ممکنه و انکه تعلیمی موضوعش کم مرحه در ماده ثابت و اگر چه
ماده غیر از خود است در حدش و لکن است که مراد شیخ از اصول مکرره
این مذکورات باشد و در بیان انکه جایز ست در علمی از این علوم نیز

مطلوب

مطلوب نباشد قرار کرد و لا یجوز اقتضان بر این مطلوب فی علم آخر لانه یلزم
ح فر مطلوب فی علم الیه فیکون اما مبادی فقه و اما مأوی شاعن بیانه بالنظر
و لیس مبادی فقه و لا مأوی شاعن بیانه فان علیه و لیلا بالنظر ثم الماوی شا
عن بیانه کیف یصح تسلیم وجوده و جایز ست نیز انکه بوده باشد وجود الله تعالی
فر مطلوب در علم دیگر چنانچه در علم مذکوره مطلوب نبود در سطر انکه او میباشد
در این هنگام فر مطلوب در علم الیه نفی او کر در سیع علمی بیان نشود یا نفی او در
بعضی خود و ما مأوی و نا امید از بیانش نظر زد لیل و نه بنی است در نفس
خود و نه ماوی است از بیانش برابطه انکه در سیر نظر بروی واقع و قائم است
پس ما مأوی از بیان چون درست است تسلیم وجودش و این قول بیان است
از بار شق اول لکن چرا او در صدد ابطال شوق عقلیه است پس دارد
نشود بواد آنچه وارد میباشد زنه بود و با در اراد بین ما مأوی از بیان
نمیتوانند بود در تسلیم موضوع شود زیرا که موضوع مسلم الوجود میباشد اگر بیان
مطلوب شده باشد در علم دیگر این ظاهر است که ما مأوی از بیان ما مأوی
از تسلیم وجه است و فرق در میان بنی بعضی ما مأوی از بیان آنست
که بنی بعضی ظاهر مطلوب حاجب بر دیده نظر ندارد بخلاف ما مأوی
از بیان که معلومیت و ظاهریش محتاج به دیده نظر است و اما چون بیانش
معلوم نیست محروم و ما مأوی از بیانش میگوییم فیجوز ان الحجب عنا امانع
فی هذا العلم و لکون الحجب عنه علی وجهین احدهما الحجب عنه من جهة وجوده
و الاخر من جهة صفاته و اذا کان الحجب عن وجوده فی هذا العلم لم یکن
یکون موضوع هذا العلم نا قص علی علم من العلوم اثبات موضوعه و انتهی
الله تعالی برگاه مطلوب در علم دیگر نشده باشد و بنی بعضی ما مأوی از بیان باشد
بنابراین بنا بر انکه بحث از وجود مختص باشد بحث از وجود در علم نزدیک
بحث آنست که بحث از وجود در این علم از راه وجودش است و دیگر انکه از راه صفاتش
بحث شود در این علم و برگاه بوده باشد بحث از ذاتش فقط وجودش در این علم جایز ست
که موضوع این علم باشد و ابطال انکه نزدیک علم از علوم ست که اثبات موضوع خودش کند
و الالازم میاید که موضوع از جمله مسائل علم باشد و هکذا است که موضوع از جمله مسائل

۱ بعضی

و محمول آن علم باشد در میا

سقط من مابين هذه والورقة الاولى
ورقة ١٤ ق
ورقة ١٤ ق

مبنيين خ

بث از وجودش مخبر دين علت فرموده كه وسببين لك عن زيب بحثه
البحث عن وصفه لايجوز ان يكون الآية هذا العلم اذ بين لك من حال هذا العلم
انه بحث عن المفارقات عن المادة جملة وزود باشد كه ظاهر شود از براى تو در
نزديكى نيز انكه بحث از وجودش روا نيست كى باشد مگر در علم زيرا كه ظاهر شود بر
تو از حال اين علم كه او بحث از مفارقات از ماده ميكند و بحث از مفارق از ماده
در علم ديگر واقع نشود و چنانچه مكرر مذكور شد و انشاء الله تعالى بتفصيل هم خواهد
آمد و در بيان انكه در علم طبيعى بايد عرض شمه از احوال او مذكور شد و بيان بعرض
كافى نيست در اثبات نفس و در ضمان اين علم است اثبات نكند كه وقد لاح لك ان الطبيعيات
ان الاله غير جسم ولا قوة جسم بل هو واجب برى عن المادة وعن غوائل الحركة
وكل جهة فيجب ان يكون البحث عنه لهذا العلم و محقق كه ظاهر شد از براى تو
در طبيعيات كه آله تعالى جسم نيست و قوة جسم نيست بلكه او واجب برى از ماده
از غوائل و كثرت از هم جهة و هر گاه جسم و جسمانى نباشد علم طبيعى بحث از و نميكند پس
واجب است كه بحث از و در اين علم نشود و در بيان جواب سوال مقدر كه لقائل ان يقول
اينست كه هر گاه در طبيعيات بحث از و بخواهد شد پس چرا نه او را بحث
بحث در طبيعى موضوع اين علم شود كه والقرائح لم تعز ذكر ان الطبيعيات كان
غرضها الطبيعيات و مستعلا فيها منه ما ليس منها و آنچه ظاهر شد مر تو از احوال آله
تعالى در طبيعيات غريب بيگانه در طبيعيات بود و از اعراض ذاتيه علم طبيعى نبود پس
نه بحث موضوع اين علم تواند شد زيرا كه در طبيعى از او از اعراض ذاتيه آنچه
علم بيند و بنمايش در اجناب بالذات مبهود مرآينه ميشايست كه موضوع در اين علم
مسلم الوجود در اين علم بيند و مستعلى در طبيعيات از احوال آله تعالى جز اين بود كه بنمود آنچه
از طبيعيات و در بيان انكه غرض از ذكر اين در طبيعيات وقوف يافتن مستعلى بود
برانيه آله تعالى نامش اين مقام باعث كثرت علوم بتجليل شنود و حضور او را
با تمام رسانه كنند كه الله اذا اريد بذلك ان يجعل للانسان وقوفا تاما
المبدأ الاول فيمكن منه الرغبة في اقتباس العلوم والانشياق الى المقام الذي
هناك يتوصل الى موفرة بالحقيقة يعنى ذكر اين بيت در طبيعى مگر انكه اراده شود

للمادة خ

كه در وى خ

فى جسم خ

من خ

كسب خ

بآن نه کور در آنجا انگه جا نه الوقت مرا نه او خوفی و الا علی بهر سد برا نه بدا
اول و هر گاه صاحب وقوف بشو برا نه الله پس ممکن و کامل بشود رغبتا و در آن
علوم و آنعلوم را فهماس کرده میرسانه حضور را بجا با بقام و در بعضی نسخ و آنتهای
الی المقام است و معنی در بنا مکانم است که اشتیاقی بهد اکند بجانب اینقام که در بنا
مقام و اهل مشوان شد بواسطه فه سبدا اول با لمخفیه و در بیان انکه این علم را موضوع
هست و آنچه مردم گمان کرده اند که موضوع این علم است خلاف تحقیق است
گفته که و لما کم یه من لم یکن لهذا العلم موضوع و تبیین لک ان الذی یتبین
انه موضوع فلنظر هل موضوعه الاسباب بالتقصیر علی وجه دات کلها اربعتها الا واحدا
منها الذی یمکن القول به فان هذا اینه فرطیقه قوم و چهار بشود چاره بر انکه بجا
مرا بنعلم را موضوعی و متبین نه از بهر این تو گمان کرده بشود انکه موضوع
اینعلم بشود موضوعی حتی ظن برده بود نه که اینه الله تعالی موضوع این علم
هست گمان اینان موافق واقع پس نظر باید کرد ما که آیا موضوعش اسباب
قصوای مرتجود است مه اسباب چهار گانه مکر یک از نها که فاعل و مبدا اول
که او آنجزاییست که قول بموضوعیت او ممکن نیست چنانکه پس از این معلوم شود پس
بررسی کرا بن که اسبا بقصوی موضوع این علم بشود نیز گمان کرده اند و اگر قول بنه
الله تعالی که گمان کرده بود نه موضوع این علم بشود فاعل که اسباب بقصوی که سبب فاعلی
و فانی و مادی و صوریست بعضی گمان کرده اند که موضوع این علم بشود بالتمام و اگر
فاعل اول صلاحیت موضوع بودن این علم نه دارد و اما بجا مراد مجموع اسباب اربعه است
من حیث هو مجموع قطع نظر از عدم امکان قول بموضوعیت و چه از جهت انکه
سه گانه باقی مانده نیز فا او در بن حکم شرکت کنند بجز آن دلیل که او مستلزم عدم امکان
موضوعیت و چه از انها بجه که آن فاعل است نه که این حکم در فاعل ظاهر تر است
با انکه بعضی از بنا بطلان قول بموضوعیت ذات خدا تبعا بر بنعلم ظاهر شده بشود بذکور
و شیخ در صدد ابطال این مذهب در آمده فرموده که و لکن النظر فی الاسباب کلها
اینما لا یخلو اما ان ینظر فیها بما هی موجودات او بما هی اسباب مطلقا و بما هی کذا
من الاربعة عالجز الذی یخصه یعنی ان یکون النظر فیها من حیث ان هذا فاعل و ذلک

لیس بموضوعه ص

که این اسباب خ
اند که خ
تعالی و آنکه خ

ند ارد و اما خ

قول بوا حد از نها لا
و وجه تخصیص عدم امکان
قول بموضوعیت الخ ص

که لکن خ

مادی و ذلک شی آخر او من جهة ما هی الجهة التی یجمع بها الکل فی مجمع بها الکل فی نظر فی علم اسباب
هست از انرو ما آنست که چیست آن نظر در آن از راه انکه آثار آن بر وجود آن
یعتمد بوجود نه یا از راه انکه آثار آن اسباب مطلقا نه قطع نظر از وجود آن
کرده علیه نظر در آن از راه سبب بودن آن هست یا از راه انکه محل
از این چهار گانه کاین بر بخواسته که آن بخواص میشود و هر یک از نها نمی
بودن نظر را نها از جهة آنست که این سبب یا عدم است و آن ظاهر و آن شی
دیگر دیگر است یا از جهة انکه آثار آن جمله مجتمعه از اسباب چهار گانه نه وای متوقف
واجبا احتاجت بهم یا بیان خواهد کرد و در بیان عدم جواز نظر در احوال اول
از احوالات چهار گانه فرمود که فتقول لا یجوز ان یکون النظر فیها بما هی اسباب
مطلقة حتی یکون الغرض فی هذا العلم بهذا النظر فی الامور التی توجد فی الاسباب
بما هی اسباب

شود از انها پس انها بسته از اوضاع خاصه با امور خارجیه یا امور تعلقی تا انکه در علم حصول امور تعلقیه از ان کسب شود و نیز انها بسته واقع در سلک اوضاع خاصه علوم علمیه تا در علم حاصل بحث از انها واقع شود پس خواه انست که بالکنه بحث از انها مراد علم باشد یا نه و اما اوضاع مذکوره یا آن علم باقی مانده این علت پس از انها بحث نشود درین علم

اثر این موضوع این علم واقع نیشود چه در رسیم علم هست که بحث از موضوع خود میکرده باشد

و اعلم ان العلم بالاسباب یسمی حکمة و علما بالاسباب مطلقا و علما بالاسباب الاخیرة و علما بالاسباب الاولیة و علما بالاسباب القریبة و علما بالاسباب البعیدة و علما بالاسباب المتوسطة و علما بالاسباب الاولیة و علما بالاسباب القریبة و علما بالاسباب البعیدة و علما بالاسباب المتوسطة

فانا اذا علمنا نسبة وجود الاسباب الیها سمی الامور باثبات ان لوجودها تعلقا ما نسبة مطلقة

فانا اذا وجدنا لزم عقد العقل وجود السبب المطلق و ان عقلنا اسبابا مادیة او غیر مادیة او کیفیة او کمیة او غیر ذلک

فاذا علم ثبوت الاسباب للامور باثبات ان لوجودها تعلقا ما نسبة مطلقة

و الاسباب الامور خاصة انه علم بها علم بحث حاصل شود پس مادام که

ثابت ضرور وجود اسباب لازم میشود از امور ما ثبات انکه را وجود ان را

تعلقی ما نسبة ما هست آن چنان نیز اده خارج در وجود لازم می آید از تعلق وجود

مطلق بچیزی که نسبة ما هست آن چنان نیز اده خارج در وجود لازم می آید از تعلق وجود

مطلق و انجا انجا سببی باشد زیرا که تعلق این اسباب امور سببی گردد و مقدم باشد بر اسباب امور

که هر چند انجا انجا که وجود سبب مطلق عند العقل لازم آید که مادام موضوع شود درین علم

بحث از انها بحث از احوال او نظر در وجود اوست و این مذکور وجه دوم از وجوه ثلثه جواز نظر

در اسباب مطلقه است و اما بحسب ما یوجد فی الاکثر و ما یوجد فی الاقل الزامات و نقض اند

سبب اعم از سبب اقرب و سبب ابعد و سبب اخص از سبب اقرب و سبب ابعد

سبب اعم از سبب اقرب و سبب ابعد و سبب اخص از سبب اقرب و سبب ابعد

و اما بحسب ما یوجد فی الاکثر هر طبیعیات یا اغلب طبیعیات مستدل اثبات العلم و الاقرار بوجود العلل

الی ما یوجد فی الاکثر هر طبیعیات یا اغلب طبیعیات مستدل اثبات العلم و الاقرار بوجود العلل

و الاسباب و نه الیس بنا اولا هر یک مشهور و قد علمت الوجه فیها و سیاتی ان شاء الله تعالی

الیس بنفسه ان للعادات سببا و کیف ان یکون بنا بنسبة شرح الامور الغیر المرصودة کما هو حاصل

بالفعل بما یقرب من العادات کما ثبت بشهود جمع کثیر او بما یکون بنا بنسبة کذلک

ازداد اقناع و حسن زیرا که امور موجوده امور طبیعیه اند ما نند و اشیاء طالب اسباب اند و علم حسن

آن نزد ما کافی هست از برای اثبات و جواب باین لیس بنفسه بحسب الاقناع لائم شیاء وجود

مطلق و ان شده لائم کافی هست از برای نظر در آن و البته احوال آن شیء در جواب گفته گو اما خاص

پس امور و نیز خفت گرانی عوارضات و عوارضات حسیه و خفت انکه نگاه در چیزها در شش

دشمنان او در وجود و صفت باشد شب حس واجب باشد که یکی از انها

سبب دیگر باشد تا نظر در وی راقع شود و اما اقناع آنچنان اقناعی که واقع میشود از نفس از

جهة گزشت چیزی که دارد می آرد آنچیز را حس و تجربه بر نفس پس غیر نوعه که هست و یقین نیست

بر آن نیچی که معلوم تو نشد در سابق مگر انکه اقناع حاصل شود بسبب موقوفة امور آنچنان

امور یکه انسان موجود نه در اکثر اوقات که ان امور طبیعیه و اختیاریه انه که منفی

اسباب انه و نفس را موقوف اقناعی بسبب پنهان حاصل میشود نیز اگر نفس این امور

سبب واقع در خارج نیشود و انکه امور موجوده امور طبیعیه و اختیاریه انه در حقیقة

سبب انسان بعلل و اقرار بوجود علل و اسباب هست و انکه ثبات علل و اقرار بوجود

بین اول نیست بلکه مشهور هست و تحقیق که او هست تو فق را و میان بین اول و مشهور

و فق هست که در قضایا بادیه اولیه بمجرد تصور اطراف عقل حکم میکند بثبت بین الاطراف

و بجزم نیز تو قف نمیکند و حکم اگرچه ذوات اطراف کبیر باشد مثل الکل اعظم من الجزء که در

قضیه بمجرد تصور کل و جزء عقل حکم میکند که کل اعظم هست از جزو و هرچند که موقوف

کل و جزء کبیر باشد خلاف مشهور که عقل در حکم بین اطراف قضایای مشهوره انستکه

میکند و بمجرد تصور اطراف و بر ابری بحکم حاصل نمیشود بلکه تو قف و حکم میکند مثل العدل

حسن و الظلم قبیح اعتراف عقل که عدل حکمت و ظلم بر هست نا بر انتظام احوال و مصالح نظام

حال مردمست و نیست انکه هرگاه بدیهی شد این هستند و قریب در نزد عقل بدیهی نفس

و هب شبهه مبدا و علی حوادث ما که آن صدا بین بنفسه شد مثل کبرا از امور هندسه

که برهن هیات در کتاب اقلیدس و در نزد عقل قریب بدیهی نفس هست با حاجت

حاجت به برهان دارند پس هر چه که قریب بدیهی نفس شد بدیهی اولی نیست تا انکه

مستغنی از برهان شد و قضایا که نفس را از راه اضطرار و اقرار بوجود اسباب حاصل شود

غیر قضیه نیست تا انکه نظر در بیان از راه علم قضایای واقع شده و حاصل انکه موضوع این

علم بدیهی اولی نفسه نیست بلکه نظری است و در علوم دیگر بیان نیشود تا در علم مسلم الوجود شود

و اقناع به بدیهی نفسه و نه مسلم است پس از این راه نیز ابتدا موضوع این علم نیشود

و در بیان انکه اثبات اسباب بجز ثبات بودن مبدا حادثات بدیهی نفسه برهان بایه

که هست برهان در زمره علوم دیگر نیست فرموده که علم ابیان البرانی لادراک شیء العلوم

الا خر فان بیان یجب ان یکون اوضح من المدعی فکیف یکون ان یکون الموضوع للعلم البدیهی

قریب من بدیهی
و فرقه
اصلین
ص ۱۱۳ س ۵
ص ۶ س ۱۰

نزدیم

طبیعیه و اختیاریه خ

بلکه مشهور نیست خ

ارچه قریب خ

نه بین بنفسه خ

احوالة الطالب مطلوبه لوجه ما فيه واذا كان كذلك فيجب ان يكون هذا العلم من جهة الوجه الذي يخص كل وجه منها دون كل مطلوب هذا العلم فبيان البراهين

است در علوم خ

براثبات اسباب از براهين اثبات است

موضوع هر علمی

در هر علم بايد بيكي از وجوه كه موضوع علم گرفته شده است

موضوع در مطالب آن علم مطلوب لوجوه در اين علم اثبات شود پس جايز نيست

در اين علم اثبات شود براهين اسباب جايز نيست كه موضوع علم

و اين نيز كي از وجوه نه گرفته است و هر گاه بعد بايد چنانكه نه گرفته شد پس ظاهر

نيز اگر بنوان عنان از آنها گردان از راه و وجوه كه خاص شيوه آنوجه باشد

از آنها بواسطه آنكه مطلوب در اين علم حاصل گردد و وجه خاص نيز موضوع اين

علم نيشود نكه از اين راه مطلوب اثبات شود و در بيان آنكه نظر در اسباب از راه جمله

هم بتوان كرد فرمود كه و لا بد اما بر جهة ما بر جملة و كل است اصول جمله و كلي

النظر في الجزء الجهة اقدم من النظر في الجهة و ان لم يكن كذلك فالبراهين اثبات الكل

باعتبار قدم جملة و ثبت بعد از اسباب نيز از جهة آنكه اثبات جمله و كلي است

كه كوچم نظر در اسباب از جهة آنست كه بيان جمله و كل است بواسطه آنكه نظر در اجزاء

جمله اقدم است از نظر در جمله و اگر چه نيز بنا نه مانند نظر در اجزاء اثبات

كل باعتبار ركني داشته شد آن اعتبار در كتاب برهان و اوآنست كه كل از اجزاء

خود بيش است و حكم نيست اجزاء بسوي كل و ناقوده كه و اگر چه بنا نه چنين

در اجزاء اثبات كلي نيز نظر در اجزاء اثبات است كه كلي از

عقل اوف است و عام ضد اقل اقدم است از خاص پس نظر در كليات

از نظر در اجزاء اثبات و يك اعتبار ديگر كلي بود اجزاء است از اجزاء اثبات

كه قسمه طبيعة متعلق بجزئيات محسوسه و تخيليه پس نظر در اجزاء كلي اقدم

باشد از نظر در كلي باين اعتبار پس نظر در كل و بجزاء اولي از نظر در اجزاء

كلي است تا كلي موضوع اين علم شود و اجزاء نشود بجز اين كون النظر في الاجزاء

اول ان يكون خ

اما بود اين العلم فكفتر براول باين كون موضوعة او كون بي علم او دليس علم الوجه

في الاسباب بالمعنى الذي ذكرنا العلم پس واجبست انكه بايد نظر در اجزاء در اين علم

وقت اجزاء اول بايد باكه موضوع اين علم نشود نه جمله و نه كلي بايد نظر در اجزاء

در علم ديگر و حال انكه نيست علم ديگر كه مقتضي بايد كلام در اسباب مقصور بر اجزاء اين علم

و اما اگر كان النظر في الاسباب بالجهة ما بر موضوعه و ما بالجهة ما بر نكك الجهة فيجب ان

يكون الموضوع الاول هو الموضوع با هو موضوعه و اما اگر بايد نظر در اسباب از راه

وجه اسباب و در نواحي اسباب بايد راه وجوه پس واجبست در اين نظام موضوع اول

در اين علم موضوع با هو موضوع نباشد بر اسباب بوجوه و زيرا كه وجوه اسباب بر اين علم

پس موضوع اين علم نخواهد شد و بعد از اين طريق موضوعات او معلوم نخواهد شد

نقل و هيچ يعني از حيثيات ارجه از بيان اسباب بطلقه ظاهر ميكردد در بحث او نيز

بيشتر از بحث احتمال بود بلكه ترتيب كرده او را براول بقدم و اشتهاء انكه قول او

فيجب الخ نوبست بر قول او كه و اما ان كان النظر في الاسباب بالجهة ما بر موضوعه

نه بر كل نه كوره مراد آنست كه هيچ لابق نشد از براي تو انكه بسبب مقصور باشد

سكانه موضوع اين علم نشود نكه موضوع شد از جهة ما بر موضوعه و ما بالجهة ما بر نكك الجهة

پس ظاهر شد انكه موضوع اين علم بايد شد فقد بان ان هذا العلم

النظر و هو ان هذا العلم موضوعه هو الاسباب بالمعنى الذي يجب ان يعلم ان هذا كذا و

پس تحقيق كه ظاهر شد نيز بطلان اين ظن و اين ظن آنست كه موضوع اين علم

سبب بقصور است و هم باين ظن رو نيست نكه واجبست انكه دانسته شود كه اسباب

منحصر كل و مطلوب اين علم بايد الفصل الثاني في تحصيل موضوع هذا العلم

بحسب ما يراه في كل الموضوع الذي لهذا العلم لا محالة يجب ان الفوض الرئيس

هذا العلم منقول كذا العلم الطبيعي قد كان موضوعا لم يكن موجهة ما موضوعا ولا

جهة ما موضوعا و لا جهة ما بل كان موضوعا مطلقا غير مبدء اي هيولي و الصورة و لا جهة ما

موضوع الوكرة و السكون و العلوم التي يجب العلم الطبيعي العلم عرفت و كذلك الكائنات

فعلى ما ينبغي در بيان تحصيل موضوع اين علم است بس واجبست انكه دلالت كند بر ما

كرده شود بر موضوع مركب مراين علم راست لا فانا انكه ظاهر كرد از براي ما خ

باشد نه اسباب خ

مي كردد و بحث خ

تقريبيست

اسباب - كذا خ

در تعيين راه - خ ص

جمله و كل خ

و عمل باين ظن خ

من جهة ما هو مؤلف خ

مبدء بين خ

الخلقيات خ

ف و لكن من خ

الذي تحت العلم

علم که آن معرفت اثبات احوال موضوع این علم است به انکه مطلب این فصل آنست که موضوع
علوم دیگر موضوع این علم نمیشود اما موضوع علم طبیعی چنانکه فرموده که بسکون
پرستی که علم طبیعی بعد موضوعش جسم طبیعی و بعبارة اخری که جسم موضوع و بشغل
از دو جهة که موجود است و نه از آن جهة که جوهر است و نه از آن جهة که مرکب از
جوهر و صورت حاصل که جسم بحسب این حالات موضوع علم طبیعی شود و بحث از بیان
اعتبارات در علم آلهی واقع نمیشود و لیکن جسم موضوع علم طبیعی بعد از جهة انکه او
موضوع او که و سکون است و علومی که در زیر علم طبیعی اند مانند علم طب و علم احکام
نجوم و فراست و نیرنجات و طلسمات و اکسیر و غیرها از علم طبیعی و انکه موضوع
بحث بیان اعتبارات مذکور نمیشود و همچنین دور است که از موضوع خلفیات بحث بیان
اعتبارات کنند حاصل که هرگاه موضوع علم طبیعی نباشد موضوع و بحسب حالات
بحث مذکوره موضوع فروع او و موضوع خلفیات بطریق اول بحسب حالات موضوع
آنعلوم واقع نمیشود به انکه موضوع علم طبیعی مشتمل بر جمیع طبیعیات و بحسب موضوع
آنعلوم و بیانچه در زیر او ست نسبت علوم کلیت باعلوم فرعیه و موضوع علم
طبیعی جسم مقید بجهتیکه مذکور شد و بحث در اعراضیست که لاحق شود او را از
جهة مذکوره و نه از آن جهة که جسم مخصوص است بلکه از آن جهة که مستعد او که و
سکون است و بعد از آن نظر در جسم فلکی و اسطقس خاص تر از نظر در جسم مستعد او که و
سکون است زیرا که نظر اول در جسم قابل او که و سکون است نه در جسم مطلق بلکه
در جسم مقید بجهتیکه مذکور شد و در فلکی و اسطقس نظر خاص تر از نظر در جسم قابل
او که و سکون و بعد از این نظر در جسم اسطقسی است بشرط انکه مزاج در آن موجود
نباشد و از اعراض جسم بحث میکنند از آنروی که ماخوذ با مزاج است و بنابراین نظر
خاص تر از نظر در جسم اسطقسی است و بعد از این نظر در حیوان و نبات که آن نظر در
خاص تر از نظر در جسم مقید بمزاج است و چنین بحث طبیعی را خاتمه سیر نامند و اما
فلکی چون بسیط بوده مزاج انها را عارض نمیشود و صورت انها موقوف است بر مادة
بحث در آن متعلق بجزئی خاص تر از آن نخواهد بود و باید که عوارضی که لاحق
میشود موضوع عام را انها سبب عارضی باشند که لاحق بر جسم خاص میشود و در سبب

بحث در علم کردن از اعراض موضوع او و از عوارض اعراض آن موضوع و از اعراض
اعراض از فصول اعراض و جنس فصول و فصول فصول چنانکه در بیان یاد
شده است مثال انچه در سماع طبیعی و غیر است که در دور اولا بحث از امکان میکنند که آیا موضوع
جسم است از انروی که متحرک یا ساکن است و دیگر انکه بحث میکنند که مکان خلاء است یا نه و همچنین
بحث از اعراض اعراض جسم است و همچنین از زمان که از اعراض او که است و در انکه
زمان متناهی است یا نه و ابتدا و انتها دارد یا نه از اعراض اعراض است و در علم طبیعی بحث از
اعراض او که کنند و از فصول او که کنند چیز بکانکی او که و تضاد او که و همچنین از
فصول او که است و انکه بحث کنند که او که طبیعی و غیر روسه بر است یا نه از اعراض
او که ست و از انچه مضمر نه مذکور نظر انند که موضوع و محمول طبیعی و فروعش موضوع
این علم نمیشود لهذا در انچه در این علم بحث از وجوه نمیکنند نه از این مذکورات و
در بیان انکه موضوع ریاضی و فروعش موضوع این علم نمیشود گفته که و اما العلم
الریاضی فانه کان موضوعه اما مقدار المجرد او المقدار من حیث المادة و اما مقدار او عدد
عوارضه فانها لا تخلو اما ان توجد فی مادة او لا فی مادة و اما عدد المجرد عن المادة و اما عدد فی مادة
و لیس یمکن ان یکون ذلک بحث عنها الا من حیث انه مقدار مجرد او فی مادة او عدد او مجرد او
مادة بل کان من الجهة الاولی اجدر و اولی لبعد وضعه کذلک و المعلوم من بحث انها
اول بان لا یکون نظر الا فی العوارض التی تلحق اولا و بالذات لا بواسطة و اما عارض
و اما علم ریاضی نمیشود که موضوعش ما مقدار مجرد در ذهن از ماده یا ما مقدار موجود خارج
ماخوذ در ذهن با ماده یا عدد مجرد از ماده یا عدد موجود در ماده نیست
بنزدیک ارباب بحث متوجه نمیشود بسبب انکه موضوع و بر مقدار مجرد است یا عدد از
ماده است یا عدد مجرد است یا عدد در ماده است بلکه آنچه در ریاضی از
احوالی که عارض میشود نه مر موضوع او را بعد از وضع و تشکل چنانکه مقید بقیدی که
مذکور شد و علومی که در زیر ریاضی اند سزاوار است یا که نمیشود نظر انسان
مگر در عوارضی که انها لاحق میشود نه موضوع را که انسان خاصه از برای موضوعات
ریاضی اند مقید یا مجرد انتهی فرموده نظر الحاقی فرموده که این کلام شاید بسبب انکه
مقدار مطلق خواه متصل و خواه منفصل موضوع ریاضیست و بسبب انکه در ریاضی

برجهار قسم است یکی آنکه موضوعش مقدار متصل مجرد از ماده بود در ذهن دوم آنکه
موضوعش مقدار متصل با ماده بود در ذهن سیم از شاطبی که موضوعش مقدار متصل
با ماده بود چهارم سوم سبتی که موضوعش مقدار منفصل است والعلم المنطقی کما علمت مقدمات
موضوعه انما المقصود ان بنده تستند الی المقدمات المقصوده فرجعه کلیه یا بتوسط یا بی
معلوم الحصول لاعن جهة ما هی مقصوده لها الوجه العقلی الذی یتعلق بالمادة
او بتعلق بالمادة غیر صالحه ولم یکن غیره العلوم هو الاول اما علم منطق فانما
تورد سابق تحقیق کرد بود موضوعش حیثی است که مستعد نه بود مر بسیاری معقولات ثانیه
ازراه کیفیت وایصال که بان امر رسند از معلوم سوی مجهول نه انان جهت که معقول
ومراتبان را وجود عینیت آنچنان وجود عقلی که متعلق بشود آن وجود بالقیاس
احوال متعلق بشود بالمادة غیر صالحه وبنیاند غیر از انچه علوم مذکوره بر کرد
ازین احوال کند کلم علم آخر ضیدا فرموده که مراد بالمادة در این مقام خیال است
باطنی است وراء بالمادة غیر صالحه عقل بود نه جهت چیزی وجود عقلیا معقولات ثانیه نه بجهت
باطنی متعلق نیست بلکه بر متعلق بالمادة نشود آن ماده عقل بود نه جهت حال که موضوع
منطقی نیست آنچنان معقول ثانی که عارض معقول اول بشود از راه انکه او را وسیله
سازند در ایصال از معلوم سوی مجهول منطق بحث از ایصال معقول ثانیه
میکند نه از وجود انچنان زیرا که بحث از نحو وجود انچنان در علم آخر می آید پس معقول
اول مثل جسم جانور و مانند آن ومعقول ثانی مثل کلی بودن وجزئی بودن
وذاتی بودن وعرضی بودن که این معانی عارض بشوند مر معقولات اولی را نه از حیث
حال الجوهر بما هو موجود وجوهر ومن حال الجسم بما هو جوهر والمقدار والعدد
موجود ان وکیف وجودها ومن الامور المتصورة التی لیست بالمادة اه بما
مادة غیر مادة الاجسام والیاکیف کیفیتی باشد که نظر در او موجه کند ما را بجانب
تجرد لذات ولیس بموجود ان کیون مرجلة العلم بالمحسوسات والمتوهمات العلم بالوجود
فی المحسوسات کمن النوم والغذیه بخرده من المحسوسات فهذا ان مرجلة العلم بالوجود
میان بس بحث از حال جوهر بحیث هو جوهر نیست واز حال جسم بحیث هو
واز حال مقدار وعدد از راه وجود شان وبکونه وجود ارنه مقارنت آنوجود ماده

الثانیة التی تستند
معقولة ولها خ
اخری واما خ
که مستند نه بسوی خ
نه از راه وجوت خ
می شود بحال غیر خ
بنظر
یعنی موجود بعقل خ
منطق معقول ثانیت خ
مجهول و منطقی خ
و عن المقدار خ
کیف وجودها خ
الصوریة خ ی وای
نحو من خ
و ما هو وجوده خ

یا نه از حال امور تصوریه که نیستند در ماده یا بنیان در ماده یا نه غیر ماده انواع
چیز بیاشند وجه نحو از وجوه خاص شوند انبا نرا بس از آن جزیت که او را جهت
انکه جوهر باشند نفوذ از براین آنچنین بحثی و نیست جایز انکه بنده آن از جمله علم محسوسات
و نیست جایز انکه بنده او از جمله علم بحری که وجودش در محسوسات است لکن قوام
و حقه بوجودش سازد از محسوسات پس آنچنین بنگام از جمله علم بحریت که جوهر آنچنین
جایجات مر محسوسات را و مر آنچنین را که در محسوسات حامل یکبار هوا آنچنان
مذکوره باعتبارات مذکوره از آنچنین که وجهت مجوزه از بر آنچنین ایراد
بحثی کنند زیرا که او از جمله علم محسوسات و از جمله علم بحری که در محسوسات است
تا در سلک انبان منتظم کرد وجدا گانه بیان نشود و از و بحث نکنند اما الجواهر فبحث
ان وجوده یا هو جوهر لفظ غیر متعلق بالمادة والا فالکان الجواهر المحسوسات
واما العدد فقد بحث عما المحسوسات وغیر المحسوسات فهو یا هو عدد غیر متعلق بالمحسوسات
اما جوهر پس بحث و بهر بیت انکه وجودش از ادراک جوهر است و بحث متعلق
نیست بماده واگر ذوی بیانند مگر محسوسات حال انکه جوهر غیر محسوس نیز بیانند مثل
معقول و نفوس مجرده واما عدد پس بحثی که او واقع بر محسوسات و غیر محسوسات
بشود بحیثی بر معقول و بر اجسام متقول بشود و در هر یافت بگردد پس او از آنچه
که عدد است متعلق بمحسوسات نیست تا انکه بحث از او امور طبیعیه بشود یا نفوذ انکه مقدار
نلفظ اسم مشترک فنه ما یقال لما مقدار یجزء بالبعد المقوم المجسم الطبیعی ومنه ما یقال
لمقدار و یجزء بکمیة منفصلة یقال لها العدد والجسم المحدود قد عرفت الزمن
بنهایا ولیس له وجود نهایا مقارنا فالمقدار بالمعنی الاول ان کان
لا مجارف المادة فانه یضیف مبدأ الوجود اجسام الطبیعیة واذا کان مبدأ الوجود
لم یجز ان یکون متعلق العلوم بحیث انه متعلق العلوم غیر المحسوسات بل المحسوسات
یستفید منه العلوم فهذا ان متقدم بالذات علی المحسوسات واما المقدار بس لفظ دیگر
مشترک بشد پس بحیثی از و جزیت که معقول بشود مقدار مرورا و خواسته بشود با وجه
جوهر صوری متقوم بر جسم طبیعی حال که لفظ مقدار میکنیند و از وجه جوهر صوری
جسم طبیعی مخواهند و بحیثی دیگر از و جزیت که معقول و اطلاق بشود مر و را مقدار و خواسته

آنچنین بحثی د خ
جایز آنکه د آنکه خ
منتظم خ
دریافت می گردد خ
فنه ما قد یقال خ
البعد المقوم خ
القوام بها یعنی خ
انه یستفید خ
مشترک است و اگاه بحیثی
صوری مقوم بر خ

مبنیو باو کمیة منفصلة کہ متوسط مبنیو از جزء خط و سطح و جسم محدود در جہات ثلث
و تحقیق کہ خاصۂ تو قوف را در بیان ابعاد و معنی مقدار و عمل آنوقف ہست کہ معنی اول
محصل و مفہوم ہست از جسم طبیعی او جسم آن موجود و ثابت و باقی می ماند بآن
معنی اگر بر و تغیر بحسب ذات وارد نشود بخلاف معنی دیگر کہ جسم باعتبار مبنیو بآن معنی از تغیر
بحسب کمال بر و واقع شود چنانچہ در طبیعیات بمستقصا تفصیل داده ہست باید کہ
رجوع باعتبار کہ وجہ یکی از بین دو معنی مفارقت نکند مراد ما نیز ہمین ہست اگرچہ
او مفارقت نکند ماده را اما بہ ہستی کہ او نیز بعد ہست مر وجود جسم طبیعی را
و ہرگاہ او بعد ثابت مر وجود جسم را جایز نیست کہ متعلق باشد قوام و تحصل
آن جسم طبیعی بعنی کہ او مستفاد بکند قوام و تحصل او را و ہرگاہ کہ محسوسات کہ
میکند از وقوام صفار او ہرگاہ محسوسات قوام صفار را از و مستفاد میکند پس
از بین ہنگام مقدم نباشد بر محسوسات پس بحث از و در علوم طبیعیہ نشود در بیان
آنکہ در طبیعیات از شکل بوسطہ تعلقش باده میکنند و تقدم محسوسات بذات ندارد
گفتہ کہ دلیل ان شکل کہ قوام اشکال بواسطہ ماده بعد بجوہر و جسم موجود او
سطحی ہستند یا قوام صفار بواسطہ ماده بعد بجوہر و جسم موجود او خطی ہستند
بدو طریق خرجنا بعد فاذا کان کذلک لم یکن الشکل موجودا الا فی الماده و علت او
لخروج الماده الی الفعل این جواب از سؤال مقدر ہست سؤال این ہست کہ شکل
مقدم ہست بر محسوسات جواز و بحث در طبیعیات کہ در بین علم نمیکند و جواب کہ
نیست شکل مثل مقدار بعنی اول کہ مقدم محسوسات و مقدم بر محسوسات باشد بوسطہ آنکہ
شکل عارض لازم ہست مر ماده را بعد از صیرورة ماده جسم تعلیمی موجود و بعد از
حلول و ہر دو ہستی سطح تعلیمی ہست بر سبیلی کہ حدود و حیود ایم باشد و در نہایات جسم
آنچنان نہایتی کہ او واجب ہستند مر مقدار را از جہت اشکال ماده یا مقدار و لازم ہستند شکل
مقدار را بعد از عروض نہایات پس ہر دو فرق کہ جہتہا ہستند کہ مذکور شدند شکل موجود
مکرر در ماده و علت اولی نیستند بلکہ از بیرون آمدہ اند ماده از قوة منفعل
متقدم نباشد بر محسوسات تا بر بحث از و در علم طبیعی واقع شود و اما المقدار بالمعنی
بالمعنی الاول فہو نظر من جہة وجوده و نظر من جہة عوارضه فاما النظر فی وجوده

لیکن بتقدیر بمعنی اگرچہ او مفارقت خ

اجسام طبیعیہ را خ

پس در ین ہنگام خ

جسما متناهیا موجودا خ
الحدود بحسب المقدار من جہة استکمال الماده تعنی بجاز

محسوسات بالشکل بوسطة

ایضاً

این الغاء الوجود فلیس من بحثنا عن معنی متعلق بالماده و اما نظر من
دیگر بسبب ہستی کہ نظر در و از ین جہة وجود ش از جہة عوارض ہست فاما نظر
الکه وجود ش چہ نحو از الغاء وجود چہ قسم از قسام وجود ہست باعتبار کہ بحث ازین
آن نظر بحث بیرون از معنی متعلق باده پس علم طبیعی بحث از مقدار از راه وجود نکند
بلکه علم آلہی بحث از وجود او میکند و اما نظر در عوارض و تغیر طبیعی واقع مبنیو حاصل کہ
دارد بحث وجود اشیاء باین علم ہست پس اول وجود اشیاء را در علم درست باید کرد تا حوال
اشیان را در علوم دیگر توان بیان نمود فاما موضوع المنطق من جہة ذاته فظاہر
از خارج عن المحسوسات فاما موضوع علم منطق از راه ذاتش پس ظاہر ہست کہ خارج
ہست از محسوسات زیرا کہ موضوع او معقولات ثانیہ ہست و وجود معقولات ثانیہ در
علم ثابت مبنیو پس در علم محسوسات کہ علوم طبیعیہ و تعلیمیہ ہست از وجود موضوع منطقی
بحث نتوان کرد مبنیو الا نادرا کما یقع فی العلم الالہی خاطر ما متعلق خواہد
بالمحسوسات و لا یجوز ان یوضع لہا موضوع مشترک یکون مبرہنا حالاته و عوارضه
الا المعقول فان بعضها جواہر و بعضها کیفیات و بعضها مقولات اخر و لیس یمکن ان
یجمعها معنی یحقق الا صفة معنی الوجود و ہرگاہ قوام و وجود این امور مذکورہ در
علوم مذکورہ بیان ثابت نشود پس ظاہر کردہ الکه کل این امور واقع مبنیو علمی
آنچنان علمی کہ او مشاول مبنیو چیزی را کہ متعلق بہست قوام آنچیز باشد جایز
نیست کہ کنارہ و وضع کنند از برای این امور موضوع مشترک یا کہ بعضی شامل کل این
امور حالات و عوارض آن موضوع مشترک یا موجود را کہ شایستہ ہست از برای آنکہ
موضوع این امور مبنیو بوسطہ آنکہ بعضی از انہا جواہر ہست و بعضی از انہا کیفیات
و بعضی دیگر مقولات دیگر ہست و نیست ممکن آنکہ شامل باشد انہا معنی یحقق یکی صفة
معنی وجود مطلق کہ وارثان دال جمیع مقولات ہست پس سزاوار باشد موضوع بودن
این احوال و گر آنکہ قید وجود ایضا امور یجب ان یجد و یحقق فی النفس امر مشترک
فی العلوم و یسمی لا وجود معنی العلوم فیما نقل الوجه باعتبار وجود و الکثیر فیما
ہو کثیر و المواقی و الخالف و الضد و غیر ذلک فیصح ان تجعل ہذه الاحوال
انما یلحقه وجود ما و لا یکلم فی نحو وجود ما و لیست عوارض حقیقیة لشیء و بوجود ما

بیان توان خ

ولا یوجد خ

ه العلوم الجزئية وليست فرادا موارين يكون وجودها الا وجوها الصفات للذوات لا لامر
هر حر الصفات التي يكون كل منها كل وجه منها مشتركا كلها كذلك ولا يجوز ان يخص امر
بقوله ولا يكون ان يكون وعوارض تعرض الا الموجود بما هو موجود نظام لكل ما ذكره المجادلة
ان الموجود بما هو موجود امر مشترك يجب الله وانه يجب ان يجعل الموضوع لهذه الصناعة
لما فنا وبحثنا عن تحقيق كيفية ما ثبت ينبغي ان نبين امورا كل وجه منها مشتركة وتحقيق
شوه وبيان مشتركة في علوم وبيت كه وجه از علوم متداول متناول كلام ايشان
باشد وآن امور شامل وجه از ان دو وجه است وكبرى آن جهة كه كبرى است موافق
ومخالفة وضد وغير آنهاست پس بعضى از ايشان را استعمال ميكنند بمعنى كه في الخارج كل
يوجد وجه آن بعض ندارد وبعضى از ايشان را وجود ميدانند بمعنى كه في الخارج
در يكى وجود شان نميكنند پس بعضى از ايشان را از عوارض خاصه بجز از موضوعات آن علوم
گويند مراد ايشان از يكى خلو وجه وصفات از براى ذوات حاصل كه نيستند ايشان از جمله
امور يكه وجود شان باعتبار قيام نه ذوات نيستند ايشان صفات ذوات بلكه
ما وجود شان مثل وجود صفات قايم بذوات باشد ونيستند ايشان صفات بلكه
كه مباينة انصفات كاين از براى امر ديگر نيستند بوده باشد كل وجه از ايشان مشترك
از براى امر ديگر وثابت از براى كل وجه از ايشا وبيت جايز انكه مخصوص باشند
نيز بعضى له از صفات مشروحة ممكن انكه بوده باشد از عوارض بجز ملكه از عوارض
وبيند واو را لاحق ميشوند پس ظاهر شد مر ترا از براى جمله كه بيان كرده شد انكه موجود
از ان جهة كه موجود است امر مشترك مرجع ايشا را كه مذكور شد نه وواجبت
انكه را دانسته شود او موضوع از براى اين صناعة آنچه بوسطه آنچه در گفتم
از دلايل كه مذكور شد وانه غنى عن تعلم بقية وعن اثبات مرجع ايشان
ان يتكفل علم غير او العلم الصناعي لطالبه لاستحالة ان يكون اثبات الموضوع وجعل
حاجة في العلم الذي هو موضوعه بل يسلم انيته پس واجبست كه موجود موضوع اين
صناعة شود بوسطه انكه او غنى است از تعلم وما هيتش واز اثبات ما هيتش از انكه
اين صناعة شود بوسطه انكه متكفل شود علمى غير از ين علم اين صناعة حال را وهو بوسطه انكه
مفيد است كه اثبات موضوع وتحقيق ما هيتش در علمى شود كه او موضوع آن علم است حال

هذه فائدة خ

ومخالفة وضده خ

جز بقية وجوده خ

دلائل كه مذكور شد خ

باياضاح خ

بل تسليم انيته خ ظ

انيته وما هيته فقط خ

كه او غنى است از تعلم واثبات تا آنزمان محتاج نشود كه ضامن شارحة علم غير از علم
است كه ايضاح حال وبيان حال او كند بوسطه انكه حال است كه بيانه اثبات موضوع وتحقيق
ماهية موضوع در علمى كه او موضوعست اعلم را بلكه در آنعلم مسلم مفروغ انية موضوع وانية
ماهيتش وبس نه انكه اثبات انية وبرد آن علم شود والا محمول در آنعلم خواهد بود
موضوع وحال انكه علمى ديگر نيست كه تواند ايضاح حال او كرد زيرا كه اثبات انية موضوع
علمى ديگر در اين علم نشود واين علم كفيل ايضاح حال علوم ديگر است بنابرين چگونه شود
علمى ديگر ايضاح حال او كند پس اعم از تعلم واثبات بديهى وغير بديهى ماهية از
موضوع اين صناعت ضرورست كه ابتدا بمعرفة موضوع الاول لهذا العلم هو الموجود
موجود ومطالبها قاموراً لزمة له بما هو موجود غير مشروط وبعض هذه الامور
كالجوهر والكم والكيف فانه پس يحتاج الموجود فيها ان ينقسم اليها والى اقسام قسما
الى اقسامات حتى تلزمه اقسام الانسان وغيره انسان وبعض هذه الامور
الخاصة مثل الوحدة والكثرة والقوة والفعل والجزئية والكلية والوجوب والامكان
قبول هذه الاعراض والاستعداد لها ان يختص طبيعيا او تعليميا او حقيقيا او غير ذلك پس
موضوع اول مرايا علم را موجود است از انجهة كه او موجود است ومطالبها محمولات
امور يست كه عارض شوند او را واز انجهة كه او موجود است بي شرط از شروط وبي قيد
از قيود وبجز از ين امور از براى او مثل انواع است بجوهر وكم وكيف پس به بيان
نيست حاجة موجود در انقسام بجانب انها بسوى انقسامي كه ان انقسام قبل از انقسام
بسوى انها نمانده حاجت جوهر بسوى انقسامات تا انكه لازم كرد او را انقسام اورا انقسام
بسوى انسان وغير انسان حال كه در انقسام بسوى انها احتياج ندارد بسوى انقسام
ديگر كه آن انقسام قبل از انقسام بسوى انها باشد تا انقسام منقسم بجانب انها بعد از انقسامات
گيرد تا لازم آيد بعد از ايها انقسامش بسوى انسان وغير انسان حاصل كه انقسام جوهر
بجانب انسان وغير انسان بعد از انقسامات گيرد هست بخلاف موجود كه انقسامش
بجانب جوهر وكم وكيف قبل از انقسامات گيرد هست اولا وبالذات بعضى از انها
امور مثل مواضع خاصه اند از براى او بجوهر وجود گيرد وفعل وكل واز انها كه

واز انبات خ

الامور الى آخره كالانواع خ

الجواهر خ

انيها الى خ

والكلي والجزئي خ

بعد از آن خ

واولى وبالذات خ

و واجب بواسطه انکه نیست که خارج باشد موجود در قبول این عوارض و استعداد ایشان مر این
اعراض را بسبب انکه مخصص گردد یا که طبیعی یا عقلی و غیر اینها شود تا انکه این امور اولا
لاحق نشوند بوسط اینها حاصل که نیست چنین که موجود و وجود این امور شناخته باشد
بلکه موجود طبیعی یا موجود تعلیمی یا موجود عقلی شود تا این امور او را عارض شوند زیرا که
اگر چنین باشد که بیان شده لازم آید که این امور از عوارض خاصه موجودات نباشند
با انضمام حال انکه از عوارض غریبه اند است زیرا که عارضات را نیز عارض شوند پس
بدایه اولا و بالذات لاحق موجود من حیث هو موجود نشوند تا موجود عارض یا نوع
یا جنس بوسط موجود من حیث هو موجود عوارض این امور شوند پس از بیان انکه
عوارض خاصه موجود من حیث هو موجود نیستند به اضاع صروریش یا عدم یا شیخ در
بیان نموده که اقسام موجود بسوی ستة مقولات شبیه اقسام مفصول است بوسط انکه
موجود را لاحق جنس نقدم و تأخر و خلاف و اختلاف و انقسامش بصورت و فصل
و واجب و ممکن و دوام و کثرت و قدم و حدث و تمام و ناقص و علة و معلول و آنچه
جاری مجرای اینهاست بسیاری بسیار و نهایت عوارض کرده
انواع از براین او و آن دیگر گویا فصول عرضیه یا اصناف از براین اجناس محصل
مقولات شبیه بقسام مفصول اند بهت و لحوق انبوه عوارض مر و را شبیه لحوق عوارض
خاصه است و اینجا وجه کما لا ینبغی و کما ینبغی فهما و انواع و عوارض کونی ظاهر گردد
و لکن بیان نمودن از اجل التوجه بوا الموضوع لهذا العلم از براین کون اثبات
الموجودات فی بیان الجنس و کل علم موجود عن لاحق موضوعه لاحق مبادیه و الحق
ما ذکرنا ان النظر فی المبادی یطلب بواسطة عن لواحق ما الموضوع لان الموضوع کونه مبدء
غیر مفروض له و لا مفهوم مبدء امر انضمامی الی جنبه الموضوع امر عارض له و الموجود
لکافته به لانه لیس بغیر اعم و لا موجود مطلق غیره طوعا او کرها ابدا فیکون
ان یصیر طبیعیا او تعلیما او بخیا او فرضیا عرض له ان کون مبدء لما الیه السبیل
کله و لو کان مبدء الموجود کان مبدء لنفسه بل الموجود کله لا مبدء له اما الله مبدء
للموجود المعلول فالمبدء هو مبدء المعلوم الموجود فلا یکون هذا العلم بحث عن مبادی
الموجود مطلقا بل انما بحث عن مبادی بعض الموجود فلا یکون هذا العلم بحث عن مبادی
جمیع الموجود مطلقا بل انما بحث عن مبادی بعض الموجود فلا یکون هذا العلم بحث عن مبادی

هو من لواحق خ
لوازم ـ خ
فالجواب خ
ومن العوارض الخاصة خ
للموجود خ

ما ینحوه خ
ملا هو بعرضها خ

فبرهن وجوه مبادی الشیء که او کان لها مبادی تشترک فیها جمیع ما یحوه کل
فانا نبرهن علی وجود مبادی موضوعها فنقول اولا انی فیه و مرغایل است انکه گوید
که هرگاه موجود موضوع این علم شود جایز نیست اثبات مبادی موضوعات این
علم شود بوسط انکه در هر علمی بحث از لواحق موضوعش است نه از مبادی موضوعش
حاصل که هرگاه موجود در نفس موضوع باشد و این علم بحث از مبادی موجودات کند
بحث از مبادی موضوع خود نیز خواهد کرد زیرا که موضوع و این نیز داخل موجودات است
حال انکه هر علمی بحث از لواحق موضوع خود کند نه از مبادی موضوع و جواب از قول
این قایل آنست که نظر در مبادی نیز بحث از لواحق این موضوع است بوسط انکه
موجود بودن مبدء امر معلوم است مر و را و غیر ممتنع است در و بعض صفت مبدء بودن
از جمله اثبات موضوع است موجود نیست و ممتنع نیست انکه اثبات صفتی یا نفی نمود
و ممتنع نیست بیان کرد نا بودن مبدء در این علم بلکه بودن مبدء امر غریب قیاسی
بسوی طبیعت موجود امر که عارض است مر و را و از لواحق خاصه باشد بوسط
انکه اعم از موجود نیست پس انکه لاحق شود این امر غیر موجود بالحوق اولی حال که
مبدء نیست از جمله عوارض موجود است پس اثبات علم یا به از و بحث کرد و جزیی اعم
موجود نیست تا مبدء نیست او را عارض شود و بعد از ان بتوسط او موجود مطلق
را که موضوع است عارض شود تا و بتعلم بحوث عنه شود و نیز موجود محتاج نیست تا انکه
طبیعی و تعلیمی و غیر دیگر گردد تا عارض شود مر و را انکه مبدء باشد زیرا که اینها نیز
مبدء نیست بلکه موجود عارض میشود پس مبدء نیست مبدء از براین چیزها کافی دانسته
باشد مبدء بودن از براین موجود کافی نیست مبدء از براین نفس خود هم زیرا که خود
نیز داخل کل موجودات پس اگر مبدء کل موجود باشد مبدء خود نیز خواهد بود و این
محال است که شیء مبدء نفس خود باشد بلکه موجود کافی مبدء نه از روی نیست و جایز نیست
که مبدء از براین او موجود معلول است پس مبدء مبدء از براین بعینه موجود است نه
از براین کافی پس تمام شد این علم که بحث کند از مبادی موجود مطلق بلکه آنست
و جایز نیست که بحث میکند از مبادی بعضی آنچه که در رتبت فضل سایر علوم
جزئیه پس به بحثی که سایر علوم جزئیه اگر چه باشد که بر این زنده و بعضا

طبیعیة خ

نیست از برای خ
بیانه
مبدء ندارد خ

مشتر که عنوان مبادی موقت که موجب شناسند مر اینها را باب مبادی شمرده که در آن جا باید شمرد که موضوع
جمیع آنچه که قصد میکند او اکمل وجهه از اینها علوم جزئیه پس نسبت و اجزا این نسبت که
برهان میشود آن سایر علوم جزئیه بر وجود چیزی که آن چیز مبدا است از برای آن چیز
که بعد از این مبادی مشترکه که بحث از امور که در سایر علوم جزئیه بالفعل حاصل که
موضوع مبدا اکمل موجودات نیست و الا لازم می آید که مبدا نفس خویش باشد و مبادی
موضوع مطلق مبادی مشترکه که اند و اینها علم بحث از مبادی خویش میکند بلکه بحث از اینها
علوی میکند که موضوعشان یا مبادی در یعلم اثبات میشود چنانکه سایر علوم
که از مبادی مشترکه که خویش بحث میکنند بلکه بحث از مبادی علی میکنند که او بعد از آنها
موجبه باشد میتوان گفت که مبادی موضوع مطلق مجموع خویش یا موضوع بعضی
در سلک اثبات مبادی موجودات مذکوره در این علم منتظم میشوند نافذ و مشکور
لازم آید بیان اینجا که گوئیم که علوم جزئیه برآنند بر وجود چیزی
که اجزء مبدا است از برای چیزی که آن اجزء بعد از آن است از امور که آن آن امور بعد از آن
که آن امور و ما بعد از آن است بعضی بر گمان بر وجود مبدا اعلی که آن آن امور بعد از آن
باشد و بحثی از این علم برهان بر مبادی علوی است که آغاز علم بعد از این علم
سوال آنست که موضوع مبدا است و مر وقت او موضوع در یعلم باشد در بحث
در بحث عنه از مبادی شمرده و الا اند بحث عنه و بحث از عوارض
موضوعات و این در نظر قوم نامانوس است و خلاصه جواب آنست که مبدا بودن
موجود صفتی زاید بر طبیعت موجود است و موضوع این علم طبیعت موجود است فلهذا
از مبدا بحث و در بحث آن چه مبدا شمرده دخل در سلک عوارض ذاتیه و لیست موجود
موجود و عنوان آن موضوع این علم نیست و نظر قوم در علوم در بحث از عوارض
ذاتیه است و دیگر اگر موضوع بحث فلسفه اولی طبیعت موجود مطلق است و آنست از مبدا
نیست و در این علم از مبادی موجودات خاصه مبادی شمرده نه غیر آن در بیان آنکه
اینعلم برچند اجزاء منقسم میشود گفته که و یلزم هذا العلم اذ منقسم فروعه الی اواخر
ما یبحث عن اسبابها بالقصد الاول اسباب کل موجود معلول اما موجود معلول
من السبب الاول الذی یفیض منه کل موجود معلول یا موجود معلول

فقط او متکلم فقط و مهما یبحث عن العوارض الموجود و نهایا یبحث عن مبادی العلوم
الجزئیه ان مبادی کل علم اخص من مبادی العلم الاعم مثل مبادی الطبیعی و
المساحة الهندسی غیر مبادی الهندسة و هذا العلم اذ نفع فی مبادی العلوم الجزئیة
انی بحث عن احوال جزئیات الموجود و لازم هذا العلم را انکه منقسم شود
بسوی اجزائی بعضی از بعضی آنچه بحث میکند آنچه از اسباب بالقصد الاول
قصوی میباشد از برای هر موجود معلول از راه وجود و بحث میکند آنچه از اول
که فایض میشود از هر موجود معلول از آنروی که معلول است نه از آنروی که موجود
مشترک است و بس باشکم است و بعض از اینها جزء است که بحث میکند او از
عوارض که اعراض هر موجود است و بعض از اینها بحث میکند از مبادی علوم جزئیه
بواسطه انکه مبادی بر علل اخص است از مسایل در علم اعم مجموع مبادی طبیعی و
مساحی و هندسی که مبادی یعلم اعم جنس است در طبیعی و مبادی علم مساحت اخص است
در هندسی پس عارض میشود در این مقام انکه واقع شود در این علم مبادی علوم جزئیه
آنچنان علومی که بحث میکنند از احوال جزئیات موجود حاصل که مبادی این علم
موضوع احتیاج مبادی علوم پنجه زیرا که اینعلوم جزئیه بحث از احوال جزئیات
موجوده میکنند پس واجبست که وجود مبادی ایشان در یعلم باشد شود فلهذا
العلم یبحث عن احوال الموجود و الامور التی هی لکل اقسام و الانواع حتی
یبلغ الی التخصیص بحیث معه موضوع العلم الطبیعی هو الجسم الذی من شانه
موضوع الریاضی فیسلمه الیه و کثیر مما قیل لک ما قیل لک التخصیص و کلما ذا الحث
عنه و تفرحا له پس اینعلم بحث میکند از احوال موجود و از احوال امور که آن امور
از برای موجود مجموعا تمام و انواع او تا انکه برسد بسوی موجود تخصیص که حاصل شود
با آن تخصیص موضوع علم الطبیعی بنحیکه تسلیم کرده میشود آن موضوع تخصیص بسوی
طبیعی و تخصیص که حاصل شود با آن تخصیص موضوع ریاضی حاصل شود بنحیکه تسلیم
کرده میشود آن موضوع تخصیص بسوی ریاضی و همچنان است حال در غیر این دو علم مذکور
و در آنچه پیش از این تخصیص است و آن امور موجود اند از برای موجود پس بحث میکند
اینعلم از آن مبدا و بیان و تفرحاتش میکند فلهذا از این مسایل و اذا العلم

مبادی

علومیست ح

بعد از آن علم ح

هندسی ح

و تخصیص ح
فیبحث ح

که در آن علم مطلوب بحث از امر مقوم برای ماده میکند اگرچه در بحث از امور خارجه از ماده نیز میکند اما این بحث مقید است بشرط صورت و بسیاری از امور عامه که از شان بحث خارج مشروط میشود، طبیعی دیگر مشارکت میکند از او و حد علم الهی بسیار اوست ماده اول ثابت است در مطلب از این قول که خاصه تا آخر است بیان شرف این علم از جهت صدر زیرا که شرف علوم بحسب شرف صدور است چون از براهین این علم صدر مقوم الهی ثابت است پس اشرف علوم باشد فاما بحث فیه فی بعض ذلک الفن عبارت عن خروج الوجود الی المادة امر الامور الجوهر فیها فیه هر اقسام اربعه بعضها بسیط فی المادة و بعضها یخالط المادة و لکن فی خلط بسبب المقوم المتقدم و لیست المادة متوسطة و بعضها قد یوجد فی المادة مشارکا العلیه الوجود فیکون الامر فیها بالشرکة ظاهر بیان لا یکون مستقرة التحقیق الی وجود المادة و بشرکة فیه الجهد الفاضل فی ان قیام ماده الوجود غیر مستفاده الوجود من المادة و بعضها امور مادیة کما لو کرة السکون و لکن لیس الجوهر غرض هذا العلم حالها فی المادة هو کون الوجود الذی ربما فاز افاده هذا القسم مع الاقسام الاخری اشرکت فی ان نحو الجوهر الطبیعی فیها هو فی حقیقة معنی قیام الوجود بالمادة و لکن کان العلوم الریاضیة قد کان یوضع فیها بما هو متحد بالمادة و لکن نحو النظر الی الجوهر فیه کان من حیثه معنی غیر متحد بالمادة و کان لا یخرج تعلق ما بحیثه فی المادة من ان یکون البحث ریاضیا کذلک الحال فیها فقد ظهر و لاح ان الغرض فی هذا العلم اشرف بهر پس هر شرکه که بحث میشود در پس از معنی که آن بعض تحقیق دعویش میشود ماده امور که بحث کرده میشود در این علم اشرف چهارم از پس معلوم از زمام چیزیست که در ذات ماده و علائق ماده و بعضی دیگر از انها مخلوط بشود ماده باشد لکن فی خلط او فی خلط بسبب مقوم متقدم بر ماده باشد صورت که فی خلط ماده است بسبب مقوم ماده متقدم بر ماده است و صیت ماده مقوم از برای آن بسبب که انها بگاهر در ماده یافت میشود و گاهی در ذات پس بیشتر آنرا از برای انها بشرکت جایی است الکه نباشد مستقر در تحقیق خود بسبب وجود ماده فاضر گردد از این علم نشت

٧ امور

٧ گاه فعال و قد یوجد گاهی ماد

٧ و بعضی از انها گاهی یافت میشود در ماده و گاهی یافت میشود در ذات مثل حقیقت و وحدت ه

اسباب الوجود المعلول ما هو موجود و معلول و بعضها ما هو اخر الوجود و بعضها ما هو مبادی ؟ العلوم الجزئیة فهذا هو العلم المطلوب بهذه الصناعة و هو الفلسفة الاولی لانه العلم بالاول ٤ الوجود و هو العلة الاولی و اول الامور ٤ العلوم و هو الموجود و الوجود بسبب مبادئه و ربما بنظام مسایل این علم بعض از آنست بیان و ربیان اسباب معلول از آنجهة که او موجود معلولست و بعضی از انها بیان و ربیان عوارض موجود و بعضی از آنست بیان و ربیان مبادی علوم جزئیه پس این علم که در ربیان امور عامه گوید ١٠ مظلوبست در ربیان مبادی آنهم مطلوب فلسفه اولی است و اسکه گفتیم که این علم علم باول امور در وجود است و آن اول امور در عموم موجود و وحدتست و هو ایضا الحکمة التی هی افضل العلوم فانا افضل علم اما بالتعیین یا افضل علوم ابر باتة تقابلها الاسباب فموجود و اعلم نیز حکمت آنچنان حکمتی کرا و افضل علم است یا افضل علوم پس بدرستی کرا و افضل علم است عزیز یقین است فاضل معلومی که آن افضل معلوم خود اجلی است و آن معلوم افضل اسباب از جهة جهة تبیان حاصل کرحکمت یقینا بسبب و یا بسبب کرجهة از جهة است و مراد بیقین یقین مضاف حاصل از نظر بیقینیات مقدمات کلیه عقلیه مفیده لمیت امور نه حاصل از استدلال امور محسوسه جزئیه اثبات امور انیه موجود آن موضوع الاسباب بالقصد اول و اعلم نیز معروف اسباب بالقصد اول هر موجود آن و هو ایضا الموثر باتة و اعلم نیز موثر مجرد است و اجل العلم الا الهی الذی هو علما بالمفارقات فلا ذاته الحقة و الوجود او الوجود بما هو موجود و جاید و عوارض ذاتیه له و الا انضح الا منقدما الوجود علی الماده و غیر منفعل الوجود بوجود ما و ان کینونیة العلم ما هو متقدم الماده و از براین آنعلم نعوت وحدا آنهی ثابت است آنچنان علم الهی کرا و علم با مور مفارقات مرماده ثابت است در بعد در وجود زیرا کرا وجود از نوع کرا وجود است و بسیاری از عوارض او نیست چیزی از انها بحیث جنسه تا بحیث نوعه تا انکه متقدم نباشد وجود او بر ماده و غیر منفعل نباشد وجود او بوجود ما و غیر موجود آنرا و کی وجود است و بسیاری از وجود و عوارض وجود و جنس متقدم بر ماده اند و در ماده را دخلی نیست اگرچه بگاهی موجود و متعلم از نیز کرا و متقدم نیست ماده را حاصل

عما لا یتقدم ما هی مسقط من ها هذه و الی بعد ها و ترجمة تقریبا لفظ ص ٢٨٢ س ٣ و س ٣٠

بدانکه

چه حرمت و مبرا بودن از عیب و نقص عبارت از سلب ذات است بلوازم چیزی و منفعت چیزی که برسد بکس سبب او از جزو جزو وی که مقرر و بیان شده این کلام پس تحقیق خود آنست که علوم کمالی مطلق کند و منفعتی و آن منفعت تحصیل کمال نفس است یا بفعل حاکمه که آن اماده سازد و مر نفس انسانی را از برای ادراک سعادات آخروی ولیکن بدرستیکه مراد ما نیست بحسب آنچه ذکر شده در اول کتب سابقه از منفعت علوم غیر مقصد موجود بلکه مراد ما منفعتی که متحقق شود بسبب تحقق علم بشیء و بعض علوم در بعض دیگر تا آنکه میسازد منفعت مر علم چیزی را که آخر چیزهاست که متحقق میشود از آن معنی بسبب تحقق علمی دیگر که غیر از نافع علمی بکند حاصل که لفظ منفعت را دو اطلاقست یکی بالاطلاق بر تحصیل کمال نفس بشرط آنکه او موجب سعادات آخروی شود میکنند و بار دیگر و بر اطلاق میکنند بر معاونت و مددکاری بعضی علوم مر بعضی دیگر را و در اول کتب منفعتی که مذکور میشود مراد از و اطلاق دوم است

اذا کانت المنفعة بهذا المعنى فقد يقال عليه مطلقا وقد يقال عليه خصوصا فانه

المطلق فهو ان يكون ان نفع موصلا الى تحقيق علم آخر فيكون او انما المخصص فهو ان يكون

ان نفع موصلا الى علم جليل منه وهو كما غاية لما دونه جليلا غير انعكاس فاذا اخذ لك

المنفعة بالمعنى المطلق كان هذا العلم منفعة واذا اخذ المنفعة بالمعنى المخصص كان

العلم جليلا ان ينفع في علم غيره بل سائر العلوم ينفع فيه وهو كما بديهة منفعة بالمعنى

بعض علوم در بعض دیگر بسبب تحقق علم دیگر هر گونه علمی که بشود موصل

مطلق بسوی آنست که بشناسد نافع رسانده بسوی تحقق علم دیگر که بشود موصل

پس بالکه نافع موصل شود بسوی تحقیق علمی که آخر چیزی از نافع است و او موجود غایت

است از برای نافع گردد او را و بر جهت آنست و او علة غایة نافع است بلکه بسبب بعض نافع

و علة غایة او ثبت و اگر نه منفعت مطلقه خواهد بود نه مخصص پس هر گاه خواهد فرا

گیرد منفعت را بمعنی مطلق میشناسد از برای انچه علم منفعتی که قصد آنست معاونت بعضی

علوم آخر مر بعضی دیگر را و هر گاه خواهد فرا گیرد منفعت را بمعنی مخصص میشناسد اول

اجل از انکه نفع یابد در علم که غیر از خود اوست بلکه سایر علوم نفع میبابند

که گاهی اطلاق میکنند منفعتی را که در رؤس کتب مذکور میشناسد اطلاق کردن مطلق

یکبار روی را خ

بهذا العلم خ

فان یکون خ

بهذا العلم خ بالوجه المخصص

علوم از بعض خ

آنکه

کثیر من منفعت خ

ساز د مر نفس خ

اطلاق میکنند و مراد اطلاق کردن منفعتی و منفعت مطلقه آنست که نافع موصل باشد بتحقیق

علمی دیگر هر گونه باشد خواه انعلم اجل و ارفع باشد و خواه نباشد و هر وقت منفعة

را باین معنی فرا گیرد مر علم آخر را بمعنی خواهد بود زیرا که منفعة مر علی آنست که از و

متوصل بتوان بتحقیق علمی دیگر شد و علم آخر علم حاصل آنست که از و متوصل بتحقیق دیگر

خواهد شد پس مراد باین معنی منفعتی صاحب آنست که نافع موصل باشد بجانب آنچه او ارفع

است و او چون علت غائی باشد از برای نافع چه او از جهة آنست که سبب غائی

حصول او باشد و هم وقت منفعة را باین معنی علم آخر را منفعتی خواهد بود صاحب

او را و ارفع از علم آخر خواهد از متوصل بتوان بتحقیق علم آخر و وی را آن علم نفع یابد

یا نه بلکه مر علم را در علم آخر نفع یابد لکن اذا اضیف المنفعة المطلقة الی فاعل

کانت ثلثة اقسام اما مر که قسم منفعة مطلق یا سبب را قسمی میباشد قسم

قسم گیرد المتوصل منه متوصلا الی معنی او قسم گیرد المتوصل منه موصلا الی معنی

دوم و هوان یفید الکمال دون ذاته و هذا اذا طلب به احد خاص کما الاولی به الاضافة

والافادة والغایة والزیادة او نحو ذلک و ینبغی ان لا اذا اضیفت الالفاظ الصالحة فرقا

الباب بتمریر میباشد متوصل از و بسوی معنی که برابر است آن چیز را قسم و قسم گیرد

میباشد متوصل از و متوصل بسوی معنی که برابر است آن چیز را قسم و قسم و مفید است

در کمالی که ان کمال باین ذات است و افاده کمال چیزی میکند نه ذاتش و در

ارقسم هر گاه طلب کرده شود از برای او قسم خاص میباشد سزاوار باو قسم فائضة

افاده و غایت و زیادت و چیزی دیگر از آنچه چیزی که شبیه میباشد انها را هر گاه سزاوار

صاحب و در جایا بشیوع اطلاق میرود بر اقسام هم برسد و المنفعة المخصصة فهو ما

واما الافادة التي تحصل من الامر فهو ما يجانس ليس لذته فهو ان تعلم ان الخادم

نفع الخدوم والمخدوم نفع نفع الخادم عن المنفعة اذا اخذت مطلقة ويكون

نفع كل منفعة و وجهها الخاص نوعا آخر فمنفعة هذا العلم الذي يتبادر وجهها من افادة

اليقين بسائر العلوم الجزئية والتحقيق لغاية الامور الكثيرة كما انها واما لم يكن سبب

فهذا اذن منفعة الذي ليس هو نفع الخدوم لخادم او نسبة هذا العلم الى العلوم

نسبة الشيء الذي هو المنفعة وهو نفع الى الشيء الذي هو نفع فانه كما ان العلم

المقصود معرفته خ

بلتحقق علم دیگر خ

یکون علت خ

معنی گیرند علم خ

لکن اذا خ

منه موصلا الی معنی

اجل منه وقسم یکون

المتوصل منه الی

اذا استقربت خ

را و این قسم خ

الحق ان المنفعة خ

العلم التی خ

والتحقق خ

فکما ان ذلک مبدأ توجیه کذلک العلم به مبدأ التحقیق العلم بذلک و منفعة مخدمه
مخدمه و بی چون خدمت خادم است مر مخدوم را و اما فائده که حاصل میشود از خدمت
و جنس بین نیست که شبیه بنفع خدمت را تا لازم آید که شمرد خادم جنس بنفع
مبدأ آنکه خادم نفعی مر خانه مر مخدوم را و مخدوم نیز نفعی مر خانه خادم را بلکه نفع
زیادتر است که او مطلق خادم و مخدوم میشود بخلاف آنکه مخصص بخانه خادم میشود و
مخدوم و میباشد نوع مر منفعتی را وجه جامعش نوع دیگر از منفعت پس منفعت بعلم
علم که بیان کردیم وجه منفعتش بآن افاده بقیاسات برهانیه علوم جزئیه است و آن
منفعت افاده بتحقیق بمبادی امور مشترکه که آن امور مشترکه در اکثر علوم جزئیات
و اکثر امور آن امور مشترکه که مبادی آن علوم جزئیه است پس منفعت این علم در جزئیات
مانند منفعت رئیس است مر مرءوس را و خادم است مر مخدوم را یا آنکه نسبت این علم بآن
علوم جزئیه مجموعست بجزئیک منفعت موقفی در این علم بسوی جزئیات آن که
باشد موقوف آنچه از آن علوم حاصل که علم آخر است بسوی علوم جزئیه مانند
نسبت علم بمبادی بسوی علوم جزئیه که موقف است بسوی علم بجزئیات آن که
آنچنان که
العلم فی خ ز
است از برای تحقیق علم بجزئیات و اما مرتبه هذا العلم فهو ان یعلم بعد العلوم الطبیعیه
و الریاضیه اما الطبیعیه فلان کثیرا من الامور المسلمة فیها انما تبین فی العلم
مثل الکون و الفساد و التغیر الکائن و الزمان و تعلق کل محرک محرکا و انما
الحرکات الی المحرک الاول و غیر ذلک و اما مرتبه الریاضی علم است که تعلیم دهنده را
و فراگیرنده بر او بعد از تعلیم دادن و فراگرفتن علم طبیعی و ریاضی مرتبه ایشان در تعلیم
پیش از مرتبه ایشان علوم است اما آنکه تعلیم بعد از تعلیم علوم طبیعیه است بواسطه آنکه
بسیاری از امور مسلمه در تعلیم از آنچیزست که بیان کرده شده در طبیعی چون کون و فساد
و تغیر مکان و زمان و تعلق کل محرک محرکی و انتهای محرکات بسوی محرک اول که گذشته
نفس و غیر ایشان که در طبیعی ذکر رفت و اما الریاضیه فلان الغرض
فی هذا العلم معرفة نفس براه ریاضی و معرفة الملائکة الروحانیه و طبقاتها و ترتیبها
النظام فی ترکب الاشکال و لیس یمکن ان یتوصل الیه الا بعلم الهیئة و علم العدد لانه لا یتوصل

امر ما ضمیمه خ
فهی توابع غیر ضروریة خ
فی هذا العلم خ ق

انما یعلم الحساب فی الهندسة و اما الموسیقی و اجزئیات الریاضیات و الحاجة
تمس مواضع غیر ضروریة اما آنکه تعلیمش بعد از تعلیم ریاضیات پس بواسطه آنست که غرض
اصلی که در صنعت نیست بسیار. بنابراین است و معرفت ملائکه و طبقات ایشان نیست معرفت بنظام
ترکب افلاک بعد از تعلیم ریاضیات حاصل میشود و نسبت ممکن آنکه متوصل بآن
غرض اقصر شود نه مگر بعلم هیئت و علم عدد پس لابد و نمیتوان نه مگر بعلم هیئت
و هندسه و اما موسیقی و جزئیات ریاضی و خلقی و سیاست پس ایشان نوافل غیر ضروری
اند در این علم زیرا که در غرض اقصی این علم از این جزئیات را بسیار و خلی نیست
گرنا تعلیم این علم بعد از تعلیم این جزئیات واقع شود و مراد بجزئیات ریاضی هندسه
و هیئة و ارثماطیقی است و جزئیات هندسه علم مرایا و مناظر و علم موازین و علم اثقال
و نقل میاه است و جزئیات هیئة زیجات و تقاویم است و جزئیات ارثماطیقی علم جبر
مقابله است و جزئیات علم موسیقی الحان عجیبه است اما آن قال بل ان ب آنچنان
اذا ذا کان ابتداء دوره علم الطبیعه و التعالیم انما تبرهن فی هذا العلم و کانت مسائل
العلمین تبرهن بالبداهة و کانت مسائل ذینک العلمین التعلیمین یعبر بالبداهة
کان ذلک بیانا دوریا و قصیرا فی الامر بیانا بالنسبة الی من قنعه لکن مسائل هذا العلم
سوال کند از کیفیت هر کاه بوده باشد مبادی در علم طبیعة و تعالیم برهن در علم الهی و
بوده باشد مسائل علمین مبرهن در این علم آلهی و بوده باشد مسائل این دو علم کیفیت
بانه مبادی این علم آلهی چنانکه ابطرقی نه گوید چنان در دوری و میگوید آنچه
الامر چنان از برای آنچیزی از جانب نفسش نه براکه در نفسیت اثبات مبادی این علم موقوف
منتهی بر اثبات مبادی علمین زیرا که مسائل علمین مبادی این علمند و مسائل این
علم مبادی علمین انوا اثبات مسائل مبادی منتهی پس مجتمع باشد با دوره باکه باشد
بیشتر از آن بنفسش واقع شود و اجماعات و الزام بر آن قال فی هذا الشکل
بوده باشد قبل خبر ابتا بالبرهان و انا نورد منه مقدارا کفایة فی هذا الفن
ان العدد العلم لیس انما یکون عدد الا ان جمع اعداد یبتدئ بجمع برابر الواحد
او فوقه بل باکان العدد اما خوذا به برابر بعض ما یعد ذلک العدد ان
یکون فی العلوم مسائل برهنیا لا تستعمل و منها انه بل انا تستعمل القدماء فی

لا تستعمل و صفا ظ

لابرهان خ

الوجود فقط خ

انما یبین خ

ذلک المبدا الا خ
بل المقدمة الاخری خ

آوریم و ایراد خ

مبدا الفعل خ

مقدماتی را که خ
کند یقینی را که

ظن بهت نه علم و
سزاوار خ

لابرهان میانجا نه انا نکون مبدا العلم مبدا بالحقیقة اذ کان بعید جدا بالیقین
الکلی بین العلة و انا اذ کان بین بعید العلة فانا بالحال لیه مبدا العلم عالمون و بالحس
ان بال مبدا اعانا بالحس من جهة ان الحس مبدا و حس بعید الوجود
اربع اذن الکل عالمان المبدا الطبیعی بحسب ان یکون بینا بغیر زمان یکون بینا
ذا الفلسفة الاولی بالیقین بینا بعد و لکن انا بینا بوجه ما سابق الوجود یکون
ما هو مقدمة فی العلم الاکمل لا نتاج ذلک لا نعرض لنا بعد انتاج ذلک المبدا الاول بل الفلسفة
الاولی شیخ در جواب این سوال فرموده که آنچه واجب کند بحسب وجود حمل ایشان بهت
که گفته شده و شرح داده شده است در کتاب برهان و بهت و ظن این نیست بلکه
آوریم اینکه ما از آنچه مقدار کفایت را در جواب این شبهه در این مقام پس میگوئیم
به درستی که مبدا علم ثبت که مبدا بالفعل است از برای آنکه جمیع مسایل علم نیستند ثبوت موضوع
موضوع آن مبدا بالفعل بالقوة بلکه بعضی بالقوه و بعضی بالفعل و مبدا ما خوذ در برهان
بعضی از این مسایل علم بعضی دیگر را برهان در یقین بالفعل بلکه بالقوة
او را در این علم نه کند و مراد نیست بالفعل دیگر که نموده باشد سابق برهان منکر
آنهم دیگر مسایل بالفعل با آنکه سابق برهان این بعض مسایل مقدمات بینه بنفسها
نه برهن در علم دیگر پس کما هر جایز است آنکه بعضی بطریق حصول موضوع موضوع و
و تسلیم بلکه استحال کنند مقدمات باشد بدیهی برهان نا آنکه بینا برهان
که میانند مبدا علم مبدا بالحقیقة هر کاه که افاده کند بعضی را که ممکن است شبهه
بعضی مبدا حقیقی علم است که افاده کند بعضی آنکه حاصل باشد آن بنین از راه برهان
این اگر بیان شود خبر در علم اهل مبدا میسازند از برای علم اهل و ابتدا
مبدا اضافه بهت از برای علم اهل و اما نیست مسایل علم اهل مبدا بنین
نتیجه است و مبدا بطلان و هم است و اما هر کاه مبدا علم نباشد و ابتدا بهت که میکویند او را
مبدا علم هر بخود و دیگر آن بخود دیگر خواه حس باشد و خواه غیر حس پس کر بیان
بشود و علم اهل آنرا مبدا سازند از برای علم اما هر بخود مبدا آن دیکر بخود
آن مبدا جاسس بود از مبدا علم اهل نه حقیقة و نه شبه و در این مسایل علم اهل
ظن و آن بهت نه یقین و علم و سزاوار است که کفته شود آن مبدا را مبدا هر

یعنی مبدا طبیعی خ
فلسفه آن چنان خ
اولی باشد و لکن خ
مبدا حقیقی بآن خ

آنرا مقدمه سازیم خ
است و نیز خ
باشد فهمی علم خ
تعلق نکردد خ
باشیم که بسا خیه
او و در ای طبیعی مقدمه خ

کند ما را در آن خ لم را و بعد خ

برهان او را و خ
لم را و این علم خ

العلم لکن طبیعی بعود خ

بعضی که میکویند مراد حس را مبدا از جهة انکه حس مراد بهت بوحس افاده میکند و بحسب
محسوسة را پس لیکن مبدا بودن حس قیاس باست نه بحقیقت پس تحقیق کرد بهت
و ما بیان شد و در بیان کلام شک و شبهه نه کرده بوسطه انکه مبدا علم طبیعی جایز است
این شبهه و جایز بهت که بیانش در فلسفه اولی و واقع شود پس کر کفته شود
کرده باشد آنچه مبدا طبیعی و آنچه بعد از وست یعنی بیان مبدا طبیعی تا کی فلسفه
شده آنچنان مسایل که بیان نشده باشند بعد طبیعی هنوز در فلسفه اولی و لکن آنچنان
و واجب است که بیان و برهن کرده مبدا طبیعی در فلسفه اولی مسایل دیکر از آن
جزئی که مبدا آنچنین بیان شده باشند جایز است کرا و مقدمه در علم اعلا
از برای نتاج ما فرض نکردیم مرور در اثنا بحث از آن مبدا حاصل شود که بیان
باشد کرده علم اهل جزئی باشد که ما آنرا مقدمه سازیم و مبدا طبیعی نتیجه او شود و
فرض ما تعلق کرد بان نتیجه و چنین واقع است او نیز نتیجه مبدا طبیعی باشد نه علم
طبیعی او فرض ما تعلق باو نکرده کار ما را اثنا بحث از مبدا نه بحث بهم بلکه
باشد از برای او و رای مبدا طبیعی مقدمه دیکر باشد کی نتیج او شود و انتاج و آن
مقدمه حاصل شود نه از مبدا طبیعی و قد یجوز ان یکون العلم الطبیعی او الهی افاد
برهان ان و لم یفد نافیه برهان الم یحم یفد نا ذا العلم فیه برهان لم و ضوعها
العلل الغائیه البعیده و کما هر جایز است انکه علم طبیعی بار ما جزء افاده کند ما را بر
ان در آن مبدا و افاده کند ما را و ان مبدا برهان لم و او بعد آن افاده
ما را بفعل برهان لم را حضور صادر علل غائیه بعیده که ایما علم افاده برهان لم شان
میکند علم طبیعی و نه چیز حاصل کرد باشد علم طبیعی در ما نیز افاده کند برهان
ان را و افاده کند برهان لم را در ما بفعل افاده برهان لم در انکه پس بحضور
بیان شود و کرفته نشده نه بر اکر جهة بیان مختلف است فقد انتفع انا ذا ان یکون
ما هو مبدا ابوجه ما لهذا العلم مرادنا علل تالیة العلوم الطبیعیه پس باشد و بنابر
بنین که ذا العلم علل مبادی بینة بنفسها و اما ان یکون باشد و بنابر
مسایل هذا العلم و لکن پس لا بعد و فیه بنابر ان تلک المسایل یعنی مسایل
الوجود لهذا العلم و هو ما یراد ان بین نا ذا العلم یحتمو معلوم لنا اما ذا کان
اخص کی جدا ما ان یکون تلک المبادی لا مور من هذا العلم لتدل خ

على هذا الوجه لم يكن بيان دوراً البتة حتى يكون بيانا مرجعا الى نفسه اذ بيان نفسه
بس تحقيق واضح شد اگر بيانست كه مي بايست چيزي كه او موجب مبدا از براي ابحاث
از جمله مسايلي آيندان مسايلي كه اينجا در علوم طبيعيه نيست كه بيان او از زمان مبادي
باشد كه بيان و برهن شده زمانه آن مبادي در اينجا علم بلكه بيان آن مبدا از ابحاث
مبادي بايست آن مبادي چنانكه در برهن ثابت شده و ظاهر شد كه بيان آن مبدا
علم از زمان مبادي كه آن مبدا از زمان مبادي كه آن مبادي مسايل اينجا نه در اينجا علم ولكن
نيست كه او موجود كند پس اگر مراد از مبادي از براي مسايل اينجا كه بيان آن مبدا
باينجا ميشود بلكه او مبادي از براي مسايل كه بعد از آن مسايل كه بيان آن مبدا
باينجا واقع ميشود و بايست كه بيان آن مبادي از براي امور كه در اين علم جهة
انكه دلالت كند بر وجود چيزي كه اراده كرده ميشود انكه بيان و ظاهر شود در اين علم
و معنى اين معلومست كه امر هرگاه باشد بر نوعي كه نه كور نشد نيايد بيان دور اين انكه
باشد او بيان كه راجع ميشود بسوي انفس شنونده و در بيان نفسي و جب اين علم اين
نفس الامر طريقا الى ان يكون فرضا العلم تحصيل مبدا الا بعد علم انها ميشود
بما بعد نهاية الى ان ينتهي الى الغايات المبدا الاول او طريق الى ان يكون الامور
المحسوسة بل طريق مقدمات كلية و عقلية يجب بلوغ جميعها بنوع ان يكون منفردا او مجتمعا
في جهة و يوجب انها يكون موجبا للكل و ان يكون الكل بحيث متى تعقل الكل
تعقل انها اخر عما سلوك في تلك الطريق البرهاني الذي بين سلوك من المبادي الى
التوالي و من العلة الى المعلول الا بعض جملة مراتب الموجودات نهاية و ان
فاذن فرض هذا العلم في نفسه ان يكون نقد ما جميع العلوم كلها الا ان جهتنا
تبدا فيه من العلوم كلها فقط تكلما على رتبة ما العلم من جملة العلوم و قد بينت اكثر
شيء كه در اصل امر در واقع طريق است بسوي انكه موضوع از بعلم تحصيل چنانكه
باشد ان مبدا بعد از علم ديگر پس بايستي كه زود بيفتد كه واقع بعد بيان از براي
در ما بعد از بيان بجانب انكه از براي ما امريست بسوي الغايات مبدا اول الذي
از راه بيفتد الى اخر موجوداتي كه بلكه از راه مقدمات كه يقيني كه موجب آن ضمانت عقليه
انكه از براي او موجبا بيان مبدا و جب الجمع باشد و ممتنع است كه آن مبدا متغير باشد

بيان وجوب خ

اخذ شيء في درخ
يكون الغرض من فرخ
مبدا و لا بعد خ
يتضح لكن حينما خ
كلية محققة خ فر الوجود و خ

لتجز خ

كه نمي بايد خ
راهي است خ

شنونده و جهتي از جهات و موجبة آن مقدمات انكه مبدا مبدا باشد از براي كل موجودات
و موجبة كل موجودات او و جب ان آن مبدا شنونده بر ترتيب كل حاصل كه از ان مقدمات
كليه عقليه لازم مي آيد كه از براي او جبة كل شيء مبدا و جب الجمع باشد و نيز از ان
مقدمات لازم مي آيد امتناع تغير او و نكثر و رو و نيز از آن مقدمات لازم
مي آيد كه آن مبدا علة كل موجودات باشد و نيز از اينها لازم مي آيد كه موجودات
از او و جب شنونده بر آن ترتيب كه از وصادر نيكون ما از جهة عجز ما تواند
نفس شنونده قوت و توانائي بر سلوك و رفتن آن طريق برهاني كه از سلوك از ان بايست
بجانب تواليآن و مبادي و از علة است بسوي معلول ندارم مگر در بعض از جمل
مراتب موجودات از اينها كه بر سبيل اجمال ممكن است سلوك از مبادي از براي
ترتيب بجانب تواليي شد بر سبيل تفصيل زيرا كه ما قدرت بر سلوك از مبادي غايات
تواليي طريق تفصيل نداريم چنانكه ظاهر است بسيارين نظام از حق بنفسه از
الامر و در حد ذات شنونده آنست كه مقدم بر كل علوم شنونده ليكن ابا علم بجانب تواليي
از كل علوم زيرا كه ما بعد از تعلم علوم ديگر راه بتعلم اين علم ميريم و معرفت موضوع
اينعلم ما را بعد از معرفت موضوع علوم ديگر بهتر حاصل ميشود پس تحقيق كه ما كلما ميريم
اينعلم كه از جمله علوم است كه ديم و بيان كرديم كه ويرا جهة رتبه است در ميان علوم
و اما اسم او العلم فهو انما بعد الطبيعة و نعني بالطبيعة القوة التي بها مبدا
و كه و سكون بالجملة اي القارات عن المادة الجسمانية و كل القوة و الاعراض
فقد قيل انه قد يقال طبيعة و الجوم الطبيعي الذي له الطبيعة و الجوم الطبيعي هو الجوم
المحسوس الذي له هذه القوة و الاعراض و معنى بعد الطبيعة هو تبيان الشيء
اول ما نشاهده الموجود عن جهة الرتبة و هذا الموجود الطبيعي و اما الذي يسبق
ان يتبين هذا العلم اذا اعتبرناه فهو ان يقال له علم ما قبل الطبيعة لان الامور
الموجودة منها ما العلم بها بالذات بالعموم قبل الطبيعة و اما اسم الذي يسبق
او و ما بعد الطبيعة هو بعينه اسم هذا العلم ما بعد الطبيعة است زيرا كه موضوع
علم و ما را كه فوق است از موضوع طبيعي و نحن اعني ما بطبيعة نوعي قوت را انجنان
را كه سبب او كه و سكون است بلكه نحن اعني بالطبيعة نوعي كه جوهر است از ذاته جسمانيه

از واجب خ
كه سلوك خ

فتتعرف عنى خ
اعتبر بذاته خ
بالذات او بالعموم خ

يعني اين علم خ
بطبيعة قوت را

وازان قوه و عوارض آنچنان اوائی که آن قوت مبدا ان اعراض است بعبارتها
در اینجا از لفظ طبیعة مجموع جسم طبیعی و صورت نوعیه و اعراض است نه صورت
نوعیه فقط حاصل که لفظ طبیعة مشترک است که هر طبیعة میگویند قوایی که عبارت از
صورت نوعیه است مجرا نمایند و گاه هر طبیعة میگویند و از مجموع جسم طبیعی و صورت
نوعیه اعراض مجرا نمایند و مراد ما از لفظ طبیعة در مقام معنی دوم است نه اول
تحقیق که بعبارت کفته از آنکه گاه هر میگویند طبیعة مرجرم طبیعی با اجتماع بودن که از براین
او طبیعة است بعبارت مورد از صورت نوعیه است و جرم طبیعی جرم محسوس است با اکثر
براین اوقات بیشتر از عوارض و اعراض و معرفت بعد الطبیعة را بعد تا باس بودن
بواسطه آنکه اول بار که بچشم خود مشاهده کنیم موجودات را و بینائیم ما اولا از اجتماع
مشاهده میکنیم ایا وجه طبیعی را حاصل که اول بار ادراک ما خلق میکنیم میگوییم بوجه طبیعی
و بعد الشی بعد از ان تعالی میکنیم و بوجه آلوه و بعد الشی و بتوانه بوده که حاصل عبارت
چنین باشد که پس پرستی که ما اول آنچه مشاهده میکنیم وجه را و بعبارتی دیگر میگوییم
بکنیم او را از جهت الشی بوجه طبیعة و قول او که کفته شد که دوم است عطف بتوهم بر
قول او که توقف است و در صورت تنزیه و بیان شاید اول لازم نیاید و ما نیز
مستغرقه بینند و مشاهده کردن ابتوجه طبیعی را بواسطه آنست که میان از جمله
عجز که لازم ذوات ممکنات و مقهور زاهیه کرا از براین ما بیات جایز است بیت
ممکن او را که حاصل باز دعلی بوجه دیگر سوای این وجه طبیعی که عارض است مرخلقت
را و حاصل از راه شنیدن لال نا مادر زاد بوده که ما بین وجه طبیعی حاصل
و حاصل شنیدن از براین ان خدمات که بوجه آنفوذات کما از براین کل
موجودات مبدا و جب الوجود دارند پس بودن ایجاد بعد از طبیعة نظر بما شنیدن ما
آنچه که مستحق شنیدن انکه نا شنیده شنیدن او ایجاد بر کاه ایجاد کرده شنیدن ما علت
حدوث ایشان پس واجب است که کفته شنیدن مرعلم را ماقبل الطبیعة بواسطه انکه امور که بحوث
منها انه امور علم آن امور بالذات یا بالعوم بیش از طبیعة اند و بیزار ما قبل
الطبیعة میگویند بواسطه انکه موضوعش متقدم است بالعلیه و الشرف بر موضوع
طبیعی و منیه ما فوق که مراد با موجودات منها بالذات در علم امور بعد طبیعة

می تواند که خ

نتعرف بهت خ

طبیعی و تعرف احوالش خ

علم را بحسب خ
من آ العلم را نظر

لمنظر

نعوض

جعفری کشته از شان نشود بچون بیشتر از علة اولی را علة اولی و از صورت اولی و از صورت
امور و امور بحوث علما بطریق عموم بحوث از علة مطلق آن از علة مطلقا خواه اولی
باشند خواه غیر اولی و از صورت مطلقا و از هیولی مطلقا خواه اولی و غیر اولی و لکن

۹ نظر

لعلما ان یقول ان الامور الراجعة الی الحضیض المرتبتی منها فی الحساب الهندسی بالنسبة
الی الطبیعة و خصوصا العدد عامة لا تعلق بوجوده بالطبیعة الا انه قد یوجد ما لا
فی الطبیعة فحینئذ ان کون علم الحساب و الهندسة علم ما بعد الطبیعة ظاهر بخلاف ان یکون

۲ منها

علم ما بعد الطبیعة بواسطة ان الهندسة مثلا کان النظر فیها انما هو فی الخطوط و السطوح
و المجسمات و مسلم ان عروضها غیر مشارک للطبیعی فی القوام فالاعراض اللازمة لها
ترکب و ما کان عروضها العدد الا المطلق فعروضها فی العدد الا المطلق علی ان مسئلة لا
نسبة لها الی الطبیعة و ذلک لیس للعدد الا بما هو مبدا للطبیعیات و صورة مدیریة بما هو
عوض و مدخوف فی شرحها تعلیقات و الطبیعیات الوقوف من العدد الا بما هو مبدا

۷ العدد

الهیولی مطلقا و بما هو الهیولی العدد الا بما هو مبدا لکم الطبیعیات فالعدد الا بما هو
کذلک لیس عروضها الهندسة بالعدد بل العدد المقوم للجسم الطبیعی هو العدد الاول

۲ و العدد

علی الخط و السطح و الجسم و هذا هو المستعد لتعلیب العدد و اما العدد بالنسبة فیما کما
و بشبه ان ظاهر ان یکون علم العدد بوجه من علم ما بعد الطبیعة الا ان یکون علم
ما بعد الطبیعة انما عرض بشرف آخر و بوجه علم ما بعد الطبیعة فیکون قد یکون
من علم الاعم بالعلم الاخص بوجه ما بعد قولنا فیه العلم و الخبر ما بالنسبة
من جهة العلم الاشرف و الخبر الاشرف و الخبر الذی بوجه کالغایة یکون کان
هذا العلم بالعلم الذی کالمادة و اشرف اجزائه و بعضه الاول بوجه ما فعارض الطبیعة
من کل وجه و ح لذا کانت المسئلة بوضوعة بالذات و بوجه ما لا تعالی لا یکون العلم الذی
یبحث کل عن موضوعه من حیث هو الا کم فیه انتهی و لان الباحث المحقق یکون علم الهی خارجا
من علم ما بعد الطبیعة بواسطة منظور لک ان موضوعه لیس بالعدد من کل وجه خان العدد

۲ یعوض

قد یوجد فی الامور الغیر المادیة و قد یوجد فی الامور الطبیعیة و قد یوجد فی الامور المجردة
عن المادة و العوارض المادیة و لیس یوجد فی الامور الطبیعیة و لا فی الامور المجردة
عن المادة و العوارض المادیة بما هو عدد بل العدد من حیث هو عدد خان الامور
الطبیعیة و ان کان لها عدد لکن لا یمکن ان یکون العدد موجودا الا عارضا لشیء من الامور
الطبیعیة و کان من العدد موجود فی الامور المجردة عن المادة و العوارض المادیة
و لا یمتنع ان یکون عرض ما بالنسبة الی شیء

حدیث بصیر العدد وفیها خ

که علم حساب خ

تعرف خ

الفعل وان خ

لیس یحتاج خ

خارجة منهما خ

الذی هو کالهیولی خ

حاصل که بعضی از اعراض جوهر مانند خطوط و سطوح و غیرها
پس بایه ما در بیان علم بیان حقیقت حال اینها کرده و دلیل بر عرضیت اینها کرده و اینکه
اینها کرده و ننشاهیم همه مراتب جوهر را بعضی را خارج بعضی را نقوم و
ننشاهیم مانند حال جوهر حال عرض را و لیق بهذا الموضع ان یتعرض حال الکیف و
والکل و الجزء و کیف وجود الطبایع الکلیه و حال لها وجود فی الاعیان الی بیانه
کیف وجودها فی النفس و حال لها وجود مغایر للاعیان و لنفس فی بیان تعرض حال الجنس
والنوع و ما یجری مجراها و لاح الموجبة الاحتیاج فی کونه علة و معلولا الی ان یکون
طبیعیا او نفسیا او عرضیا ثم بیان ان بیع الکلام فی العلل و اجناسها و وجوهها و
کیف یجوز ان یکون الشی الواحد علة و معلولا لشی واحد و فی ترتیب البرهان بین المبدأ
الفاعل و بین غیره و ان تکلم فی الانفعال و الفعل و فی ترتیب البرهان بین الصورة
و بین الغایة و اثبات کل واحد منهما و انهما فی کل طبیعة تنتهی الی علة اولی و یتبین
الکلام فی المبدأ و انه مبدأ دائم الکلام فی القدم و ان قولنا حادث اضافی لذلک
و انه لا خصوصیة لکل نوع منه و ما یکون متقدما عند العقل و خفی الانتهاء
عند العقل و وجه مغالطة من انکر ما کان فیه فرط انتهاء امر مشهور مخالف للحس
نقتضاه فهذه و ما یجری مجراها لو حق الوجود یا بوجوه و لابق بانتظام انه کم
ننشاهیم حال کلی و حال جزئی و حال کل و حال جزء و ننشاهیم کیف یکون و وجوه
طبایع کلیه و ایا از بر بیان ان وجوه را بیان جزئیه در ضمن شخص ما یانه
و ننشاهیم کیف یکون و وجوه بیان در نفس و ایا امر بیان را وجوه مغایرت
مر اعیان را و نفس را یانه و آنجایی بایه که ما ننشاهیم حال جنس با حال نوع را و آنچه
که او مجاری مجرا یا بیان است و بوسطه انکه موجود محتاج ست در بودن علة
ما و معلول بسوی انکه طبیعی یا نفسی شود و یا غیر آن پس بنا بر چه سزاوار ست که
تابع گردانیم آن را بگفتاری که در بیان علل و اجناس علل و احوال علل ست و انکه
علل چگونه ست و سزاوار ست حال در بیان اینها و در بیان معلولات اینان
و تابع سازیم آنرا بگفتاری که در ترتیب فرق ست میان مبدأ فاعلی و غیر علل تکلم
کنیم ما در انفعال و فعل و تکلم کنیم در ترتیب فرقان در بیان صورت و در بیان غایة

مناسبة ما بین خ

و یعرف مراتب خ

بیان محل خ

از حائرات خ
من دوج ست از معنی ما
بالفعل خ

تقدیر جنس باشد خ

حق و در حال جوهر خ

تعلیمی ست که خ

موجود در ست خ

با تحدد اعراض او خ

اذ کیف کیف کل واحد منها عند الحدوده و کیف مناسبة بین الحد و المحدود آن و بیان مناسبة
الجوهر نوع ما هو العرض فینبغی ان نتوقف قلیلا العلم طبیعة العرض و منها ما کیفیة
الحدوده و انی قد بینا ان العرض حال متولة متقومة فی الاعراض و ما امکن فیان من
انه جوهر و لیس بجوهر حین عرضیته و تتوقف مراتب الجوهر کلها جنسا مانند بعض انواعه
حسب التقدم و ان توقف کیف یحال الاعراض فصل مایلی و در بیان حال آنچه بدست کرده
نکلم میکردیم در و در ضمن حاصل کردن این فصل و در بیان فهرست فصول و در بیان کم
پس سزاوار ست برای ما در این مقامه آنست که ننشاهیم احوال نسبتی را و حال نسبت تقدم
سبب مقابلات و حال عدم را و حال وجوب را در وجوه قرار و شرایط او و حال امکان را
وحقیقة او را و او بعینه نظر در قوة و فعل است زیرا که هر چه در علم قرار ست از بجا ز آنچه
عنی انوار عقلیه مزدوج ست از معنی ما بالقوة و از معنی ما بالفعل بسبب چیزها بایه و
ستناد بچیزی که بیرون از ما بالقوة ست و منتهی نشود تا بجا که رفع نشد بوقوف حال و بسبب
واجبان و نقد بر جایی باشد که بوقوف حال و موجب امکان ما بعینه نظر در قوة و فعلست از جهة
انکه وجوب بفعل محض ست و امکان قوة محضه نیز او را ست که نقد کنیم او را حال قوة در
حال باطل و در حال جوهر و جنه قسم ست او بوسطه انکه بحث محتاج موضوع در انکه جوهر
باشد اصلا و بوسطه انکه بطبع یا تعلیم گردد بوسطه انکه یا جوهر است از طبیعی و تعلیمی که نظر در حال
انیان واقع شود پس بر جهت انکه ننشاهیم ما حال جوهر بریک ما حاله جوهر انکه
آن جوهر چگونه ست و ایا مفارقت یا غیر مفارقت و منقسم نوع ست یا غیر منقسم النوع
و چیست نسبت او بوی و چگونه ست و ایا او غیر مفارق ست
غیر مفارق و ننشاهیم حال هر یکی از انها و چگونه ست کل وجه از انها جاری نزد موجود
نسبت در بیان حدوده و محدود او بوسطه انکه مقابل جوهر و عرض ست بنوعی از
انواع تقابل پس سزاوار ست که ننشاهیم از جنبه طبیعت عرض یا جهاف و از جهاتی که
مرجع ست در انکه در بیان علم بحث از عرض یا بعرض و بجنبه جوهر ست نه از انواع
چنانچه بحث از کمیت در هندسه و جبر ست و ننشاهیم کیفیت حدوث را که حدوث بحسب
باطنه و عرضی او ننشاهیم حال متولد متولد از منوعات امر امثال آنچه ملکات
در وصف کنند انکه او جوهر ست و حال انکه جوهر نباشد پس بیان سازیم موضوع را

واثبات کل وجود از اینها کنیم و اثبات کنیم که ایشان در هر طبقه ذاهب بسیانند بیک
علة اولی و بیان کنیم کلام ما در صدور و ابتداء و بعد از ان بیان کنیم کلام ما در قوم
و در تالو و بیان کنیم کلام ما در حدوث و اصناف آن و بعد عشر فصول جنس هر یک
از دو را و بیان کنیم جزیرا که بسیانند آنچه عدم در طبیعت و بسیانند آنچه عدم عقل
العقل و بیان کنیم تحقیق اینهائی را که عقل ضد در نزد عقل و بیان کنیم وجه مقابلة
کسیرا که منکر آن اینهاست پس چیزی که بعد در آنچه از اینها این مشهور یک گردان را
غالبت رحق را نقض کنیم و باطل سازیم او را پس بدین اینها که مذکور شد و آنچه
جاری مجرای اینهاست باتمام نوع حق وجود و خدا آنرا که آنرا موجود و وجود است الذی
الوجود صادق للوجود فلذا سان نظر ایضا الوجود و اذا نظر ما الوجود یعرف ان
تفارق الکثیرة و غیرها التقابل بینها و ما کی یجب ان نظر ایضا العدد و ما نسبة الی
و ما نسبة الکم المتصل الذی یقابله بوجه ما الی الموجودات و نفرد الاله و الباطل
و نعرف انه پس جزء از ذلک مفارق و ناسبه الموجودات و نسبت العوارض التی
تعرض للاعداد و الکیات المتصلة مثل الاشکال و غیرها و بوجه اشکه و جه مساوی
مر وجود را پس لازم شد ما را که نظر کنیم بنزدیک وجه بوجه اشکه هر چیز که حق است
کنه متعلق مر وجود حقیقی است کنه متعلق مر وجه حتی گردد که خلاق وجه
بر وجه نیز و قسمت مثل عشره و وجه گردد و وجه عنوان گردد و هر کدام نظر
کنیم در وجه وجه و جهت اشکه نظر کنیم در کثیر زیرا که هر زمره علم و جهت نظر در مغایرت
و در لوحق بیان کردن و شناسیم تقابل ما در میان و جه و جه گردد و در انعدام
و جهت اشکه نظر کنیم در عدد و در نظر کنیم که چه نسبت است عدد را بسوی موجودات
و نظر کنیم که چه نسبت است کم متصل را که موجب مقابل است عدد را بسوی موجودات
و شناسیم آرای باطله را در آنجا و بشناسیم اشکه نسبت هر چیز را زین مذکورات مفارق
از اراده و نسبت هر یک از اینها عدد از هر یک موجودات ذی ثبات کنیم عوارض که
عارض میشوند مر اعداد را و کمیات متصله را مانند اشکال و هر یک از اینها الوجود
الذی یشبه مر اعداد را و کمیات متصله را مانند اشکال و هر یک از اینها الوجود موجب ان نکلم یا کل
واحد از هر یک و مقابله نهاد و اینها نسبت نظر کنیم مثل الغیر الشبیه و غیر المساوی و غیر الجنس

چیزی را که می باید دانست پیش
مقدم عند العقل
و بیان کنیم خ
که متقدم عند ع

و یعرف التقابل خ

و بشناسیم خ
در عدد و نظر خ

ثابت عوارض خ

الغیر بالجملة و غیر

و غیر الاشکال و الغیر الکثیر و الخلاف و التقابل و ضدها و التضاد بالحقیقة و اینها
و از توابع وجه است شبیه و مساوی و موافق مساوی در وضع است و عاری من کل
و عالم هو پس وجه است اشکه نکلم کنیم در کل وجه از بین امور و در مقابلات اینان
و اشکه اینها مناسب اند مر کثرت را مانند غیر شبیه و غیر مساوی و غیر موافق مساوی و غیر عالم من کل
کثیر و جزیرا که حدش از هر ایر غیر ضعف ثابت نباشد و در کمال تحقیق ذات حق نظر اینها
اورا کلمه میکویند و از جهات که ثمن وجه با کلمه میکویند و نکلم کنیم در خلاف و در
تقابل و در تضاد اینها و در تضاد و تحقیق و ما بینش جعل که کل امور با تضاد بلان ان
با تمام در بعض بیان میشوند ثم بعد ذلک ننقل الی عباد الذی موجودات فنبتدء الاول و الاول
دانه وجه حق غایة الجلالة و نعرف انه من کم وجه وجه و من کم وجه حق و انه حق
بعلم کل چیز و کیف وجه و در علل کل چیز و ما معنی انه یعلم و انه قدیر و انه جواد و انه سلام
این چیز خص حق لذاته هو الذی الحق و عنده الجمال الحق و نعرف ما قیل و ظن
فیه من الاراء المتضادة الحق ثم بتبین کیف نسبته الی الموجودات عنه و اما اول
الاشیاء الذی یوجد عنه ثم کیف بترتب عنه الموجودات بتعاقب من الجواهر الملکیة العقلیة
ثم الجواهر الملکیة النفسانیة ثم الجواهر الفلکیة السماویة ثم العناصر ثم المکونات عنها
ثم الانسان و کیف یوجد عنه الاشیاء الیه و کیف یوجد من اجل اینها و کیف یوجد اینها کلها
و ما ذا یکون حال النفس الانسانیة اذا انقطعت العلائق بینها و بین الطبیعة و ما
مرتبة تکون مرتبة وجودها و نقل فیها بین ذلک علی جلالة قدر السنة و وجوب ملائمتها
و اینها و جهة فرحه عند الله و علی الاطلاق و علی الاحوال التی تحتاج الیها النفوس الانسانیة
مع المکنة بان یکون لها السعادة الاخرویة و نعرف منها اصناف السعادات و اذا
بقیت النفوس تحتاج الی ان تعاد و انه للمتعادة بعاد ذلک بعد ازمان مذکورات
منتقل منجوم ما لسور عباد الذی موجودات پس ثابت میشود ما مبدأ اول و اما انه
واحد حق است و انه غایة الجلالة و نعرف انه من کم وجه وجه و من کم وجه حق و انه حق
است و او چکونه مبدأ است هر چیز را و چکونه فاعل هر چیز است و چیست معنی
انه مبدأ و چیست معنی انه فاعل و نشناسیم تا انکه او جواد است و او سلام
میدهد چیز محض معشوق مر ذات خود بذات او لذه حق است و در بین او جمال حق است

قادری بر اینها خ

و باطل کنیم چیزی را که گفته شده و گمان کرده شده بهت در و از آرای متضاده در مقدار

بعد از آن بیان کنیم که چگونه بهت نسبت او بسوی موجودات صادره از او و چه چیزها

اوست که یافت از دشنوده بعد از آن بیان کنیم که چگونه عرب ثانیه از جانب او موجود از

حال کون که ابتدا کننده یافتیم از جواهر ملکیه عقلی بعد از آن از جواهر ملکیه نفسی

بعد از آن بیان کنیم جواهر فلکیه سماویه را بعد از آن بیان کنیم که چگونه عود میکنند این

آن مکونات از عناصر را بعد از آن انسان را و بیان کنیم که چگونه عود میکنند این مکونات

نهایجات او و چگونه او مبدأ غایات است چگونه مبدأ کائنات است از جهت اینکه

وجه علم او حال نفس ما است در وقتی که قطع علاقه شود ما بین او و بین

ملبسه و جوهر تبه بیاشد مرتبه وجود او و ما بقای کنیم ما بین آن مذکور در مقالات

خدا در نبوت و مرد و جب بودن ایجاد نفس را و بر اینکه آن نبوت و بهست از جانب

خدا و تبقاو و دلالت کنیم تر آنچنان اخلاق و احوالی که نفوس ما شایسته جانب بسوی آن

دارند تا ملکت فراگیر مرنفوس ما سعادت الاخرویه بیابند و شناسیم اصناف سعادات

را پس وقتی که وصل نمودیم باینمقام و پایان رسانیم اجمالی را ختم بکنیم کتاب

خود را باین کتاب و او خود اینجا مستعان است بر ختم این کتاب

الفصل الثانی

قوله الدال علی الوجود والغنی و هب لها الاول یا کون فیه تنبیه علی الغرض المقصود

ان الموجود الذی الخیر الخیر و یعبانا ترسم فی النفس ان ما اولی بان یکون کذا الامر

فاجا یحتاج ان یجعل اشیاء اعرف منها فانه کما ان الباب التصدیق بادی رای و انه

تبع التصدیق بالفاظها و کون التصدیق بغیرها بسببها و اذا لم یحفظ قوله الدال علی

یفهم اللفظ الدال علیها لم یکن التوصل الی معرفة ما یعرف بها و ان لم یکن التوقف

الذی حاول باحظار ما بال او یفهم ما یدل به علیها و الا لفاظ خادمة لا لافاده

علم لیست الغرض بل جنبها یفهم ما یریده القابل او نبه بها علیه و ربما کان ذلک

بنبذ و بعض بعضها اخفی و مرادنا تقریر نکته بعلة ما و عبارة ما عبارت اعرف

قوله المصورات اشیاء هی بادی التصور و هی متصورة لذواتها و اذا ارید ان یدل علیها

لم یکن ذلک بالحقیقة تعریفا المجهول بل تنبیها و احظارا لها بالبال لیتم بها

ترتیب کانت به بعضها اخفی منه لکنها بعلة و حال ما یکون اظهر لالة فاذا استعمل

العلامة انبهت النفس علی احظار ذلک المعنی بالبال من حیث انه مراد و لا غیره

مراد فان یکون العلامة باخفی معلمة ایاه و لو کان کل متصور یحتاج الی تنبیه

متصور غلبه لذهب الاوقات کلها الی تعریفها فیه و لذا رضی خامس ارسطاطالیس

بوجوده و بتعریف او هر فنها یا اولی ایشان بتعریف کرده شده پس میکنیم

بتحقیق که موجود و خیر اضروری عبادشان نه بر ایشان ارسطاطالیس نه در نفس ایشان اولی

کدبت آن ارسطاطالیس از آن جزیی که جاهلند که دانا کی حد کرده شده باشد آن آنچنان

اعرف شده باشد از انها حاصل که مرد بت ارسطاطالیس یعنی موجود بخیر و ضروری در نفس

و چیزی اعرف از انها نیست تا حد بی ارسطاطالیس بآنچه غموض بیشتر

که بنا کی موجود در بادی تصدیق بادی اولیه که واقع شده تصدیق بآن بادی الفاظها

و موجود تصدیق بغیر آن بادی سبب آن بادی است که هر وقت که حضور کند بادی در

ناظر یا فهمیده شود لفظ دال بر انها ممکن باشد تو صل بود بر اوکه ثبت شده باشد

و بعد الکه باشد تعریف آنچنان تعریفی که مقصود شنونده باحظار انها در خاطر یا فهم

شنونده چیزی از الفاظ که دلالت شنونده با و بر آنها مقصود از بر ایشان فایده علم آن

علم و طبیعت و جبلت نباشد که دلالت آن تعریف چنین بود بر تفهیم چیزی که اراده میکرد او

قابل بسوی او و معرفت ذاتی حاصل که آنچیزی را که در بیان و احظار انها بیان

در بیان فهم الفاظ کی دلالت شنونده بآن الفاظ بر انها نه کو رسیا زنه نسبت تعریف

آن بادی را بسوی آن چنان تعریفی که متداول فایده علم کرد که او حاصل در نفس شنونده

بلکه او مبهم است بر مرا قابل یا مبهم است بر چیزی که مرد و بسوی او ذاتی و بیان شده

که آن تفهیم بانچه شنونده که آن انها در نفس شنونده اخفی باشد از چیزی که مراد است

تعریفش بآن چنانکه آن انچنان بسبب علیتر یا بعجایبی که دیده باشد اعرف از آن

چیز و بعد از آن فراگرفته شده انسان را در تعریف و بیان آنچیزی علی سبیل التنبیه

تنبیهی در بادی بتصور سبب که آن انها بادی باشد از برای تصور انها متصور

باشد لذوانها نه از انها مرکباه اراده شنونده دلالت بران بادی نیابد از دلالت در حقیقت

تعریف از برای چیز مجهول بلکه تنبیه و احظار آن معنیت در خاطر باچیز یا بعلاقتی

که بسبب باشد که آن علاقت در نفس خود شنونده اخفی از آن معرف باشد لیکن آن علاقت

علت وجود او بعد از ظهور از ذات او بعد از آنکه حاصل که آن جاری بصورت بیرون
ذات منبع بین منبعه است و بیانی او و از اینها بیانی تر چیزی نیست لکن گاه باشد که بعضی
از اینها را اطلاق منبع و بواسطه انکه ازاله ذهول علت نیز را در بیان اینها مذکور نماید
که در واقع اعلامت جز از آن جاری نباشد لکن در نزد نفس اظهر از آن جاری
که وجه بعد بواسطه علتی و انما ذکر بعد از آن علامت را در بیان ذکر نماید ذهول از
اینها در تنبیه اینها بیان کرده چند بیت مرگاه که استعمال منبع آن علامت آنها میکرد و
برای اظهار آنچه در خاطر از آنچه که آنچه مراد است نه غیر او بی انکه بعد باشد علامت
در حقیقت معلم و صرف آنچه در اگر بعد باشد هر تصور بعضی از سوی که سابق باشد
او را تصور کرد قبل از دست مرآنچه مبرود امر در این حین سوی غیر اینها یا بیر
آنچه دور لازم می آید حاصل که سلسله تصورات جبا به که منهی بیاد او لیه شود الا
تسلسل لازم می آید یا دور و هر دو باطلند پس آن جاری بیان بنفسها خواهد بود
و هر چه در بیان اینها واقع منبع مزیل ذهول است از اینها حاصل که بعضی موجود
نیز و هر از آن جاری بصورت یه است محو با دایمه ریه او لیه بیانه حاجت
بیانی ندارند و هر چه که در بیان اینها نه کور منبع نیست نه تعریف بنا که جاری
او لیه بیانه و حاجت بتعریف ندارند و اگر نفس از اینها ذهول منبع نخواهد بیانه
برای ازاله ذهول نه بتعرف و اول آنها بیان یکون منصورة لانها
الغامة للامور کلها کالوجود والشیء والوجود و غیره و لهذا لیس یکون ان یبین بشیء
بیان لا دور فیه البته او بیان بغیر او صرف منه و نه کل مرحال کان تعریف فیها بشیء
و قع باحد الطرفین کمن تعرف الانسان من حیث هو الموجود ان یکون فاعلا و منفعلا و
ان کان دلالته من قبل الموجود و الموجود صرف من الفاعل و المنفعل و جمهور الذین
یتصورون حقیقة الموجود و لا یعرفون انه یجب ان یکون فاعلا او منفعلا و انما
الی نهایة الغایة لم یتضح لهم کما ینبغی ذلک الا بقیاس لا غیر فکیف یکون حال من لم یرهم
ان یعرف الذین الظاهر بصفة لم یحتاج الی بیان حتی یثبت وجوده له و اول و
اینها با که منصور بنفسه نفس جزئیان هیچ آیه عامه شامله بر کل امور نه ماند و جبه
واحد و غیره و جه و از جهة این که اینها نه مالک کل امور نه ممکن نیست انکه بیان

منبع جزئی از اینها را بیان کرد و در سیر آن بیان نباشد و نیست ممکن انکه بیان منبع
جزئی از اینها به بیان منبع دیگر که او نیز صرف از آنچه منبع و از آنچه که از اینها مثل
کل امور و صرف از کل امور نه و هر چه در بیان اینها آورده منبع مشتمل بر دو امر
مرکز قصد میکند انکه در بیان جزئی که به واقع منبع در اضطرار بیان زیرا که هر جزئی را
که قصد میکند انکه در بیان اینها نه کور سازد خالی از دور نیست به بیان جزئی و منبع
افاده بیان نمیکند و اگر بعد از بیان جاری نه ماند کسی که میگوید که حقیقة موجود
آنست که او فاعل یا منفعل باشد و اگر بعد باشد چنین که این قایل میگوید یا
اگر واقع نباشد که موجود فاعل و منفعل باشد پس فاعل و منفعل در تمام موجود خواهد
بود حال انکه موجود صرف از فاعل منفعل است پس چگونه تعریف موجود بآن
فاعل او منفعل جایز شود و حال انکه جمهور پس تصور میکنند حقیقة موجود را بی
شناسند مرآنچه که او وجهست انکه فاعل باشد یا منفعل و من تا باین غایت سیم
واقع نشده مرآن فاعل بودن موجود و منفعل بودن او مکن نیست پس چگونه
بیانه حال کسی که او قصد میکند انکه تعریف کند شیئی نظام را بصفتی که مرور
اینها منبع بسوی بیان تا انکه ثابت کند وجود آن صفة را از برای شیئی نظام مرحال که
مردم تصور حقیقة موجود میکنند و منفعل بسوی فاعلیت او و منفعلیت او بخبر نه
پس گرد و جب بسوی که موجود فاعل باشد یا منفعل مرآنچه بیانست که مرام و حال تصور
حقیقة موجود میکنند صرفی فاعلیت و منفعلیت او بیدا میکرد نه حال انکه نه جنان است
بلکه بیان حقیقة موجود را در بیان نه در هنگام تصور و صفة فاعلیت و منفعلیت را
با او در نیابند و مرآنا این زمان معلوم نشده انکه وجهست که موجود فاعل
یا منفعل اگر مکر از راه قیاس بر کدام نه از راه دیگر پس چگونه بیانه حال کسی که
قصد میکند انکه تعریف کند جزئی را بصفتی که ثبوت وجود آنصفة از برای شیئی
بیان ضرور بیان و برائست پس تعریف موجود بآن ممتنع و ولذا که قول
عرفا الذین هو الشیء بحق منه الجزء ان صحیح اخص من الشیء و الجزء اخص من الذین
مکیف یکون جزءا تعریفا للشیء و انا تعرف العین و تعرف الجزء بان یستعمل
کل و جزء منها انه شیء او انه جزء او انه ما او انه الذی یصح ذلک المراد فات

نکیف یعنی ان توقف الخبر فیما حقیقیا بما یعرف انه بخبر ربما کان بغیره فکذلک انما تکیف
فانما بحقیقة فانک اذا قلت الخبر هو ما یصح الجزم علیه بکونه کاذبا فقد اخذت الخبر فی
الخبر والذی یصح الجزم علیه لان معنی ما والذی والتی معنوی وجمیع ذلک اذا اخذ فی الخبر
ماخوذ الشیء اعنی انک ان تبع بهذا او ما شبهه مع ذلک وما اخذه فی تنبیه بوجه ما علی
وما نحو آن قول من ذکر ورد وجود است قول کسی که گفته الشیء هو الذی یصح الجزم
میزآنچه نیک صحیح است از وجزاوان پس هرچیزی که در بیان توقف معنی صحیح
بر شنیده تر از معنی خبر بوده و معنی چیزی شنیده تر از معنی شیء است پس چگونه بیان شیء
این تعریف بر آن خبر مع آنکه تعریف خبر بلفظ صحیح یعنی بلفظ معنی ولفظ خبر بیان
معنی وبیت زیرا که تعریف هر چیزی اوضح از آن چیز باید حال آنکه اینجا معرف
هیچ از معرف اوضح نیست و در بیان عدم صحت تعریف خبر بما فوده که ثبت و آن
ثبت که بیان شناسی تو معنی صحت را بی شناسی تو معنی خبر را بعد از آنکه استعمال کرده باشی
تو در بیان هر یکی از ایشان را انکه او نبی ثبت یا او امر ثبت یا او ایست یا او انه
ثبت و حال آنکه جمیع این الفاظ ماخوذ اند در اسم خبر پس چگونه ثبت
ثبت انکه تعریف کنی تو خبر را بتعریف حقیقی بچیزی که ماخوذ نبوده و آنچه ذکر شد از این
بسا بوده پس تو آن تعریف و در امثال آن تنبیه بر معنی شیء خواهد ماند و حقیقة پس
بدرستی که هرگاه بگوید کسی که الشیء هو ما یصح الجزم علیه بخبر تو گوئی که گفته الشیء هو الذی
الذی یصح الجزم علیه بواسطه آنکه لفظ ما و معنی لفظ الذی و معنی لفظ شیء و معنی
زیرا که الفاظ مترادفه اند پس بیان خبر تو بحقیقی که قرار گرفته باشد در بیان تعریف خبر
در وجه خبر بودن آن تعریف خبر ثبت نفی شده باوجهی که ما ذکر نمودیم الی واقع شده باین
ماذکور یا بخبر بودن که بما یا جی ماذکور یا وجهی وصف و ماخذ نبی تنبیه بوجهی بر خبر بودن
حاصل که معنی این الفاظ و معنی خبر یکسر کنند اگر خبر را تعریف یکی از اینها یا تعریف
یکی از اینها خبر کنند لازم میآید که تعریف خبر بشنیده باشد و این محال است زیرا
که تعریف خبر ثبت نفی شده مگر آنکه اینها را در تنبیه بر خبر بودن خبر را در تنبیه بر اینها
یاد کور سازند در این صورت اگر حاصل جمله ماخذ تعریف شده است اما چون ماخوذ
تنبیه میکند بتوان نگرفتند و نقول ان معنی الشیء و معنی الموجود متصوران فی النفس

وهما بیان ماخذ وجود والمثبت والحاصل آنکه مراد فخر عاقر وجود و آنکه ثبت آن نفی
نفی حاصل یا نفس حال تواند اکنت بدو سکوبم ما به رسیدی که معنی شیء و معنی موجود متصور
در نفس و معنی آنرا در ولیت وجود و ثبت و حاصل آنکه مراد فخر و اراده بر معنی موجود
و آنکه ثبت که در انکه معنی بیان بتحقیق که حاصل نشده و در نفس کسی که بیان بتحقیق
حاصل که موجود است یکی از این لفظها نمیتوان تعریف کرد زیرا که این الفاظ کلی ان
الا و ترادف نداشته و معنی لفظ نه گردد حاجب تفسیر و بیان نخواهد زیرا که هر کسی که
استعداد و خواندن این کتاب دارد البته در جایی که مطلع بر معنی آنها گردیده خواهد
دانست و بالجمله مقام مقاله بدان بود معنی آنرا فی اللغات کلها فان کل امر تحقیقه
او بما هو خلافه تحقیقه انه مثلث و البیاض تحقیقه انه بیاض و ذلک هو الذی یعبر عنه
بسبباء الوجود الخاص فلم نرد بمعنی الوجود الا بیان فان لفظ الوجود بدل بالجمله
علی معان کثیرة منها الحقیقة التی لیست سلبیا الشیء فلکل منه ما علیه یکون الوجود الخاص
و بنزد و آنچه قایم مقام خبر است بتحقیق که دلالت بشنیده باو بر معنی دیگر از لغات پس
بدرستی که از برای هر امری بحقیقت که آن امر است بحقیقة آن امر است پس بدرستی که
مثلث است مثلث و حقیقة بیاض بودن بیاض است بیاض و آن حقیقة آنچیزست که آن
بیاض است حاصل که حقیقة مثلث بودن مثلث است مثلث و حقیقة بیاض بودن بیاض
است بیاض و آن حقیقة آنچیزست که ما بیان میکنیم او را بوجه خاص و اراده میکنیم ما
او معنی وجود اثباتی را بواسطه آنکه لفظ وجود دلالت بشنیده باو مثل لفظ خبر بر معنی
گفته بعضی از آن ساخته است آنچنان تحقیقی که بر آن حقیقة است خبر آنچیزی
که بر آن حقیقة است آنچه بر وجه است خبر میباشد و وجود خاص از برای آن خبر از بیان
نخواهد خالف لازم در میان خبر خاص و موجود بعد از بیان مغایرة در میان
حقیقة المخصوصة بخبر و وجود اثباتی خبر در وجود بسوی تحقیق انها فرموده که و جمیع
حقوق اند غیر البته ان کل خبر حقیقة خاصة بها بیته و معلوم ان حقیقة کل خبر
الملائمة به غیر الوجه الذی یراد فی الاثبات و ذلک مانک ذا قلت حقیقة کذا
موجود اما فی الاعیان او فی النفس او مطلقا بقی ابهامها کان لهذا معنی مفهوم
و لو تعنان حقیقة کذا حقیقة کذا و ان حقیقة کذا حقیقة کذا من الکلام خبر

غیر مفید و لو فرض ان حقیقة کل شیء نفس ذلک الشیء فهو ایضا غیر مفید ما یحمل و اطلاق افادة
ان یقول الحقیقة شیء الا ان یعنی الشیء وجه کما یقال ان حقیقة کذا حقیقة کذا وجودة
واما اذا اقیمت حقیقة شیء و ماهیته به بحیث لو قوطع ما یوجد ماهو او اقیم دلیل علی خلافه
فذلک انما یکون اذا قوطع خصوص ما خالفه کما انه لو قوطع ان حقیقة الف حقیقة
ب حقیقة الف و لو لا ذلک لما صار وجود الف و جود ب فالشیء یراد به هذا
المعنی و لا یعارف لزوم معنی الموجود ایاه الیه بل معنی الموجود یلزمه و اما لانه
یکون اما موجودا فی الاعیان او موجودا فی الوهم و العقل فان لم یکن کذلک لم یکن
شیئا و رجوع یکنیم ما به پرسش که از جهة چه چیز است و به چیز است که از برای هر چیز حقیقة
خاصیت که آن حقیقة و ماهیة آن چیز است و معلوم است که حقیقة خاص هر چیز غیر
غیر وجود یست که آن وجود مراد فی الثبات است و آن ضابط تواند بیان حقیقة
خاص که زید وجود انسانی او بواسطه آنست که مرکب بگوئی تو حقیقة که او موجود است با
در اعیان یا در نفس یا بطلق اعم از اعیان و نفس بیانند از برای این قول غیر
محصل مفهوم از این قول و اگر بگوئی تو حقیقة که او حقیقة که او است یا بگوئی تو حقیقة
که او حقیقة است بلا وصف که او در قول ثانی هر آینه بیانند این قول خود لغو
از جمله کلام غیر مفید و اگر بگوئی تو حقیقة که او چیز است هر آینه بیانند این قول نیز
قول غیر مفید چیزی را که مجهول است و کم فائده تر است از آنقول نه گوئی را که بگوئی
تو حقیقة شیء است بحذف که اگر اراده خواسته شود بیانند نه گوئی موجود یا کائن که تو
گفته حقیقة موجود است و امام گاه بگوئی تو حقیقة آنچه ماهیت و حقیقة حقیقة
او فرس است پس نیست و جواب نیست درست بنابر این کلام و افاده میکند بواسطه
آنکه تو اظهار کرده در نفس خود آنچه غیر ماه در چیز او است و مخصوص است و فائده
هر آن چیز آنرا چنانکه اگر بگوئی تو حقیقة انسان ماهیت و حقیقة او است
درست است و اگر این اضافه این افزودن نیفزود و نفیده بگرد به انقول بیش از اراده
بگفته باو این چیز مخصوص باو و غیر شرکت میکند لزوم معنی موجود هر آن شیء مخصوص
نه البته بلکه معنی موجود لازم آن چیز مخصوص است همیشه بواسطه آنکه شیء مخصوص یا موجود
در اعیان میباشد یا موجود در وهم و عقل پس اگر بطریق مذکور نباشد نیباشد

آن چیز شیء یا حاصل که از برای هر چیز حقیقت غیر ماهیة و وجوده غیر ثبات میباشد و معلوم است
که حقیقة شیء و رای وجود آن شیء است زیرا که اگر حقیقة در وجوده کلی باشد لازم
این قول که حقیقة موجود است در اعیان یا در وهم نیست و وجود حقیقة نباشد و حال
موجود نه الا اعیان هر چیز حقیقة چیزی نباشد حال آنکه حال درست است و قول نیست پس
این افاده نمیکند بتغایر موضوع و محمول این قول نیست پس افاده نمیکند این قول از صحت
حمل نه کور لازم می آید که حقیقة شیء غیر از وجود شیء نباشد بخلاف ما گر تغایر در میان
موضوع و محمول قول نباشد آن قول مفید نخواهد بود چنانکه در این دو قول حقیقة
کذا حقیقة کذا است و یا حقیقة کذا حقیقة است بحذف کذا حمل صحیح نیست و مفید نیست
زیرا که تغایر در میان موضوع و محمول قول این مفهوم نشده اما در قول اول و اگر
اگر مراد از حقیقة بحذف کذا باشد پس بتصور نیز موضوع و محمول
یکی خواهند بود و اگر حقیقة مطلقه مراد باشد از حمل حقیقة بر حقیقة کذا وجود موضوع
مفهوم نشود تا قول مفید باشد زیرا که میتوانند بود که مراد از حقیقة مطلقه حقیقة
معدومه باشد و مجهول انقول که حقیقة کذا شیء است مفید نیست و از حمل شیء بر
حقیقة کذا افاده وجود موضوع لازم نمی آید که میتوانند که مراد از شیء شیء مطلق
و شیء مطلق وجود را لازم نمیدارد تا وجود موضوع شود و حقیقة کذا موضوع است
میتوانند بود که کذا تبار نامیده معدومه نشده و مجهول انقول که حقیقة شیء است مفید
نیست زیرا که در قول شیء مطلق محمول بر حقیقة مطلقه نشده است و از حمل شیء مطلق
بر حقیقة مطلقه وجود موضوع لازم نمی آید تا قول مفید باشد مگر آنکه مراد از شیء در
قول شیء موجود نباشد پس بتصور از حمل شیء موجود بر حقیقة وجود حقیقة معلوم شود
و نقد بر چیزی شود که حقیقة موجود است و بتصور دلالت بر تغایر در
میان حقیقة و وجود میکند حاصل که از افاده و عدم افاده این قول معلوم میشود
که حقیقة هر شیء و رای وجود آن چیز است و اما در قول که حقیقة آنچه است و حقیقة
به حقیقة کذا است مفهوم میشود که مراد از شیء اول که در قضیه اول است چیز دیگر است
غیر از آن ذکوری یا چیز دیگر که در قضیه ثانی است چنانچه در قول که حقیقة آنچه
حقیقة است و حقیقة به حقیقة کذا است مفهوم میشود که حقیقة آنچی دیگر است و حقیقة به

شاره شنود بود او و اما جواز و جواز نیابه و اد پس و بسط اگر خبر نیست از شی محقق
در ذهن نباشد و معدوم مطلق جواز و بایجاب داده شنود و معروف که جواز و سلب
نیز داده شود پس تحقیق کرد انیده شنود از برای او وجود در ذهن جواز ان
جواز داده شود سلب چنانکه اگر از وجود بایجاب داده شود کرد انیده شنود در صورت
موجود در ذهن نیست نه معدوم مطلق و نه معدوم مطلق جواز و جایز نیست بسط
انکه قول لا نطلق هو که در تعریف شیء دیدم اوریم و میگوئیم نه اشیء بود آنرا که
متضمن اشاره است آن لفظ و بود بر چیزی و اشاره بود بر چیزی که صورتی نباشد
موجود از جهار از وجوه در ذهن حال است پس چگونه قول شنود شیء بر معدوم و
قول ما که المعدوم گفته است معنی دین آنست که وصف کنند حال است از برای معدوم
و فرق درمیان جایز حال و موجود پس میباشیم ما گو یا که گفته ایم که ایجاب وصف
موجود است از برای معدوم نه انکه معدوم منع الوجود چیزیست که بر و حکم و خبر
توان کردن پس کرد حکم وجود بر و کرده شنود آن بلفظ هو او بود نه بحقیقت
زیرا که از ذات نیست نادر حقیقت حکم بر و کرده شنود بل تقول انه لا یطلق ما وصف
به المعدوم و یحمل علیه یا ان یکون موجودا حاصله المعدوم او لا یکون موجودا
المعدوم فلا یخلوا اما ان یکون له نفسه موجودا او معدوما فان کان موجودا
المعدوم صفة موجودة فاذا کانت الصفة موجودة فانه موصوف بها موجود حال
فالمعدوم موجود و ة احوال و ان کانت الصفة معدومة فکیف یکون المعدوم
نفسه موجودا الشیء فان ما لا یکون موجودا لنفسه و ما لا یکون موجودا لنفسه
فهم فکیف الشیء موجودا لنفسه و ما لا یکون موجودا الشیء آلا و اما ان لم یکن
موجودة المعدوم فهو نفی الصفة عن المعدوم فاذا ان لم یکن هذا ایضا نفی الصفة
المعدوم فاذا نفیت الصفة عن المعدوم کان مقابلا لمن اثبت وجود الصفة له
فلا یحل و اما نقول ان لنا حالا بالمعدوم فان المعز از الحصول النفس منفردا
فی الخارج کان المعلوم نفس الفظ و التصدیق الواقع بین المتصور
فیه هو ایجاب و ایجاب هو المعلوم و وقوع نسبة له معقولة الخارج فی
فلا نسبه له فظ معلوم غیره فلکه میگوئیم ما انکه حال ایجاب نیست از انکه چیزی که وصف کرده

شیء دیگر بحقیقة دیگر مخالف حقیقة اول که در قول اول است و اگر تخصیص شیء اول با
تخصیص حقیقة اول در ذهن نبود افتران ذکر ایجاد و قول با هم نبود و ایجاب نیز
مثل بعض صور سابقه حقیقة نبیشد نه پس لزم احتمال لازم آید که شیء بحال واحد
و حقیقة واحد الاطلاق و وجود لازم نیاید و علیکه شیء خاص به حقیقة خاصه با وجود لازم
است و نه لزم در میان ایجاب است پس ایجاب لازم می آید که حقیقة هر چیز در میان
وجود آن چیز نباشد اگر چنین که بیان شده نشود نباشد آن چیز شنود شیء
اما جایز ان الشیء اعدا الذی عبر عنه حق قم الذی یعبر الله تعالی عنه ان الشیء الذی شنود
علی الاطلاق امر یجب به عنه فان عبر عنه معدوم فهو ان بیان جایز
یکون کذلک بعضی از ان یکون الشیء ثابتا فی الذهن معدوما فی الاعیان و ان عبر عنه
ذلک کان باطلا و لم یکن منه عبر الیه و لما کان معلوما الا ثابتا انه منصور فی
النفس فقط فاما ان یکون منصورا فی النفس صورة غیر الشیء خارج فکلا الامرین
فلان الخبر یکون و اما من شیء یتحقق فی الذهن و المعدوم اطلاق الخبر عنه ما یجاب
و اذا اخبر عنه بالایجاب فقد جعل له وجودا بوجه ما فی الذهن لان قولنا هو شیء ثابت
و اشارة الی المعدوم الذی لا صورة له بوجه من الوجوه فی الذهن حال لکیف یعبر به
المعدوم شیء و معنی قولنا المعدوم کذا معناه ان وصف کذا حاصل للمعدوم و لا فرق
بین ان یحصل و المعدوم شیء فکون کذا فقد اثبتا وصفا موجودا للمعدوم و ایجابا
انکار نیز خبر میتوان داد از معدوم مطلق خبر نمیتوان فرموده که چیست و خبر
نیست که انکه گفته شنود که شیء خبر است که خبر داده شنود از وصف پس آنچه گفته
شنود او وجود این قول که شیء لا یعبر عنه معدوم معدوم باشد لعربیت و واجبست انکه نظر در
واقع شنود در میان و قوع نظر در گفته که پس اگر خواسته شنود معدوم معدوم
در اعیان جایز است در میان صورت انکه شیء ثابت در ذهن باشد معدوم در اعیان
و جایز است در میان هنگام از و خبر داده و ذکر خواسته شنود معدوم خبر معدوم در
اعیان جایز باشد این قول باطل و نباشد از معدوم خبر البته و نباشد معدوم معلوم
مگر انکه او منصور شیء و در نفس ما انکه منصور باشد در نفس صورة در ذهن نباشد
نسبت بشیء خارج چنانکه چنین باشد زیرا که باز با او در خارج خبر نیست

منشو با عجز معدوم و محال کرده منشو آعجز بر معدوم یا آنست که میبا نه آعجز
از برای معدوم یا آنست که میبا نه آعجز در حد نفس منشو فیبا نه آن موجبه
معدوم پس در صورت محال خالی نیست از انکه یا آنست که میبا نه آعجز در حد نفس
موجبه یا آنست که میبا نه آعجز در حد نفس منشو معدوم پس اگر میبا نه آعجز در حد نفس منشو
پس میبا نه موصوف بآن صفة موجبه لا محاله ثبوت صفة از برای آنچیز
ثبوت فرع ثبوت مثبت له خواهد بود پس لازم میآید که معدوم موجبه باشد و این محال است
و اگر میبا نه صفة معدوم پس چگونه میبا نه معدوم در نفس خود موجبه از برای چیزی
پس به بستی که چیز یکه میبا نه موجبه در نفس خود محال است الکه موجبه نفس از برای چیزی
زیرا که چیز یا دام که موجبه نفسه در نفس خود فیبا نه مر او را وجود و ایضا میبا نه از برای
غیر خود آنچیز یکه میبا نه چیزی موجبه در نفس خود فیبا نه آعجز موجبه از برای آن چیز
دیگر فاما اگر نبود میبا نه صفة معدوم موجبه از برای معدوم پس آنا نبود ان صفة
از برای معدوم نفی صفة است از معدوم پس به بستی که اگر نبود میبا نه ایشان صفة
معدوم از معدوم پس ما گاه ما نفی کنیم صفة معدوم را از معدوم لازم میآید که موجبه
میبا نه مقابل میبا نه صفة معدوم نباشد از برای معدوم و آن مقابل عبارت از صفة
که و ارتفع صفة معدوم از معدوم ثابت میشود از برای معدوم بواسطه انکه
صفة معدوم از برای معدوم ثابت شد لازم میآید که صفة موجبه از برای معدوم
ثابت بشد تا ارتفاع نقیضین لازم نیاید پس لازم آمد از نبودن صفة موجبه
ثابت از برای معدوم و این محال است پس ثبوت صفة موجبه از برای معدوم محال باشد و
اثبت و قوا ثبت که میگوئیم ما انکه از برای ما علم بمعدوم حاصلست بواسطه
معدوم گاه حاصل نخواهد در نفس پس نباید که تصور شود در نفس ما از حیث علم
میبا نه معلوم نفس چیزی که ثابت در نفس است و تصور شود در واقعیت و همان
از نجا و بیان آنست که جایز است که در طباع ما معلوم دفع نسبتی از برای او
حال کونی که آن نسبت معقول باشد بسوی خارج و اما در نبوت پس نسبتی از
برای او پس نسبت معلوم باشد از برای او حال که علم با معدوم واقع میشود معلوم در

نفس میگردد و اما اینجا معلوم با جاذب در خارج ندارد بلکه صورة معقوله از معلوم
قائم و معلوم است در خارج لحاظ عقل با زا با او چیزی نسبت تا این ثبت معلوم در
نفس چیزی را داده شود و تصدیقی که واقع است در اینجا با عتبار ثبت که در زمان این
معلوم است که نسبته در این سور خارج داده شود و با عتبار جواز نسبت آن ثبوت بسوی
در خارج در حال او و امر خارجی تصدیق واقع میشود لکن بر سبیل تقدیر و اما با نفعل
در نبوت از برای او نسبتی بسوی چیزی نیست زیرا که این معلوم در نفس در نبوت
نفس صورة معدوم است در خارج با نفعل باز این او چیزی نیست که نسبته دان با چیز
داده میشود تا تصدیقی در نبوت واقع بشد و در کلام شیخ اشارة خفیه بسوی این اقاد
علم و معلوم است فتدبر و عند القوم الذین یرون ان الاراء ان یجعلوا چیزا
عدة امور لا شیئیة لها فالعدم و الارتفاع ان یقف علی ذلک فلیرجع الی ما تقدم ایها
اذ و بهم انی لا استحی فضل انتحال بما و انما و تعوا او لئک فتاوتعوا اولئک فتاوتعوا
بان الاصحاء را تکون من معان لها و حینئذ النفس ان کانت معدومة و کیون
معنی الاخبار عنها بالنسبة الی الاعیان ضلالا ان فتت ان الغیر کون لیست
الغیر و لیست تکون و لیست تکون انیة النفس الغیر انیة النفس بان هذا
الغیر صحیح یا معنی از معقول ایشان و موصوف لها و قت مستقبل ان یوصف بثبوت
معقول و موصوف الوجود و هذا الغیر ان الامر فی الماضی فیبقی ان الخبر
لا بد منه ان یکون موجودا و اما النفس فاخبار بالحقیقة بوصف الموجود النفس
یا بعرض من الموجود الخارج در خرد و نمی آیند ان قوم که گمان میکنند این را که
اخبار از معدوم مطلقا ست آنست که در جمله چیزی که خبر داده میشود از و یا سته
امور یست که نسبتی ثبت مر آن امور را و عدم حاصل که در حد ذات
اخبار از نبی محض واقع میشود و موجود چیزی که راشد طاحت اخبار نمیدانند و کیف
که واقف شود بر آن مذکور پس باید که رجوع کند سور آنچیزی که نباکه اثبات
آن دلیل جمله آنچیزی که آن دلیل که صحیح نیستند حصل انتحال را با نحال حاصل
آنه برای ایشان مرجع نیست آنها به که رجوع با آن دلیل نمی کردند و چیزی آن اگر
نسبته انتحال نا یافته ما اعراض از کردیم و مرکس بخواهد واقف شود بر این

از موجود در نفس است و موجود خارج از نفس است و قدمت الان
ان پیش تا زمانی که لفظ الموجود را برای هر یک از این دو معنی
قدیم بخوانی توانی الا حدیث کردن خاصه و پس موجود و حدیث کردن صفت است
پس شیئیت و موجود آن را مساوی دانند که زید یا دیدان علی هر یا جدل علم است
لیکن از جهت التمییز میان واژه اخذ دا با تمییز میان هر دو الفاظ متغیر یا نامیدن
و تحقیق که مفهوم قرار میان زمان الحق شیئی یکی چیزی نیست مگر موجود یا که از راه
موجود خاصه است و نیز یا موجود شیئی نیست نشانه و یا انکه تحقیق کردن است
میان انکه قوی میگوید ان الحق حاصر پیشه حاصر و میان انکه حیث موجود یا شیئیت
صفت شیئی که نباشد شیئی نه موجود و نه معدوم و انکه لفظ الذی یا لفظ ما دلالت میکند بر
تمیز آنچه دلالت میکند بر شیئی پس آنچه صفت اراده میتوانند بر کار شود کشته
تمیز دریابی انی الفاظ واژه مفهومات آن شکوف میگردد از برای آن
حقیقة حال در میان این الفاظ حقول الان انه دان ام لیس الموجود کاملت
خاص و لا مقول یا لیس اما علی ما تحته ما نه شیئی تحقق فیه و علی الجملة ام دالله مجرد
اول یا کون للحقیقة الکبری بحیث یکون لها سبه اذ بر معنی واحد علی انحاء الاول و
الیه مجلة و اراض بحیث گانه جنا میرود که لکه کون دهم واحد شیکلت گان لحیث
ابر معنی علما واحد این شکوفم این زمان انکه اگر چه نیست موجود جنا نمود نیست
حیث مقول میشود بتا در برا فرازش پس به بیشی که از سنه تحقق قدیم است
تا خیر حاصل که موجود حیث افراد حوزه است و نه مقول میشود بر افرادش بتا نمی
بلکه نمی بیا که صدق او بر افراد به تشکیک است تقدم و تا خر دادن آنچه
کاشی میشود از موجود میباشد از برا ماهیت آنچنان ماهیتی که میباشد از برای
موجود بعد از آن میباشد آن موجود از برای ماهیت جوهر حاصل که اول ماهیت
چه بر ستقف موجود میشود بعد از آن ماهیت عرض و غرض که صادر دوم
و چون موجود معنی واحد است و نکه که اشاره شده سوی او پس لاحق میشود
او را خواص که خاصه اوست چنانکه بیان کردم پیش از این از
جمله است که میباشد از برای او علم واحد که تکلم میکند آن علم با وجود بیان

برای باطل نباشد بیان میباید که جمیع مسوبین اقوال بیان کنند و بعد این بنت که
واقع شده است این قوم در آنچه واقع شده اند و سبب جهل ایشان با نکه چیزها
و بعد این بنت میباشد از مقام که آن مقام را وجود در نفس است و از جمله
آن مقام معدوم در اعیان حاصل که ایشان عالم نیستند با نکه چیزها را موجود در نفس است
موجود که آن موجود را نفس معدوم نامند در اعیان و ایشان می پندارند که خبر از معدوم است
مطلق خواه معدوم در خارج و خواه در نفس و میتوان گفت که جمله اخبار از مقام
موجود در نفس فرع قایل شدن بوجود ذهنی است تا نگوئی که این قوم قایل بوجود ذهنی
نباشند البته امکان ندارد که چیزها را تصور نکنند و از برای جمله چیزها از موجود
در نفس فرموده که چیزها را از مقام در نفس انکه مراین مقام را نسبتی است بسیار
اعیان و چیزها را مقام در نفس آن چیزهاست مثلا اگر کوئی بوان قایل شده است
قضیه حقیقی و معنی لفظ قیامت را و جنبه فرمعنی لفظ نکون و حمل میکنی معنی لفظ نکون
که در نفس است بر معنی لفظ قیامت که در نفس است با نکه این معنی طرفی است در حینی که
که او معقول است نیز او معقول است وقت مستقبل انکه موصوف شود بوجود
نان معقول و او معقول است موجود است حال که معنی این قضیه در نفس موجود است
در اعیان وقت معدوم است بلکه لیکن اخبار از این معنی معقول در نوفت با نیا موجود
و قوع الیقین است در اعیان و او معقول است در وقت مستقبل انکه موصوف شود بوجود
خارج از نفس یعنی معقول است کذ بنحوی که موجود در وقت مستقبل این صفت دارد که
در اعیان است در وقت مستقبل و حمل این عبارت چنین معنی شد که قول او که
زید الفعل است عبارت از موجود در نفس است که معنی الفعل نکون است و معنی او عبارت
از اعیان و معنی ثالث عبارت از موجود خارج از نفس است که او در وقت مستقبل
اعیان است و بعد انها معقول او نیز شد و موجود در نفس است امر و زانست
سوی اعیان است و معنی ثانی موجود در اعیان است اما در وقت مستقبل و بر این قیاس
است امر اما می که اخبار از معنی موجود در نفس است که این موجود صحیح در اعیان اضافه
باشد و اعیان معقول است که در وقت معنی موصوف شده اند برای موجود خارج از نفس
پیش مرشد انکه محرمه نایبت که موجود نباشد از روی موجود در نفس و اخبار در صفحه

احوال او با تمام دوال علم واقع شود بواسطه وحدت موضوع آن علم بیان
دستور رشته است دوم دیگر که برگاه موضوع واحد باشد کلی حوال بعرضه
علم واحد شود چنانکه از برای جمیع چیزهای که او را حضور واحد علم واحد است
که علم علت است و قد تغیر علیها ان تعرف حال الواجب و الممکن و الممتنع
بالتعریف الحقیقی و قد یعرف بوجه العلامة و جمیع ما قیل فی تعریف بعضها
منهک عن الاولین ثم لظهور تحقق بعضها و ذلک لانهم علی ما یدرک فی العرف
المطلق اذا اراد ان یعرف الممکن اخذ فی حده اما الضروری او اما الممتنع
او هما معا ثم یرد لکی یعرف الضروری او الممتنع فی حده اما الممکن
مثلا اذا اراد ان یعرف الممکن بانه غیر الضروری او انه المعدوم فی الحال القریب
وجوده فی ازید وقت فرضی یستقبل بحال یمکن ان یحتاج الی ان یعرف
الضروری کذا اما انه الذی لا یمکن ان یفرض معدوما او انه الذی اذا فرض
موجودا لم یلزم منه محال مقدر اخذ فی الممکن تارة ما فی حده و الحال ان
ذلک لا یمکن فقد کان اخذ فی حده اما الضروری و الحال ان الحال
اذا اراد ان یعرفه فی حده اما الضروری بان یقول انه الذی لا یمکن ان یوجد و الحال
موجود فی العدم و اما الممکن فانه یقول انه الذی لا یمکن ان یوجد و الحال
آخر یعرف بوجه یتبادر تحقق کما یراد منه انه الذی لم یحل واجبا
و لا ممکنا و تحقق را بوجهی تعریف نمی توان چنانکه توهم نمی توان
بوجه علامت اینها را بعرفان معرفت و جمیع چیزهائی که گفته شده در تعریف
اینها از آن چیزی که بوجه یتوانند با تحقق که نزدیک است که تحقق
در رتبه دوم بود بسلک است کما انها می گذشت از برای تعریف تحقق
برگاه اراده کنند انکه ممکن ما اخذ شکنند در حد او یا فرضی را در
حال او ممکن دانند و همین حرف این را از آن نمی توان برگاه اراده کنند
انکه ممکن اخذ شکنند در حد او یا ممکن را در حال او ممکن
یا ممکن را استلزام برگاه اراده کنند ممکن را بگویند که ممکن غیر ضروری است یا بگویند

که ممکن

که ممکن معدوم است در حال یا چنان معدومی که نیست وجودش در وقت که
فرض شود از مستقبل محال دیده از آن محتاج نیشود نه بصورت انکه هر گاه فرض را
میگوئیم او چیزی است که ممکن نیست فرض کرده شود معدوم را و فرض نه شود
توان کرد یا او چیزی است که بوقت فرض کرده شود نخواهد آنچه گواه
برا و است پیاشه محال می تحقق که اراده کرده انه ممکن را یکبار در حد و محال
را یکبار در حد او یا ممکن می تحقق که بوده اراده کنند قسمی از ممکن را در حد او
یا فرضی را در حد او و محال را بس محال برگاه اراده کنند که هر گاه او را اراده
میکنیم در حد او یا فرضی را یا بگوئیم که محال فرضی العدم است
و یا اراده میکنیم ممکن را یا بگوئیم او چیزی است که ممکن نیست انکه
یافت شود یا لفظ (دیگر که تا) مقام لفظ فرضی و ممکن یا شد استعمال
میکنند نه دیگر که یقال می ان الممتنع بذاته لا یمکن ان یکون
بذاته یجب ان لا یکون و الواجب بذاته لا یمکن ان لا یکون و الممکن
لذاته لیس یمکن ان لا یکون و لا یمکن ان لا یکون و الممکن بذاته یمتنع ان یکون
لا یکون او الذی لیست یجب ان یکون و ان لا یکون و بیانکه کاتراه
در نظار بردن کشف الحال خواهد ذلک فتدبر لذلک فی انه لو صح قولی ان
ادلی بوجه الشبهة فی ان یقصد او لا بالواجب و ذلک لان الواجب
حال عن ما کره الوجه و الوجه ادخل فی العدم لان الوجه یحرز بذاته
و العدم لیوجد و هما یا وجه و تحقیق است که نه گذشته آنچه میگوئیم
که تحقیق چیزی است که ممکن نیست انکه موجود شود او چیزی است که واجب
است انکه موجود و ممکن چیزیست که نیست تحقق انکه موجود شود و انکه
موجود شود و ممکن نیست واجب انکه یافت شود و انکه یافت نشود
و این سرگردان چنانکه می بینی گرداند یا دو خط بر است و این کشف حال
در فی خود بی تحقیق که گذشت از برای تحدید انه لو صح قولی انکه
ادلی این شبهه در انکه مقصود شود اول یا بدو واجب و این بواسطه
آنست که واجب دلالت میکند بر یا نکره وجود و وجود اعرف است

لزوم بواسطه اگر وجود شناخته میشود ذات خود و عدم شناخته میشود و هر از وجه
وجه حاصل گردانیم شناخته نگردد بشناخت بود است و آنچه حقیقت حال این
قضیه بود از هر طریقی بیان کرده است اما چون کلام طولی بسیار بگردد و این
اعاده تحقیق نشده و دین تعویضا عنه الاشیاء میصح لگه بطلان قول ان
یقال ان المعدوم یعاد لانه اول شیء یخبر عنه بالوجود وذلک ان المعدوم
اذا اعید کما بیان نکون مسبوقا بوجود مرة اخری فان کان
مسبوقا اما لیس هو لانه لیس الشیء کان معدوما وهی حال المعدوم کان هذا
هو ذلک فقد صار المعدوم موجودا بعینه الوجود اولا مالیس هو سابقا
انما یصح علی ان المعدوم اذا اعید اعید ان یعاد جمیع الخواص التی
کان علیها یوما ما بعد نزع جواهره وقته فاما اذا اعید وقته کان المعدوم
غیر معاد لان المعاد سواله غیر موجود فی وقت ثانی هان کان المعدوم
یجوز اعادته واعادة جمیع ذرات المعدوم بکمالها بحیث یعود الوقت
اما بیش لم تحقیقه وجوه قدم اول فقد موجود لعوض من الاعراض
علی وجه من هذا یفهم جاز ان یعود الوقت والاحوال فلا یکون
وقت ووقت فلا یکون فرد من ان المعقق یرجع هذا دفعا لا

۷ طریق

کتاج فصالی بیان دگل ما یقال میدهد خروج عن التعلیل و از مفهوم شاید این
اشاره اخذ شود از برای تو بطلان قول کس که میگوید اعاده المعدوم
عود میکند در وسط آنکه اول بیش است که خبر داده میشود از او وجوه
فی معدوم اول چیزی بوده است بعد از آن معدوم شده پس فرداده
شود از اداد این بطلان در وسط است که معدوم بر گردد اعاده کند
واجب آنکه وده باشد در میان اول و میان ثانی او اگر وقت شود
بیش و شش فرض پس اگر بوده باشد شتر او را است و جز این است
که شتر او بین دو وقت در وسط آنکه شتر است آن چیزی که معدوم شده
است و حال آنکه در حال عدم بوده است این معدوم غیر از آن شیء نیست
بحیث که مشاهده است معدوم موجود بر نحوی که اشاره کرده ایم بر او

آنچه

۳۲

آنچه گذشت آنجا که میگفت که اخبار از معدوم ممکن است و وجه او نقل است
پس از اخبار اعاده معدوم لازم نیاید زیرا که معدوم در صیرورت موجود بعضی
است نه در وجه در خارج و اعاده معدوم نظر در وجود له خارج است و اخبار ثانی
نیت وجه معدوم را در خارج پس اعاده معدوم از راه اخبار است نیت
دلیل دیگر بر اعاده معدوم فرموده که دیانت معدوم بر وقت که اعاده میکنند
صحیح میشود گفته اعاده گفته جمیع خواص او یا آنچنان خواص که بآن خواص او
اوست و منفی از خواص او وقت اوست و بر وقت که اعاده میکنند وقت
او حیاته معدوم غیر معاد بود بسط آنکه معاد چیزی است که موجود شود شیء
دو وقت ثانی پس اگر وقت اعاده گفته او میرا خود نه اورد نه معاد
واعاده معاد میکردد و این محالست پس اگر نبوده باشد جایز آنکه معدوم
اعاده گفته واعاد اعاده گفته جمع معدومات آنچنان معدوم که بوده نه
با وقت چیزیست که او را در حقیقت وجود باشد که تحقیق معدوم شده
باشد یا معدوم که او را تحقق موجود باشد مر غرض را از اغراض که تعلق گرفته
شده به از مراجعات که جایز است آنکه اعاده کند وقت او و اعاده
گفته احوال او پس نباشد وقتی پس نباشد عود بر آنکه قضیه نقض میکنند
این مذکور را دفع کردن که احتیاج دارد در آن دفع سبب [illegible] ان
و بر وجه گفته شود در این دو باب اثبات اعاده (معدوم) خروج از [illegible]
عاصد که از آنکه معنی این دو شبهه گفته معدوم [illegible] پس آسانست از برای تو ابطال
قول کس که میگوید که معدوم عود میکند بوسط آنکه اول بوده شیء بوده
هر اعاده میشده از وجه و معاد از آن معدوم شده است و بعد از عدم جایز
است از برای او وجه چنانکه پیش از عدم جایز بود و همانکه از پیش اخبار در
بار اول صحیح بود با اعتبار وجه چنین بار دوم نیز اخبار اعاده با اعتبار وجه صحیح
بود پس خود معدوم صحیح باشد و ابطال بیان قول فرموده که اگر معدوم اعاده گفته
حال حال میت که مشی مرجل او اعاده میکنند یا من او پس آنگاه مثل او
وجه شود از وجهت آنکه بوده باشد بدین آنچه گفته شد از وجهت اگر وجهت

شود مثل وسلم دارم وجه آنرا فرق نکرده‌اند و بدل از نخواهد
بود اگر بوده باشد مثل او براو ضایقه آن شمرده‌اند او بدل از نخواهد
شمرده‌اند آن چیزی که بوده است معدوم زیرا که معدوم نیست
لذا در حال اعاده در حال بوده است معدوم در حال مثل در برگاه معدوم
نتواند عود کرد پس اجزاء از لحاظ کسب وجود بوده است چنانکه پیش ازین
معلوم شد و اگر معدوم بعینه اعاده کنند پس جائز نیست اگر اعاده کنند
جمیع خواص شخصه اینها خواهد که شخص دوم جسم او نوزده اند در حال
وبعض از خواص او وقت است پس هرگاه وقت او اعاده نکنند باشد
معدوم اعاده کننده نباشد و زیرا که اعاده معدوم آنست که شئ در وقت
دوم یافته نشود نه در وقت اول پس هرگاه در وقت اول عود کند اما
معدوم در وقت اول خواهد بود در وقت ثانی معاد گردانیده نشود بلکه مبتدا
وهمان در وقت اول خواهد بود و این محال است و نیز هرگاه معدوم
اعاده کنند جمیع احوال شخصه او در وقت او با تمام عود خواهد کرد پس
وقتی عود نمی‌یابد زیرا که اعاده در وقت لازم می‌آید و وقت را وقتی
باشد این محالست پس عود در وقت محال باشد و لازمین لازم نیز محال
که عود معدوم محال است و گفته شیخ رئیس شادی سکینه که وقت از
جمله مشخصات است به نه جواب شنیده‌اند که زمان از لوازم مشخصات
است و لازم شیئ دلیل ملزوم است پس هرگاه در زمان شخص دیگر باشد و زمان
در اصل وجود نیز در الیوم نباشد و بعد از آن دلالتی بر آن نباشد پس چگونه
اقامه کرده بر شخص بودن زمان مرتفع جواب او شنیده شود که
گوئیم بستم الان آن شخص که پیش ازین زمان با او متفاوت بوده است
پس بر من لازم است که ترک اجوبه دلالت کردم بر آنکه گفته شود
که بر مذهب شیخ رئیس لازم نیست بعضی از حکما را رأی آنست که وقت
عبارت از هویت موجود است بوضعی از اوضاع ممکن یا وضعی
از اوضاع چنانکه گذشت و مسلم نیست اعاده وقت زیرا که در تصور

۷۱ حال اعاده در شخص که بعینه باز آمده سوال کرده که زمان از جمله مشخصات است

... که بعینه معدوم شده بعینه باعدوم و با موافقی موجود دیگر یا نه و نیز جایز
... از اغراض برچیز که شناخته شده نه از مذاهب پنهان جایز است اگر اعاده کند
... وقت او وی اعاده کنند جواز او پس جایز باشد وقتی و وقتی پس نیز بعینه معدوم باشد که
... مثل او نیز کنند این سخن را دفع کردن که چنانچه نه اورد در آن دفع است در این
... و برهانی دوم چه گفته شد و رجحان در باب اثبات اعاده معدوم خروج از قول
... نظام است حال که هرگاه معدوم چنانچه مذکور شد معلوم گشت پس آنچه ابن زرقان
... تواند حال گفتن کسی کردن که بگوید که معدوم عود میکند بوسطه اینکه او اول بار بسبب
... بعد گم نبوده بنده از وجود بعد از آنکه معدوم شده است بعد از معدوم
... جایز است از برای او وجود چنانکه پیش از عدم جایز بود چنانکه از پیش اخبار
... در بار اول صحیح بود باعتبار وجود همچنین در بار دوم نیز جایز از وجود چنانکه
... صحیح بود پس بود معدوم صحیح نباشد و در این حال انتقال فرموده که اگر معدوم اعاده کنند
... حال خالی نیست که مثل او بدل او یا عاده میکند یا عین او پس هرگاه مثل او موجود
... شود از وجهت آنکه جمع نباشد در میان او و در میان آنچه که مثل او ست گفته
... باشد مثل وسلم داریم وجه مثل او فرق و نیاز بر دو آلا مثل او بدل از نخواهد
... بود و اگر بعینه مثل او نیز برای او نیاشد ان مثل عین او بود بسطلان آنکه مثل
... آنچیز که بوده است معدوم زیرا که مثل ابتدا یافته نشده بدل از وجه آنکه
... در حال عدم بوده است معدوم و با مثل او هرگاه معدوم نتواند عود کرد پس
... اخبار از وجود او در ذهن است چنانکه پیش ازین معلوم شد و اگر معدوم بعینه
... اعاده کنند پس جایز نیست بدلیل که گذشت اعاده کنند جمیع خواص شخصه آنچنان خواهد
... شخص معدوم بعینه او بوده و اندر حال او جمیع و بعضی از خواص او وقت است پس هرگاه
... وقت او اعاده میکنند باشد معدوم اعاده کننده نباشد زیرا که اعاده معدوم آنست
... که شئ در وقت دوم یافته نشود نه در وقت اول پس هرگاه در وقت اول عود
... کند اعاده معدوم در وقت اول خواهد بود و وقت ثانی معاد نخواهد بود بلکه مبتدا
... معاد در وقت اول خواهد بود و این محال است و نیز هرگاه معدوم اعاده کنند جمیع
... احوال شخصه او وقت او با تمام عود خواهد کرد پس وقتی عود نمی‌یابد زیرا که

از عدم و وقت لازم می‌آید وقت را و فرض نا این حال است پس عدم وقت حال باشد
و از اینجا لازم می‌آید که عدم عدم حال باشد و کل شیخ این صادر میکند که وقت از
جمله مشخصات است و حال آنکه در رنگ که انتظار از سوال میکرده که زمان از مشخصات
نا نه در جواب میگوید که زمان از جمله مشخص نیست و اقلا لازم می‌آید که موجود
در هر زمان مشخص دیگر باشد و زید در همین آن زید در الیوم نباشد و بعد از آن قابل
بسیار بعیدا نا خاسته که هر مشخص هر زمان مرکب جواب او نشده چیزی که
سیم آلان آن شخص که پیش از این زمان بود نا ظاهر میکردم پس هر من لازم
که مرکب اجزاء دلایل نوکردم مگر آنکه گفت خود که مراد شیخ در اینجا از لازم چیست و
بعضی از اجزاء ما اینجا گفته است که وقت عبارت از مواقعت موجودات است بعضی
از اوضاع فلکی پس میتوان گفت که هر گاه مواقعت موجود با نه بوضعی از اوضاع
فلکی یا بعوض یا بوجهی از هر آنچه فرض کنیم فرموده است اعاده وقت زیرا که
در صورت اول زمان امر اعتباری است و از اعاده عدم اعاده اعتبار نه
ممنوع است و دیگر آنکه مواقعت امر نسبی است معتبر در میان موجود معین و فرد میان
غیر و حصول اینا اعتبار بعد از حصول موجود و غیر است و در ابتدا و حال در تشخص
موجود نه دارد بوسیله آنکه حصول او بعد از حصول موجود است زیرا که موجود طرف
نسبت است و ظرف نسبت نسبت است نه هر عکس و الا لازم می‌آید که نسبت موجود
معین ظرف نباشد حال آنکه مادام که ظرف معین نشود نسبت معین نشود و بعد از
وجود موجود مستمر الوجود است و هر موانعی یا موضع و نیست از اوقات تا وجود
اما هیچ وقتی از اوقات و اهل در شخص موجود نداریم پس چرا نشاید اعاده گفته بعد از
اعاده وقت

فصل سوم در ابتداء القول بالوجوب و الامکان

الوجوب و ان الوجوب الوجود بذاته لم و ان الممکن الوجود معلول و ان الواجب
غیر مکافی لغیره الوجود و ما متعلق لغیره فیه فصل ششم در بیان ابتدا کردن از
در واجب الوجود و در ممکن الوجود و رسیدن که وجوب الوجود از غیر آن
نیست و وجود او از غیر او صادر نشده است زیرا که وجوب الوجود جزئیست
وجود او از ذات خود با نه و هر چه وجوب بوجود او از ذات خود با نه مراد از غیر آن

وجوب الوجود را متعلق نباشد و ممکن الوجود معلول است و وجود او از غیر او صادر شده است
زیرا که ممکن الوجود جزئیست که وجوب وجود او از غیر آمده باشد و هر چه وجوب وجود
او از غیر آمده است معلول است پس ممکن الوجود معلول باشد و بر رسیدن که وجوب الوجود
مکافی و مساوی نیست مر غیر خود را در وجود حال که لازم نیست در میان او و میان غیر
او در وجود تا اگر یا یکدیگر یافت نشوند بلکه ذات او بر است از آنکه خود و تلازم
با غیر در وجود و تعلق نیست از برای غیر او در وجود او حاصل که با سوای در غایت
نیست با او در وجود که متعلق معلول است بیان این مقدمات بتفصیل خواهد یافت که
و در بیان آنکه کل و جود از وجوب الوجود و ممکن الوجود را خود هست و خود که
و بعضی از کنا فیه فضولان کل وجود مر الوجوب الوجود و ممکن الوجود خود هست
فضول نه اما در این نه حتی ان الوجود منقسم بانقسام اول انقسام الی قسمین و یکون منهما
اما اجزاء نه لم یجب وجوب فظاهر از نه بنفع ایضا وجوده و الا لم یتحقق الوجود و
الذی وجوده مر الامکان و یکون منهما اما اجزاء نه یجب وجوده و ما خود و یکون یجب
که بودیم ما در صدد بیان او لیست یکوییم که بر سبیل که از برای هر یکی از وجوب الوجود
و ممکن الوجود خواص هست و در بیان خواص هر یک فرموده که یکوییم با بر سبیل
که اجزاء یک در حیل نیتوانه در وجود حیال از نه در نزد عقل اقسام را بدو قسم
بیش قسم اول آنکه بیاند بعضی از این امور چیزی که هر گاه با نه یکی از وجود
ذات خود آنچیز وجوب نیتوانه و وجودش بیش هر گاه وجوب نیتوانه وجودش بیش ظاهر است
که وجودش منفع نیز خواهد بود و الا دخل نخواهد بود در وجود حال آنکه مفروض آنست
که دخل در وجود است این قسم از امور در حیز امکان است و ممکن الوجود است و قسم
دوم از این امور چیزی که هر گاه با نه یکی از وجود ذات خود آنچیز وجوب نیتوانه
وجودش از ذات خود منقول آن الوجوب الوجود با نه لا محیل و ان
الممکن الوجود با نه لعلته و ان الواجب الوجود با نه وجوب جمیع جهاته
و ان الوجوب الوجود لا یمکن ان یکون وجوده مکافیا لوجود آن یکون کل واحد
منهما مساویا لا خر فی وجوب الوجود و تلازمان و ان الوجوب الوجود لا یجوز ان
یجتمع وجوده من کثرة البته و ان الوجوب الوجود لا یجوز ان یکون الحقیقة آنی

نه مشترکا بما بوجه فرا الوجوه حتی یلزم محذور ذکرنا من کون الحقیقتین لو مشترکا
بما بوجه فرا الوجوه حتی یلزم محذور ذکرنا ان یکون واجب الوجود غیر مضاف و لا مقولا
و لا متکثرا و لا مشارکا و هو محال الذی یخصه اما ان الواجب الوجود لا علة له فظاهر انه
ان کان الواجب الوجود علة یجب وجوده کان وجوده بها و کل ما وجوده کذلک
فاذا غیر ذاته دونه و لم یجب له وجوده و کل ما اذا اغیر ذاته دون غیره لم یجب
له وجوده فلیس واجب الوجود بذاته بقید ان کان لواجب الوجود بذاته علة
لم یکن الواجب الوجود بذاته و در بیان باقی مقاصد نیز مجملا فرمود که سبب یکونیم یا مسبب
که واجب الوجود بذاته علت میخواهد یا نه اگر علت الوجود خواهد بود یا علت
واجب الوجود بذاته خواهد بود یا نه اگر علت الوجود خواهد بود یا علت همه چیز
نیست یا نه اگر علت همه چیز نیست یا نه اگر علت همه چیز نیست یا نه اگر علت
الوجود است از جمیع جهات نیز همه چیز نیست یا نه اگر علت الوجود بوده باشد هر یکی از اینها مساوی
مر دیگر را در وجوب وجود یا آنکه متلازمان باشند در وجوب وجود و همه چیز نیست یا نه اگر علت الوجود
جایز نیست آنکه همه چیز نباشد و هم واجب الوجود از کثرت ابا نه و ذات او بریست از جمیع اقسام کثرت
خواه بین خواه ذهنی و خواه فعلی خواه خلقی و همه چیز نیست یا نه اگر علت الوجود جایز
نیست آنکه چند حقیقی از برای او باشد حقیقی که مشترک بها باشند حاصل که در حقیقت
واجب الوجود اشتراک نیز راه ندارد حقیقی نیست حقیقی مشترک نیست در بیان کثرت
بوجهی از وجوه که لازم میآمد چند از تقسیم ما این نه گوید را آنکه واجب الوجود غیر
مضاف باشد در مرتبه ذات و متغیر نباشد و متکثر و مشارک نباشد غیری در آن وجود
آنچنان وجودی که خاص شود او را و فیض در مرتبه ذات بواسطه آن باشد که ما او را
نیابد بر آنکه واجب الوجود بالعنایه علت مضاف خواهد بود
و همگاه فیض مرتبه ذات نشد بتر آن بر دو مضاف بود او یا بالعنایه
نه بر آنکه در مرتبه ذات اضافی از علیت است و در آن مرتبه مضاف نیست البته بعبارت
اجمال شروع در تفصیل کرده ز موعد که اما آنکه واجب الوجود لا علة له است ظاهر است
بواسطه آنکه اگر موجود باشد از برای واجب الوجود علتی او را وجوب بیابد و وجوب
حاصل بسبب آنچه او را موجود کرده و وجوب حاصل شود پس هر گاه اعتبار کرده

کرده شود وجودش بذات خود نه آنچه وجوب یافته از برای او و وجود او در هر جزئی که
هر گاه اعتبار کرده شود بذات خود نه غیر خودش و واجب نباشد مر او را وجوب
پس ثابت شد واجب الوجود بذات خود بسبب مرتفع شدن آنکه اگر چه باشد مر واجب الوجود
بذاته موجود یعنی در ذات خود نیابد او را وجوب الوجود بذات خود نه ظهر از آن واجب
الوجود لا علة له و ظهر از ذکر نه لا یجوز ان یکون غیره واجب الوجود بذاته و واجب
الوجود لغیره لا یمکن ان یکون واجب الوجود بغیره فقط یجوز ان یوجد دون غیره بسبب حصول
وجوده و وجوبه بذاته لو وجب بذاته لحصل و لما تغیر لما یجب لغیره وجوده و الواجب
بالغیر غیره یجب وجوده فلا یکون واجبا وجوده بذاته پس تحقیق که ظاهر شد از برای
دلیل آنکه واجب الوجود لا علة له است حاصل که هر چیز که وجود دیگر از غیر خود حاصل
یا آنکه غیر وجود دیگر از غیر خود حاصل شود واجب نباشد پس اگر واجب الوجود بذاته
را وجود دیگر از علتی حاصل آید واجب الوجود بذاته نخواهد بود بلکه ممکن الوجود خواهد بود
و این خلاف فرض است پس واجب الوجود لذاته را علتی نباشد و این خلاف فرض
واجب الوجود بذاته بلکه ممکن الوجود لازم میآید و این محالست و ظاهر شد نیز از این دلیل
نه گوید آنکه جایز نیست که باشد یک چیز هم واجب الوجود بذاته و هم واجب الوجود بغیره
بواسطه آنکه اگر واجب شود وجودش بسبب غیر خود جایز نیست آنکه موجود شود
بغیر خود زیرا که شیء را علة خود فتح است موجود شود پس محال است که وجودش واجب
شود بذاته خود بواسطه آنکه متعلق بغیر است و ناچیز نباشد او و هم بغیر او
و محال آنکه واجب الوجود بذاته واجب الوجود بذاته باشد و غیر را واجب
و موجود او نیست دلیل بر آنکه اگر او واجب شود بذات خود مر آینه حاصل شود
بذاته خود و محال آنکه ناچیز شود او هم مر اجتناب غیر را و موجود او و الا لازم
میآید حاصل آنچه از آنچیز که ناچیز میکند غیر او در وجود او پس نباشد او واجب الوجود
بذاته حاصل آنکه واجب یک چیز نتواند که هم بذات آنچیز حاصل شود و هم بغیر ذات او
زیرا که تواردِ علتانِ مستقلتین بر معلول واحد لازم میآید و این در جای دیگر
ثابت شده است آنکه یک چیز واجب بذاته و واجب بغیره نباشد و بیان آن که باطل
الوجود بالعنایه بذاته فوجوده و عدمه کلاهما بالعلة فانه اذا وجد فقد حصل الوجود

الوجود متميزا عن العدم واذا عدم حصل له تميز عن الوجود فلا يخلوا اما ان يكون كل واحد
من الامرين يحصل له تميز عن غيره او لا يكون غيره فان كان من غيره فالغير هو العلة وان
كان لا يحصل تميز عن غيره ومن البين ان كل واحد يوصف بوجود فقد تخصص بامر تميز عن غيره
وذلك هو العدم وذلك لان هذا التخصيص اما ان يكفي فيه مجرد الامر او لا يكفي فيه
مجرد فان كان الاول لم يتم ما ذكرتم من ان حتى يكون حاصلا فيكفي في ذلك مجرد الامر
والجواب انه لا نزاع في ان مجرد عرفت فرض غير واجب الوجود وان كان لا يكفي فيه مجرد الامر
بل امر مضاف اليها وجودا ذاته فيكون وجوده لوجوبه متميزا عن غيره ذاته لا بمجرد
علة فعلة وبالجملة فانا نعيد هذا الامر ثانيا وثالثا ونقول ان لم يكن ذاته بل العلة اما المجموع
فعلة من علة ووجود وانا المعنى بالعدم هو علة من عدم العلة فنقول الوجود بشرط
ما هو فنقول انه يجب ان يصير واجبا بالعلة والقياس الباقي فان لم يكن ذاته
كان عند وجود العلة وبالقياس الباقي ممكن ايضا فكان يجوز ان يوجد وان
لا يوجد فغير تخصص باحد الامرين فهذا احتجاج قرر به السائل وهو ينتزع ان حين لم
يوجد عن العدم او العدم عن الوجود عند وجود العلة فيكون ذلك على سبيل
الوجوب او على سبيل الجواز الاول باطل والا لكان الوجود عند العلة واجبا
ولا يكون ممكنا هذا خلف والثاني ايضا باطل لانه ذاهب الى غير النهاية
فقط فان قوله هذا الموضع بعد ممكن الوجود لا يوصف بالوجوب لانه لا يوجد بعد ما يخصص
وقد فرض وجوده هذا خلف واما بعد ممكن الوجود لا يوصف بالوجوب لانه لا يوجد
وانه يرجع الى ان كل واحد من الوجود بعد وجود ذاته وجوده بعد وجود ذاته
مراد حاصل بعلة خارجة عنه بوسط انه بمكان او موجود فهو بعد ما يخصص
وانه يرجع الى ان كل واحد من الوجود بعد وجود ذاته وجوده بعد وجود ذاته
وعدم

که وجوب احد امرین از برای او بواسطه علت است ما معنی وجود این است که آن علت عدم آن علت وجود نیست نه معنی وجود این است که آن علت علت عدم آن است از برای ما معنی وجود این است که آن علت علت وجود آن است بیان کردیم که وجوب احد امرین از برای او بواسطه علت است که آن امر ممکن الوجود است که بگرد و وجوب بسبب علت و قیاس بسایر علت بواسطه آنکه آن امر ممکن اگر موجود باشد واجب میباشد و در نزد حضور وجود علت و قیاس بسایر علت ممکن نیز چنانکه قبل از حضور علت ممکن بود پس در این هنگام بعد از آنکه موجود شود و آنکه موجود نشود آنکه خصائص وجود یا احد امرین باشد و این امر ممکن در این حال از سه نوبت وجود یعنی ثالثی که متعین و متمایز گردد از برای آن امر ممکن بآن سبب ثالث وجود از عدم و عدم از وجود در نزد حضور وجود علت و قیاس آن امر ممکن بسایر علت الوجود و چنان که در این هنگام مخصص و علت وجوب خود و جاعل خود و یا عدم است از برای او و او در وقت حضور وجود علت نیز ممکن خواهد بود چنانکه سابق از حضور علت ممکن بود پس بنصوص قضیه وجود و عدم نسبت او بکسان خواهد بود و از برای تعیین و تخصیص وجود یا عدم او را باید وجود علت امر ثالث جایز نمیباشد زیرا که وجود او از عدم و عدم او از وجود نیز بگمان تعیین نگردد از امرین از برای او تخصیص احد امرین او نه از جانب ماهیت او است و نه از جانب علت او و پس وجود امر ثالث جایز نیست که موجب تخصیص وجود یا عدم باشد و خود آن امر ثالث علت دگر است از برای او و در نزد حضور او نیز اگر وجوب یا امتناع احد امرین از برای او واجب باشد منتهی که تعیین وجود یا عدم از برای او در نزد حضور نمایند کلام بسوی غیر انتهاء در علل و هرگاه نمایند شود کلام بسوی غیر انتهاء بیانه بتحقیق که حاصل باشد از برای وجود یا عدم سبب در نزد حضور نمایند بتحقیق که حاصل نشده باشد از برای وجود یا عدم سبب بواسطه ذات او چنانکه بیان شد و پس وجود یا عدم او بسبب غیر او است و این حال بواسطه آنست که موجد نشده بنوز چیزی که باعث تخصیص حاصل شود حال آنکه مفروض است که آن چیز موجود است پس بتحقیق که ذات او که موجود است موجود نشود مادام که وجوب نشود قیاس بر این منوال است حال که قول او که وجوب

ان یکون الوجوب است تا آخر دلیل سیوم است بر امتناع بودن واجب الوجود علة واجب الوجود بغیره و حاصل این دلیل آنست که وجوب تخصیص احد طرفین ممکن الوجود بسبب علیت است که آن علت غیر آن ممکن الوجود باشد چنانکه بیان کردیم پس اگر بعض باشد واجب الوجود بذاته واجب بغیر خودش میگردد ممکن الوجود و این باطلست و وجوب تخصیص احد طرفین ممکن الوجود بعلت است نه باهیته و در نزد علت واجب شود وجود او بخلاف واجب الوجود لذاته که تخصیص وجود او بذات اوست نه بغیر ذات او و حاصل دیگر آنکه اگر تخصیص احد طرفین ممکن بعلت نباشد بلکه بامر ثالثی باشد آن امر ثالث نیز علت علیحده خواهد بود و سلسله علل الی غیر النهایه میگشد و این تسلسل در تصورت محالست زیرا که تخصیص موجد نمی شود حال آنکه معروض است که تخصیص مرجح است و بطلان تسلسل بواسطه عدم تعین تخصیص است نه فی نفسه زیرا که ممنوع نیست قیام بطلان تسلسل علل الی غیر النهایه نشده است بلکه بعد ازین خواهد بیان شد در تقریر دلیل سیم تحقیق حقیقت واجب الوجود لذاته و ممکن الوجود لذاته نیز کرده است چنانکه بیان شد و در بیان آنکه واجب الوجود جایز نیست که متکافی واجب الوجود دیگر باشد فرموده که متوقف و لایجوز ان یکون واجب الوجود متکافیا لواجب وجود آخر حتی یکون هذا موجودا مع ذلک و ذلک موجود مع هذا و لیس احدهما علة للآخر بل هما متکافیان فی امر ما و الوجود لا نه لا یخلو اذا اعتبرت احدهما بذاته دون الآخر اما ان یکون واجبا بذاته او لا یکون واجبا بذاته فان کان واجبا بذاته فلا یخلو اما ان یکون له وجوب بالقیاس الی غیره او لا یکون له وجوب بالقیاس الی شیء و الثانی فیکون قد فصل واجبا ان لا یکون له وجوب بالآخر فلا یجب ان یمتنع وجود الآخر و غیر مستحیل لا یکون لوجوده علاقة بالآخر حتی یکون امتناع وجود الآخر عند امتناع هذا بل نقول ما که جایز است آنکه بوده باشد واجب الوجود بتکافی و مساوی مر واجب الوجود دیگر را تا که بوده باشد

این واجب الوجه موجود ان واجب الوجه دیگر با این واجب الوجه
دیگر حال انکه نبوده باشد یکی از انها علت از برای آن دیگر بلکه بر دو معنی
مساوی باشند در حکم لزوم وجود یکی از برای دیگری است در عدم جواز تخلف
وجه را بیان خواهد کرد در ضمن انکه حال خالی نیست از آن که بر وقت
که اعتبار کرده شود ذات یکی از انها را بذاته فی آن دیگر یا انست که
میباشد او واجب بذات خود پس
اگر نبوده باشد او واجب بذات خود پس در ضرورت حال خالی نیست
از انکه میباشد از برای او وجوبی غیر سبب اعتبارش با ثانی پس او در این
هنگام میباشد مثل واجب الوجه بذاته و واجب الوجه لاجل غیره
و این محالست چنانکه پیش از این در ضمن فصلی گذشت و یا انست که نباشد
از برای او وجوبی بسبب آن دیگر پس در ضرورت واجب نیست دیگر تابع
و لازم شود وجه آن دیگر را بلکه نمیباشد از برای وجه علاقه و دواعیکی
بآن دیگر یا اگر بوده باشد انگه یافت نشود او در وقتی که یافت میشود آن
دیگر پس در ضرورت تخلف نخواهد بود حاصل که جایز نیست که دو واجب
الوجه باشند که بر دو تلازم در وجه باشند و یکی از انها علت از
برای آن دیگری نباشد زیرا که هرگاه اعتبار کرده شود یکی از انها را
که من آن دیگر یافت میشود حال خالی نیست از انکه او در وجوب
وجه از ذات خود دارد یا وجوب وجه از ذات خود ندارد را اگر
وجوب وجه از ذات خود داشته باشد پس هرگاه او را با آن دیگر
اعتبار کنند در این حال نیز خالی نیست که وجوب وجودش حاصل
شده باشد لازم می آید که واجب بذاته منقلب شده به ممکن بذاته
و این محالست زیرا که انقلاب حقایق لازم میاید و ان باطلست و اگر
وجوب وجودش از او حاصل نشده باشد پس تابع و لازم آن دیگر خواهد بود
و این او نیافت میشود پس لازم می آید که تخالف در وجه باشند
و اما ان لا یکون واجبا بذاته فیجب ان یکون باعتبار ذاته ممکن الوجه

و باعتبار

باعتبار الاخر واجب الوجه فلا تخلوا اما ان یکون لا حد کذلک او لا یکون
فان کان الا خر کذلک فلا تخلوا حینئذ اما ان یکون وجوب الوجود لهذا
من ذلک و ذلک فی حد امکان الوجه او فی حد وجوب الوجه فان
کان وجوب الوجه لهذا من ذلک و ذلک هو فی حد وجوب الوجه
و لیس من نعته او من ثالث سابق کما قلنا فی وجه سبق بل من الذی
یکون منه کان وجوب الوجه هذا شرطا حتمیا وجوب وجه ما تحصیل بعد
وجوب وجوده بعدیة بالذات فلا تحصیل له وجوب وجوده ان کان
وجوب الوجه لهذا من ذلک و ذلک فی حد الامکان فیکون وجوب
وجه هذا من ذات ذلک و هو فی حد الامکان فیکون ذات ذلک
فی حد الامکان سنخیا لهذا وجوبا بالوجه و لیس له حد الامکان
مستفادا من هذا بل الوجوب فیکون العلة لهذا امکان وجه ذلک
و امکان وجه ذلک لیس علة هذا فیکون ان الکلة غیر متکافئین ای ما
هو علة بالذات و معلول بالذات و اما انیکه نباشد او واجب بذات
خود پس واجب انکه باعتبار ذات خود ممکن الوجه باشد و باعتبار
آن دیگر واجب الوجه پس در این صورت حال خالی نیست از انکه
میباشد آن دیگر چنین که آن یکی وجه یا غنی باشد آن دیگر چنین که
این یکی وجه پس اگر نبوده باشد آن دیگر چنین که این یکی پس در ضرورت
نیز حال خالی نیست از انکه یا آنست که می باشد وجوب وجه این
یکی از جانب آن یکی و آن یکی در مرتبه امکانست یا در مرتبه
وجوب پس اگر نبوده باشد وجوب وجه از برای این یکی از جانب
آن یکی و آن یکی خود در مرتبه وجوب وجه باشد دو وجوب وجه
او از جانب نفس او یا از جانب ثالث سابق بر شان نباشد
چنانکه گفتیم ما در وجه پیش بلکه از جانب چیزی باشد که آن چیز حاصل
از او شود میباشد وجوب وجه از برای این چیز شرط در وجوب
وجوب وجه آن چیزی که حاصل میشود بعد از وجوب وجه او بعدیة

بالذات پس در صورت حاصل میشود از برای او وجوب وجه البته واگر
نبوده باشد وجوب وجه از برای این یکی از جانب آن یکی و آن یکی در
مرتبه امکان باشد پس در صورت میباشد وجوب وجه این یکی از
جانب آن یکی و آن یکی در مرتبه امکان باشد پس در صورت میباشد
وجوب وجه این یکی از جانب ذات آن یکی و آن یکی خود در مرتبه
امکان باشد پس درین هنگام می باشد ذات آن یکی در مرتبه امکان
مفیده از برای این یکی وجوب وجه او نیست از برای آن یکی حتی امکانش
مستفاد از جانب این یکی بلکه وجوب وجه مستفاد از این یکی
است پس میباشد علت از برای این یکی امکان وجه این یکی و امکان
وجه این یکی نیست علتش این یکی پس میباشند اثنان غیر متخالفی
الوجه اعنی اگر او علت است بالذات معلول است بالذات
متخالفی میباشد حاصل که هرگاه یکی از اینها باعتبار ذات خود
ممکن الوجه باشد و باعتبار آن دیگر واجب الوجه و آن دیگر نیز یا
آنست که باعتبار ذات خود ممکن الوجه است و باعتبار آن یکی
واجب الوجه یا نه واگر حال در مثل حال آن یکی نباشد ثابت
میشود عدم تخالف و عدم تلازم و اگر باشد پس آن دیگر باعتبار ذات خود ممکن
الوجه باشد و باعتبار آن یکی واجب الوجه پس حال خالی نیست از اینکه
وجوب وجه این یکی از جانب آن دیگر است و آن دیگر در مرتبه
امکانست یا در مرتبه وجوب و خود او گر وجوب وجه این یکی از جانب
آن دیگر باشد و آن دیگر در مرتبه وجوب وجه باشد و وجوب
وجودش از جانب نفس خود یا از جانب ثالث سابق نباشد
بلکه از جانب این یکی باشد که از و حاصل میشود همانست
در صورت وجوب وجه او شرط در وی وجوب وجه این
یکی که حاصل میشود از او بعد از وجوب وجود او پس در صورت
حاصل نمیشود از برای او وجوب وجود البته زیرا که وجوب وجه او

موقفت

موقفت بر وجوب وجه چیزی که حاصل میشود از او بعد از وجوب وجود
آن چیزی که از او حاصل میشود نیز موقفت بر وجوب وجه او پیش از
موقوف علیه خود نمیتواند موجود باشد و وجه موقوف علیه در صورت
مفروض آنست که از او حاصل شود بعد از او باشد بالذات و دیگر
انکه هرگاه علت آن یکی باشد میباید مقدم بر معلول خود باشد حال
انکه درین هنگام لازم گردد که متأخر باشد و این محالست پس متخالفی نباشند
و قول شیخ رئیس که فان کان وجب الوجه لهذا تا آخر مقدم و شرط
است و کان وجب الوجه لهذا شرطا فیه تا آخر تالی و جزاست
واگر وجوب وجه این یکی از و حاصل شود واو در مرتبه امکان باشد
لازم میاید که امکان او مفید وجوب وجه این یکی باشد و امکان
خودش مستفاد از آن یکی نشود زیرا که امکان از ذات خود دارد
بلکه وجودش از آن یکی مستفاد میشود پس در صورت متخالفی الوجه
نخواهند بود بلکه علت بالذات و معلول بالذات خواهند بود تم نقوض
بشی آخر و هو انه اذا کان امکان وجود ذلک هو علة ایجاب
وجه هذا الم یتعلق وجود هذا بوجوده بل امکانه فوجب ان یجوز وجوده
مع عدمه وقد فرضنا متخالفین حتی نافذ لیس یمکن ان یکونا متخالفی
الوجه فی حال ما لا یتعلقان لعلة خارجة بل یجب ان یکون احدهما
هو الاول بالذات او یکون هناک لسبب خارج آخر یوجبهما جمیعا
بایجاب العلاقة التی بینهما او یوجب العلاقة بایجابهما او لبعضهما
لیس احدهما واجبا بالاخر بل مع الآخر والموجب لهما العلة التی جمعتهما
پس از آن نه کرد عارض شد وجه دیگر و او آنست که هرگاه در
صورت نه کرده امکان وجه آن دیگر علت بایجاب وجه این یکی باشد
تعلق نگیرد وجه آن یکی بوجود آن دیگر بلکه وجود این یکی متعلق بامکان
آن دیگر خواهد بود پس واجبست تجویز وجودش با عدمش و حال انکه
فرض کرده بودیم با که متخالفانند این باطل است حاصل که هرگاه امکان

وجه آن دیگر علت ای سبب وجه این یکی باشد لازم می آید که تجویز
وجه آن دیگر بعد مش توان کرد زیرا که هنوز وجود نیز نرفته
و در مرتبه امکان است و ممکن نسبت وجود و عدم با دیگران هیچ پیش
از بزرگ احد طرفین خلاف این یکی که مفروض است که واجب الوجود
گشته باشد آن دیگر پس در میان آنها تکافؤ نباشد پس در این
هنگام نیست ممکن که آنها تکافی الوجه باشند در حالتی که متحقق
نشوند بلکه خارج از آنها بلکه واجب می شود انکه یکی از آنها
اولی و بالذات و مقدم بر دیگر باشد و در تحقق وجود آنها بر باشد
تا مفاسد مذکوره لازم نیاید و با انکه ای سبب دیگر خارج از آنها باشد
که آن سبب موجب باشد آنها را با یجاب علاقه که آن علاقه حاصل
است در میان آنها یا آن سبب موجب باشد علاقه را با یجاب سبب
آنها حاصل که چون آن سبب علاقه را موجب است سبب ایجاب
آنها نیز موجب است و یا آن سبب چون آنها را موجب است سبب
ایجاب آنها علاقه بینها را نیز موجب است بهر تقدیر که
باشد ایجاب آنها را موجبیت و مضافان نیست که یکی از آنها
واجب شود بآن مضاف دیگر حاصل که در چیزی که در میان آنها
تضایف تکافؤ باشد احد بها موجب آن دیگر و مقدم بر آن
دیگر نمیباشد بلکه احد بها واجب میشود با آن مضاف دیگر و موجب
مر آنها نیز اعلی نیست آنچنان علتی که جمع ممکنه آنها را موجب اجتماع
آنها نیست و ایضاً انما دتان و الموضوعتان الموصوفان بها

لیس یکفی وجود الماد تین او الموضوعین لها وجه بها بل وجود
ثالث یجمع بینها و ذلک لانه لا یخلوا اما ان یکون وجود کل واحد
من الامرین و حقیقته هو ان یکون مع الاخر فوجوده بذاته یکون
غیر واجب فیصیر ممکناً فیصیر معلولاً و یکون کما قلنا لیس علة تکافیه
فی الوجه فیکون اذن علة امر آخر فلا یکون هو و الاخر علة للعلاقة

التی بینهما بل ذلک الاخر و اما ان لا یکون فیکون المتقدم طاردة علی
وجوده الخاص لاجله و نیز ما دمین امرین تکافیین و موضوعین ایشان
و موصوفین باشان هیچکدام مرجب دیگری نیست مثل مضافین و نیست
وجه ما دتین ایشان و یا موضوعین که از برای ایشانست کافی در اجتماع
و بایم بودن ایشان به تنهائی بلکه وجود علت ثالثه ضرور است که باعث
و مرجب جمعیت شود در میان ایشان و این بواسطه است که حال خالی
نیست از انکه میباشد وجود و حقیقت هر یک از امرین تکافیین انکه
بوده باشد با دیگری وجدا نباشد از آن دیگر پس در صورت وجودش
بذات خود نیست و لا میتوانست که جدا آن دیگر یافت شود پس در این
هنگام میگوید او لکن زیرا که حاجت آن دیگر دارد پس در این صورت
میگوید معلول از برای آن دیگر میباشد چنانکه گفتیم تا که علتش نیست
تکافیش در وجود پس میباشد در این هنگام علتش امر دیگر پس نمیباشد
او و آن دیگر علت از برای علاقه که حاصلست در میان ایشان بلکه علت
علاقه آن امر ثالث دیگر است یا نمیباشد وجود هر یک از این امرین و
حقیقتش انکه باشد یا آن دیگری پس در صورت میباشد مزاحمه طاردة
و معارض بر وجود خاص او و لازم میشود مراد را حاصل که گوئیا
میگوید شاید هر یک از این امرین را وجود بالذات حتم باشد و آنها
یا موضوع یا موصوف ایشان تقاضای مقیه و اجتماع ایشان کند و امر
ثالث مرجب جمعیت ایشان نباشد و در جواب فرموده که ماده و موضوع
و موصوف ایشان به تنهائی نمیتوانند باعث جمعیت و تکافؤ شوند و این بواسطه
انکه در صورت اگر وجود و حقیقت ایشان عبارت از بودن احدها
باشد با آن دیگر لازم میاید ممکن و معلول باشد زیرا که در وجود خود
احتیاج هر یک دارد پس وجودش بذات خود واجب نباشد و با متکافی
او را گفتیم که علة او متکافی او نتواند بود پس نا گزیر ثالث علة
علاقه اجتماع باشد پس در صورت مقیه و تکافؤ عارض وجود هر یک

حقیقت کل واحد است یا آنکه پیشه مخالفت دیگری را در این معنی
فان کان لا یخالف الا غیر المعنی الذی لذاته بالذات و یخالفه
بالذات پس خود بدان خلاف لامحالة مخالفه غیر المعنی پس اگر بوده
باشد کل واحد از انها که مخالف نباشد دیگری را بالذات در معنی
که آن معنی لذاته است او را مخالف باشد دیگری را بانکه کل واحد
از انها بنیت آن دیگر و این نوعی از مخالفت البته پس کل واحد
مخالف است دیگری را در غیر آن معنی حاصل که در آن معنی که
عین حقیقت بریک انها متحقق و مخلقه و انکه هریک از انها بعین
آن دیگری نیست و ذلک لان المعنی الذی هو فیها غیر مختلف و قد
قارنه شیء به صار به او فی هذا قارنه بعض انه بذاته فی هذا او
لم یقارنه بهذا المقارن فی الاخر مثل ما بد صار ذاک ذاک او
ان بعض ذاک ذاک و بهذا الشخص ما قارن ذلک المعنی و بینهما
مباینة فاذن کل واحد منهما مباین للاخر به و لیس یخالفه فی هذا
المعنی یخالفه فی غیر المعنی و این چنین است که در آن معنی مخالف
نیستند و مخالفت در غیر آن معنی دارند و بواسطه انکه آن معنی در
انها غیر مختلف است و تحقیق که مقارن شده او را چیزی که بسبب
آن چیز گردیده او این شخص یا مقارن شده او را بعض انکه او
این است در این شخص مقارن نشده او را این مقارن که این
در آن شخص دیگر است بلکه مقارن شده او را چیز که بسبب آن
چیز گردیده آن شخص آن شخص یا مقارن شده او را بعض انکه
آن شخص آن شخص است و این نوع تحقیق است که مقارن شده
آن معنی را و این کلام را با بعض نتوان یافت که چیزی که
این معنی را مقارن شده دگر گردیده بسبب آن چیز این معنی این
شخص غیر آن چیز است که گردیده است بسبب آن چیز آن معنی
آن شخص دیگر یا انکه مقارن شده بعض او این نیست در این

حاجتش از آنچه باشد که وجه حاجتش آن چیز است که خاص شود
بحاجتش پس در صورت دو چیز که وجه یکی از دیگری صادر شده
باشد و وجه آن دیگر محض نخواهد باشد علة و معلول خواهند بود
نه متکافیین را و اگر این متکافیین از جمله دو امر باشند که نبود
یکی از انها علت از برای آن دیگر و علاقه لازم باشد مر وجود
ایشان را پس هر دو معلول امر دیگر خواهند بود و آن امر دیگر
موجد ذات ایشانست و علة اولی است از برای علاقه و علة ثانیه
از برای علاقه وجود ایشانست و امر خارج متوسط وجه ایشان علة
علاقه است بواسطه انکه وجه ایشان را لازم میدارد پس امر
خارج علاقه را لازم دارد و علاقه عرض است و تکافؤ لبسبب عرض
متباین است که علت و یا بسبب عرض لازم است که وجه ایشان
است و لهذا گفته اند که امر خارج علة اولی است از برای علاقه
و این قسم بعض فیزیک را عتبار ذات انها تکافؤ نیست
و آنچه که او با عرض است علة تکافؤ است پس ایشان از جهة

تکافؤ معلولند **الفصل السابع** فی ان الواجب الوجود واحد

اصول انها ان واجب الوجه یجب ان یکون واحدا واحدة والا
فلتکن به کثیره فیکون کل واحد منهما واجب الوجه فلا نحو اما ان
یکون کل واحد منهما فی المعنی الذی هو حقیقه لا یخالف الاخر او
او یخالفه این فصل منعقد در بیان است که واجب الوجود واحد
است پس میگوئیم در آن که واجب الوجه واجبست که ذات
واحده باشد یعنی چنانکه وجوب وجودش از ذات خود بود
و غیر شکافی و غیر شارک بود هر غیری را در وجوب نیز واجبست که ذات
او واحد باشد و اگر ذات واحد نباشد پس باید که ذات تکثره
باشد پس در صورت حال خالی نیست از آن که نباشد کل واحد
از انها منکر مخالف نباشد دیگری را در معنی که آن معنی عین

شخص واحد حال را در آن دیگری ندارد زیرا که در آن حال دیگر
نمی‌تواند بود که عین باشد در میان اثنین مباینه است بسبب آن
تحقق ذات زید کور پس در آن هنگام کل واحد از نهاد مباین آن
دیگری است بسبب تحقق آن معنی با عتبار زید کور و نیست کل واحد
از نهاد مخالف آن دیگری را در اصل این معنی پس می‌گفت
او را در غیر معنی در آن نهاد متفق است و اختلاف انها بحسب
عوارض است مانند شاه و انسان پس هر دو معنی در تعارض انسانیت
الا عراض در الواحق و الغیر الذاته و هذه الواحق ما دام
تعرض لحقیقه الشیء کما مر تلک الحقیقه او لوجوده کما سبق تلک
الوجود بحسب ان تتفق الکل فیها و قد فرض انها مختلفه فیها
هف پس اشیائی که آن اشیا غیر آن معنی اند و متعارف
شوند آن معنی را آن اشیا را الواحق را الواحق غیر ذاتیه
اند و این لواحق یا عارض میشوند مر حقیقت شیء را از آن
رو که این حقیقت حقیقت شیء است پس انها عوارض
ماهیت خواسته بود یا انها عوارض هستند مر وجود شیء را از آن
رو که آن وجود شیء است پس انها عوارض وجود شیء باشند
پس واجب است کل واحد از افراد متفق نباشند زیرا که در هر
فردی که آن حقیقت شیء یافت شود هر چه متعارف او یا متعارف
وجود است با او میآید که در آن فرد یافت شود زیرا که
مقتضای شیء لا شیئیت و تحقق که فرض است و مخالف است
کل افراد در نهاد این اتفاق خلاف فرض است و خلاف
فرض باطل است زیرا که هر چه عوارض ماهیت است و عوارض
وجود است کل افراد شیء در آن مشترک و متفقند تکثر انها
انها بهم نمی‌رسد حال آنکه مفروض است که افراد شیء
متکثرند باعتبار عوارض الواحق پس عوارض غیر عوارض ماهیه

وجود می‌باید باشند تا متکثر شوند افراد چنانکه در مقام خود
مذکور است اما ان تعرض لها من اسباب خارجه لا من نفس ماهیته
فیکون لولا ملک العلة لم تعرض فیکون لولا ملک العلة لم تختلف
فیکون کانت الذوات واحده لم یکن فیکون لولا ملک العلة
لیس هذا با نفراده واجب الوجود ذلک با نفراده واجب الوجود
لا من حیث الوجود بل حیث الاعراض فیکون وجوب وجود کل واحد
منهما الخاص به المفقود له مستفادا من غیره و قد تبین ان کل ما
هو واجب الوجود بغیره لیس واجب الوجود بذاته بل هو فی حد ذاته
ممکن الوجود فیکون کل واحده من هذه مع انها واجب الوجود
بغیرها ممکنة الوجود فی حد ذواتها و هذا محال یا نست که
عارض شوند این عوارض مر آن شیء را از راه اسباب خارجه
نه از راه نفس ماهیتش پس می‌باشد که اگر آن علت نباشد عارض
نشوند آن لواحق مر آن معنی را پس میباشد که اگر آن علت
نباشد ذوات مختلف نشوند پس میباشد که اگر آن علت نباشد بوده
باشند آن ذوات ذات واحده یا نمیباشد ذوات اصلا زیرا
که آن شیء علة موجبة متکثر ذوات است پس هرگاه علت نباشد ذوات
نیستند انجا تا که متکثر نشوند پس میباشد که اگر آن علت موجود باشد
این شخص به تنهائی واجب الوجود نباشد و آن شخص با نفرادش
واجب الوجود نباشد پس میباشد وجوب وجود هر یک از نهاد وجوب
وجودی که خاص است با و منفرد است مر او را مستفاد از غیر
خودش و تحقق که گفته شد که هر چه او واجب الوجود بغیر خودش
است پس نیست او واجب الوجود بذاته بلکه او در حد ذات
خودش ممکن الوجود است پس میباشد هر ذات واحده را از
این ذوات با انکه آن ذات واحده واجب الوجود است
ممکن الوجود در حد ذاتش و این محالست چنانکه مذکور شده و

در بیان انکه قسم کل واحد از انها مخالف هست دیگری را در آن معنی
که او حقیقت کل واحد ازنها میفرمود که دفعوض الان آن
نخالفه فی معنی اصلی قد ما فیه افقه فی المعنی فلا تخلوا ذلک
المعنی اما ان یکون شرطا فی وجوب الوجود او لا یکون فان
کان شرطا فی وجوب الوجود فظاهر انه یجب ان یتصف کل ما
هو واجب الوجود وان لم یکن شرطا فی وجوب الوجود فوجوب
الوجود متقرر دونه وجوب وجود هو حاصل علیه عارض
مضاف الیه فقد ما تم ذلک وجوب وجود وقد متعاندا
وبیانا فاده فاذن لا یجوز ان یخالفه فی المعنی الذی یجب ان
یرید لهذا بیانا وبیان هذا من وجه اخر وبیانه کنا فرضنا کم
ان زید انکر کل واحد ازانها مخالف میشود دیگری را
در معنی اصلی قد ما آن که موافق میشود مر آن دیگر را
در آن معنی پس در اینصورت حال خالی نیست که آن معنی که
مخالفه فیه هست یا آنست که میباشد شرط در وجوب وجود انها
یا انکه نمیباشد شرط در اول اگر بوده باشد آن معنی شرط در
وجوب وجود پس ظاهر هست انکه وجوب متحقق باشد در آن
شرط هر چیز که او واجب الوجود هست واگر نبوده آن معنی
شرط نبود وجوب وجود پس وجوب وجود متقرر و ثابت است
بی آن شرط از بود و وجوب وجود و آن معنی داخل است
بر وجوب وجود عارض و مضاف هست بود او بعد از آن
که تمام شده است آن وجوب وجود و متقرر شده از
بود و وجوب وجود و تحقیق که ما منع کردیم این را در سابق
و بیان کردیم فساد ش را و در جوع تا نی ما به کرد اگر مثل آن
دلیل که متطلع بر منع و فساد آن گردیم پس در این هنگام
جایز نیست انکه هر یک از انها مخالف باشد مر آن دیگر را

در آن

در آن معنی بلکه واجب نزد ما کنیم ما از برای این قسم بیانی را در جای
این قسم از وجوه دیگر هست و بیان انقسام معنی وجوب وجود
فلا کثرت لا تخلوا این وجهین اما ان یکون علی سبیل انقسام بالعوارض
و آن وجه است که انقسام معنی وجوب وجود به کثرت خاکی از دو
وجه نیست یا آنست که میباشد انقسام او بسبب کثیر بسبل انقسامش
بعضیون یا آنست که میباشد بسبل انقسامش عوارض تا حاصل گردد
که انقسام او بفصول در آنست فرموده که ثم ان المعلوم
ان الفصول لا یدخل فی حد ما یقام مقام الجنس فهی لا تفید
الجنس حقیقة و انما تفیده القوام بالفعل و ذلک کالناطق
فان الناطق لا تفید الحیوان معنی الحیوانیة بل تفیده القوام
بالفعل ذاتا موجودة خاصة فیجب انفصال ان یکون فصول وجوب
الوجود حتی یجب لا تفید وجوب الوجود حقیقة وجوب الوجود
بل تفید ما الوجود بالفعل پس معلوم است انکه فصول داخل نمیشود
در حد چیزی که آن چیز قائم بتمام ذاتش است پس فصول انما را
حقیقت جنس نمیکند و واجب است زیرا ان ثبت که انما نه میکند فصول
قوام دو جوه بالفعل جنس را و آن فصل که انما نه میکند قوام جنس
را نه حقیقت جنس را بحیوان ناطق است پس بدرستی که ناطق
انما نه نمیکند حیوان را بمعنی حیوانیت را بلکه انما نه میکند قوام
در جوه بالفعل حیوان را و میگردانند او را ذات موجوده خاصه
و متقوم حیوانیت نسبت بر انسان و غیر انسان و بر یک از این ذوات
موجوده معنی است بسبب ناطق و غیر ناطق پس واجب است که
چنان که ناطق حیوان را انما نه قوام میکند فصول وجوب وجود
اگر بودست باشد فصول از برای او بچنین باشد که انما نه کند
وجوب وجود را بلکه انما نه کند او را قوام در وجوه بالفعل او را
در بیان مخالفت انما نه وجوه و قوام فرموده که و هذا ما

من وجهین احدهما انه لیس حقیقة وجوب الوجود الا نفس تاکد الوجود
لا لحقیقة اخری فهی معنی غیر تاکد الوجود والوجود لازم لها او
داخل علیها کما علمت فاذن افادة الوجود لوجوب الوجود من افادة
شرط من حقیقة ضرورة وقد منع جواز هذا اقتباس الجنس والفصل
وجه اول ازانی دو وجه است که حقیقت وجوب وجود نیست مگر نفس
تاکد وجود نیست وجوب نیز ذات بلکه وجوب وجود عین وجود
است پس اگر افاده وجوب وجود کند چنانست که افاده حقیقت او
کرده باشد وانی بطلست زیرا فصل نمیتواند افاده حقیقت جنس
کردن چنانکه در مقام خود معلوم است دوم وجوب وجود نیست بچون
حقیقت جواب آنچنان جواب نمیدهد که ذات است آنچه
معنی تاکید وجود جواب دوم لازم است بر حقیقت وجود داخل
در حقیقت جواب چنانکه دانستی در مقام خود پس درین
هنگام افادهٔ وجود که مرد وجوب وجود را افاده شرطیست از شروط
حقیقتش بالضرورة وتحقیق آنکه منع کرده ایشان مذکور را در میان فصل
و جنس دانسته شد که فصل افاده حقیقت جنس نمیکند و در میان
محالیست افاده وجود نیز فرموده که دالوجود الخاص انه یلزم ان
یکون حقیقة وجوب الوجود متعلقة فی ان یحصل بالفعل موجب له
فیکون المعنی الذی یکون الشیء واجب الوجود یجب وجوده بغیره
وقد ابطلت بداهة طوران العام وجوب الوجود انی ملک
الامور لا یکون انعام المعنی الجنسی الی الفصول فقد تبین ان
المعنی الذی یقتضی وجوب الوجود لا یجوز ان یکون معنی جنسا
بقسم بفصول او اعراض وجه دوم از آن دو وجه آنست که اگر
بفصل افاده کند وجود بالفعل وجوب وجود را لازم می آید آنکه نوده
باشد حقیقة وجوب متعلق در انکه متحصل شود بالفعل توجه که
واجب است پس از ضرورت میباشد معنی انچنان معنی که آن معنی میباشد

شیء واجب الوجود که واجب شود وجودش غیر خودش وحال انکه نیستش
با وجوب وجود بالذات است پس درین هنگام لازم می آید انکه
بوده باشد شیء واجب الوجود بذاته وجوب وجود بالذات بالغیر
وتحقیق که باطل کردم با این را در فصل سابق پس تحقیق که ظاهر شد
انکه انفکاک وجوب بسوی آن امور و بسوی آن ذوات گشوده
نمیشود نیست معنی جنسی بفصول وانفکاک مشکل انفکاک جنس
بسوی فصل پس ظاهر شد انکه معنی آنچنان معنی که تقاضای
وجوب وجود میکند جایز نیست انکه نوده باشد معنی جنسی که منقسم شود
او بسوی کثیرین بسبب فصول یا بسبب عوارض ودر بیان انکه هرگاه
وجوب وجود معنی جنسی نباشد نمی ماند که معنی نوعی تواند بود وجود
که فیقوان یکون معنی نوعیا فصول ولا یجوزان یکون معنی نوعیه
محمولة علی کثیرین لان الشیء من النوع الواحد کما سنلزم مختلف
فی الحقیقی الذاتی وجب ان یکون انما اختلفت بالعوارض وقد
سبقا امکان هذا فی وجب الوجود پس باقی نماند انکه وجوب وجود
نوده باشد معنی نوعی پس درین هنگام میگوییم ناگزیر است انکه نوده
باشد ذاتیت آن معنی وجوب وجود محمول بر کثیرین بواسطه انکه
اشتراک نوع واحد چنانکه بیان کردیم هرگاه مختلف نشود در معنی ذاتی
واجبست انکه نوده باشد مختلف بعوارض تحقیق که منع کردیم با
امکان این را در وجوب وجود در پس فصل حاصل که در مقابل بیان
شده که اشتراک نوع واحد در ذاتی مختلف بتشکیک بلکه در عوارض مشخصه
مختلفه واختلاف افراد وجوب وجود عوارض نیست چنانکه
پیش ازین گذشت پس هرگاه وجوب وجود معنی جنسی و نوعی نباشد
پس باقی نماند که معنی خرجی متعین ذات خود باشد وتشخص وتعین
او عین ذات او باشد ونظر در فرد باشد وانی مقصود است در
بیان انکه این دلیل را بعبارت دیگر ازاد بتوان کرد فرموده که

وجود ممکن نیست مگر بانحوی من الاختصار و یکون الغرض راجعاً الی
ما ورد ناه فحوی ان وجب الوجود اذا کان صفة لشی و وجود
له فاما ان یکون واجباً من جهة الصفة کما فی وجب الوجود و
ان یکون ممن تلک جهة الصفة الموجوده لهذا الموصوف فیمتنع
الواحد منها ان یوجد وجود الا یکون صفة له فیمتنع ان یوجد
الموصوف لغیره فیجب ان یوجد له وجوده و اما ان یکون وجودها
له ممکناً فواجب فیجوز ان یکون ثم الاشی غیر واجب الوجود هذا
خلف وجب الوجود لا یکون الا لواحد فقط و ممکن هست انکه
بیان کنیم ما این دلیل را بنحوی از اختصار رو میوده باشد غرض
باید بسوی چیزی که ایراد کردیم ما ان چیزرا پس در صورت اختصار
میگوئیم که ما در وجب وجود هرگاه باشد صفت موجودی را و
موجود باشد از برای آن چیزی یا نیست که او واجبست در این
صفة یعنی در وجب وجود انکه بشود این صفة موجوده از برای
این موصوف که آن چیزست پس ممتنع است واحد از افراد
واجب الوجود انکه یافت نشود از وی وجود نباشد صفتی از
برای او پس ممتنع است آن صفة انکه یافت نشود از برای غیر او
پس واجبست انکه یافت شود از برای او و تبیان حاصل که اگر
واجبست در وجب وجود انکه صفتی باشد مر معنی مر یک چیزرا
پس ممتنعست که دیگری از این حقیقه متصف نشود پس در صورت
افراد او نمیتوانند که متکثر باشند بلکه او منحصر در فرد خواهد بود
و ما گفتیم که وجود صفة از برای او ممکن نمود واجبست پس حاصل
انکه آن چیزرا جایز است صفة نمود واجب الوجود نباشد یا باشد
و حال انکه واجب الوجود نباشد است دانی باطلست زیرا که
انقلاب واجب الوجود نباشد به ممکن الوجود لازم میاید پس
وجوب وجود نمیباشد مگر واحد را پس حاصل که اگر وجوب

وجود متعین نباشد بر یک چیز لازم میاید که واجب الوجود
نباشد و این خلاف غرض هست پس وجب وجود را واجبست
که متعین از برای یک چیز باشد و این مطلوبست و ما قال ما قال ان
وجود صفة لهذا لا یمتنع وجوده صفة للاخر نکونه صفة للاخر
لا یبطل وجب کونه صفة له فقول کلامنا فی یعنی وجب الوجود
صفة له من حیث هو له من حیث لا یلتفت فیه الی الاخر فذلک
لیس صفة للاخر بعینها بل مثلها الواجب فیها ما یجب من تلک
بعینها پس اگر بگوید گوینده انکه وجود شی صفتی از برای این منع
نمیکند وجود شی صفتی از برای آن دیگر پس بودنش صفتی از برای آن
دیگر باطل نمیشود و وجب بودنش را صفتی از برای او پس یافت
شدن وجب وجود صفة بر این فرد را مانع نیست یافت شدنش
را صفة آن فرد دیگر را پس بودنش صفة مر آن فرد دیگر را باطل
نمیسازد بودنش را صفة مر این فرد را حاصل که میتوانند بود که
وجب وجود صفة افراد واجب الوجود باشد در هر فردی از افراد
یافت شود واجب باشد بودنش در هر فردی را نیازد با بودنش
در فردی دیگر چنانکه معنی سپیدی مثلاً در هر فردی از افراد سپیدی یافت
و واجب شود و بودنش واجب در این فرد سپیدی مثلاً باطل نمیگرداند
بودنش را واجب در فرد دیگر چرا نشاید که در ما نحن فیه نیز متصف
باشد در جواب فرموده که پس میگوئیم ما که تمثیل ما در قضیه وجب
وجود هست صفة از برای آن چیزاز این حیثیت که او متصف است
از برای آن چیزاز این حیثیت که ما ملتفت نشویم ما در او بسوی آن
دیگری پس آن نیست صفتی از برای آن دیگر بعینه بلکه مثل او
واجبست در وجب چیزی واجبست در آن بعینه نیست وجب وجود
صفة از برای آن دیگر بعینه بلکه از برای آن دیگر مثل آن
صفة است که واجبست در مثل آن صفة آنچه که واجب شده

در آن صفة بعینها حاصل که معنی وجوب وجود صفة از برای فردی
از افراد واجبیت از آن جهة که آن صفة بعینها از برای فردی
متصف است قطع نظر از آن فردی دیگر کرده پس ثابت گردید از برای
آن فردی دیگر همین صفة بعینها متصف باشد بلکه از برای او شئی
این صفة بعینها صفتی دیگر باشد گو واجبیت در از اکه که واجب
است در آن صفة بعینها از برای آن چیزی دیگر و همچنین
بیش او از برای آن دیگر است و بیرهة در آنجا گفتیم
در اینجا نیز میگوئیم حاصل که دلیل عینی متوجه که واجبیت که در وجوب
وجود صفتی باشد متصف از برای چیزی و ممتنع است که آن
صفة از برای دیگری ثابت باشد چنانچه مثلاً گوئیم که اگر فرض
است که وجوب وجود صفتی باشد مقارن بسیط مثلاً قبل است
که مقارن نباشد او را پس بر وجوب وجود است ما میگوئیم که
مقارن بسیط باشد دلیل این کلام در وقتی تمام است که وجوب
وجود لذاته مقتضا کند مقارنة آن بسیط را مثلاً و اگر لذاته
مقارنة را اقتضا نکند ظاهر آتمام نشود ما دام که در دلیل ما وجود
نشود قید اقتضای لذاته بلکه بلا این قید میتواند بود که مقتضای
مقارنة بسبب باشد پس از مضرورت ممکن الوجود بودنه
واجب الوجود لذاته و در آخر الامر مآل در جمیع قول او
که فرموده که وجوب صفة لذاته از برای شئی واجبیت یا ممکن غیر
واجب یکی خواهد بود چنانکه متأمل ظاهر میشود و بعبارة اخری
قول ان یکون الواحد منها واجب الوجود و کونه بسیطة
اما ان یکون واحدا فیکون کل ما سوی واجب الوجود مرکبة
بسیطة و لیس غیره و ان کان کونه واجب الوجود غیر کونه
بسیطة فمقارنة واجب الوجود لذاته بسیطة اما ان یکون
امر اذاته او لغیره و سبب و موجب غیره ان کان لذاته فلا

دلالة واجب الوجود فیکون کل ما سوی واجب الوجود بذاته یعنی ذات کان
لعلة و سبب مرجب غیره فلکونه بذاته بسیطة یعنی بسبب ملحوظیة وجوده المختص
بسبب فهو معلول ما دون واجب الوجود واحد بالکلیة لیس کما فوق ثابت
فی جنس واحد بالعدد لیس کما شئی من تحت نوع کل معنی شرح اسمه لفظا
و وجوده غیر مشترک فیه و لنعم ما قیل انتهی ما جاء فی رفع آخر نقله
الی شخص بما واجبا الوجود و بعبارة دیگر میگوئیم ما این مطلب را
اگر بودن یکی از ذوات کثیره واجب الوجود بودن او بعینه یعنی
وجوب وجود و وجود خاص او باشد که بر دو یک حقیقت ما
مختلف باشد پس در صورتی که بر دو یک چیز باشند میباشد هر آینه
که واجب الوجود نیست پس او بعینه ذات و نیست او غیر او بعینه
چیز دیگر حاصل که اگر وجوب وجود واجب الوجود بخصوصه در
هر دو یک چیز باشد لازم میآید که هر دو واجب الوجود باشند پس
خصوصیة وجوب خود نباشد و غیر از خصوصیة وجوب خود چیز دیگر
نباشد پس میاید که واجب الوجود واحد باشد زیرا که در تمام
اشیاء نفس افراد او ممکن نیست دلالة لازم میآید که یک چیز
عین دو چیز خاص باشد لذاته دان محالست و اگر فرض باشند
مختلف پس میباشد که بودن یکی از آنها واجب الوجود غیر از
بودن او و او بعینه باشد پس مقارنة واجب الوجود مر آن را که
هو بعینه است و میباشد آن مقارنة امر زائد بر ذاتش
و میباشد از جانب علت و سبب و موجب غیر از ذات او پس
اگر فرض باشد از راه ذات دانراه انکه او واجب الوجود
است پس میباشد هر چیز که واجب الوجود است این شخص بعینه
و عین وجود این شخص و نیز اگر فرض باشد از راه علت و سبب
و موجب غیر از ذات او پس در صورت توسط بودن او دان شخص
بعینه سبب میباید و بواسطه خصوصیة وجوب متفرد او سببی دیگر میباید

پس او در این مقام معلولست و این باطلست پس در این مقام
واجب الوجود، نکثر پیشه نمی افتاد در تحت حس داد و واحد
بالعدد باشد نه بمعنی اتحاد در تحت نوع بلکه معنی شرح اسم و مفهوم
همش از برای او ثابت باشد و پس پس وجودش مشترک نباشد
یا چیز دیگر باشد که زیاده سازیم ما این را از برای ایضاح در
مقابل دیگر پس این مذکورات خواهند آنچنان خواص که مختص
بتوانند تا این خواص واجب الوجود و مراد از واحد بالعدد آنست که او
منقسم نشود بمعنی عرش از برای غیر خود ثابت نباشد و از
برای او در کمال حشمه ذاتش نظیر باشد و مراد از واحد بالعدد
هست که او منقسم نشود بسوی اعداد کثیران اعداد را مساوی
او باشد نمی نباشد با نفس اعداد کثیران از برای آن اعداد معانی
او ثابت باشد حاصل کلام حاصل مجمل این فصل آنست که واجب
الوجود واحد باشد زیرا که اگر متعدد باشد حال حالی
که هر یک از آنها با دیگری متفق هست در اصل معنی و مخالف در
عوارض هست و مخالفت در اصل معنی پس اگر موافق در اصل
معنی و مخالف در عوارض باشد پس حال خالی نیست از آنکه آن
عوارض عوارض ماهیت من حیث هی هی هست یا عوارض وجود
من حیث هو هو هست و بر تقدیر که باشد لازم میاید که متعدد
نباشد زیرا که افراد ماهیت واحده در عوارض ماهیت دو وجود ماهیت
مشترکه و لحیث لوازم و عوارض ماهیت در وجود ماهیت افراد از یکدیگر
متمایز نمیگردند چنانکه در مقام خود مذکور هست پس بعوارض ماهیت
دو وجود مختلفه متعدد نمیشوند و اما آن عوارض از جانب علت خارجه
هست از ماهیت دو وجود ماهیت پس ما دام که آن علت باشد عوارض
نخواهد بود و تا دام که آن علت نباشد بخلاف نخواهد بود
و دام که آن علت نباشد نواحد این کثیر مثلاً نخواهد

واجب الوجود و آن متحقق نخواهد واجب الوجود نخواهد بود زیرا که احتیاج
علت موجب احتیاج عوارض هست و احتیاج عوارض موجب احتیاج
متعدد هست و احتیاج بر مختلف موجب احتیاج هست پس اگر عوارض از جانب
علت باشد لازم میاید که هر یک از آنها واجب الوجود بآن علت باشد
پس وجود هر یک از آنها مستفاد و از غیر باشد پس هر یک از آنها
ممکن الوجود باشد نه واجب الوجود لذاته و این محالست پس میاید
که واجب الوجود لذاته واحد باشد تا محال لازم نیاید و اگر مختلف باشد
هر یک از آنها با دیگری در اصل معنی وجود مفارقت هر یک از آنها
با دیگری در آن معنی پس حال خالی نیست از آنکه آن معنی
مختلف فیه شرط هست در وجوب وجود هر یک از آنها یا شرط نیست
پس اگر شرط باشد می آید که هر چیز که واجب الوجود هست متفق
در آن معنی باشد زیرا که اتحاد در شرط موجب اتفاق در مشروط
و این خلاف فرض هست زیرا که فرض آنست که مختلف باشد و آن
معنی و اگر شرط نباشد لازم می آید که وجوب وجود بی آن شرط متحقق
و متحصل باشد از روی وجوب و آن معنی داخل در عوارض مختلف
بسیار باشد بعد از تمام شدن او از برای هر یک از آنها
و این محالست زیرا که یک معنی بر معنی که در وی باشد هیچ شی
متکثر نمیشود و اگر تکثر می آید ابطال کثرت زیرا که اگر در فرد
مثلاً از آن معنی یا صفت شی لازم می آید که معنی واحد بذات
خود با موجب تکثر واحد نمیشود و آن محالست با بدیهه
پس چیزی نیست مختلف در اصل معنی پس میاید آن اصل معنی متفق
در واسطه ذات واحده باشد پس واجب الوجود واحد باشد و دیگر
آنکه اگر معنی واجب الوجود اگر او منقسم نشود یا بالفعل است یا
بعوارض و عوارض مختلف موجب انقسام و تکثر نمیتوانند شد چنانکه
گذشت و بالفعل اگر او منقسم نمیشود نه از جهت آن حقیقت

جنس رحال انکه معنی وجوب وجوب تاکیه دلیت و نحو واجب الوجوب
ست بسوی ذات او بلکه معنی حقیقت وجوب واجبیت پس اگر ذاتی
شود حصول بر معنی وجوب وجوب لازم میاید او ده حقیقت وجوب
کرده باشند نه قوام وجوب بلکه و دیگر انکه اگر حصول افاده حقیقت
وجوب وجوب کننده لازم میاید که وجوب وجوب هر یک از نها از ذات
خودشان نباشد بلکه از جانب غیر حاصل شده باشد پس لازم میاید
که هیچکدام از نها واجب الوجوب لذاته نباشند بلکه لکن الوجوب باشند
دیگر انکه اگر حصول ما از هر یکه از نها بر داریم باید که در دوی نماند و
اگر در دوی ماند لازم میاید که تحقق در معنی باشد وان معنی است
معنی وجوب وجوب معنی جنس نباشد و همچنین میاید که معنی نوعی
نیز نباشد زیرا که معنی نوعی ثابت شده است که متحقق دو امر
متغیر و اختلاف معنی وجوب وجوب عوارض ذاتست چنانکه
گذشت و دیگر انکه اگر عوارض را از هر یکه از نها برداریم میاید
که دوی باقی نماند و الا تحقق در معنی فرا باشد وان درست
نیست همچنین اگر وجوب وجوب متحقق باشد متحقق از برای چیزی از نها
واجبیت که آن متحقق در غیر آن چیز یافت نشود و الا لازم میاید
که آن متحقق ممکن باشد از برای آن چیز پس لازم می آید که واجب
الوجوب لذاته ممکن الوجود باشد و تحقق واجبیت که معنی وجوب وجوب
یعنی ثبوت و تحقق وجوب او در هر دو یک چیز باشد و ذات او حاصل
باشد و الا لازم میاید که هر یکه معلل و تبیین و موجد غیر از او
از برای او حاصل باشد پس لازم میاید که معلول باشد و آن باطلست
زیرا وجوب وجوب واجب الوجود معلول چیزی نمیشود پس لازم میاید
که در آید که واجب الوجود واحد نا لکلیه و واحده ما بعض نباشد
و ا، ممکن الوجود فقد بین من ذلک خاصه و نبیانه یحتاج ضروره
الی تبین آخر بجعله بالفعل موجودا و کل ما هو ممکن الوجود لهو دائما

باعتبار ذاته لکن الوجود لکنه رما عرض ان یکون وجوده لغیره
وذلک اما ان یعرض له دائما او لا دائما لا یکون وجوده من غیره
پس دائما بل فی وقت دون وقت فهذا یکون ان یکون له ماده بعیده
وجوده بالزمان من قصر القوه والمعنی سنوضحه والذی یکون وجوده لغیره
دائما فهذا غیر بسیط لتحققه لان الذی له باعتبار ذاته فمالذی له من غیره
ویرجع حاصل الجهه فیها جمیعا ان الوجود فلذلک لا شئ فرد واجب الوجود
غیر عن حالته ما بالقوه والامکان باعتبار نفسه وهو الفرد المتحقق
وضره زوج ترکیبی وا، ممکن الوجود پس تحقق که ظاهر شد از آن بگذر
خاصیت او معنی مبین گشت از خاصیت واجب الوجود خاصه او و آن
خاصه از آنست که او فتاج بالضروره ثبوت چیز دیگر که آن
چیز متغیر نباشد باشد او را بالقوه رجود و هر ممکن الوجود ست پس
هیچیه باعتبار ذات خود ممکن الوجود ست لکن تب باشد که او را
عارض شود انکه واجب الوجود شود او بسبب غیر خویش ان وجوب
بالغیر با نست که عارض شیئ او را هیچیه دیا نست که وجوب
او از غیر خویش نباشد که وجوب بالغیر باشد از برای او در وقتی و از
وقتی نباشد پس این قسم ممکن الوجود واجب ست مراو را ماده متقدم
شود وجودش را بسبب زمان چنانکه رود باشد که دافع سازم ما او را
بعد ازین و آن قسم ممکن الوجود که واجبست وجودش بسبب غیر خویش
باشد پس او نیز چنانکه قسم اول از غیر بسیط بحتمیه ست از بسط انکه
آن چیز که مراو را باعتبار ذاتش ست غیر آن چیزیست که مراو را
از جانب غیر خویش ست دارد حاصل الجمله ست آنرا با ذاتست از
با الغیر او فتاج پس از بسط ست که نیست چیزی از غیر واجب الوجود
مگر و بر سبیل سلامه تا بالقوه و امکان باعتبار نفس خود و واجب
الوجود فرد ست بر زوج ترکیبی نیست هیچ چیز که از احوال واجب الوجود
معلوم شد که ممکن الوجود بالضروره فتاج ست او را بوجود خود بسوی غیر

که آن غیر موجود سازد او را بتغیر باعتبار ذات خود ممکن الوجود است
و باعتبار غیر واجب الوجود بالغیر بسیط الحقیقه نیست و بهیت حقیقیه
او حاصل از ترکب از امکان ذات خود از وجوب وجود بالغیر است
و ممکن غیر دائم الوجود بالغیر وجودش مسبوق بماده و مدده است
و ممکن قدیم ممکن الوجود بالذات وجودش باعتبار دوام وجود بالغیر و عدم
دوام وجود بالغیر است نه بجهت سبق ماده و مدده و عدم سبق آنها
و اگر نه باعتبار سبق آنها و اگر نه باعتبار سبق و عدم سبق نیز نه
قسم ششم مشکوک است بواسطه آنکه وجود ممکن یا آنست که اصلا مسبوق
بماده و مدده نیست و یا آنست که مسبوق بماده است نه بمدده و یا
آنست که مسبوق بماده و مدده است اول محدثات
سیم محدثات لکن چون مطلب بدین مقام نرسیده او را بدوام
وجود بالغیر و عدم دوام وجود بالغیر متوجه نگشتیم و وجود او را باعتبار
سبق ماده و مدده و عدم سبق آنها نشناسیم و بمکنات
راد اخل در قسم دائم الوجود بالغیر ندانیم و ممکن الوجود را منقسم
بسه دائم و غیر دائم گردانیم و هر گاه دانسته شود که مراد
قسم اول ممکنی است که از زوج ترکیبی منتزع و اگرچه بسبب اعتبارات
دیگر خالی از ترکیب نباشد اما چون در این مقام متصور نباشد
امکان ذاتی او و وجوب بالغیر او بدون ترکیب را باعتبار انها
اقتضا فرماید بخلاف واجب الوجود لذاته که وی بسیط است
از اتحاد و ترکیب نیست زاد فرد است و عین فعلیت و وجوب
وجود لذاته است نه با لقوه که ذات او را میسر آید و دیگر از
هیچ جهت بشائبه امکان خالی از ملابسه و لاقاش را بالقوه و
ناقص که امکان است و بالفعل و کامل که وجوب بالغیر است

الفصل الثامن فی بیان الحق و الصدق و الذب عن

اول الادلة فی المقدمات الحقة (اما) الحق فیفهم منه الوجود

فی الاعیان

فی الاعیان مطلقا و یفهم منه الوجود الدائم و یفهم منه حال القول
او العقد الذی یدل علی حال ایستی فی الخارج او اذا کان مطابقا
لمقول هذا قول حق و هذا عقد حق فیکون الواجب الوجود بذاته
هو الحق و الممکن الوجود حق بغیره باطل فی نفسه و کل ما سوی
الواجب الوجود الواحد باطل فی نفسه و اما الحق ان قیل المطابقة
هو کالصادق الا انه صادق فیما یجب باعتبار نسبته الی الامر
حق باعتبار نسبته الامر الیه ان قصد بیان حق و صدق در
اول ادله در مقدمات حقه است و اگر بذیب دفع دهند است
چنانکه امر لغة میگویند ذب عنه ای دفع و منع و مفهوم عبارت در
اصطلاح چنین است که این فصل در بیان تحقیق مفهوم حق و صدق
و دفع و منع چیزی از اول ادله در مقدمات حقه است و اگر می گوئی
قضیه اول بدیهیست گوئیم ادله اثبات مطلوب و خود را مصادره نباشد
از خلط و مراوغه دراین باب نامی بر لباس مصدر است و متعلقه
او را و زود الحقیقه است و چون لفظ حق باعتبار معنی مصدری مشترک
لفظی دال بر معانی مختلفه بود و مراد از و احد از انها بود فرمود
که اما حق پس از اطلاق لفظ او گاهی فهمیده میشود از او وجود
در اعیان و در خارج مطلق خواه دائمی و خواه غیر دائمی و گاهی فهمیده
میشود از وجود دائمی و سرمدی هر گاه فهمیده میشود از آن حال قول و حال
عقد بحیثی که آن عقد دال بر حال شیئی که در خارج باشد هرگاه
مطابق بیشتر آن عقد مر حال شیئی را در خارج پس در صورت مطابقه
میگوئیم که آن قول حق است و آن اعتقاد حق است ممر و اطلاق حق
بر قول و عقد و اتصاف قول و عقد و اتصاف قول و عقد بحق یکسان
است هر چند در این مثال واقعست و مراد بقول قضیه لفظیه است بقصور
متعلقه قضیه لسان میشه و واجب الوجود حق لذاته و ذاتیه است که واجب
الوجود است که وجود بذاته او را میسر بشده و ممکن الوجود حق است بسبب

غیر از خودش و با ظاهریت در حد نفس خودش حاصل که ممکن الوجود است
که وجود یا بغیر از خود دائم وجود یا غیر دائم از جانب غیر باشد
بطلان دور مدام او از حد نفس خودش باشد و مرکب از حق و باطلست
حق وجود بالغیریت و باطل سریان در نفس خودش زیرا که خالی از یا
بالقوه و یا بالفعل نیست و یا بالقوه عدم است و یا بالفعل وجود بالغیر
و از این است که همیشه گفته که ممکن مرکب از عدم و وجود است و
هر چه غیر از واجب الوجود است در حد نفس خود باطلست زیرا که
با عتبار ذات خود معدوم است و اما حق که از قسم مطابقه و خیر
با هم باشند این او مانند صادق است و حاصل او صادق با عتبار
مختلف است لکن او صادق است در چیزی که کان شده
اعتبار نسبتش بسوی نفس الامر حق است با عتبار نسبت نفس الامر
بسوی او حاصل که بحکم ثبت راکست باب مفاعله برگشاده و قصد در
مطابق واقع بشرط واقع نمی شود مطابق او خواه بود پس او را صدق
میکویند با عتبار مطابقت او مر واقع را و حق میکویند با عتبار مطابقت
واقع مر او را و حق الاقاویل نمیکون حقا ما کان صدقه دائما
واحق ذلک ما کان صدقه اولا لیس لعلة واول کل اقاویل
الصادقة التی تنتهی الیه اول الاوائل کما شئی من اجمل حق
انه یکون مقولا بالقوة او بالفعل فی کل شئی تتبعض به کما بینا
فی کتاب البرهان بهرانه لاواسطة بین الایجاب والسلب وهذه
الخاصیة لیست من عوارض شئی الا من عوارض الموجود بعمومه
فی کل موجود والسور مطلقا اذا انکر هذا نفس نکره الا بالمباینة
مباینة اولا یکون قد عرض له شبهة خیالیة فحسبان علة عدمها
طرفا ما النقض بغلط حسی عینه مثلا انه لا یکون حاصلا له حال
النائم و شرائط واحق اقاویل هر چه باشد او حق آخر لیست
که نموده است صدق او دائم و حق از آنچه نموده است صدق او

اول نه

۵۵

اول نه بواسطه متی حاصل که مراتب قضایای حقه مختلف است بعضی حق
از بعضی دیگر بدو آن قضیه که صدق او دائمیست حق از آن قضیه
که صدق او دائمیست زیرا که قضیه که صدق او دائمی نموده باشد
نمیتواند بود که صدق او حینا ما بتعطل باشد یا به بهر مزاولی باشد
و اول کلی اقاویل صادقه اینچنین است و اول اقاویلی که منتهی میشود
بسوی او هر چیز در تحلیل خود تا انکه میباشد او مقول بالقوه یا
بالفعل در هیچ شئی که مباین وظاهر نشده باشد آن شئی را بعین
و بیان خود آن اول اقاویل چنانکه مبین و بیان کرده شد در آخر
کتاب برهان او است که واسطه نیست بین ایجاب و سلب و حاصل که
به بهر اولی قضایا صادقه و منتهی الیه هر چه تحلیل مییابد بسوی مقول
چیزا بالقوه و یا بالفعل این قضیه لا واسطة بین الایجاب والسلب است
زیرا که صدق او از اجلی بدیهیات است و آن در کتاب برهان مقتضا
مبین شده و بود او در نفس اقرار کلام بر از تردد و مغالطه و
ترکب آن نموده شد و این خاصه اولیه نیست از عوارض مگر از عوارض
بر حیثیت موجود بوسط عمومش در هر موجود حاصل که این خاصه
از عوارض ذاتیه موجود مطلق است و واسطه انکه این خاصه از آن عرض
دائم اشیاء ثابت است از موجود اعرف و اجمع شئی دیگر نیست پس
این خاصه اولیه اولا بالذات از برای اثبات پیشه و شرط حق
هر که منکر شود آن را پس منکر نشده باشد آورا مگر بسبب نادانی از روی
عناد و یا انکه عارض شده او را شبهه در اشیائی که فاسد بران
شرط آن شده و نزد عروض شبهه در آن اشیاء طرفی منقض از
جهه غلطی که جاری شده بود مثلا واسطه انکه او در حال نائم
و شرائط او منکر نیست تا محوط از انکار در غلط باشد و حاصل که
شرط حق اگر او نیست آن قضیه را و منکر انکار بیش از دل نیست
بلکه زبانست عجب اصرار نه عداوت و یا تقصیر موجب آن حاصل

و شرایط ذکرکرده در غلط افتاده نگردد ساندشده والا گونه بهر تقریر
اما وقتی این قضیه لا وسط بین الایجاب والسلب انکار بداهت
ظاهره صدق این قول از کال سفاهت وعناد است ثم ان تشکیک
السوفسطائی وتبعه المحقق ابدا انما هو فی کلی حاصل علی الفصلیوف و
یکون لامحاله اقرب من المجاوره ولاشک ان تلک المجاوره
تکون ضرباً من القیاس الذی یلزم منه قضاه الا انه لایکون فی نفسه
قیاساً یلزم منه قضاه ولکن یکون قیاساً بالقیاس وذلک لان القیاس
الذی یکون مقدماته صادقه هی التی تعرف عند العقلاء من النحو
ویکون تالیفه بالنحو منتجاً وقیاس کذلک بالقیاس وهیهات یکون
حال المجاوره هذا کذلک عند المجاور حتی یسلم وان لم یکن صدقها ان
کان صدقاً لم یکن اعرف من النحو التی لاسلمها فوالف علیه تالیف
صحیح مطلق او فقده وما لحقه فکان القیاس اذا سلمت مقدماته
لزم منه شیء فیکون ذلک قیاساً من حیث هو کذا ولکنه لیس یلزم ان
یکون کل قیاس قیاساً یلزم منه قضاه الان قضاه یلزم اذا سلم ذا
لم یسلم کان قیاساً لانه قد اورد فیه ما اذا وضع وسلم لزم وکل ما لم یسلم
لم یلزم منه قضاه فکون القیاس قیاساً لم من کونه قیاساً یلزم منه قضاه
وکونه قیاساً یلزم منه قضاه بواسطة هی تسمی علی، علت فالقیاس
الذی یلزم منه قضاه بحسب الامر فی نفسه هو الذی مقدماته مسلمة فی انفسها
واقدم من النحو فی الوجود واما الذی یکون قیاساً فانه قد سلم الی جانب
مقدماته فیلزم النحو دون العجب ان ابرز السوفسطائی الذی عرضه الی ما
بفصل الی احد امرین اما الی السکون والاعراض واما الی عرف
لامحاله یکشف اعتراف ما نهایته انه یسر کرکة وتشکیک وغالب شکوک
بحجة واللعب بحروف طائش تنبیه واگاه کردن نحو حق نعمة هیهات
خواهان منت او در هر حال تر ذلت وفلسوف است وشاشه ای تنبیه
وتشکیک کیستی از محاوره وتکلم وشک نیست که آن محاوره تمی است

از قیاس

آنچنان قیاس که اولازم میدارد مقتضای خود را ولکن باشد این قسم قیاس
بالقیاس این واسطه است که قیاس آنچنان قیاس که اولازم میدارد مقتضای
خود را ولکن این قسم قیاس بالقیاس تردد هست یکی قیاس در حد نفس خود
واد جرات که میشد مقدماتش صادقه در حد نفس خود در واقع دمیاشد این
قسم از قیاس اعرف از نزد عقلا از نحو خودش دمیاشد ترکیب تالیف او
از مقدمات او تالیفی که منتج مطلوب باشد ولکن دیگر قیاس حتی است که
قیاس مذکور در قیاس تعین قیاس بالقیاس نیز لازم میدارد مقتضای
خود را مانند قیاس فی نفسه واد است که باشد حال مقدمات او مانند
حال مقدمات قیاس فی نفسه از نزد حاور باشیم وقبول کرده شود شیء
واگر چه نبوده باشد آن شیء صدق وصادق در واقع یا انکه اگر بوده باشد
آن شیء صادق نبوده باشد اعرف از نحو خودش در واقع آنچنان نحو
که مسلم داشته شود آن نحو پس تالیف سکنه فیلسوف اقتضای
برای محاوره تالیفی صحیح ایم از انکه در پیش خودش نحو صحیح باشد خاکه در
پیش محاوره صحیح است یا نه پس در نزد محاوره صحیح باشد نه در نزد او ولکن نیز
بتکلیف محاوره آن قیاس را تالیف نحو صحیح ایراد کند تا غالب کردد
بر محل کلام انکه پس محقق کرده است قیاس چیزی را که مسلم داشته
شود مقدماتش لازم شاید از دیگر شیء پس میشد که آن قیاس قیاس لازم
انکه او حس هست نفس لازم داشته است مقتضای خود را ولکن هست
لازم که بوده باشد بر قیاس قیاس لازم دارد مقتضای خود را بواسطه آنکه مقتضی
او لازم می آید از دیگاه که مسلم داشته شود انقیاس پس دیگاه مسلم داشته
نشود میشد آن قیاس قیاس بواسطه انکه نحوی که وارد آورده شده است
در آن قیاس چیزی که دیگاه وضع وتسلیم کرده شود می عناد چنانکه
در نحوه قرر شده لازم نتیجه مقتضای قیاس ولکن چون مسلم نشده
هنوز آن شیء لازم می دارد قیاس مقتضای خود را او نتیجه تردد هست
بر نحوی که دالتر تر پس قیاس کن آنچنان قیاس که لازم میدارد مقتضای

خود را کب نفس الامر او آن چیزیست که معتقد است او مطابق باشد در نفس
خودش و اقسام از تحیر خود باشد و اما آن چیز که او با نفس است
پس او چیزیست تحقق که مسلم داشته باشد مخاطب مقدمات او را پس
لازم شود او را تحیر اش بواسطه غرابت و غرابت نیست که موضوع آن گاه
غرض او حاصل شود و شکست محفوظ بگردد بسوی کسی از دو امر یا بسوی سکوت
و اعراض از دو یا محفوظ شود بسوی انحراف نمودن باستیناف و انحراف
نمودن بانکه بشیار منتقل شود از راه شبهی را و اما التحیر فعلا و حاصل شبهه
و ذلک لان التحیر لا محالة انما وقع فیه اما بما یراه من تکافؤ الادلة
الاکثرین و شبهه من کون دار کلیهما واحد منهم مقابلا لرای الاخر
بحیث ه قرنا له لا یتفکر عنه مثلا یجب بمنده ان یکون احد القولین اقرب
بالصدق من الاخر و اما لانه سمع من الذی کون رئیسا لمشهورین کل المشهور
لهما بالفضیلة اقاویل یقبلها عقله بالبدیهة کقول من قال ان الشی
لا یمکنک ان تراه مرتین و لا مرة واحدة و ان لا وجود للشی
من نفسه بل بالاضافة فاذا کان قایل مثل هذا القول مشهورا
بالحکمة لم یکن بعیدا ان یتحیر السامع لقوله و اما لانه قد اجتمع عنده
قیاسات متقابلة السابع لیس یقدر علی ان یحیل واحدا منها دون
الاخر و اما تحیر من علاج او حل شبهة کردن است و ان تحیر بواسطه
آنست که متحیر است و حیران نیست که او واقع شده در آنچه واقع شده
در و واقع دان وقوع متحیر در تحیر یا بواسطه چیزیست که منشا او آن را
از تمام تالیف اگر انا حاضر بتمامه یا لمحة دال ان لیست فی تالیف را
در میان اگر انا حاضر را تفاوت هر بر دار دیگر مر انجان دیگر را بسیار
بدان تحیر او را قرین و ابعد مر آن یکی که او حاضر کمتر از آن یکی
نیست در فضیلت پس واجب نیست در بیشتر او اگر احد قولین او را
بصدق از آن دیگر و بس تحیر او در بسط آنست مشتبه و از آن حاضر
شهود بفضیلة اقاویلی را که قبول نکند آن او را دیگر یا تقسیم بالجمله

قهر کسی که گفته است با انکه شی ممتنع ممکن تر از انکه بنی تواند او را
مرتبه در یک زمان بلکه ممکن نیست تواند او را به بین نکرته در یک آن انکه
وجود نیست از برای شیئی در حد نفس خودش بلکه وجود او بالاضافه
است پس بر گماشته نامد یا نه این قول مشهور بحکمت نمایشه
و در انکه متحیر شد در کار سامع است بواسطه شبهتی قادر او یا تحیر او واسطه
نیست که تحقق محقق شده او نزد او متقابله السابع نیست او قادر بر انکه
افاقه کند کسی را زین قبیل است راه و طریق کند قابس دیگر را تا خلوص
بیابد ک ما عرض لاقبال بر لا یبقی فی جهتین احد بیما حتی ما وقع فیه
الشک الظفر و الثانی بنفسه التام علی انه لا یمکن ان یکون بین النقیضین
واسطة ا و حیر نادر قع فیه فمن ذلک ان یعرف ان الناس لا یتفکه
مع ذلک طلیس یجیبان یکون نواسکا فیس فی الاصابه و لا یجب
اذا کان حاصلا اگر صوابا منه فی شی من آخران لا یکون الاکثر
صوابا منه فی شی آخر و ان یعرف ان اکثر المتفلسفین متفقین
سبیل ما یعود آخر الامر فیه الی القرعة و غیرهما رکوب الی الکهف من غیر
کف عنان او جذب خطام و ان من الفضل ان یرم انصاف بر قول
انفاقا گاه بر مستشبعة از خطا و له فیها عرض خفی علی اکثر العلماء علی
الانبیاء بالذین لا یقولون من حیث غلطا او سهوا بزه و تهمة فهذا
نزر یسیر فلیه من جهة ما استکره من العلماء فمن صنوف ما ذکرنا
یمکنه التحیر را که عارض شده مر امثال این جماعت را از راه
دو وجه یکی از زین و جهین حل کردن آن حیرتی است که واقع شده
متحیر بود از شک حاصل که یکی که حاصلست از برای او بر طرف
صنوف است که از الت نامد و دوم از وجهین تنبیه نمایند کردن
است او را بر انکه ممکن نیست انکه در میان نقیضین و در بسط شبهه
حاصل که بر دست صنوف است که متحیر را آگاه سازد بر انکه بعض
هر دو طرف حق نیست اگر بطرف حق است طرف دیگر باطل است

زیرا که واضع نمیشد در میان نقیضین را و را واقف بر طرف حق نمیشد و ما
مرکوز آنچه واقع نشده و نیز در پس بعضی از آن هست که نشناسد
فیلسوف او را انکه ناس ناس هست نه ملائکه و یا خود انکه واجب نیست
که زده باشند ایشان تکافین و را را اصابت تسوی مطلوب و نکو
بهر ایشان صانع نیست واجب نیست که برگاه یکی از مردم بمیرد
صانع در چیزی از دیگر مرباشد انکه نموده باشد آن دیگر بمیرد
صانع از ان یکی در چیزی دیگر که حاصل گردد نشود یکی در دیگر چیز
نگردش حواب از نگر دیگر در آن چیز باشد دان دیگر نه چیز یکی
نگردش حواب باشد از نگر آن یکی در خلسوفست انکه نشناسد نه
ما دانکه اگر شفلسفه می آموزند و یاد میگیرند علم منطق را و استعمال
نمیکنند و بهر در نمی توانند آورد را و ملکه ایشان نمیگردند در
آخر نیز قریحه و طبیعه خود بس کار میکرد نه آن قریحه را شهر رکه
را کفن دفاس از جهة دوانیدن بن انکه باز دارد عنان را
یا بگشته زمام را و نشناسانند او را انکه بعض از مغلطا کس که
کلام خود را مرموز میبازد میکرد نه الفاظ را که در طی بر نا گوار
و ناخوش است و بجب ظاهر نا گوار و ناخوش است و بجب ظاهر
غلطست و حال انکه مراد را در آن الفاظ غرض نهان او نیست
نمیخواهد با بیش نیز واقف گردد بلکه اگر خلق کلام خود را
بالفاظ مرموزه بیان نمیدانند بلکه اگر اغبیا علم اسلام غرض خود را
بعبارت دیگر آمیزد او میفرمانند و کمان اسمائی که آنان
نمیکنند از راه غلط یا تهمت این طریقه رسم و تنزه ایشان است
پس بطریق مخاطبه زاهد میباید دشمن قلب را از جهة انکه
مشکر نشده است از ملائکه و نه میبرد او را از انکار کردم
بر جهة قبول انکه از تکلیف فلانی ۱۱ ان تقصد بلفظ کوس
من الاشیاء بعینه او لا تقصد فان قال اذا تکلمت لم افهم شیئا

فقد خرج

فقد خرج بهذا من جهة المتبرشرین المتحرین و ناقض الحال فی نفسه و لیس الکلام
بهذا الضرب من الکلام ان قال اذا تکلمت فانت بالفظ کوس فقد
خرج من الاشتراک و ان قال اذا تکلمت فانت به بشیئا بعینه او اشیاء
کثیره محدوده فعلی کل حال قد حصل اللفظ دلالة علی اشیاء ما فانها
لابد حتی فی تلک الدلالة عنها ان کانت تلک الکثیره تشتق فی معنی
واحد فقد دل ایضا علی معنی واحد و ان لم یکن کذلک فالکلام مشترک
بعد از شناسانیدن مرکوز بادس میگوید فیلسوف که هر تکلم میکنم نمی
فهم شی را بمتجر که هر گاه تکلم میکنی تو حال از ان خالی نیست که قصد
میکنی تو بلفظ خود بسوی شی از اشیاء بعینه یا قصد نمیکنی تو پس اگر
گوید که هر گاه که تکلم میکنم نمی فهم شیئی را از لفظ پس تحقیق کرد او
بیرون است از سلک مترشرین و متحرین و داخل آنجاست که
ناقض است حال را در نفس خویش و حیث تکلم با او در تقریب
از کلام در لائحه و اضاح با و فایده نمیماند با او و از دایره
عوام داخل میشود و اگر گوید که هر گاه تکلم میکنم مفهم از لفظ خود
هر شی که در عالم است پس تحقیق که بیرون رفته او از سلک مترشرین
و نا مترشرین نیست پس اگر گوید که هر گاه تکلم میکنم مفهم
بلفظ خود از تکنه خویش بعینه را یا اشیاء کثیره محدوده را پس
بهر حال دیر بر تقدیر که هست تحقیق که کرد اینه است بر لفظ را و
آن بر اشیاء بعینها و داخل نشاخته در آن دلالت لفظ قرآن
اشیاء را پس اگر نکرده باشد آن اشیاء کثیره متفق در معنی واحد
پس تحقیق که دلالت میکنند لفظ نیز بر معنی واحد و اگر چنین نباشد
که بیان شد پس اسم شهر که لفظ هست حاصل که لفظ را
که تکلم کرده است حال خالی نیست از انکه معنی در واحد است
یا کثیر اگر واحد است پس لفظ را دال کرانیده است بر معنی واحد
و اگر کثیر است حال خالی نیست از انکه معانی متفقه و مختلفه

پس اگر متعدد پس دلالت لفظ دلالت بر قدر مشترک نیز دارد چنانکه متعدد
مشترک معنوی بهین طریقت دارد فتدبر پس لفظ دلالت بر معانی مختلفه دارد
چنانکه متعدد و مشترک لفظی جنس بهت و ممکن لاخلا از ان بفرد واحد
من تلک المجلة اسماً فهذا السبیل من تمام استقراء من المجموع و
اذا کان الاسم دلیلا علی شیء واحد کالانسان مثلاً فالانسان ان اعنی ما یکون
بمباین للانسان لا یدل علیه زنگ الاسم بوجه من الوجوه فالنسبة
علیه بسم الانسان لا یکون الذی یدل علیه اسم الانسان فان کان
الانسان یدل علیه اسم الانسان فیکون لا محالة الانسان والفرس
والحجر الغیر شیئاً واحداً دل علی الاشیاء دلالة موجودة بالقوة والفعل بالتضعیف
وجمیع ما یخرج عن دل علیه اسم الانسان وکذلک حال المفهوم من
الفاظ هذه فیلزم من هذا ان یکون کل شیء وان یکون لا شیء
من الاشیاء بعضه وان لا یکون للکلام مفهوم ثم لا یخلو اما ان
یکون هذا حکم کل لفظ وحکم کل مدلول علیه بالفظ او یکون بعض هذه
الاشیاء بهذه الصفة وبعضها بخلافها فان کان هذا فی کل شیء فقد عرض
ان لا خطاب ولا کلام بل لا شبهة ولا محیص فضلا وان کان فی بعض
الاشیاء فقد تمیز الوجه بین الشبهة وبین بعضها لا تمیز فیحتاج تمیز کون
لا محالة ما یدل علیه بالانسان عن غیره ما یدل علیه بالانسان وکذلک
لا تمیز مثلاً کما لا بعض والا بعض یکون مدلولها واحداً فیکون
کل شیء مما لا بعض فهو بعض وکل بعض مما بعض مفهوم لا بعض
فالانسان اذا کان له مفهوم متمیز عن کان بعض فهو لا بعض
الذی هو لا بعض واحد والانسان کذلک فیعرض ثمرة اخری ان
یکون الانسان والانسان غیر متمیز بعضهما واشباه ذلک فترجع علیه
المحذورات التی ذکرناها فی الوجه الاولی بعینها والجواب
والکلام ان معنا وکذلک الفاظ نعم لها مدلولات لکن لیس بان
یکون لکل واحد منها مدلول علی حدة بل ان معانی کثیرة اذا کانت
بینها مناسبة ما بوجه من الوجوه جاز ان یوضع لفظ واحد
بازاء تلک المعانی کلها بالوضع الاول او بالوضع الثانی
کما ان الانسان یدل علی الحیوان الناطق والحیوان الناطق
یدل علی الحیوان والناطق والحیوان یدل علی الجسم النامی
والجسم النامی یدل علی الجسم والجسم یدل علی الجوهر
والجوهر یدل علی الموجود والموجود یدل علی الشیء
فالانسان یدل علی الشیء بالمطابقة وعلی الحیوان الناطق
بالتضمن وعلی الحیوان بالالتزام وعلی الجسم النامی بالتضمن
وعلی الجسم بالالتزام وعلی الجوهر بالتضمن وعلی الموجود
بالالتزام وعلی الشیء بالتضمن والالتزام

فالانسان یدل علی الشیء بالمطابقة والحیوان الناطق بالتضمن والحیوان
والجسم النامی والجسم والجوهر والموجود والشیء بالالتزام وهکذا
الفرس یدل علی الشیء بالمطابقة والحیوان الناطق والحیوان والجسم النامی
والجسم والجوهر والموجود والشیء بالالتزام والحجر یدل علی الشیء
بالمطابقة والجسم والجوهر والموجود والشیء بالالتزام وهکذا
سائر الاشیاء فقد تبین بطول هذه الشبهة المتعلقة من قیاسات المتحیلة
ان تلک الشبهة وهمیة بهت وبعد بهت لفظ مشترک لفظ که جداگانه از برای
هریک از انحاء معانی کثیره تمام لفظ اسمی را بیاید پس ان قسم را مسلم نیز
کس که تمام شمام مشترک تحریرت و برگاه برده باشد اسم دال بر شیء واحد
مانند لفظ انسان مثلاً که دال بر شیء واحد بهت پس انسان که آدمی
مباین ان بهت دلالت نمیکند بران انسان آن اسم بوجهی از
وجوه آن چیزی که دلالت میکند بود اسم انسان نباشد آن چیزی که دلالت
میکند بود اسم لانسان پس اگر میبود باشد انسان که دلالت کند
بود اسم لانسان پس چون مفهوم لانسان نبود و دارائی ان حاصل
میباشد انسان نیز رزق و جود فضل شیئی واحد بلکه دلالت او نیز بر بعض
و بسود و تشیل و تضعیف و بر جمیع چیزها که اثبات ان خارجند از مدلول علیه
باسم انسان زیرا که ما دارای مفهوم اسم انسان مفهوم لانسان نبهت
پس برگاه مفهوم اسم انسان و اسم لانسان شیئی واحد نباشد لازم میآید
که انسان بهم یک چیز باشد و حبشی بهت حال که مفهوم انسان نزد حال مفهوم
از الفاظ این اشیاء نه کوره پس لازم میآید از ان نه کوره انکه باشد هریک
عین هریک و انکه باشد لانسان از اشیاء نفسی خودش یعنی لازم می آید که جمیع
چیز از اشیاء نفسی خودش نباشد و انکه نباشد از برای کلام مفهوم میداند
آن حال خالی نیست از انکه میباشد این مذکور حکم کل لفظ و حکم کل
مدلول علیه بلفظ یا انکه میباشد این مذکور حکم بعض از ان اشیاء نه کوره
بیان صفة نه کوره و بعضی دیگر از نها بخلاف آن بعض با صفة
نه کوره اگر پس میباشد اگر میبود باشد این حکم در کل شیء از اشیاء
پس تحقیق که عارض شده بهت انکه نه خطابی و نه کلامی باشد
و دار سزاوار آن خطاب و کلام نباشد بلکه نه شبهه و نه حجة است

نیز در میان داگر در میان میبوده باشد در صفر از شیا که گاهی تمیز
میکنند بر جمله لازم سالبه و در صفر دیگر از اشیا و تمیز میکنند پس آنچه که
تمیز میکرده باشند آنچه که او در اول عینیه لفظ انست تمیز آن
چیز که او در اول عینیه لفظ لا انست زیرا که تمیز همین است که
میان لفات را تمیز هم دانند و آنی که تمیز میکنند مثلاً میان باشد بعض
و لا بعض در آنجا در اول عینیه لفظ بعض و لا بعض بر یک چیز پس
درین بجا هم میباشد بر چیزی که او لا بعض است پس او بعض و هر
چیز که او بعض است پس او لا بعض پس در صفر است هم انش ن
هرگاه مردد انهم تمیز نمیشد پس اگر بوده باشد او بعض پس او
نیز لا بعض است و چنان لا بعض که او و انش هر دو یک چیز بودند
و هم لانش ن مانند هم انست درین حکم پس در صفر رشتا فرض
میشود دلیل دیگر انکه انش ن و لانش ن تمیز از هم نکنند پس
انطرفی نه که دانش ن او گاهی را بر هم میخته باشد تمیز نشده
را و انکه نشناسانند او را انکه ایجاب و سلب با هم جمع نشوند و با هم صادق
نمی آیند بر شی واحد و چون گاهی بر همان میکنند از برای او انکه انش ن
مرتفع نمیشوند و کاذب نیز با هم نمیشوند و واسطه انکه گاهی با کاذب
باشند در شی میباشد آن شی پس بان ن مثلاً دیباشد آن
شی نزد پس لانش ن پس تحقیق که مجمع شده باشند خبر از آن
چیز که او لانش ن است و سالبش آنی ن سالبه که او لانش ن است
حاصل که اگر ایجاب و سلب کاذب آیند با هم در چیزی که میبوده باشند
آن چیز مثلاً پس بان ن و پس لانش ن پس در صفر است میباشد
تحقیق که مجمع شده باشد شی آنی ن شی که او لانش ن است
با سالبه که او لا انسان ن است زیرا که سلب شی عبارت
از رفع شی است و رفع لانش ن و لانسان ن است پس لازم
میآید که لانش ن سلب است و لانسان ن که ایجاب است

کدوس عبارت از انسان ن است با هم در چیز واحد جمع شوند تحقیق که آگاه یافته
شده او را بر اطلاق آن اجتماع نه کرده پس در صفر است این اشیا و مانند این
باشد و از این قبیل چیز است که احتیاج ندارد که کسی طرح سازد کلام را
در او و بسبب حل کردن شبهه از قیاس متحیر که تکلیف ما را که
بداند کنیم او را و اما المتعلمت فتبقی ان یکلف شروع النار اذا النار واللا
واحد دان لم یوم فرة اذا الوجم واللا جمع واحد دان تبع الطعام
و الشراب اذا الاکل و الشرب در گلها واحد و اما متعلمت که او مصور
انکار و در خطاست پس او شایسته است انکه تکلیف شروع در نار کنند او
را زیرا که پیش او نار و لانار یکی است و انکه اتماکل سازنده او را انجذب
شده نه زیرا که در پیش او اکل و لا اکل یکی است فهذا المبدا الذی ربما غلط
من کثیر به هو اول المبادی البراهین و علی الحقیقة الاول ان یذهب
فیه و مبادی البراهین یقع فی البراهین و البراهین یقع فی موقعه
الامور الذاتیة کوضوعاتها لکن موقعه جوهر الموضوعات اعنی الکائن
فی سلف یعرف بالجد فقط فمما یلزم الموضوع هنا ان یحصل فیکون
لهذا العلم الواحد ان یتعلم فی الامر بن جمیعا لکن قد یظهر علی هذا انه
ان تکلم فیها علی سبیل التحقیق و المقصود فهو ذلک الذی یتکلم فیه صاحب
العلم الجزئی دان تکلم فیها فی المقدمات صار الکلام فیها برهانیا
پس در صورت این مبدا که منع در رفع میکنیم او را از شک و شبهه
کسی را که تکذیب میکند او را اول مبادی برهان است و وضوح
اولیت انکه رفع و منع کند او را از شک و شبهه انجماعت نه کرده را و مبادی
برهان یافته است در برهان و برهان یافته است در صورت اعراض از آنچه
نامبرده از برای موضوعات خودشان لیکن جوهر موضوعات ایشان هر موضوعاتی
که او بوده است که آنچه گذشت شاخه میشود دیگر پس از آنچه لازم می آید
فیلسوف را در بحث حضور کردن جوهر موضوعات است پس در صورت میباشد
بر علم واحد را انکه تکلم کند در امری که انها مبادی تصور در آینده لیکن

گاهی متکلم بشود بدین تقدیر الخ او اگر تکلم کند در جایی بر سبیل تجدد و تقدیر نیست او در آن چیزی است که تکلم میکند زیرا که صاحب علم فرض است که تکلم بر سبیل تجدد و تقدیر در شأن کند و اگر تکلم کند در آن در تقدیر شأنی در تقدیر و تجدد تکلم در شأن برهان فضول ان نقول ۵ الغرض کانت موضوعات فی علوم اخری تغیر عوارض فی هذا العلم لا بهذا الحال توجب للموجود اقساما فیکون مالا یبحث عنه فی هذا العلم علم آخر یبحث عنه بهذا الحال ایضا او لم تلتفت الی علم آخر و قسم هذا العلم تغیر الی جوهر و عوارض یکون خاصة فیکون ذلک الجوهر الذی یبحث عن موضوع لهذا العلم او الجوهر الذی لیس موضوع لهذا العلم فلا قسما من موضوعه فیکون هو آنا ما فارقا لطبیعة الجوهر الذی هو الموجود ان صار ذلک الجوهر بردون حتی آخر لطبیعة الموجود ان صار به او یکون هو ان الموجود طبیعة یتبع حق ملی کل شیء کان ذلک الجوهر او غیره فانه لیس لانه موجود جوهر او اعراض ما کلی ما فهمت غیر نبا فی السلف رفع ۱۰ الخلط عن مبادی البرهان برهانیا حق یصیر الشیء الواحد فی زمانین کتابا واحدا پس میگوئیم ما مدعی گردانیم چیزهائی که بوده اند از موضوعات در علوم دیگر نه عوارض در علم بواسطه انکه اثبات این احوال از انه عارض شوند موجود را و اقسامه فروایی در حضرت بیفتد آنکه که برهان گفته نشده بود در علم دیگر برهان گفته شود بود در علم دیگر تعلق نشوم بعلم دیگر و تسلیم کردن بیشتر این علم را بعوارض موضوعات دیگر بیشتر خاصه مراد ما پس بیفتد آن جوهر از آن جوهر که او موضوعست مر علم را یا جوهر خواه موضوع باشد مر علم را خواه نباشد که شود او موضوع این علم بلکه او قسمی از موضوع این علم و گر پس بیفتد نبود عوارض خاصه او بیفتد جوهری از موضوع علم دیگر است یا جوهر مطلق خواه مر موضوع علم دیگر باشد خواه نباشد که او موضوع این علم نباشد بلکه قسمی از اقسام موضوع آن علم باشد پس بیفتد او نبود که عوارض طبیعت موضوع این علم را که موجود است انکه گردد او جوهر چنین دیگر که عوارض طبیعت موضوع این علم است انکه متغیر او شود

خواه آن جوهر باشد و خواه غیر جوهر پس بر ترکیب است او در اینکه موجود است جوهر باشد یا نباشد موضوع باشد بران نحو که مقدمه ۵ تو پیش از این در آخر گذشت و یا این مذکور کلی پس بحث از مبادی تقدیر و تجدد و تقدیر و نسبت بحث از مبادی برهان تا گردد و بحث تمایز یک بحث خاص که بودن فیلسوف اول است کی بحث از سه اول مبادی برهان و رفع شکوک از دگانه زیرا که تصحیح مبادی برهان ضرور است بواسطه انکه مبادی برهان نافع در برهان است و برهان نافع در معرفت عوارض ذاتیه موضوع است پس لابد است بحث از مبادی برهان کردن و تصحیح وجود مبادی ناچار است از بحث جوهر موضوعات در سابق گذشت که حاصل بحث تجرد و بس و مشکوف لازم میاید از ضرورت کی تحقیق جوهر موضوعات کنیم پس لابد است از علم بحث از مبادی وجود موضوعات و بحث از جوهر موضوعات یا بر سبیل تجدد و تقدیر است یا بر سبیل تقدیر تجدد و تقدیر بر استان هشتم گذشت لاجرم صاحب این علم نیست بلکه این بحث شایسته صاحب علم جزئی است و اگر بر سبیل تقدیر نیست بگردد کلام بر آن پس لازم می آید که بحث مبادی تقدیر و تجدد و تقدیر باشد و مبادی برهان برهان باشد و هر دو یکی باشند زیرا که بحث از موضوعات بعنوان آنکه هو تقدیر هستند پس اگر بحث از شیء بعنوان تقدیر واقع شود لازم می آید که نسبت مبادی صدر برهان واحد باشد و این باطلست صاحب جواب است که ان اگر چه در علم دیگر موضوعات بوده اند اما در این علم عوارض میکرده بواسطه انکه اثبات این علم احوال موجود (اق) دنیه و هر چه از اثبات این در علم دیگر مبین نشده است در این علم مبین میشود و نیز گاه ما التفات بجانب علم دیگر نکنم و همت شود آن علم نبود بر سبیل عوارض خاصه او بیفتد جوهری از موضوع علم دیگر است یا جوهر مطلق خواه مر موضوع علم دیگر باشد خواه نباشد که او موضوع این علم نباشد بلکه قسمی از اقسام موضوع آن علم باشد پس بیفتد او نبود که عوارض طبیعت موضوع این علم را که موجود است انکه گردد او جوهر چنین دیگر که عوارض طبیعت موضوع این علم است انکه متغیر او شود

ان ماهیت اشارت است بسوی جنس مرکب و جنس بسیط نمی‌تواند شد خواه محمول بسیط باشد خواه محمول مرکب و محمول مرکب نمی‌تواند شد خواه جوهر باشد و خواه غیر جوهر زیرا که موجود را آنچه که موجود است نیست که جوهر خاص باشد یا جوهر در یا موضوعی باشد الی آخره که مقدم است بر آنچه گذشت و یا وجود کلی انسان است که بحث از ماهیت او مقصود و مقدم باشد و مثل که بحث از مقدار کند برهان بر آن باشد که در کتاب شفا لف یکبحث گوید

الفصل الثانی

فی قولنا الوجود یراد به تارة کل ما یقال ان الوجود لشیء فی الاذهان

بالذات سواء وجد الانسان او قد یکون بالعرض سواء وجد او لم یوجد و هذا ابعض دلالة الامور الشتی بالعرض لانه حتی یکشف ذلک الان یشتغل بالوجود الذی بالذات فاقول اقسام الموجودات بالذات جوهر و اقسام الموجودات بالذات سوا الجوهر هو ذلک لان الوجود علی قسمین احدهما الوجود فی نفس آخر و ذلک الشیء الاول یسمی الموضوع و الثانی الوجود لا فی موضوع اصلا و ذلک الشیء هو الجوهر فالجوهر هو الذی لا یکون فی موضوع اصلا و الذی لا یکون فی موضوع هو الذی لا یکون فی شیء من الاشیاء بهذه الصفة فلا یکون فی موضوع البتة و اما الجوهر فاذا کان ما اشرنا الیه من القسم الاول من الوجود اعنی الوجود فی موضوع فهو ذلک الوجود الذی لا یحتاج الی ان یعرف ان کان الوجود فی موضوع جوهرا فتوام الغرض فهو الجوهر و ان لم یکن جوهرا کان الکلام فی موضوع و رجع البحث الی الابتداء و اشتمال ذلک علی غیر النهایة کما سیبین فی امثال هذا المعنی حاصله فیکون لا محالة ما آخره فی الوجود فی موضوع فیکون فی جوهر فیکون الجوهر موجودا و غیر موضوع بالوجود فیکون الجوهر هو المقدم فی الوجود این مقاله دوم است و چند فصل است فصل اول در تعریف جوهر و اقسام جوهر است قبل کلی لس میگوئیم ما در تعریف که وجود هر شیئی را که هر چیست بحسب ذات خود قطع نظر از غیر گردد ماهیت وجود ایشان از سه امر بیرون نیست که بالذات موجود است و دیگر هیچ وجود شیئی بالعرض و بحسب تبعیت وجود زید این زید این

وجود بالعرض زیرا است حاصل که وجود بر دو قسم است وجود فی نفسه و وجود بغیر وجود فی نفسه بحسب ذات خویش از برای شیئی حاصل است و وجود بغیره وجود را بسطر است که از برای شیئی با عتبار محمولات و عوارض حاصل میشود مانند زید کاتب که بودن زید کاتب وجود زید است که با عتبار محمول عارض شده زید را و وجود فی نفسه زید مقدم بر وجود بسطر زید است زیرا که وجود که از برای زید با عتبار کتابت حاصل است بعد از وجود اصل او و اعنی بر که وجود شان بالعرض است تعدید و حصر میکنیم ایشان را پس باید که ما ترک کنیم این زمان آنرا و متوجه بیان وجود بالعرض شویم و باید که این زمان مشغول شویم به بیان موجود بالذات جوهر است پس در تصور است اقسام موجود است بالذات جوهر است و آن بواسطه است که موجود بر دو قسم است یکی از این دو قسم موجود در شیئی دیگر است و آن شیئی دیگر متحصل القوام النوع در حد نفس خود است از برای وجود نه مانند وجود خواص از شیئی است بی آنکه درست باشد مفارقت آن وجود از آن شیئی یا از آن موجود در شیئی دیگر موجود در موضوع است و دوم از این قسم موجود است بی آنکه در شیئی از اشیاء باشد بآن صفت که ذکر کرده که قسم اول بود پس در تصور است بیانشه این قسم موجود در موضع البته و این قسم موجود لا فی الموضوع جوهر است حاصل که موجود یا جوهر است یا عرض جوهر آنست که وجود او از برای او بحسب موضوعی و عرض آنست که وجود او از برای او بحسب موضوع باشد پس در تصور است جوهر شیئی لا فی الموضوع باشد، عرض شیئی فی الموضوع و در گاه بوده باشد آنچه که دشاره پس او گردد و قسمت بموجود بسوی موجود در شیئی و بسوی موجود که در شیئی نباشد بیان شد پس اکنون باشد آن موضوع جوهر را که صفت قوام جوهر است و اگر نبوده باشد آن موضوع جوهر میباشد آن موضوع جوهر تر در موضوع و راجع میشود بحث بسوی اثبات او بسوی استحالت ذات آن بسوی غیر انها یه چنانکه زود باشد بیان و ما هیچ سازیم ما استحالت را در

مانند این سخن نگوید بعضی پس در صورت بیاشد اولاحق به منتهی
بالفعله و چیزی که نبوده باشد در موضع پس در صورت میباشد اولا در جوهر
پس اینرا در هنگام میباشد جوهر متقوم در وجود و اعراض حاصل گردد اول باید تقسیم
کرد وجود خویش را بسوی وجود بالذات و بسوی وجود بالعرض و فرمود که
جوهر بالعرض را عدد نکرده اند پس ما او را بیان نکنیم و وجود بالذات را
بر تقسیم کرد بسوی وجود جوهر و بسوی وجود عرض و فرمود که جوهر موجود در
موضع نمیباشد و عرض موجود در موضع میباشد و فرمود که موضوع
جوهر است و مطلب از تقسیم اولی تقسیم وجود است بسوی وجود در وجود بالذات
بسوی وجود در وجود بالعرض و حالا میفرماید که موجود بر که در تقسیم
اولی ما اشاره شد بسوی او هرگاه حاصل در موضع باشد و آن
موضوع یا آنست که جوهر است یا آنست که عرض شده است و اگر جوهر
باشد پس کدام آن عرض موجود در ذوات است اگر عرض باشد
بالفعله ضرور است که حال در جوهر و قائم بجوهر باشد یا تسلسل
لازم نیاید پس خواه عرض بلا واسطه حال در جوهر باشد و خواه بواسطه
که در جوهر متقوم بود جوهر عرض است بمقتضای قوام موضوع بر حال
و اما آنچه گفتند که عرض فی عرض مثلی ذلک لیست کما ان البیاض فی
الکم و الاشتداد فی الخط و البسیط فی البسیط و ان فی الاعراض
تشبه الی الوجوه و الکثرة و نحوه کما سنبین لکن کل اعراض و الموضوع ایشان
بکان فی عرض فیها جمیعا مثلی موضوع و الموضوع بالحقیقة هو الجوهر لیتقیها جمیعا
و بر قیام نفسه دلالت کند آیا میباشد عرض حال در عرض پس نیست این سخن
راست بلکه در بسیط بالکم حرکت حال و بحرکة است و بسیط خط
است و نکاف سطح حال در بسیط است و سطح حال در بسیط است که
سطح است و نیز هرگز کم اعراض را منسوب میدانند بسوی وحدت و بسوی
کثرت و این مذکورات چنانکه رود باشد بیان کنیم اما از روی تحقیق
انها اعراض اند و عرض اگرچه حال در عرض است پس انها بر روی

حال

حال در موضع اند و در موضع در حقیقت چیزیست که متقوم باشد بوجود
در حقیقت چیزیست که قائم بنفس خود است و انها بوده قائم بوجود خود ثم قد
تحقق کثرتین جوهر الصورة ان یکون بنفس و اعنی الاشیاء جوهرا و عرضا
سمیا مائیت پس الی مشیئتین دخل ان الحرارة عرض فی جسم انار لکنها فی
جسم انار لیست عرض لانها موجوده فیه لکونه و الا لیس یجوز عرض عن انار
و انار یتحقق دون وجود ما فی انار لیس وجود العرض فیها ما دام یکون وجود
فیها وجود العرض فوجودا فیها وجود الجوهر و فیها غلط کثیرة اشبعت القول
فیه فی اوائل المنطق و ان لم یکن ذلک موضعه فاتهم اما غلطوا فی شبهة
پس تحقیق که نکرده اند سبب راز آن که فی که در عرض موجود میگوید
اگر میباشد تشبیه از برای شیاء جوهر و عرض با هم قیاس بسوی دو چیز کرده و گفته
در سر که حرارت عرض است و غیر جسم انار نیکن او در جسم و هامش انار عرض
نیست جواب اگر او موجود است در انار مانند جوهر که در کل موجود است
و حاصل که این قوم حرارت را خواستند انار میدانند در وجه آنرا در انار
شعر وجه نفس متقوم نوع میدانند در نوع و فرد نیست رفع حرارت از انار
و حال و کمال باقی میباشد بحیثیت انار پس در هنگام در وجه حرارت
در انار نیست وجه عرض در انار پس هرگاه نبوده باشد وجه حرارت در انار
وجود عرض پس در صورت وجود شیء در انار در وجه جوهر است حاصل که هرگاه
حرارت از ذات نار برطرف شود نار نخواهد بود پس حرارت خواه متقوم
جوهر جسم نار باشد پس در صورت وجودش در نار مانند وجه عرض نباشد در نار
زیرا که در ارتفاع عرض از شیء از ارتفاع ذات الشیء لازم نمی آید بخلاف انکه هرگاه
متقوم و قرار شیء برطرف رفع شود پس وجودش در نار
مانند وجه جوهر در نار باشد دانی غلط بزرگی است که انها کرده اند تحقیق
که با سیر گردانیده ام قول و کلام را در اوائل منطق دانسته اند
و اوائل منطق موضع بیان او نبود پس مدرس که اثر آن است در اوائل منسب
غلط کرده نوبه دواد و در آن مقام در چون منطق این کتاب تا نیه و آن سبب

...دانیا فقد نشد دلیل اثبات جوهر بصورت نوعیه مطلقا ان قیل ظاهر شرح
...اشت والله اعلم فقول قد علم فی سلف ان بین المحل والموضوع فرقا وان
...الموضوع یعنی به ما صار نسبته وضعیته قائما صار سیالان یقوم به شیء
لیس کجزء منه وان المحل کل شیء کیفیة شیء غیره فلک الشیء کحال ما مثلا
فیجب ان یکون شیء موجودا فی المحل ویکون ذلک المحل لم یصر نسبته قائما
قائما کالحال بالمحل بل انما یختص قرائنه من ذلک الذی هو وجوده ای شیء آخر
او اشیاء اخر فاصحت عبارته ذلک الشیء موجودا بالفعل او صیرته قائما
بغیره وبالجمله یجب ان یکون المحل یکون لاجله موجودا لائق موضوعا ازذلک لانه
لیس یصح ان یقال انه فوضیق اللائق الحاوی فی المحل وبه فی المحل لیجوز
فکان الموضوع ما یکون غیر الشیء ولیس یجوز منه وبوفی المحل لیس
کشیء محصور فی شیء ذلک الشیء قائم بالفعل فوقائم یعم الحال فی المحل
ذلک المحل جمیعا وانما یقوم بالفعل یقوم باحد اوصافه وانما
یعم لو بوجه انما کانت فرقته انما تحصیرت او تصیر فرقته حتاج
اشیاء جمیعا یکون ذلک النوع فیض ان بعض ما فی المحل لیس فی
موضوع فیلزم ما تحسن که دانسته شد در آنچه گذشت انکه در میان محل
وموضوع فرقی هست و دانسته شد انکه موضوع خواسته میشود باو چیزرا که
گردیده است بنفس خود و بنوع خود قائم فی انکه در قیام نفس خود محتاج
بغیر نباشد بعد از قیام نفس خود گردیده باشد سبب از برای انکه قائم گردد
باو شیء دیگر در اوراد هست آن مانند خبر از او داشته شد انکه محل بر
شیء است که حال شود او را و شیء دیگر پس او را میگردد و آن شیء
بحالی و تشکلی میگردد بحالی و صاحب حال میگردد پس بعد هست انکه
شیء مرجود باشد در محل دیده شده باشد آن محل که نگردیده باشد
بنفس خود قائم بالفعل بلکه این هست و خواسته هست بتحقیق
تمام آن محل از ان چیز است که حلول کرده است آن چیز در آن محل
بتمامی یا بچیز دیگر یا با اشیاء دیگر که مجتمع شده اند پس گردانیده اند

آن اشیاء

آن اشیاء مجتمعه آن شیء را موجود بالفعل گردانیده اند آن شیء را نوع بعینه
این چیز که حلول میکند آن محل را میباشد لامحاله موجود لائق موضوع واسطه
واسطه آنست که هست صحیح انکه گفته شود مدرکه که او درشیء است مدرک در جمله
یا در محل داده جمله دیده شده باشد خواه جمله پس در نصیریت موضوع چیزیست
که دیده باشد در شیء دیده باشد آن شیء را مانند خواه از ان موضوع خواه
در محل هست مانند شیئی که حاصل شده باشد در شیئی که آن شیء قائم بالفعل
باشد از جهتیکه نوع پس بعد از آن قائم گردانیده شود حال را در و ملکه این
محل گردانیده ایم ما او را انیت و خواندن هست که متقوم گردد بتقوم خبر
که حلول کرده است آن چیز را در آن محل ما گردانیده ایم آن محل را تا انکه
قائم شود بر آن محل را بسبب آن چیز یا دیگر و باشد هر دو از جهتیکه
بسبب اجتماع اشیائی که جمله آن اشیا میباشد آن نوع پس ظاهر دیدن
شده انکه سفر انگیز که او در محل هست هست او در موضع حاصل گردیده
محل در موضع آنست که موضع میباشد متقوم و محصور بتقوم خود و ان نوع او بالفعل
میشود بسبب ازان اعراض در محل میگردانند مانند جسم که متقوم و نوعیت بالفعل
پیدا میکند بعد از آن اعراض در حلول میکنند مختلف محل که او چیزیست که
متقوم و نوعیت بالفعل نباشته باشد بلکه متقوم و کمال او بچیزیست که حال در و باشد
و نفس چیز که حال در محلست حال در موضع هست و ما اثبات نموده ایم
الذی یرون محل دون موضوع فذلک علی ان قریب و اذا اشتباه لهذا
الامر عصمه فی شیء من الموضوع با سم الصوره و ان کنا قد تحول لعزه القضا
صوره با شرکا الام و اذا کان الموجود لائق موضوع و بسبب موجودا بالصوره
انما یوجد ما فی المحل الذی لا یکون فی محل آخر فلا یکون فی موضوع لائق له
لان کل موجود فی موضوع هو موجود فی محل ولا ینعکس فالمحل الحقیق انما یوجد
و نحن الجمیع انما یوجد و اما اثبات این چیز که او در محل هست نه در موضوع
پس آن اثبات بر دست ما هست روشن نزدیکی و برگاه اثبات کنیم ما او را
پس او چیزیست که خاص میدانیم ما او را در مانند این موضع بسم صورت فی

وصورت تخفیف وصورت تعلیمیه که انها را نیز صورت نگفتیم و برگاه وارد باشد
بوجود لاحق موضوع سمی بجز پس صورت نوعیه است و واسطه الحاق فرع
است نه ما محلی آنچنان مثلا که نقشه در مهر دیگر پس نقشه واسطه فرع
لاحق و بواسطه اکثر بر موجود اول موضوع پس او وجود دارد است و بر جنبه
و بدون موضوع نیست پس فرق درمیان ایشان عدم حضور مطلق باشد
پس محل تحقق که ماده است جوهر است و این تحقیق از دلیل وجدانی که جسم است
نوعی جوهر است و قد عرفت ان الغرض الاصلی من الوجوب ان یکون
لا یکون الا واحدا وان ذالا فراد او ذا الکثاف لوجوده لا یکون
من جواهر فان لم یکن ذا ابعاد وهو الافراد بالکثاف لم یتصف بالوجود
وان لها او محالا سبب وجود او تحقق که شاخه تو از جوهر می گوید
الوجوب است اگر واجب الوجوب نباشد یکی واحد و شاخه تو اگر صاحب افراد
واجب مکاف مردجنبه او را نیز باشد واجب الوجوب پس از این نه گردد شاخه
شود و اگر این ترکب نه کند و این افراد با نه گردد کسی در حقیقی جوهر محل الوجود نیز
و شاخه شود و اگر مردش ان را لا محال سبب است که مرجب وجوب ثابت
متحول از ان یکون جوهر ما ان یکون جسما و اما ان یکون غیر جسم ما ان یکون
غیر جسم ما ان یکون جوهر جسم و اما ان یکون غیر جسم ان یکون
لا جسم ایضا ما ان یکون غیر جسم ما اما ان یکون لا جسم موضوع
لجسم صورته و اما ان یکون لا به ولا فی موضوع ما ان
یکون له علاقه تصرف فی جسم بالتحریک و تسمی نفسا و اما ان یکون غیر ما من
الوجود ان کان حقه و تسمی عقلا و کل من باثبات کل واحد من به الاقسام
پس میکنیم ما اشاره اگر جوهر پس یا نیست که او جسم است یا آنست که او
غیر جسم است پس اگر وجود باشد او غیر جسم یا آنست که جوهر جسم است و یا نیست
که جوهر جسم نیست بلکه مفارقت مر جسم را نیز بالفعل پس اگر وجود باشد
او جسم پس یا نیست که صورت جسم است یا نیست که ماده جسم است و اگر
وجود باشد مفارق نیست جوهر جسم پس یا نیست که میان مفارق علاقه

تصرف

تصرف و تدبیر کند جسم است تحریک و تسمی نباتیه از او و اما نیست یا نیست
که مراد ما از مواد است بوجه قبلا و ذاتا و مجاورا و با عشق او یا عشق او در صدد
اثبات هر یک از این قسم مذکوره در خواهیم آمد حاصل که جوهر یا جسم است یا
غیر جسم یا غیر جسم است یا غیر غیر جسم است و غیر جسم یا صورة جسم است
یا ماده جسم و غیر غیر جسم یا کسب ذات و فعل مستغنی است از ماده یا کسب
ذات مستغنی است و کسب فعل شایع اول را قدیم گویند و ثانی را نفس

الفصل الثانی فی تحقیق جوهر الجسمانی و انه مرکب منه و اول و کل مرکب منه و اول
و تحقیق ما به الابتیان ان الجسم جوهر واحد مشترک و لیس مرکبا من اجزاء لا تتجزی
مقدرة خلافا له و اما تحصیله و الوجه عند حرمت العادة بان یقال ان الجسم جوهر
طویل عریض عمیق فیحتاج ان ننظر فی کیفیة ذلک فکل واحد من الثلاثة
الطول و العرض و العمق نفهم منه الشیاع و المسافة مثلا یقال طول الخط
کذا و مثلا یقال طول الاعظم و الخطین الخطین الاعظم منه و اذا مثلا
یقال طول الاعظم الاب و المتقاطعة کذا کذا کذا و خط
و مثلا یقال طول للبعد الفروض بین الراسی و ما یلیه من القدم او الذی
من الجبهة و اما العرض فیقال للمقطع نفسه و یقال لا نقص البعدین معا و
یقال للبعد الواحد بین الیمین و الیسار و العمق اخیرا فیقال لمشترک البعد الاصغر
بین ما یلیه و ما یقابله و اما خوذ ا آته اذه من فوق تحت ان آته أمن اسفل
بسی سمکا فهذه هی الوجوه المشهورة فی هذا فنقول فی تحقیق جوهر جسمانی است
و آنچه مرکب از جوهر است و اول از آن صرف جسم است و تحقیق ما به جسم است
ما به ان اگر جسم جوهر واحد مشترک است و نیست مرکب از اجزاء لا تتجزی پس
بحقیقی که ما ذکر شد اما از اجزاء تحقق جسم و فرضش پس تحقق که حاصل شده
است عبارت ما به گفته شد اگر جسم طویل عریض عمیق است پس دانسته شد که
نظر کنیم در کیفیت آن نه گوئیم مرکب از اتصاف طول و عرض و عمق را
بجهت اشتراک لفظی اطلاق میکنیم بر هفت متر و از برای هفت شیاع
مختلفه پس میگوئیم طول مربع را بر کنه باشد خواه تقدیر و خواه

مستقیم خواه غیر مستقیم دیگر مرتبه دیگر میکونیم طول را اعم از اینکه متقاطعه
را بگیرد باشد خواه خط خواه غیر خط و دیگر مرتبه دیگر میکونیم طول را اعم
خطین محیطین سطح را از جهتی که دارد دیگر مرتبه دیگر میکونیم طول را اعم
از مفروض و آلات رسانیدن و مانند آن از قدم تا آخر جریان
تا ذهن جریان حاصل کرد طول را اطلاق میکنیم بر آنچه که مفروض
باشد از راه رسانیدن مانند آن در جریان اطلاق میکنیم و در
بر آنچه که از جریان تا ذهب او باشد و اما عرض پس میکونیم سطح
را دیگر میکونیم تراکم قصد بعد را از روی مقدار دیگر میکونیم عرض را مقدار
را در زمان تمکن قوی بر رفتن را نزدیک میکونیم بر تمکن بعد و اما عمق
در زمان تمکنی تراکم میکونیم عمق را آن بعد را که حاصل شود
که آلت او شروع از فوق شده باشد تا آخر که آلت از اینجا شود
من باشد او را بسبک بن انسان مذکور و چون مشهور است میان امور
و پس چیست ان بکون فی کل جسم خط بالفعل بان اگر نه پس نبود
خط بالفعل البته و لا یتصور نهایا الجسم بالفعل متحرک و پس می شود خط
اگر نه جریان بیفرض حسا آن بکون تحرکا فی نظر نهایا محورا آن خط اگر
نباشد تحقق حسا یا تحقق الجسم بالفرض لزم او لزمه اگر نه است
واجب اگر نه در هر جسمی خطی بالفعل باشد واسطه اگر نه گرفته جهت
که در خط بالفعل نیست البته و متصل نیست نقطه محور بالفعل که
تحرک نکرده جهت از وسط گرفته زیرا که جسم گردد اگر نه او تحرک
تا که ظاهر شود در محوریت خطی دیگر واسطه اگر جسم متحقق شود از
روی جسمیه و چیزی که تحقق و ثبوت است جسمیه را حاصل کرد جسم در تحقق
بالفعل خود حاجت بخط ندارد بلکه او تحقق میکرد با نیز جسمیه باد
متحقق میکرده دار اگر خط در تحقق جسم لازم و ضروری نیست و بلا خط جسمیه
در خلاء ممکن است برآنچه نمی بایست که گرد جسم نباشد و حال اگر این
خلاف واقع است پس خط در تحقق جسم لازم و ضروری نیست و بلا خط

جسمیه

جسمیه تحقق میکرد و بعد از آن عارض میشود مر او را و یا لازم میشود او را حرکت و الفضا
و الجسم پس یک ان بکون فیه من حیث هو جسم سطح فانه انما یکون فیه من حیث
بکون نهایا و پس یحتاج فی تحققه حسا فی موضعها اما حسا الی ان
بکون نهایا حقیقیا بل انتهاء حسی عارض لازم له و کذلک لا یحتاج الی تصور الجسم
حتی تتصور الجسم و من تصور حسا لکنه اخطأ لکن قال ان الجسم انما تحقق
فی المتصل لیس و لم یخطأ فی تصور بسیطه و بها الموضوع و المحمول ثم ان
لا بد الجسم فی تحققه حسا ان یکون له سطح فنقول بکون جسم یحیط به سطح واحد
و نرجع واجب است اگر نه در من حیث هو جسم متصل باشد و بواسطه اگر نه
امتیاز و فرانی نیست که واجب است در سطح از آن حیثیه که سطح باشد
او تناهی بنیت محتاج نه تحققش از روی جسمیه و در صورت ما مر او را
از روی اگر نه او جسم است بسوی اگر نه او متناهی باشد بلکه تناهی عارض
لازم است مر او را و همچنین احتیاج نیست بسوی تصور تناهی از برای جسم در
هر وقتی که متصور میشود جسم حاصل که تصور جسم تصور تناهی را لازم
نمیدارد و کسی که تصور کرده جسم را غیر متناهی پس تصور نکرده جسم را لا
جسم و تصور نمیکند عدم تناهی را مگر از برای متصوری که جسم است نکنی
او خط کرده است در تصور تحقیق نه در تصور جسم دنه او تصور عدم تناهی
مانند کی که گفته است که جسم الته است پس تحقیق که خط کرده است در تصور
و خط نکرده در تصور بسوی نقطه بن و اطراف در آن بسوی خط او مرجوع
و محمول است پس اگر بوده باشد سر و جسم در تحقق متشکل جسم اگر مر او را
سطحی باشد پس تحقیق که همیشه جسم که محیط شود با و سطح واحد پس
در این مقام در خط دیگر مرجوع نخواهد بود تا طول و عرض داشته باشد
حاصل که ثبت واجب در جسم من حیث هو جسم اگر نه او سطحی باشد بواسطه
اگر نه و جود سطح در جسم از راه تناهی است و حال اگر نه جسم در تحقق جسمیه
در تصور و معرفت مر او را حاجت ندارد بسوی تناهی بلکه تناهی عارض
لازم است مر او را بعد از تحققش و همچنین در وقت تصور جسم احتیاج بتصور تناهی

بیت ارسطا انکه جسم را تعریف سه تقدیر میتوان کرد پس در تقدیر جسم و در
تقدیر عدم تا سه خط عرضا قاطع بیت اگر در اثنا تقدیر تی در حکم خط شده بیت زیرا
زیرا که جسم تا سه کعب برآن و الیه اشارت کرده میگوید جسم آنست خط را تقدیر
در حکم قاطع است نه در تقدیر موضوع و محمول پس اگر فرضا جسم سطحی
پس یکبعد ما فرض است که محیط شود با دو جهت بسطح دیگر و خطر بر کرده باشد
ندارد و آن در صورتی است طول و عرض و عمق هر سه در وهم یافت شود
عمق در خلی داشته باشد و پس انچنان فرض جسم فرد ان میگوید جسما
ان یکون ذا ابعاد ثلثة متقاطعة علی زوایا قائمة یعنی انکه جسم چیزی است
ست و چیز ذلک پس فیه ابعاد متقاطعة عمق یکون له طول و عرض و عمق
متقاطعة ای ولا انفک متعلق کرده جسما ان یکون بر صفت مذکوره
حتی یفرض له الجهات الستة حدث العالم و یکون له طول و عرض و عمق
یعنی خردان کان لابد من ان یکون اما سماء و اما فی سماء و چیزی
از شرط جسم ان است که او جسم باشد انکه مرور را ابعاد ثلثة متقاطعة بالقطع
بود بر سطح انکه مکعب تر جسم است یا انکه او محاط بجمله دوسته است و یا وجه
از انکه بیت و دو ابعاد متقاطعة تا که فرود باشد مرور را طول و عرض
و عمق تا جمله سه ابعاد نگرده و بیت تر انکه تعلق شود بدو تش جسم تا نکه
موضوع بیت در بیت سه تا که عارض شود مرور را جهات ستة پس جهات
عالم که سته است و بیت باشد مرور را طول و عرض و عمق تا نکه دهنه
اگرچه لابد بیت از انکه جسم یا سماء باشد و یا در سماء حاصل که جهات
سته لازم جسم بیت تا که باید مرور را در ست سماء باشد تا در سماء تا نکه
که جهات ست یا در زمین باشد یا در وسط جهات عالم از برای او
جهاتی باشد بلکه جسم بی انها متقوم بیت و انها از عوارض لاحق
هستند مرور را در سماء و خود جسم بیت و حال انکه جهات لازم او بیت
پس بین بدانه پس کیف ان یکون ذی الجسم ثلثة ابعاد متقاطعة
علی الوجوه المحصورة من الابعاد الثلثة حتی یکون جسما بالقطع فاذا کان

الامر علی هذا فلیکف یمکننا ان نفرض خطا آخر فرضا ابعاد ثلثة بالقطع مرجوعة
فی الجسم حتی یکون جسما بمعنی به الاسم علی الجسم بما هو جسم اذ لا یمکننا ان
نفرض فیه بعدا آخر فرضا کیف شئت ائیا ما یکون ذلک بعدا طول و لم یمکننا ان
نفرض فیه بعدا آخر قاطعا لذلک البعد علی قوائم یکون ذلک البعد الثانی
بعدا عرض و یمکننا ان نفرض فیه بعدا ثالثا قاطعا لهذین علی قوائم یکون ذلک
البعد علی موضع واحد و لا یمکننا ان نفرض بعدا آخر مرورا لهذه الاصفة مرجوعة
الیه و کون الجسم لهذه الصفة هو الذی یشار الاشارة الی الجسم بانه طول و عرض
و عمق کما قال ان الجسم هو المتقسم فی جمیع الابعاد یعنی انه متقسم بجمیع
بالقطع مفروض فیه بل علی انه یمکن ان نفرض فیه هذا القسم فهکذا الجسم
یعرف الجسم و جوانه الجوهر لکنا اصررنا و بینا بها هو بیانا ظاهرا شد از
ذکرها انکه بیت واجب در جسم انکه ابعاد ثلثة مرجوعة بالقطع مرور باشد
که مفهوم شد از انقاطع ابعاد ثلثة تا که میسر باشد او جسم بالقطع پس بر گاه
بر خیزان مذکور نرود باشد پس چگونه ممکن بیت ما را انکه حفظ سازیم نفس
خود را بر فرض کردن ابعاد ثلثة مرجوعة بالقطع را در جسم تا که میسر باشد
او مان ابعاد ثلثة جسم بلکه بعضی از براجسم بیت که جوهریت انکه ان
جوهر که ممکن بیت ترا انکه فرض کنی بعد ما را در وی بر کونه که خواهی لا
پس در تقدیر بیت باشد ان بعد اول ما را بر زوایا قائم پس بیاشد در ضرورت
آن بعد ثانی عرض و ممکن بیت ترا انکه فرض کنی بعد ثالث را
از مقاطع هر دو بعد باشد بر زوایا قائمه که متقاطع باشد ابعاد ثلثة از روی فرض
داشته از جسم و ممکن نیست ترا انکه فرض کنی در وی بعد سیم را که عمود باشد بر این صفحه
مذکوره نه از ابعاد ثلثة و نه از جسم بر این صفة آنچنان است که اشاره کردیم
شرد بسبب آن چیز نسبت جسم با که او ظاهر و عرض عمق است چنانکه گفته
شرد که جسم متقسم بشود در جمیع ابعاد و نیست که خواسته شود باد انکه متقسم
بشود بالقطع مرجوع فیه بیت از قسمت بلکه خواسته شده باد انکه از
ذی جسم بیت که فرض کرده شود [illegible] در وی انکه در وی قسمت و تقسیم

را پس همچنین در جهت امکان تعریف کرده شود جسم را و آنکه او جوهر است
آنچنان که جوهر گفته شد است صورتش را و با بصورت او چیزی است که او را
حاصل گردانیده شده گویند مثلاً که او را جهت است که در جسم اتصال داشته
باشد بالفعل باشد یا بسبب فرض و امکان پس اگر در جسم اتساع اول
مفروض شود آنرا طول جسم میگویند و اگر اتساع دوم مفروض شود آنرا
عرض جسم میگویند و اگر اتساع سیم مفروض شود آنرا عمق جسم میگویند اما از
سه اتساع خطی میباید که با یکدیگر متصل باشند و قرار گیرند
متقاطع بزوایا قائمه باشد چنان تعریف جسم تعلیمی است از اینرا جسم را
سطح شاید حد سطح خط و حد خط نقطه و بسیط آنست که جسم نیست از اجزاء
مختلفه الطبایع مرکب و بسائط را حد و سطحی نیست نه حد سطحی نه حد خطی
نه نقطی مرکب و مرکبات را حد که اشان را حد سطحی نیست و اما حد
و سطحی بازاری مرتبه ذات نیست پس تعریف جسم چنین است که
ذکر کرده شد او جوهر است که صورتش آنچنان صورتی که جسم بآن
صورة جسم است حتی است که ذکر شد سیم از ابعاد اگر فرض
نیست جسم نیست و نهایات انتهاء و اشکال او و اوضاع او امور نسبیه
که سنجیده اشیاء بجسم را و بعضی آن امور با بعضی مرجوع جسم را و این
نهایات جسم است و نهایات جسم نه جسم را بلکه آن امور با بعضی مرجوع جسم را و این
باشد که لازم شود بعض اجسام را چیزی از این امور با بعضی از این امور و بسا باشد
که لازم نشود بعض اجسام را چیزی از این امور با لازم نشود بعض از اینها
را اگر اخذ کنی تو شعبه را این تشکل گردانی او را شکلی گوهر کرده شود
از برای او ابعاد در بالفعل در میان آن نهایات حاکمه که آن ابعاد
محدود و محدود باشند پس هرگاه تغیر بین تو آن اشکال را و آن
نماند چیزی از این ابعاد محدوده یعنی بالفعل که او واحد باشد بحس باشد
به آن حد و آن حد را بلکه حادث شود ابعاد دیگر که مخالف باشند
مر آن ابعاد اولی را بالعدد و نحقق پس در صورت سان ابعاد انسان
چیزی است که آنچنان باب کم است پس اگر تعین آنچه آنکه جسمی باشد
مانند فلک مثلاً لازم شود مر او را ابعاد واحده پس نسبت آن ابعاد مر او را
از روی آنکه جسم است بلکه از جهت طبیعت و کمیت است که آن طبیعه حافظ
کمالات ثانیه فلک است حاصل گردانیده ثلثه لازم جسم من حیث هو جسم
هست و اگر و لازم جسمی شود من حیث هو طبیعه صورة نوعیه خواهد بود
زیرا که در تعریف جسم او حافظ کمالات ثانیه است و ابعاد از جمله کمالات
ثانیه جسم است و صورة نوعیه کمال اولی جسم است پس صورت نوعیه حفظ
ابعاد نکنید و ابعاد لازم جسم نشوند بجهت جسم فلک که ابعاد لازم شده مر او را

و فی الحجة التحقیقیة فان هذا الجسم من حیث انه ذو الصورة الانسانیة لعله حساسا اگر
باشد اگر او را صور و الانسانیة باشد حساسا و مسدود بر او ابعاد او و مدت رگ او
نباشد و اما فلک که او من حیث هو جسم و من حیث جوهر نفسه و نه الا فضا
و فی الحجة التحقیقیة التی ذکرنا و فیه اشیاء قد شرحناها فلک و حده بسیط
فی موضع آخر من کتاب التحقیق به و لهذا ما یکون الجسم الواحد متخلخل و
متکاثف بالتسخیر و التبرید متخلخل تعلم جسمیة جسمه التی ذکرنا الا تخلخل
و لا تغیر ما الجسم الطبیعی جوهر نفسه و لهذا ما یکون الجسم الواحد متخلخل و
نهایات جسم است و نهایات جسم نه جسم را بلکه آن امور با بعضی مرجوع جسم را و این
که سنجیده اشیاء بجسم را و بعضی آن امور با بعضی مرجوع جسم را و این
باشد که لازم شود بعض اجسام را چیزی از این امور با لازم نشود بعض از اینها
را اگر اخذ کنی تو شعبه را این تشکل گردانی او را شکلی گوهر کرده شود
از برای او ابعاد در بالفعل در میان آن نهایات حاکمه که آن ابعاد
محدود و محدود باشند پس هرگاه تغیر بین تو آن اشکال را و آن
نماند چیزی از این ابعاد محدوده یعنی بالفعل که او واحد باشد بحس باشد
به آن حد و آن حد را بلکه حادث شود ابعاد دیگر که مخالف باشند
مر آن ابعاد اولی را بالعدد و نحقق پس در صورت سان ابعاد انسان
چیزی است که آنچنان باب کم است پس اگر تعین آنچه آنکه جسمی باشد
مانند فلک مثلاً لازم شود مر او را ابعاد واحده پس نسبت آن ابعاد مر او را
از روی آنکه جسم است بلکه از جهت طبیعت و کمیت است که آن طبیعه حافظ
کمالات ثانیه فلک است حاصل گردانیده ثلثه لازم جسم من حیث هو جسم
هست و اگر و لازم جسمی شود من حیث هو طبیعه صورة نوعیه خواهد بود
زیرا که در تعریف جسم او حافظ کمالات ثانیه است و ابعاد از جمله کمالات
ثانیه جسم است و صورة نوعیه کمال اولی جسم است پس صورت نوعیه حفظ
ابعاد نکنید و ابعاد لازم جسم نشوند بجهت جسم فلک که ابعاد لازم شده مر او را

واسطه حدیث نزدیک که حافظ کلات ثانیه است و در متصف اجسام دیگر
تغیر شوند بتغیر اتصال جسم پس جسمیه حقیقیه صورت اتصالیه است که آن
اتصال قابلیت تراکم چیزی را که کنم از ابعاد ثلثه دان یعنی مرتسم
و غیر جسمیه تعلیمیه است بر سطح اگر این جسم شق از آنرو که مراد ما صورت
است نه نفس جسم دیگر یا بگذار آن جسم اگر یا اصغر از آن جسم دیگر
باشد و نسب نیست او را با نکه مساوی یا نصف او یا ما دام یا مراد ما
یا شارک او یا مباین او باشد و نیست دیگر این نیست که آن نگوید
نسبت از برای او از آن روست که او مقدر است و از آن روست
که خواص عارضه است مر او را دان اعتبار مراد ما عراض جسمیت است
آنچنان جسمیتی که ذکر کردیم ما او را دان بشیا یا تحقیق که شرح کردم ما از
برای تو جوهر البته در موضع دیگر که قابل تر کیب اشیاء ما و تحولی
و از انواع گفته است که بیاشد جسم را قدر متکمل و تکاثف متخلخل
و تر به پس در تصور صورت مختلف شود مقدار جسم آنچنان جسمیتی که
ذکر کردیم ما او را مختلف نشود و متغیر نشود پس جسم طبیعی جوهر است
باین منقسم که مذکور شد ما صار که جسمیت حقیقیه صورة اتصالیه است
که قابل فرض ابعاد ثلثه است و آن جسم است در اول مقدار دوم از
جسم تعلیمیست و جسم طبیعی از آنرو که او جسم طبیعت واجبت انکه
محمله در حیاتست شق ما بشه مطلق دان حال ثالث است از اقسام
او کسب بعض ذاتش مر بسط اگر او را حاله متوسطه ذات او است و
نیست که جسم طبیعی از نی جسمیه متعین شود ابعادش نهایت دلالتها
بلکه تنها بعارض قائم ذات اوست در خارج و لهذا ذات مراورا
لاحق میشود بعد از مرتبه ذات با عتبار حصول حالت لاحقه دلیه از آن
بر گاه اعتبار کرده شود تعین اشاره است را لاحق شود مراورا
اتصال که مسمی بطول است پس جسم کیف اتصال ذاتی جوهریست
که خالف نشود تر جسم دیگر را در کم و مصحح قبول مساواة و مفاوته

نسبت که کیف مرتبه تعین اشاراتی آنچنان اشاراتی که می ناصفه
آن یا جسم تعلیمی که او مرتبه تعین اشاره جسم طبیعی است و در آنی در
اشاره نیست که یکی جوهری قایم بذات خود باشد و دیگری عرض قائم غیر
بلکه همان متصل بمقدار عرضیه است که کیف حضوریست مراورا اشاره
تعلیمیه لاحق میشود و اما قولنا جسم التعلیمی ما اما ان تقصد به صورة هذا
نسبت بر محمود و مقدر ما خوذ فی التعلیم پس فی الرجوع او تقصد به نفس
ما در اتصال نهذه الصفة من حیث ان اتصال محمود کان فی نفس او فی
ماده ما جسم التعلیمی کانه عارض فی ماده نهذا الجسم الذی نیاه و اسطح نهایة
و الخط نهایة نهایة و سنوضح القول نهایة و ننظر فی ان الاتصال کیف
کیف یکون الجسم التعلیمی و اما قول ما که جسم تعلیمی است پس
او نه آنست که قصد کنی تو بذات صورت این جسم طبیعی را از آن روی که او
محمود و مقدر و ما خوذ است در نفس نه در خارج یا قصد کنی تو با موضوع
ما که او در اتصال باشد بلا ملاحظة ذکره که او گردد صفر ساده و مقدار
و مباینه و غرابتها بودن از آن روی که مرو ما اتصال محمود در او در نفس
در ماده پس جسم تعلیمی گوییم که عارض است در حدوث خود اینرا
جسم طبیعی را گر چنان کردیم ما او را در سطح نهایت جسم تعلیمی است و خط نهایت
و نقطه بشر که دانع سازیم ما قول را در اشیان نه از نی و نگوئیم ما در انکه
اتصال چگونه میشود از مرور اشیان و چگونه می بشود از مرور جسم تعلیمی متوهل
اولا از من طبع الاجسام ان تنقسم و لا طبیعی می اثبت ذکر انکه ما
ما ان نقابل ان نقول ان الاجسام المشاهده پس کل نها جسم و ما مراد
بالجسم التعلیمی جسام فان الاجسام الموجوده غیر محسوسة و انها لا تکون ان
تقسم لا من الوجوه و قد تکلمنا علی اطال نهایات الطبیعی و
حصرها فی اسهل انواع ثبت تقضیا و نبوته پس ان خالف نهایا لاتصال
فان قال قائل ان طبایعان و ان کانا نهایتا فلیم یجب ان یطلق
نهایه و ما یه بما قول ان حمل اصغر الاجسام لا تقسمه غیر لا بالقوه

هیولی است دان تحدید که ادراک کرده اند که چیزیست مستعد اورا
تمکن نمیشود زیرا که کل را حاصر میکنند که از مشتمل بر جنس
و فصل باشد حال آنکه جنس و فصل در ذات محدود نشسته
تا لازم آید که محدود در مرکب باشد و از این جهت که هیولی را کرده
اند که او چیزیست مستعد لازم نمی آید که او مرکب باشد بذات خارج
زیرا که در خارج دو چیزیست تا بازار بر یکدیگر نمی
باشند بلکه در خارج از بسیط مستعد است چنانکه اند بسیط
میکونند که او چیزیست باین صفت تواند واحد میکونند که
او محدود است خدا متقیم واند واجب تعالی میکونند که
او واجب الوجود است این حدود در ترکیب این محدود است
لازم نمی آید از کرنه وحدت در ایشان یافت نشود و بجهت
از حد هیولی ترکیب او لازم نمی آید و قول او که لیست هیولی
صورة جسمیة که تان چیز هیولی بالفعل است و صورة جسمیة که تان
چیز بالقوه است مانند نسبت بسیط است صورة جسمیة خود و فصل
خود تنی در خارج ترکیبی نیست بلکه ترکیب در ذهن است چرا
است از برای آنکه ما نمی میکونیم که جزء جنس هیولی است از بسیط
از آنکه او منقسم میشود بصورة اقسام مشتمله خود هیولی جنس از ذات
پس جزء جنس هیولی است و فصل از مستعد است پس مرکب باشد
از جزء و مستعد در جواب آن نه کور را بیان فرموده است پس
تحقیق کرد بر شه از این بیان نه کور آنکه صورة جسمیة از آن
رو که صورة جسمیة است تحتاج است بصورة ماده و دلان طبیعة
و از صورة صورة الجسمیة فی نفسها من حیث هی صورة جسمیة لا
تحقیق فانها طبیعة واحدة بسیط پس کوزان نوع بصورة
تدخل علیها تا این جسمیة مان و حلها فصول تکون امور اضافیة
الیها من خارج تکون ایضا احد امور الصور المقارنة للمادة ۲

* مشترالاجزاء والاوضاع
۲ ای الصورة النوعیة

ولا یکون

ولا یکون حکمها حکم الفصول الحقیقیة و بیان ذلک ان الجسمیة اذا خالف جسمیة اخر
فیکون لا بحیث ان یکون تلک بارزة و هذه لها طبیعة تلک و تلک لا اخر لها طبیعة
ارضیة و لیس ذلک الا لقدر اذ لیس هذه الا نفسها شیئا فشیئا فصلا عالم متنوع بان یکون تلک
او بطحا او جسما و کذا قدر اذ لیس هذه الا نفسها شیئا فشیئا فصلا عالم متنوع بان یکون انیا الا تلک
او اربعة ثم اذا تخلل لا یکون تخلل بان یضاف الیه شیء من خارج و یکون
لطبیعة المتخللة کالمقدارية او العددية و هذا طبیعة غایة مثلا بالها یضاف
الیها طبیعة اخر فیتنوع بها بحیث لا یکون طبیعة الا نفسها نفسها بل العددية التي
عالا نفسها و بخلاف هذا و الطولية نفسها بل المقدارية التي یعلل علیها و یختص بها
و در بیان آنکه طبیعة جسمیة طبیعة نوعیة است نه طبیعة جنسیة فرموده که بواسطه
آنکه طبیعة صورة جسمیة در نفس خود و شل از آنرو که او صورة جسمیة است مختلف
نمیشود بواسطه آنکه او طبیعة واحده بسیطه است نسبت بجایز آنکه او متنوع شود
بفصول که داخل شوند بر آن طبیعة جسمیة از آنرو که او جسمیة است بلکه از داخل
شود بر و فصول بیاشند فصول امور را که بان امور که منضم شوند بسیط آن
جسمیة از خارج و بیاشند نیز یکی از صور که مقارن شود او مر ماده را بیاشند
حکم او بان امور که منضم شوند بر آن جسمیة از خارج و بیاشند نیز یکی از صور
که مقارن شود او مر ماده را آن ۱۰ بآن طبیعة جسمیة مثل حکم فصول حقیقیة
حاصل که طبیعة جسمیة واحده بسیطه است و جایز نیست که طبیعة بسیطه انواع
فصول بر آن طبیعة بسیطه بلکه اگر فصول داخل او شوند بمنزله امور خارجه
که از خارج منضاف بسوی او شوند و نیز بمنزله یکی از صور مقارنه حلول
بود و همکنان بآن طبیعة بسیطه مانند حکم فصول حقیقیة نخواهد بود و بیان این
آنست که جسمیتی که او مخالف افتد جسمیت دیگر را پس بیاشد مخالفتشان از آنجهت
انکه این جسمیة جسمیت خلا و آن جسمیة دیگر باشد پس این جسمیة از این طبیعة
فلکیت و آنکه دیگر در طبیعة ارضیت و نیست این نه کور مانند مقدار که
مقدار کمیت آن مقدار و حد نفس خود شل جزء عصا تا دام که نوع عصا
باشد خط شود بسیط با سم تعلیمی شود که بنا بان انواع مقدار نه و تحصل و تقوم مقدار

خارج بحسب اصل و تقوم این انواع است و نیست این مذکور مانند عدد و آنجا که
نیست آن عدد جزء بحسب اصل مادام که نوع نوع باقی است شود یا نشود یا از شود
که نهایان انواع عدد و فصل و خارج تابع محصل این است بعبارتی اگر
محصل شود او نباشد فصلش یا مقوم شود سوی او جزء از خارج و بیانه از
برای طبیعت جنس او که مانند مقداریه و یا عدد یه است یا آن انواع طبیعی تا بحسب
ذات شود مثلا یا اعتقاد کرد مضاف شود سوی آن طبیعت فاعلیه مثلا
طبیعی دیگر سوی نوع نوع شود آن طبیعت فاعلیه آن طبیعت نه بلکه بیانه
طبیعت اثبات نفسش بان عدد یه آنجان عدد یتی که محول شود بر اثنینیه و مخصص
شود بر اثنینیه و طولیه نفسش بان مقداریه است آنجان مقداریتی که محول شود
بر طولیه و مخصص شود بطولیه و آنها نهاد نگویند گاه بالجسمیه اذ است یا
صورة الاول لا یکون ذلک الصورة التی تقوم فصلا و الجسمیه با جمیع جسمیه
یکون الجسمیه اسم بها محصلة بالنفس ها حقیقة فاما نفس بها بالجسمیه الاول کان
فا الاول یکون لیس قد عرف الوفق بینها با کن ب ابران و بیانک بیانا
ایضاح و بیان آنها ایا اگر قد عرفت حاجتین لک الوفق بینهما الخ و ما
در آنجا نیا خذ ما نند چنین که در مقدار یه عدد یه است بلکه جسمیه هر گاه مضاف
شود سوی او صورتی دیگر نیا خذ انصورة آنجان صورتی که گمان کرده شود
فصل است و جسمیه با جمیع آن جسمیه بعینیت جسمیه مرکب از جسمیه و آنصورة
که او را فصل توهم کرده اند بلکه بیا خذ جسمیه یکا از آنها از برای آنکه محصل
و محقق است در نفس خود نفس پس بدرستی که مجموعهم ما را آنجا بجسمیه اجزاء یک
که او مانند ماده است نه آنچنان که گاه او مانند جنس است و حقیق که نشاخته فوق
را در میان ماده و جنس در کتاب برهان و زود شاید بیان از برای تو در آنجا
ایضاحی بیانی از برای ایما مذکور تا بگاه تو تحقیق که تحقیق کرده تو از آن
چیز بگنطا برشد از برای تو فرق را در میان نهان و فرق در میان آشکار
است که مثلا هر گاه فرا گیرند جسم را جوهر ذو الطول و العرض و عمق از آنچیزی
که حاصل است از برای او اجناس جوال خبر طا نکه نبوده باشد و نقل در تعین که هر

از بیانه مذکور است و بحقیق بیاند که اگر منضم شود سوی او چیزی که آنچیز غیر از آنچیز مذکور است
سوم نباشد آنچیز خارج از جسمیه و محمول بر جسمیه و مضاف سوی جسمیه و بیانه
بیانه این ماده و اگر فرا گیرند جسم را ذو الطول و العرض و العمق بشرط آنکه متوقف
نشود تعقل بر چیزی اگرچه هزار چیز باشد ماخوذ با بیانه این جنس است و آنچیز ماده
محمول بشود بر چیزی که ماده او است و آنچیز جنس است محمول بشود بر چیزی که
جنس او است حاصل که جنس از اجزاء عقلیه محموله است و ماده از اجزاء
خارجیه غیر محموله و صورت جسمیه مانند ماده است نه مانند جنس فافهم کان کلمه
مجوزان یکون انواعه مختلفة مختلفة باسورها یا ذاتها و الفصل المطلق یا یکون
له نوع الا در جنس خود و نک لان الفصل المطلق یا تحصل له ذات متقررة الا ان
یکون مطلقا او مطلقا فا ذا تحصل خطا او مطلقا جاز ان یکون لخط لفانه مخالف
للسطح و تحصل للطبیعة الذی هو خطا او سطحا پس آنچیز که او مانند حقیقت
جایز است انکه انواع او مختلف شود باموری که آن امور حاصل در ذات او نوع
است و حقیقت مطلق بیانه مرد او در نفس چیز از بیا امور و این بوجه انست
که حقیقت مطلق فصل مقسم شود از برای او ذات متقرر در خارج بگر انکه مطلقا
یا مطلق شود و جایز است انکه بیوده باشد از برای خط لفانه مخالف سطح را
فصلی که آن فصل تحصل باشد مر طبیعت مقداریه را از روی خط و یا از روی سطح
حاصل که مقداریه مطلق جنس است تحصل مقسم شود و خارج بگردد بعضی انواع مختلف
فصول و اما الجسمیه یا نگاه بها فی نفسها طبیعة مستقلة بنفسها تحصل نه بها
چیزی منضم الیها حتی لو فرضنا انه لو ینضم الی الطبیعة معنی لکانت جسمیة بل یکون ان
یکون متحصلة بنفسها و اشاره و اتصال خطوط کرد کما ذا اجتماع الاتصال
او قلیل یا الاتصال لیس له تحصل الا باضافة الیه و قرنه به مثل تحصل الاتصال
بین الاتصال لا یوجد با تصال واحده قلیل یا لا یوجد الا بین اثنین یوجد بالفعل
هوان و تحصل طبیعة قار البیاض و السواد کل منهما تحصل الطبیعة
مختصا اتم فتصیر الاتر بقا قائم لا یکون ان یوجد با تصال الا بما ماده و اما
جسمیه که ما نگاه بحکم بسیار و بعضی خود طبیعة فعلیت را خارج بیشتر تحصل

وعدم بود نه عینش را جزء که مفهوم بسیط است اگر نه گوییم اگر نه گوییم که مفهوم بسیط
سزگی بود نه ذات جسمیه چنان نیست اگر باشد او متصل را نفس یا مگر ماده
و اتصال بود چنین مرکب از اثبات کنیم یا با اتصال جزء دیگر را بیت آن
اثبات جزء یا او بود بسیط اگر نفس تصال متصل نبود از برای او مگر بسبب
اما نفس اسبوی آن جزء و مقارن ساختن یا جزء بلکه به او یا گوییم نه بسیط از برای
اگر اتصال یافت نشود یا متصل جزء یا منفصل از دو بر موجود نه تا حال اگر متصل
نباشد بلکه منفصل پس بر سبیل گویا باشد و شاید هر جزء از زمان یا هر کدام با متصل
الطبیعه است از دو بر سبیل متصل که ام است منفصل آنچنان من متصل
طبیعتش آنست که در وجود ذات خود با شد جدا از ان جایز نیست اگر موجود متصل
شود مگر در ماده حاکی که بود در جزء متصل نباشد جزء دیگر بر سبیل چنانکه
باشد خلا در جمله نفس متصل دارد و اما بالفعل موجود نشود مگر در ماده بیاض
باشد یا ماده سیاهی متصل یا نقطه یا خلا نیست بجز جسمیه نیز و جمله نفس تقطیع پذیرد
اما بالفعل موجود نشود مگر در ماده و مقارنه بیاض یا ماده خالی متصل یا نقطه
یا خلا نیست بجز جسمیه نیز و جمله نفس نقطه تحتی دارد و مقارنه او با جزء شبیه
متصل او نیست و اما المقدار مطلقا سبیل او بجسمیل او طبیعه سنا را الیها آن
ان بجمل او ضرورة خطا او سطحا جز بجسم یا جز ان یوجد ان المقدار بجسم ان
یوجد مقدار ابنه ان یکون خطا او سطحا یا جسم ان نه دلک جز ان یوجد الا
دون بالفعل او ان کان متصل الذات خالی نه دلک بل الطبیعة تشعر
وحدت با سبابی ان توجد بها و بها و جز جسمیه نقطه بلا زیاده الا بجز
مطلقا سبیل است اگر او متصل نشود از برای او طبیعی که ذات را با نه بلکه
کرد اینده ضرورة نقطه یا سطح نا کرد و جایز اگر موجود نشود نه اگر مقدار جایز
اگر موجود نشود حال گوید که مقدار با تند بعد از ان تابع شود و اگر نقطه نشود
شود بر سبیل اگر آنچنان باشد که موجود نشود او نه او بالفعل او جز جمله
باشد متصل ذاتش پس چنان که ایشان نگویند چنین که بیاشد بلکه جسمیه موجود
نشود اگر او موجود شود با سبابی حال اگر او جسمیه است و پس بیاشد زیاده

جزء متصل که از برای مقدار مطلق متصل است آنچه طبیعی شد که آن طبیعة بیان نشد
که بشارت بجانب توان کرد مگر اگر متصل نشود یا بضرورة از زد و حفظ و یا بحفظ
از اگر چه اگر یافت نشود نگذارد و اجزاء که یافت نشود از زد بر سبیل
از آن تابع کرد او را حفظ بودن بر سبیل اگر و یا جزء سبو که یافت نگردد و نگذارد او
بفصل و اگر بفعل باشد و اگر متصل الذات که مقدار است پس اینچنین است بلکه
نصور نشود جسمیه یا اگر یافت نشود او با شیاء که از آن از برای او است و در و یا نشود و نیاز
زیادتی جسمیه است و اما المقدار الذی لا تتصور انه وجد با سباب الذی لان توجد
دو بها و هو مقدار حفظ با زیادة و اما مقدار متصور نشود اگر او موجود نشود با سبب
آنچنان بیاشد که از برای مقدار است اگر یافت نشود آن سباب و در آن سباب حال
اگر او مقدار باشد پس با زیاده فکذلک المقدار انه انه محتاج الی الفصول جزء جزء
شیاء جمله و اگر الفصول و اما یات له لا نحو جه الی ان یصیر عصوبا بالمقدار موجود
ان یکون المقدار بخلاف مقدار با امر لا با ذات پس بحقیق مقدار انه فصل
نسبوی فصول یافت نشود از دو بر اگر جزء متصل کرد و فصول و اما ندر مقدار
را محتاج فیسازند فصول او را سبو بر اگر کرد او بحصول فصول غیر مقدار پس
جایز است اگر مقدار بخلاف نحو مقدار بیاشد او امر بر اگر از برای است آن امر با او آن
و اما صورة الجسمیه فهو حیث هو جز طبیعة و جه بسیط متصل لا نحتاج
بها و بخلاف نحو صورة جسمیه نحو صورة جسمیه بفصل و حمل او الجسمیه با جسمیه
اما بها یا آنها شی خارج عن طبیعتها فلا یجوز اذن ان یکون جسمیه غایتها
و جسمیه طرفا جزء الی المادة و الحوهی جاعلة جزء لا نهایة عن الحاجة الی المادة و جزء
الوجوه فان الحاجة الی المادة انما یکون لطبیعة و لکل ذی مادة انه و جسمیه جزء
جنب هر جسمیه لان جنب هر جسمیه مع لاحق فقد بان ان الاجسام متوالیة من
صورة و اما صورة جسمیه از انرا یک که او جسمیه است پس او طبیعة واحده
بسیط متصل است و خلا یا در و حاصل نیست و خالی نیست بجز صورة جزء جزء
صورة جسمیه دیگر را بسبب فصلی که داخل است انفصل در جسمیه حاصل کرد صورة
جسمیه بجز فصلی داخل در جسمیه مخالف فیشود مر صورة جسمیه دیگر را و الجز لاحق جسمیه

منفصل است و از این جهت لاحق میشود او را برانکه او جزیست خارج از طبیعت
پس ما نیز نیت در این مقام انکه جسمیتی محتاج بماده بسوی ماده و جسمیتی محتاج نباشد بسبب
ماده و لواحق خارجه مستغنی نیاز نده او را از حاجت بسوی ماده بوجهی از وجوه و
انکه حاجت ماده بسوی او نیست و از این جهت میباشد جسمیت بماده و هر جسمیت
از جهت ذاتش و در جسمیت او نیاز دارد بسوی ماده و جسمیتی است محتاج بسوی ماده نیاز
روی که او جسمیت با لاحق است محتاج بسوی ماده حاصل کرد هر گاه جسمیت و لاحق
با هم باشند جسمیت من حیث هی محتاج باده است نه بسوی محل او اعنی ماده بوسیله محل
چه او جسمیت بالحقیقه پس بتحقیق که ظاهر شد انکه جسم مولفه از ماده و صورت و به انکه
صورت جسمیت است و نیست که جسم بی مخالف باشد انه و صورت جسمیت و نیز که از انها
مخالف بوده در مقدار یا در جزء یکی از هر یکان بر آن است که معنیها یکه او اسزاز
کنند با جسمیت و وجود انها ذاتا نباشد جسمیت در ایشان مختلف نگردد و معنیها
که ذاتا جسمیت او جسم مخالفیت در ایشان از روی جسمیت و در احوالی که از این
امات از روی جسمیت پس واجب باشد که جسم نباشد باده و جسم نباشد

الفصل الثامن

ان ان ماده الجسمانیه لیست قابل ان تتوجه بالفعل حراره من الصوره و
بوجوه دیگر بسبب انها جاز ان کل واحد بوجه قبل بالفعل فعلی هذا یلزم ان
یتعدد الفصول جزءا فجزء کل واحد مرکب من ماده و صوره و ماده ان
غیر مرکبه من ماده و صوره آن فصل سیم در بیان آنست که ماده جسمانیه بصور و
از صورت نیست و میگوئیم ما این زمان بدرستی کرا این ماده جسمانیه محال است
بافت شود الفعل حالی که نه مقارن آن صوره باشد و از آنچه واقع شد از صورت
سبب نه آنست که بیان کردیم ما انکه هر موجود که یافت میشود در وجود بالفعل
محسوس قابل جزء یافت میشود در وی تعدد ابدا پس از برای قبول جزء یکی پس آن موجود
مرکب از ماده و از صورت است و ماده اخیر مرکب نیست از ماده و از صورت
حاصل که جوهر اولی مرکب از ماده و از صورت نیست بخلاف هیولی ثانیه جسمیه
هیولی سریه که مرکب است از ماده و صورت و اما آنها ان قارنت الصورة

فلیخ اما ان تکون لها وضع و جزء او جهه الزم ان لا تکون فان کان لها
وضع و جزء کان یمکن ان ینقسم فیزول عنها ذات مقدار مفروض لا مقدار لها و
لم یمکن ان تنقسم و لها وضع هذا لا محاله فقط و یمکن ان یشار الیها خاصه و
ان تکون موجوده الثبات مجاوزه عما یلیها یا موضع و اما ان کان هذا الجوهر
لا وضع له و الا به اشاره حسیه بل کان جوهرا مفردا لم یکن جسما اما ان جسما لم یحصل
با سره و فقه او جزء او جزء من کل مقداره هر گاه لا الاتصال فان حل فیه المقدار
و حصل لا محاله مع نقد ره یا جزء مخصوص فیکون قد صار فیه المقدار مختصا بجزء و اما
لم یکن جزءا اولی به فرجز مفروضا صار فیه المقدار صیف الیه فیکون لا محاله
قد صار فیه و هو ما الجزء الذی یلیه فیکون ذلک الجوهر منجزا اما انه یمکن ان لا یکون
محسوسا و قد فرض غیر منجز انه محال و لا یجوز ان یکون الجزء قد حصل له و قد
یقبل المقدار بان المقدار ان و افاده و لیس یقبل جزء کان المقدار یجزء
لا یجزء و لم یکن تواجه یا جزء مخصوص مزاحما لخاصه اعنی المختلفه فیکون
لا جزء له و هذا محال او یکون له یا کل جزء بل ان یکون له لا یخصص بعضه و
محال و بزیرسی کرا ماده مفارقه که صورت جسمیه را پس محال خالی نیست از
انکه با آنست که مر و را وضع و جزء میباشد در وجود آنچنان و جود که مر و را
بنگاه یکی وضع و جزء دارد یا آنست که نباشد مر و را وضع و جزء پس اگر مر و را
وضع و جزء نبود است که ممکن باشد انکه منقسم شود پس او لا محاله صاحب مقدار است
و حال انکه مفروض آنست که مر و را مقدار نیست و اگر ممکن نباشد انکه منقسم شود و
حال انکه مر و را وضعی باشد پس او لا محاله نقطه خواهد بود و ممکن است انکه متحیز شود
بسوی او خطوط و جایز نیست انکه او مر و را جوهر باشد بذات حالکونه که بخارج باشد
از صورة هر آن محل که باشد زیرا که او در حوالی دیگر و رسایی و اما اگر جوهر باشد تا
جوهر که نباشد از برای او وضعی اشاره بسوی او نشود بلکه او مانند جواهر
معقوله باشد بسبب عدم وضع و اشاره بسوی او پس محال خالی نیست از
انکه با آنست که حلول میکند در و بعد از حصولی یا بانجام یکدفعه با آنست که متحرک میشود
بتدریج آن بعد بسوی کل مقدارش متحرک شده نی بر اتصالی پس اگر حلول کند در

در و مقدار که قوه و حاصل شود یا قدر رش در جزء مخصوص پس محال شده تحقیق جزء خورده و مصادف کرده باشد او را مقدار در حالتی که او مختص جزء خورده باشد و اگر جزء خورده باشد فیما باشد جزء اول و اگر نه باشد با آخر جزء دیگر زیرا که نسبت او از جزء دیگر زیرا که نسبت او بجمیع اجزاء علی السویه است پس اگر در جزء دیگر باشد و در جزء دیگر نباشد ترجیح بلا مرجح لازم می آید و این باطل است پس تحقیق که بخورده و مصادف کرده او را مقدار در جائی که منعدم شده پس ممکن است که مصادف کرده باشد او را مقدار در حالتی که او در جزء دیگر باشد و در آن جزء نباشد پس ممکن است که او در جزء دیگر باشد و در آن جزء نباشد و این محال است زیرا که چیزی که او در جزء دیگر باشد و در آن جزء نباشد و در آن جزء نباشد و در آن جزء نبا

کر بیت آنجا جزیرکی اخراج ما سوی باده بالخصوص آن مذکور شنر کرنه الاحتمال آنست
برای حصول اد در مرحانی که باشد از جهات طبیعیه که حاصل از برای اجزاء ارض
است زیرا که بالخصوص نسبت او بجزء اجزاء زمین علی السویه است پس اگر در
دون جزء حاصل نخواهد خصوص بالخصوص ایم بجا آید و مدت آن مثل به الحصول
جزء من الجزء ما یکون بنا یکون ربع جزء ما تو به سنه بفرسا سر خصوص فلک اقرب
اجابه ان فلک الکان جنبه بارگرد است سنه آحد و نه ۱۱ اینده دمان فلک ابعد کان قوه
او و قوه جنب بنقل با فلک بخصوص در تبع فلک کام بنا آحد سال الکه بخصوص کر
دهش تو که مثل این حصه که رد مرحی از جزء اینده و اجزا بنا بت کر بیاند او در
وقوع آن مدره بجزء از دو جزء بیشتر نه سر بخصوص اتجاه و توجه او بسبب
آنکه ای بعینه بجزء که مستقبله با بعد ذات او واقع شود در تعداد حال در آنکان بعینه
با وجود بنقل فیا مر آخر بخصوص بعد او در بجزء خاص بخصوص بیاز دهش تا نزد
نه کور را با آن وقوع او در آن کان بنقل فیا او بسبب آنکان نقل کرد است
بخصوص هم بر ساند و بخصوص آنکان بشود و بخصوص که سبز نام کرد اینده مکالمه را
از برای تو در بیان باب در طبیعیات تا بیاید آنی بطور و بخصوص بعد الجزء تم بس صورة
نه در بجزء آنه ان بکون طابع بجزء مناسبه بنک الجهة نکاک النسبة نه نفکیکها
بعوالی او نه بخصوص کنتا با الصورة تا با خصوصه بنا دنک النسبة و وضع ما و کر بنک
ان کان قبول المقدار بکار او دفعة بل بقا بت خطا خطا ان کان تا مناسبة ان بنسبة
نه جهات و کلا بر جهات الجهة و وضع فکیون ذنک بجوهر ذا وضع و جزء قبل الحصة
و لا جزء بعد پس بعول که از برای جوهر است بخصوص شنوه بعد از جزء بعوالی نه سوی
پس از تبدل بوشیدن صورة مدرة بجزء بنی بگر انکه مرور با بجزء در حالة جزء
مناسبتی بنجه با آنجه از جهة آن مناسبة بخصوص بآن جهة با بجزء بوسطه نفوس
بعوالی او لا و نه بواسطه نفس اکتساب بعوالی آنصورة را نیا و آن مناسبة
وضع است حاصل که بعوالی او را بعد از بجزء مناسبی آنجهة با شد که با شنا آنجهة
بخصوص با بجزء نخود نه بخصوص نه بجزء اکتساب بصورة و بجزء بنی اکر جوهر با شد قبول
جوهر مقدار را بکاش نه دفعة بلکه بر انبساط میرانکه هر جزء که از شنا نش آنست که شط

شود پس او را جهانست و هر جزء که مرور اجهانست بدل او صاحب وضع است بنا
آنجو هر صاحب وضع و صاحب جزء و حال آنکه نشده که مرور او وضع و جزء نیست و این
با ملت حاصل که فرموده که در جوهر مذکور بعد محصل حلول میکند با دفعة بیک جزء
اکر او را بسیط کامل مقدارش بر سبیل تصال بیان احتمال اول آنکه دو این مذکور
بیان احتمال ثانی است کنتا بیان کرد حاصل بیان احتمال آنست که جوهر که مقدار را
با تمام بیذیرد بر سبیل انبساط و اکر که صاحب جهات میباشد و هر جهه صاحب جزء
صاحب وضع و جزء میباشد پس آن جوهر صاحب وضع و جزء باشد و این خلاف بدیهی
زیرا که مفروض آنست که او بلا وضع و جزء است و الزام بسبب آنکه فرضنا ان
الصورة الجسمیة تقتضی ان یوجد بالفعل اما متقوما بالصورة الجسمیة کیف کیون
ذاته لا تعتبر بالقوة و اما بالفعل فقبل کم قبلنا ان المادة قابل مفارقة و آنچه
موجب است کل جمانه مکور را فرض کردن ماست آن جوهر را مفارق از صورة جسمیة
پس تمنع است انکه او بانت شود با بالفعل مکر که متقوم بالصورة جسمیه و چکونه نشود
زانا که نیست جزء از برای او در قوة و با بالفعل جزء بر نشته باشد عالست که قبول
کم و مقدار کند پس ظاهر شد انکه ماده با هیچ زمانه حالکوینه که مفارقة از صورة کند
و البته ناچار کاه آن بکون وجوده با وجوده با قبل فکیون دا با فا با لنی با تجزی
مع قبول الطرفان حالان کیون اما وجوده خاص متقوم کم طبق به انه قبل فکیون لوجوده
الخاصة المتقوم جزء با کم و قد ام غیر زیرا کم و غیر زی جزء فکیون الحد الواحد
سواء الزم عرض او جزء ذاته بلحیف له بالقوة الاولی بعد ۱ ان ذاته ان تقوم جوهر
بنا نفسه غیر زی جزء و با کیه و با قبول قسمة فان کان وجوده الخاص الذی به متقوم
با بقی عند انکسار اصلا فکیون ا هو متقوم لا کم ۱ و یقسم بالوهم و الوهن جزء
کم آکا بطل عنه با بتقوم به با الفعل لو رد د عاد بنی آیه و جزء پس بر سبیل
خلاف ازان نیست که با آنست که وجود نفس در جوهر قابل است پس بصورة میباشد
قابل هر جزء را که در نیا بد از مفروض که مورد است و چنان نیکرد او از جزء جزء
از قبول آن جزء با آنست که میباشد مرور او وجود خاص متقوم بر بعد ازان لا حق
بنجوه با نکه او قبول کند جزء را پس میباشد بوجود نفس که ان متقوم است انکه صاحب

که باشد و قایم نشده باشد غیر صاحب کم و غیر صاحب چیز از ذات متقوم پس بیرون باشد مقدار
چسان که او آنچه نسبت که عارض نشده است او را و کرد و اینچنین که مردود
بالقوه اجزا باشد بعد از انکه مرذات او رست انکه متقوم شود از روی چیز هر چند متقوم
شود یا انکه صاحب چیز باشد و یا انکه صاحب کیف باشد و یا انکه صاحب قبل متقوم
باشد پس اگر بعد باشد وجود خاص آنچنان وجود یکه بان وجود متقوم میشود صورت
که با یا نباشد در نزد کثرت اجلا پس بیا شد چیز که او متقوم است اجزا او باشد نه غیر
و متقسم نشود بحسب کم و فرض عارض شود مر او را انکه با طل میشود از وجود چیز که متقوم
وجود هر با و بفعل بود بواسطه در و عارض بر او حاصل که با وجود خاص متقوم است پس اگر
وجود قابل با شد پس بیا شد او همیشه قابل چیز دیگر از متقوم شود مشکوک میشود او اگر
وجود او وجود خاص متقوم با شد بعد از ان لاحق شود مر او را که قبول چیز دیگر کند بیا شد
وجود خاص متقوم او که یا کم و مقدار با شد و او قایم با شد نه انکه صاحب کم و صاحب
چیز با شد پس بیا شد مقدار چسان که عارض شود مر او را کرد و اینچنین که مردود
بالقوه اجزا با شد بعد از انکه مرذات او رست انکه متقوم شود از روی چیز هر چند در فرض
شود یا انکه صاحب کیف و صاحب قبل قسمت باشد زیرا که مقدار چسان
موجب چیز است پس او مر که عارض شود مر ذاتی را که اثبات خالی از قبول قسمت
عارض انکه و هر یکی از چیز با شد دیگر و اینچنین را بحیثی که در و اجزا با بالقوه باشد
پس وجود حاصل او که بان وجود متقوم میشود با نه نیز در حالی که متکرر و منقسم نشود بحسب آنچه
که او متقوم بود یا بالفعل منقسم نشود باطل میگردد از و از جهت در و عارض شود
و حصول مقدار در و و ان کمیت متصل او حاصل نسبة الما بمتقوم به الفعل بل الا
الوجود یکون ما فرضنا وجود اخاصا لیس بوجود اخاصا به بمتقوم فیکون ما فرضنا صورة
عارضة لا یکون غیر واحدة بالقوة و الفعل فیکون بین الامر چیز متکرر منقسم بالفعل
و بالقوة و ان نشان نه ان بیچیزه در بین با نه ان بمتقسم اعنی القوة الذی بها انها
تنها و اگر بعد نباشد آن وجود او بواسطه چیز که متقوم است با و بواسطه بلکه آنچه در و
بواسطه امر دیگر با شد و بعد با شد آنچه را که فرض کردیم ما او را وجود خاص
و وجود که بآن وجود متقوم میشود ماده پس بیا شد در بین بنگام از بر با ده صورت

عارض شد که آنصورة بعد باشد او وجود بقوة و بفعل و صورة دیگر عارض میشود مر او را که
بیا شد بآنصورة غیر وجود بقوة و بفعل پس بیا شد در میان این ماده و امر چیزی که
که او حامل با شد مر آن و امر را از شانش باشد انکه بگردد به با شد او و نگوئیم انکه
از قوتش انکه منقسم شود و مرتبه دیگر انکه در قوتش با شد انکه منقسم نشود بحسب
قوة آنچه را که واسطه خاشد از بر ایا او حاصل که و حق تعالی که ماده چنین از قوت
مقدار داشت اگر آن از راه وجود حاصر نفس با شد که ماده با و متقوم بود بلکه
راه چیز دیگر با شد آن وجود خاص آن متقوم ماده با شد پس این بنگام
مر ماده را و صورة عارض شود که یکی او وجود بقوة و بفعل باشد و یکی دیگر او غیر
وجود و متکرر بقوة و بفعل با شد پس او آن بل مشترکی خواهد بود در میان این دو صورة
پس بشناسی خواهیم که یکبار غیر منقسم با شد بقوة و یکبار دیگر منقسم شود بقوة
و مراد بقوة قریبه که انقسام و عدم انقسام با عتبار او ست قوت که او را واسطه
نباشد و قریب بفعل باشد فلنفرض الان هذا الجوهر فرضا عار با بالفعل اثنین و کل واحد
منهما بالعدد غیر الاخر فهو حکم انه عارض الصورة الجسمانیة فصار فی کل واحد منهما
الصورة الجسمانیة فیبقی کل واحد منهما جوهرا واحدا بالقوة و بالفعل و نفوذ بعینه
لم ینقسم الا انه زال عنه الصورة الجسمانیة حتی یقوی جوهرا واحدا بالقوة و بالفعل
فنقول الان یکون هذا الذی یقوی جوهرا واحدا غیر جسم او یکون نفس الذی کان جسما
بل کذلک تجرد او مخالفة فان خالفة فلیکن الان هذا الذی یکون لان هذا الذی کان جسما
او بالعکس او یکون کلا هما فان بقیا کما کان بخلاف لهذا کیفیة او صورة لا یکون
ایاه بحسب ما بعد ذات هذا ذا و الکیف او غیر ذلک فان بقی جوهرا واحدا و لم
و الطبیعة و جهة مشابهة فانا اعدم احد طارفع الجسمانیة بحیث انعدم
بعینه و ان جوهر مختص لهذا کیفیة و الطبیعة و جهة و لم یحدث هاهنا الا انا
الصورة الجسمانیة و لم یحدث جوهر ثانی ما هذا الا انا یلزم هذه المحالة بحیث یکون
حال الاثنین کذلک پس بیا به که ما فرض کنیم این زمان این جوهر را بعینه که گردیده است
بالفعل اثنین و هر یک از ما اثنین بعدد و مشخص غیر آن دیگر است حاصل کی جوهر
این جوهر یکبار عتبار متکرر شده پس فرض میکنیم با این جوهر متکرر را که منقسم شود

بود قسم هر یک از این دو غیر آن قسم دیگر است پس جسم مرکب
که از دو مفارقه گفته صورة جسمانیه پس جسمانیه که مفارقه گفته هر یک از این دو مادة
جسمانیه نباشد زیرا که هر گاه آن جوهر که این دو مرکب کرده مفارقه صورة جسمانیه باشد
پس شیئی یا این جوهر جسمانیه که مفارقه صورة جسمانیه نیست یا نباشد
هر یک از آنها که جوهر و جسم نباشد نبود و نه فعل حاصل که جز آن جوهر متقوم بود
از صورة جسمانیه نبود پس هر یک از شیئین او غیر بود از صورة جسمانیه نباشد و هر
علیه جوهر بر یقه و فضله و جز این جوهر یک جسم دیگر و جوهر نبود پس جسمانیه که
فرض کنیم ما او را بعینه که منقسم نشود که اگر زایل سازند از صورة جسمانیه یا
با آنکه باقی ماند او جوهر و جسم نبود و نه فعل پذیرد صورة جسمانیه حال این است از آنکه
آنست که جسم باشد یا جزو که باقی ماند که جسم او جوهر و حال آنکه او جزو جسم است او
بعینه نیل جزو که او بعضو جزو این خویش است آنچنان جزو که باقی ماند یا بسیط باشد
در حالتی که جوهر است با مخالف نشود او را بغیر جوهر یا باقی ماند نه غیر جسم او باقی ماند
جزویست که در این جزو این جوهر است و آنچنان جزو که او باقی ماند نه بحکم که
جوهر از این جزو آن و بعینه آنست یا با مخالف است پس اگر مخالف نشود او را چنان
خواهیت از آنکه با آنست که این مخالف نبود بسبب آنکه او جسم باشد و جسم بودن او
یک معدوم نیست بلکه عکس آنست یا جسم نشود هر دو این جزو باقی باشد و لیکن مختلف نشود
با این یک کیفیت با صورة که یافت نشود آن کیفیت صورة از جزو آن یا یکی مختلف
نشود نه بحکم که در حال ارتفاع و زوال صورة جسمانیه پس واجب است آنکه صورة که از
آن یکی دیگر را ارتفاع بعینه و اگر مختلف نشود با این یک کیفیتی و طبیعتی و جوهر باشد و حالتی
مختلف حاصل نگردد مفارقه صورة جسمانیه و حادث نشود یا این حالت نگردد هیچ یک از
این حالت را پس واجب نیست آنکه حال آن یکی دیگر چنین باشد که حالتی
بگیست حاصل که در زمان نگذاریم که این جوهر بعینه منقسم نشود یا کیفیت
زایل گردد از صورة جسمانیه او باقی باشد جوهر و جسم نبود و فعل او گردد پس

در جوهر

در جوهر با هر یک از این دو جوهر مثل همند یا مخالفند با هم پس اگر مانند همند در میان آنها
شریک مشترک خواهد بود که آن شریک را نباشد نه یکی را نباشد و آن ماده است اگر مخالف
باشند پس یا آنست که این یکی با طبیعت و آن دیگر معدوم یا بعکس یا هر دو با قیند و
یا این یکی با کیفیتی یا صورتی مختص است که در آن دیگر این کیفیت و صورت نیست نشود
و یا آنچنان مختلفند بحیثیات در مقدار و در کیفیت یا غیر آنها پس اگر یکی باقی باشد و دیگر
معدوم و طبیعت هر دو یکی چیزی نشاید با شد پس بزوال صورة جسمانیه یکی که معدوم
شود آن دیگر نیز معدوم نشود و اگر مختص باشد بآن یکی کیفیتی و صورتی که بآن دیگر
مختص نیست آن کیفیت و صورة و طبیعت هر دو یکی با شد پس با یکی با آن دیگر نیز
آن کیفیت و صورة مختص نشود بواسطه وحدة طبیعت هر دو نکه یکی کیفیت و صورة
مختص نشود و آن دیگر مختص نشود پس مختلف نشوند و اگر مختلفند بحیثیات در مختصات
کیفیت و صورة و عدم اختصاص بآن زیرا که مختلفند بطبیعت هر دو بنا بر وحدة طبیعت
یکیست فان قبل آن الاولین و هما آنان نجدان فیصیران وجهان فقول هما
ان نجد جوهران لا نهما ان الحدا و کل واحد منهما موجود فما آنان و هو المطلوب
و ان الحدا و احد معدوم و ان لم موجود فما غیر متحیزین بل فی ماده من بنهما و هو
ان لیست ماده مشترکة و کلامنا فی ما لا ماده لا نها بحیثی ذی ماده پس اگر گفته شود
بر سبیل که آن دو جوهر اول حال دوتا بودند بعد از آن گردیدند یکی یا ارتفاع آن یکی
پس دو جوهر پیش گوییم ما که محال است آنکه دو جوهر یکی شوند بواسطه آنکه بآن اگر مختلف
شوند و هر یکی از آنها علیحده موجود باشد پس آنها دوتا باشند نه یکی و اگر متحد شوند و
مختلف نشوند و هر یکی از آنها علیحده موجود باشد پس آنها دوتا باشند نه یکی و اگر متحد شوند و
معدوم باشند و دیگر موجود باشد پس معدوم یکی نشود متحد نشود با موجود و اگر مختلف
شوند نه هر دو فنا یابند بحیثیتی و حادث نشود چیزی دیگر در آن میان پس آن میان متحیز
باشند بلکه فاسد بود در میان آنها و در میان آن دو جزو آن ماده مشترک که گفتند
باشد و حال آنکه فرض کردیم که نیست و در میان آنکه این یکی اگر مخالف گردد
اختلاف آنان بحیثیات در مقدار و در غیر آن بود باشد فرمود که و اما آن مختلف
با آنست در مقدار و غیر آن چنین آن یکی و پس آنها صورة جسمانیه آنها صورة

مقدار به هف و اما ان لم یختلفا بوجه من الوجوه فیکون حکم الثانی الوهم منفصل
با موجوده و حینیه حکمه حکمه متصل عینه بخلاف و حکمه بخلاف حکمه من کونه
وجوده بالفعل بکون حکم بعض الموضوع حکم کله و هم این کلمه بعینه بخلاف
الثانی لم ینفس بان یوجد عینه بخلاف حکمه و حکم و هم بخلاف الثانی بخلاف
و قد اضیف الیه شیء و بالجمله کل شیء زاد و نقص فرادا و فرادا ان یوجد الثانی
ذاته بعینه اعم اقسام ما یکون زائد بکون ان یجاوز به بالجمع عنه جاوز غیره
الذات و ذلک اما بعدد و اما ان لا یجاوز به المقدار فقط فبقی ان المادة تکون
من الصورة لیست و اما اگر مختلف نشوند بعد بقیات در مقدار یا در غیر آن
و چیست که باشند موجود از بر ان نهان صورت چنان باشد مر نشان آموزه
مقداریه باشد و اجزا باطلت بر اگر موجود ما و حیثیات که صورت مقداریه بود
یافت نشود یا صورت جسمانیه و اما اگر مختلف نشوند نهان بود بهر انه وجوده بعینه
بهنگام حکم جزء حال بکوئیا که منفصل نشود از وجزء که آن جزء است مان بعینه حال
گوئیا که منفصل نشود از وجزء او و حکمش با جزء خود و حکمش به تمامی از موجود حکم
و آن با طلب بعینه با طلب که حکم بعض موضوع و حکم کل موضوع یا باشد از جمله
یعنی آنکه گوید با شد جزء که منفصل نشود با کی اخذ کرده نشود از وجزء که
اخذ کرده نشود از وجزء حکمش و حالی که اضافه نشود بدو از وجزء حکم او است حاکم
که اضافه کرده نشود بدو از وجزء کل انها با طلند و علی الکلام آنکه هر جزء که
و قتی از اوقات آنکه میکرده باشد انچنان پس مطابع ذاتش مقدار جاست
از بر ابر انقسام جایز نیست آنکه مقدار و مقارنه او را با شد که من نشود از
این اقسام بیاید جزء که او جزء از من مقدار ذات او بنهاد آن مقدار مقارنه
یافت مگر مقدار نه مقدار مر آن ذات را پس صورة باقیا ماند آنکه ماده او
از صورة جسمیه جاعل که اگر مختلف نشوند بجمیع وجوه پس هر موجود که از او
جسمیه منفصل و زایل نشده مان موجود است که صورة از و منفصل و زایل
و حکمش با اضافه صورة او یا اضافه صورة یا خواه بعینه وجوه هر که در طبایع
بیاید او انقسام است پس مقال است که بلا منفصل نشود پس و قتی که منقسم نشود

او دو جزء او اگر اختلاف نباشد لازم می آید که حکم او در وقتی که از وجزء منفصل نشود و در
که منفصل نشود منفصل نشود یا باشد و حکمش در وقتی که با جزء باشد و در وقتی که با جزء
یکی باشد آن مقدار انقسام که در ذات او حاصل است موجب نشود که از صورة
جسمیه منفک نشود زیرا که مقدار او مقارنات مقدار است و مقدار با نام صورة است پس
او لازم صورة است و صورة از وجدا نشود و لاتی خدا الجوهر اما صار کما مقدار
فلیس بکم خدا و قیس بکم ان کان منفصل قابل بقبول انفصال بعینه دون قطع و قدر دون قدر
و ان کان من الصورة الجسمانیة و جوهر فنسبته ما موجز جزء و لا حکم له ذاته
جزء و حکم جزء الی ترقدار بجوز و جوهر دانیه و جوهر و آلا فظ مقدار یا ذات
بطابق مایا و بیرون که ما ینقل علیه قبل من ذاته یکون ان یصغر المقدار یا
و یکبر با نفصال و نه الحس بل یجب ان یکون تعین المقدار عندها بقبیح نه الجوهر
بمقدار و لکن السبب لیج اما ان یکون هو الصورة و اما عرض الذی یکون نه المادة
او سبب من خارج فان کان سبب من خارج فاما ان یفید ذلک المقدار المقدر بتوسط
امر الزاوی سبب مقدار خاص فیکون حکم نه او حکم القسم الاول و هذا بین بحالی ان
ان سبب لا تختلف الجواهر المختلفة مقادیر و اما ان لا یکون اما فاده و بین بلکه و
بتوسط فیکون اما سبب من اوجه انحفاظ تلک سبب مع مناوبة ان یجام و هاکذا
و مع ذلک انه لیست یجب ان نعید من ذلک سبب مع بعینه دو یجم الا ما مر
بذلک الامر شرط مضاف الی المادة یستحق المقدار المعین لا کنه کون نا مادة
و بوسط انکه این جوهر هیئت و وجود این نسبت کرده شده است که بیقبل ارکه حال
در وجود نکبة او بجز بقبل ارایت که حصول کرده در و لیس لو کم بالفعل ذات منفصل
نباشد بیع است که فصل کرد و ذاتش مقبول کردن مقدار و فصل بخواهد
بقبول مقدار بر دون مقدار بر و اگر نقطه باشد صورة جسمیه و جوهر نسبت
جزء کل او بجزء او حکم بنشود بر صد ذات صفو بلکه اینست و جوهر با نسبت
بجزء و حکم بنشود بغیر طو دش بسوار بر مقدار بر و جایز است و جوهر نسبت
واحده است حاصل که نسبت جزء کل او بذات صفو بجزء و حکم بنشود نسبت
مقادیر جایز او جوهر ما الصورة است مگر که مرور امقدار بر در حد ذات صفو

نباشد که او مطابق شود چیزرا یا که آنچیز مساوی باشد او را نه مطابق باشد چیزرا
را که آنچیز حاصل در آنچه باشد پس ظاهر شد از اینجا که ممکن است که کوچک شود ماده
نگاه نفوذ چیزی که شود مخلوط و این امر محسوس است بلکه واجب است که بعد باشد مقدار
را برای ماده بواسطه سببی که آن سبب تقاضا کند در خارج آنمقدار را و آن سبب
خالی نیست یا آنست که میباشد او صورت و اعراض آنچنان صورتی که میباشد
حاصل در ماده یا میباشد آن سبب سببی از برای ماده پس اگر بعد باشد آن سبب
سببی از خارج پس یا آنست که او افاده میکند آنمقدار متقدر را بتوسط امری
دیگر که صورت نوعیه است بواسطه انکه نسبت آن سبب بسوی اینها مقادیر علی السویه است
پس اگر افاده مقدار معین میکند ترجیح بلامرجح لازم می آید یا افاده میکند آن
سبب مقدار متقدر را بسبب تعداد خاص پس میباشد حکم ایجابیه کور را حکم قسم
اول و ۳ بر میگردد این سبب اول انکه حاصل از میتنه کور آن باشد که اجسام
را از جهة اختلاف جزآن مختلف مینمود مقادیر شان و یا آنست که میباشد
افاده بر آن بتوسط او پس میباشد اجسام متساویه بحسب آنچنان از جهة
کم و میباشند متساوی بحسب آن از جهة کم و میباشند بواسطه متساوی در آنچنان
کم و این کاذب است بواسطه انکه مشاهده حکم بر خلاف میکند و با وصف آن
بسیط نیست که و جب نشود که صادر نشود از آن سبب بیش از یک معلول
امر که بخواهیم ما آن خمر طریق که منضم شود بسوی ماده که سبب او شود ماده
مقدار معین را نه بتوسط نفس وجود ماده و نه بالقوه بلکه یا بالفعل
یا بالقوه قریبه بل کون المادة شیئا لا بحیث یتحقق ان تصور بها المصورة کما تعلم
و الکمیة و یجوز ان یختلف بالنوع مطلقا و یجوز ان یختلف بالاشد و بالاضعف
پس یا بالنوع مطلقا و ان کان الاشد و الاضعف قد یقارب الاختلاف بالنوع
النوع لکن بین الاختلاف بالنوع مطلقا و بین الاختلاف بالاشد و الاضعف
مخالفة معلومة عند المتبحرین فقد علم ان الاشیاء قد تتباین بمقادیر مختلفة
و هذا ابطل مذهب الطبیعیین و تحقق نمیباشد نیز سبب بعید که ماده مر ماده
مر آن ماده را و این مصور کند صورتی که صادر افاضت است تصور کند بلکه میباشد ماده

ماده را پس او مستعد باشد که جهة او را صحیح میشود ماده که تصور کند او را صورت
باین هم باآن که میتنه و جایز است انکه مختلف شود بحسب نوع مطلقا بحیوانات و نباتات در
عناصر که اختلاف بنوع است مطلقا مانند انقلاب آب بهوا که بعد از نوع است و جایز
است که مختلف شود با اشد و اضعف نه بحسب نوع مطلقا مانند اختلاف در کیفیات
چون سخنین آب و تبرید را اگرچه شدید و ضعیف کاهی نزد یک میشوند نه اختلاف
در نوع را لیکن در میان اختلاف بنوع مطلقا و در میان اشد و ضعف مخالفة
معلوم است در نزد معتبرین و آن مخالفة معلوم است که آب خاصیکرد در کم
نهایت کمی و نوعش متبدل میشود و این اختلاف باشد و ضعف است و اگر نوعش
متبدل شود اختلاف بنوع است مطلقا پس تحقیق کرد بنحو که دانسته شد که میدل کاهی بر آمده
و کاهی برمیکرد و بعینها از برای مقادیر مختلفه و این مذکور نیز صدمات
از اجزاء
از برای طبیعیات و اتباعان الجسم یحتمل المخالفة بالتبرید پس او تبرید
به جا میجسم و الا لکان کل جسم کذلک فهو از آن لا محالة متحقق بصورة
یا ذاته و هذا بین فاته اما ان یکون غیر قابل للتشکلات و الفصلات لکن
ما صار کرة ما نه یا هو جسم قابل له و اما ان یکون قابلا لها سهولة او بعسر
فان انتفی الاول اعنی کون الصورة المذکورة بالطبع فاذن المادة الطبیعیة
مفارقة للصورة فاذا اذن انما یقوم بالفعل بالصورة فاذن المادة
اذا وجدت فانها تقوم فقد فعل بها ما لا یثبت بعضها الوجود و نیز چه بسیار
مختلف مینمود چیزی از اجزاء و نیست از برای او خبر خاصی از آنها که مستلزم
و اگر نه هر آینه میباشد هر جسم چنین که میرخاصی از برای او من حیث هو جسم مانند
و اینها بالضرورة بحسب ذات من حیث هی او تقاضا نمیکند پس چیزی از این
مذکور لا محالة مختلف میشود باو بواسطه صورتی که حاصل است در ذات او و اینها
مذکور ظاهر است پس بر تست که او را بدانست که میباشد غیر قابل مر تشکلات و فصلات
را پس میباشد که بواسطه صورتی کره باشد چنین از جهة انکه او انسب بر کرة
جسم است قابل است مر آنرا و با آنست که میباشد او قابل مر آنرا بسهولة بعسر و دیر
باشد پس اگاه یکی از صور مذکوره در طبیعیات حاصل کرد جسم من حیث هو جسم

قابل تشکیل و تفصیل است و اما بوسط صورة نوعیه که قابل اینهاست چنانکه ابو علی
که صورة نوعیه انسان مانع چیزی ابهامی است و که قابل اینهاست لیکن بسیط
چنانکه جمیع اجسام سفلیه که صورة نوعیه ایشان معقد اینهاست بسهولت و عسر بسبب
ماده جسمیه یا بافت نشدن و رجحانی که مفارقت کننده باشد صورة را بماده در
انحکام منهی و از این نیست که قایم میشود بالفعل بسیط صورة پس این انحکام ماده
هرگاه مجرد شود و فوهم پس تحقیق که کرده شده باو آنچه گذاشته میشود با او در
و در خارج حاصل گردد که ماده هیولی و دوم یافت شود و رجحانی که بعد از صورة مفارقت
نشود حکمش چنان طریق است که در حالة تجرد در خارج است **فصل** یا تقدم
الصورة علی المادة یا مرتبة الوجود فقد مضی ان المادة الجسمانیة انما تقوم بالفعل
عند وجود الصورة و ایضا فان الصورة المادیة برئت توجد مفارقة للمادة قطعا
برجح اما ان یکون بینهما علاقة فتضاف فلا بد بفعل جهة کل واحد منهما انا نعقله
الی الاخر و لیس کذلک فانا نعقل کثیرا من الصورة الجسمانیة و نعقلها الی تعلقها
بمنبت ان لها مادة و کذلک نعقل المادة الجسمانیة و نعقلها الجزء المتعقد و لا نعقل من ذلک
ما یتعقد لیجب ان یکون فیه شیء بالفعل الا بحسب ما نظنه هیولی و هو الذی
الی متعقد له و بینهما علاقة الاضافة و لکن کلامنا فی علاقة ما بینها فانها و ان
ما یعرض لهما من اضافة او غیرها و قد عرفت کیف هذا فبین فصل ما بالتقدیم
صورتست برماده در مرتبه وجود و تحقیق که صحیح است انکه جسمانیه است نیست و جز
این نیست که قایم میشود بفعل نزد وجود بصورة و نیز بدرستی که صورة ماده
نیست که بافت نشود در حالی که مفارقت کننده باشد ماده را پس در صورة عدم
مفارقت حال خالی نیست از انکه باشد که در میان صورة و ماده علاقه مضافات
است پس در صورت تعقل کرده میشود ماهیة کلی هر یک از ایشان بانکه معقول الی شیء آن
قیاس بسوی دیگری و حال که چنین نیست بوسطه انکه ما تعقل میکنیم بسیاری از صورة
جسمانیه را بوجوه و محتاج میشویم بسوی تعقل بسیاری از ماده جسمانیه از برای او
ماده را و همچنین ابدا ماده را بفعل میکنیم ما آنرا جوهر متعقد و شبیه ایم ما آنرا بفعل
انکه جزیکه متعقد است بجوهر مرد را واجبست انکه در آن جوهر جزیرا بفعل باشد مگر بحسب

و نظر واجب میشود در جزیر و صورة بسیار یا ماده و از آنرو که او متعقد است مضافات
بسوی متعقد له و در میان متعقد و متعقد له علاقه چنانست و لیکن کلام در
مقابله ما بین ذوات ایشان است نه در آن جزیرکه عارض میشود مر ایشان را از
اضافه چنانکه در مضاف مشهور بسیار از مر میشود مر ایشان را چنانکه در مضاف محقق
و تحقیق کرده شناخته تو که چگونه نیست این مذکور حاصل که تقدیم صورة جسمیه ماده
بوسطه نیست که ماده قایم بالفعل میشود مگر صورة پس موجود صورة بر وجود ماده
مقدم باشد و جزیر صورة مفارقة از ماده نمیکند پس بایست که در میان ایشان
علاقه مضافه نیست پس میبایست که تعقل احدهما بود ان تعقل دیگری را ممکن نباشد چنان
انکه نه چنین است بوسطه انکه تعقل صورة نیاز تعقل ماده و ان متعقد و همچنین تعقل
ماده با نکه جوهر متعقد است مر جزیر را و ان تعقل صورة واقع میشود حال انکه آن
جزیرکه ماده متعقد او است و همچنیست که دانسته شود که در ماده است مر تخشن و نظیر
بماده از روی انکه متعقد است مضاف است بسوی جزیر که ماده متعقد است مر او را
در میان ایشان علاقه نیست فرا حاصل است و لیکن کلام ما در روابط در نسبت بلکه
کلام ما در تعقل ذات ایشان است که ایشان ما بلکه بگیر تعقل میشوند و مفارقة از
همدیگر میکنند در تعقل و پس بایست و اجب فاما ان کلام ما نیست الحالی بین ان ماده و بین
الصورة من حیث هی موجودة و الا متعقد او لا بوجب علاقة میان ایشان و نیست
لا محالة و ان کان بحسب ذلک نفع اما ان یکون العلاقة بینهما علاقة الاثر بین مثلا
العلة و المعلول و اما ان یکون العلاقة بینهما علاقة الاثرین مثلا کذلک الوجود
لیس هو معلولا و لا معلولا للاخر و لکن لا بد منه الا و الاخر لوجوده و کل شیئین لیس
احدهما علة و لا معلولا للاخر فلا یجوز ان یکون رفع احدهما علة لرفع الاخر من
حیث هو ذات بل یکون امر منضم یکون رفعا و لا بد من ان یکون رفع
رفع لما رفعا بوجب رفع ان کان و لا بد و قد عرفت الفرق بین الوجهین فقد عرفت
ان الشیء انما یرتفع علة لرفع غیره اذا قوم بغیره علة فقد بان لک ان لا شیء مما
التفصیل و سزاوار بود مما خلا ما تفهم و نیز بدرستی که کلام ما در حال میان ماده و
میان صورة است از روی انکه او موجود است و متعقد و نه کور بسبب علاقه

را جز بر آنچه او موجبه باشد لامحاله و اگر بعضه باشد جایز آن بسته حال خالی نیست از
انکه یا آنست که میباشد آن علاقه درمیان آن شیئین آن علاقه درمیان علة و معلول و
یا آنست که میباشد علاقه حاصله درمیان آن شیئین علاقه اجزاء مرین شکنیة الوجود
و نیست یکی از امرین علة مر دیگر را و نیست که او معلول باشد مر آن دیگر را
و لکن یا نیست بجهة از برای انکه یکی و نیست آن معلول از مراتب او یکی درجات
ابن علاقه است که با هم جمله یا فت شوند با بودن علیة و معلولیة بعضها
دیگر را پس درصورت جایز نیست انکه رفع یکی از انها علة باشد از برای رفع
دیگری بروی انکه او ذات علة میباشد رفع آن یکی با رفع این دیگری نیست
میباشد او رفعی که خالی نیست از انکه میباشد با رفعی نه کرا و رفعی بجذب که موجب
باشد رفعی را که بعضه باشد و چاره نیست از وحاصل که رفع احدها یا مستلزم دیگری
نه کو علة رفع دیگری باشد و تحقیق کرد تو شناخته فرق را درمیان وجوبیانه کو
حاصل که درمیان شیئین علاقه معینه است نه علاقه علیة و فرق درمیان شیئین
معلوم است زیرا که درصورة معینه از رفع احد طرفین رفع آنطرف دیگر لازم نیست
بخلاف درصورة علیة که آنجا لازم است بتحقیق که شناخته تو انکه جزء که رفع علة او است
از برای رفع دیگر پس او علة او است بتحقیق که ظاهر شد این پیش از این بچند
موضع بر تفصیل و زود باشد که زیاده کنیم ایضاً بر او دانستی که جزء که مینهاد
ما او را و آما الان فقد علمت ما سلف انه فرق بینهما ان یقال یا البتراء فقد علمت
رفع جزء آخر و بیان آن یقال لانه من ان یکون رفع احد جزئی ثالث
پس رفع احد جزئین الذی کون علة لرفع الآخر یا ان یکون من
جمع ارتفاع الاخر فقط یا ان یکون رفع احدهما یوجب رفع جزء ثالث
جزء ما او یوجب رفع جزء ثالث جزء ثالث فلو لم یکن رفع احدهما
یکون رفع ما او لا یکون جزء من ذلک فان لم یکن یلزم ان پس یرتفع هذا الجزء
ذلک دون ذلک الجمع و این غیر ثابت غیر طبیعة ها فطبیعة کل واحد منهما
ع الوجوه با فعل یا لا فما ان یکون ذلک الجمع لیس منها فیکون مضافة و غیر
انها لیست مضافة و اما ان یکون واحدة او بعض آن مثل ها لا یکون ذا

فیکون فی مرتبة ممکن الوجود لکنه بصیر بغیره و واجب الوجود فلا یجوز ان یصیر
واجب الوجود بذلک الا فوقه فتبا به ایجاب ایه بصیر واجب الوجود بوصاحبه
معه یا آخر الا فراد ارتفاع الطل جزء ثالث فیکون ذلک الجزء ان ثالث من
سبب هو علة با فعل لوجوب وجود ها لا یصح رفع احدها الا برفع کونه علة
با فعل فیکون ها انا یرتفعان برفع سبب ثالث وقد فرض کل بعد بطل
خلاف الحق احد القسمین الاخرین واما این زمان پس بتحقیق که تو دانستی
در اینجا انکه فرق است میان انکه گفته شود در جزء که رفع آخر علة است از برای رفع
جزء دیگر و درمیان انکه گفته شود که لابد و ناچار است از انکه با رفع او رفع جزء دیگر
باشد پس اگر بعضه باشد که رفع یکی از این دو جزء نه کو علة رفع او باشد بلکه
ملکه ناچار باشد از انکه رفع او بوده باشد با ارتفاع آن دیگر پس درصورت
حال خالی نیست که یا آنست که میباشد رفع مرفوع از انها موجب رفع جزء ثالث
که ان جزء از انجاست یا که واجب و لازم منجر رفع او از رفع جزء ثالث
تا انکه اگر نباشد رفعی عارض مر آن جزء ثالث را میباشد رفع این یکی در واقع
آنست که میباشد جزء از آن نه کو پس اگر نباشد جزء از آن نه کو بلکه بعضه
باشد که مرتفع نشود این مگر بآن و آن مگر با این بی انکه سبب ثالث جزء از طبیعة
انسان باشد آنجا پس طبیعة هر یک از انها متعلق است در وجود بفعل خود با
دیگر پس با آنست که میباشد آن تعلق بواسطه ماهیة انسان پس میباشد ماهیة انسان
مضاف و حال انکه ظاهر شد انکه ماهیة انسان مضاف نیست و با آنست که میباشد
آن تعلق در وجود ماهیة و بیان شد که مثل این جزء نباشد و واجب الوجود
پس میباشد در هر نفس ماهیتش ممکن الوجود لکن او میکرد و سبب غیر خویش
واجب الوجود پس بصورت جایز نیست البته که گردد او واجب الوجود بذاته پس
بتحقیق که بیان کردیم ما این را در سابق پس واجب است انکه گردد واجب الوجود
او و صاحبش با او سبب جزء ثانی در آن او هر کدام با او در علل شدن
ثالث جزء هر کدام سلسلة علل رود او و صاحبش با هم و هر یک از جمله جزء ثانی
پس میباشد آنچه ثالث از آن نزدیک که او علة است بفعل از برای وجوب

انبات آن که درست نباشد رفع یکی از انها رفع بودن آن ثانی علة بالفعل نیز میباشد
انها که مرتفع شود نه رفع شدن بسبب ثانی و بحقیق که ما گفتیم که نیست چنین و این
پس بتحقیق که باطل شد این و باقی ماند که حق یکی از دو قسم دیگر باشد و آن
دو قسم آنست که رفع مرفوع از انها موجب رفع غیر ثانی غیر از انهاست و یا ذات
و لازم میشود رفع او از رفع غیر ثانی فان کان رفعها بسبب غیر ثانی حتی
یکون ما معلوله و حینئذ کیف یمکن ان یکون ذات کل واحد منها متعلق بها
ذات اما فان نه لایخ اما ان یکون کل واحد منها بحیث وجوده من العلة بوساطة
صاحبه یکون کل منها هو العلة القریبة لوجوب وجود صاحبه و هذا محال لما تقدم
ان هذا مستحیل فیما سلف جزافا و بنا و اما ان یکون احدها بعینه او غیر معین
غیر هذا العلة واقع هو المعلول و یکون الحق هو القسم الرابع فثبت ان العلة
بینها علاقة یکون بها احدها علة و الاخر معلولا و اما ان کان رفع احدها
رفع ثانی بحیث یلزم من رفع ان ثانی منها فقد صار احدها علة العلة و علة العلة
و للامر تبدیل او هو جاز ان یکون احدها معلولا و الاخر علة بسبب کونه بوساطة
رفع ثانی بسبب غیر ثانی تا کونه میباشد انها معلول آن غیر ثانی پس بنا بر آنکه
گفتیم ما که چگونه ممکنست آنکه ذات هر یک از انها تعلق گیرد بعقارنة ذات انها
پس بر سبیل که حال خالی نیست از آنکه میباشد هر یک انها او جب وجود پیشتر از علة
بوساطة صاحبش پس او نصورت میباشد هر یک از انها علة قریبة از جهت
وجوب صاحبش و این محال است زیرا که در نصورت لازم می آید که هر یک از هم
بر نفس خود باشد و وجوب هر یک موقوف بر وجوب دیگری باشد و دور ممکن صورت
هر یک بوساطة هم از علة و بحقیق که ظاهر شد آنکه این مستحیل است و در آنچه گذشت
از آن و دیل ما حاصل که اگر غیر ثانی علة مستقله است از براین وجوب آن پس
چگونه میباشد ذات هر یک از انها متعلق بعقارنة ذات انه یکی او نصورت
بهکام فیباشد شریک علة و وجوب بود میباشد و وجوب بدون عقارن موجود
و یا آنست که میباشد یکی از انها بعینه او بصورت ثانی پس یکی او علة
و واسطه و ثانی معلول و میباشد حق آن قسم که گفتیم ما بر سبیل که میباشد علاقه در

بیان انبات آن علاقتی که میباشد بان علاقه یکی از انها و دیگری معلول و اما اگر
بعد باشد رفع یکی از انها موجب رفع ثانی را و جب و لازم میشود از رفع او رفع
از انها پس بتحقیق که گردیده است یکی از انها علة از براین علة و علة علت او امر
مقرر میشود در آخر بر براینکه بعد باشد یکی از انها معلول انه یکی علة حاصل که علاقه
نلازمی که در میان صورة دیگری است حال خالی نیست از آنکه باعلاقیت که در
میان علة و معلول میباشد و یا علاقیت که در میان دو جزء متکی فی وجوده
که چیکدام از انها علة و معلول دیگر نباشد بلکه در میان انبات محفوظ
باشد و اگر در میان انبات علاقة ثانیه که قسم ثانیست روا نیست که رفع یکی
از انها علة رفع دیگری شود از روی ذات و ظاهر است بواسطه آن که ذاتها با هم معیة دارند
و بس و معیة بلا علیة تقاضا نمیکند که هرگاه ذات یکی از انها رفع شود یا باید که
ذات انه یکر رفع شود یا در نصورت رفع احدها خالی از رفع انه یکر نخواهد بود که
موجب شود و قوف در میان انکه رفع احدها علة رفع دیگر باشد و در میان انکه
رفع احدها حال خالی از رفع انه یکر نخواهد بود بر رفع دیگری باشد و اگر رفع یکی از انها
رفع دیگری باشد حال خالی نیست که یا انست که رفع یکی از انها موجب رفع امر ثانی
است و یا رفع امر ثانی موجب رفع یکی از انهاست و یا بچکدام از انها نیست بلکه
رفع یکی از انها میباشد مگر با رفع امر یکر و رفع انه یکر و رفع انه یکر میباشد مگر با رفع
امر یکی بلا دخل امر ثانی پس با نصورت مطلقه هر یک در وجوده بفعل خود متعلق
باشد یکر و این تعلق یا از راه ماهیة انسان است و یا از راه وجود ماهیة پس یکی
از جانب ماهیة باشد لازم می آید که ماهیة مضاف باشد و حال انکه ظاهر شد که
ماهیة مضاف نیست و اگر از جهة وجود ماهیة باشد پس مر ماهیة که وجوب
وجود انسان و حال انکه ظاهر شد که این بابت چیز نیست انکه و جوب الوجود باشد پس
در ماهیة ممکن الوجود باشد و بیقین و جوب الوجود و میان نشد که هر یک از آن
دیگر و جوب الوجود نشوند پس واجبیت که هر دو با هم با رفع ثانی و جوب الوجود
نشوند و آن امر ثانی چیز علة بفعل است از براین وجوب هر یک پس
نیست رفع هر یک بر رفع امر ثانی پس از ارتفاع انبات بر تقدیر ثانی باشد حال

گفته نشد که نه چنین است و این باطل است و بیاید ماند آنچه گفته شد که در یکی از این
دو قسم باشد که مذکور شد چنانکه رفع موضوع از انها موجب رفع امر ثانی است یا رفع
امر ثانی موجب رفع یکی از انها پس اگر رفع یکی از ایشان سبب رفع امر ثانی شود
چنانکه ایشان معلول او باشند پس باید در چنین صورت ملاحظه کرد که چگونه متوانگفت
که ذات هریک از انها متعلق شود بمقارنة ذات اندیگر پس در چنین هنگام حال چگونه
نیست که یا نیست که هریک از انها واجب الوجود است از جانب علة یا ممکن
پس هریکی از انها علة نوعیه نشود از برای موجود وجود اندیگر و این محال است و یا نیست
که یکی از انها اولویت یا امکان دارد اندیگر از نیست پس انگاه اولویت او یا نگاه ممکنات
و انگاه اولویت او معلول است پس حق القسم است که در میان ایشان علاقه باشد
که با واحد هما علة و دیگر معلول شود و اما اگر رفع امر ثانی سبب رفع یکی از انها
شود پس از رفع امر ثانی رفع اندیگر واجب شود پس یکی از انها موجب رفع امر ثانی
است و رفع امر ثانی موجب رفع اندیگر است پس رفع یکی از انها علة رفع اندیگر باشد
چرا که علة علة است پس یکی از انها معلول باشد و دیگری علة فلنقطع الآن انها
بنبغی ان یکون العلة منها فاما ان یکون العلة لوجود الصورة
اما او لافاقتران المادة اعنی هر مادة فلا یجوز ان یکون هی العلة لوجود الصورة
بما هو مستعد لانه لیس کل مادة اعنی هر مادة لها قوة القبول و استعداد و المستعد
بما هو مستعد لا یکون سببا لوجود ما هو مستعد له و ان کان سببا لوجود ما بوجه ما
ذلک دایما او من غیر استعداد و اما ثانیا فانه من المستحیل ان یکون ذات الشیء
سببا لشیء بالفعل و هو بعد بالقوة بل یجب ان یکون ذاته قد صار بالفعل ثم
صار سببا لشیء اذ سواء کان ذا التقدم بالزمان او بالذات اعنی لم یکن
البتة موجودا الا و هو سبب لشیء و اذا ان یتوهم بالثانی بالذات و لذلک یکون
مستعدا بالذات و سواء کان ما هو سبب لقارنة ذاته او یکون مفارقا ذاته
فانه یجوز ان یکون بعض اسباب وجود الشیء اما یکون منه و وجود شیء یکون مقارنا
لذاته و بعض اسباب وجود الشیء اما یکون منه و وجود شیء مباین لذاته فان العقل
لیس یقتضی من تجویز هذا القسم الجنس بوجوب وجود الشیء جمیعا فان کانت المادة
سببا للصورة فیجب ان یکون لها بالذات بالفعل اقدم من الصورة و قد منعنا

مفاسیس بتأوه عما ان ذاته لا یمکن ان یوجد الا ملتزما لمقارنة الصورة بل
عقل انه یستحیل وجودها ان یکون بالفعل الا بالصورة و بین الامرین فرق
پس بصورت که احدهما معلول باشد و انگه علة میبایه نظر کنیم ما که کدام یک از
ایشان سزاوار است انگه علة شود از میان ایشان ما فاما ده پس جایز نیست که او
علة باشد از برای وجود صورة اما اولا بواسطه انگه ماده نسبت و اضافه
که او ماده است ارجهة انگه مرورا قوة قبول و استعداد چیزیست و مستعد انا نسبت
او مستعد است سبب نباشد از برای وجود چیزی که او مستعد له است و اگر بعد باشد
او سبب از برای وجود مستعد له مر آینه و هست انگه یافت شود آن صفت سبب بودن
جمله از برای او قبل استعداد و قبول و اما ثانیا بواسطه انگه علة است انگه علة بذات
چیزی سبب از برای چیزی بفعل و حال انگه او هنوز صفة بقوة باشد ملکه او نیست
که ذات او چنین که گردد بفعل سبب از ان گردد بنابر این برای چیزی دیگر اعم از ان
که بود و باشد اما تقدم آن هر آنچیزی دیگر بحسب زمان یا بحسب ذات بود که او وجود
باشد البته بواسطه انگه او سبب شود از برای ثانی و انگه قایم شود بالثانی نه بالذات
و از جمله آن بود باشد و مستقدم بحسب ذات و اعم از آن بود باشد انگه او
سبب است از برای او و مقارن شود او ذات انرا یا بود باشد او مفارق ذات او را
حاصل کرد و جود سبب میبایه که بفعل او شد بعد از ان سبب چیزی شود خواه هر آنچیز مقدم
باشد بزمان یا بذات و خواه او مقارن باشد مر ذات آنچیز را یا مفارق بواسطه
انگه جایز است انگه بعضی اسباب وجود چیزی ذاتست و از این جهت است
چیزی که بود باشد آنچیز را و بعضی اسباب وجود چیزی نیست و از این
جهت که میبایه شد از وجود چیزی که او مباین باشد مر ذات آنچیز را بواسطه انگه
عقل کرفته و مفهوم شده از مجموع این امر بعد از آن بحث و تفتیش و اجتهاد
وجه هر دو قسم را جمیعا پس اگر بعد باشد ماده سبب از برای صورة و اجب است
انگه مرورا ذاتی باشد بفعل که او اقدم از صورة باشد و محال انگه مانع کردیم
رامع کردیم که نیست بتأوه و هر انگه ذاتش چنین نیست انگه یافت شود ملکه ملازم
ملتزم باشد مقارنة صورة را بواسطه انگه عدم عیه او از برای صورة اگر مقارنة

باشد پس لازم می آید انکه صورة جزء علة نباشد از برای او بواسطه انکه صورة
جزء مقارن است مر وراکه ماده او هر آنست که ذات او اقتضای آنست که وجود بالفعل
باشد مر جسمیة و در میان این دو امر فرق است حاصل که اسباب بر دو قسم
است یکی اسباب مقارن میباشد مر وجود مسبب خود را و دیگر اسبابی میباشد در
ذات مسبب خود را و این دو قسم در جنس علل عموم است و در نزد بعضی از حکما
ماده مسببه باشد و واجب است که ذات او بالفعل باشد زیرا که هر جزء نا بالفعل نشود سبب
جزء دیگر نمیتواند شد و بیانیه که اقدم از صورة باشد بواسطه انکه ذات مقدم جزء
بیاشد و این را ما وضع کردیم نه از راه انکه او ممکن نیست موجود نشود مگر مقارن
صورة نشود مگر از راه انکه ذات ماده را وجود بالفعل حاصل است مگر بصورة
زیرا که فعلیت وجود او بقبول صورت است و در میان این دو امر فرق است و فرق
آنست که در صورة اول بعض مقارنت مع فعلیة ذات مقدم او بر صورة نمیتوان ذات او و تقدم
کردن زیرا که جایز است که جزء علة جزء و مقدم بر آن جزء بالذات و مقارن او باشد
در زمان مگر مع فعلیة و تقدم نباید آنست که او موجود نشود مگر بصورة پس صورة
نتواند شد ذات او بالفعل باشد چنین ذات فعلیة ذات صورة و او اقدم حکم نمیکند
باشد از صورة در صورت و اما نمیتواند که ذات المادة بالفعلیة قبل الصورة
للصورة و المادة لا یختلف بالذات و ما یلزم من الشیء الدور لا یختلف
قبلیة و کان یجب ان یکون الصورة المادیة لا یختلف فیها فان کان یختلف
او صور یختلف عن حول المادة فکیف نکلما صور بعد الصورة الاولی المادة
و بعضهم الکلام باصله جزما فان کان علة وجوده الصورة المختلفة المادة
و لم تبقا المحل فکیف ذلک الجزء الا و المادة اذا اجتمعا حصل صورة
بعینها المادة و ان کان بشرط غیر ذلک الا و اجتمع مع المادة حصل صورة
غیر تلک الصورة المعینة فکیف ان المادة بالحقیقة لها قبول الصورة و لا بعینها
کل صورة فانما یکون من تلک الحال و انما یکون کل صورة ما بی بها حینها
فتکون علة وجوب کل صورة بحاجتها بعد الجزء الخارج و ما یکون للمادة بما
تلک الخاصیة صنع و انما کان تلک الصورة موجبة وجودها بتلک الخاصیة یکون

ذات او و تقدم

لا صنع المادة بما هو صورة وجب کل صورة الا آنها لا تتبعها بان یوجد الصورة
بها و هذه خاصیة العلیة اغلبیة او القبول فقط فقد بطل ان یکون المادة
علة للصورة بوجه من الوجوه فقد بین ان یکون الصورة بهذا الجعل
المادة و اجب و جسیم است از برای انکه جایز نیست که ماده علة وجوب صورة
باشد بواسطه انکه هرگاه ماده علة وجوب باشد از برای صورة و بعضی باشد از
مرور او فتغایا یا در ذات تغیر باشد و جزء که لازم می آید از جزء که اختلاف در آن جزء
نباشد اختلاف در آنچه نیز باید که لازمست تغیر او بعد البته و بواسطه است که واجب
باشد انکه صورة ماده بتغایر نباشد و در وجود نباشد پس اگر بعضی باشد اختلاف صورة
ماده بواسطه امور دیگر نیست که مختلف میشوند از جهات ماده پس بیان آن امور
همان صورة اول که حاصل است در ماده و بعضی میکنند کلام با صل خود و بیان علیه
واز سر نو گفته میشود که پس اگر بعضی باشد علة و بعضی این صورة مختلفة ماده و جزء نشود
که با ماده است شود در ماده تا انکه ماده نقل علة قریبه نباشد دیگر ماده جزء دیگر
علة قریبه باشد پس بضرورت بیاید آنچه ذکر شد و ماده که هرگاه بعضی شود بتغایر
حاصل شود صورة معینه در ماده و اگر بعضی باشد جزء که او غیر از آن جزء دیگر است
و جمع شود او با ماده حاصل شود صورة دیگر که او غیر از آن صورة معینه باشد
پس بیاید ماده در حضیض عروا قبول از برای صورة و اما خاصیة جزء دیگر
پس نیست و لازم نیست بیاید در صورتی از آن روی که او است بخاصیة صورة
پس مبرا باشد علة وجوب مر صورتی مخصوص آنچه غیر که در ماده نبوده و بیاید
از برای ماده در آن خاصیة صفتی و تاثیری و نیست و بر این بنیت بود که
آن صورة موجود رکه وجود دش بآن خاصیة است پس در ین صورة بیاید که
صنع فیها نباشد از برای ماده در خصوصیة وجوب مر صورتی مگر انکه ماده تا بیاید
از و در انکه بافت شود صورة در و این مذکور خاصیة علة قابلیة است پس در ین
صورة تا بیاید بما نه که مر ماده را قبول باشد و پس پس تحقیق که باطل شد انکه بعضی
باشد ماده علة از برای این صورة بوجهی از وجوه پس تحقیق که باقی ماند انکه
بعضی باشد صورة ما جزئی که سبب او وجوب میشود وجود ماده حاصل که ماده اگر

علة و تبه صورة باشد و ماده در ذات خود مختلف نیست پس صورتی که از ماده لازم می آید باید که مختلف نباشد پس اگر مختلف شود خلافش بود بسبب امور مختلفه خواهد بود که این امور حال ماده باشند بسبب آن امور صورت اول حاصل در ماده است و ما ماده کلام میکنیم و میگوئیم که بسبب اگر بعضی باشند علة وجود این صورتها یا مختلف ماده با آن جزو که او خارج از ماده است پس بتصویت آن جزو ماده هر گاه با هم جمع شوند حاصل میشود صورة خاصة در ماده پس ماده در حقیقت قابل صورت است و اما خصوصیة هر صورتی از جانب چیزیست که با ماده مجتمع میشود و علل صور میگردیده پس هر صورتی خصوصیتی دارد علة وجود هر صورة خصوصیة صورة دخل و تاثیری نیست بوجود آن صورة موجود است و وجودش با خصوصیة است و از برای ماده صفتی را خصوص وجود هر صورتی نیست مگر آنکه ناچار است از ماده در هنگام یافتن صورة پس بتصویت ماده علة قابلیة باشند نه فاعلة چرا که این صفة مذکوره خاصه و علة قابلیة است پس در هنگام یافتن صورة ماده را همین قبول کردن هر صورة باشد و بس و در فاعلیة تغییر نشده باشد پس باطل شد آنکه گفته میشد که ماده علة صورت و باقی ماند آنکه گفته میشد که بسبب صورة وجب شیوع وجود ماده و در بیان آنکه آیا وجود ماده بصورة تنها وجب شیوع باشد گفته که فلنتظر هل یکون ان یکون الصورة وحدها یا یوجد الماده فنقول اما الصورة التی لا تفارقها مادتها فذلک جائز فیها و اما الصورة التی تفارق الماده فبین و تبقی الماده موصوفة بصورة اخری فلا یجوز ذلک فیها و ذلک لان ماده الصورة لو کانت وحدها انما علة لکانت الماده تعدم عند عدمها و یکون للصورة المستانفة ماده اخری تتوجد منها و لکان یکون تلک الماده حادثة و لکان تجتمع الماده الاولی و الصورة الاولی یکون علة وجود الماده شیاع الصورة حتی یکون الماده انما تقبض وجودها من ذلک الجزء لکن یستحیل ان یکون فیضانة عنه بلا صورة البتة بل انما یتم الامر بهما جمیعا فکذلک بقاء الماده فی وجودها لکن الجزء و بصورة کیف کانت تصدر عنها فلا تعدم بعدم الصورة ذا الصورة

تفارقها الا لصورة اخری تفعل تلک العلة التی فیها مبدأ وجود الماده فیکون الصورة الاول فیجاز ان یبتدی کما ان الاول یبتدی اثره بعد ان لم یکن و اما صورة بتدی کما الاول فی اثره جاز ان یجاوز ما ذاته ماده اما ذات ماده و بما یجاوز ما ذاته فجعل الماده بالفعل جوهرا غیر الجوهر الذی کان بالفعل الاول و غیر من الامور الموجودة اما تتم بوجود شیئین فان الاضافة و الاضافة انما تحصل من سبب جوهری و من کیفیة لا بعینها جعل الجسم الجسمیة فاما لا بعد فیه اجتماع و لان یکون ثم کون ثم کیفیة تقسم الشعاع علی خاصیة غیر الخاصیة التی یقسم کیفیة اخری من الالوان و یجاب عن ما شاکلها فیما لفظا یتوهم اجتماع و ذلک انه بعد ان یکون بالوضع بصیرا و بعد ذا ما تکون ان تجد لهذا الجسم موافقة و بغیر کذا ان لا تجد لیس لهذا الجسم فاذ لیس یجب ان یکون لکل جزء مثال بل یجاب بان یکون لکل جزء مثال بل یجاب بان یکون لکل جزء مثال بل یجاب ب

جزئیه صورتیه انیت بجزء این نیست که نام بشود امر افاده آن جزء آن صورت جسمیه
پس میباشد که تعلق کیرد ماده در وجود بآنجزء و با صورتی مرکب از صورتی که آن جزء
میشود از آنجزء در ماده حاصل که علة وجود ماده سیم از قبیل نیست بوسط صورتی که
ساده میشود آن صورت از دو ماده پس دوم میشود و ماده بچهارم صورتی زیرا که
آن صورة مفارقه نمیکند ماده را مکر از جهة صورتی دیکر یکه میکرده باشد آن صورة
دیکر با علة آنچنان علتی که از دست میدا وجود ماده بجزء را که بود که میکرد او را صورة
اولی پس بکرد که این ثانی مشارکت اول دارد از آنکه او صورت مشارکت او را
در آنکه او معاونست جزء این ماده و دیکر آنکه این ثانی مخالف اول نمیکرد
ماده را بفعل جوهر یکه از آن جوهر مرکب بود که میکرده باشد او آن اول و بسیاری
از امور موجبه که نام موضوع نبوده بوجود دو چیز پس بر سبیلی که ضمانة و وارنة نیست
و اکر این نیست که حاصل میشد از سبب جزء و از کیفیة غیر جزء که میکرد افادة آن جسم را
قابل بآنجزء برای نفوذ کردن شعاع در دو و از برای انعکاس شعاع از دو پس بیاید آن
کیفیة که افادة کند شعاع را بآنجزء خاصیتی که آن جزء از آن خاصیتی بیابد که افادة میکند شعاع
را و آن خاصیة کیفیة دیکر از انواعی که آن کیفیة شعاع را تمانون یا انواع میسازد
و وجهیت آنکه توافقی نکنی در آنچه لفظ کردیم ما او از نفوذ شعاع بانعکاس او یا غیر
آن که غرض در مقصد آکاه و بجهیکر دیا زیرا که شعاع عرض است از موضوع منتقل
نمیشود بجایی الا آنکه نفوذ در جزء کند پس باید او بوسط ظهور غرض است شود در
که هر کاه قابل کین تو صیاغی از برای این انسانه را که بسیار موافق باشد با وجزء نیز
تراانکه بنابر نبذ انسانه و شایل را از برای او بوسط انکه نیست وجهیت انکه تقسیم
از برای هر جزء شایل و قابل آن بقول انسان کان تعلق الماده بذلک الجزء
و صورة کون جوهرا کما تعلقه اذا طلبت الصورة بطل جوهریة الجوهر الذی هو
العلة فوجب ابطال المعلول فمقول انه لیس تعلق الماده بذلک الجزء و بصورة
من حیث الصورة صورة معینة النوع بل من حیث هی صورة و انه لیس
بباطل البتة فانه یکون و اباه موجودا و ذلک الصورة من حیث هی صورة لیکون
هو من ذلک الجزء لم یکن الماده و لو لم یکن الصورة من حیث هی صورة لم یکن الماده

و لو بطل الصورة

و لو علت الصورة الاولی بسبب انتفاء الذی یکون ذلک الجزء المفارق جوهر فلا
الجزء الذی هو الصورة لم یجب ان یکون ذلک الجزء بحیث لو صورة فکان یجب ان
وجبت الماده الواحده بالشخص او بالنوع و مقابل است الکه میکفته شد
اکر بسه باشد که تعلق کیرد وجود ماده بآنجزء و بالصورة پس در صورت بیان شد
ماند علة از برای او هر وقت که باطل کرد این مجموع که او علت بود و است
انکه باطل کرد تعلق که وجود ماده است زیرا که بدانم علم است بعدم معلول را
پس ما جواب میکویم که ما تعلق نیست وجود ماده آنجزء و با صورة از آن جزء با
آن صورة صورة معینة النوع و شخص است بلکه تعلق است بآنجزء و صورة از آن جزء که
که آن صورة صورة است و غیر معینة النوع است حاصل که شریک علة مفارقه صورة
غیر معین است نه صورة معین و این مجموع باطل نمیکرد و البته بوسطی که میبایست تا با
موجبه آنجزء مفارق و صورة از آن زوی که او صورة است زیرا که آنجزء مفارق لم
الوجود است و صورة صورة مطلقة است و همیشه این مجموع حاصل است از آنجزء
مفارقه و هیولی از صورة مطلقة و با آنجزء مفارق علی الدوام صورت که او صورت
آن صورة افاضه وجود ماده میکند پس میباشد که اکر نباشد آنجزء مفارق نبود ماده
و اکر نباشد صورة مطلقه نباشد ماده حاصل که اکر آنجزء مفارق و صورة موجود نباشد
وجود ماده نخواهد بود و اکر باطل شود از ماده صورة اولی پس کی متعاقب کرداند صورة
ثانیه را با آینه بآنجزء مفارق نخواهد بود بخصوصیت نباشد جزء کی او صورت آن
آن زوی که او صورت باقیه حاصل که اکر باطل شود صورة اولی در عقیب زوال او
هیولی ماده از جانب مفارق و بتوسط صورة مطلقه صورة ثانیه فایض نشود بسبب مفارق
نباشد بالشرط و بشرکیب پس در صورت نباشد معاون محال است که از وجود ماده
شود زیرا که در پیش حکما مفارق قدیم نابذ در وجود حادث نمیکند مادام که طبیعة
قدیم مطلقه معاون نشود بشرکیب او نباشد و ذیحا کلام در وجود بیوسط منتقلة الصور
الحادثة است و لهذا ارباب بخار ق در نابذ در جزء ای حادث معاونة طبایع قدیمه
در ربوبیت بوسط جواهر اشخاص پس در صورتی که معاون نباشد مانند حال است که
شود از آنجزء مفارق و وجود ماده زیرا که او نباشد بالشرکت بالشرط است و

و شرط یا ۳

منه ط وشركيل زوجه ماده صادر نشئ والكن تقول ان مجموع ذلك العلة
والصورة ليس فيها بالفعل وجود بل هي امور عامة والوجود بالفعل العام كالجنس
للنوع هو بالفعل وفصل طبيعة المادة فانها وجدة بالفعل منقسمان ان يكون
الوجود بالفعل العام المستفاد منه محفوظ بعد زوال العلة بالفعل وهما
كذلك فان الوجود بالنوع محفوظ بعد زوال المفارق فيكون ذلك الشيء جزء
المادة وليس ايجادها اذ ما صار بغير فاعل ما كانت وانما ما زال بزوال مستفيد بعد
ولكن مرتبط بالست انكم كونه بحيث ان علة مفارق ومصور له بحيث
يشخص فكذلك وجود بعد عام هو بعد عام فيبقى عند زوال علة ايجاده
ان يرتبط بفاعل طبيعة ماده فاذا كان وجود شخص هو بواسطة ان علة ما قد فاض
ايجاده ويكفي هذا القدر بواسطة بودن طبيعة ماده ان تقتضي ضمنا مرادنا
بين وجوب بكونهم كما منع بكنيم بودن وجود بعد عام بحيث انه محفوظ بعد وجود
عدمي وجود شخص بحيث انكم علة باشد از براي وجود شخص زيرا كه وجود بعد عام هست عام
بحيث محفوظ وجود شخص منفصل خارجه هست وصلاحيت وقبض از علة فاعلة حاصل كرده هست
ودر بين مقام چنين هست بواسطه انكه وجود بنوع محفوظ بود وجود شخص هست كه مفارق
هست حاصل كه جايز هست كه وجود نوعي محفوظ بود وجود شخص علة باشد از براي وجود
شخص ديگر كه مفيض وجود او مفارق وجود شخص باشد زيرا كه فعل صدور علة
علة جاعلة منبعث از براي وجود طبيعة مرسله باشد نه جزء وپس ممكن هست انكه شرط
عام وجود باشد وعلة وجود شخص بعد باشد بواسطه انكه فعل ودر صدد ايجاد اصول
را كه تعريف شده در فصل اين جاعلي وآن شرط بوده وروابط وخريت كه حصول امور
ازيشان باشد در فصل پيدا در تصوريت آنچه مفارق موجب ماده هست وناقص كه بعد
مفارق از براي ماده وكه بعد امور كه مفارق مبدئه نباشد آنچه مفارق را كه
از براي كه مبدئه او باشد جز هست اين جز مفارق پس نبوده باشد كه داية تواند بعد
اجزاء زيرا كه آنچه داشته شده در بقاء تمام هست كه علة وجود ماده امر مفارق هست اما
انكه ماده وجود مستقل با عقل هست بعد از بين نبوده خالصورة آنها صور مفارق
المادة واما صور مفارق ما وما غلبوا المادة من شبهاتهم الصور الغير مفارق المادة قال

فان متقدما بها بشيئها تلك الصورة فتكون الصورة فوجود بواسطة بين المادة المستفادة
وبين مستفيضا والواسطة التقويم فانه اولا تقوم ذاته ثم تتقوم بغيره اولا وبالذات
بالذات وبالعلة القوية والمستفيضة البقاء فان كانت التقوم بالعلة المفيضة
للمادة بواسطتها فالقوام لها والا فاول اقوام للمادة وان كانت قابلية لا بتلك العلة
فيها ثم تقام المادة بها فذلك الظهور بها بين رتبة صورتها بالصورة تهاكم
مفارقة فيكفيهم ان المادة بما فارقته فيكفيهم ان المادة بما فارقته فيكفيهم ان المادة
وما نفوذ آنها بين صورتها بما كه مفارقة فيكفيهم ان المادة بما فارقته فيكفيهم ان المادة
راعقب آنچه بين صورتها بما كه مفارقة فيكفيهم ان المادة بما فارقته فيكفيهم ان المادة
صورة حاصل كه بحفظ مفارقة وعقب كه كه بود نشان در ماده موجب بقاء
ماده هست پس ميان صورة از وجهي واسطه در ميان ماده باقي مانده ودر ميان
باقي دارنده ماده وواسطه تقويم پس بهر سه كه اول بازانف متقوم بعد از
آن متقوم بنفوذ باو غير خودش اولا بذات واو علة قريبة هست از مستفيض بقاء
حاصل كه آنواسطه در تقوم بعلة قريبة هست در ميان ماده ومستفاد ودر ميان مستفيض
ماده كه مفارق هست وقريبة هست بمستفيض در بقاء واز جانب اوست واو را مادام كه
ذاتش بحصول نفوذ بحصول ذات ديگر ازو فيض آيد پس كه بعد باشد واسطه كه قائم و متقوم
بعلة بقيه مر ماده باشد كه افاضه بقيه اتي ماده بوساطة آنواسطه ميكند
پس قوام از براي اوست از اوايل اول بار بعد از ان از براي ماده مستفيض
كه اگر آنواسطه قائم باشد پس بعلة بقيه ماده آنچنان علة كه او را بقاء ماده
علة بنوسطه آنواسطه پس او را بصورتيه قوام از براي آنواسطه است از بقاء فاعل
اول بار بعد از آن از براي ماده هست دوم بار كه بعد باشد وواسطه قائم
باعلة نكه بنفس خودش بعد از آن قائم بنفوذ ماده باشواسطه پس كان قوام مر
در آنواسطه حاصل كه اگر واسطه قائم بنفس خود باشد نه بعد بقيه پس علة مر
كه بعينه او را در قوام ماده وخليفة است اول بار قوام از جانب مفارقات از براي
او حاصل شده بعد از آن از براي ماده چرا كه با چيزي خلع توانيه نشده بنفوذ قوام كه
نا چيزي نيفوذ نه كردن واما الصور التي لا مفارق لها المادة تفنيها وتقوم بها كما

فکمیز موجبه لوجوده بالفعل و ممکون و جهت مشکل خاصه و من حیث موجبه موجبه فیکون
المادة ذات امر ما بالقوة و هو صورة بالفعل و لیس یکون المستفاد منها موجودا
و ذلک لان الامر ان ما کونها مادة فقارنة و موجبة فی ازلها کالطبیعة فکون المادة
فیکون ذلک ایضا و هو الصورة الاولی فیعود الکلام جذعا فاذن الصورة اقدم من
الهیولی و اما صورتها فی که مقارنة میکند بنها نزاده پس جایز نیست الکه گردانیده
منقول از بیرا باد تا که عدم پذیرد ماده که منفیض باشد بنان را موجب شود بنان را
بالجنس خود پس بعد باشد ماده موجب مر وجود جزیرا که مشکل میشود ماده بجزیر
پس میباشد ماده از آنجهة که مشکل است آنجزء قابل و از آنجهة که موجبت او را موجود
پس میباشد ماده موجب وجود جزیرا که در نفس خود منصور میشود بآنجزء لیکن نه از آنجهة
که او قابل است غیر خود است از آنجهة که او موجب است پس میباشد ماده مناسب دوام
یکی از انها مستفاد است و بانه یکی یافت میشود از جزیر پس میباشد مستفاد از انها بوجود
ماده و آن دیگر امر است زاید بر بود ماده که مقارن میشود او را و موجب است
در وی اثر مثل طبیعة از برای او که در ماده است پس میباشد آنجزء صورة اولی طبیعیة
میکند کلام با نکته پس بنا هنگام صورة اقدم است در وجود از صورة که
صورتها یکه حدوث میشود از ماده و ماده بآنجانب واهب صورتیست
منغائب در ماده پس آینده ماده از زوال صورة اول معدوم نمیشود زیرا که زوال
فی صورة اول مرکون و حصول صورة ثانیة متصل هم میباشند و در زمان واحد الا
اول و حصول ثانی واقع میشود بلکه آن زوال صورة اول از ماده متصل بحصول
صورة ثانیة و انعدام ماده در زمانی بآن لازم نمیاید چرا که ماده بعد از
زوال اولی خالی از کون صورة نیست تا که بعضی از صورة انعدام او لازم آید بلکه
انزوال اول آنحصول ثانیة است و جزء صورة شرط قبضان واهب صورتست پس اول با
صورا فاضه قوام وجود هر صورة میکند و بعد از آن بر اده بتوسط صورة اولی
در وجود انعدام از ماده باند و اما صورتهای که وهبه انبثه از بنان ماده جایز نیست
که گردانیده شود معلولا از برای ماده تا که ماده منفیض موجب وجود بنان شود
لازم آید که ماده موجب وجود جزء شود که اشکال ماده بآنجزء است تا که از جهة

قابل باشد و از جهة ایجاب فاعل لازم آید که ماده جزء وجود جزء شود که ماده در نفس خود
آنجزء منصور و معقول است اما جزء که او از یکجهة قابلیت از یکجهتی دیگر موجب است
او خواهد او امر است که بیکدام مستفاد است و با مر دیگر موجب است پس مستفاد موجود ماده
را موجب است در وجود ماده اثر بر یا مانند طبیعتی که از برای او که حاصل ماده است
که آن طبیعة مقارن ماده است و ایجاد اثر در ماده میکند و آن امر را بر سبیل لزوم ماده
است که مقارن ماده است و موجود در ماده است اثر بر یا صورة اولی است پس بگفت کلام
باصل خود باگه صورة موجب وجود ماده و علة او باشد نه ماده موجب صورة پس در
هنگام نیز صورة در وجه مقدم است بر ماده و لابجوز ان یقال ان الصورة التی
موجودة بالقوة و اما بالفعل یصیر بالفعل با ماده لان جوهر الصورة هو الفعل و اما
بالقوة فان محلها اعنی المادة هی التی یصح فیها ان یقال انها بالقوة
و یکون موجودة و اما بالفعل بالصورة و جایز نیست الکه گفته گردد صورة
بنفس خود نیز موجبه بنوه است چیزی و وجود بالقوة دارد و لابد و نیز نیست
اینجا نیست که بگوید وجود بالفعل و وجود بالفعل بدا مکنه لیبقا و نیز گفته
او موجود در ماده است و جایز نیست انبقول بواسطه انکه جوهر صورة فعل است
اما طبیعة جزیر که بقوه است پس بر سبیل که حاصل آن طبیعة ماده است پس میباشد
در نفس صورت ماده الکه حاصل آن جزیر که صلاحیة دارد که در وی گفته انکه صورة
کما در نفس خود بقوه است و میباشد او موجبه برانکه او بفعل و جعل بنفس خود است پس میباشد
از جهة آنجهة او را ماده نام نهاده شده او را صورة و از جهة آنجهة او را نام نهاده اند
صورة انکه نام نهاده شده حاصل که حاصل جواب آنست که جایز نیست که صورة موجوده
بالقوة باشد و وجود بالفعل او از جانب ماده حاصل باشد زیرا که جوهر صورة
عبارة فعلیه صورتست و جزیر که حدش آمده باشد که بفعل نباشد نتواند موجود بقوه
باشد و اما طبیعة جزیر که بقوه است حاصل او ماده است پس شاید که ماده بالقوة باشد
پس او جزیست که او در نفس خود بقوه باشد و فعلیه او حاصل بسبب ماده
و الصورة و ان کانت لا تعارف الهیولی فلیست تقوم بالهیولی بل بالعلة الفیدة
الهیولی و کیف تقوم الصورة بالهیولی و قد بینا آنفا انها لا تعلة الا بقوم بالمعلول

و ما شبیه این مفهوم احد هما یا قائم بآن کل ما هو منها بعید الا فی وضعه
بعیدا بالذات او صورة و اگر چه مفارقة فلیکن هیولا پس ثابت گردید که مفهوم مشترک
لیکن مفهوم علة است آنچنان مفهوم که مفید است او را هیولا را حاصل کرد صورة مشترک
باده بثبت اما مفهوم جلیه که مفید است صورة هیولا و دیگر مفهوم مفید صورة
هیولا و حال آنکه بیان کردیم که او علة هیولا است پس علة نفیضه که معلول است
مفهوم نفیضه دو چیز که مفهوم مشترک باشد از انها چنانکه گذشت از انکه هر یکی از انها مفید
دیگر را وجودش یا پس تحقیق که ظاهر شد انها را بما سابق و ثبت آن
بعد الزیتوم به البرز و همین از راه غایة و ظاهر شد از برای تو فوق و جبال آن چیزی
که مشترک میشود با وجود در میان آنچیز که مفارقة میکند او آنچیز را فالصورة لا
او لا هیولا لا علة و وجود الهیولا او کونها لا ان العلة لا نوعیة
لا المعلول لا ان علة وجود العلة هی المعلول او کونه نوع المعلول پس ثابت
نفیضه مکرر هیولی نه علة وجود صورة هیولی نیست بودن او در هیولی چنانکه علة
بافت نفیضه مکرر معلول نه علة وجود علة معلول انها نیست بودن وجود او معلول علة
وجود علة بالفعل لا ان العلة اذا کانت علة بالفعل لزم منها المعلول و ان لم یکن
هویا که لک الصورة فاذا کانت صورة موجودة یلزم منها ان یقوم منها بذلک الجزء
بما ذکرنا لزانها فکان ما یقوم منها بالفعل و یفیده الوجود منه ما یفیده الوجود
و هو ما بین و منه ما یفیده و هو ما قبل و ان لم یکن فوق آنه مثل الجوهر العقلی
التی تحفظ و فلک صور الزاجات و بیانها هذا ان کل صورة توجد فی مادة یحصل ما
تو جد اما المادة فقد تکون مرتبا و اما المفارقة فلان الهیولی الجسمانیة ما
حصلت بالعلة و تبین هذا الکلام بمواضع اگر نگفتیم که علة هر یکی از جزء
علة بفعل لازم میآید از دو معلول او انکه آن معلول یا بفعله باشد همین صورة که
بعد باشد صورة موضوعه لازم میآید از دو انکه او مقوم و فصل باشد جزء را که آن
جزء مفارق باشد مرذات او را پس گوئیم جزء که مقوم و فصل است جزء را بالفعل
مفید است او را وجود را بعض از وجزئیت که مفید است آنرا و او وضعه را بما بان
مر او را مثل علة مفارق که مفید وجود جزئیت بما بان است مر او را و بعض از جزئیت

گر او علة قبیله مر او را مثل صورة که مفید وجود هیولی است بتوسط و مثل نسبت او را بما
افاده وضعه جزء میکند که با اوست و اگر چه نباشد آن جزء دیگر از مثل جوهر انسان
اعراض که لاحقه انسان و لازمند انرا و جوهر مقوم و فصل انهاست انرا
وضعه و انرا استفاده وضعه از دیگر و او ملاقی انهاست و انها مستفیده وضعه
از دخل جوهر آنرا برای مزاجات که تقوم انها از جوهر است و انسان ملاقی جوهر
نیز ملاقی انهاست و انها استفاده وضعه از دیگر و بیان و ظاهر شد این الکه
صورة که بافت نفیضه در ماده بعد پس سبب علت بافت نفیضه نبود اما صورة خارجه
پس بافت شدن انرا در ماده بعلت روشن است در نفس آن و اما صورة لازمه مر ماده را
بتوسط آنست که هیولی بسبب قابلیت و قرار این بنت که عقل است او را و تخصیص
بافته او را از جهة علتی و زوده باشد که بیان کنیم انرا روشن بزودی انشاء الله تعالی
دیگر در مقالة نهم **المقالة الثانیة و هی عشرة فصول الفصل الاول**
الی بیشتر آن بحث نمود حال از معقولات ثانیه شروع کنیم بها منقول خود نهاده
الجوهر و قسمتها انها معقولة بعد المفارقة و علل الاربع علل الماهیة و الصورة فانها لا تنفک
منع عنه و اما المادة و الصورة فقد انبتنا انبتنا ما و اما المفارق فقد انبتناه
انه یجب ان یکون العلل مقدمة من بعد و علل الکل ان ذکرت ما خاصة فی الشیء
لک وجود جوهر مفارق غیر جسم این مقاله سیم است و این ده فصل است **الفصل الاول**
در بیان انها ره است بسوی چیزی که سایر از او است الکه بحث کرده شود از ان
معقولات ثانیه که در عروضشان حاصل گردد در بعض فصل بحث از عروضیه معقولات ثانیه
پس میگوئیم ما بتحقیق که بیان کردیم ما مابه جوهر را که او جزئیت که هر یکی از جوهر
خارج در موضوع نخواهد بود و بیان کردیم ما الکه فصول و علل اینچنین جوهر مفارق غیر جسم
و بر اده و جوهر صورة فاما جسم پس انبات او نخواهد بیان زود پس عدم است زیرا که هر یکی از
و اما ماده و صورة پس تحقیق که اثبات کردیم ما انبات ان را و اما مفارق پس تحقیق
که در سابق تعریف اثبات کردیم ما او را بقوة نزدیک از فعل و قریب بفعل و اما
سبب ازم او را بعد از بن علیه فهو اما الکه اگر نه مدرک شود چیزی را که فعلیت ما او را در
نفس او ست بشیء از برای ما تو جوهر جوهر مفارق یا غیر جسم خواه مفعول باشد و خواه

طبیعة جزء متعلقة بها فانها بنفسها هی الآخر ذلک الوحدة یکون لها کلی سواء کان
الوحدة لها ذلک الجزء بعینه ذلک الجزء فان الوحدة لها الماء وغیرها ماء وکذا
غیر الناس فهی بما هی وحدة مشخصة من الناس یکون مباینا لغیرها وکل جزء لها یکون
ماهو بان یکون وهما مشخصا فیکون الوحدة عبد اللفظ والسطح والکل جزء لها یتبع سطح
لا یکون السطح الا بوحدة اتصالیة الناس کذلک لفظ والنقطة وحدها هم حمار
لها موضع فالوحدة حالة کلی جزء اولی ما یکون لا یخرج من الوحدة فالعدد فی
متوسط بین الوحدة وبین کل جزء فی لفظ وحدة وضعیة والخط ثنویة وضعیة
والسطح ثلاثیة وضعیة والجسم رباعیة وضعیة ثم خروجها الی ان یصلوا الکل جزء واحد فی
سی العدد وهذا اصحاب قول بلور یتم کما سبق ذکره لسویر الکلمات متصل
وهذا راین جزء ای جواهر نه حاصل کخط وسطح وعدة ارجسانا ما جوهر میدانند واجسام را
مؤلف از نهایان میدانند پس تحقیق کرده است که این مقدمه همان جواهر اند که مشتمل
جوهر جسمانی اند آنچه که متوهم است هر جزء پس واقع است از آنچه واقع است
از جوهر مرتبع الی انتهاء بجوهر نه هر کدام انها نقطه اولی وحق نقطه ما کون جزء
یو السطح انکه جوهر خط است وعدم هر خط است خط متوهم سطح است وعدم سطح است
وسطح متوهم جوهر جسمانی است وهر کدام انها از نهایان که عدم است بجوهر نه اولی تشکیل
در مرتبه اولی بجوهر نه است واما اصحاب عدد پرسیدن کرنهایان که دایره نقطه اند ایشان
را باید پرسید امرا الا انکه دایره نقطه اند انها را مؤلف از وحدات نه که دایره نقطه اند
باید پرسید امرا بنابر انکه نهایان یک نقطه متوهم اند مؤلف از وحدان میدانند
جسم را مؤلف از نهایان پس وحدات میدانند پرسیدن که وحدة طبیعة
که خلق نیکرد در وحدة ات خود شان بجز از نهایان وایجاد سطح است که وحدة ذرات
واو آب است و وحدة در وحدة دم سوای مردم است پس او از آنزو ایکه او وحدة
نهایان و مشخص است از بود و نبود جزء از نهایان هر جزء پس نیست و او از نیست کرده
او را از نزول کرده است بلکه او جوهر متوهم نهایی که هر جزء یک عدد وحدة و او
وحدة مبدأ فعین است پس پیدا شده وحدة مبدأ خط و مبدأ سطح و میدانند او را
برای هر جزء پرسیدن که سطح نیست نقطه که وحدة نه که او تصال خارج است و همچنین

خط خط نکه وحدة و میدانند او مبدأ از برای هر جزء پرسیدن که سطح نیست نقطه نکه جزء
که اتصال خارج است و همچنین یکا یکا نه خط خط نکه وحدة متصل خاصه و نقطه نه جزء
نه زیرا که خط نیست میگوید وحدة جزء چیزی که هر یکا نه مراد او چنین پس وحدة طبیعة
جزء است واو جزء کل نکه نیست چیزی که وحدة نیست میگوید او از وحدات عدد است پس عدد
نه نقطه متوسط است در میان وحدة و در میان هر جزء که بعد از عدد است پس نقطه و وحدة
وضعیة است وخط ثنویة وضعیة زیرا که مؤلف از وحدتین است وسطح ثلاثیة وضعیة است
از برای انکه نهایش از چهار وحدت پس بترتیب رفته انها نکه گردانیده اند هر جوهر
را حادث از عدد و بعضی از فاضل تکلف اند و بر سر یکدیگر ایستاده میکنند که میتوان گفت که
عدد کدام است ان از عالم در میان نیست که او نیاز مند باول است با بطریق که مخصوص
از وحدة و وحدیت و احدیت است و مراد از عدد حادث از وحدات عقل اول ساده
وجود از وجود ها نیست زیرا که اطلاق عدد بر عقل مفارق میکنند و میگویند او را عدد
مفارق زیرا که در روز نوح هر کبر از وجود باید که نام بردن کلام انبیان را
بنابت این عنوان تاویل بیکرده اطال نکرده بود بعضی کلام ایشان را باید معنی
کلام حکما یک دانست وعبارات ذاته بر مرتبه احد را باید از عالم مرموزه و مرحوم گرفت
و در میان اثبات عرضیة مقادیر وجود او بعد از ان دخیل نکرده ان وجود که
فیجب علینا اولا ان نبحث ان المقادیر الاعداد اعراض ام تستقل بعد ذلک نحتاج
نمشکوک انی لو قلنا و قبل ذلک یجب ان نعرف حقیقة انواع الکمیة الاتصالیة ثم
طبیعة انواعها فانه یحق علینا ان نعرف طبیعة الوحدة ثم بعدها انواع ما یتبین بها
ان الواحد شیء یقال علیه وجود الذی هو موضوع من العلم وانه ان الواحد
مبدأ ما بوجه ما لکنه لیس مبدأ للعدد فانه مرکب فهو انا ما لو انا لانفصال فلا
انه متصل واحد ما وکذا نه علة صوریة للمتصل ولان العلة اذا کانت نه مقدار او
انه بلیت ان له وجودا پس وجدت مبدأ اول بار انکه بیان کنیم که مقادیر
واعداد اعراضند پس از آن مشغول کردیم بعد از بیان عرضیة انها عمل کرد
نکو کیا که از برای آنها عرضیت و پیش از بیان وتعال نه مذکور و وجدت نظر
نه سیم تقریب کنیم ما طبیعة انواع کمیة را و اول این باب ما است که بنیم طبیعة

در بن جا به وجهی که اگر وجه بسیار است مناسبتش موجود باشد که موضوع این ثابت
عدم و غیر آن و دوم اگر وجه عدد است بوجهی از جهات کثیره و اما بودن واحد
از جهات عدد پس واحد است نزد یک تأمل و فکر و اما بودنش عدد از جهات
متصل بودنش بواسطه اتصال جنس و جزئیت و کونه علة صوریت از جهات متصل
و دیگر بواسطه اتکه مقدار بودنش مقدار است که او بجنبش باشد کر مقدار شود و بودنش
بجنبش که عدد شده همان بودنش است بجنبش که او لا وجه است حاصل که طبیعة و جهة
منشوء مناسبة موضوع باشد و شناخته شود بودنش عدد از جهات کمیات متصله
منفصله پس این موقوف کافیست در بیان وجه الشرع لهذا در بیان شناختن وجهاک
فرموده که **الفصل الثالث** منقول آن الوجه تعال یا لشیکه شیا معا
یا لها لا شیء منها یا لفصل جنس کل واحد منها و لکن ذا الوجه عرضی وجه یا منفرد و اما
وجه الوجه یا لوضع و الوجه یا لوضع و ان یا لیس یا لیس مقارن شیا اخر اشاره لاولها
وجه و دلک اما موضوع و محمول و حینئذ کقولنا ان یا لیس وجه و ان یا لیس
واحد و اما محمولان یا موضوع کقولنا ان الطبیب وجه و ابن عبد الله وجه و ان زید
کان بنزوجه طبیبا و ابن عبد الله او موضوعان یا محمول و وجه عرضی کقولنا ان
الضحک وجه لزید او لابن دلک فرق ان حمل وجه ما موضوعا وجه لکن الوجه الاول
منه وجه بالجنس منه وجه بالنوع و سوالوجه بالفصل منه وجه یا بالعدد
واحد یا لموضوع و منه وجه ما لعدد و الوجه یا لعدد قد یکون یا لاتصال قد یکون
یا لتماس و قد یکون لاجل قوة عدد و قد یکون لاجل ذاته فصل و هم پس یکون هم یکون
واحد منقول بشیکه بشیکه بر معنیهای که مشتقند از انکه تمیز نسبت در بیان خیلی از
آنرا در بر یک از حروف و هر یک حرف حاصل میشود لکن بهمین مشترک قدری
و این بتقدم و تأخر آن شیکه بعد از وجه عرض است حاصل که بودن واحد
منقول بشیکه از احکام وجه نیست و الموجه بودن منقول بشیکه و هر یک از
دو بعد بر دو قسم است یکی وجه بالذات و غیر آن را وجه بالذات میکویند بواسطه
انکه جهة و حدة در وجود آنها و غیر آنها بعرضیاتی از وجوب خواه متقوم ذات
خواه متقوم نباشد تمکین ذات منشأ آثار باشد و دیگر وجه بعرض و آنچه از

بشیکه بنده بواسطه انکه جهة وحدة در وجود عارض بر کثرت است و خارج از ماهیت آنها و
عرض آنست که کثرت منشوء در هر یک از مقارن بچیز دیگر است انکه او دیگر است و واحد
حاصل که هر دو چیز که با هم در جهة و وحدة شریک باشند وحدة آنها را بشناسد آنچه
میشود و آنوحدة هر چند قسم است یا موضوع و محمول و نسبت که وجه نیز بهمین
قول انکه زید و ابن عبد الله وجه است و زید و طبیب وجه است بر سبیل که در واقع
چنین است که زید این عبد الله است و زید طبیب است پس در واقع زید موضوع است
و ابن عبد الله و طبیب محمول لهذا میکویند که موضوع و محمول یکچیز نه در جهة و وجه که آنها
و احد است و نه آنها چنان محمولند هر دو در موضوع هیچ یک قول ما که طبیب و ابن عبد الله
زیرا که عارض نشده انکه بعد باشد یکچیز و طبیب و ابن عبد الله حاصل که هر دو محمول
زیرا نه از پس وحدة آنها از آنست که محمول در یک موضوع عارض آنها چنین وحدة
در محمول وجه عرض مثل قول ما که ضحک وجه است یعنی در بیان من و وحدة ضحک
حاصل از جانب وحدة بیان حاصل است زیرا که عارض نشده انکه محمول نشود بر آنها
واحد که آن بیان است و در بیان قسم وجه بالذات کفته که لیکن واحد یکی است
بعضی از وجه بجنس است و بعضی از وجه بنوع است و او وجه بفصل است و بعضی
از وجه بنا سبه است و بعضی از وجه بموضوع است و بعضی از وجه بعدد است
و وجه بعدد کاهی میباشد با تصال و کاهی میباشد با تماس حاصل که وجه بعدد
واحد با تصال وجه با تماس نیز میباشد و کاهی میباشد با تماس و وجه از جهة و عنصر
مانند آفتاب که نوعش متغیر و وحدة عددیة است و کاهی میباشد و وجه از جهة
از جهة ذاتش مثل وجه بکه ذاتش بذاته تقاضا میکند کثرت را و وحدة او هم
موجود است قال و الوجه بالجنس قد یکون بالجنس القریب و قد یکون بالجنس البعید و الوجه
بالنوع کذلک قد یکون نوع قریب و بالجملة الانواع و قد یکون نوع بعید فیکون
احد غیر الباب اما قول و ان کان بناء کما متقدم فی الاعتبار و اذا کان وجه بالنوع
جهة وجه بالفصل و معلوم ان الوجه بالجنس کثیر بالنوع و ان الوجه بالنوع
قد یکون ان یکون کثیرا بالعدد و قد یجوز لا ان یکون اذا کان طبیعة النوع
کلیة فیتخلص و وجه یکون فرد جهة نوعا و فرد جهة لا یکون نوعا اذ هو من جهة کلیة و

جهة لیس بالکل و نامل و اما الموضع الذی یتکلم فیه هاهنا انه کیف یوجد ما یسلک
پس وجود بجنس کما هر حیوانیه بجنس و حیوان انسان و فرس کی در جهة جنس قریب
حیوانیت و جود حیوانیه و کما هر حیوانیه بجنس بعید جوهریت انسان و فرس کی در جهة جنس
بعید که جسم نامیست وجود حیوانیه و جود نوع ما نند و جود بجنس کما هر حیوانیه وجود
نوع قریب کی جزء اخص نفس نطق سیر انواع مجموعه و عرض کی در جهة نوع قریب
کرنهاست و کما هر حیوانیه وجود نوع بعید پس در سیاه موافق نیست بکلیت از
دو قسم باب اول کی آن وجود بجنس است و اگر چه آنجا خلاف در اعتبار است سوای
انکه وجود نوع بعید انسان و حیوانیتی بعید است و اختلاف باعتبار است هر گاه بعضی
باشد آن مذکور و وجود نوع پس او وجود بجنس خواهد بود اینه چرا کی انسان حیوانیت
مجموعه و عرض کی وجود نوع و وجود بفصل حیوانیت پس هر نوع و فصل متساوی
واحد نوع مانند و وجود بفصل حیوانیت و معلومست انکه وجود بجنس کیز نوع است پس
جایز نیست انکه نبود نوع باشد و وجود بجنس بعید و معلوم است انکه وجود نوع کما هر
جایز است کی کیز بعید باشد همچون نوع شکر الاقرا دکما هر جایز است کی او نبود
باشد کیز بعید دیگر کما که بعید باشد طبیعة نوع کلش مخصوص شخص واحد پس وجود
او از جهت نوع و از جهت شیا شد نوع زیرا کی او از جهت کلی است و از جهت
ثبت و تاویل و ملاحظه کردن این مذکور را در جایی که تکلم میکنیم ما در وجه
کما وجوالش با مذکر شود و ضمیر را کی گذشت از بهر اجل در طوبی فاما الاول
بالاتصال فهو الذی یکون وجوده بالفعل فی الجهة و فی کیز ة اعنی باعتبار الموضوع
و هو الذی یکون فی جهة الکیز ة بالقوة فقط و هو اما ان یکون الخطوط فاصلة بین اجزاء تلک
السطوح اعنی البسیط المستطیل فیما الجسم اعنی الذی یحیط به سطوح تتقاطع
اضلاع عاریة و یبقی ما یکون فیه کیز ة بالفعل الا ان اطرافها یتلقی عند
حد مشترک مثل جملة الخطوط المحیطین بالاوفق و یبقی ان یکون اطراف
تلک السطوح غیر متصلة بل تلازم کل بعضها بعضا بالتماس و حدة فیها
نابیة لوحدة الحرکة لان هناک التحاما و ذلک کما یکون اعضاء المؤلفة و اعضاء
و اول ذلک فکان التحام طبیعیا لاصطناعیا و الوحدة بالجملة تابعة

و تقع عن الوحدة الاتصالیة الی الوحدة الاجتماعیة بمعنی الوحدة و ذلک ان الوحدة
الاتصالیة تارة تکون بالفعل و الوحدة الاجتماعیة تارة تکون بالفعل فهاهنا کیز ة واحدة
تارة بالفعل اعنی الکیز ة و وجود باتصال پس اجزاء کی بود باشد و وجود بفعل آن جزء
در دو جزء تارة باشد از جزء اما وجود حقیقی پس اجزاء کی بود پیوسته در دو کیز ة
بقوة و پس او با در خطوط است پس آن جزئیت کی زاویه بود باشد مردا نما نند
الکه در خط متصل نقطه و الخذاب نه پیشه باشد کی زاویه حاصل شود و در سطح بر بسیط
سطح است متصل حقیقی و وجود در جسم تیز جزئیت کی محیط باشد فما با سطح کی باشد در
اضلاع و الخذاند برزاویه و پس حقیقی و بعد از جزئیت کی بود باشد در دو کیز ة بفعل
مگر انکه اطراف انجان تماسی کنند در نزد حد مشترک مثل مجموع و خط محیط بزاویه کی
الخذاب نزد متلقی موجب کیز ة بفعل باشد و خط نه و یا و محیط به و بعد از انکه
آنست کی اطراف انجان تماس پیشه نا بر یکدیگر باشد باتصال باشد در اول مراد ما کی
انجان بواسطه بعضی کی حاصل کی از دو کیز ة یا از انجا متصله و کی انجان لازم یکدیگر
پس باشد و حدت ان کو با کی از دو تابع است مر وحدة کی از بر ایجاد کی است بواسطه
انجا التحام و پیوستکی است پس بیک و کی کی انجان او کی نه بیکدیگر پیوسته باشد پس وحدة
انجان تابع و لازم وحدة او کی یکی از انجان بنفسه و آن مانند اعضاء بواسطه
از جهات کی دو کی تکیضو و کی نه اعضاء دیگر لازم می آید بواسطه پیوستکی انجان
بهم و وحدة اعضاء متعدده بواسطه وحدة و کی نه است کی مراتب وجود باتصال
متفاوت میباشند در نده تصال و عدم نده پس بعضی متقدم و بعضی متاخر باشند و
آنچه در مرتبه متقدم است وجود باتصال حقیقی است کی در دو کیز ة بالقوة نه بفعل
او در خطوط متصله غیر محیطه بزاویه یافت نشود او در سطوح بسیطه کی
در مجسمات محیط یکدیگر باشد سطحی کی در دو الخذاب بزاویه یافت نشود و بعد از
مرتبه جوهریت بجزئیت است کی در دو کیز ة بفعل باشند و اما اطراف کیز ة بهم پیوسته باشد
در نزد حد مشترک مثل خط پیوسته محیط بزاویه در نزد نقطه مشترک و بعد از
مرتبه او مرتبه است کی اطراف انجا بهم سبا بده و تماس نبشه باشد کیز ة اعنی متصله
شده در اول و کی نه یکی از انجا از و کی نه دیگر بود وحدة انجان قسم لازم وحدة و کی نه است

از جهة نسبة اتصال بعضها بهم دایما باقی بعضها بحسب جهة کم که مرکب بکمی را تعلیم
میدارد و اینقسم اول اشرف اقسام است بواسطه دوام اتحاد بین اجزاء بخلاف آن قسم که اتحام جسم در نسبت وحدة بکثرة در وحدة باتصال ضعیف
و بسرعت میگردد از وحدة اتصالیه بسوی وحدة اجتماعیه پس وحدة بقسم اشرف
و اولی از اجتماعیه بعین وحدة باشد این بواسطه است که وحدة اتصالیه کرنفس بقبول
فعل وحدة اجتماعیه در و کرنباشد بفعل پس تا کرنفس مستعد کردن نشود وحدة
کرنباید و نیشود از کرنفس وحدة اتصالیه بالاتصال یا مستعد قبول اتصال نشود و تا
طبیعة اگر مثل ان نکون و احدة و احدة باتصال یا مستعد است باتصال آن
و یا مستعد است بالطبع زیرا که وحدة مثل انکه آب تنها باشد و عرض ملوحة
باتصال ان نکون وحدة الموضوع قال الموضوع المتصل بالحقیقة جسم بسیط
منفق الطبع و نه گفت قال الطبیعة تکون موضوع وحدة الاتصال چه اجسام
الطبیعة من حیث ان طبیعة تنقسم الصور مختلفة و عارض نشود مر وحدة باتصال
انکه او وحدة در موضوع باشد بواسطه انکه موضوع و متصل در حقیقة جسم بسیط
متفق الطبع فزام آمده از جسما متخالف الطبایع ثابت و تحقیق کرد نیش تواند از طبیعة
که جسم بسیط طبیعة وحدة دارد و مرکب از طبایع مختلفة نیست پس ر بعضی
موضوع وحدة باتصال و چیز نزد طبیعة از انروی که طبیعتش منقسم نیشود بسوی
و طبایع مختلفة حاصل که وحدها باتصال در موضوع متصل جسم بسیط غیر منقسم از طبیعة
او را وحدة موضوع نیز میگوید و بهمین اعتبار او را وحدة طبیعة نیز میگوید بقول
ان الوحدة بالعدد لانکه انه غیر منقسم بالعدد من حیث هو و هو هو بل و غیر قابل
و هو غیر منقسم من حیث هو و هو لکنه بحیث لا ینقطع فیه من حیث الطبیعة انی غیر
لما الوحدة تکون الوحدة بالعدد بنه ما لیس فی طبیعة انی عرض لما الوحدة ان نکون
قبل الانقسام الوحدة وحدة طبیعة ذلک کقولنا و الوجود الخط الوحدة انه غیر منقسم
بما و لفظ خط هاهنا و الذی لیس له طبیعة ذلک قولنا ان نکون نقطة و احدة
و انما ان نکون مثال الاولی الوحدة بالعدد و مثال الثانی نقطة من حیث طبیعة
حیث هو انسان از انروی که نکنجد منه جهة فراه اقسم الی نقطتین و بدین نکون

بما و بسبب وجود نهما باتصال و انما الذی لا یکون فیه علی نسبة انما ان یکون موجودا
مع انه لیس بمنقسم طبیعة الاول و انما ان لا یکون کذلک موجودا مع ذلک طبیعة الاول
قانما ان یکون بالفعل الطبیعة بهذا الوضع و انما بالقوة الوضع فیکون نقطة و النقطة لا منقسم
من حیث هو وضع الجهة الاولی و هما کما طبیعة غیر الوحدة المذکورة و انما ان یکون الشیء
و بالمناسبة کالعقل العقل له وجود غیر الذی یقسم من انه یکون کذلک
الوضع بوضع لیس بمنقسم بل طبیعة و ان جهة اولی و انما الذی لا یکون بالفعل طبیعة
الاولی کالنفس الوجود انی یقسم مبدا العدد من حیث انه جسم بسیط غیر کما مر علی جهتا
نقطة الا الاضافة مع الوجود قانما لا یقسم موجود ما الذی نقطة عن خبر تا و
او زانجهة لکنه در بیان مراتب وحدة میکویم که وجود هر وحدة نیز نسبت کرا و غیر خود بعضی
است از آنروی که او وجود بعد بذات است بلکه نسبت غیر او و از آن چیز کرا و وجود است غیر منقسم
از انروی که او وجود است لکن و جهت انکه نظر کرده شود در او از جهة طبیعة
طبیعی که عارض شده و مر او را وحدة پس بصورت میباشد وجود بعد و چیز از دو چیز که
باشد از طبیعتی آنچنان طبیعی که عارض شده و او را وحدة انکه نگنجد شدن نهان در آن
که وحدة او از جهة طبیعة او بمثابة غیر نگنجد است و چیز از دو چیز نیست که از طبیعتی آن نگنجد
باشد نهاد آب و خط و چه پس بر ثبت که مکعب آب و چه آنها نگنجد و حصلت و چه نهاد
منقسم آنچه که نسبت از طبیعتین آن نگنجد پس باشد که کاهی نگنجد مکعب از او و چیز
و باشد که نگنجد مثال اول بعد از مردم است بواسطه انکه او نگنجد مکعب را
و بر طبیعتش چیز از آنروی که او انسان است مر کاه منقسم شده نکنجد او نگنجد مکعب را
از چیز دیکر مر کاه منقسم شده شود سوی نفوس و چون پس باشد مرور انفس را
و نسبت و چه از انجهان ان و انما آنچه که نگنجد نشود پس او مر او را قسم است که باشد
میباشد موجود ها نکه او چیز است با منقسم طبیعی دیکر و چیز با است که او انکه
منقسم است از جا طبیعی دیکر موجود است و انما است که نیاید از جا طبیعی
دیکر موجود پس اکر بود باشد موجود مر او را بعدم انقسام طبیعی دیکر پس باشد
که بباشد آن طبیعة وضع با چیز که مناسب وضع است پس بباشد او نقطة
منقسم است از انروی که نقطه است و نه از چیز دیکر و آنجا طبیعی است که مر آن جهة

مذکورة است والبته برطبیعة فقط است که آن طبیعة عبارت از وضع است زیرا که فقط
جزئیت نامنقسم بوضع واشارة وغیر از نامنقسم بودن طبیعی دیگر که وضع واشارة
باو مستند باشد نیست که نباشد آن طبیعة وضع و آنچه مشارالیه است پس عبارتی از عقل
عقل نفس سیاه پرسیدن که عقل نه برابر او وهم است یا نه و غیر از آن چه جزئیت او هم
دیگر ده از انکه او غیر منقسم است و نسبت آن و چیزی حاصل بوضع و نیست منقسم برطبیعة فرق
و نه از جهتی دیگر الا آنچه که بنات آن طبیعة دیگر پس امثال تفریع جزئیت کرد او وهذا الاعتبار
غیر از آنچنان وصف که مرکبات منقطع نشود بسوی او و غیر از نحو وضع دیگر و مجموع آن چیزها
پس عبارتی از اضافات از وجوه جزئیت که منقسم بانقسام موضوعات او من جهة یا غیر
قسمة ما و لیس خلاف که نیابد آن ماده و وضعا و زمانی حاصل که عبارات از اضافات
در ذوات منقسم نیگرد و چه از انکه منقسم نشود از قسمة عقلیة ماده و نحو و منقسم الاول
الذی یکون اجزائه من جنس الطبیعة الواحدة والوحدة والجزئیة حیث الاتصال فقط و کان
کل واحد من تلک الاجزاء طبیعة اخری غیر الطبیعة الاولی کالخط فانه منقسم الی خطوط
متکثرة بسبب غیر منقسم ما دام کذلک مع الطبیعة المسمیة بالخطیة فان هذا اسم واحد یقع علی
قدر ما ان وصغیر ما کثیرة بالعدد و لا یخرج بالمائیة عن الطبیعة الواحدة الذی یکون کل
اجزاء الکثیرة بالعدد و وحدة بالنوع و وحدة انهم بالموضوع لان من طبایع موضوعها
ان یقبل بالقوة وجودا بالعدد و لا یکون کل اشخاص الماء مثلا فی الارض موضوعا
فیها ان یقبل موضوع اشخاص وجود نوعی کل واحد موضوعه الوجود والکثیر بالعدد
کثرة وجودها بالموضوع وبسبب انه حال کل قطعة فرد الماء فانها وحدة بالنوع
والجملة بقال لها آرا وحدة بالموضوع اذ من شان موضوعاتها ان یقبل موضوعا واحدا
فیکون جمیع الماء واحدا لکن کل واحد من الشهین الاولین یکون حاصلا فیه
بالکون ان یکون کل واحد من الماءین فی مکان فی تمام و واحد بالتمام لکن یکون
عادة الماء الاسفل الکثیر غیر واحد وذلک الاعتبار انه متی ما ان یکون بعض
الموضع کمن تمام و دونه تمام و اما ان یکون بالحقیقة و ذلک بالمضافة کالبیت
الذی فی الدار البیت الذی فی نفسه بحیث لو شکل انسان واحد تمام
واحد که ما عادة کنیم آن قسم که شکل بیت و اما بالطبیعة شکل انسان واحد تمام

و شکر بر جنسه از روی اتصال بسیار بعیر از آن نیست که جوهر باشد شکر و بسیار بعیر از طبیعة
آنچنان طبیعی که او بواسطه نفس او نفس معدوم آماده بست از برای شکر که حاصل از وحدة
واجب قسم مقدار بست که طبیعة وجوه او شکر بخشد و شکر بخشد و از ما عادت بسیار بعیر
آن بست که بعضی از شکر او بسیار بعیر در طبیعی که نیست و غیر از بعیر بست از برای او
وحدة معدوم بست از برای شکر که بسیار بعیر غیر از نفس است و اما قسم جسم بسیط بست
مثل آب بسیار بعیر که او بشخصی آب و هم بست بعد از وی آب بود و او در نفس
آنست که شکر او ما نند آریا بسیار بعید از جهة بود نفس آب بلکه بواسطه خاصیة
سبب او آنچنان بسیر کرد او نفد از بست پس بسیار بعید از آن او بسیار بعید و هم موضوع
و وجود بر موضوع و او در جامد قسم بست بواسطه انکه از موضوع موضوع آن آب بسیار
بسیار بعید که نخواهد بقبول از وی او بعید حاصل بر جسم آب از بسیار بعید
نفد و اتصال را قبول بکند پس اگر قوة آب را بیابد یا که کند اتصال آن بر قوت
و آب و هم بسیار بعید و وحدة او بگرت بدل بخشد و بعید و هم موضوع و هم موضوع آن
آب بسیار بعید که از تفریع بر زنده و هم بعید و نزدیک بست بخشد بر دم و هم موضوع آن
بخشد بر دم را نسبت از آن بخشد بر دم موضوعات و او را انکه بخشد بخشد او
کرد نفد حاصل که بخشد آن در رنگ آب بگرد شکر و هم بعید و بخشد و هم او بخشد بگرد بخشد و
آن بر دم بر یک از بخشد و هم بست موضوع و هم بخشد و هم بعید و بخشد بر یک از بخشد
بعید و هم موضوع موضوع بخشد بست و لکن نسبت بخشد از شکر نه و هم موضوع و بست
حاصل حال بر قطعه از آب بواسطه انکه قطعه از آب اصل بست و بقطع بخشد و بست
و چه شکر بخشد موضوع او را انکه او و هم موضوع بست زیرا که از آن او موضوعات بخشد
که بخشد بخشد از روی موضوع و هم بعید بعید بخشد بعید نفد در بخشد آب
حاصل که جوهر آب راه و هم موضوع بواسطه آن بشکر بخشد که از بخشد موضوعات آن
بعید آنست بعید بخشد بخشد بگرد موضوع و هم بعید بخشد و هم موضوع بخشد لکن بگرد
از بخشد و قسم بانست که حاصل بیا بخشد در وجود آنچه که ممکن بست انکه از برای او
باشد یا بخشد حاصل در وجود آنچه که ممکن بست از برای او بسبب که بخشد حاصل او
هر چه ممکن بست از برای او بسبب نام بست دو چه نام بست و اگر بخشد بخشد

بیش از کسر ناقص است و زیاده قوه مرد است که بکمال انجامد و نقص قوه زن است که بکمال انجامد و وحدت تامه با آنست که بیان نوع بطبیعت نوع تعلق بیان و وحدت ناقصه با شکوک خانه و وحدت با آنست که بیان نوع بطبیعت نوع تعلق بیان و وحدت بالقوه که کرات جامد او از جانب طبیعت او است و کان السنبیع قد یقبل زیاده فی نفسه بیت موجبه کلیه نیست که هر جهت انقسام و الا لاستند مرتبا و بیت بالفعل بالصفت که بالفعل با گر کل جهت انقسام او وجود بالقوه ان بگوید ایجاد کل شخص از ان نوع قوه بالقوه لیکون بعض اجزاء بالقوه انقسام که الفاظ صریحا بالفظ استند مرتبا بعضا بالفعل انقسام کانا و الفظ السنبیع و بسیط انکه خط مستقیم کامل مقبول زیاده بیکند از جهت مرکز نیست آن موجود از برای او بیش از یک جهت انقسام نیست کار جهز از برای مستقیم نیز برای او نیست از جنس خط مستقیم بیش از یک جهت انقسام نیست با بیان که زیاده بر آن از جنس خط دانش نیز بیش نیست و وجود زیاده نیست الا خط مستدیر بیش جهز نیز زیاده بر آن نیست و واز اینجا نیست الا برای او طبیعت احاطه بمرکز از جهت انقسام است و بیش نیست و وجود تمام نیست نهایه قصار آنست که وجود بالقوه نیز مشخص از مردم و وجود از جهت بیش بیش بیش

از انا قصره در بیان انکه وحده صاوف وجوداست کثره کما ان الوجود حقیقی
او ان الوجود حقیقی کما ان وجود من المتغیرات کاذب وجود لکن وجودها کما علمت مختلف
وتفقان فی انه یدل وجود منها علی وجود مغایر لذاته وصفاته ذلک وجود
مطابق لمفهومه وجود لذاته وصفاته لما مانه وجود لمفهومه
مفهومان حیث کما ذاتیتی فلیست ومتفقان هیئة ان درانکه دلالته لیکنه وجود لذاته
لبنان هر موجود وحقیقه جز از انها و تحقیق که ذاتیتی تو آنرا فصل
یا تحقیق الوجود والکثره ایا نه ان الحد وعرض الذی یعرف بها ان تحقیق
الوجود وذلک نا اذا قلنا ان الوجود ینقسم فقلنا ان الوجود اما ان یکون
ضروره وجوده فی ذاته یا بان الوجود الکثره واما الکثره فی الضروره ان یکون
بالوجود لان مبدا الکثره وهو ذاته وجوده لا وجود لهما ثم ایضا ضروره وجوده
یستلزم فیه الوجود هیئة الکثره ثم جدا نیا الوجود وهو ان الضروره الجمع ذاته
یشبه ان یکون مبدا الکثره نفسها وان قلنا ان الوجود او الوجدان او ما
فقد اخذنا لفظ الجمع مع ذا اللفظ ولا یفهم معناه ولا نعرف آیا الکثره واذا
قلنا ان الکثره هی التی تقدم یا الوجود یکون فقد اخذنا ایضا الوحده وکیون
قد اخذنا ایضا الحد والحد هیره ذلک فانا یفهم الکثره ایضا فاسد بیانا لان
یا هذا الباب شیا بعقده به این فصل در تحقیق وجود وکثرت ودر بیان انکه وحده
وعدم است آنچه کرخواست این زمان بیرا تحقیق ماهیة وجود است واینجا ضرره
برای آنست که هرگاه سیکویم ماکه وجود غیر منقسم است پس تحقیق که سیکویم کرآن
الجزئیت که شکنر میشود جزو نخواهد بود از کر فتنا یم در حد وبیان وجود کثره
زیرا که عدم اقسام عدم کثره لازم میدارد پس معرفت وجود موقوف است
موقوف عدم کثره وموقوف عدم کثره موقوف نیز کثره زیرا که موقوف عدم جزئی
موقوف بر موقوف وموقوف الجزئیت پس وجود کثره فی کرفتنا خواهد ماکثره لیس
باب ضروریست که خلط بیشود بوجه بواسطه انکه وجود مبدا وعلة کثرت میشود
وجود است وانکه کثره وماهیة کثره پس هرکه خلط میکنیم باو کثره را استعمال سیکنیم
در وجود از جزوره پس چه انسان بنا بر توقف جزو بر کل موقوف جزو بر کل باشد پس

جهیز از آن حدیست که سیکوئیم ماکه کثرت نیست که مجتمع از وحدات چند حقیقی کرا
کرفتیم وحده را وهم کثره عبد ان علی کردیم جزیر کیرا واو آنست که ما را
کرفتیم مجتمع از وحدات یا وحدات یا جا وحدات پس حقیقی کرا فرا کرفتیم لفظ
مجتمع را وجمع با این لفظ مجتمع وحال انکه فهمیده نیشود معنی لفظ جمع ونشنا خته نیشود
ماکثره حاصل که هرکه ازا بنجا کرفتا یم وحده کثره بعد کسته بعینها مفهوم
نیشود ماکه معنی کثره مفهوم نیشود وهمچنین معنی کثره مفهوم نیشناخته نیشود ما معنی
ایها نشناخته ومفهوم نشود وهرکاه کوئیم که کثره آنچنانست که معنی او مفهوم
او وجود باشد مبا نیم تحقیق که فرا کرفته بانیم در وحده کثره وحده را وبیانیم نیز تحقیق
کرا نکه کرده بانیم در حد او عدد وحده بیرد وحال انکه آن عدد وقدیر نیست وکیز با
نیست که مفهوم نیشود کثره نیز زیرا که معنی کثره نیشناسیم ماکثره چیزیست
پس مفهوم نیشود وموقوف نیشناختن معنی کثره است زیرا که کثره در وحده او ما
وموقوف او بعد از موقوف او واحد است پس نیز نخواهد آمد زیرا که آن مذکور
بر ما آنست که میکفته باشیم در بیان باب چیزیرا که ما بنا در بیان وبند حال که توقیف
وحده وکثره کردن لیسیار دشوار است زیرا که شناختن وحده موقوف است
کثره وموقوف کثره موقوف بر موقوف وحده است وهرچه که در حد بیان مذکور
نشناختن موقوف است نشناختن کثره وموقوف کثره موقوف بر موقوف وچه
وهرچه که در حد بیان مذکور نشیوه نشناختن موقوف است نشناختن بیان
وا جا حتراز دور وتقدم چیز بر نفس است ودر بیان انکه وحده در نزد عقل
اعرفست وکثره در نزد وخیال فرموده که ولکنه شبیه ان یکون الوحده او الکثره
فرا اموریانی تصوره ما بکان الکثره تخیلیا والا والوحده تعقلیا او الا والوحده
تعقلیا فرغیر مسلم تصور ما عقلیا بان کان ولا یتخیل ثم یکون تعریف الکثره
بالوحده تعریفا تخیلیا وهاک ناخذ الوحده متصوره بنا انها وفرا اول التصوره
یکون تعریفا الوحده بالکثره تنبیها تستعمل فیه المذهب التخیلی لنوبی ان المعقول
عندنا لا تصوره حتی فرا ذهن فاذا لوان الوحده هی التی الکثره
کثره ولوا خا ان الزاویه تهیة الفظ الکثره المعقول عندنا یا الزبر فرا

الا انرا و بس و نقطه مثلا بسبب نداشتن و لیکن شاید و مختار آنست که وحدت چیزیست که
اعرف در نزد عقل کرد ان ما انرا و مثلا و مختار آنست که وحدت وحدتی است که
جدا سوا از آنچنان امور دیگر که منسوب میکنیم انرا در ما و انرا را و در اول الامر میکنیم
کثرة را مقابل میکنیم ما انرا در اول ما را وحدة را مقابل میکنیم ما و در ما را و ان ما را مثلا که
مبدا عیانی از برای تصور او باشد مثلا که اگر او وحدة باشد مبدا و ناچار باشد از ان چیزی
خیالیت نه عیانی حاصل که کثرة در نزد خیال اعرف از وحدة است و انسان الف میکند
که با ما را با تصور میکند و انرا و ما در نزد خیال با را اول کثرة حاضر میکند و دوم وحدة
بعد از آن در خیال مرتسم میکرد دو در مقابل او با را وحدة در میآید و بعد از
آن کثرة مرتسم میشود در وحدة در تصور حاجت بمبدا عیانی ندارد و دوگر تصور
مبدا عیانی از تصور او و از آن مبدا خیالی لغو است بعد که وحدة با و متصور میشود پس
بماند تعریف کردن ما کثرة را بوحدة متوقف عیانی و آنجا قرار میگیریم در تعریف
کثرة وحدة را حاکی که متصور باشد او بذات خود نه بخبر دیگر و او از جمله امور
و بدیهیات تصوریست و بیان نه تعریف کردن ما وحدة را بکثرة او در مقابل آنچه
میگفتن که ما میکنیم ما در وحدة مبدا خیالی را بوسطه اکه بنا میکنیم بر تصور
که در نزد ما ست متصور نمیکنیم ما او را ما گوئیم که حاضر در ذهن است پس مراد ما کثرة
باشد نه آنکه وحدة جزئیست آنچنان جزئی که ما میگوئیم در وحدة و از جمله
اکه مراد ما بلفظ وحدة جزئیست معقول که او در نزد ماست در ما را لا آنچنان
جزئی معقول که مقابل ست این دیگر را بیان مکنه که مراد لفظ انست اما آنچنین
نسبتی نیست بر و نسب این دیگر از و حاصل که مراد ما از وحدة که تعریف میکنیم
وحدتی ست که در نزد عقل اعرف از کثرة است در تعریف او می آوریم و امور آنچنان
منتهیم وحدتی میکنیم مراد وحدة را ضرور ما که تعریف کثرة میکنیم در تنبیه بر انکه کثرة
خیالی را ذکر میکنیم و متوسل او آن کثرة آنرا میکردیم و اشاره میکنیم بسوی انکه در نزد
عقل معقولی ست که در حضور خیال و متاخر متصور میشود پس اگر وحدة را
تعریف کنند کما اجزیست که در و کثرة بنا نه بمنظور مراد از لفظ او تست که او جزیست
معقولیت که مقابل جزیست که او از لفظ کثرة مفهوم میشود و انکه او نیست کثرة

باشد پس مقابل کثرة ست از و و نیست بر ازانه ذهنی ست از و پس کثرة خیالیه
سبب اجزاء متعدده و وحدة خیالیه کثرة نیز بر شده ست و جهة مختلف پس میتوان
تو فصل جزئی بر نفس مفهوم لازم نیاورده ست و انچه بعضی میگویند ان الکثرة
مقابلة من وحدات و من اثنین فما فوق و الکثرة نفس العدد پس کثرة و مفهوم
آنها مقابلة فرد وحدة ست مفهوم ان الکثرة مقابلة فرد وحدة ست کقولهم ان الکثرة
فاتة الکثرة پس آنها کلهم الواحد الوحدات و جهت ان نکی میکویند
عدد را پس میگویند که عدد کثرة مؤلف از وحدات ست با ان تعداد و کثرة نوعی ست
که مجموعیتی از برای عدد و مفهوم کثرة ست کما و مؤلف بنفسه از وحدات ست پس
قول بیان ان کثرة مؤلف ست از وحدات مانند قول بیان ست که کثرة از ست
بواسطه اکه کثرة ثبت مکرر از برای مؤلف از وحدات پس مؤلف از وحدات عین
کثرة باشد پس فقد برجعین باشد که کثرة کثرة ست و عرف غیر منتهی فقد و اشتهر
باطل ست قال قائل ان قال قائل ان الکثرة قد یوخذ فیها اجزاء الوحدات مثل
الاثنین و الثلاثة فیقال له کما ان ثنیه و ثلاثیه دلیت وحدات لی آنچه او موضوعه ثنیه
لک می بگوئی کثرة و الذین یحسبون ان انهم اذا قالوا ان العدد کثیر مفصلیة ذات
ترتب فقد تخلصوا من ذلک فان الکثیر یجمع تصورا الی ان یقف الی الکثرة
و القلة و المیاة اما الکثرة و القلة فانما یکون تصورهما بالکثیر و اما المیاة
فان الکثیر امر مبهم عند العقل الصریح و المیاة من اله مراض الخاصة بالکثیر
انتهی جواب ایا بوحدة یا کثیر فیقال ان المیاة مراد فة الکثیر و ترتب
الذی ذکرتم انما هو الحق و هذا واضح بحیث لا یخفی علی احد فهم العدد فیجب ان یجعل
مبدءه کلها بنیات مثل النبات بالاشارة و الاشارة امر ذهنی و ان مبدءه
مفهوم کلها او بعضها کذا و انما و انما یجعل بها بدءه انتهی و لیس بشیء و غیر لفظ
پس اگر که بگوئیم که کثرة کما هیر مؤلف بنفسه از جزئی که غیر وحدات باشد
مانند مردم و دواب که ثبت ان موجود فی موضع و وحدات عالم در نباشد پس
گفته بعضی جا که این جزئی و وحدات نیستند کجا جا جزا موضوعه اند برای وحدات
همچنین این جزئی نیستند کثرة کجا که اینها موضوع عند اند برای کثرة کجا که بیان محل

جوهر زیرا که مقول بر موضوع عرض است نه جوهر بیت و که مقول بر موضوع است که
مقول بر موضوع مانند فصل و مانند جنس زیرا که در جواب است هر انرا در فصل و جنس
مانند جوهر بر انسان زیرا که مانند فصل و مانند جنس نیست یکی و اعرابیت مانند جوهر
جانکه در انسانی پس نیست و جوهر بر این تقدیر که مقول نشد او بر زید چیزی مقول نشد
و فصل یکی نیست مقول نشدن او بر زید مانند مقول نشدن او بر انسان و جنس
نیست و جوهر بر وجه که بیانه آنچه جوهر است و عرض پس که بیانه آنچه
بیانه و جوهر بر وجه که بیانه آنچه عرض است و عرض پس که بیانه آنچه
آن و جوهر و عرض پس وجه اول حاصل و عرض است و عرض پس که بیانه آنچه
بیانه او جوهر بر وجه که بیانه آنچه جوهر است و جوهر پس که بیانه آنچه
بود و این جز بر موضوع پس او عرض نیست زیرا که صفت و عرض دارد و اگر جوهر بیانه وجه
مفارقه کننده او را بیانه آنچه جوهر است و مفارقه کننده آنچه جوهر را بیانه آنچه
جوهر نیست دیگر و بیانه پس او مفارق نباشد و بیانه او را زیرا که فرض کرده
شده است وجود و عرض مفارق را وجود بر عرض را و بیانه آنچه جوهر را که بر او
نشود با و انچه وجود نباشد مر او را وجود و این محال است زیرا که وجود صفت و قائم
است پس ناچار بودن که وجود مفارق جوهر بر جوهر و وجود مفارقه کننده از بیانه
مر آن جوهر را و جوهر دیگر که بعد از و جوهر دیگر که یافته شده باو پس بیانه جوهر و وجود
نه یکی وجود پس بیانه جوهر نه یک جوهر بر سبیل انکه آنچه جوهر و وجود است
باعتبار وجود و این محال است زیرا که او وجود است نه وجود و جوهر زیرا که
جوهر بیانه مر وجود و جوهر دیگر و یکی از وجود جوهر منتقل نشود بسوی او وجود
دیگر و کلام با نکته در چیزی که منتقل نشده است بسوی او وجود و این باطل است
و جوهر اگر بعد نیست مر وجود و جوهر دیگر را در تحقیق وجود جوهر پس بیانه نیست
ایجاد باطل است پس ناچار شد که وجود نیست از شان انکه مفارقه کند جوهر را
که آنچه وجود در دوست حاصل که هر گاه مر وجود و جوهر دیگر را حاصل باشد وجود جوهر
بسوی او منتقل نشود و جوهر نیست و جوهر نیست مگر نام جانب آن جوهر را که وجود منتقل نشد
بسوی او پس لازم می آید که یک جوهر و جوهر نباشد باعتبار وجود و جوهر
وجود منتقل بسوی او و اگر هر دو جوهر در جوهر جمیع احوال باشد لازم می آید که جوهر
دو تا نشود و این باطلست پس روشن گشت که وجود در آن جوهر را که آن است

بیانه آنچه غیر دیگر را که تایستم بر وجود است حاصل که وجود نیست و وجود نیست
باشد که همین محض عدم است نه است که وجود است بر وجود هم بر قسم و قسم اول
محال است بر سبیل انکه او اصل بیانه آنچه وجود در یک آن و جوهر غیر منقسم است پس
اگر وجود بیانه آن وجود آنچه غیر او که غیر از وجود نیست و انکه وجود غیر منقسم است
پس باشد که بیانه آن وجود جوهر باشد که بیانه او و عرض پس اگر بیانه
آن وجود و عرض پس وجود اول حاصل و عرض است و عرض پس که بیانه آنچه از ان وجود و اگر جوهر
بیانه او جوهر بر وجود مفارقه نکننده او را پس آن وجود موجب است وجود جوهر بیانه وجود
بود و این جز بر موضوع پس او عرض نیست زیرا که صفت و عرض دارد و اگر جوهر بیانه وجود
مفارقه کننده او را بیانه آنچه جوهر است و مفارقه کننده آنچه جوهر را بیانه آنچه
جوهر نیست دیگر و بیانه پس او مفارق نباشد و بیانه او را زیرا که فرض کرده
شده است وجود و عرض مفارق را وجود بر عرض را و بیانه آنچه جوهر را که بر او
نشود با و انچه وجود نباشد مر او را وجود و این محال است زیرا که وجود صفت و قائم
است پس ناچار بودن که وجود مفارق جوهر بر جوهر و وجود مفارقه کننده از بیانه
مر آن جوهر را و جوهر دیگر که بعد از و جوهر دیگر که یافته شده باو پس بیانه جوهر و وجود
نه یکی وجود پس بیانه جوهر نه یک جوهر بر سبیل انکه آنچه جوهر و وجود است
باعتبار وجود و این محال است زیرا که او وجود است نه وجود و جوهر زیرا که
جوهر بیانه مر وجود و جوهر دیگر و یکی از وجود جوهر منتقل نشود بسوی او وجود
دیگر و کلام با نکته در چیزی که منتقل نشده است بسوی او وجود و این باطل است
و جوهر اگر بعد نیست مر وجود و جوهر دیگر را در تحقیق وجود جوهر پس بیانه نیست
ایجاد باطل است پس ناچار شد که وجود نیست از شان انکه مفارقه کند جوهر را
که آنچه وجود در دوست حاصل که هر گاه مر وجود و جوهر دیگر را حاصل باشد وجود جوهر
بسوی او منتقل نشود و جوهر نیست و جوهر نیست مگر نام جانب آن جوهر را که وجود منتقل نشد
بسوی او پس لازم می آید که یک جوهر و جوهر نباشد باعتبار وجود و جوهر
وجود منتقل بسوی او و اگر هر دو جوهر در جوهر جمیع احوال باشد لازم می آید که جوهر
دو تا نشود و این باطلست پس روشن گشت که وجود در آن جوهر را که آن است

بیگرد آن امر خاص زیرا که در صورت مفارقت وحدت نفس جوهر خواهد بود و آن امر خاص
از آن امر وحدت جامد پس اگر اینها که را زایل جامد حال باشد جایز بود آن وحدت و وحدت جزء
در اعراض و در جواهر حال باشد و جایز باشد با همچو آنکه مفارقت کند موضوع خود
پس در صورت بیاند او جوهر که عارض شده بجوهر عرض باشد یا آنکه باشد وحدت
در جواهر و در اعراض پس عالم نشد از بن ماه که وحدت جنسی جز عرضی
جلد لوازم ست مر شیها را و لیس کما قبل کز تحول ان ماده الوحدة انما تفارق
ما تفارق فی المعنی الخاصة غایة دون عضو با گا تفارق ایسانیة و الجوهریة
امتناع ماده الفارقة ان یوجب علی انها یوجب العرضیة امتناع مفارقة کیف
المحصل الموجود الجسم المشخص متحول پس الا مرگ فان نسبة ما وحدة الی ما
اعض پس نسبة المنقسم الیه منفصل متوهم فقد بان ان الوحدة غیر الخاصة فهو
او عرض علی نسبة لازم عام و اذا بشرط ان البسیط و هو منه گاه متغیر الذات
التخصیص الذی یقارنه گاه لا نوعیة الی ما انها مفارقة اتم از غیر مفارق خاص ان تحول
لازم عام مشتق اسم مر اسم محل بسیط و هو ان الوحدة و ذلک البسیط عرض و انا
الوحدة عرضا فالعدد المؤلف من الوحدة و هو منه یثبت عرضا یا گا نکه بگفته شد این
وحدة مذکوره بثبت و فی ایجابیت که مفارقة نگیرد هر بسیط پس مر گ مفارقة نگیرد بگفته شد
حالگونه که قایم باشد یعنی صورانی خود شان چنانکه مفارقة نگفتند ماده را که موجود انها
این مفارقة سبب عرضیة نیست بلکه بیست و گرانا بیست که موجبست عرضیة
امتناع مفارقت که بیاند از برای جزء فصل مرصورة شخصی حاصل گردد وحدة از جهانکه مر
مفارق ست از موضوع لازم مر آن که عرض باشد پس گر از جهانکه مر گ از زایل نیست
جنسی باشد که غیر مفارق ست از فصل و امتناع این قسم مفارقة سبب عرضیة شود
جزء گردد سبب عرضیة جنس و امتناع مفارقة جزء ست که فصل و موجود شخصی شود
پس شود از بنکه وحدة جزء غیر مفارق هر بسیط را پس بسیط نباشد بل بگوییم که
چنین گه بیان نشد او بسیط انگه نسبة میرگ فرض کردیم و ما را غرض نیست نسبة منقسم
سوی آن چیز غرض و منفصل متوهم میرگ چیزی که بیان کردیم ما گه وحدة در حال وجود عرض
نیست گه تقسیم او فصل متوهم باشد بلکه نسبة او بآن غرض بسیط لازم عام ست و گر

و هر گاه اشاره کنیم بجانب بسیط و هم گر از وراء میانه منتزع ذات او بسیط و جواز منتزع
آنچنان مختصر گر مفارق ست او را نه مانند لونیة ست انچنان لونیتی گه در بیاض ست
گر آن منتزع نیست ذاتی از مختص گه مقارنست او را بجنس ماده حاصل گه حقیقة وحدة
آنست گه او منقسم ست بوحدة عرض و وحدة جواهر از آنرو گر حقیقة وحدة
مفارق نیست از موضوع و از حال و نیست گه مفارقة از موضوع گند و سبیل او
در موضوع نه سبیل لونیة ست در بیاض زیرا گه وحدة از لوازم ست چنانگه گفته شد
از لوازم ست و او موضوع خود را مقوم نیست اگر گویند متنع بودن مفارقة وحدة
مر موضوع را نه بجز امتناع مفارقة بیاض ست مر موضوع خود را گه چیز امتناع مفارقة
جنس ست از فصل جواب داده گه وحدة مقوم موضوع خود نیست گه نا منفصل موضوع
او را یا او را نه سبیل فصل بود یا جنس پس هر گاه درست باشد گه او غیر مفارق
درست ست انگه محمول آنچنان محمولی گه او معنی لازم عام ست متنع ست متغیر احکام
معنی بسیط گه او معنی وحدة ست حاصل گه از سم وحدة وحدة تشخص و هم گشته
دارد محمول هر آنجا بسازنده و آن بسیط متفق منه گه وحدة ست عرض ست و هر گاه عرض
باشد وحدة عرض پس عدد مؤلف از وحدة عرض ست زیرا گه وحدة عدد
پس هر گاه وحدة عرض نباشد عدد مؤلف او نیز مؤلف عرض ست [illegible] فصل
یا اگر مفارقة بر اعراض و اما الجواب المتصلة فی مقادیر المشخصات آن المجانس بحسب
اکم او موجود از متصل الذاتی موجود هم از بصورة ما یا عرضة یا عدة مؤلفا
الجسم بالعرض الا ان الذی موجود معقولیة الجوهر هر فقد ذو قفا منه و هذا المقدار قد بان انه
ماده و انه بسیط و بمنفصل و الجوهر بان فهو عرضا یا گا نه و لکنه هو الا عراض الذی
متصل بالمادة و بشرط المادة و هذا المقدار بالجزء المتصل الذی بطل انها گه او هو
نا بکین ان یکون بلا هذا الجزء المتصل گا ان الزمان لا یکون الا بالجزء المتصل الذی
انما قوة و هذا المقدار هو کون المتصل بحیث یسع گذا گذا قوة منه و اما جهل السبع
ان یتوهم غیر متناه فلا ما نع الخلاف بکون الجزء بحیث اقبل فرض الابعاد فکون
فان ذلک لا یخلف فیه جسم و جسم و اما از بسیع گذا گذا قوة اداء نا بکین سبیل گذا
انیه متصلات فی جسم جسم هذا المعنی هو بکیة الجوهر فی گه صورة نوعه الکمیة بالذات

که جسم است عروض یا بقضاء یا بقضاء بعضی پس از دو بعد خواهد بود پس نیست از
جهة مقدار و نه بجهة دیگر پس بجهة مفارقت و اگر جسم او مفارقت که نباشد که مقدار
بتحقیق که خواهد شد تو وقوف یابی در مباحث مضاف حقیقی و در مباحث مضاف کما
آنچنان مقوله که جزئیت بزن خود که بیان کردم او را الکما و مقدار یا کیف یا غیر او الا
الکما و مقدار است پس بجهتی و بگر است آنچنان جهتی که باشد بکن است الکما و مضاف
غیر مقدار از سطح و در نقطه و در مساحة و نحن نیست الکما و مضاف نخواهد بود سطح را
اول که نهایت است بهیچ وجه بلکن او از مرد و جهة جسم است پس بهر سبب
که او را نهایت گویند نهایت است عارض جسم مر مشار بها بودن سطح انکما و موجود است در
و نه گر از ذات و قایم بنفسه نه شاید و بتحقیق که گفتیم که نه بنای شرط موجود در هر حالکه
مطابق شود او ذات آنچیز را و ما گفتیم جسم را پس بر طبیعت آنکه نهایت پس باید که
گردد خطی که طول دارد نه از جهت شبیه از انجام حاصل که از نقطه متحرک در
آن نیست که او مطابق ذات آنچیز باشد که آنرا نه روست چیز مقدار انه و همچنین نقطه انه
خط زیرا که اگر مقدار مطابق جسم باشد جسمی بعرض او نیز مثل آن جسم که این مقدار است
پس لازم می آید که جسمی در جسمی باشد و این باطل است و نقطه در خط اگر مطابق خط
باشد پس نتواند بودن که انه نقطه خطی چه آنچه این نیز باطل است و نیز از انرو که او
مقدار است عرض است و اگر بودی سطوح بتحقیق که مر عرض شده در وجود او را نیز
در صفحه نفس نباشد نسبة مقداریه در سطح بسوی آن امر مثل نسبة مقداریه بسوی جسم
بلکه بباید نسبة آنعرض که آن امر است بسوی مقداریه در سطح مثل نسبة فصل بسوی جنس
و نسبة آنه بگر بنسبة عارض است بسوی معروض و نه مبدء آنرا این را بتاطل سوق کردیم
حاصل که بودن سطح بحیثیتی که در او فرض او بعد واحد که فصل مقدار مر است نسبة او بمقدار که
انه سطح است مثل نسبة فصل است با جنس مجهول نسبة مقدار است بصورة جسمیه که آن عارض
است بصورة و قوام آن السطح بعرضیة ما غیر شد و تخلل الجسم با اتصال و از انجا
و اختلاف اشکال و اتفاقها و نه گوئی سطح الجسم سطحی فیطل من حیث هو سطح لجواز
مشه بر دو نقطه خلف تا سطحی که از آن ذات و از آن السطح الوجه! تعقید کنون موضوع
للرویة المنطبقة لا بوجه و کذلک لیس کل الجسم الا و یکون موضوعا لاختلاف اعا

بالفصل خواهد شد بعد بگفته که السطح لان السطح ذا از ذیل عدة ذکر که حد خط العاد ذا بگیر
ذلک با بفصل و از تقیید اتصال صورة السطح الوحدة انی با فصل و فصله فرا من قول
آخر و علت آن ما لا یلزم از آنچه حتی یکون اتصال غیر فصل و فرضت ذا ذا الف
سطوح و فصل بعضها ببعض باید تبطل الجدة و الشرکة کل ان الکل بر سطحی آخر
بالعدد بل او بهیات الا یفید اما اول لم یکن ذلک السطح اذا اول بالعدد بل فرضا و ذلک
فی ما
نا ذا العدوم لا بیقا و ذا عرفت صورة الحال فالسطح فقد عرفت بالحد فاجعله
علیه فقد بقی لک ان تعرف احواله ای وجوده و عروضه اجزائه ما
الصورة فاین فیطبیا ما دیة فنوعا ایضا و ان پرسیدی که سطح از جهة عروضش چیزی
که حادث شود و باطل شود انه جسم بسبب اتصال او بانفصال و بخلاف آنکه او
تعالیم و غیر آن که دارد بنفسه بر سطح و لکن او بر میاند سطح جسم و مشهور است باطل
بنفسه آن سطح از آنرو که او سطح است پس حادث شود در جسم سطح و مستند بر ارادت محقق
که دانستی خود را چه گفته شد و هم طبیعی از انرو که سطح وجود و صفحه بنیا نیز نوع
از برای گردیه بنفسه در وجود و در خارج بوسطه بودن بنیان مفاد یکی گردیه بنیان
چنانکه جسم صحیحا نه موضوع از برای اختلاف ابعاد بفعل که نیان مزاد و تضاعف
دارد جسم و جود بنفسه پس همچنین باشد سطح بوسطه آنکه سطح مرکاه الا که سطح
از و تخلل نیابا ملکی گردانیده شود ابعاد بشش پس ممکن نیست ابا مکر نقطتین در سطح
احوال صورة سطح و حدا که فعل است بنفسه نخواهد جسم با قیست و بحال خلافت ابعاد
شعافیه بود و بتحقیق که دانستی تو اجمالا از اقوال دیگر و طبیعی و انسبی تو که
مذکور در سطح نام نیم آنچه در وهمیا ما گفته بوسطه بوسطه انصاف موضوع و شش او بوسطه انصاف
زیرا که انصاف انصال را نیز نشاید او را از انصال را عرض نیز بنفسه بتحقیق و گر بنفسه
با طل حاصل که گفتیم بعضها باشد که موضوع بعض مر ابعاد بخلاف دیگر و بران موضوع ابعاد
هر دو را و موضوع و جسم تعال شود بنیا نه موضوع بعد حادث بنفسه و نوبت چنین
آنچه و هم صورة زیرا که گاه و بیاشد زیرا که مر گاه آنچیز که سطح مر ان شخص و معین آنچه باطل
بنفسه آن سطح معین با طل بنفسه و سطح دیگر همچنین آنچه زیرا که موضوع است و اما گاه
و نه شخص و متعین نیز نیست بنفسه بلکه بغیر و شخص و مقوام او موضوع است و جسم نیز

پس در صورت مذکوره باقی بماند اینکه بنماید که چیز سزاوار است اینکه فصل شود از
سطح مفارقت میکند جسم را بجهتیم و اینکه حفظ مفارقت میکند سطح را از وقوع در آن پس
میگوییم که این مفارقت ایشان از جسم و سطح موهوم چگونه دریابد و چه چیز دریابد
یکی از اینها اینکه فرض کرده شود در جسم و سطح و در جسم و سطح دیگر و هر دو یکدیگر را
اتفاق بجانب سطح شده، مفترض شود بسوی جسم جملگی او با آنست بایستند
حاصل که ممکن است توهم سطح کردن با جسم و توهم حفظ کردن با سطح باقی
و هم سطح و بانتظار در آید و هم اینها جمیعاً و بسطح قرار گیرد و امتداد طول او موجود
تنها قایم در وهم الفند و با جسم سطح با سطح باقی در وهم آید لیکن وهم بجانب جسم
نگردد بلکه بهمین سطح نگرد و بجانب سطح نگردد بلکه بحفظ نگرد و مقصود بنیان اتفاق
سوی جسم در زمان افتاد سطح و عوض با ثبات نباشد ملاحظه سوی سطح در
هنگام ملاحظه جانب حفظ و فرق عارض که فرق در میان این دو امر فاصل است پس
فرق است میانه اینکه نظر کنی تو بجانب جزء تنها یی و آنچه همه معتقد باشی اینکه با غیر
خود باشی است نسبت مفارق او را جزء مفروضه نسبت و میانه اینکه نظر کنی تو بسوی جزء
تنها یی با شرط مفارقت او جزء را که آیا جزء او محکوم علیه است با نکه او هیچ چیز نسبت
اتفاق کرده تو بسوی آن جزء تنها باشد آیا جزء دوم تو فایم و ثابت بنهایت پس او با وجود
انکه فرض شده در میان او و در میان جزء دیگر معلوم است با نکه آیا جزء نیست با او
حاصل که گاه باشد که منظور نظر و هم جزء تنها باشد هر چند اعتقاد آنها شد که با او جزء او
نیز هست با شرط مفارقت اینها از هم و ما چیز ملحوظ و هم نیست در عوض نظر و هم نیست
آید و گاه باشد مطلع نظر و هم جزء تنها باشد با شرط مفارقت اینها از هم و ملحوظ نظر و هم
و قایم بوهم و تنها باشد نه جزء یکه معتقد آنها شد که با او جزء دیگر نسبت موجوده
واقع او از آن چیز جزء تنها نتواند شد فرض ان ظن ان السطح و الخط و النقطة فرض
ان یتوهم خطا او سطحا او نقطة مع فرض ان الجسم مع السطح و ان و الا مع الخط لا مع
النقطة فقد ظن باطلا و ذلک لانه یمکن ان یتوهم السطح با الوهم موجودا بدون الجسم
الا ان یتوهم مع وضع فاصل یتوهم ارتفاعها یوصلان الحدایر الیه الناظر جمیعا
غیر متحدا کالخط فکذلک لا یتوهم السطح فان السطح هو نفس الحد لا ذو الحد

از جهة انقطاع ذلک الاتصال انتهای او را بسبب این امر انتهای شخص آن سطح و ذلک
پس آن سطح موجود باطل منتهی و مثال این مثل آنست که اگر سطح را باز کنند به وهم آن سطح
باطل منتهی در وسط دیگر به مرآیه و آنجا از سطح جزء باقی که فعلی آنرا عارض
چنانکه بیاید که صیرورت جسم جزء و هم باز کنند او را باقی زیرا که او امر موهوم است تعارض
متعین منتهی مگر صیرورة و مرکز خطا از صورتی نیست متبع منتهی محفوظ است بخلاف
صور بر خلاف سطح که حافظه نه در او باقی بماند جانب آن و سوی آن موضوع
نیز آن جنس که موضوع انفعالات مکانیان یکدیگر است مردست و عنقریب که
تراکم مرکبات ایف کنند سطوح را و بوسته سازند جسم را بعضی با بعضی دیگر و فی
باطل منتهی با وجود و مشترک که مرآیه بیانه کاین و عارضه سطح دیگر را وجود دیگر
اعاده کنند بسوی نایب اول نه بیانه آن سطح اول بعد دیگر او بر طرف منتهی سطح دیگر
مثل او با بعد دیگر بی آنها این بود سطح آنست که معدوم اعاده نیکند نه که او را در
بعد اعاده کند پس جزء موهوم جسم با ثبت و در او را سطح ضرور است تا جانب اول
سطح رجوع آید شان اینکه ثبت کند او را و تغیر از نکند او را ثبت و روا این حال را نشان
منتهی و مرکبا فاش جزء مفروضه حال را در سطح پس تحقیق که جزء تنها در حفظ پس
بگردان او را اندر و نفس پس بر سطح حاصل بر حفظ حال طریق حال سطح استوار او را
بر و قیاس با بر کرد پس تحقیق که سخن با بر نفس مفروض بگردان و نظاره شد
بر این تو انکه اینها اعتقاد کرده مفارقت نیکند ماده را از در و بر صفه نفس جزء
انکه اینجا مفارقت نیکند صورة را آنچنان صورة نیکرد و طلب نیکند ماده بیست از در و نیکند
فقد تبین ان قولهم ان یتوهم ان السطح لا یفارق الجسم تعالی و تقدس
یفارق السطح فقد انتقل انا نه المفارقة فهم قولنا الموضوع سلمنا و هم
ان یتوهم الوهم السطح و الجسم و حفظ السطح و انا قول لیست ای السطح و الجسم
الجسم لعدانه انه و سیر صفه و انت عرفت ان الفرق بین الامر بمفارقات
فرق بین ان تقول الجزء و هو و ان کان محفوظا امر یغیره لا یفارقه و بین
تقول الجزء و هو مع شرط مفارقة ما یوجد فحکمنا علیه بانه لا انفک البتة جزء
بلا ریب لک تلام و هو موضوع ذلک بترفی بعضه دین الیس الا تحکم بان ذلک الجزء بحیث

وان تقوم ان السطح نفس نهایة جسم او ذات نهایة وهو فاسد من جهة ما ذکرنا ان کل واحد من
الجهات والامتدادات الثلاثة انفصال عن جهة اخری کان ما هو نهایة منها موجودا معها لکن
الحال فی الخط والنقطة لیس کذلک کما ان کرة السطح محیط والنقطة کما مر یمکن ان
تقوم عند السطح ان ورد ایراد انکر السطح ذات جهة حتی یکون الخط انما ذکر فیه بالعرض
النقطة ذات جهة بالعرض ایضا بخلاف ما کان ذکره فی الخط ان قیل
کان باطلا وان بوسط ان بطلت ان یمکن ذات جهة فرض کون السطح ذا وضع
کما بیناه او نهایة ذات جهة ایضا لما مر ان جزء ما لا یتجزأ ذا وضع خاص وتقدیم شیء
فرض کون الحال ان کل واحد منهما ذا وضع خاص وتقدیم شیء علی شیء
بالوضع الخاص وجهة یوصل بورقة ما مر ذکره الی السطح او موصل اند ذا وضع
کما مر فی الخط کذلک وجب ان یکون السطح ذا جهة ایضا لما ان کل واحد
من الجهات الثلاث ینفصل عن الجهة الاخری فوجب ان یکون السطح ذا جهة
لانه لو لم یکن ذا جهة لم یکن ذا وضع خاص وتقدیم شیء علی شیء بالوضع الخاص
وهو محال وان بوسط ان السطح نهایة ذات جهة فلا یخلو اما ان یکون السطح نهایة
جزء ما لا یتجزأ ذی وضع خاص او نهایة جزء ما لا یتجزأ لا وضع له والثانی باطل
لانه لو کان کذلک لکان السطح منقسما فی جهة واحدة وهو الطول لان الجزء
الذی لا وضع له لا یتصور فیه الا جهة واحدة وهی الطول فیکون السطح
منقسما فی جهة واحدة وهو الطول فقط وهو محال لان کل ما هو منقسم
فی جهة واحدة فهو خط لا سطح فثبت ان السطح نهایة جزء ما لا یتجزأ ذی وضع
خاص وهو المطلوب ولا یخفی ان السطح نهایة جزء ما لا یتجزأ ذی وضع خاص
فی جهتین فصاعدا لان السطح ذو جهتین فصاعدا بالاتفاق فیکون السطح
نهایة جزء ما لا یتجزأ ذی وضع خاص فی جهتین فصاعدا وهو المطلوب
ولقائل ان یقول لم لا یجوز ان یکون السطح نهایة جزء ما لا یتجزأ ذی وضع
خاص فی جهة واحدة وهی الطول فقط ولا یلزم من ذلک ان یکون منقسما
فی جهة واحدة لان الجزء الذی لا یتجزأ لا یتصور فیه الانقسام فی جهة
اصلا وانما یلزم ان لو کان السطح نهایة جزء ما لا یتجزأ ذی وضع خاص
فی جهتین فصاعدا وهو ممنوع لم لا یجوز ان یکون السطح نهایة جزء ما لا یتجزأ
ذی وضع خاص فی جهة واحدة وهی الطول فقط ولا یلزم من ذلک ان یکون
منقسما

آن سفر و حرف از آن نباشد و آنچه او بیست فاعل خاص فعل آن کما بیرد و بسیط
در حقیقت بسیط است نه غیر آن و نیست کما شاء از آنجا که گویم که خطی با
فعل کرد یا حاصل کرد یا بالقوه ما بیرد بیست سطح را و گوئیم خط حاصل شود و از آنجا
نیز از او که سفر حاصل شود اما سطح بیرد کما حاصل کرد و دوم بیرد و بیش تر
شود بحیثیتی که طول و عرض پیدا شود و همه اینها سطح بیست و اما از نقطه بیرد که
او بیکدیگر بیرد اگر بیکدیگر زاویه حادث شود بیست تقاطع بیست فرموده که از تقاطع زاویه
راست چهار از قائمه حاصل گردد بیست و حال آنکه زاویه بیست و سبب آنست که او
نبود انسته بعرف ما یا که مرجز بیست بعد دارد و جسم بیست و بعد دار و سطح بیست اگر چه
دانسته بیشتر شود و گاه بیگوید که سطح حادث از مرج و بیشتر بعد ندارد بیست
جرات بیست و لیکن ما بیگوئیم که کسی با شغول شود و بیان او کند پس تحقیق کند
تا وجود اقرار دارد و انکه آنها را نفهمند و انکی انها نیستند سبب این برای جهل بیگرد
غلط در آن بیست و جز این بیست حادث نشده بود بسط آنچه نشد جز خطا و از اسباب
از زمان نقد کان تحقق یک موضع و نقطه باو که گوئیم سابق و زمان بیش نقطه
بود که تحقق شده باشد از برای تو موضع نقطه بیش بگوئیم که بیش از آنچه گذشت در
فوق آن بیعلم از نقطه بیش حاصل نشده و بیرسیم که آن نقطه اول کان اکمل یا
ان بیکون کان را حاصل او صبد بجمیع اجزائه او لا بیکون کان کم بیکون کان بعضه
شیئا فشیئا بحسب زمان و کان کان دار و سواء قدار کان یکون اتم بعدا و بعد
بیکون فیه فرض نقطه ابعاد فیه دار بیس بیکون ان بیرض فرض نقطه و کما بعد و بعد نقطه
و اما ان بیرض فیه بعد آن نقطه و اما ان بیکون زائد بعد و بعد نقطه و کل منقسم
بالفعل او بالقوة و لا کان لا اگر سطح نقطه و اقل از دو فاصله و بیرنقطه و بالکان
از آنها از بعد و قبل بیتوانند از آنها کیات متصله بیست تکلف بیس بیاید که
شود که بیست مقدار بیشتر از بین مقدار بیرنقطه کوره بیس بیکوئیم بین بو بعد بیست که
بیاشد قارالذات الوجود بجمیع اجزاء خود در خارج تحقق و موجود باشد بیست که بیشتر
قارالذات نباشد که حاصل باشد و جود بیشتر بجمیع اجزاء خود در خارج بلکه بعد بیست بوجود
در خارج جز بعد از جز بیرسبیل تدریج بسبب زمان بیست و اگر بعد بیتکلم متصل قارالذات

انما جزء دارد و مقدار بیست پس بیاشد که بیاشد آن اتم مقدار بیرد و آن جزئیت که بیکی
در و فرض سه بعد بیشود نیز اگر که بیست بیکی انکه فرض شود فوق آن سه بعد بیرد و بیاشد
غایه و بالقوه ارسیم بیست باشد که فرض بیشود در دو بعد و بیش بیاشد که بیشود
آن صاحب بیکعد بیس تر جز اگر که مرمتصل که مت بیس مرد ارابعد بیرد بیست منفصلا بالقوه
آن بود که از از سه بعد باشد و نه اقل از بیکعد بین صورت مقادیر سه نوع باشند بیس بیشود
منفصله بالقوه چهار نوع بیاشند هم تقاطع سطح بخط و زمان و گاه مرکز منفصل بیشود
دیگر را انکه بیشود بین کیات متصله اند و بیست جزئیت که بیکوبند در حقیقت بیس اگر انفصال بیشود
بر آن جز را کنند از باب مجاز چنانچه بعد و اما انکان ان هو السطح و انکان بیشود
سطح بیست و اجزاء رکیات بیست و سطح را باعتبار انکه حاصل بیست جز بیرنطق بیکنند
بیرد بجز کم بحیثیتی باعتبار آنکه منقسم و انفصل و انقطع فانها توجب بیکه انها مقادیر
نباشند و انما بیشود و انما بیشود انها بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود
و انقطاع زمان بیرض انها فرضیت منطبق بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود
منطبق بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود بیشود
الاقرار الموضوعی هندسة الصور و اما الجزء الذی فرض منقسم و انقسام بیشود
نقل منصف نقل فان و نگ نه بیحرک بیرزمان نصف الماضی فانه او بیرض فی الماضی
صعف الزمان او بیقدر ما تعلم الرسل فیه الذی و گه بیلزم محال ان بیحرک الاصغر
العلو اما بحرکة الاکبر فی الزمان الاکبر فهو کما حرارة الذی بیکون صعف الحرارة الاول
فی الضعف او فی نهایة صعف الجسم الحار مثلا بیه الحرارة و گه کما حال الصغر
و الفعل الاکبر فان نه بیرض بیشود الکیات مرارا بالمضاف و بیشود صعف الحرارة
بیجمیع هذه الموضوع الوجوه الکیة بالجملة حدا انها مراتب بیکن او بوجه فی مراتب
ان بیکون و جماعا و دو بیکون نگ لذاته سواء کانت المتصلة وجودیة او فرضیة
و اما نقلا و نقطة بیس بیشود که آن موجبت بلکه تا بیوشی مقادیر بیرد از زمنه و بیرد
امکه و نیست مراد از در حد نفس جوهر شی انکه جوهر شی بیشود بحیثیتی که او ماهیة شی از او
انکه مقابل شی بیشود و انه و بقاء و نه بانکه فرض شی از برای او و حد تقدیر بیشود
او بر حد آن جز بیکه بیکان نیست آنرا و تطبیق جز بیرکه بیست آنرا الاخر از و جز بیکه

بیست آنرا از آنچه بر کرسی است آن را بین منطبق میشود بر دهه بر یکی بس مساوی میشود
مختلف میشود پس امر بصورت مساوی نمیشود که مفاوت وحدانیش پس بر سبیل کما
میخواهیم مساواة و مفاوته که موقت و مرتفع مقدار را خبر دارد تا که مفاوت مقدار
مقدار میکند در زمانها و در کمانها تا که گوید که مفاوت و وحدانیش مفاوت خواهد شد
که آن امر مدرکند اورا و مفاوت میشود قریب از دو بر سبیل انها نشان بسیار و اقع
بنظر میکند در راه بر سبیل میشود تطبیق میکرد در آن بر دهه مجانس خود شی و مساوی
بهلوی واقع شده فاما منطبق میشود نه بر مساوی مجانسی در بهلو بر آن واقع شده و
و عجز انطباق از جمله و مساوی میشود نه با مختلف و خبر مساوی و مفارق از مکان
و ما بالطبع از مساواة و مفاوته بین معنی و معنون نه گوید است و مجنون نیست بس
نقل بر خفته زیر اگر تحریر کلام شیخ بخطای ارجاع خبر در باب خفته است و لذا تحریر
نقل بر مقابله صواله کرده شده و اما تجزیه و انقسامی که مادر میشود مفاوت انقل از دو
میشود مرتبان را باگر نقل مختلف میشود پس بر سبیل گوید که آن بر سبیل است که او گوید
میکند در زمان مختلف مسافه را با گوید میکند در مسافه مختلف زمان را با گوید زمان
میشود مبدء عظم را بجانب اصل در آنه گوید که لازم آید با آن آنه آنکه گوید او
در خبر را بجانب علو یا امر بسیار که او از آن جزء باشد که مرتبت او با بنا بر ترتیب
طرف بس آن نقل باشد و اما بر سبیل است آنچنان و اما بر سبیل که مباشد آن ضعف و از
از جمله آنکه آن عوارض فعل و از میکند و ضعف آنچه گوید که ان عوارض ضعیف
شتاب در عوارض و همچنین است حال صغیر و کبیر و قلیل و کثیر حال ضعیف
پس بر سبیل که اینها هر انی اند که وحی میشود نه کیات را از باب چنانکه طریقا
و تو تحقیق کرد که تحصیل کرد ذکر کلام را در جمیع اینها و جاری دیگر از جمع کتاب پس کتاب
آنست وحدا و که ملک باشد که بافت نشود در چیزی از اینها که جمع باشد الا که آنچه او
ماذکر شده و مباشد آن از جمله ذاتی عام از آن که آن صحت عارضی بودن و
باشد چنانکه او کم منفصل عارضی باشد چنانکه در کم متصل **الفصل الخامس**
با تحقیق در مبدء العدد و تحدید انواع اعداد و بیان اولها و مراتب ان تحقیق
در خاصیتها و کیفیت بحسب اجزاء و وجود نهاد انقطاع عدد الی الکثیرات

مستخلص ان خوشحالان بوجب انکه فقول ان الله واحد و وجوده الا شیء و وجوده
النفس بس قول قال لزالعدد و لا وجوده الا فی النفس بیر واحد به آنان قال ان
العدد و لا وجوده لموجود امن الموجودات الا عدد و شیء الا بیان الا شیء النفس و حق ما
قد بیانا ان الوجود یقدمت الا بیان فا بانف الا فی الذهن فلذلک ما یتبع
علی وجود الوجود و اما ان لا الموجودات اعداد اقدلک امر فلک لیه اذکان الکثیر
وحدات فوق وحدات و کل واحد من الاعداد فانه نوع بنفسه و وجوده بنفسه و وجوده
ذلک النوع و لو جنس سوذلک النوع خواص الشیء الغیر الاصفیة له محال ان یکون
له خاصیة اما و لیة او ترکیب او اضافیة او ان یرتبه او ان فضیة او اما الفضیة
الکمیة او الوضع و سایر الاکمال التی لها فان لکل واحد من الاعداد خصیصة فضیة
بحسب نهایة النفس فی ذلک الخصیصة و حدتها التی بها هو هو این فصل علم و تحقیق ما یتبع
عدد است و در رتبه بر انواع آن و در بیان اولها آن و بسزاد است که ما تحقیق
در اینجا طبیعة اعداد را و خاصیتها آنرا و چگونه و جهیت انکه بحضور کنند حال اولا
و وجود او پس تحقیق کرد شتل میشویم ما از روبرو کیات متصلا و حالی که تحقیل
باشیم بواسطه انکه غرض ما بود که موجب شود آن پس میگوییم ما بر سبیل که عدد از اقسام
وجودیات در شیها و وجود بست و نفس فیت قول کسی که گفته است عدد نیست و وجود دیگر
از برای دیگر در نفس خود بل که اضافه و نسبتها را بر سبیل اند و اما اگر گفته شود که عدد بحسب
از برای او وجود از عدد و بست آنچنان عدد و آنگه در اعیانست مگر در نفس ایل و حق است
بواسطه انکه ما بیان کردیم که وجود مختص میشود از اعیان حالکه نیاز که قیام بان تحقیق
شود مگر که در ذهن باشد پس عدد که قریب بر وجود و جود حال و جود دارد و اما انکه
در موجودات عدد است پس آن امریست که نتیجه است در نزد اگر بعد که در موجودات
وحدات فوق وحدات حاصل باشد و هر وجه از این اعداد پس بر سبیل که او تو بحسب
بنفس خود او و وجهیت و نفس فی نفس از نزد اگر او نوع است و مورد از آن نزد اگر
او آن نوعست خواص مستاجر بر که تحقیق نباشد از برای او حال است انکه باشد از
برای او خاصیت اولی یا ترکیب یا اضافیة یا از بیته یا فضیة یا کمیة یا هیچ و بر سبیل
که از برای او باشد و هر گاه از برای آن بر سبیل تحقیق نباشد این خواص حق او نیشود

فيكون العشرة تسعة اثنين وهما فان لم ترد بالعطف تغاير الحقيقتين جاز ان يكون
واحدا من حيث هو واحد اي يكون الواحد من حيث هو واحد مغايرا للعشرة من حيث
انها عشرة اي هو واحد لا يتجزى وان عنيت ان العشرة تسعة وهما واحد كان
ان العشرة هي التسعة التي هي كذا وهما جزءان كانت التسعة وحدها كم عشرة
فاذا كانت مع الواحد كانت تلك التسعة عشرة فقد اختلفت الحقيقتان فان التسعة
اربع اثنين ثلاثة اربعة خمسة ستة سبعة ثمانية تسعة ولا يكون التسعة الا كذلك
فلو وصفت بانها كانت ان العشرة تسعة وهما كما تقول ان العشرة هي ثمانية وهما
بان اكثر ما ذكرت لفظ خلط على العشرة مجموع التسعة والواحد اذا عنيت بها
معنى غير ما ذكرنا وعنيت بها ما ذكرنا بان جمعت تلك الوحدات وسميتها عشرة
احاد بحيث كل واحد منها صورة وحدة بواسطة انكسار آنها وانت تدرك ان مجموع
وهما بحيث اضافي ظاهر وان كل واحد منها بالقياس الى ما بقي بحيث كل
جزء وهما باقيا ان آنا ادرك مرارا صورة واحدة باقية عشرة مرارا كذلك
فليس له ان يدرك عشرة جزئية كما ذكرنا او عجزها فانك ان ضاهرت كل واحد من عشرة آنات
وانا كزتها فليس بينها درد ولكن ضاهر كل واحد من آنات كزتها مقابلة واحدة
راسها آنا فانك ان كزت عشرة منتظمة تخيلت في عشرة مواضع كل واحد من عشرة
خواص عشرة باقية حاصلة كما ذكرنا فليس كل مجتمع تخيلت صورة واحدة وهذه
باقية ما دامت باقية كذلك فانك ان كزت عشرة احاد ليست بمنتظمة او مجموع
احاد ليست بمنتظمة فانك ان كزت عشرة احاد ليست بمنتظمة او مجموع
وهو مجموع خاص صورة واحدة اي ذات مثل اربعة وعشرة فانك ان كزت عشرة
من حيث هو مجموع وهو بحيث يمكن ان يكون

و ذلك حاصل كه عدش نه نصف باشد و نه ربعه و ربعه بلكه كمتر بست كه كفتيم اكر انقطاع
واحد وجود هست و بيانه كه اكر جزء باشد بس يا جزئي كه عدد از ان مركب نشود
و خمسه بسته و اربعه و اثنانه و سبعه لازم و تابع حرا نباشد بس بصورت بيانه ها
رسوم از براي اوحال آيد مانند آنست كه اوضع از ان كه اوضع است و صدر است
و اينها رسوم خواز براي او وعازم و تابعند از انها بحيثي كه تصور او بي شائبه
مسبوق بتصور همه بواسطه اكر نقطه و موضوع او را عدد نيز مساوي بر نقطه و موضوع حركت
بس ماند آن اندكي كه بسوي آن حركت است و در بين حين بماند سوم قول او كه مشتمل بر
از خمسه و خمسه است حال مفهوم قول او كه مشتمل بر نه نه و سبعه نه نه و اثنين
بعز هكذا بنيز غير ملتفت كه آن چار را مفهوم نداريم با حاد راج بنفعه بس كه
كين نوصورة خمسة و صورة نسعة و سبعة و بيانه آن ملاحظه نو غير از ان بسيار كثير
بست از براي ذات و جهة حقايقي كه مختلف بنفعه هو بنفس كم نيستند و اين بحث
شكر بنفعه لوازم و عوارض حاصل كه مركبات و جهة اكثر بنفعه هستند حقايق مختلفه
الهوية تا اريكيه ذات را لوازم و عوارض مختلفه شكر و بيانه و لذا
كفته است فيلسوف مقدم ارسطو كه چندا كه سته نه نه نه است و اربعه و اثنان
بلكه او سته است مرة و جهة و سته سته و جهة است لكين بنا بر عدد از جهة آحاد
انا بجز است كه نتوانست بر تخيل او بعبارت بس مكرر دا و بر رسوم و كر و جهان
او بجانب رسوم از جمله و جهت است حاصل كه اعتبار عدد بحسب آحاد و جهة شي
كفتوا است و عبارت در آورد آن نيز مشكل است بس ما ان بزكر اكتفا بر رسوم آن
نموده و ترك عدد آن كنيم و جانب اين چنين عدد و حال العدد و حال الاثنوية و فقد حال
بعضهم ان الاثنوية ليست عرا العدد و ذلك ان الاثنوية ميراز زوج الاول الوحدة
مرا زوج الاول كما ان الوحدة التي ميرا زوج الاول بس بعد و كذلك الاثنوية التي مر
از زوج الاول بس بعد و لان العدد كثرة مركبة از احاد و واحد احاد آنا فانه و ان
بلغ ان كان عددا اما ان يكون مركبا او لا يكون فان كانت مركبة فظاهر
الوجه و ان كانت عددا و لا فلا يكون الا نصف دا زانجه دانست انكه
كرد اثنوية از حال عدد و حال اثنوية نيست بس بحقيقي كه كرد نه عضي از انجا كه

اثنوية كه دانست از عدد نيست و اين بواسطه انكه اثنوية زوج اول است و عدد فرد
اول و جائكه وحدة فرد اول عدد نيست بس همچنين اثنوية كه اوزوج اول است عدد نيست
كفته است ابن بعض از براي ان كه اين بواسطه آنست كه كرد نه مركبست از آحاد و آحاد
اقل منه هست و ديكر بواسطه انكه عدد اثنوية حال غالبي نيست از انكه عدد باشد
كه مركبست نيفتد بس كه بعد بيفتد مركب پس بيفتد با هم ما او را غير از وجه و كر عدد بيفتد
اول بس بيفتد مرور او را نصفي حاصل كه بعضي از انكه باشد كه دو عدد و بيفتد چنانكه
يكي عدد بيفتد بواسطه انكه عدد دو مركب از اثنان است و چهار هم بيفتد و اول او آن
سه است بس كرد و عدد بيفتد بس با يكرد و مركب نباشد و عدد نيست بيفتد و حال انكه نيفتد
زيرا كه جهة دو برسر ميكشد و ديكر انكه عدد را نصفي نيز عدد است و نصف دو يكي
و يكي را عدد نكويند الا بحسب الحقيقة فانظروا بامثال ما ان شاء الله تعالى و بوجه فرق
فانه لم كفتوا الوحدة غير عدد لانها ميراز زوج بل لانها ان نفعل ايجاد الموجودات
اذ في الوحدة كفتوا ان وحدات يعنون بها بعينها التي توجد و ان لم تفعل الجمع و ان اعدمت
بعد الايجاد فعلى هذا يعنون بها كل كثرة ما دامت موجودة و قد عرفت عادتهم بذلك
و لا يبالون ان لا يوجد زوج بعد و ان وجد بعد و قد فرض يلزم ان
يكون ما ابرا با فرد بين زوج بين بعد و ذا واحد و فرد بين بعد و ليس كذلك بنفس الامر
ان يكون لا نصف له مطلقا بل لا نصف له عدد ا حين ما اول و انما يعنون بالاول
انه غير مركب من عدد و انما يعنون بالعدد ما فيه انفصال و يوجد فيه وجه ما و ثنوية ا ك
العدد و هو الغاية في الاعداد و انما اكثر ثنوية من العدد فلان العدد غير الى عدد و قلة ان ثنوية بين
ما يقال جاءني الى العدد و ليس الى العدد و ليس اذا لم يكن الاثنوية اكثر ثنوية من العدد
ان لا يكون العدد ثنوية بالنسبة الى غيره فيجب ان يكون ما يعرض له هذا ايضا
ان يكون له اضافة اول الى غيره الى الجزء الذي لا ينقسم الا اضافة فانه بين
الجزء و الاثنية و يعرض له اضافات اضافة قلة و اضافة كثرة معا حتى يكون كالاثنية
بالنسبة الى الجزء و هو كثرة بالنسبة الى الجزء الذي لا ينقسم فذلك ان يكون كل قلة بين
كثرة كالاثنية بين الجزء الذي لا ينقسم و الجزء الذي لا ينقسم كالاثنية بين الكثرة
و بين الجزء الذي لا ينقسم و على هذا يكون الجزء الذي لا ينقسم ثنوية
و بنفس و على هذا يلزم ان لا يكون الجزء الذي لا ينقسم جنس الوحدة فانه ليس

ان لم تتناه و ليس عدده كثيرا فهو الذي يكون بازاء بعض اليه كثرة ما نحو
سر القلة الا فوقه اما قلة فما ليس له كل عدد او ما ينقص عن كل عدد و اما الاضافية
فلانها ليست بكثيرة عدد ما دام ينقص ما نحو بازاء الكثير الا ان يكون قليلة و اما بحسب
حقيقة و بحسب مفهوم الكثرة باعتبار ما فيها من جزء ما كما ذكرنا في بعض نسخ الكتاب
از وجوه يكي آنست كه عدد ما وحدة جزء است از جهة آنكه او فرد است باز موجب آنكه
وحدة عدد نيست نه بواسطه آنست كه او فرد است باز موجب بلكه بواسطه آنست كه وحدة
منفصلي نيست در وسط كثرات و منفصل نگردد بوجود نيست كه مركب كه نوع
كه عدد مركبست از وحدات خواهند بان وحدات جزء را كه نخواهند او را نخواهند بان
لفظ جمع و بدين كه اقل جمع كه سه است بعد از خلاف در دو كه جزء اقل او را
كثرت سه نيز ميگيرند كه نخواهند بان اقل جمع اكثر باز به ازده و بحقيقة كه جزء نيست
عادت نهادن بان و باكي ندارند الكه باشد نزد اكثر كه عدد نباشد و اكثر مي نهند
شفع فرد با كه نيست عدد بس فرض نيست بر نهادن الكه فرض كنيده باشند و بر فرض
كه عدد نباشند مركب يا فرد زيرا كه عدد نيست و جنسه نهادن كه نيست
در عدد اول الكه بايد كه نصف نباشد مورد اطلاق بلكه شرط بلكه كه نصف نيست
مورد از زوج بعدد نصف آن عدد نيست از آن جهة كه او اول است و نهادن
اين نيست كه نخواهند نهادن بان اول الكه او غير مركب باشد از عدد و نخواهند نهادن
جزء زيرا كه دو و انفصالي ميشود و بافت شود در دو و هم بر بس اثنوثة كه دو بودن
اول عدد است و او غايت و رتبة عدد است تا اكثرة در عدد بس حس نهادن بلكه
حد بر دو مرتبه و قلة اثنوثة بحسب از ان جزء اكثرة مفهوم نهادن شفع و با عشر
بلكه قلة او فيما سوا عدد است نه بحسب كه مركب نباشد اثنوثة اكثر از جزء و بحسب
از آن الكه نباشد نقش فيما سوا غير موضوش بحسب و بحسب الكه باشد جزء بحسب
كه مارض نشود مورد را ضامنش سوا بر جزء لازم آيد الكه باشد مورد را ضامن
و ديگر سوا جزء و ديگر را. اين نهاده ضارن كرد آن ضامنه را بواسطه الكه نسبت
واجب كه مركب كه بعد باشد جزء از نهاد الكه ضارش كرده مورد را و ضامنه يا نهاده ضامنه
و ديگر را ضامنه كرده را. اما كه باشد چنانكه او ضامنه فيما سوا كه جزء بر سبيل

باشد بحسب كه جزء بر كه بسيار لازم نيايد آنچه از آن الكه باشد مرفق ضامن نشده و جزء را كه ضامن
نشده و مورد را آن نهاده كرده نهادن چنانكه نسبت كه مركب كه بعد باشد جزء كه او را مكن ملوكرات
واجب باشد الكه باشد جزء يا مركب نهادن را جزء كه او جنس و فصل باشد لازم آيد الكه باشد جزء كه
كه او جنس نهاده باشد بواسطه الكه نسبت الكه كه زوج قبيل زوجة الكه مورد را بواسطه كه او
بنزد نزد او كه كثرت است نگفته از جهة جزء نيست كه آنچه زوج بس سوا كه او كه كثرت است بس آنچه نشد
قلة اضافيه است اما نقش پس فيما سوا مورد بواسطه الكه او نهاده ضامنه باشد از
مورد را و اما نقش پس بواسطه آنست الكه نسبت او كه كثرت نزد عدد را پس مركب كه باشد بس
كرده شفع اثنوثة سوا جزء زيد كه نهاده او قبيل مورد است و ديگر نهاده جزء نيست
ميان احدها آن كه ان اثنوثة فيه من الاحاد و فوق و جود و الاثنان اكثر كه
آخر آنيه و الا كثر ان كه ان اثنوثة فيه ما نهاده جزء او فوق زيادة هذا هو الذي فاس و كه نهاد
و الطول و العرض و الكثرة مطلقة تقابل الوحدة مقابلة الجزء بما هو جزء كه او
اكثرة او اقل مقابله القلة مقابلة المضاف و انضاد بين الوحدة و اكثرة جزء
مر الوحدة و كيف و الوحدة يقوم اكثرة و يجب ان يحق القول بانه او اكثرة جزء
منسوب از و جزء كه از انها بودن چونست در و از اجاد فوق و جود و اين جزء كه
جزء ديگر نيست و ديگر از انها بودنست در و آنچه كه از جزء زيد كه مست باز بانه
و اين معني آنست كه او فياس بجزء ديگر باشد و چنين است عظم و طول و عرض
كرانه است به و اجبار مرد و جزء كرانه از نيتا ان چنين الكه دان چل كه اكثرة بر او قسم
است يكي كه حقيقة است و او مؤلف است از وحدات و او قبول تشكيك نكند و
ديگر اكثرة اضافيه است و او آنست كه در و حاصل باشد آنچه كه در جزء زيد كه چل است با
تمامه و بدانكه آن كه آنرا بنا و قيد در جزء مرتبش باشد يا در مقابل اين او نشود كه اكثرة است
بلحاظ و جزء و اكثرة مطلقة مقابلت وحدة را مقابلة جزء بما هو او و علة خود بدانكه
بدانكه كه كميل است آنچه از او كثرة و ديگر مقابلة است و مقابلة مضاف مضاف است
و تضاد در ميان وحدة و كثرة نيست بوجهي از وجوه و چگونه تضاد باشد حالانكه
وحدة مقوم است كثرة را و واجب است كه معنى چنان سازيم قول را در جاي باب
فصل آينده و به الكه مجمل بحسب عدد آنست كه عدد اگر نباشد يكي چل نفس للزم

مع آنکه عدد را خواص عدد نیست و با عدد حال آنکه نسبتی است زیرا که عدد را خواص عدد بی‌حاصل را قیام است پس لازم است وجود وحدات موجبه باشد خواص عدد و آن برآن اثبات کرد و او را در ذات خود وجود نیست و موضوع خود و مرکب بود از موضوع که او عدد را موضوع نباشد زیرا که عدد عرض است و عرض را باید موضوع موجود باشد باطل شود و عدد بسیار نیست که مرکب از احاد باشد و یکی عدد نیست بلکه علت عدد است زیرا که علت بسیار نیست و بسیار را عدد نیست زیرا که اگر قوام آمدن یکی بسیار بودن عدد را وجود نبود و وجه آنکه عدد بود کونه نیست یک کونه در نفس است و یکی کونه در عدد و آن اعیان موجودات است و عدد از این دو قسم عدد نسبت و عدد را اعیان موجود است و وقوف در بیان هر دو قسم آنست که آنچه که را اعیان عدد است و زیادت و نقصان پذیر است با عدد چنانکه در اشخاص آنچه که در نفس است عدد و نسبت و خواص این زیادت و نقصان نسبت و همچنان که اعیان عدد است عدد چنین بسیار است این بسیار و همچنین که عدد را عدد نسبت همچنین اعیان بسیار را نسبت بسیار نسبت و وجه آنکه عدد و یکی علت است و یکی علت ما دیت و یکی علت صورت پدید آمدن اجتماع مراد است حاصل آن آنست که عدد را است زیرا که مرجع خواص اعداد و اوتار کبر عدد و اشباه است که اعداد مرکب مانند ماده و جزء دیگر عدد مانند صورت و وجه آنکه مراد عدد چهار است که در دو اعداد یکی دو موضوع نبود و مراد عدد اول آنست که عدد را نباشد که مرکب از عدد باشد او را نیز عدد نباشد نه آنکه او را اطلاقا نیز نباشد و وی در مرتبهٔ پیش عدد است چنانکه بیان کرده‌ایم که هر یک اعداد را صورت حاصل است و چنین است که آن یکی است که بآن منضم شود چنانکه ده او را صورت خاص و چنین صورت شود نیست مرکبه خاصه است و چنین یکی او را داده و نیز نیست که مرغ را صورت چنین باشد و اما چنان شود او به پیوند با بیضه و چهار پا بچنین و نیز با بهشت و با بهشت او از لوازم است نه از ماهیت او و ما چنین دانسته‌ایم و مرکب از آحاد یک کونه است

الفصل الثالث در [illegible] با تقابل او وجود و کثرت با طرآن تقابل [illegible] تقابل بود و وجه تقابل وجود و کثرت آنست که وجود را بر کثرت اطلاق کنند و کثرت را بر وجود اطلاق کنند و تحقیق آنست که وجود را بر کثرت اطلاق کنند بدان اعتبار که وجود را بر کثرت اطلاق کنند و کثرت را بر وجود اطلاق کنند بدان اعتبار که

بنابراین آنچه عارض میکرد مر وحدت را سبب آن که باطل میسازد انسان را بنا کردن عارض میشود از
وحدت دوم که حاصل میشود بر موضوع وحدت اول و وارد نمیشود عارض این سبب بر
باطل نمودن بسطی که مطلع است بر آن موضوع وحدت اول باطل کرد وحدت اول باطل
نمیکرد و وحدت دوم حاصل نمیشود پس اگر چنین نباشد آن گاه بطلان از جهت این صفت
وحدت تا آنچنان که مخالفتی که هر موضوع و معروض میشود و جهت آنکه وحدت ضد
مرکزت را بر موضوع میشود اول و سبب آنست که وحدت ضد وحدت نمیشود مگر از ابطال
وحدتی از ابطال وحدت دیگر لازم آمده پس سبب بطلان او چیزی که باطل کرد وحدت
که باطل کرد انه وحدت را مثل ابطال او اراده مرده را بوسطه انکه وحدت مقارن آن
ابطال کند وحدت اولی را ابطال نمیکند آنرا از آنچه که نیست آنچه بعینه موضوع
موضوع وحدت دیگر بلکه سزاوار تر از آنست که گمان کرده شود انکه آنچه بر موضوع
آن وحدت است و انا کرده پس نیست باطل کرده از وحدت باطل شدن اول بلکه بطلان
تابع بطلان این وحدت است که نیست گاهی شرط وحدت ضد انکه موضوع و همچنین
ضد ضد آن وحدت را در آن موضوع بلکه وجهست انکه با این تقابل تضاد
منافی و متباعد نمیشود نسبت از نشان یکی از انکه این وحدت ضد انکه مقوم شیء باشد بگردانیدن
خلاف ذاتی که در میان این نشان واقع است و انکه نیست منافی نشان اولی با ذات
حاصل که کرده چنانکه بوحدات حاصل شده بطلان وحدات و ابطال کرده نشان ذات
نیست بلکه ابطال او را عارض میشود بوسطه ابطال وحدتش اولا با ذات و چون
گردانیده میشود بر موضوع کرده ابطال کرده نمیکند اولا با ذات بلکه وحدت اول را باطل
میسازد از این جهت که فعل خودش اولا با ذات میکرد انه او را بتبعیت از برای حال
دیگر پس لازم میاید که کرده نیز بر طرف شدن از برطرف شدن وحدتش و ابطال وحدات
اما با ذات مقوم شدن بر ابطال کرده نیز از برای کرده نیز برطرف شده
صورت کرده نمیشود چرا که مر گاه مقوم چیزی موجود شده آنچه نیز موجود است و
ماهیت که مقوم او معدوم شود مدام او تابع و لازم عدم مقوم میاند لیکن از راه
ابطال وحدت او و ابطال او باهم است پس وحدت کرده را باطل نمیسازد بلکه وحدت باطل
میسازد وحدت را بطریق که وحدت اول که در موضوع است از وی را بتبعیت

از جهة آنست که وحدة مقوم و معصلت و کرده را ذاتیت بر ابطال وحدة مقوم و معصلش
بلکه آنچه مبطل وحدتش نمیشود لیکن مر غایبا راست گوید انکه وحدة کرده ان میکرد
وحدان نیست بوسطه انکه وحدت نمیشود انکه کرده نمیشود انکه باطل میسازد وحدت را مر کرده
باشد ام از آن که باطل دارد بر یک موضوع نمیشود نه بلکه وجهست کرده نمیشود که وحدت باطل
میسازد وحدت را هر گونه که باشد باکه حلول کند او در موضوع وحدتش پس وحدت بیرون از
شان آنست که باطل سازد کرده را باکه حلول کند در موضوع بلکه از برای کرده نیست
نفوذی که مخبر کرده تواند که موضوع باشد که عارض شود مر او را وحدت و کرده حاصل که در میان
واحد و کثیر تضاد نیست بوسطه انکه وحدة مقوم است مر کرده را و نیست چیزی از این جهة
که مقوم ضد نمیشود باشد بلکه ضد باطل میکرد انه ضد نمیشود را نه که مقوم باشد ضد نمیشود را
افلاطون کرده از نشان و کرده است که باطل سازد همدیگر را پس میباید که میان
ایشان تقابل و تضاد باشد بوسطه انکه وجهست که ضد باطل سازد ضد نمیشود را عارض
بلکه وجهست که ضد باطل کرد انه ضد نمیشود را بنحوی که حلول کند در موضوع ضد نمیشود
اما اضداد بر ان موضوع آن ضد حال در و باطل نمیشود و این ضد دیگر را بر آن موضوع
ایشان نمیشود از نشان وحدة آنست که باطل سازد کرده را باکه حلول کند در موضوع کرده
در و حلول کرده بود پس وحدة ضد کرده باشد با وجهی انکه مقوم کرده بود حدت
شبهه فرمودند که پس میگوییم ما در جواب این نشان که فلاطون است انکه کرده نمیشود
حاصل نمیشود بود پس همچنین کرده نیست و بر این نیست باطل نمیشود باطل شدن
و باطل نمیشود کرده بذات نمیشود باطل شدن او اول بار و بلا بوسطه بلکه عارض میشود مر وحدت
او را اول بار انکه باطل کرد انه پس ایشان عارض میکرد مر کرده را انکه باطل نمیشود با آن وحدت
از جهة باطل شدن وحدتش و ابطال کرده بوسطه ابطال وحدت نمیشود باشد پس میباید
میباشد وحدة که مر کاه باطل کرد انه کرده را پس نیست انکه میسازد اول وحدت
را که از برای کرده است از نشان بفعل خودشان تا انکه در زمان ماهم وحدة وارد بر موضوع
باطل میسازد وحدة را آنچنان وحدتی که اول حلول کرد مر موضوع کرده بود باکه
آن نیست که باطل کرد انه وحدة را چنانکه باطل کرد انه کرده را بوسطه انکه
وحدة ضد است وحدة را چنانکه کرده را بوسطه انکه وحدة باطل میسازد وحدة

ان کون المستقیم فی الربع والعلم والله کو و مع عدم المقابلات بینه کالکتبة و الکتابة و الباب و الفاعل و الحرکة و المتحرک و المستقبل و القطن و الثوب و الماء و الکوز و الماء و الباب و غیر ذلک من المتضایفین فان کل واحد منهما اذا عدم عدم صاحبه و هلکه و کذلک اذا هلک احدهما عدم صاحبه و هلک و کذلک اذا عدم احدهما عدم صاحبه و هلک و کذلک اذا عدم احدهما عدم صاحبه و هلک و کذلک اذا عدم

بوسطه انکه او معلول است مر وحده را و ذات تا اولش از انکه او معلول است مر ذات را
او کرنه است و اضافه در ذات و این نیست الا آنرو این است که او معلول است و معلولیت
لازم است مر کرنه را و حق کرنه است پس اگر وحده کرنه است از جنس مضاف مر آنرا چنانچه
گفته شد ما بیننا وحده را از انروی که او وحده است قیاس میکنیم کرنه را با مر وحده و میگوئیم
مضاف مر مضاف را چنانچه گفته شد و مر آینه میدانیم ابا مر و شکی نی در میان از انکه
کی این یکی وحده است و انکه کرنه است و حال انکه نیستا و وهم چنین که شکی نیست حاصل
در میان وحده و کرنه تقابل تضایف نیز و اینست زیرا که مضایفان متقابلان متضایفان
قیاس میکند یکی را حال انکه معقول کرنه متضایف ذات موقوف بعقل وحده نیست زیرا که
بودن کرنه کرنه در آنست که آنجا وحده نیز که کرنه نیست یا کرنه باشد و اگر چه مصدوق
کرنه نیست وقتی است و در میان انکه جزر حاصل است بجزر ذات و در میان
انکه جزر با جزئی فا سر بجزر بشیا بل کرنه مضایع است بسوی انکه مفهوم کرده میشود از جزر
حقیقت وحده است بوسطه انکه او معلول چه نیست در ذات خود نفس و بجز معلولیت و این
سوی کرنه است و مضافه او را عارض از راه معلولیته است و لازم ذات او از انروی که
معلولیته نه که جمیع ذات او باشد زیرا که جمیع ذات او حاصل از اجتماع و التیام
معلولیته لازم نیست پس اگر کرنه مضاف است بجیا که او را نفس معلول و معلولیته نیست
بوحده و همچنین ذات وحده نیز معلول و معلولیته نیست نه ذات کرنه زیرا که از
نشان مقتضایان آنست که بر همین منوال بشمند پس بر که شکی نیست در وجود حاصل
انکه واقع در میان ابا نه بهمین نحو است زیرا که بان انکه جمیع مذاقها طراوت دارد
ان لا تقل بل بعضها حیاة ابا و لکن بعضها قابل و سوان الوحدة من حیث هو کذلک
نقابل الکرنة فرحیث هو کذلک لیس کما ان الثنین وحدة و لکنها کرنة و هو بالعکس
فرق فا لوحدة بعروض لها ان یکون لها کیان کما ابا حیث لا ان یکون علة لشیء
بعروض لها ان یکون لها وجود انی بوجه لها ان یکون لها کیان و وجود لکن لیس وجود لها
فا لوجود لها الاول بعروض الوحدة و من عروض الوحدة لها ثانیا و من عروض
الوحدة لها ثالثا و کذا و هلم جرا و لیس کذلک الکرنة فا لوجود لها الاول بعروض
الکرنة لها و من عروض الکرنة لها ثانیا و من عروض الکرنة لها ثالثا و کذا و هلم جرا
کل کرنة اصغر ما یمکن یکون ذات وقت فیه اقل ما یکون نبض الآن بمکبر و جها مفروض

مثل جوهره و بعینه و بعضها یوضح بعضا بالوضع فا فاده طرفکه او وجه هو کرنة او وجه
و ما نقض مسلم یفضه و هذا یکون الوحدة الموضوعة جاعلة و جعل هذا الوجه بعینه فرالظهر
الآن با و لکن الجنس فا لوجه هو هو فرالحال شیء و فرالعروض مثلا شیء و شیء فا لجمیع
مثلا شیء با خیرة الکائنات فا کرة مقدرة فا معلوم و لوجه هو کرة بعده الصفة عامة
لجمیع الاکوکبات المقدرة با لطبیعة و خصوصا التی لا تکلف بل فقد صفة حرکتین کرة
با کمل مقدار و خصوصا التی مرا قل مقدار و کرة فا قل مقدار و کرة حمراء قل مقدار با
هذا اعنی کرة الفلکیة البسیطة هذا بضبط قدرا لان الدور لا بزاد علیه و لا ینقص
صغر مقدار الدورة البسیطة الدور لیس با یسیر محدودة الی حین بل یا کل یوم و لیلة بتمامها
قریبة الی الوجه و الجهة و الی الجزئیة الجنبیة بکرات اس تکون و کس علیه
مثلا مر الکیان الکرات و کذا کل زمانها کیان الا لازمنة و قد تعرض ما الکرات و کرة
جوانبیات الا ان ذلک غیر مستقل و غیر واقع بوضع الموضوع الاول و بعض تحقیق
که بیان و ظاهر شده از برای جمیع ابا نه کوریس سزاوار آنست که لازم کنیم ما الکیان
در میان وحدة و کرة در ذات ابا نیت و لکن تحقیق شده ابا نیت ان نقابل او آن
آنست که وحدة از آنروی که او کیان است مقابل است کرة را از انروی که او کیان
نیست بودن جزر وحدة و بودن کل کل چیز بگذر در میان ابا نه فرق است بودن وحدة
عارضة مشهورا بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان
عارضة مشهور را بودن کیان کما ابا که وحدة عارض جنس عروض و بودن علة کیان

او از آن جنس است بواسطه آنکه چیزیست آنکه بکار میاید باشد و هر چیزی که کمال آن چیز باشد
یا اول یا بالس و اینجا مطلق میاید است و مطلق و مطلق میاید است و مطلق
است هر چیزی را در مکانی که بعد باشد مطلق و مطلق میاید مطلق یا و مطلق
میاید نه کمی که کامل میاید باشد پس هر گاه چنین بود که بعد سبب زمانی و مطلق
را و میاید است آنکه چون هر چیزی که میاید است آنرا میاید غیر آن و غیر مطلق
تغییر و ابدال در مطالعه تفاوت در مسابقی پس هر گاه بعد چنین که بیان شد پس یک
باشد در بیان بگام از برای و مطلق که فرض شده از مکان هر چیزی میاید است
و نزد کیست آنکه متناهی باشد و هر گاه بعد آنجا و چیزی که مطابق و مطلق شده از
برای کمال چیز پس میاید شد آنجا نزد کیست آنکه متناهی باشد از برای کمال و هر چیزی
کمال که مضاف شده با و کمال تمرده باشد چیزی که متناهی باشد مقابل از برای چیزی که
آنکه علم و حس داشته میشود چیزها با آنها و ما بچیزها و گفته است همچنان از بیان که است
کمال و میکند هر چیزی را بواسطه آنکه مردم را علم و حس است و با آنها و اگر میکند هر چیزی را
سزاوار است آنکه تجدد علم و حس مرکب کمال بعلوم و تعدد حس مرکب کمال بحس و معلوم
کمال یکی که بهره دارد میشود آنکه کند کمال را نیز کمال همچنین و هست آنکه
شود حال در عقاید و حدة و گرنه که در میان او هر چیزها منصوب میشود بسبب تقابل میان هر
آنها ۵ را از جهت هایی که بیان شده مر آنها را که آنرو مذکور است مردم را نقص
بلکه است مرکب بیرا زیرا که مفهوم بودن جزو چیزی که نیست مفهوم بودن شی
کمال با کمال و الا لازم می آید از تعقل اصداد تعقل یکی در حال آنکه چیزها
و نکته نیست در آنکه چیزی از آنرو این کمال و کمال است مقابل چیزیکه او کمال است از
آنرو که کمال است انا نمیدانیم که کمال است سبب او از آنرو که کمال است مرکب را
از آن رو که او کمال است و کمال است و کمال است و کمال است مقابل مضاف و تعقل اصداد با
دیگر حال است و در بیان بگام در میان آنها تقابل تضاد بعد بیان شده
محدثات که او کمال است و بگمان است و قد یکمل من حال الاعظم و الاصغر آنها
بقاء بیان و کیف بقاء بیان الماء و بیان الماء و بیان عقیل کل و جوهر متناهی نه
آن یکون الماء و بیان الاعظم آنها فی این که مرکب الماء و بیان الاصغر و الاعظم و الاصغر

که مخالف اکثر و جنس است در حقیقت نکیه اکثر او لازم مباینه مرکبها از عظم و صغر با
اگر عظم بنفسه کل و جزء از انها عظیم و عظیم جزء چیزیست که لازم چیزی را بعدم و مباینه
را آن یکی دیگر از انها صغیر انست و صغر خلاف آنست پس هر چیزی که عظیم
که لازم می دارد غیر آنرا عظم و صغر و پس اگر جزء نباشد کل و جزء از انها عظیم و عظیم عبارت
وجود ایست که لازم میدارد بعدم و مباینه وجود آن یکی دیگر از انها صغیر است پس هر
آن از انها بعدم آن دیگر مباینه است حال که غیر متقابل در میان عظم و صغر خلاف
و مجتمعین ضد متقابل در میان انها و مساوات مشکل است پس اگر مساوی ضد متقابل
یک از انها نیست و ما بواسطه انها که معلوم خواهد شد و سیاه که مخالف نیست و اند در میان
مساوی و یک عظیم چیزی دیگر و مجتمعین مخالف نیست در میان مساوی و صغر نیز آنچه یکی
که از جمیع جهات انواع متقابل در میان انها و مساوی چیزی نیست پس هر چه با او نه بنسبت
که مخالف نیست انها مساوی در ذات و اما بعظم و صغر که با هم خلاف و متضاد
پس اعظم نسبت با صغر اعظم است و هم نسبت اعظم صغر نیست بسیار انها و بقیاس
تقابل مضاف که بعضی عارض دارد و مساوی در یکی از انها مضاف نیست اگر
که مساوی نیست مضاف چیزیست که او با مساوی در مرد دارد نه مخالف بنفسه مرد او هم
گمان آنست که وجهی نیست که مرجا یکی عظم و هم صغر است در میان انها مساوی
پس هر گاه این وضع راضی نیست پس چنانست که مساوی نیست و متقابل نیست
عظم و صغر بلکه مساوی با و متضاد دارد با عدم خلاف که مساوات هم و
هیچ جزء از انها نیست نه بعد کل و جزء آنی که در میان نقدیر و نه بعدی که مساوات
مساوات در کم یا نیست بنفسه در جایی دیگر مثل نقطه و وحدت و مقدار و نه بعرض
که نیست نه دارد انها در میان یافت نمیشود اما مساوات عظم و صغر لازم میدارد و
جنسیت گوئیا از برای انها چیزی موجود یا در مرکب از انها و مساوات
جنس حقیقی انها نیست یکی مساوات را و لازم عظم و صغر نمیباشد و لهذا آنرا
جنسیت انها نمیتوان بود زیرا که ما تحت جنس بیشتر از مقابله با ذات با آنها
با نه نگفته مقابلتی با انها بواسطه مساوات ایشان در کم و هم جزء حقیقی از
نا الجمله با آن چیزی مقابله دارد **الفصل التاسع** ان الکیفیات

الثالث من الکیفیات اما الکیفیات المحسوسة والطبیعیة فظاهر شکل یا وجود انها و قد یکون
شکل یا وجود انها مواضع الاعضاء ابدا و قد یکون من غیر شکل کذا الثانی شکل
یا امر انها طبیعی امر عرض او ثابت یا عارض فان عرض ان کان امرا من شکل
مخالف اجزاء شکل و شکل اجزاء جوهر و اجزاء کم و کیف و وجود من غیر ان
یکون شکل و قد یکون شکل و کیف و وجود من غیر ان یکون کم و
قابل موجود فانهم یقولون انه لیس فی عدم ذلک قابل ما عدا ذات و عدم
فیلا قبیل فعل الماء انه یبرد به و توب فانه یجعل ساعة ما یوجد شکل ما کون ایتوب
بحالة الا بصیر الماء و به شکل عرضا بل الماء وجود مرکب ان یکون و مراد فان و قد یکون
مفارقة و لا یبقی و قتا ما بل قد یکون مفارقة فی مدة ما فان و قت و امر اصغر مما یوجد
مفارقة و یقول بعضهم انها قد تکون فی ما طویل ان بنیان ان ما یقول بنا بطل آنچه فصل
در بیان آنست که کیفیات هر اقسام پس چنانست که ما تکلم کنیم این زمان در بیان کیفیات
اما کیفیات محسوسه و چنانست پس واقع میشود شکلی و وجود انها ما در تحقیق که تکلم کردیم
نزد و وجود انها ان در مواضع دیگر ابطال کردیم ما نیز منافات
و جایز است کسی را که تمام ریدی حال بود در وجود آنها لیکن انست و امر این ثابت گوئیا
جنسی شکل امر مرد کم انها ان انکه آنها ایا هر کسانند یا اعراض بنسبت بواسطه انکه بعضی از
مردمان گمان آنست که کان یکنند انکه آن کیفیات جواهر نه که مخلوط شوند جواهر ما
و سریان در جسام میکنند پس کان ضلالت ذات مخلوط جواهر نیست و عوارض چنین نیز مخلوط
جوهر نیست و هر یک از ین هر اقسام لاحقه دیگر چیز پس آن در نزد او یا بنزدیکه
لون و فواق آنست و نیست که قائم بسازد او را انکه این جزء او موجود میکرد نه شکل
و معدوم میکرد نه دیگر تبه و جزء که مثال بر آنست قائم موجود است بواسطه انکه آنها میکنند
انکه نیست که معدوم شود آنجزء را بلکه آن کیفیات شروع میکنند که مفارقة
میکنند از جسام انکه انکه مثل آب که تر میسازد بآن جامه پس چون
بعد از مسافتی نیست شود آب انها و جامه حال خود و نیکرد و آب آن
مفارقة در حالت عرض بلکه آب جوهر است که مراد نیست انکه مفارقة کند جوهر دیگر را
که ملاقات کرده آن آب را پس مفارقة کند مفارقة کردنی و چنین آن مفارقة

شود با اجزا که مفارقه کنند از آن جوهر و محسوس گردانه آن اجزا بلکه مفارقه
میکند از جوهر در مکان مفارقت بواسطه انکه آن اجزا مفارقه کرده انه و حال آنکه
جوهر فرد انه از آن جهت که ادراک میتوانه کردن او و صحیح مفارقه کردن صفت قبول
اجزائی که مفارقه کرده انه مفارقه کردن صفت از غایت حقیر و لطیف بودن
که چیزی از آن چیزیست که حس آنرا درنمی یابد چگونه بعضی از آنها که آن کمتر
تحقیق کرده اجسام فلکی و دخان انه بلکه ثابت است که جان و طاهر کنیم انکه آنچه
که اینها ان میکوبند و فانا بلزوم باطل است فقول لانع ان کانت نه جواهر انا ان نسلم
جواهر بی اجسام اند و نگوئیم جواهر ثابت اجسام فان کانت نه جواهر غیر جسمانیه
فانا ان نگوئیم حیث انا نکون ان یولفها اجسام و انا ان نادر نگوئیم تولیف اینها
جسمانیه تعلیل نکنیم ان یولف منه جسم فانا انا نکون انا نگوئیم وجود انا
با مفارقه الاجسام و الحس بر انا قائل ذلک ان نگوئیم ابعاد الجواهر مرتفع و کل
در جسم جانه منقسم قه بین ذلک و نانیا از الواقع آنا ان نگوئیم کل واحد من الجواهر
حیز انه از بوجه مفارقه نظر اجسام نگوئیم قیام او بکیز فانا ان نم بوجه مفارقه او
و وجوه قیام اجسام علی انها موضوعات فانا بلیست قیام اجزاء و جوهر فرد منقسم
الموصوف بالمتکمل الجوهریه بجنسه ثابت انا بر انفصال ان اجسام الجوهریه
و ان کانت مفارقه اجسام انا ان نگوئیم مفارقه بمثل بها صح جسم انک جسم
جزء ان جوهر انا قوام جوهر او نگوئیم بها مفارقه جوهر قوام جوهر فان کانت اذا لم
یکن جسم کانت نه فانا نگوئیم ذلک بان بمثل الذی لا یتجزی نه ذلک انا نگوئیم
کل جسم فهو بالقوة منقسم الی جسم با سه اوی جوهر الی ان نصل الی
جسم بعید و سه بالفعل زمان جسمانیه قطع انه فه و لیلزم مرگ و انا انگوئیم قسمت
و مسانه و جسمانیه قه و جسمانیه ذلک ان نگوئیم کل جسم جزء جسمانه منقسم الی
قوة نفسه جسمه ها الا ان نتجن بها نگوئیم ما در اطلاق قول اینها ان انگوئیم حال
نیست از انکه کره بوده باشد این کین نه جواهر با ثابت که جسمانیه اینها ان جواهر نگوئیم
انکه جواهر جسمانه و حال انکه نه جسمانیه ثابت زیرا که ثابت ما در اینها ان جواهر جسم
جسم با جسمانیه جواهر که جسمانیه اند پس اگر بعضی اینها جواهر غیر جسمانیه ثابت

که جسمانیه نیستند که ممکن ثابت انکه مولف نفوذ از اینها جسم و اجزای ان ثابت زیرا که اینها
جزء لا یتجزی نیستند و در اجسام جسمانیه زیرا که جزء لا یتجزی در اجسام جسمانیه ثابت نیست
و نیز ثابت نه قبول نکنند زیرا که جواهر غیر جسمانیه نیستند پس ممکن نیست انکه مولف
نفوذ از بعضی از آن که قسمت پس باثبت که ممکن است که مولف نفوذ از اینها جسم باشد لکن
نیست و اجزای این نیست جسمانیه و جواهر اینها ان نیستند جسمانیه اینها جسم با و اسطه ان
در جسم پس اول آن در ثابت که جسمانیه از برای اینها جواهر مولف از
جوهر مرکب و حس بین بر ثبوت کرا در منقسم نیستند پس اینها ان منقسم نفوذ حال انکه اینها
منقسم نیستند زیرا که اینها ان جواهر غیر جسمانیه انه تحقیق کرد بان که در آن
وجود حق تعالی بالجمله بر آنست که حال اینها ان ثابت انا انکه با جسمانیه مرکب
از این جواهر بر انا شانی انکه موجود کرد و جان که مفارقه کنند از جسم
را که جسمانیه و بیان در آن جسم باشی نیستند چنین که نه که نیندیس اگر موجود کرد
حالة مفارقه و نجسم باشد و جود کرد در جسم با شی نیستند که جسم و موصوف تواند
بر ایان او زیرا که نیستند اینها ان در جسم مانند اجزاء جسم و نه اینها ان مفارقه
انه در جسم را جسم موصوف باینها مستکمل است جوهریه بجنس خود و نیست
اینها تمام است جوهریه ذاتش و اینها ان لو حق ذات جسم مکمل که جوهریه است پس
نیستند اینها ان مکمل عراض و نیست جوهر اینها نیست که عراضند اجسام جوهریه
و پس اگر بوده باشند اینها ان مفارقه کننده جسم صفت و موصوفیت خود را
پس باثبت که جسمانیه مفارقه کننده که مستقل خود بان مفارقه از جسم پس جوهریه
انکه درست باشد اینها ان را قوام جوهر او موضوع یا جسمانیه ان را در حالة
مفارقه قوام جوهر او را موضوع پس اگر بوده باشند اینها مرکبه با بافت خود که جسم
که جسم و در پیش ثابت و بیان نیز جسمانیه آن بافت نه اینها ان آن
با که مستقل که نه از جسم جسم پس و جب لزم می آید از آن انتقال انکه جسمانیه
مرجسم پس که فاسد باطل زیرا که با نفس از روح انتقالش از آن جسم ثابت
که مستقل خود بافت بانی بجز جسم که قائم مستقل است او را یا بافته مانه که
بعد از انتقال آن بانی جوهر او از جسم که در و بوده آنوقت که حاصل شود در جسم

و در میان آن جسم و آن جسم که بیاض بعارضه از او زائل شده است و آن بیاض بعارضه
نبوده مسافتی بوده قطع مسافت واقع در میان او و در میان آن جسم که در وی حاصل
میگردد حاصل که آنچه لازم میشود بر این راه انتقال آنست که لازم می آید از انتقال
آنکه هر جسمی که جاهلش منتقل از موضعی بگیرد بسوی جسمی دیگر آن جسم نیز باید
و حال آنکه جسم با حس و عقل جسم دیگر را نمی یابد و نمی یابد آن جسم
جسم منتقل نمی گیرد و نمی گیرد و صورت آنکه هست و هر تقدیر بود که آن جسم منتقل
شود بسوی جسمی دیگر لازم آید که قائل بانتقال جسم بگوید که آن جسم منتقل بوده است
جسم صاحب بیاض است بسوی جسمی که آن جسم در نهایت اندکی جسم صاحب بیاض
در مدتی ضائقی بود از صیر مدت تا آنوقت که بازگشت بیاض بوی پیوسته و نسبت او و حکم
چنین که مذکور شد شهادت حکم عقل زیرا که عقل بدرا باطل او بسبب مباینه ها
در اول انتقال زیرا که مفروض است که وجود او بسبب قدرت بر تنقل او ممکن است
و امکان دارد پس تحقیق کرد بمباینه ها تاریخ کردیم از بیاض او و بیان کردیم آنها
اورا در طریق تا وجب و لازم می آید از آن انتقال انکه هر جسمی که جسم
جسمی دیگر را که حاس است بر سهولت انکه منتقل شود بسوی او از جواز نفس بسوی آن جسم
دیگر بمباینه و بیانه خواهد این جسم که جسم را می سازد که بسوی او که گردد بیاض
و اطلاق جایز که در موضوعی بود بسبب که بر جای او زائل شود که بر جای او زائل شده
بنفسه و حال آنکه این چیزها که بدیهه عقل و حس باطل است نهم مذهب
انتقال باطل نیست و نه اقرار بانتقال عرض بلکه او را عرض منتقل نمی داند
انتقال بسبب انتقال بیاض از موضوع و انتقال عرض موضوع الی موضوع پس بیاض او
انتقال با طل نیست زیرا که عرضیه او را که حاصل کرده است عرضیه جوهر جسمی که زیرا
که بیاض بر آن عارض گردیده است و نفس او بعینه این انتقال را چنین انتقالی
که او را اقرار موضوع است بسوی موضوع دیگر با بیاض او دیگر انتقال موضوع
و انتقالی که از موضوع بسوی موضوع حاصل که انتقال بانتقال عرضیه و ذاتیات
جوهر جسمیه او نیکند زیرا که او را عارض نگردیده است عرضیه و همان بیاض که او را
عارض گشته نه جواهر منتقل بوده باشد از جایی بجایی و این نیز در نهایت

آنست که باقی ماند از اول جزء دوم آن دیگر سبب بیاند او مرکب از ماده و از جزء که در ماده است پس اگر جمله باطل شود این صفت لونیه شود و مسلط ما بین بیاند در لونیه جزء سبب که باطل کرده و جزء که باقی ماند بیاند آن جزء یا که باطل کرده او جزء که باقی مانده است جزء لون مکیه او لونیه و صورة ماده یا مدة است یا موضوع است و کلام در بیان اینست که کلام بر سبیل اعاده آنست که آن جزء که قایم بود در موضوع بر که باطل کرده شود در وی که اینجا چنین است انتقال او از موضوع صفت سبب بر موضوع دیگر یا نه پس اگر منتقل نشود لابد مطلوب اگر منتقل شود مر او را انتقال از موضوع اول بر موضوع دوم چنین باشد و ما دام که در موضوع اول باشد از وجود نشود و چنین ما دام که در موضوع دوم باشد خود از وی نگردد پس در بطلان این اینجا انتقال را راه نیست بلکه عرض از آن که خواهی موضوع و نه باشد چنین نیست این اعتبار در وی بواسطه آنکه خالی نیست از آنکه آنچه یافت نشده و آن موضوع متعلق است ذات معین او یا آن موضوع مشخص یا متعلق نیست پس اگر متعلق نشود رابطه مفارقت نکند از آن موضوع چنانکه خواهد او آن موضوع است پس اگر از آن موضوع جدا نشود چنان شود و اگر متعلق نباشد بلکه سبق او را در آن موضوع موجود سازد او در دوام آنچه موضوع نباشد پس بگذشت که آن سبق و نابل شود و سبب بر سبب باقی بر باطل نشود و حاجت نیز در قوام او بآنچه موضوع نباشد و زوال آن سبب سبب چنین موضوع دیگر نباشد از جهة آنکه سبب آنکه او محتاج نیست سبق موضوع آن جزء است او آنکه محتاج است با حالی که خود در ذات خود نیست محتاج این حال آن سبب اول نیست چنانکه نفس موجود بر دوم مگر آنکه متعلق باشد زوال آن سبب بواسطه آنکه زوال آن سبب از جهة وجود این سبب دوم باشد پس بصورت متعلق نیست مگر که عارض شود این سبب دوم زایل شود آن سبب اول پس حاجت موضوع اول از وی مرتفع شود و محتاج موضوع دیگر دوم گردد بواسطه و چرا تا اول این زوال سبب اولست که باعث این احتیاج شده موضوع دیگر و این بیان چنین است که موجب حاجت او گردیده است سبب که مرتفع آنچه شده نیست محتاج در تحقق از نشود سبب آن سبب به آنکه خلاف او نبود موجب حاجت تا آن سبب باقی بود تا

در تخصیص جزء دیگر موضوع محتاج است با آن سبب پس بود شان لون مطلق او بدان لون خاص از یا اگر نه باشد بنا از موضوع پس نیست که محتاج نخواهد بود و اجزاء که موضوع بواسطه آنکه جزء چنین ترکیب شود از موضوع عارض نشود او اجزاء که محتاج ساز د آخر اسبوء موضوع مگر آنکه متعلق شود بجزء دیگر و بسبب انقلاب چنین محتاج شود بدیگر موضوع دیگر و اگر نه باشد آن لون خاص که چنین باشد از موضوع مگر متعلق ذاتش وجودش بموضوع پس آن موضوع متعین است از برای آن لون خاص بواسطه آنکه او مقتضای امر متعین است و متعین تقاضای هر چیز که اتفاق یافته از امور غیر متناهی که بالقوه باشند و از آن امور باشند که بعضی از وی مخالف بعضی دیگر حکم نباشد مگر تقاضای متعین میکند و اگر گوئید که چگونه تقاضای میکند او آن متعین را پس میگوئیم که تقاضا میکند جزء را که تعلق میکرد با جمله وجودش اول بار پس از آن متعین شود و چون متعین با جزء پس این لون خاص از آن جزء و اگر چنین باشد با این نیاز نیست از موضوع با این نیاز نیست از موضوع و اگر نه نیاز باشد جزء او را محتاج بموضوع میگردانده و اگر نیاز نباشد جزء را محتاج بموضوع میگردانده آنچه انقلاب عین آن نیست مثلا که این جزء خاص دوم شود و آن جزء خاص دیگر موصوف شود نباشد از اول جزء اول در دوم داخل شود زیرا که اگر این طریق نباشد پس آنجا جزء دوم شده باشد که این جزء دیگر موصوف شده از سر نو و در اینجا انقلاب نیست بلکه جزء او از نو نست که جزء دیگر که موصوف باول است موصوف بدوم شود و اگر با قی بماند از اول جزء دوم پس مرکب از ماده و از جزء که در ماده است بماند و نصفه اگر در کونیه یافت نشود در ماهیت فیه پس لونیه جزء باطل شده و جزء باقی ماند پس آنچه باطل شده از وجزء نیست که آن لون که در وی است یا آن لون که آن لونیه است یا صورة ماده یا ماده است یا عرض است که باطل شده از و کلام در بیان اینست که این ان باطل شود نه در صورة انقلاب پس درست نیست آنکه اینجا بعد از مفارقت باقی ماند وجود امر نه و مرجع منقول و الا لا کان بجز زان جا ق ده المراد تقدم مثلا بیاض او شیا او خانه طلع الا لا ان کون ح الیه نباشد و کون ابیض مرجع

اول آید که شنیدم او را و مراد حاملی که بیاض جمع جنبیتی که خالیه باشد و بیاض
نباشد و بیاض صورتی حاصل که مرجع بیاض باشد مر آنرا که مفارقت کند از جواهر
ذات موضوع باشد در حالی که منتقل بیاض باشد یا چیز دیگر بسبب انتقال که قایم است
او نباشد که موضوع و جسم باشد آن بیاض از آنجا که مدرک حس بصر است
زیرا که اگر چنین نباشد خطاب مر آنرا که مدرک حس بصر است و می ماند باقی بر جمله که
شناخته شود بیاض بجمله تا آنکه موجود باشد بیاض مر آنرا تا آنکه موجود باشد بیاض
از شناخت آنکه مدرک حس بصر است و چون باشد مدرک حس بصر است و در صورت
خطا لازم می آید که موجود باشد که او در آن خطا نباشد و چون خطا نباشد و چون
کرده است و در جسم باشد که مدرک حس بصر است لازم است مر او را وضع و مقدار
باشد چرا که قایم ذات است خطا نباشد و جسم است و جسم باشد که مر او را در ذات خود مقدار
باشد مگر آنکه قلیل منقرق باشد چرا که ما تخیل میکنیم بیاض را در جایی که موضوع و مقدار
نباشد چه جایی آنکه ادراک کنیم او را مدرک حس بصر و وضع و مقدار
باشد و جسم باشد و بیاض نباشد بجسم بیاض خواهد بود و بیاض بعضی او مدرک حس بصر است
بیاض بر مقدار نباشد بجسم بیاض خواهد بود و بیاض بعضی او مدرک حس بصر است
سفیدی زاید بر مقدار و جسم است و مرکاه آن جسم باشد بمقدار و جسم باشد جسم بعضی
نباشد تا او را که باشد بر آن جمله جنبیتی که شناخته شود بیاض آنچه باشد و آن جسم بعضی
صورتی منتقل نشده باشد از جمله چیزهای روشنایی که دیده باشد پس مر بیاض باشد آنکه
مر او را موضوع باشد و مر او را جسم باشد بیاض نباشد اما نه بر آن طور که موضوع است و مقدار
مر او را بر سبیل تبعیت باشد بجسم بصورت لاغر دیگر پس اول باز آنچه مر او را بیاض
داشته بودیم باطل و فاسد شد بصورت از زوال نیافته است و چون چنین است
مذکور نکنیم باطل و فاسد شد بصورت از زوال نیافته است و چون چنین است
الحال و جایز نیست آنکه منتقل شود خلل آنچه نه کور مرتبه بکر که حامل وضع باشد و
باشد جسم را و اما ان جمله حامل بیاض نباشد پس بتدریج او را مقدار و کون او جوهر
و جسم از بیاض و جسم او را دو مقدار ان کان مقدار اما با بعد و غیر مقدار الجسم از
فیه فاذا کان کذلک اما ان یکون بیاض و سایر ما یقوم کون فیه فاذا کان کذلک
الجسم فیجاز فیکون الامر قد عاد الی ان الذی ذهب الیه بیاض جسم لم یبق

شناخته او بر کز آن چون حس ادراک که لا تقبله ان جسم و کون فی الجملة الذی
ابیاض فیها حتی یکون بعینه سواد بیاض الذی در شناخته ان بر کز آن کان کذلک
قبل لم آن یکون طلا موجود و اجزا یکون فیه شناخته لا بسبب شناخته اجسام و چیزها دیگر
ز موضع او و نقد بر ما یکون لزیادة مقدار کصدر لا الفعل فی محسوسات ما یقبل
لا وضع له و لا مقدار له فضلا ان یقبل تراه و اذا کان له مقدار و وضع و زیادة
بیئة البیاضیة کان جسما بیض لا محمولا البیاض ما غیر بیاض ما لبیئة از آنچه
علی المقدار الجم و ان لا یبقی شاکلة آن کان یکون البیاض علیها فانتقل من
نده الصورة و صار سنبار و حایا فیکون البیاض منتقلا موضوع یوضع لبیاض
فیه البیاضیة آنی قال الخفاف و جوهر ان یصیر ذات صورة اخری یکون
یکون اولا ما عرفه بیاضا خرفید و زالت صورتها ما آنی فارق الفیاض
فیما سلف الی شناخته لا یجوز ان ینتقل خلل ذات الذی هو ذا وضع و مقدار
در بر کیریم پس بگوییم ما او را اکر بعد نباشد با جزو خود او را آنکه مفارقت کند بیاض جواهر
و قایم شود شناخته در حالتی بیاض و با چیز دیکر ذات موضوع پس حال نباشد از آنکه
باشد که میباشد در بیاض بیاض است شناخته بسبب آن بیاض و میباشد بیاض چیز
که از شناخت آنست که مدرک حس بصر است کرانکه حامل خود او را از آنکه بر سبیل من کرد
و بر آنکه ذات و بسیار وضع نیست تا آنکه مدرک حس بصر است و بر میباشد بر جمله آنچه بیان جمله
شناخته شود بیاض او را بر آنچه تا آنکه میباشد بعینه از بیاض آنچه بیاض کرانه
شناخته آنست که مدرک حس بصر است و اکر بعد نباشد چنین که نه کور شد پس لازم آید آنکه
باشد تا آنکه او را در وضع از آنچه موجود نیست او در جسم لازم می آید که مراد او وضع
مقدر بر کرانه پس میباشد مراد او را در ذات حق مقدار بر بعد نباشد اکر نه قبیل روشنایی
بر سبیل آنکه ما تخیل میکنیم بیاض را نه آنکه وضع و مقدار بر نباشد مراد او را بر آنکه نیم
ما او را اکر آنکه او را بعد نباشد مراد او را مقدار بر و وضع زاید و بیئة او که بیاض نیست بر سبیل
جسم او بیض نه بعضی بیاض او بر سبیل آنکه میخواهیم ما بر بیاض او را بیئة زاید و بیئة بر مقدار
بر بجسم را و او را اکر باشد نه بر جمله آنچه بیان جمله که بعد کرد و بیاض بر آنچه
کلیا و منتقل نشده باشد از جنبیت که ذات است و کرد و باشد جزو بر و بیاض جزو بر و بیاض

کوئیم اگر این معقول از ذات انسان جدا نباشد لازم میآید که هیچ یک از خود انسان یا اصل خود انسان
یا کوئیم اگر نسبت او بسوی معقول انسان مانند نسبت ذات انسان باشد نسبت ذات انسان با
نفس او بعینه همان حالات نسبت صورت علمیه انسان بسوی نفس انسان باشد پس نسبت
اول یعنی نسبت ذات انسان بسوی نفس او تحقیق گردد اگر چنین باشد لازم آید که علم کردن
او بواسطه آنکه ذات انسان مغایر نفس است و نیز گردد نفس انسان صورت دارد برای
نفس انسان و اگر گردد نفس انسان صورت عاصله از نفس انسان نه بیانه آن
نفس حقیقی که حاصل شده باشد در او صورت کل موجودات و انبیه شیء او هر جزء از
یا بفعل نیز اگر کل صور موجودات در انسان است بفعل هرگاه انسان صورت
نفس او نفس بسیط باشد که او را با هر جزء از اجزاء نسبت خلاف واقعست
و اگر گردد که باشد صورت عاصله که کل چیزها از برای او کیفیتی حاصل باشد و دانسته
چیزها کیفیتی باشد و باقی ماند نفوس سایر که باشند از برای انسان جزء که نفعل
کنند انسان را برای مستفل و متمیز نباشد انسان نفسی بواسطه آن انسان را عقل
کیفیتی مستفل باشد بعقل بسبب اینها بعینها صورت علمیه نسبت از برای هر یک نفس مستفل
بر انسان ایجاد کرده باشد و چیز دیگر نسبت که آن از نفوس دیگر نفعل کنند حاصل
گردد اگر معقول از ماهیت عقل فعال و از ماهیت سایر چیزها هر یک مغایر نفس انسان نفعل
یا نفس انسان باشد و با ذات مخصوص انسان و نفس صورت علمیه معقول از انسان
محال لازم میآید بواسطه آنکه ذات انسان مغایرست و ذات مغایر صورت علمیه
بودن که صورت علمیه گردد از برای نفس انسان و الا لازم میآید که کیفیتی مستفل
بر نفعل صورت مخصوصه انسان باشد و صور کل چیزها در او حاصل گردد و دانسته
باشد بر صورت جزء از برای که در نزد حکما صور جمیع چیزها در ذات عقل فعال در
ذات سایر جواهر مغارقه حاصلست پس هر گاه ذات انسان با انواع در کیفیتی مستفل
نفس آن نفس مجرد انسان عالم بر صورت جزء خواه بود و نفوس دیگر لازم میآید که
قوت بر نفعل جزء نداشته باشند زیرا که چیز دیگر نسبت که انسان را نفعل کنند
زیرا که آن کیفیتی مستفل و متمیز است او را بر نفعل انسان و صورت علمیه انسان
صورت انسان نباشد که لازم انسان است از آن کیفیتی مرتسم شده در ذات انسان جدا در

۹۶۶۱

ذکر میکند آن نفوس عالم مجرد را شود و الا در تعقل ان جنبه و حدا باشد و بگوئیم
صورت علمیه که نزد انسان بزرگتر فاضل باشد بگوئیم هر یک از انسان منطبعه باشد
و با اقوا از صورت علمیه که نزد انسان ناقص و قوه انسان الی ان یذکر عند کمال
النفس و تحصیل صورت علمیه و ایضا نه ذکر مکان الشیء و اما تخصیص
البشر به فلا سبیل لنا الی ذلک و بگوئیم حکم سایر انفس حکم انسان
و همان مکان تشبیح الی التغیرات حتی مجرد نها حتی معقوله الا بتاج الی
وجود العرض کما هو ضروری و الفرق بینهما الا ان هو تعقل بحیث الخ و نیز
اثبات مایشبه ما نه سبا به و آنچه کفته شنوده هر جا نه که هست که هیچ شخص
وجود نیتواند که صورت عاده را بیابد بی منطبع در آن ماده و در ماده دیگر منطبع
کجا دیگر پس وجود چیزی کوئیم که آن محال است و نشنوده ایم نه آن با درک ما
بحال آنکه با ان نسبت کردیم بسوی حال دران در نزد کلام ما در جمله نفس با
کمن حاصل که یکچیز بوده نیشود که در حوادث کزیده نواند منطبع بوده در حالی که در
ماده جای حضور نیشود بلکه جنا نکه صورت علمیه که در ذهن من زیست جای
صورت بعینها نیشود نه بعد که در ذهن خود باشد و زود باشد که حاجت افتد مرا
بسوی حضور و تذکر دادن آنرا پس کوئیم در جنا نکام آن جزء نیست و
اینجا نیست که حاصل نیشود و عقل نیشود بعینها یا ماهیت انسان نه ذوات انسان
زیرا که ممکن نیست الکه ذوات جزء یا مغارق در عقل نیشود نه حاصل نیشود
با انسان عبارت از حصول ماهیت انسان او نفس و جنا نکه حکم انسان
حکم سایر معقولات از جواهر مگر در یک چیز که او نیست که آن معقولات از جواهر مادة
مجردند بسبب نقشی و سلب حضور حیات انسان با وجود از انسان موجود نباشد که تعقل کرده
شود و بفعل در آید و با این جزء این مغارقه حاجت نه ارند بسبب چیزی از نقشی و جزء
از عوارض پس کما انکه یافت شود چیز ما ماهیت انسان جنا نکه مرتسم پس منطبع و منتقش
نشود با انسان نفس او با این جزء که کفتیم ما را ذات نیست و فرق این بنیت که آن نفوس
کفتند جنبه مجرد بسبب قوت در واجبات آنچه که میروم ما بسبب او زیرا که چیز ما ماهیت
انسان در عقل فعال حاصل میشود که ماهیت انسان با سبب طرفه و بس حاصل نشود

آن انواع معرا از شعور و حال انکه ما به ایشان حال است که در هر سه موجود
معنی از وشعه حاصل کرا بحیا به تفاوت حاجت نماز است از انکه صفت ما باشد و
ما نیک هر نوعه از این معلوم شیوه فضول آن ده والمصنف
ناگاه ان هر الصور الطبیعیه الغیر المتخیله نفس چیزان نفس مفارقه باشد
گیرند نه عقل او نفس ما گاه ان من انها مفارقه نفس چیزه نگاه انفارقت
مباینه ان پس او حلی با حل بحیا ان نماز منها نگیرند ما ما تاثر موجبا با گیرند
نگاه صور مفارقه و عقل مفارقه نا گیرند حلی با ما یحصل ان نها و نفس
انسانی نوعه ان مختلفه انما خذ حیا ان مطلق نه انها مواضع بل الموجود ان نها
انای ان محاکیه انها ما محاله و میرهن او دلک اما ان یحصل نها او انها او
و قد بینا بهذا از حصول دلک انها او انای نفس او نفوس و انای ان
ذات النفس او ذوات نلک انها. و انا انای نلک انها نگاه فایده لانه مواد جنبه او نفس
نگیرند ما موضوع لیکفر نوعه ما یتعلق به بوجه من الوجوه فظهر ان النفس صورته
تحقیق نگوئیم ما گه این مفارقات از نشانه و بنگه گیان گرده نفس از امر گیان
بعد از این انگه گیرند که از صور طبیعیه و غیر طبیعیه بعد ما یتمیز نیت انگه نا شعور
حاله مفارقه نه ذات نفس نگه و هیئت انگه قوام باشد در نفس و آنچه گیرند
جزا مفارقت پس نفس او جه آن مفارقات میان هست مرمان نیستا و قوام ما
نیت ما را بیان بلکه ذات و صورتشان ملکوه هیئت انگه تاثیر نفس ما از ان
مارقات پس بصورت میاشد آنچه گه تاثیر نفس ما از نیها آنچه ما با
و نجیز ان اگر حصول نشود صور مفارقه و نفاح مفارقه پس میاشد علم ما نیها جز گه حاصل
نفس آنچه از میرا ما از نیها و میاشد ذوات نفوسها میان گه ما نفس نفوس
از میرا ما مارجان گه مستقل نشوند از جاه جمله نفوس نیز پس نفس گه جان گه قوام
ما بطلان این را در چند موضع نگه آنچه موجودات از میرا ما از نیها مان نگاه نیت
گه حاکیت مر نشان را ما محاله و آن انا نگه گه از نیها علم ما ست و آن نیت
گه حاصل نشود و ما با ان ما با رئوس ما و تحقیق گه بان گردیم ما تحاله حصول
آن را در این پس فی ما دگه آنچه حاصل نشوند در نفوس ما و بوگه طلگان آنچه

آنا ریت در نفس و در ذات آن چیزان و نه انتال از میرا آنچه ما در جان گه آن انتال
قایم با شه نه در ماده جنبه و در نفس نیته نگه قایم بذات حق نشوند ما نه نفوس انفاطوس
پس در صور حس نیشوند چیزه گه موضوع نا نه از میرا او نگه نفوس نوعش ما نگه تعلق
نشوند با و آن سبب چیزه میرا آن انا نه ما نه در نفس حاصل گه انها صفوات بر دو گونه
انه یگ گونه صوریت گه انا صور طبیعیه و غیر طبیعیه حاصل نشوند و نه جنبه از صفوات قایم بذات
نفوس نشوند در حاله مفارقه نگه او جهت گه قایم در نفوس با شد و اجتماع صور مختلفه
نا یه جنس متحد از امور طبیعیه و غیر طبیعیه مجتمعه با صفرت جوهر انها خلاف از میرا
ما با جا امور دیگ گونه دیگر از نیها صفوات انا ریت گه از جانب مفارقت نفوس
حاصل نشوند نه از آنا نا نه از میرا ما به ایشان نه میرا گه علم است گه حکایت گه در جمیع
وه از معلوم و انها انا نه موجوده در نفس حکایت از مصاحبتا ریگ نشوند پس انها نه
علم انه از میرا ما به ایشان نه میرا گه علم است گه حکایت کنند و چیزه ها از معلوم و نه
انا ریه صفوه در نفس حکایت از مصاحبتا ریگ نشوند پس این انا نه علم انا شند و آن نفاح
معلومات و ذوات نه مفارقات چیزه نشوند با شد و با صفرت جوهر انها از میرا ما
حاصل نشوند نه انا صفوات از ایشان علم انا با شند و انتال ایشان نیز نشوند انه گه
علم از میرا ما با شند نه میرا گه محالست انگه انتال قایم بنفس چیزها شند و حاصل در نفس
نه نشوند و نفس انها نه با شند پس بصورت انا جمله و فا یه در نفس انها نه پس انها
خواه صور جواهر ما دیه و خواه صور اعراض با شند و خواه انا ریه و نه است انها نه
جانا گه مخصوص علم ما ست با ایشان و انا علم ایشان انا نه ذات نفوسه خارج از ایشان
و دخیل در بیان علم صفور ریست **الفصل الثانی** نه الکلام فی الکیفیات
النفسانیه و انها انا و نفوق جنس و نه فی الکیفیات التی تحتاج الی الثابت وجوده ای
الشیء کالکونه کیفیه و نه فی الکیفیات التی فی الکیفیات انا ما التی لا تحتاج الی الموضوع
و الزوجیه و غیرها گه نفس علم و نه جنبه و انبت و نه صوابی و نه ما نه صلاح
و انا ما انها نه حرض ها با نفس نفاح با نه و نه اصلاح و نه ما نه الکم و نه التی یقرن
نفس بر نفس نه وجود و با بین او نه و نه ایکن او نه نفوس ایشان بر بین ما نه و نه وجود و نه ایکن بر

فرخ خواجه ابا آب بگوییم یا امامرد نیک که سیدانه فقاد پیرا از اجزا باشد بس
ممکن است که نسبت سالیم بنزرو وجود دایره را از جدول بعد از ان نقش
با طل سازیم بسبب آنکه دایره چون فرض کرده ایم آن اجزا بغیر راست و ایضا بر سطح است
هر گاه فرض کنی تو دایره سایر خواهی سوس سبب اینکه دایره بر اوراق بیخ که میگویند
وقاعده انسان غیر دایره حقیقه بلکه او خطیست مقوس و خداوند داره بود و است نه
دایره و اجتماع اجزا از فرض دایره و هر گاه فرض شود دایره و بیا بر انگلاو مرکز
دایره باشد و اگرچه نباشد آنجزء مرکز دایره حقیقه بسبب اینکه آنجزء در نزد انسان
مرکز دایره حس کرده شده منتهی آنجزء آنچنان فرض کرده اند انسان مرکز دایره را
طرف خط مستقیم که مؤلف است از اجزاء بغیر زیرا بسبب اینکه جمیع است بر خط مستقیم
فرض چیزی که باجزء نیست پس اگر مطابق کرده شود بطرف دیگر شود آنجزء از آنچه
که او در نزد خط است پس از آن زاده کرده شده و منقسم نخواهد شد و اگر گفته شود
چرا بنا که دیگر اجزاء از خط است آنچنان چرا بنا کرده ایم ما او را و او مطابق کردیم
با خط اول را پس مطابق نشده است یا و بر خط مستقیم یا مطابقه کرده ایم که مستقیم
یا سوا نا و اگر سوا بر دایره مرکز نباشد پس اگر مطابق فرض مرکز را بر آن فرض
و اگر زاید یا ناقص باشد پس ممکن است که تمام کرده شود آن با اجزاء دیگر که باشد
آنجا چیزی زاید یا ناقص باشد اکاد و اگر زاید نباشد آنرا که مستقیم و اگر ناقص نباشد تمام
کرده شده و اگر ناقص شود بسبب ازانش و زاید نشود بسبب اجانس بسبب آنکه منقسم
لا محاله و حال آنکه فرض کرده شده آن غیر منقسم بسبب مرکز که فرض کرده شده چنین که
مذکور شد بجزء اجزاء دیگر یا بر دیگر که فرض آنچنان اجزاء دیگر کرده شده نام نهیم
بعد از ان اگر بعد نهیم واقع در سطح دنیا و غیر سیاه نیز از اجزاء ایکه بعد
باشد آن اجزاء اگر نهیم شود و عوضین در سوا ظهار اخل ساخته نشود آن اجزاء
ان فرجها و سوا خواهد آنکه نهیم شود آن اجزاء اخل و بیا بر این سطح ملتقی از
بعد نهیم شود آن اجزاء که داخل نشود آن فرجها را که بیکدیگر آن اجزاء نیز شود
پس آن اجزاء در بن هنگام منقسم نخواهد شد زیرا که آنچه از اجزاء بر سیاره فرجها را
گویند است بجمع از آن اجزاء که در آن فرجها نیکخورد و آنچه گرداگرد

جسم منقسم است و نصف خواهد و اگر بعد باشد نصف و اجزاء زاید و اگر سطح اجزاء
بعد باشد در فرجها زاده کرده شود نه آن اجزاء از روی سطح دایره باشد که
سوا ان باشد حاصل که دایره از اجزاء لا تجزی بسیط حق مرکب سالیم نخواهد
منتهی را مرکب آنچنان سالیم دیگر آن خط نامرکز میگرداند سر بر یکدیگر مطابق
تجزیه سالیم که در بیان آن تجزء اول از خط است و با هر تجزیه بین حاصل
دایره را نام سالیم و سر رشته که در سطح دایره واقع شده صراط اجزاء و بیکر
بر سالیم و بسیط و بنا بر این سطح دایره را حول میکرداند سالیم پس معلوم شد
که مقاومت در میان اجزاء بنا بر احوال ترکیب نشوه و تفاوت موجب منقسم اجزاء
لا تجزی نشده و حال آنکه منقسم اجزاء بسیار حرف خالی نیست قال
اذا ذا طوق بین الجزء المرکز و بین الخط مرة فنقول کذا التطبیق
و الجزء المرکز هو الذی یطابق المرکز و الخط فلا تجزء و الخط فلا تقول
ذه اجزاء کلها و بین انه لیس بمرکز و الخط حال کان به بنا بنفاذ نکن
بطبق علیه فلا الخط فلا تجزء و ذلک فقد فرجها من این بنفاذ و بعد
بالمنقل فرد و اذ یکن ان نوعی موضع مخصوص فیا تم ذه الاستقامة
اذ لیس کل حرکتین بین تجزیین یا الخط بل هذا و بین الاین لا یکون
مستطیل بین لکم و تجزء الفصل به فلا ضرر فیا طابع عظیم غیر منقسم فان البدایة
بالضرورة مشهد بین کل تجزء بین منقسم فی ذاته لا محالة یلزم محال
اقتضاء الله و ان قالوا ان ذلک یکون لان واجب تجزء
قد یکون بنفاذه و الجاذبة و لا یجوز ان جواز طرفیا بالضرورة
منه ذلک فیکون کان ذلک لجزء و ان وجب تجزء حکم الجاذبة من حکم
معدوم و جمیع ذلک لا یشکل علی البدیهة بطلانه و لا الوهم الذی یجوز ان
الا مور الحسیة و ما یتعلق بها کما علم مضمونه علی ان الاجزاء التی لا تجزء
تنها بالضرورة لا دایرة و لا غیر دایرة و انما اجزاء علی خاص الذی بین بنفاذ
الدایرة تحت الاشکال الهندسیة فیطل الجزء بعلم ذلک فان کل خط مستقیم
مساو بین و کل خط مؤلف من اجزاء لا تجزء لیس کل خط مؤلف

ضلع مربع و وجه مجاور وجه ج د نباشد بلکه بر وجه ج د عمود باشد چنانکه معلوم شد از
شکل مجاور و باز وجه آنکه وتر قائمه او مجاور نباشد دایره بر او مماس نشود و نیز معلوم شد از
اینجا برطریق قانون مجاور بیان کردیم پس بر وقف کرد دایره بر وجه ب ج
شکل مذکور باطل میشود و از آن معلوم میشود از آنجا که هر شکل مضلع منتظم
را دایره محیط و نقطه داخل نتواند شد و شکلی که مرکب از اوتار و اقواس
منتظم باشد هر یک از اوتار و اقواس او مجاور خود باشد و این خلاف
جزیست که بیان بر وجه بود بعد از ثبوت وضع دایره و همچنین هستم
که غیر از ثبت و اما اثبات اندایره حال اصل مذهب الحق بجواب ان نظم الدایره
اتصال مرد وجه محاذاة بین طرفی خط اذا زیم الفکر لم یکن ما یحاذیان فارقه
کان حاجبا ماذا فرض کل مرة یکون وضعه متصلا فقد یجیء الطبیعیات و وجه
اندایره و ذلک لانه بیان ان جسما بسیطا و بین ان کل جسم بسیط فانه کامل
و بیان ان شکل الضیر سواء لم یختلف اجزائه یا الاوا و اکثر من الاشکال
الغیر المستدیرة کالمثلث و المضلع و وجه اندایره و قطعها یا المستقیم حال اندایره
مع وجه اندایره و اما اثبات دایره بر حال مذهب اصل و اثبت ان کل
کیم با در وجه ان ساقه و وجه محاذاة کرد و بیان او وقت فاصل حاصل منفصل کاه
لازم باشد آنرا امور که بیان آن خط مایل جانبی او بر ساقه خط آنرا که
بیانه مایل مارت بجانب دیگر سبب آن امر است که ممکن نیست و فصل حاصل که
وجه دایره را بر اصول مذهب اثبات بکنیم و اما وجه استقامه محاذاة
در بیان او وقت خط را ممکن نیست اثبات کردن چرا که هر گاه متحرک علی ان
خط باشد و بگذارد که طرفی که شده در بیان او که استقامه می ذاته در بیان
آنه و طرف آنخط حاصل منفصل و اگر متحرک نزد وجه منفصل آن خط مایل جانبی بگردد
پس در صورت محاذاة حاصل منفصل دفع این شکلیت بسبب بگوییم ما در اثبات
وجه دایره اگه بیان شد در طبیعیات از وجهی وجه دایره و ان بوجه
آنست که بیان و ظاهر شد در آنجا ایضی و حقیقی که جسم بسیط است و بسالمه
جسم از آنجا معلوم شد و بیان شد در آنجا اگه هر جسم بسیط است بشکل

طبیعیات

طبیعیات و بیان شد که شکل او طبیعیات آنست که او مختلف نشود هر گاه
از جهتی و حال اگه هیچ جزو از شکل او غیر مستدیره چنین نیست که شکل
جسم بسیط است پس بحقیق که دایره شد و وجه که و خطوط بسطح مستقیم دایره
است پس بحقیق که دایره شد و وجه دایره زیرا که هر گاه دایره شد که دایره
شده که بسطح مستقیم البته از قطع او بسطح مستقیم دایره در وجه ثابت میشود
پس وجه دایره او قطع که به به و لازم میآید در کره در شکل قطع و مستقیم
دایره بگذشتن ان نقطع دگه مقبول مر این را چون اذا کان خطا و سطحا
ما فیض و مر المستقیل ان یرض بسطح اقواء خط اقوان بگیرد و وضع خط
من اجله طرفیه علی ذا و نم مر ابین ان یکذا ان نقل الحاجب ما
نقلا کیف یشتال ان بصیر جانبا نه شکل اقوا و موضع جانبی و وضع او و
و بگیرد بخیم و هم بعینه ان یوضع جانبی و وضع ثم یوضع جانبی و وضع الوی
الجهتین و ما الفیم لو هم جان کانت بسقامه و لم یکن بهذا زم یکون
البته بسقامه لانه اذا کانت الکرة الی الی شفاف جانبی آنها شفاف ظاهرة و باطنه
الطحل ثم راجعة الی الوجه ثانی کانت و ذا بینه ان الشکل بسیط کیف لا تکون
ذا الوض من الجهتین او کیف و صنت فانه اذا کانت بخط النقطة التی تفرض
جانبا و بسطح السطح او للنقطة الکرة الخط مستقیما فانه لا یبقی البته ذلک الخط طبیعی
تعامله کیف کان و انت یکلک ان نوض کل وهم مر اوهامک با فعل و هو
الوا الامران ینفی او کز جانبه اذ کرنا اما ان یکون احد الطرفین فی ذلک
الخط او السطح او الجسم لازما موضوعا الا ینتقل و ذلک علی اربعة اوجه
و لکن جانبه ان یکون احد هما اجلا و الا اسرع فیکون الطرفان او احدهما
الحال انجام و هذا اصل الصحیح و اما ان کان جزء با شکل فانه
اذا و ان ساقه و نیز ممکن است ما را دربیت سانیم و وجه دایره پس ساقه و وجه
آن شکوییم که از جلد بنه و به هر آنست که هر وقت که ضلع بسطح بر وضع
بیشتر بصورت از جلد مستقیل اگه فرض کرده شده مر سطح دیگر که وضع بخیم
باشد که ملتقاه که شد این جزء ضلع آنرا از یکطرفی بر زاویه بعد از ان از جلد

و همچنان است که ممکن است فرض کنیم که جسم را خطا کرده سطح او قائم است یا از
تدلی کردن مرکز ثقل که خطوط ایشان را که در حرکت ایشان دیگر را پاک کرده و سطوح
شده در وضع اوضح آنکه گوئیم که بعد از بیت اول از بیت اخیر در حرکت مرکز ثقل
موضوعست در وضع او یا موازیست یا نه و ممکن است هر یک جسم چنانکه مذکور شد
بر وضعی جدا از آن مفروض شده هر وضع دیگر که قطاع شود او بر وضع آن
جسم در یک جسم یکسان باشد پس اگر جسم بنهاده شده باشد بر سطح
ابتدا گوئیم واقع البته بر سطحی که مرکز ثقل جسم باشد و گوئیم سطوح قطاع
طول خطوط آن را جمع کنیم جمع جمیع خطوط مرکز ثقل که جدا باشد از سطح او گوئیم
راجع شده مرکز ثقل که جدا باشد از مرکز ثقل که جدا باشد از وجهی که
شود آن پس چون مرکز ثقل که جدا باشد و گوئیم که قطاع که خطوط را که فرض کرده شده بر
سطح خطوط مرکز آن خطوط مستقیم یا پس چون مرکز ثقل که جدا باشد از سطح
نگذرد که فرض کرده شده باشد بلکه قطاع چنان باشد که خطوط را فرض کرده
ممکن است که فرض کنی که مرکز ثقل که جدا باشد از سطح که قطاع چنان باشد
الزام آنکه مستقیم الخط هم گوئیم بر مستقیم که ذکر کنیم الزام که جدا باشد که خطوط در
خط یا سطح قائم جسم لازم موضوع خطوط دیگر مستقیم شده از موضع خطوط آن
بیت یا مرد خطوط مستقیم الخط ولکن بر خط آنکه خطوط از جدا و خطوط الحاق
جمیع شده پس مرکز ثقل آن و خطوط یا حرکت نماید بر سطح که جدا باشد
و مرکز ثقل که جدا باشد فرض کنیم که جدا باشد خط که مقاطع مستقیم الخط
بر اصول مجموع جمیع است و اما اگر اصل بر خط یا سطح که جدا باشد او مستقیم
او را حال که نیز ما ممکن است اثبات وجوه دایره کنیم یا خطوط که از جدا باشد
سطح دیگر خطوط که آن خط اول او یا آن سطح اول که بر سر او بر هم گردانیده
وجه آن مستقیم الخط که جدا باشد جسم را و یا آن خط را خط فاصل کنیم از جدا باشد که مقاطع

و یا ایران خط دیگر او جمیع او اگر خطوط
ممکن است و در وجه جمیع خطوط جمیع آنها را در
جمیع آنچنان دیگر خارج شده آن را در
جمیع خطوط آن دیگر جسم را مانند

بس قاعده در اصول مطلوب جدا باشد و جسم دیگر جسم پس اگر جسم بنهاده شده باشد
ممکن نیست این طایفه که جدا باشد و قطاع شده و خطوط که جدا باشد
ابتدا بسوی اطراف آن بر ستاده و در حالت ذاهبیت آن و گوئیم که در طول
جمیع که آنها گوئیم از جسم از جهتها که ممکن است و از ذاهبیت آنچه که در یک وجه
گرفته شده و ذاهب شده از موضعی که مذکور شد مرکز ثقل که جدا باشد آن
پس بر سبیل که وقت جمیع خطوط که خطوط را که فرض کرده شده بر سطح
واسطه خطوط در حالت ذکر آن نقطه خط مستقیم یا پس چنین که مقدار آن خطوط
خط را و آن جسم را که قطاع یک خط از ما مرکوز شده باشد خواه بر خواه بر خواه و ممکن
است هر مرتبه از که مرکب از این اقسام را فرض و اعتبار کنیم افضل بلکه واجب
انکه مجموع کنی مقدار هر مقطعی که مذکور شد یا آنست که خطوط آن خطوط که
قائم و ثابت باشد و حاصل شده و اطراف دیگر از جمیع نقل شده یا بین و آن سبب
واقع شده با خطوط این که جدا باشد خطوط و با سر جسم فرض شده در جمیع ثابت باشد
جانب بر ستاده جسم فرض کرده شده باشد و طرف آنرا از جمیع نقل کنند و با
حرکت دیگر آن آسته و گوئیم که و سر برکنند و گوئیم که بدین وضعیت هر دو طرف آن
و با حرکت تنها با بیان شده باشد برحالی که رسم نموده شده از جمیع که آن دایره آنچه
جمیع وجوه قوس دایره حاصل شده متوجه آن آنرا و وجه آن کرده اند و دایره تمام شده
و اگر کسی در صورت راضی نشود که در وضعیت خط اول نقل شده باشد
در صورة اول در وضعیت از زاویه که انبا بجانب وجوه دایره چهار شده و بیشتر
جسما تقریبا و بحسب الجمله طریقه نقل من الاول و ضبط با جمیع السطح فاما که طرف
الاصح حتی نقوم فاما علیه بحیث که آنست علم ان جمیع ما ذا اعدل جمیع الجهات تمام
خانه ذا الجمیع الجهة نزال اولا علم سطح نقطه نقطه دایره فاما عالم او سطح آنکه
کنون نقطه نقطه الا از پس الجمیع و میرانند بانتهی نقطه مرسوم آن
ان بیت النقطه فرموضوعا فکنون که نقطه بوضعها و پس اگر جسم فعل الدایره
و اما ان کنون ما که ذا الطرف الی بفعل متحرک الطرف الاول الوضع نکنیم
فعل کل واحد من النقطه دایره و هم که ذا النقطه المجتمعه بین الجزء الصاعد

دفع کند علیرغم آن آن اجزا محفوظ باشد دفع مضاف کرد و هر خلاف جهت که حرکت مضاف الیه
نکند باشد اگر نزدیک شود و اگر دور شود بدان اگر از اجزاء جهت و طرف که آن را
را که سمت و موجه آن اجزا متوسط است بطلبیت آن اضافی وصف کرده
اضافات اوست پس مو... حال حفظ نکرد و طرف که ربع کند هو بسا قابل باشد اورد
آنچه آن عالی چیزی که با هم مساوی باشد اقل چیزی که با سبب مالی نیز خواهد بود
منقسم نشود بود اجزاء دیگر و بعض میل سوی بالا بکند از روی تقسیم و گوید اگر خط
باین میل بکند از روی طبع اجزاء که سکنی است و سکین میل بسفل دارد و هر گردن
نشان واقع نشود اگر مرده و گشت و آن آن جدا خط مستقیم قابل نشود بلکه
دایره بکند بشکل مرکه اگر لازم آید جزء خط از جسم نرود این بود آن عالی بدان
و اگر نابل نشود آن آن قابل نشود دایره و است نیز لازم آید مرکز و از دو جهت بیرون
نشود و وجه قابل نزاد و نیاب نشود و وجه آن نیز لازم دارد و نیاب نشود
در کیفیتی نایه برزاد پس در نشود و است نشود و وجه کل نیاب بلکه در فصل گفته خواهد
را بسطح و است نشود قطعا یا از قبیل و است نشود و وجه خفی **الفصل الحادی**
عشر فی الاضافات و اما الفصل الاضافات بیان آنکه کیف سبب آن تحقق او بنسبت اضافت
الاضافة و هو مقولة فاقدة رضا عالی از تحقق کاف فی فهمه اما از اذا از فی فلا فاقدة
و هو کان عرضیة فی محل مراد لک فهمه اذا کان امرا لا یحتاج بیان انه کذلک او کان امرا
و بانه فی الخبر فاقدة الاضافة و هو عرضیة اول چون نهاد با نحو مرسل آنه فی الخبر
حکم فقد ما هو محقق فی الظرفین و فقد ما هو محقق فاحتاج مثل النصف و
النصف مثل الی و بر الف ما بر بسالها و اندازه الحاذیه و المطابق و المطابق
و الناس و امثالها بحیث یا اتحاد و حدود و تحقق کالنصف و النصف اما هو جزء
تحقق الا آنه متبع تحقق کالکل الاضافات و الکل الاخیر و نه ما بس تحقق
مثل الزایه و ان قصی البعض الجلد و کما اذا فرض نصف و کالا زایه و الناقص فان
الازم انما هو زایه الناقص الزایه حتی الزایه قصی ایضا فضل هم در بیان صفات
است و اما کان از صفات و در بیان آنکه چگونه است آنکه ما تحقق ما بنیه صفات
و اضافه از وجه آنها را بسه آن جزء که مقوم انجنم اجزاء ما طبقه بسبب تحقق کا

آن از برای کسی که خصوصیت اجزاء اما مرکه و نشود از برای اضافه چون آن
آنها نیز پس آن اربعت که شکل کره و نیست مرکه ما بعد باشد او امر که متعلق
بذات نشود بلکه بعد باشد که متعلق کره و نشود جسته از اجزاء چون بوسط آنکه اضافه نیست مگر
آنکه عارض جسته اول باشد عرض هر موجود مثل ب و این با عارض شود مرکه ما آب
بعضی از آنچه زیست که او فضلت است دره و طرف و بعضی از وجزیت که متحقق است در
دو طرف و بعضی از وجزیت به نیخ خلف مثل نصف و نصف مثل دو و دو نسبت
دو سوازیه و دو مطابق و دو ناس و بعضی از خلف جزیت که خلف فرض محقق
مانند نصف و نصف و بعضی از وجزیت که او جزء محقق است لکن است که او بعضی
محقق باشد مانند کثیر از اضعاف و کل او بود و بعضی از وجزیت که نیز متحقق چون
از وجوه مثل ایه و ناقص و بعضی از جهة و بعضی از جهة و بعضی از مرکه و ناقع نقص و مضاف و بعضی
مانند ازید و ناقص بوسط آنکه از آنچه است که او ازایه چنانچه بیان خواهد شد که
نفس است آن زایه است که او جزء نیست مقوم ما هیت است که قیاس و دیگر مقوم
نشود و اضافل ابن ما بیاض او و است نیست و با دیگر و ما هیت است که هیچ جزء خانه
باشد که و جهة او و است نباشد مگر خاصه و دیگر و یکی ما هیة او و معقول نشود قیاس
با دیگر هیچ و او سوا که و جهة او و است نیست مگر ما هیت اما چنین نیست که بوسط
فی نفس جسم معقول نشود اما مرکه از مراتب اضافه و هیچ و از نفس نشود بیاشد و
عرض با شک که بوسط آنکه او ذات نشود معقول نشود مگر او و جهت معقول نشود
برای چنین قیاس چیز و ما فرض باشد مگر آنکه او ذات عارض چون مرکه مانند ابن با
اضافه با و بوسط عارض ذات آنها نشود که آن چون مرکه است و با او ذات عارض هم نشود
آنچه نافع است بعضی از مختلف است در مرد و طرف مانند متحقق و نصف و بعضی از
متحقق است در مرد و طرف مانند مساوی و مساوی و بعضی از وجزیت مانند
و مناس با مناس و بعضی از مختلف است که خلاف او شیوع و متحقق نباشد مانند نصف
نصف و بعضی از وجزیت که خلاف فرض تعین و متحقق نباشد اما بنحو متحقق
باشد مانند کثیر از اضعاف و مانند کل و بعضی از وجزیت که متحقق نباشد چون مرکه
زاید ناقص و بعضی از جهة و چنین چنین که مساوی و در مضاف چون مرکه و بعضی از

نقص گذارنده نباشد قیاس بصورت باطل که قیاس بودن قیاس مجهول است انصدر
مرالمضاف ما الکیف مثله مضاف کالف به ومنه مخلف کالسریع والبطیء والثقیل
والخفیف الا وزان والملاذ والثقل بالاصوات وکالکم کالخط فانها اضافیة فان
والابن کالاب والاقل والزائد والمساوی والمتوازیة والمتقاطعة والمتباینة
بها کذلک وکون المضاف مقصورة فی اقسام المعاد والمتاقی بالزیادة الاتی بالفعل
او انفعال وبصدر او هو القوة والاتی بالملکات فالاتی بالزیادة فاعل او کالفاعل
والاتی بالقوة مثل الطالب الفاعل والهارب والمانع وغیرذلک والاتی بالفعل او انفعال
الابن والقاطع والمنقطع وما شبه ذلک والاتی بالملکات کالعالم والمعلوم والمحسوس
والمحسوس فان بنهما ملکات فان العلم کالهیئة المعلوم والمحسوس کالهیئة المحسوس
علی ان ما یضبط تحدیده ویحصره وکون المضافات فی حصر من جهة فقد یکون
المضافان متبادلین وقد یکون الاول اعم من الثانی او اخص او متساویین والمضاف قد
یعرض لاحدهما فقط مثل الضعف والنصف وقد یعرض لهما معا فقد یکون لهما اسم
خاص بهما مثل الزوج والفرد او لا یکون کالمساوی والمتوازی والمضاف قد یکون
بحسب ما یعرض من الامور الخارجة کالاب والابن وقد یکون بحسب ما یعرض
بحسب ذاته مثل العالم والمعلوم فان العالم یعرض له ان یکون علما للمعلوم
بحسب ذاته والمعلوم یعرض له ان یکون معلوما للعالم بحسب ذاته وقد یکون
بعض ما یعرض بحسب ذاته مضافا لبعض ما یعرض بحسب ذاته کالعالم والمعلوم
بحسب ذاته کل واحد منهما مضاف لصاحبه بحسب ذاته وقد یکون بعض ما یعرض
بحسب ذاته مضافا لبعض ما یعرض بحسب ذاته کالعالم والمعلوم بحسب ذاته
کل واحد منهما مضاف لصاحبه بحسب ذاته وقد یکون بعض ما یعرض بحسب ذاته
مضافا لبعض ما یعرض بحسب ذاته کالعالم والمعلوم بحسب ذاته کل واحد منهما
مضاف لصاحبه بحسب ذاته وقد یکون بعض ما یعرض بحسب ذاته مضافا لبعض ما
یعرض بحسب ذاته کالعالم والمعلوم بحسب ذاته کل واحد منهما مضاف لصاحبه
بحسب ذاته وقد یکون بعض ما یعرض بحسب ذاته مضافا لبعض ما یعرض بحسب
ذاته کالعالم والمعلوم بحسب ذاته کل واحد منهما مضاف لصاحبه بحسب ذاته
وقد یکون بعض ما یعرض بحسب ذاته مضافا لبعض ما یعرض بحسب ذاته کالعالم
والمعلوم بحسب ذاته کل واحد منهما مضاف لصاحبه بحسب ذاته وقد یکون
بعض ما یعرض بحسب ذاته مضافا لبعض ما یعرض بحسب ذاته کالعالم والمعلوم
بحسب ذاته کل واحد منهما مضاف لصاحبه بحسب ذاته وقد یکون بعض ما
یعرض بحسب ذاته مضافا لبعض ما یعرض بحسب ذاته کالعالم والمعلوم بحسب
ذاته کل واحد منهما مضاف لصاحبه بحسب ذاته وقد یکون بعض ما یعرض
بحسب ذاته مضافا لبعض ما یعرض بحسب ذاته کالعالم والمعلوم بحسب ذاته
کل واحد منهما مضاف لصاحبه بحسب ذاته وقد یکون بعض ما یعرض بحسب
ذاته مضافا لبعض ما یعرض بحسب ذاته کالعالم والمعلوم بحسب ذاته کل
واحد منهما مضاف لصاحبه بحسب ذاته وقد یکون بعض ما یعرض بحسب ذاته
مضافا لبعض ما یعرض بحسب ذاته کالعالم والمعلوم بحسب ذاته کل واحد

اجزاء کرده نهم بشود جزء را مرکب و معقول نشود آنچه را بعد از آن اگر حاصل نشود مرکب
بواسطه اگر جزء مرکب و معقول نشود حاصل بشود از برای انها اسم و رکب نخواهد بود
آنها اسم را نیز برای انها از خارج بسیار کرد زیرا که آنچه شیء و فائده و موضوع و مرجع نشد و صحیح
و مباشد حمول و موضوع و مرجع انها که از برای قبول افتد حاصل نمیشود پس معلوم شد
معنیت و صحت و بالموضوع که موجود کنند در میان او و جزء و اجزاء خانه تا قوام
بهر شیء انگاه از برای او و صفات و حالات و جهات علیحده پس میگوئیم که هر یک از اجزاء خانه
و جزء از نفس خود است قیاس با دیگر و این جزء که در بیان گفتیم نیست آنرا نفس آن اجزاء دیگر
قیاس آن یکی و این جزء است و جزء آنچه که است غیر انها مختلف بشد که اضافات مختلف از
برای او بوده است که آن موضوع و موجود در آن است و بسبب یکی آن نباشد از برای او صفات یکی
جزء دیگر است پس این جزء در بیان است و جزء دیگر قیاس با جزء دیگر نیست که لازم آید
که در آنها یکی از انها بوده و در این نباشد و صفات یا نباشد و از جهات مختلف یکی
باشد که از برای او صفات یکی از برای اب آن نباشد بلکه از برای او بوده و در اب نیست و صفات یکی
اضافات از برای او بسبب یکی بوده است و بوده موجود و در این نیست نه در اب اضافات یکی از
که در یکی که در طرف اضافت آن و اطرف دیگر باشد و دیگر در و در طرف اضافات یکی
بودن و این او بوده و در اب نیست و بوده و در این و صفاتی و صفتی موضوع از برای او بوده
باشد نیست که معلوم باشد از و بسبب تفاوت نکردن از برای این و بودن
مرکب از انها جایی که قیاس باشد بگذارند از هر یک از نفس فی نفسه نیست بلکه بسبب
نیست انگاه که در نیست که در آن جزء باشد و بودن آنقیاس باشد بگذارند
افراد و بودن که مرکب از برای او هر یک از انها از برای او است نه از برای او که یکی از
آنچه از برای او نیست گذارند افراد و بودن که مرکب از برای او هر یک از انها
اوست نه از برای آن یکی و هر که مرکب از برای او هر یک از انها از برای او است نه از برای او که یکی از
اضافات مختلف که در

نفس

آن اضافه موجود از برای غیر بیان باشد یا از برای غیر یا کلی از برای او و از برای غیر کلی از برای غیر
پس آن اضافه کلیه که ابوة از برای اب ثابت است و آن عارض اب مراب را ابی میسازد
پس آن ابوة مضاف بالذات و مجعول بالذات است در طرف ابوة که در طرف ابوة جاعل بالذات
در این حکم ملاقی از برای ابوة نیست و اب از برای ابوة ثابت نیست مالا بد که
خارج است آن علاقه از ماهیت که در بیان اثبات این است پس در خصوصیت داخل است
از برای اضافه اضافی دیگر باشد و چهارم آنکه هر مرتبه بالذات مسلم اضافات بسیار غیر
نهایه و دوم آنکه ما بالذات از اضافات جز در آن علاقه قصور نباشد در بیان موجود
و معدوم چنانکه ما تقدم بیان شد و از ما نماند که متخلف باشد آنرا و ما الذی ضابط
پس ما فرمود که در بیان عالم نهایه دخالت هست و مقدم بودن و وجود نهایه اضافی
است که آن علاقه است در بیان موجود و معدوم در کلیات و قوت تخلف
الذی یعلل به الشبهة فراطریق جمیعا آن عرض الی ان المضاف الحقیقی فقول
ان المضاف هو الذی ماهیته معقولة بالقیاس الی غیره فکل جزء من ماهیته
ماهیته بالقیاس الی جزء ذلک الغیر المضاف و غیر المضاف لکن بالاضافة
الی جزء ذلک الصفة فالمضاف بالاضافة الی بیان موجود فان کان المضاف موجودا
فیتصور ان یکون ما المعروض المعقول بالقیاس الی غیره فذلک المعروض بالمعقول
بالقیاس الی غیره ایضا المعروض المعقول بالقیاس الی غیره لیس بمعقول
بل موصوف بالماهیة بالاضافة الی غیره هذا الطریق الاضافة ما کون الشیء
المضاف بالماهیة بالاضافة الی الموضوع فلیس حینئذ فالموضوع لیس معقولا بالقیاس
الی المضاف و لم یصح الانتساب بین وجود الابوة و ذلک الوجود الغیر مضاف
و کل لیس ذلک بالمکون ما عارضا من اضافة لزم التضاف و کل وجود نهایة
لذاته الی موصوف الیه بالاضافة الغیر فالکون وجود مضاف لذاته و الکون
عارضة مضافة لذاته فان ما لیس مضافا لذاته یحتاج الی اضافة اخری
حتی یصیر مضافا فاما لذاته معقولا بالقیاس الی الموضوع فیصیر بعد ذلک
ماهیته کانت محتاجة الی ان یصیر شیئا الی غیر فاعقل ما بالقیاس الیه علی الاطلاق
ما اضافة الی بیان فهو موجود یعبر عنه بالغیر لذاته لا لغیره فصل الثانی

قال الجبة المخصصة نوع خاص اضافة و اذا عقل صحیح ان یعقل مع اضافات اخر
کانت ماهیة الابوة من حیث هی ابوة نوع خاص اضافة فذلک اضافة لذاتها ما اضافة اخری
فالعقل اذا جزم امرا بسیطا کان معبرا عنها لا محالة بلفظ الیه فعلی تصور ان الشیء
الواحد بالعدد یکون معقولا بالقیاس الی امور کثیرة فالعقل اذا تصور الشیء
من الاشیاء المتقدمة فی ما فیه من اضافة لا بما اضافة لانها ماهیة لذاتها
بالقیاس الی الغیر و ما اضافات کثیرة فلیس بعضها اولی من بعض لان الذوات لذاتها لا بما اضافة
الی شیء آخر علی ما مر فالموجود ما اضافة لا اضافة لذاته و ذلک مثل الوجود
لماهیة العلم فانها لا تکون متصفة باضافة بل نفس الامر فالعقل اذا تصور ان کان
یتصور بما اضافات کثیرة و آخر کما مثل مثلا بالوجود فوقانیة ازید و طریق آخر
حیث کنا نجعل ما یوجد عند مضاف مطلق بل نجعل ما کل مضاف جزء ماهیة کما جنس معقولا بالقیاس
الی ما تحته و فصل بالقیاس الی ما فوقه و کل جزء ماهیة بالقیاس الی جزء ماهیة
اخری جزء ماهیة و کل جزء ماهیة بالقیاس الی جزء ماهیة اخری مضاف
لکن جزء ماهیة شیء ما یجعله بین مضافا لاعیان موجودة ان کان المضاف موجودا
فیتصور ان یکون ما المعروض المعقول بالقیاس الی غیره فذلک المعروض بالمعقول
بالقیاس الی غیره ایضا المعروض المعقول بالقیاس الی غیره لیس بمعقول
بل موصوف بالماهیة بالاضافة الی غیره هذا الطریق الاضافة ما کون الشیء
المضاف بالماهیة بالاضافة الی الموضوع فلیس حینئذ فالموضوع لیس معقولا بالقیاس
الی المضاف و لم یصح الانتساب بین وجود الابوة و ذلک الوجود الغیر مضاف
و کل لیس ذلک بالمکون ما عارضا من اضافة لزم التضاف و کل وجود نهایة
لذاته الی موصوف الیه بالاضافة الغیر فالکون وجود مضاف لذاته و الکون
عارضة مضافة لذاته فان ما لیس مضافا لذاته یحتاج الی اضافة اخری
حتی یصیر مضافا فاما لذاته معقولا بالقیاس الی الموضوع فیصیر بعد ذلک
ماهیته کانت محتاجة الی ان یصیر شیئا الی غیر فاعقل ما بالقیاس الیه علی الاطلاق
ما اضافة الی بیان فهو موجود یعبر عنه بالغیر لذاته لا لغیره فصل الثانی

معقول شود این قیاس بدان که هر گاه ذاکر شده و اجزاء که مضاف بدو
در اعیان پس او موجود است یا جزء دیگر نه از برای جنبه دیگر که تابع شود او را نفس
او نفس یا ماهیت مخصوص و آن اضافه است و هر گاه معقول کرده شود هیچ
سود اگر معقول کرده شود با اضافات جزء دیگر یا آنکه موجود است ماهیت او فارغ از هر
او با جزء است مضاف بدو تابع آن اضافه بر قرارت آنچه ذکر نمودیم اضافه دیگر
باشد تبع آن اضافه در معقول و است اگر اعتبار کنند او را در اعیان با اجزاء دیگر یا
مضاف تابع از نباشد مضاف نسازد معقول یا سود کرد او نفس یعنی نفس مضاف
مساز او را اضافه دیگر از جهات لازمه که معقول میکند آنها را معقول بر سبیل اگر
معقول هر مقترن میسازد جزء دیگر از جهات لازمه از برای انواع از برای جنبه اضافه نه بواسطه
ضرورت که او را در نفس ضمن او بوده پس او را اضافه نسبت اضافی دیگر بواسطه اگر او آنها
لذاتها که معقول کرده میشود قیاس میکند دیگر ضمن او این اضافه را میسازد که
مضاف نه جهت لزوم ذات را لذاتها نه بواسطه اضافه دیگر که عارض بدو که مثل آنچه که سبب
مضاف مراد از ملحوظ جهاتی است مرجحات معلوم او بواسطه اگر میسازد او را جهات
دیگر از نفس او که لاحق میشود او را لذاتها و اگر هر معقول میسازد او را جزء دیگر که آنها جزء دیگر
زیرا که معقول شبیه و نیست که نگوئی که اضافه موجود در اعیان شبیه لازم گردد که
اضافات نامتناهی باشد زیرا که در اعیان هر یکی از اضافه جهاتی موجود و این اضافات
آنرا در گردن گرفته از برای او یکی از آنها که بسیار بعد از برای سبب جهات
با ربط اضافی با پسر است و پسر با اضافی با پسر است و او را آن اضافی که در اعیان
هر دو پسر بوده لازم می آید که او از برای هر یکی اضافه دیگر باشد و همچنین تا الی غیر النهایه
جزء و این سلسله پس اگر اضافه که در اعیان موجود نباشد لازم نمی آید
و اعیان باطلست پس موجود باشد جهاتی و جزء لازم می آید که بعضی از جهات
علاقی باشد در اعیان موجود و اعیان معدوم چنانکه متقدم در زمان و متأخر
معدوم در زمان آینده و عالم جهاتیه که علاقی در اعیان عالم گردد موجود است
اعیان ثابت که معدوم است لازم می آید و نیز اعیان باطلست زیرا که جهاتیه
مستلزم جمع ظرفین است این نه جایز است و محال بدیهی است که اضافت

مطلقا جزئیت که ماهیت از معقول شود قیاس با دیگر اجزاء در اعیان است بدانکه
ماهیتش مرکبی نشود که قیاس با دیگر اجزاء پس آنچه مضاف از نفس مضاف
اعیان بسیار جزء او بدین صفت پس مضاف از اجزاء اعیان موجود است پس مضاف
زنا بنی دیگر بسیار ثابت است که وجود آن جزء باشد که مورد است از معقولات
بقیاس با غرض نیاز است بعضی و صفت معقولات بقیاس با غرض نیاز غرض حوالت بقیاس
با غرض بسیار بعضی از اجزاء نیست معقول بقیاس با غرض سبب جزء که آنچه جزء نفس
بلکه مضاف است اضافه جهاتی که معلوم نشده پس آنچه نیست زیاده نیست جهاتی بلکه
آنچه اضافات زیاده حلول و است نه با اضافی دیگر سبب بسیار میشود جهات
کون اینجا که مضاف زیاده حلول و است در موضوع پس آن کون تا دام که در موضوع
ماهیتی است معقول بقیاس با این موضوع و مراد از وجود در دیگر است مضاف
ابوه نیست و آنچه موجود نیز مضاف شده و لیکن نسبت آن ابوه پس با عارضت از مضاف
که لازم مضافت و هر یکی از اینها مضاف لذاته نه بجز است که آنچه مضاف است
او اضافی دیگر بسیار کون تا دام که حولست و موضوع حاصل است و آن مضاف است
لذاته نه باضافی دیگر کون تا دام که ابوه است لذاته نه باضافی دیگر و آن لذاتها
معقولیت قیاس با موضوع نیز بر وقت که معقول شود جهت باضافی جزء دیگر
دارد در عقل تا که او نشیه تا بجز معقول کرده شود که هر وقت که از اجزاء اعیان عقل را
گیرد موجود با جزء دیگر لذاته از برای یکی از آنها که آن تابع شود او را نفس او
نفس یعنی نفس مختص بآن اضافات و هر وقت که معقول شود با اضافی
جزء دیگر تا که با جنبه یکی از آنها که است مختص بآن اضافه شود آنها
مضافات نه با اضافی دیگر و هر عقل در اعیان آنها که در عقل تا دام حاضر شود امور
اعتزاز میکند که کرده او هیئت خارج از آنها یا اضافات از اضافات لذاته
از قبول اضطرار او را که عقل جزء را بسوسه میسازد و از زاده جهات که سبب
و اما آن چه نیست نفس خود و نفس جهاتست نه با اضافی دیگر زیرا که او ماهیت لذاتها
معقول شیء قیاس با او دیگر و اجزاء جهات بسیار است که متعلق بعضی از آنها
لذاتها از جهت اضافی دیگر که آن عارض بدو بلکه لحوق این اضافه مر اضافه که نسبت

مثل الحوق اضافت مر مباشرت علم را بوسط آنکه آن نباشد اضافی دیگر میان ایشان
بلکه آن اضافه لاحق بنفسه انزاله را و اگر عقل آنجا اختراع اضافی دیگر کند فانه
انما عقلت آن الاضافة الوجه موجود بین الزید و الحجرة انما الحجرة
ان یکون الاضافة الوجه انما مرضا اذا عقلا ان بالحجرة انه کون مرکب
ان یکون امر قائم الذات وجوده و بهذا بین بنفسه و انا العقول بانه اضافة
بحدث فیکون ذلک بعد الاضافة العقلیة و الا اضافة الوجه بنفسه و بهذا
یجب اذا عقلا ان معقول الکلیة بانه بین زیدا کون زیدا العقل فان یکون عقل
الزید غیر عقل الوجه هو و قوی العقل هو مرهینه هو العقل هو بنفسه هو الاضافة
و یجوز عقل العقل فان یکون عقل الزید غیر عقل الوجه هو و قوی العقل هو
مرهینه هو العقل لان بنفسه هو الاضافة و یجوز عقل العقل اضافات اخر غیر
انا یعقل العقل بسبب الحاجة الی عقل هذا لان اضافات اذن موجودة بین و بین
انه و یجب ایجاب ان یکون هناک اضافة اخری غیرها غیر لیس یلزم عن عقل
کل اضافة اضافة اخری لان الوجه انها بنفسه بحیث تنتهی غیرها این ذکرت در جواب
سابق از بین بس تحقیق کنی تا بدانی که مضاف در خارج وجهی است بعینه که مراد
حدیث که ما گوئیم در میان بنفسها زید و بین حجره موجب نیست الی بانه مضاف و نه
مگر در حین که مرکبا معقول بنفسه حدیث نه کور موجب نیست این حدا لک غیر مضاف
امر گفتیم باشد و نفس بنفسه وجه بانه و اصل بانه در میان و هر دو را فرد قابل
نیست و فرد این نیست که عارض بنفسه در عقل بس بسبب آن اضافه مضاف خارجی
چرا نیست که بیان کردیم ما آنرا و آن بودن مضاف نیست الی مرکبا معقول نفسه
معقول ما بیش بنفسه با دیگر بودنش در میان بسبب آنست که بانه معقول
با غیرش بسبب اضافه خارجی مکتسب مر او را در عقل بگیرد آن نزد ایشان
اضافه وجه بر است که در عقل اضافات عزیزه اند که عقل و غیر آن کند انها را عقل
نه چنین که از برای عقل است ازیها بین مضاف در میان تا مر موجود در میان بنفسها
آنکه وجهی و نفس مر حجیت آنکه بانه آنها اضافی غیرها بانه نسبت که اند آنچه
از جا آنکه مر جزیرک معقول نفسه بانه که مراد در خارج اضافی بنفسه حاصل کرد مضاف

از وجه نفسه غیر از مر جزیرک دیگر را نه که مراد غیر که معقول کرد و بنفسه با نفسه نه کور
موجب نیست آن آنکه مضاف غیر خارج نیست بلکه در میان و غیر از بنفسه آنکه
نفس عقل کان بر دانه و انا قول و معقول بود ان او بنفسها دیگر را نه انا
بود نفس در عقل بود نفس بنفسه معقول بنفسه دیگر بسیار و بنفسه شود و آنچه عقل
نه از وجه اضافه در عقل در عقل و اما که اضافاتی غیر از جزیرک عقل بنفسه عقل
که حاصل نه ایا ست بین و بین نکه مضاف در میان موجود است و وجود او بنفسه
که در میان نفسها نیز نه ایا بنفسه و از بودن وجه مضاف در میان نه لازم نیست
آنکه مر جزیرک معقول نفسه عقل نفسه بودن مر او را در خارج اضافی بنفسه و انا المتقدم
و انا متوقر از مان و وجه ما بعد دوم و بنسبه انکه فان المتقدم و انا متوقر میان
بین الموجود انا عقل و بین المعقول انا نزیر شیء بنفسه انا عقل بنفسه انا موجود فانا
نیاز بنفسه بس المتقدم انا خبر موجود بعد را نه بین نه انا از جزیرک آنه بین صورة انا که
و صورة المتقدم صفت النفس و انا بنسبه و نفسه بین موجود و بین نفسها انا کانت نه انا
بین موجود و بین نفسه انا فضل از انکه غیر النفس انا بنسبه نفسه انکه بعد المتقدم
موجبة کان مر او را اضافات عارضه السبیل انا بنسبها انا عقل بنفسه بسبب
الوجه انا بعین بهم مر جزیرک نه المتقدم و انا قبل و المتقدم و المتاخر انا نفسه
انفا العقلیة و مر انا نفسها انا بین مر نه انا العقل و الاثبات انا بین فصل الاول از بیان
بنفسها العقل و بنفسها انا و انا متقدم مر نه انا از زمان و یکی از بنفسها سبب دوم بنفسه و بنفسه
نسبت بس بر سبیل که نقدم و انا که مضاف بنفسه در میان موجود انا که معقول نفسه
معقول که نسبت او بر اگر نفسه و نفسه کرده نفسه از بین حاضر بین بنفسه آنچه آنرا بس بنفسه
جزیرک نفس نفسه نسبت و متقدم مر که نسبت جزیرک که آنچه موجود بنفسه با و انا نفسه
متقدم و نسبت موجود الطرفین انه با هم از بین بنفسه از که مر که با حاضر نفسه
در بین صورة نسبت انا و صورة متقدم نفسه عقل بنفسه نفس انا مقابله نقدس با نسبت
را و بنفسه که این مقابله واقع بانه در میان دو موجود در بین مر که انا بنفسه
مقابله در میان را و موجود در عقل و انا بنفسه انا بس بنفسها نه جزیرک نفسه متقدم
بنفسه که متقدم بر نفسه را بر موجود و حرف موجود بنفسه بنفسه نفسه از نفسه نفسه

طریق بیش نیست و مجاز این نیست که اضافات و مضاف بودن اینها حقیقی و نسبت
خارج مراد باشد اصحی قائم و ثابت از دو لیک تقدم و تأخر با سبیل شیخ اشراق تقدم
و متأخر بحقیقه از مقولهٔ نسبت است از جمله مناسبات که عقل فرض میکند آنها را از
اعتبارات است که حاصل از نسبتهای موجود با حاضر ساخته شده و در ذهن محفوظ
نگاه میدارد تا بیان آنها بیان عقلی و شمار کلیات آن عقول و نقل او گوید تا
ذکر آن مراد از وی متقدم و متأخر در مرد و گاه از نسبتها متعدد است بود هر آنکه مرکب از
تقدم و تأخر در زمان باشد و هر متضایفی در میان موجود معقول و معقول یک
با خود از موجود حاضر نباشد پس طرفین اضافه غیر موجود باشند و قول او اضافات
نسبتهاست بود است بآنکه تقدم و تأخر از زمان اند و هر متضایفی در میان موجود معقول و معقول
موجود در ذهن با هم حاصل کند در حواله آنقول فرقانیه که اضافات اند که اضافات اند
لازم می آید که در ذهن باشند در میان موجود و معدوم در زمان گوید که اما تقدم و
تأخر در زمان با وجود آنکه بصورت متقدم و متأخر بصورت تضایف در میان
اینها تقدم و تأخر باعتبار میکند تقدم و تأخر متضایف میباشند در میان موجود و معقول
که ماخوذ از موجود حاضر نیستند و هر دو را حاضر در ذهن میسازد و میان آن
تقدم و تأخر میکرد و طرفین موجود عینا و موجود با هم بی واسطه و باعتبار این متضایفان
میان اینها در حصول خود نیز میکند و اینان را متضایفان میکند و چنین اضافات
و سابق در میان را بعینها اعتبار تقدم و تأخر و تضایف در میان اینها فرض کرد
و میکونه تقدم جنس از آن اینها از تقدم و تأخر که حاصل است متقدم موجود
بر معدوم و متأخر معدوم بر موجود هر چند که هر جزء فرض شده صفت تقدم دارد پس اگر او متقدم بر معدوم
لازم می آید که معدوم هر متأخر و تأخر باشد از وی لازم می آید که جزء
کز او صفت موجود است نه معدوم بسیار مرتبه که تقدم و تأخر اینها در صفت
قطع نظر از آنکه در خارج یکی موجود باشد و دیگری معدوم و هر چه از صفات
یا شئونات صفات اند و در خارج مر اینان را از معنی بحیثیت از راه تقدم و تأخر
هر گاه متقدم و متأخر از جمله معنیها خلیت فرض شده اند اعتبار بیت که از نقطه
آنرا فصل زمان اینها حاصل کرده و شمار اینها بحیثیت اینان را موجود و

نسبت و از جمله موجودات خارجیه نشده و به اگر اضافه ماهیت است که خیال سیاه یا بگرد
سیاه و بگرد یا که مضاف و آنست که بنفس حقیقت خود چون به ربط بسیار دیگر
اضافه اینان بهت آن اضافات و اینان را ماهیه بگرد بحیث باعتبار چنین
نسبت آن جزء که جزء بگرد فرض کرده شود از ماهیه بگرد خارج گردد و اینان هم
چنانکه سیاه موجود و جزء بگرد نیست بگرد او و آن جزء است و جزء نسبت
و معقول نسبت آن جزء را و معقول بنفسه چنانکه نسبت سیاه بگرد نان سیاه بگرد او هم
است و اگر نسبت جسم نان که او بردارنده و موضوع سیاه بگرد است با وی هم معقول
بنفسه و سیاه بگرد جزء است که اضافه آنرا عارض شده نه ماهیه اضافه مطلق است و نه
سیاه بگرد مطلق از آنکه مضاف بحیثیت ماهیه و بگرد سیاه و بگرد است و حکم آنانیه او و بگرد
حکم موجود ماهیه او است پس موجود او و حکم که مضاف است حاصل که بود نه ماهیه مضاف
معقول بنفسه باشد بگرد موجود ماهیت است او است پس موجود مضاف و را ماهیه او است
پس حکم موجود او حکم از آنکه مضاف معقولات نه تخیل و حکم بگرد
اینها سیاه و از نزد بگرد سیاه است محسوس بهت و حس بگرد اینها بگرد نیست اما نزد بگرد او
مضاف است و اضافه او را آنرا توقف او را عارض شده که او را و معقوله بگرد اینها که شده آن
مقدمه آنست که او را نسبت اجزاء مقوله میان چنین مضافی باشد که گوید از اجزاء سیاه
بذات خود جزء به ربط بسیار دیگر که اضافه از مقوله اوست و مضاف بگرد بسیار سیاه
که اضافه از مقوله اوست مگر به ربط بسیار دیگر که هر دو را عارض شده از مضاف آنچه مضاف
ماهیه معقول بنفسه باشد بگرد بگرد که اضافه بگرد را باشد بگرد نیست لازم می آید که هر
جزء اجزاء دیگر که اضافه ماهیه نیست و دخل در موضوع له اضافه باشد که این صورت است
و حاصل بهت موضوع له را و غیر آن که اضافه عارض بهت مردار و موجود و آنچه معدوم
مردار و وجود را شامل و شامل این صورت نشود بیاض و به اگر جزء و جزء که او
در زمان ماضیه مردار و بگرد بگرد اضافه کند و موضوع آن مردار و زمان بود تا هم
بود و اینان هم اضافه مخصص و به اگر اضافه فاعل بود گاه و حیثیت است و آنست که جزء
ماجزء بگرد موجود باشد پس اگر جزء نفس حیثیت باشد نفس بگرد نیست که آنچه
او را ماهیه مردار شود چنانکه بگرد بگرد اضافات اضافه است و ماهیه او بحیثیت معقولات

با غیر نسبت یا اضافی دیگر بلکه با خود نفس اضافه و نسبت است و به آنکه نسبت به غیر نسبت
معقول میشود باین اعتبار نسبت میشود و باعتبار دیگر نسبت است و نسبت
خود نفسیت خاص او دیگر است و دیگر اعتبار دیگر او را اعتبار میکند و
از اضافات که لازم اضافت و متکی از آن مرد و اضافه آن با آن دیگر را اضافت
نه با اضافتی دیگر اگر اضافه و نسبت نیز نباشد اضافت الی الغیر است
که نفس اضافه کون لنفسه نیز مضاف باضافتی دیگر و آن حصول غیر اضافه نسبت
حاصل باضافتی کون لنفسه است زیرا که چون اضافه نسبت است خود مضاف است
پس لنفسه اگر مضاف نباشد بلکه نفس آن نفسیت بود یا نفس نسبت بود
که مقتضی وجود آن اضافه و نسبت است نه با اضافتی دیگر و مقتضی
اینست در وجود آنستکه او چنین معقول شود نه با اضافتی دیگر
معقول بود و حقیقت او در عقل آنست که بنفس خود معقول شود و او را در عقل
و را با اضافت در عقل مضاف باشد و در وجود و در خارج چنین نیست
زیرا که متقدم و متأخر لازم اضافت در عقل اند و وجود و هم اضافتی ندارند
یکی از ایشان بعدد و سبب با وجود انکه چنین اضافه چیزی غیر از اضافه
نکرده و خطا عبارتی تمام افتاده بعد زیرا که این بحث نسبت ما مقصد

الفائدة الرابعة فی تحصیل الاولیة و التقدم و التأخر و الحدوث و القدم

بگوئیم تا ما در این چیزها از موضوعه و توضیحه موضع اتباع خود کرده باشیم
الذی یقع بها موضع الظن و العلم و ما لا یزید و ما لا یکون الا موضوعا
یا متقدم و آن را مقبول آن المتقدم و آن را و آن کان موضوعا ما وجوه گویند
گاهی و یضع علی سبیل التشکیک تا چیزی موجود باشد که مقدم بر همه موجودات
باشد و نباشد که او را متقدم بر چیزی نباشد و موجود عند الجمهور و المتقدم
الزمان و المکان و کان المتقدم و القبل یا بالتربیب فالذی یکون
اقرب فرادا و محدود و یکون ذات بلی ذلک الحد اعنی بین یدیه
و الذی بعده یا ذلک الحد بعده و لیس هو فی زمان کذلک بعد الذی
الحاضر او آن چیزی بود که او را آن حاصل نباشد اما چیزی که مستقبل الحاضر

الفصل الثالث فی الکمال و ما یجب ان یعرف عنه و هو اما ان یکون

اول او ثانی فالاول هو ما یکون بحیث اذا حصل للشیء صار بالفعل
از وجوه و صفات موضوع خود بحیث چون بالقوه بود و بالفعل نبود
بعد از آنکه بالقوه بود و صفتی از صفات موضوع خود را بالفعل
بیان کردیم اکمال بیان یکنیم چیزی را که بحاصل شدن او واقع میشود
یا بآنچه حرکت نباشد و نه از برای وجود و بعد از آن نقدم و تأخر نباشد
مانند نقدم و تأخر که چون صفتی بر چند وجه است پس بر سبیل تشکیک
خواهد بود بر سبیل تشکیک و چیزی که آن نیست که بحاصل شدن او
متقدم میشود چیزی نیست آنچه نه بحاصل شدن از برای چیزی متقدم
نباشد مگر انکه موجود از برای حاصل شدن او متقدم و متأخر
متقدم باشد بوجوه بسیار از آنجمله یکی آنست که بحاصل شدن
آن چیز از آن چیز دیگر بیان کنیم که بحاصل شدن آن چیز
آن چیز حاصل نباشد الا بعد از حاصل شدن آن چیز و حاصل شدن
آن چیز حاصل نباشد الا بعد از حاصل شدن آن چیز و این
مشهور است بر بعضی وجوه و آنست که او متقدم در زمان بود و بیکان است و بوده
و چیزها که مرتبها را متغیر میکنند پس آنچه بعد در زمان است که نزدیکتر باشد
باید از مکان محدود و متعین پس بحاصل شدن مرد از الف یا و در بعضی نسخه آن مبدأ
آنجا گویند یا چیز او بعد از ذات و آنچه بعد او یا آن مبدأ است و حقیقی آن
آن اول در زمان چنان است بر نسبت بسوی آن حاضر بآن فرمیز که مسافت و آن
باشد در حاضر و در مستقبل چنانکه فهم داده شد زیرا که بعد آن نقل کرده
بعد از آنجا بسوی چیز دیگر و مرد دیگر بعد از بعد حاصل که بود و بقاعده
جمهور آنکه استعمال کرده شود متقدم و قبل را در چیزها که در زمان باشند
در مکان و مکان و در زمان و در ترتیب بحاضر آن بود و گویند که
که نزدیکتر بعد نقطه
که بحرکت است نخستین بود بر سبیل تشکیک تا آنکه در یکی آن مبدأ بود و در آنجا که
بعد از سیر یکی چیز که آن بعد از بعد از آن تشکیک کنی بعد از در یکی آن مبدأ
اول و در یکی دوم تا آخر چنین و در زمان نزدیک آن حاضر را مبدأ خوانند و با آن نزدیک

از ذاتی که مراد از نفس الامر است بر عقیده بزرگان هم آن اول مرجحات خواهد شد
وجود شی با امکان عدم از برای وجود وجود امکان ماهیت باشد پس پاره کرد اول مرجح را نفس
بوجود مرجح نباشد و بسط تست که مشکل نشود عقل البته اگر گوید کسی که چیزی را که
زید استعمال کرده مفتاح باشد گوید که او را زید استعمال کرده از آن جهت که او را
مفتاح استعمال کرده عقل البته گوید که چیزی را که مفتاح او گردد مفتاح زید شود و اگر
چه بود او را که چیزی را که کند دانیم ما اینکه تحقیق کرد او را مفتاح زید استعمال
کرد چیزی را مفتاح او گردد چیزی بود چیزی را که راست زید استعمال کرد او را مفتاح
در واقع از برای او گردد راست زید استعمال چیزی را که مرتفع شد او را واقع شده بود عقل
باوجود اینکه وجود مراد او گردد تمام در زمان است (حتی بگوید از برای یکی از اینها تقدم
و از برای آخر تأخر بر او گردد او را اول یا بتوسط باوجود بعض او گردد و بتوسط
و اگر تو دین را بسیار بخوانی و اگر اول بتوسط او گردد که مرتفع شد بر تو بتوسط
چیزها عقل واقع شود چنانکه تقدم جسم بر جسمان فهمیدن اینکه وجود را بماهیت تقدم
فرض کنند و اما اگر شخص یا سلسله از آن سلسله مرجح در آن سلسله تقدم وجود
سلسله که شخص بر آن است خالی شود و چون تقدم است رتبی طبع آن چیز که او را تقدم
هوگرا راست اند چون که تقدم او بتبعیت مرجح او را در سلسله که ایشان واقع شود بود
و گاه بود که این تقدم در رتبه او چیزها که ایشان واقع شود باشد تقدم ایشان
از جمله و حاکم کند تقدم علم است و رای آن نقد کرا و تقدم است و چنان که
از عقل واقع خواهد شد و باقی تقدم بر چیزی و اتفاقی در چیزها واقع شود مرکب ذکر شود
از آن از آنجا که نقل کرده اند و تقدم را بجانب چیزها دیگر در بیان فرق
سابق دانیم که در غیر فصل بیان کرد ایشان که تقدم و تأخر در واقع شود
در آن را صدا و حدوث گرفته باشد و آنچه الا بجانب چیزها یکی را راست بتبعیت
برابر او گردد مرجح از برای آن دیگر است و اینجا یکی را تقدم گرداند
آن دیگر را تأخر چیزها که سابق در بین باب است که آنچه از برای او بتبعیت واز جمله
گرفته اند تقدم و رئیس باشد چنانکه اختیار در خدمت فرمودن و در حکم چیزها او را
جانب تقدم و رئیس باشد و بتبعیت پس مرجح چیزها آن خواهد بود حکم جا

آورده از نسخه و در نسخه واقع شده است مرجح از برای تقدم و مراد اینجا
در اینجا نیز خواهد بود و اما چگونه است وجود آن تقدم را عقل خود داند
مراد اعتبار باشد و نظر وجود و چیزی که وجود دارد و مورد اول که دانسته
گرداند موجود باشد و مرجح از برای او بین است بعضی باشد و اما چگونه است اول تقدم
وجود که گرفته آنچنان که وجود تقدم است بر گرفت و اما از شرط وجود وجود آن است
گرفت موجود باشد و اما چگونه باشد و اول تقدم و آن شرط وجود گرفت است که
باشد و در بین شرط نیست انکه وجود مقید وجود گرفت باشد باشد بلکه ایجاب است
واجب فعل است بدان گرفت تا که بجانب ترکیب گرفت از وحدت گرفت وجود
شده وجود آن عقل کرد او را تقدم را بجانب مراتب حصول وجود باعتبار یکی از
بین گرفته و وجود نداشته که وجود یکی از ایشان از دیگر صادر نشده باشد که وجود او از ذات
خود داشته باشد یا صادر از چیزی نشده باشد که او و چیزی آن دیگر است و بجانب هر دو او را
اگر وجود آن دیگر و از آن یکی باشد پس آن دیگر را بجانب آن یکی وجود و وجود
خواهد که آنچیز از ذات خود نداشته از ذات یکی خود بجانب آن یکی چیزی گرداند پس
مرجح او در صورت که آن یکی یافت شود لازم شود که وجود او شود بجانب وجود آن دیگر
باشد و آن یکی را تقدم گرفتند بر دیگری و آن را بجانب که عقل اینکه گرداند
قول اینست که صورت که او گرفته گرداند چیزی که مگر مرجح او راست او را
صورت که او گرفته او را و اما چگونه است پس عقل وجود مرجح او گرفته
تراجع و بیان اینها و اما اگر این قولست که چیزی که گرداند مرجح او راست او را
دست او و اگر چه با این قول که چیزی که گرداند مرجح او راست او را
او گرفته است مرجح از این مرجح او راست پس عقل وجود مرجح او گرفته
زید تقدم یکی را از دیگر گرداند او گرفته تقدم را علم او گرفته و اما چگونه
گیرد این تقدم یکی را از دیگر و سبب وجود حرارت آن گیرنده علت انبرد و باختیار
گیرد این چیزها یکی را از دیگر و سبب وجود آن گیرنده علت انبرد و باختیار
و اما چگونه است وجود آن گیرنده علت انبرد و باختیار و اما چگونه است
و اما چگونه است وجود آن گیرنده علت انبرد و باختیار و اما چگونه است

۳۱۸۱

الثالث انه الذي اقترحه حصل بجعل ان يجب وجوده عند حصول كل جزء من اجزاء علته التامة او اكثر منه
فحصل مقدوره والا فلا فان الاقتران فيما بينها جميع فانه يجوز ان يحول
اذا وجدت العلة التامة العقل وجب عند العقل ان يحصل المعلول لانه ذريعة علة بالذات
عند العقل واما اذا وجد المعلول فالعقل يجب ان يحصل اجزاء العلة التامة
اما اذا تنتهي فحصل اما وجوه لا محالة موقوف على حصول المعلول او بقاء كان عند
العقل بعد المعلول قبل الزمان بقطعة ويلزم ان يصدق انتم اما قوس وجب
القسمين الخامس الرابع فانه ظرفت ومرتبال بيت انكم تقولون في خصوصية ما ذكرتم انكم
يعني باشد كه هر گاه باشد معلول موقوف كه يافت شود يافت آنها موقوف كه در تحقق
شود يا از انها مرتفع شود اذ يكي از انها علة باشد و آنكه معلول نيز از ثبوت يكي از انها
اول الي باشد بلكه بلكه علة باشد در وجود او اذ يكي از انها وجود او اذ يكي از انها
وجود عليه بگويم و آنچه متضمن بيت از امتهم اجابتيه كه آنست كه هر يكي از انها هر گاه
يافت شود هر يكي از انها پس تحقيق كه يافت شود آنچه موقوف است بر يكي از انها
معين كه اذ حال ثبوت اي كه بيت كه تحقق باشد يا باذ كه وجود هر يكي از انها هر گاه
حاصل شود عقل وجب شود از روي وجود خارج اذ كه حاصل شود اذ يكي از انها وجود
هر يكي از انها هر وقت كه حاصل شود از روي خارج اذ كه تحقق كه حاصل نشده باشد وجود اذ يكي از
وجود هر يكي از انها هر وقت كه حاصل نشده در عقل وجب شود اذ يكي از انها وجود
هر يكي از انها هر وقت كه حاصل نشده وجب شود از روي عقل اذ كه تحقق كه حاصل نشده باشد آن
ديگر در خارج موجود باشد حاصل نشده باشد و عقل پس بپرسيم كه خطاء در يكي از اين سه مقدمه
مغلطه است پس بگوئيم اذ كه بر سبيل كه قسم اول از اين سه گانه كاذبه خير است يعني يكي
از انها آنست كه هر وقت حاصل شود و بيشتر از وجود آنچه ديگر بعد از آنكه نفس او
معلول نيست حاصل شود از وجب شود از وجود علة بگويد باشد علة كه تحقق كه حاصل
در بيشتر خير كه وجود از وجود معلول اذ قسم دوم حاصل صادق قوي آنچه وجب علة
اذ كه ثبت كه هر وقت كه يافت شود علة وجب شود از روي خارج اذ كه حاصل نشده باشد آنها از
نفس خود يا بقوله آن بعد آنست كه اذ كه وجود آنها كه حاصل نشده باشد در بيشتر خارج
حصول علة هر وقت كه يافت شود علة وجود آن تحقق كه حاصل نشده باشد در خارج

كه مستغني باشد وجوبش از غير مگر اذ كه غرايم با اذ كه حاصلت آيد كه نيست بلكه جايز صادق
خير از جانب معلول در وجوب آن بوسطه ثبت كه علة اذ كه وجود آن بوسطه حاصل
پس آن حصول ذات او نيست وجب از حصول معلول در وجود و مزيد و اذ كه
جزء آنچنان جزء كه تحقق حاصل نشده باشد صفيف اذ كه وجب شود وجودش عصيان
كه فرض شده باشد كه يكي كه حاصلت كه اذ كه غرايم با لفظ فرد حاصل شده باشد و اما آن دو قسم كه
پس قسم اول انها ديست بوسطه اذ كه جايز نيست اذ كه فرض شود كه در وقت يافت شود علة در
عقل وجب شود نزد عقل اذ كه حاصل شود و معلول آنچنان معلول كه آن علة ذات
باشد وجود علة و اما دوم از چهار قسم اول و آن قسم چهارم بوسطه اذ كه آن علة ذات
قول نوكه هر وقت كه يافت شود معلول انها ثبت سبب در عقل اذ كه تحقق كه حاصل
نشده باشد معلول پس باشد كه علة در عقل بعد از معلول نباشد نه در زمان و بيان آن
آنچ اذ كه صادق آيد قسم دوم بگوئيم در تفسير كه در خلد و بها رسانه بوسطه آنچه در تفسير قوله
او را حاصل اين كلام آنست كه بيايد سه اذ كه يكي كه هر گاه يافت شود يكي از ان دو چيز
يافت نشده باشد اذ كه در وجود هر گاه مرتفع شود يكي از انها مرتفع نشده باشد اذ كه در بيشتر
چون كه يكي از انها علة بود اذ كه در معلول بود اگر چه يكي از انها اول ثبت كه علة بود در خارج
از اذ كه در بيشتر كه هر گاه با هم يافت شوند با هم مرتفع شوند در خارج نيستند اذ كه
قوله كه كدام علت و كدام معلول پس بگويد باشد كه اذ كه علة گرفته اذ كه در معلول
ما بعد اذ كه بگوئيم از ان سوء و بعد از اذ كه علة كه نيم در چيزي كه نزد متضمن بيت بوسطه ثبت
كه اذ كه وجود نفسه فانه اذ كه ثبت بود اگر نيست بوسطه اذ كه ثبت كه هر گاه يافت شود هر يكي از انها
پس تحقيق كه يافت شده باشد آنچه در يكي از خارج و تفصيل بود كه معنى كلام اذ كه ثبت كه
متضمن آن اذ كه وجود هر كدام از انها هر گاه حاصل كرد در عقل وجب شود از روي خارج
اذ كه حاصل شود تا كه حاصل شده باشد اذ كه وجود هر يكي از انها هر گاه حاصل شده باشد
از روي خارج كه حاصل نشده باشد وجود اذ كه در بيشتر از چهار حاصل شده باشد اذ كه وجود
هر يكي از انها هر گاه كه حاصل شده در عقل وجب شود از روي كه حاصل نشده باشد در عقل
يا حاصل شده باشد اذ كه وجود هر يكي از انها حاصل نشده وجب شود از روي در عقل اذ كه حاصل نشده باشد آن
ديگر در خارج يا حاصل نشده باشد و عقل بود كه كلام از اذ كه در چيزي كه نوشته باشند

بس میگوئیم ما در بصورت نه گوئیم که قسم اول از این اقسام که ذهن بغیر مسلم است بسبب آنکه
جز حق آنست که یکی از اینها آنچنان است که ماهیت حاصل شده و موجب گردد از وجود
دیگر چیزها از آنکه نفس آن غیر حاصله میگوئیم ما و اما معلول است بسبب حصول او آنکه
موجب تحقق حصول علت علت میباشد که حاصل نشده باشد از وجود معلول اجسام و امور
جانب علت صادق میآید چرا که ثبت چیزی بحکم ماهیت علت و موجب بودن علت
در خارج آنکه معلول که حاصل شده باشد از جانب نفس خود علت حاصل نشده باشد از جهة
غیر علت چرا گر آنکه بعضی از حقیقی که حاصل نشده باشد از جانب نفس خود حاصل نشده باشد
حاق که منعدم الوجود باشد زیرا گر هر گاه او حاصل نشود دیگر نه فیضی او در چیز حاصل
شود بدان تحصیل او تحصیل حاصل لازم میآید که محال است و اما در جانب از آنکه علت
موجب نباشد زوال مفارقة از جانب معلول صادق میآید چه وقوع یکی از دو امر که ملازم
بود و بسبب ذات و با سبب ثبت آنکه موجب شده از حصول معلول بس میگوئیم مفارقة
شود معلول از او دوم آنکه جزئی که حاصل گشته است علت آنکه موجب شده و موجب
سبب حصول جزئی دیگر از او فرض کرد میگفته که حاصل است مگر آنکه میخواهیم از آنکه فرض حاصل
ماضی باشد آن دو قسم اول صحیح است بدان که میگوئیم هر گاه ثبت شود
علت در عقل و موجب شود در نزد عقل که حاصل شود معلول که آن علت است اثبات در عقل
و نیز هر گاه یافت شود معلول در عقل و موجب میگردد که حاصل گردد در عقل نزد و جهة علت
و اما قسم دوم از این دو قسم او قسم چهارم است بعد از آن قسم صادق میآید نه قسم
که نیست که میگوئیم که هر گاه یافت شود معلول ثبوت یا وجود علت حاصل است نیز
مردد و موجود بالبداهة که فارغ ساخته او را از آنکه حاصل شده است معلول اما بآنکه
علت در عقل بعد از معلول نه در زمان و لیس یلزم مر آنرا صدق آن نیز بگوئیم از
کرد چنانچه در اقسام داخل شدند از برای آنچه گذشت نفی آحاد و مجموع این اقسام مذکوره
چهار است قسم اول آنست که موجود یکی از آنها هر وقت که در عقل حاصل گردد آنچه
مر آنرا ذکر خارج حاصل گردد و قسم دوم آنست که موجود یکی از آنها هر وقت
که حاصل گردد موجب آنرا در خارج که حاصل شده باشد آنگه در حقیقی و قسم سوم آنست
که موجود یکی از آنها هر وقت که حاصل شده باشد آنگه در خارج یا در عقل حقیقی و گاه اذا

در بعضی مختلف بعضی از آنکه مستقیل شده و در جمیع اینها قسم اول و سوم صادق است
آنگه میگوئیم که یکی از اینها هر وقت که حاصل گردد موجب گردد از وجود معلول آنگه مراد
جواز امکان او است و جمع از اضافات جلیه و معلول نه آنست که از وجود شیء معلول
علة موجب شده بسبب آن اول گاه اذا در اینجا از تواند شد و قسم دوم در جانب علة
صادق میآید بر آنکه نه چنان است که هر وقت که یافت شود علة موجب شود وجود معلول
حاصل نشده باشد موجب شود او در خارج از معلول بلکه هر وقت که یافت شود علة حال
آنست که جواب این که معلول نشده باشد منتفیه او جمله مگر اذا و کلمه است که در جمله
مستقبل است معنی ماضی نظر نمود در حصول شیء از حصول علة معلول او موجب شود
مفارقة از جانب علة صادق میآید آنرا از جانب معلول صادق میآید چه گاه
آنکه علة گر چه حاصل شده باشد وجود شیء ما نیست که واجب حصول معلول باشد پس چگونه
مفارقة طلب نباشد علة که حصول معلول از حصول او موجب شود بسبب ثبوت معلول
مفارقة حصول معلول میکند دوم آنکه جزئی که حاصل شده باشد حقیقی حال است که وجود شیء
باشد بواسطه حصول جزئی گر فرض کرده شود که حاصل است مگر آنکه میخواهیم از آنکه فرض حاصل
در عبارت مذکور است معنی ماضی از آنچه و الحق ایم در صورت منتفیه که حصول آن با این نظر
و اما ۱۱ و قسم دیگر قسم اول درست است بدان که جایز است که هر وقت علة در عقل
شده و موجب گردد در نفس عقل حاصل شود معلول که آن علة علة از است با آنکه در عقل
و نیز هر وقت که معلول در عقل یافت شده و موجب شده که حاصل شود نیز در عقل موجب
و جواز اینجا ظاهر است و اما قسم دوم از این دو قسم و اما قسم سوم بدان است پس از جانب صادق
میآید که از نفس که هر وقت که یافت گردد معلول عقل تصدیق میکند از برای علة موجب
که حاصل شده است بتحقیق آن مفروغ عنه است تا که حاصل بوده است معلول و بسبب
بود که مراد از زمان فعلیه مذکوره او خود بعد آن در عقل بعد آن بوده
مذکور و در زمان و لیس یلزم میآید صدق تقیم دیگر از نیاز و مشترک و شده و در جانب
قسم چهارم و قسم چهارم بر دو قسم جمع یکی از اینها هر گاه حاصل شده و موجب شده در
عقل آنکه باشد بتحقیق که حاصل نشده باشد منکر در خارج و قسم صادق است
با نوع هر یک در قسم نخست از آن قسم دوم است و اما آن قسم دیگر از قسم سوم که آن

گرد و نده پس فرض میکنند که مرجح تا جایز بود از مرجح شی با معلول عدم بعد ثابت و هر سبب
فعل نیست و معلول آن بود که ممکن نبود فرض شی پس ممکن رفع شی برفع علت او و
پس رفع علة رفع معلول بود و اثبات شی ثابت معلول است و اثبات علة رفع معلول علامت و
دلیل رفع علت و اثبات شی علامة و دلیل اثبات علة و سبب آن لیس بصحیح صحیح
دیگیم آن مکابره که فرق کنند بم ما آنرا پس میگوئیم ما در حل شبهه اگر نیست میگوئیم آنرا پس
که موجب شود واجب کرد انرا از برای یکی از انها علة یا نا که موجود باشد یکی
یکی از انها اول بعینها زانه یکی بر سبیل اگر ثانی و رویه برابر نه کلام ما فرق
این نیست که مختلف انها بود بسطه اگر یکی از انها فرض کرده نم ما آنرا اگر او و
وجودش با دیگر یکه واجب بشود وجودش با دیگر غیر آب دیگر و دوم فرض کرده ایم ما
پس به پرسیم که چنانکه وجودش با وجوب انست دیگر است پس بچیزی او بشتابد بر است
حاصل که خاصیة صفت نیست و چیزی که هم باشد و واجب ساز از برای یکی از انها علة
نا که گردد یکی از انها اول بعلة از انه دیگر بر یکی از انها با رویه مساوی شد و حال
انها بان مختلف گشته از بوسطه اگر یکی از انها با وجودش مر وجودش ثابت گردد چنانکه
وجودش با وجوب با دیگر است بچیزی بر انها دیگر است پس یکی از انها علة باشد
از آن دیگر پس بیائیم و بیست که تحقیق کنیم و تحقق کرانیم بقدر راه آن
مشکل نشود و بقدر حکم خوه و فعل است و انکه گوئیم از انها اقدم است بر دیگر
و گوئیم از انها هشتر نا لازم آید پس به پرسیم که موجه آن از جمله جهات از حروف
تقدم و تاخر است و با وجود انکه قوة و فعل جنس جمیع از عوارض موجود لوجود
دیدم و چیزها نی که وجود است که واجب نبود و آنها نی که نیست میشود احوال موجود مطلق
پس امر انها را با جیزان کردن و در چنا که حکم چان احوال موجود مطلق است

العصل الرابع فی القوة والفعل والقدرة والعجز واثبات ذلك وكل
شكون ان لفظ القوة و ما جراد فيها لفظ وضعت اول بحسب الامر الموجود مطلق
الامر بحيث يصح ان يعد منه امر اما قدرة او بالجملة بحيث يصح
ان يقال فيها وفيشر حقه الضعف وكانه زيادة ونقدره فراء العجز الذي
اقدره وهو ان يكون الشيء بحيث يصدر عنه الفعل اذا شاء او لا يصدر عنه اذا لم يشاء

گر یکی از انها مردوست که حاصل شود و هم شبهه در حال اگر تحقیق کنیم حاصل شود هم بر
در حال صادق و جایز است چنانکه بیان نمود و گر نکنیم جایز است ارفع فاذا
العلة رفعنا المعلول بالحقيقة واذا رفعنا المعلول لم نرفع العلة بل يرتفع المعلول
كون قد ارتفعت نفيا واثباتا اقوا مر اكن رفع المعلول ما ما فرفعنا المعلول
فقد فرضنا ما به قد فرضنه معه بالقوة هو انه كان يمكن ان يرتفع واذا كان يمكن ان يرتفع
ما ما كن ان رفع العلة اذا ما فرفع العلة واثباته سبب رفع المعلول واثباته وسبب
المعلول دليل رفع ذكر واثباته دليل اثباته فرجع الى حيث فارقنا وتحقيق
حل الشبهة ان لبيت المقتية عبرانى اوجبت لاجله العلة يكون لبيت
اول العلة عبرانى انها المقتية سوا بل انا نحقق ان هذه هى
كما ان وجوده مع وجوب الا لانكذ كر هو ما لا يمكن ان يجاب ان يحقق نه نحقق
وما يتحقق من امر المقتية والفعل واثباته انها اقدم وانها نحن نوان من حيث
فرا المهات نه امر من اقدم الفعل والقوة وعلان القوة والفعل من عوارض الموجود
والموجود انها اقتى يكب ان يعلم احوال الموجود المطلق وهجين است در جواب
رفع كه رجانب انهاست بجهو بوسطه اگر رفع كنيم علة ما رفع بكنيم معلول را در حقيقة
و مركاه رفع كنيم معلول را رفع نكنيم علة را بلكه برشتاسيم ما انكه علة چنانه تحقيق
كرد رفع شده ما هست در ذات خود او مر نه نا كه ممكن شده ما هست رفع معلول بوسطه
انكه چيزها فرض كنيم معلول را مرفوع و پس تحقيق كه فرض بكنيم ما چيز را كه انجا است
او چنين احوال بخود و دانست كه بود ما هست ممكن رفتن مركاه بعد شبهه كه
ممكن نباشد رفتن پس ثابت و اثبات بر ثابت كه ممكن ست رفتن بوسطه
اول بار پس رفع علة و اثبات نفى دليل اثبات آن حال كه در بين غضب كرد نكفت
كه اذا ارتفع احدهما ارتفع الآخر اجواب بگوئيم كه حكم اين قضيه نيست حكم اول است
معركه از انكه اذا و اذا لفظ ما چيز و ما خاصة نيم و دريغا نيز مان طور نخواهيم بود
كه هر وقت كه رفع علة كنند رفع معلول بكنند در حقيقة و ما معرفت كه رفع معلول
كنند رفع علة نكنند بلكه چنانكه علة ثابته در ذات خود اول بار رفع شده است
بتحقيق تا كه ممكن گردد رفع معلول پس به پرسيم كه چيز فرض كنند معلول را رفع

را از آخر تا اول که مبدا تغیر صیغه فعل کرده نام این همان کلمه است و از لفظ قوه
آن بفعل خواست و چون در مرتبه امکان صیغه او را مرتبه بالقوه نامند
و خواه در واقع فعل یافته و خواه نیافته بلکه بانفعال بیابد چون شکر که شکور و غیر
آن از باب انفعال پس چیزی را بالقوه گوئیم که شایستگی قوه و صلاحیت فعل
کردن یا هم صیغه سزاوار آن باشد که حقیقة فعل او نباشد نام نهاده این چیز را قادر
عاجز گویند زیرا که این نامش قوه است بمعنی قوت و پیش ازین صفت بستگی کردیم و سابق قوه
باسم فعل و خواسته بفعل حصول صیغه او و آن چیز که انفعال صیغه او را چیزی گویند
که او غیر از فعل و انفعال صیغه قوه انفعالیه نام نهاد پس فعل عبارت
از حصول و صیغه چیزیت انفعال عبارت از حصول صیغه چیزی ما حصل آنکه
آفریده و چیزیه یک صیغه کامل نامش قوه صیغه او دیگر چیزی که در حال اول امر شیء
صیغه او را بالقوه فعل صیغه فعل نام نهاد و این چیز را که تباهی او صیغه آن را بدان
سر نشده است نامند قیاس همین است که این زمان اسم نام آن قوت بسوی
او که در زمان قدیم قوه نام او صیغه او این زمان فعل یکسو نشده از او چیز
که او حصول وجود است هیچ نماند و این چیز را که انفعال یابد بدین فعل انفعال
چیزی یکی یابنده او از قوه انفعال بیکسو نشده و ب که این یکسو نشده قوه قوه
این قوه و نشدنی را عاجز مانده و اطلاق اسم قوه را بر صورت و سرشته این قوه
کرده اند و لفظ مسلوب لا وجود و بعضی لفظ ممتنع نیز آن چیزی را گویند که
و بعضها پس بگفتار که آن چیزی که ذکر فریج حصول او ذکر فریج قوه
ذکر لفظ کاذب نام نهند و خصوصا آن چیز را بعضهم آن حدوث نامند
فریج هر چیز که ذکر او لفظ محال مثل آنکه دو نیمه چوب چیز یافته بعضی از غلط
را که از نقش است که ضلع مربع دو چیز دیگر را ممکن نیست مراد گرفته اند
آن مربع گردانیدن ایشان آن فریج را قوه آن خطه و نامند آن او ممکنست از روی
خصوصا آنکه قیاس رسیده چیز چیزان را که مبدا شدن این مربع چیز آن
آن ضلع است بر شکل نفس چیز و شکل اذا وقعت القوة فقد وقعت القدرة و چون
آن چیز القوة را یا ضعیف دانا آنچه چیز را بسهل الانفعال نامند و آنا

۱۷۱

۱۱ یکی به القدرة لفظ ضعیفا نقدار سنجیدن چیز و شکل چیز را بالقوة القریبة
چیز را بقوة قریبة نامند یا چیزی آنها را یکی را موجودة و الباقی ممتنعة یا بفعل و قریبة یا بالقوة
آن کان کان را سزاوار فعل لفظ فعل بیرون آن را بخارجة و خالی چنان صادق خانه
کان نه الذی اندر بفعل لفظ بفعل چیز غیر آن چیز بر چیز فعل ذکر کنیم چیز را قوة
بعد الحدوث کان فعل یا اراده و اختیار را اراده نام اراده و اختیار را قوة
انفعالیة و سبیل لفظ استحالة ذا نبذ خانه بفعل خود زنده و ذکر کان حدة القدرة کثیر
بر حدوث مواد ان بعد و ما به سوی بعد و ذکر کان ۱۶ بفعل آن بفعل ذا خانه
ان لا بفعل ذا نام بیت، و کلمة بن الصفة بطن شیبان ایشه ذا بفعل ذا ذکر
لم بفعل ذا با ۱۶ ذا حسن با خذ یا اخذ زنا ما فعول یا و سبیل صدق الوجود
ان یکون بمانک بستاد بوجود او صدق جمله خانه بین ذا صدق قولنا ذا
لم یشاء لم بفعل یلزم ان بصدق لکنه کاذب و قضاء ذا ذکر یاء ثبات ذا
ذکر کذب قولنا ذا لم یشاء لم بفعل خانه ذا بفعل ذا نه کان یشاء، ما کان بفعل
آنا قائلا، بفعل خانه ذا جمع آنه ذا یشاء فعل جمع اذا ذا فعل قد ذا، ایشاء ذا فعل
ایشاء جمع حدیث دو ماه و جمع اذا ذا لم یشاء لم بفعل ذا ذا لم بفعل یاء ذا ایشاء ذا
الزم ان ایشاء قضاء و ذا بین لمن عرف المنطق و چیز در بیان نه ذکر کنیم
قوة را بین حقیقی که در نفس بیان قوة قوت چیز متوسی را نه عاجز قوة را
گوید یا ضعیف هست و یا عاجز هست و بسهل الانفعالیت و یا مرده ثبت و یا کاذب
مقدار خطیر ثبت ضلع ازیرا چیز مطلوب مزدوج کاهی نگاه کرده از چیز عجله الدوری مرد
حکم قوة آنچنان نمود که او بعزیمت ثبت و بسهل الکه او را کاهکار خانه الکه ذا
وجه کار ازیرا که کسی را نشاید نشانه که کند ۱۱ این نقش ثبت کرد بس کرده
با نقاش ان او الکه که کند و بس بین کان چیز ها الکه مرد را قوة نباشد زیرا که قوة
در نفرة انچنان است که از نقاش ان او آن چیز که کند اگر خواهد و الکه اگر خواهد نه
الکه از نقاش او چیز الکه کند و بسا چنین صادق نیست بر سبیل الکه چیز
باشد ایچیز که را و چیز که و بس کند نه الکه خواهد و اراده کند بس آن چیز مرد را
ضرر نه قوة نباشد چیز مذکور و اگر چیز باشد ایچیز که کند با اراده و اختیار کند

را بمیت اراده او و تغیر یکی از ذات یا صفات او و بفعل او بیت غیر از آنچه
مستحیل بود در ذات پس باید گوید که او مکنه بقدرة و آن بواسطه آنست که
قدرة آفریدن قدرة که ایجاد و پیدا کردن اعیان است مکنه آفریدن قدرة را و
بیت در ذات او بواسطه آنست که این تحقق پیدا کردن از ذات او است
انکه مکنه مرکاه خواهد این مرده و مقدور سازد مرا بعین انکه کاه خواهد و انکه مکنه مرکاه
خواهد مرا مرده و مقدور سازد مرا بانها بلفظ مرده و از برای قدرة بایراد انها
مرده و شرطیه آنده و بیت از صدق قضیه شرطی انکه را باز نشناسیم بانه جواب این
وجوه با صدق قضیه حملی نباشد لیکن بواسطه انکه بیت مکنه مرکاه صادق نباشد مرا
کاذم نباشم بفعل بیت لازم آید انکه صادق نباشد این قضیه شرطیه که کلما انسان
و نهاست و انکه مرکاه کاذب کرده انه انسان و انه موجب بیت و انکذب قول
ما را که واذا لم یشا لم یفعل بیت بواسطه انکه این متغیر است انکه اکر بعد از
انسان مرا آفریده باشد بفعل آید انکاه فعل و بیت بیجز او اذا فعل فقد شاء بیجز او اذا فعل
فقد شاء و بیجز او اذا فعل فقد شاء بیت بیجز مکنه از آنرو که او قادر است بر
بیت بیجز او اذا لم یشا لم یفعل و اذا لم یفعل لم یشا و بیت در بیجز مکنه
انکه لازم آید انکه انسان و نهاست و بیت بیجز مکنه از آنرو که او قادر است بر
بیت بیجز مکنه و حاصل که مرکاه خطاب قوة را بسوی بیجز قوة و توانا
زاده بیجز بیجز قوة و بیجز قوة انکاه او با ضعیف بیت و با عاجز بیت و بیجز
انفعالست و بیجز انه بیجز و ضعف و بیجز بیت و با فراز بیت و فرود و با مقهور
بیجز قوة بیت بنابر بیجز کاه مرد بران قسم بیجز قوت ندارد بیجز قسم خود و با
بیجز و ضد بیجز بیت فلیجز بیت فلیجز مرد مقدور بیجز او از بیجز خلاف نه مکروه که
از مرد مرد باب قوة بیجز قدرة اکر بیجز بیجز بیجز حقیقة مقدرة نیست بیجز و
دانستن و با خواستن بیجز و چرا که بیجز است انکه قدرة یافت بیجز بیجز
بیجز مکر از برای بیجز که از ذات او آن بیجز که کند و انکه کند پس اکر
شان انکس آن بانه که بیجز کند و پس او را صاحب قدرة بیجز اراده و
ایجاد کان نباشد صاحب قدرت چرا که انکس بیجز بیجز کند و پس با آنست که بیجز کند

خواست و اراده و با آنست که بیجز کند با خواست و اراده پس اکر کند بیجز خواست
و اراده پس او نه صاحب قدرت و نه صاحب قدرة بواسطه انکه بیجز قدرة و قوة
بیجز نکوفتار از بیجز اراده نبود بیجز بیجز کلما انسان نباشد بیجز
آن رفت و اکر بخواست و اراده او بیجز بیجز بیجز کند با قدرة چرا که بیجز
قدرة کرده اند در بین با فتنی چرا که از انکس بیجز است انکه کند چون خواهد و بیجز
چون نخواهد و این در قضیه شرطیه که هر وقت خواهد کند هر وقت نخواهد که است
با فتنی در حقه قدرة نباید که شرطیه اند و صدق شرطیه لازم نیاید صدق
وصدق فعل را چرا که مرکاه صادق باشد انکه هر وقت بخواهد بیجز کند نه است از صدق
لازم آید صدق این بیجز بیجز بیجز و بیجز و هر مرکاه کاذب باشد انکه او بخواهد
پس کذب او موجب بیجز کذب این را که هر وقت بخواهد بیجز کند چرا که این خاطر بیجز
اکر بخواهد مر آینه بیجز آنرا که بیجز بیجز کند مرکاه خواهد بیجز پس مرکاه هر وقت
هر وقت خواهد بیجز کند درست است انکه هر وقت بخواهد بیجز بیجز که هر بیجز است که
آنست که هر وقت بیجز کند بیجز از نخواهد که او قادر است و دیکر لازم نیاید انکه نخواهد
در وقتی چرا که این از جهة از ان خواهد است کردن در بیجز است چنانکه خلق بیجز بنده
و ... بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز
بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز
بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز
بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز
بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز
بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز بیجز

پس از فوت حرکت او را سوی جزیره قوتی که رئیست او را سوی طبیعیه
افواج منتوانه کردن و با آن قوت قوتهای دیگر جایها بعلاقات کنند و او را سوی طبیعیه
رسانند بواسطه انکه آن قوته که در میان است جاذبه است که بسوی آورنده جایگاه طبیعیه
جزیرا که اگر غیر از میل باشد که آن سبب است و بعد از آن مبدأ شود انکه افواج
کند جایگاه فعل میل و جذبه این قوتها که جدا سازد ماده جزو را از آن
صورة طبیعیه قوته انفعالیه حقیقیه بعیده ناقصه است نظر صورة میل را
نظر بصورة طبیعیه قوته قریبه است و امتی در رسیدن حقیقیه بصورة قوته انفعالیه قریبه
نسبت نظر صورة میل چنین چرا که حالت کنونی در حالتی که میل است حقیقیه
در میل کردن است انکه جزیره طبیعیه رسد و اما در قوته او آنست که صورة طبیعیه
مصور شود و بعد از آن از آنجا منتقل کردد صورة میل که آن میان جاذبه و بعیده
آن میل بعد جنانکه اول بار نباشد فعل جاذبه مکتبه ماده اولی که سوی آن جاذبه
بآنست که صورة آنجا بر وفا بعض کرده و اما بعض از صورة جزو با که در حالت
مانع است آنرا از آنچه بر فتن بعض از صورة جزو اول که در وی حاصل نیست و امانع
مانع زایل شده بر اثر آن بعض صورة جزو دیگر در جایگاه ماده آب که جزیره
پذیرفت و اما صورة آب و ما بعد آن از صورة بر فتن صورة هوا یا و لکن اگر
که مانع رفع شود و جزیره صورة میل بگیرد و چنین ماده صورة جزو را که آب است
منفعله پذیرد صورة میل حاصل است در نگاه که صورت و صورة چنین آن ماده از
پذیرفتن صورة میل است و چون کامل شد فعل جاذب از بر ان صورة در حقیقت مانع
صورة میل را از دفع میکرد او آنرا پس بر فته صورة جزیره شده و اما آن قوته
که در وی است قوته بعید کامل طبیعیه و قوته قریبه است نسبت بجزو آب
مبدأ یکه قوته قریبه دیگر مقدار نصف ماده و بر کمال انجام کرد از بر ان جزو
کرد و نفعه بعیده انفعالیه است که او دفع باشد از قوته فاعلیه آن قوته فاعلیه
فاعلیه که آن قوته انفعالیه جدا سازد میل حاصل شده و قوته قریبه انفعالیه است که
نسبت صورة بقوته فاعلیه که آن قوته فاعلیه جزو از قوته فاعلیه است که قوته انفعالیه
و نظیر ماده مسئله است جزو از جزیره با قوته قریبه منفعله است که کرد او دفع است که

آن جزیره و آن قوته فاعلیه فاعلیه شده قبل از حالت قوته فاعلیه که او را
جزو که او را جدا سازد و سوا کرد تا که او قبل صورة مفاعل کرده بدان او را
تصحیح منافات نکند و او را قبل صورة مفاعل صحیح سازد و بعد از آن فاعل دیگر را و منفعله
نکند و او را قبل صحیح سازد و صحیح آن است ماده صورة جزو را که او را قوته قریبه است
بکمال و ملاقات نکند قوته فاعلیه او را و اصر بکرد قوته قبل صورة جزیره حاصل
است ماده صورة جزو را که او را قوته قریبه است بکمال و ملاقات نکند قوته آن
آن فاعلیه دیگر و بر نخیزد او ملاقات نکند و او را قبل سبب نباشد بر
زمین و میان القوة قریبه میان جزو و میان آن قوت بعضها فصل الطبایع و بعضها فصل
و بعضها فصل الصناعة و الزرع فصل الطبایع و بعضها فصل الصناعة و الزرع
تحصیل حاصل و اما آلات و ذکاة تحکم النفس بر ذکاة مکتفا بها صورة ذکاة الصناعة و اما
الی با العادة قریبة فصل از فاعل لیست مقصودة بزرا ذکاة بل انما تقصد من
او منفعل الی بوجه ما فصل العقل جزیره القابلیة بر فاعل قریبة ثم تحصیل غایة
کمون العادة تحقیق نسبت صورة ذکاة الی فاعل القریب العقل و بالجمله تکون العادة
آلات و معاونة فاعلة بواسطة ان تعدات ان المنفعل بالقوة الی بعضها و الی
الی تعدات بها تعاونت سندبرة ثم مع ذکاة فاعلة از نفعل نظر صول العادة
و الصناعة الی جهة واحدة القوی تکون با الطبع تنها کون ع الجسام تنها
و تنها کون ع الجسام الطبیعیة و قوتها بعضها از بیان حاصل شیء صناعة بعضها
از بیان حاصل شیء عادة و بعضها از بیان حاصل شیء بطباع و بعضها از بیان
حاصل شیء با تافی و وفق در میان آنچه حاصل شیء صناعة و آنچه حاصل شیء
عادة آنست که آنچه حاصل شیء صناعة آنست که قصد کرده شیء در حال کردن
ماده و آنها و اگر نها بسبب نکنند نفس آن شیء حال ملکه را که گوا آن حاصل شیء
آن صناعة است و اما آنچه که حاصل شیء عادة است بسا و چیزیست که حاصل شیء از آنجا
که نیست مقصود در آن اما فعل آن حاصل شیء نکرده بلکه آن اما فعل نیست و لکن آنست
که صادر شیء نه از شیء یا از شیء و با از ما ای و با شیء شیء و آن اما فعل
صور یکی از ان اشیاء یا بعد از آن تحقیق که نایع میافتد آن اما فعل را

و فصد کرده بنیوه آن ماده و فرا خلقه آن نفس نبوت صورة آن را بعد از فرض
ذهن و سابقیا شه از براین عادات الات و سواد هیئه بوسطه که را بثبت شده
عاده که در اینجا سازد و الکه عادت کند فیاسازد و الکه عادت کند فیاسازد آن چنان که گفتیم و اگر
این دو فاعل دو سبب باشد بیاید که یکی متفق که آن نبوت و دیگری تخلق که آن هیئه
و بعد از آن باوجود آن سبب بدین گونه که توفیق کنی نظر را مورد که حصول
عادت و صناعه میسر گردد و فرا گرد صناعه بیش صناعه بعضی از آنها بر نبوت که بیشتر
آنچه در جمیع صناعه غیر صناعه و بعضی از آنها بر نبوت که بیشتر آنچه در جمیع صناعه
که فرا آنها بر جمیع که بود اما اول فرو حاصل بیشتر و دوم فرو حاصل بعضی و سیم فرو حاصل بعضی
چهارم فرو حاصل بعضی اتفاق و فرو در بیان فرو حاصل بعضی صناعه و فرو حاصل بعضی
آنست که بر جمیع حاصل بعضی صناعه بیشتر از بعضی است که بعضی صناعه بیشتر
که بعضی مستعد در بعضی صناعه و بعد از آن از بعضی صناعه بیشتر که بعضی صناعه بیشتر
آن ملکه ما صورة آن صناعه تا فرو حاصل بعضی صناعه است که فرا خلقه که بیشتر
عادت حاصل از فعلها نبت که نیست اطلاق آن فعلها آیا نیز مطلوب است و بعد حاصل
فعلها آنها صادر نیشود که از فرو نفسها و از فرو خلقها و از زیادتها فعلها بیشتر
موجب بنود و در اینجا قصد جانب غرضها یه و بعد از آن تابع میکرد آن فعلها را غایتها
مقصود نباشد و در کلام صدر آن فعلها آنها یه عادت که از نفس فعلها و حصول
چهارمین فرو حاصل صناعه که گفته اند و عادت نفس صورة آن فعلها نیست
فرو حاصل صناعه که در نفس صورة آن صناعه بود و حصول ایجاد و نیا و آنها
و مبادی بی حصول نیست پس اگر مثلا آن که عادت فیاسازد که عادت فیاسازد
مبتدی در عادت چرا که بی استعمال الات بکار برده و در دیگر شیرازه و در بیان بنیان
لبنا بنیاد حصول ایجاد در حقیقت که بنگ بنگ در بین کار بنیاد حصول آن بگذارد که آن
جهت جهة حصول ایجاد است از فعلها خواه در صناعه خواه غیر آن و فرا بنیاد
دو که نه بنیاد یک که نه در صناعه بی حصول است و که نه دیگر در صناعه بی غیر حصول و فرا قال
اما اول یعنی بعضهم ان القوة تکون مع الفعل و اتبعه و قال هذا ایضا قوم
الوارد بعد عیسی کثیر فقالوا بل هذا الفعل لا تزول ان اتفاق

انعام ایرا بکن یا حبشه ان یقوم مالم یقم تکلیف یقوم و ان الخطب بین حصول ان
ست باب تکلیف تحصیل الفاعل ایرا بکن یا حبشه ان یقوم مالم یقم تکلیف یقوم و ان الخطب بین حصول ان
مرا ان تکون بالفعل بل کل ما سوی وجود و الا لا قوة عالی ان یوجد موجود محال
فالبنیه الزمر بوجه ان یکون او غیر ممکن ان لا یکون و الا لکان و جبا ان یکون
و الکمن ان یکون لا یخ اما ان یکون ممکنا ان یکون نبیا او ان لا یکون
ذا ما هو الموضوع للشیء الذی هو مرتبه ان خلصوره و اما ان یکون کذلک بالفعل
نفسه کما بیاض و اذا کان یمکن ان یکون و یمکن ان لا یکون یا نفی هذا الامکان
یکون شیئا ما و جود کان ما یا بنیه غیر ممکن الکان و جمیع و سواء کان ان یکون
او کان موجودا ما یا جوا او یکون اذا کان موجودا و جمیع غیره فان کان الکان
ان یکون ان یکون شیئا ما غیره فان الکان و جمیع ایضا یقال ذلک الغیر فیوان یکون
ذلک الغیر موجودا مع الکان و جمیع و موضوع جمیع موضوع کان اذا کان یقال
جزء و الامن غیره بوجه الوجوه و لا علاقة لرسم ماده و علاقة ما یقوم ایرا بکن
ایها فیکون الکان و جمیع ما سیا علی غیر متعلق بمادة دون مادة و بوجود دون
فیکون الکان و جمیع جمیع ما لا یتغیر موجود ما بالفعل ایم یکن الکان و جمیع جمیع ما لا
غیر ممکن الوجود متنا از جمیع جمیع قایم ذاته کان فرض فهو موجود جوا و اذ
فالقوة لیس ما غیر المضاف فاذا کان القوة لیس بضاف الیات بل یعرض لها
فیکون لهذا القایم ذاته و جمیع اگر غیر الکان و جمیع الزمر یه مضاف فکلمة
نفسه یکان و جمیع و علی یکان لیس بموضوع و الان فقد مال یعرض موضوع
فاذن لا یجوز ان یکون ما یبنی فیا یعرض لا یبنی موضوع و لا من موضوع لوجه
و جمیع بعد ما لم یکن یعرض لها یکون لا یعرض ما یوضوع غیر یکون و اما اذا کان غیر الزمر
فیا یعرض یکان و جمیع غیر غیره او جمیع غیر غیره اما الاول فکلمة جمیع یقوی صورة
اما الثانی فیکان ما نفس فیا علقة مع یکون الا بدان فاج الکان و جمیع یکون ما علقة یکون
یا ان ذلک الغیر قوة یکون الشیء بالقوة و اما ان غیره ان یوجد
فیکون الکان الباقیة الموضوع الزمر یعرض فیا یعرض الباقی علی ان یوجد
عند حال الی فاعلم الزمر یعرض ان حادثة اما الکان و جمیع و ان یوجد او الماده

بکرد پس آن چیزرا امکان وجود نش را بغیر است که او از دو با او حادث بسکرد
وجود با بغیر در آن چیز است اما بغیر آنکه آن چیز چیزه مان طریق بود ن جسم است
بنا بر آنکه در آن چیز فرض نمائیم که او چیزرا ثابت بسکرد و جود با موجود میکرد و در
سندن بکرد امکان وجود نش با بغیر محتاج است بنا بر آنکه با او با در نمره حال او موجود میکرد
پس در صورت جسم که حادث از ماده و از صورت امکان وجود نش بود نش ثابت
از ماده و صورت پس امکان وجود نش در ماده بیاند در آنچه از ماده اول با صورت
مان صورت ثابت که در ماده او حادث شود و از اجتماع مر دو او بهم پیدا و اما
النفس فانها لا تحدث اجتماع الا بوجود موضوع مر بن و حتی کیون امکان وجود نش
ذلک فانها لو تحدث اجتماع ماده بدان النفس فلیکن وجود نا بعد ما لم کین وجود نش
حدوثا مقدم وجود جسم بالزمان لکن از اما مزاج صحیح از ان کیون از اجزا دیگر
حدوثا عن الاوایل من الاشخاص فی عنصر فاذا کان جزا ان کان هذا المزاج موجودا
لوجود النفس فاذا نفس پس بواسطی که او حادث شنبود مگر بسبب موجود موضوع
در بنوقت بی باشد امکان وجود نش در آن موضوع بنیاد در حالتی که امکان
وجود نش قایم بنفسه با موضوع بنیاد بواسطه آنکه احتیاج دارد ماده بواسطه آنکه نفس
ثابت و بقرار باشد که ممکن است وجود نش بعد از عدم و آن امکان حدوث او
در نزد وجود جسم بر خواهد از مزاج که صلاحیت دارد نه آن جسم را قابل امکان
گرفتن آنرا از برای آن نفس صفیر شنبود آن جسم اشخاص حدوث او از اوایل
که موقوف از عدم اشخاص حدوث او از اوایل پس بر گاه حاصل شد امکان
پس او امکان است از برای وجود نفس حاصل کردن و بتحقیق حدوث او
در ماده بنود و امکان وجود او در بین امکان موضوع جایز باشد زیرا که
ثابت آن ماده بآن موضوع جایز باشد چون امکان بسکرد وجود نش بعد از عدم
وجود نش بعد از عدم امکان بود نش در نزد وجود سبب هر گاه حاصل بسکرد امکان
و آن سبب هم حاصل شود آن در نزد آنکه امکان بسکرد امکان وجود نش حاصل کردن
حدوث او گر از جانب فاعل نباشد از عدم استحقاق قبول از جانب پس بر گاه
امکان بود امکان امتزاج بنیاد پس بین امکان امتزاج خواهد بود از جزا مزاج

ذاتها جسم اگر بود بواسطه اگر بگفته او چیزی دیگر بود بواسطه آنچه بدان قوام ذات
خاص بود آنرا نیز بدان بواسطه و چنانکه بر بواسطه آن فعل آنست که صادر عنه ذات
بفعل است بر جسم بما هو جسم یا صادر عنه ذات جسم بما هو جسم یا صادر عنه ذات
جسم از جهت جسمیت او یا صادر عنه ذات او از جهت جسمیت او

گرداند شود آن بواسطه اگر آن خاصه موجب است آن فعل یا باقی نباشد صدور آن فعل از او
در اکثر اوقات موجب نیست و بسیار است که صادر از او صدور آن فعل را در اکثر پس اگر بعضی از
فعل است اگر بعضی از آن از او در اکثر اوقات چنانکه دانسته شود طبیعتاً پس از انقضاء
آن جزء که موجب است آن را اگر این مراد از باقی دوام نیست بواسطه اگر خاصه مقتضی
باشد امر از دو اگر بعضی جایز نباشد در طبیعتش جزء که نباشد آنچه از پس آن
باشد امر از دو اگر پس جایز باشد بعضی از آن بواسطه باقی ماندن پس جایز باشد جزء
در نفس خود موجب اگر نباشد باقی و ماندن پس جایز باشد موجب آن جزء را مسلم و نیست
از برای او امر جزء باقی و اگر بعضی از آن خاصه که موجب جایز باشد آن فعل و نباشد آن
فعل صادر از او در اکثر پس بواسطه نباشد و از جزء طبیعت پس باو و اگر است و حال آنکه
گفته نشده که نیست و اگر نه چنین اگر گفته شود آنکه او باشی صاحب آنکه صادر از است پس
او آنست که صدور آن خاصه از او موقوف نیست پس او در این حکم موجب است مر او را و نیست
مر او موجب را و بسیار جزء است یا باشد؟ یا نباشد؟ و اگر باشد جزء یا نباشد جزء از او
او را بدین بواسطه اگر جزء که او بالقوه است نباشد بر کیفیت از دو نوع متوکد نیست پس باقی
آنکه آن خاصه نفسها موجب جزء است یا خاصه موجبه نباشد آنرا فاده و این قوه از او حاصل شود
از اجل جسمانیه اگر چه بواسطه معونه از جهاد و در بعضی از جزء فعل که صدور آن فعل
او را و یا آنست که آن از او فعل نیاز بگزارد این جسم را بلکه خاصه خاصه او از جسم
یا آنست که صدور آن فعل از او در بسیار گران و امر نباشد که گردانیده و اعضای جسم
گران آفاق امنه نیز نظام ایشان جز بگران امور نباشد و الوفا ضد از آن و یا
بنواند بودن و اما امور طبیعیه امر و اگر از جانب و گران نباشد و اقع بجنس پس صدور
آن فعل از آن جسم از قبیل صدور او احوال خافیه نباشد پس نه که خاصه مقتضی
فعلی بگرداند او را و نه از جنبه او از سایر جهات و از آن خاصه مراد است صدور آن فعل
و آن خاصه موجبه صدور فعل است و اگر یا موجبیت است و اگر موجب جزء پس او بسیار است و اگر
در اکثر اوقات جزء که در اکثر بسیار است پس او جزء موجب است چنانکه در طبیعیات معلوم گردد
مراد از باقی نباشد و اگر بعضی از نباشد بودن امر از او در اکثر اوقات بسیار است جزء
بسیار جزء صادر از او پس اگر آنچه واقع نشود جزء یا نباشد جزء که در نفس خود

صدور فعلست و موجب آنست که عایق نباشد مر او را پس موجب آنست که بسیار نباشد
امر و فعل یا باقی نباشد مر او را پس بسیار اگر یا و نفس جزء یا باقی موجب فعل او مر طبیعت او را آن
خاصه موجب نباشد آن فعل و آن فعل از او در اکثر و اقع نشود پس صدور فعل از او در اکثر
او در بعضی خواهد بود اگر چه بسیار باشد موجب نیست پس نشود و بسیار و بسیار و یک نیست پس
خاصه خاص باو یک او موجب آن فعل جزء او است و حال آنکه گفته شده که او فرا خاص نیست
و باقی نیست که اگر گفته شود که بود او صاحب آن خاصه و او نیست نامه بگرداند او را
صدور فعل از او و فعل نیست پس بودن او صاحب آن خاصه جزء او موجب نیست مر او را خاصه نیست مر
و حاصل آنکه از او فعل نیست یا ثبات خاصه و یا بودن او مر او را و موجب نیست مر او را خاصه نیست مر
و میسر نتواند بودن جنانکه در آن وجه نیست که سابق گردانیده شد پس نباشد که خاصه نفس
جدا موجب استقلال مر او آن خاصه نباشد قوی از این قوه فعل او را و طبیعت صادر مشکوک
اگر چه از جهة عایق از جهة اخر باشد بعد الباب پس جزء و نگوئی که بیان اگر گفته شود
مادر باطل و فعل یا بلکه آن کلام است جزء مادام که بین فعله یا مادة لان کل کاین فاسد
الان یکن فعل که نه ممکن الوجود بنفسه لان کان ممتنع الوجود بنفسه لم یکن البته
فیمکن و صعبه و ان الخاصة در علیه بل ان فعل مقدور علیه لانه یکون بهیئة نفسه
مقرر انا نقول ان الخاصة فعل کان هذا القول کان قول از الصورة انا یکون ما
القدرة و کانا نقول ان الحال لیس علیه قدرة لانه لیس علیه قدرة و ما ان نقول ان
الذی هو علیه و غیر مقدور علیه نظر ما یا نفس الذی هو علیه مقدور علیه
قدر تو ام لا فان اشکل علیا از مقدور علیه و غیر مقدور علیه بگفتا ان نقول
لانا نقول لیس مقدوراً ذلک لوجهة الذی هو حال او ممکن و کان صحة الحال هذا غیر مقدور
علیه و ممتنع ممکن انه مقدور علیه کما نقول الجهل بالمعلوم الضروری واقع کذلک انا

از وجود چیزی بسیار بر آن مواظبت نماید تا آنکه به حدی برسد که بدون آن صورت وجود
بعد از آن از او صادر شود تا بتواند با این هیئت نفسانی خوب و بسلامت و با
با دوام و بی‌رنج آن فعل را صادر کند و آن هیئت صورت نامیده می‌شود و آن کار را
زیبا و با ادب و این شروع در آن هیئت است و امر به خوب و خوش در مثل این چیز را
نیست و جواز آن کند که این چیز نفسی نیست و از این نظر نشان داده می‌شود
بسیط و چیز بر سیولی جواز نیز خوب باشد و کمال او خوب نیست و کمال او
بعد که بگوئی او نقصی پیدا شود و نیز بر حرکت است که در چیزی که نشان کند
این نشانه چیزی نفسی است که جوهر زائل و متحرک بطئی و ذات نفس نیز نشان دهد
و نسق مذکور با بقاء طبیعت و نظر بر آن و آنها با و نسق نیز نشده و چیز دیگر از این
کنند که موجه نیست آن خلاصت با آنکه نیست با چیز بر شرع نشان بر است که جنس از زائل
ساکن بعد از آن متحرک شده است با قوه یا طبیعت که اگر شوش نباشد
و اینها که با این راه رفته اند بر بسیط نیست که بگفته اند که قوه چیزی از فعلت چنانکه
در مورد نوشی که قوه چیزی از فعلت و اما در مورد نظر نشان دیگر به حال آنکه
چنین است پس قوه قبل از فعل بتره در جمیع صنایع چنین است و در کل اینها چیزهایی که
غایت آن تمام فعل است و بگوئیم فعل قوه است اما امر قریب آنها الخزینة الکاتبة الصنعة
ما قالوا الظاهر ان القوة فیها قبل الفعل بقیة الزمان و اما امور کاتبة والخزینة فالقوة
لا تقدم و ان کانت بعض تلک الاشیاء فانها لیس با قوة البتة فالقوة فیها قوة
فعلیة بطل ما ذکروا بعد و ذکرنا ان القوة انما تتقدم بها قوة ما قوة فعلیة
بکون الفعل فانه ان لم یکن صار الفعل فلا یکون مستقبلا بقوی فی زمان ما و من بعض طلبا
فلیس فعلا قبل شیء ثم یکون الشیء بالفعل ولا یتاج الا لذ یکون القوة شیئا ما و بالفعل
فانها و بالفعل فی ذه الجهة خفیفة با فعل قبل خفیفة با القوة با فرات و الزمان
آخر و ایضا لزم القوة یحتاج ان یخرج الی الفعل بشیء یکون موجودا بالفعل و قد کان الشیء
با قوة لیس بالجملة و ذکرنا الشیء ما یحتاج الفعل فان ذکرنا یحتاج الی یخرج او لیس
الی شیء موجود بالفعل لم یخرج فان کان لا یخرج القوة الی الفعل الشیء لیس
لذ یکون الفعل و جمیع قبل الفعل بالفعل کما قد بینا و ایضا یکون الشیء با قوة

یکون با القوة فرجیت و حال القوة من الشیء الذی بعد با فعل حتی یکون الفعل قبل
قبل القوة لان القوة فان الذی کان من الانسان و الذی من الخبرة حتی کان حتی قبل
انسان و من بعد الخبرة قبل ان یتم الفعل بالقوة و کذلک ایضا قبل القوة و این یتم حتی
قبل الفعل با بقوة فان الفعل و القوة قبل القوة فانک یکون ان قد القوة
الزیج الآن یکون الزیج نطقا و عقلا و بعد جزء جزء و بعض فان الفعل قبل القوة بالکل
و الخاتم فان القوة نقصان و الفعل کمال و الخبرة کل شیء انما و ما الکمیز بالفعل و
فتر فضلا با القوة بوجه فان الشیء اذا کان شیئا فانا ان یکون لذ یکون شیئا و یکون کاملا
و جزء الکمال فانه ان کان موجودا فان جنت بوجه لیس بشیء و انما یکون شیئا و جنت
فیه هم کما ان فعل الجمیع بل الوانه بوجه بالجزء و ذلک مثل الخلع طلاق الظهار
شیئا لانه یقتضی الذی جنت الظهر طبیعة الجزء و الذی علیه الظهر الشیء او المعنی و غیر
ذلک فیکون جنت یکون شیئا با بعدم و شیئا ما با القوة و لو انه لم یکن بعد لا شیء
ما با القوة لکانت الکلمات التی بحیث شیئا و احدة فاکان شیئا بوجه الوجوه و بین
لذ الذی بالفعل و الخبر جنت یکون کذلک و الذی بالقوة و العشر اذ من العشر و الا لزم
القوة لا العشر جزء الفعل و الکمیز با الفعل خبر و الوقوع الخبر و الکمیز العشر یکون العشر
العشر بل الکلمة الضرب و نرجع الی کما قیل خفیف ذه علی حال تقدم القوة مطلقا
اما القوة الخزینة تقدم الفعل الذی جنت قوة علیه و ضرب تقدم بها فعل فعلها فی الکمیز
منه و قد یکون یکون منها شیء آخر یخرج القوة الی الفعل و الا یکن فعل البتة
اذا القوة وجه لا یکون یکون فعل بل یحتاج الی یخرج القوة فعال الفعل فقد علمت
بالضرورة تقدم القوة و انه و المتقدم بالشرف و الاتم بس نزاع کیف کما ما
ذکرنا کیف و در بین قول بیان و تکلم در کتب بس بکنیم با الله المرجع و در بیان
جزئیه کاینه ماده پس آن امر ما ظاهر است که گفته بیان بوسط اکه قوه در بیان
ذکره قبل از فعلت قبلیه و زمان و ما امور کلیه و با امور موجوده بالفعل و ذات کمیز الشیء
اگر جزئیه بشد بوسط اکه قوه در بیان کون قبل فعلت جنت بیان بوسط اکه قوه
امور کلیه متقدم نیشود بل شاید جزئیه بلکه زیرا جزئیه کاینه ما فعل است جنت
حواله ذکر شد پس قوه ما نیست بعد از این شرایط بعد از بهر که هر از وجوه ما قوم

و اما این نیست که مباشد شرا آنرو بود که وجود عدم کمالست مثل اینکه بگوئیم
انکه ظلم نیست و جور نیست که او شریرست بواسطه انکه او ناقص میکند انچه در او هست
و وجود هم هست سیاه و ناپاک و بیقرآن نا پس میباشد از آنرو که او شریر است آنچه
بعدم و نیستی میرود و اگر انکه نبود بهتر بود و نبود بهتر از انست که او شریر باشد
نبود بهتر بود پس نمی آید که هر چه در ذات اشیاء است از برای اشیاء خوب باشد و در نزد
اشیاء حاضر و با فعل هیز پس خوب است او شریر هم از انجهت خوب است پس بهتر است انکه آنچه
بفعل است او خیر است از آنرو که او هست و آنچه خوب است او شریر است
شریر بواسطه انکه قوه بر شریر است از فعل و کون بفعل خیر است از قوه بر خیر و نیست
شریر بر شریر مرتبه شریر بر شریر است بلکه شریر شریر است و جمع میکنیم با کنون بسوی خیر یک
بودیم با دو پس میگوئیم با تحقیق که دانستی فیما قال قدم قوه بر فعل و اما قوه قدرت
پس مقدم است فیما از آن قوه خوب است بر ان فعل و کاهر مقدم است او بر فعل
فعل او تا انکه هر قوه از او و کاهر و جب نیشود و لیکن میباشد آن قوه هیز بر
که با او بیرون می آید قوه بسوی فعل و اگر نه نیابان فعل ابتدا بسوی جمع
که قوه تنها کافی نیست در انکه فعل شود بلکه محتاج است بر چیزی هر قوه را بسوی فعل
پس تحقیق که دانستی خواهی انکه فعل تحقیقه اند هم است از قوه و انکه او مقدم است بشرف و تمام
حاصل که ما را با تامل نکاه در تقدم قوه و فعل او اگر کون پس میگوئیم با آنچه بر ان
جزئیه کاینه فاسده از قوه اشیان مقدم است بر فعل متقدم زمانی و فعل از فعل
در زمان چنانکه بعضی از فضلا فلاسفه گفته اند و هر چه هیز ان کاینه و فاسده
هر چند که چیزی نباشد این اینست که هیز بر کی بالقوه است مقدم بر اشیان نیست زیرا که اینها با الفعل اند و آیزر مشی با الفعل قوه نیاز اند پس قوه تنها از اشیان چنانچه
بجاز شرط شده در چیزها و چه بواسطه انکه قوه بفعل اند که قابل ذات خوب
نا توانند مقدم بر اشیان شدند زیرا که قوه اشیاء است بسوی چیزی که آن قوه بالفعل و موجود
بفعل قابل ذات خوب است بذات چه هیز بر کی او جنبنده است بسوی انکه آن چه هیز بفعل موجود
بود هیز چرا که اگر او بالفعل نبود مستعد قبول چیز نیکو چرا که هر چه او مطلق نیست

و اما این نیست که مباشد شرا آنرو بود که وجود عدم کمالست مثل اینکه بگوئیم
انکه ظلم نیست و جور نیست که او شریرست بواسطه انکه او ناقص میکند انچه در او هست
و وجود هم هست سیاه و ناپاک و بیقرآن نا پس میباشد از آنرو که او شریر است آنچه
بعدم و نیستی میرود و اگر انکه نبود بهتر بود و نبود بهتر از انست که او شریر باشد
نبود بهتر بود پس نمی آید که هر چه در ذات اشیاء است از برای اشیاء خوب باشد و در نزد
اشیاء حاضر و با فعل هیز پس خوب است او شریر هم از انجهت خوب است پس بهتر است انکه آنچه
بفعل است او خیر است از آنرو که او هست و آنچه خوب است او شریر است
شریر بواسطه انکه قوه بر شریر است از فعل و کون بفعل خیر است از قوه بر خیر و نیست
شریر بر شریر مرتبه شریر بر شریر است بلکه شریر شریر است و جمع میکنیم با کنون بسوی خیر یک
بودیم با دو پس میگوئیم با تحقیق که دانستی فیما قال قدم قوه بر فعل و اما قوه قدرت
پس مقدم است فیما از آن قوه خوب است بر ان فعل و کاهر مقدم است او بر فعل
فعل او تا انکه هر قوه از او و کاهر و جب نیشود و لیکن میباشد آن قوه هیز بر
که با او بیرون می آید قوه بسوی فعل و اگر نه نیابان فعل ابتدا بسوی جمع
که قوه تنها کافی نیست در انکه فعل شود بلکه محتاج است بر چیزی هر قوه را بسوی فعل
پس تحقیق که دانستی خواهی انکه فعل تحقیقه اند هم است از قوه و انکه او مقدم است بشرف و تمام
حاصل که ما را با تامل نکاه در تقدم قوه و فعل او اگر کون پس میگوئیم با آنچه بر ان
جزئیه کاینه فاسده از قوه اشیان مقدم است بر فعل متقدم زمانی و فعل از فعل
در زمان چنانکه بعضی از فضلا فلاسفه گفته اند و هر چه هیز ان کاینه و فاسده
هر چند که چیزی نباشد این اینست که هیز بر کی بالقوه است مقدم بر اشیان نیست زیرا که اینها با الفعل اند و آیزر مشی با الفعل قوه نیاز اند پس قوه تنها از اشیان چنانچه
بجاز شرط شده در چیزها و چه بواسطه انکه قوه بفعل اند که قابل ذات خوب
نا توانند مقدم بر اشیان شدند زیرا که قوه اشیاء است بسوی چیزی که آن قوه بالفعل و موجود
بفعل قابل ذات خوب است بذات چه هیز بر کی او جنبنده است بسوی انکه آن چه هیز بفعل موجود
بود هیز چرا که اگر او بالفعل نبود مستعد قبول چیز نیکو چرا که هر چه او مطلق نیست

و اما این نیست که مباشد شرا آنرو بود که وجود عدم کمالست مثل اینکه بگوئیم
انکه ظلم نیست و جور نیست که او شریرست بواسطه انکه او ناقص میکند انچه در او هست
و وجود هم هست سیاه و ناپاک و بیقرآن نا پس میباشد از آنرو که او شریر است آنچه
بعدم و نیستی میرود و اگر انکه نبود بهتر بود و نبود بهتر از انست که او شریر باشد
نبود بهتر بود پس نمی آید که هر چه در ذات اشیاء است از برای اشیاء خوب باشد و در نزد
اشیاء حاضر و با فعل هیز پس خوب است او شریر هم از انجهت خوب است پس بهتر است انکه آنچه
بفعل است او خیر است از آنرو که او هست و آنچه خوب است او شریر است
شریر بواسطه انکه قوه بر شریر است از فعل و کون بفعل خیر است از قوه بر خیر و نیست
شریر بر شریر مرتبه شریر بر شریر است بلکه شریر شریر است و جمع میکنیم با کنون بسوی خیر یک
بودیم با دو پس میگوئیم با تحقیق که دانستی فیما قال قدم قوه بر فعل و اما قوه قدرت
پس مقدم است فیما از آن قوه خوب است بر ان فعل و کاهر مقدم است او بر فعل
فعل او تا انکه هر قوه از او و کاهر و جب نیشود و لیکن میباشد آن قوه هیز بر
که با او بیرون می آید قوه بسوی فعل و اگر نه نیابان فعل ابتدا بسوی جمع
که قوه تنها کافی نیست در انکه فعل شود بلکه محتاج است بر چیزی هر قوه را بسوی فعل
پس تحقیق که دانستی خواهی انکه فعل تحقیقه اند هم است از قوه و انکه او مقدم است بشرف و تمام
حاصل که ما را با تامل نکاه در تقدم قوه و فعل او اگر کون پس میگوئیم با آنچه بر ان
جزئیه کاینه فاسده از قوه اشیان مقدم است بر فعل متقدم زمانی و فعل از فعل
در زمان چنانکه بعضی از فضلا فلاسفه گفته اند و هر چه هیز ان کاینه و فاسده
هر چند که چیزی نباشد این اینست که هیز بر کی بالقوه است مقدم بر اشیان نیست زیرا که اینها با الفعل اند و آیزر مشی با الفعل قوه نیاز اند پس قوه تنها از اشیان چنانچه
بجاز شرط شده در چیزها و چه بواسطه انکه قوه بفعل اند که قابل ذات خوب
نا توانند مقدم بر اشیان شدند زیرا که قوه اشیاء است بسوی چیزی که آن قوه بالفعل و موجود
بفعل قابل ذات خوب است بذات چه هیز بر کی او جنبنده است بسوی انکه آن چه هیز بفعل موجود
بود هیز چرا که اگر او بالفعل نبود مستعد قبول چیز نیکو چرا که هر چه او مطلق نیست

در اراده شرط بودن قوت در اشیاء آنرو نیکه کاینه فاسده و بودن فعل در ابعد
کلیه و موجوده بیفاسده و اگر چه از نیه بنشود و ابتدا بواسطه است که قوه و هیز نیست
قایم بذات بعضی بسا تا هیز است مرد از انکه قایم شود و هیز بر کی صلاح است با انکه او با
باشد بواسطه انکه اگر نبوده بشد اگر کرده آن هیز بر با فعل پس میباشد او مستعد
بر اکه قبول کردن هیز بر بواسطه انکه هیز بر کی او نیست مطلق پس بر سبیلی که او با قایم
بالفعل و اینها هیچ ما الفی نیست پس از این جهت است که مبنیه هیز بر کی فعل است قبل
از حقیقت قوت بذات و از وجوه دیگر نیز است که قوه عبارت است انکه مرد
آید بسوی فعل بر کی از این هیز بر بعضی هیز موجوده بفعل او وقت بودن هیز بر مرتبه نیست
انکه حادث شود آنچه حادث نشده فی او فعل بواسطه انکه او نیز فاعل میکرد و بسوی هیز بر
دیگر و منتهی میشود بسوی هیز بر موجوده موجوده بنیا که حادث نبوده بالفعل و در اگر نیاسر
پس نیست و هیز ابنیا نیست که بیرون می آید قوه بسوی فعل هیز بر کی نیست از آن فعل
که موجوده بر بعد او فعل او موجوده حادث که نشین میکند و بار که هیز بر میکند و نیز
بسا رو نشست که موجوده بنشین هیز بر کی او بوده بعض از روزیکه او فعل او نیست
از هیز بر کی او هیز بفعل هست تا بوده باشد فعل بزمان فعل از قوه نیا بواسطه
انکه شی بوده از انسان و نیز بعد از نشوه تا انکه بعد از ان میتی انسان و از انجا
نشوه پس نیست قوه بین هیز با فعل او قوه او ای و بهتر از زمن قوه او قبل
فعل بواسطه انکه فعل او تصور و لحظه بر فعل از قوت بواسطه انکه ممکن نیست تا
انکه هر کی قوت را مکرا انکه او از جهت فعل هیز و اما فعل پس بر سبیلی که قوه فعل
در لحظه بر نفس تصور شی انکه او از جهته قوه هیز بواسطه انکه قوه هیچی مرجح را و فعل
میکنی او را بین انکه ملحوظ کرده رفاظ قوه و قبول مرجح و ممکن نیست تر انکه هر کی قوه
را بر ترجیح میکرا انکه ذکر کی مرجح را بلحظه و هیچ عقلا و کرا نیا او اجزا و هم او بر ترجیح
کر فعل قبل از قوت بکمال و بجایه بواسطه انکه قوه منفعل است و فعل کمالست و
هیز بر هیز آنست او اکون با فعل او مرتبه و مرجا کر منست پس آنها با بعضی بعضی
بواسطه انکه جزئیه کاه بوده هیز شریر آنست که میباشد بذات نفوذ شر از همه و بهر
و اما بعضی بواسطه انکه اگر بعد هیز موجوده پس از دو بر انکه او موجوده نیست

جزء یکی نیست کرا و قبول آنچه که بیان آن کامر جزء با فعل باشد و حاجتمند میکرد دانکه نیست
با قوه و جزء نیامده تا بجرده کرا بها بیشتر باشد و در کرا با قوه در بها نیز نیا ابها بیشتر
محتمند و بر کرا از قوه تند و مقدم بر قوه تند جان حاکی از جزء نیست که جنبه آنچه کرا فعلیت
مبدا اول و معقول نخست جنبه قوت نیاشد و دیگر انکه قوه جزء نیست آنچه کرا جزء
با فعل بجون مبدا اول و معقول نخست قوه کرا و ابزرون آورد جانب فعل و فعلیت
جزء با قوه و نیست آنچه جزء کرا قوه جنبه باد دارد در انواع فعل جاوت فعل جزء کرا
چنانکه قوه حاصل جنبه دارد او نیز حاصل جنبه دارد بکرا خواهد نیست البته بایه کرا مسلم
منهی شود بجزء کرا موجود بالفعل جزء حاصل و آن موجود مبدا اول و با معقول نخست
در رکز اوقات بزرون می آید قوه بسیار فعل بیشتر کرا و حاصل و موجود نیست آنچه فعل
و موجود نیست بیش تا نفعل با منفعل مانند حاصل دارد جزء کرا بیش از آن جزء کرا
او از آنجان شمرده و با جزء میاید و با جزء میاید موجود با فعل جزء نیست آنچه
و موجود بیشتر جزء کرا او بیاشد قوه از آن جنبه کرا او حاصل قوت در جزء کرا او فعل
نیست تا انکه جزء فعل بیش از قوه و نیز با قوه خالص نیاشد تا کرا بوده نیست از آنچه
انسان و قوم از جانب خجره کرا بوده نیست از جزء انسان حاصل و از نطفه قوه حاصل است
در جزء فعل کردن و در انجان این جزء انسان از قوه بجزء نیست از قوه فعل کردن بیش فعل
جزء کرا فعل را بصورت و در جنبه بیش از قوت بیش کرا قوه با فعلیان جنبه کردن مکر انکه کرا
آنچه قوه جزء نیست و فعل بیش فعل بیش از قوه با جزء انسان حاصل در مقدمه حاصل جنبه نیست
چنانکه قوه در جنبه بجزء نیست و فعل بیش فعل بیش از قوه با جزء انسان حاصل در مقدمه حاصل جنبه نیست
قوت جزء کرا مریع کرا فعلیت دارد جنبه هیکلی و بیچ قوه نیست انسان حاصل و کلی نیست
جنبه کردن قوه ترتیع مکر کرا و در جنبه او و مکر بیاید مریع را فعل و با فعل کرا انند او را
جنبه جزء جنبه او و دیگر انکه فعل بیش از قوت جزء کرا نیز جزء کرا قوه نیست و فعل
کرا است و جزء در جزء است که او با جنبه کرا فعل جزء در جزء جانور نیست و دیگر انکه
با قوه و با نفس نیست و جزء از جنبه جزء کرا جزء نیست کرا جنبه جزء نیست از جنبه قوت
شریست و با از جنبه و جزء نیست این جان نیاشد جزء کرا فعل او جنبه نیست را و با این
و جنبه نیست و جزء کرا جزء نیاشد از آن راست که در و جنبه کرا آن نیاشد بجزء حاصل

کرا جنبه کرا است با جزء کرا نیست از جنبه آنکه او جنبه نیست در جزء بیش جزء بجزء حاصل
جزء کرا نیست میکرد انچه جزء بیش جزء بجزء حاصل جزء کرا نیست میکرد و با جزء آن
بیش از آن آنچه با جنبه جزء نیست کرا با جزء نیست و دیگر انکه جنبه جزء کرا نیست
و نفسان جزء آنچه با جنبه جزء نیست کرا با جزء نیست میکرد و جنبه جزء نیست
اینجا پس این سخنان نامانا جزء شده که جزء جنبه با فعل است آن جزء نیست و جزء جنبه آن
جزء نیست و با جزء از جنبه جاست و جنبه آنکه قوه جزء جزء نیست از فعل او جزء جزء نیست
جزء نیست از قوه و جزء جزء جزء نیست از قوه نیست بلکه جزء جزء نیست جزء جزء نیست
بر جزء نیست که ما جان جزء بیش میکوم که معلوم و گشت جان قدم از زمان جان شده
و اما قوه جزء نیست پس لازم جزء نیست جزء نیست که قوه نیست و کا جزء جزء قوه قدم نیست
فیکا فعل فعل نیست نیا که قوه از جنبه جزء نیست و کا جزء جزء نیست از جنبه قدم آن جزء
اما با جزء جزء نیست که قوه با جنبه آنچه جانب فعل بیش آن جنبه او کرا جنبه نیاشد فعا
البته موجود از جزء کرا قوه بیش نیاشد و در اکه فعل نیاشد بلکه با جنبه جزء نیست کرا و مخلوط
آخر جزء قوه از جانب فعل بیرون آمده معلوم توانست که فعل جنبه اقدم است و بیش
اعیان از قوه و قدم بر جزء جزء نیست جزء قوه دارد و بیشتر و با جنبه جزء نیست
چنانکه فعلیت مقارن قوه کرا در جزء جزء و در جزء جزء از قوت و بیش قدم جزء نیست
بخلاف قوه ما و با انکه قدم بر فعلیت بیش نیست **الفعل الثالثة** انام و ان قصد
و ما جزء قوت انجام و جزء کل تلیع ان ام اول ما جزء قوت قوه انجام و ان القوة او
کان جمیعا بیش ان نکبر حاصل بیش قوت حاصل با قدر و فعل بیش نیز از انکه جزء جزء جزء فعل
ذلک ان آنچه آنچه و ذات الکم المتصل فعل نام جزء الغایة او ذات ملک جزء جزء جزء فعل
انجا انجا جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء
الی الغیر و الکیفیات نخاوا کرا نام القوة و نام الیاض و نام الحسن و نام الجزء کرا
با جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء
کان ذلک الغیر جزء جزء و منفعة او مخلوق ذلک جزء جزء زاجا و راء او بیشتا ما و نه قم
کان ذلک الغیر جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء
البته ذلک الغیر جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء جزء

والنام نگفته بهم انتهاء وحد الآحاد والعشر وثم عشرها الترتيب وكان الجمع الذين لا يعدون
انه نام ابتداء الكان اقل من عشرة وكذلك كما نام لا يعدون لكل جمع الكان اقل من
صارت ثلاثة ثلاثة ان انتهاء اول عشرة وثانية وثالثة كان كثير ابتداء وسطه ونهايته
بجمع ثالثا ثالثا ان اهل الثلاثة كان ثلاثة العدد ثم لم يكن ثلاثة ثلاثة عدد ثم اعداد
عدد لكثير ثالثا ثالثا الاقل ثلاثة كل عدد فمن جنس عدد ثلاثة ثالثا ثالثا من جنس محمد واقله في ثلاثة
كثير ثالثا ثالثا العشرة اما العشرة اما عشرة عدد ثلاثة ثلاثة كثير ثالثا ثالثا من جنس
واما عشرة عشرة ابتداء وسطه ونهايته ثلاثة ثلاثة ثلاثة عشرة كثير ابتداء وسطه ونهايته
جهة ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا
وسطه ونهايته ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا
ثلاثة اعداد ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا
واما الوجه الذي تعتبر فيه ان كثرة الآحاد كثير ابتداء وسطه ونهايته ثالثا ثالثا ثالثا
عشرة وحصول اما بنايته والنهاية والوسط وهو اتم ما يكون ان يضاف ترتيب شكله وكان كثير
العدد وما كثير عشرة الآحاد ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا
كل وجه بهت تام اول ما كان شاهد فمن عشرة وهو ابتداء وسطه ونهايته ثالثا ثالثا ثالثا
آخذ كسر اذا بهت ان كثير عشرة حال ان يزيد على ثلاثة ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا
آن غير موجود وان كان كل ما يتبع ما وراء ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا
آن عشرة عشرة ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا
عدد وسطه آن عشرة بهت ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا
كرة عدد ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا
اوسط آخذ كسر اذا بهت ان كثير عشرة حال ان يزيد على ثلاثة ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا
اوسط ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا ثالثا

فاعل وجود بر آن سبب از برای او بسبب او نسبت بفعل او حاصل گردانم در بیشتر اینجا مراد
آنست که همین صفت مذکور را در وجه اول از جزء بشرط آنکه وجود او فی الواقع بر آن گونه باشد
حاصل از برای او جزء وجود جزء دیگر از وی که آنجا وجود مورد او نیز بسبب آن صفت
از جنس وجود جزء دیگر که فاعل او را به مرتبه وجود که حاصل وجود آن سبب او بود از برای او
بسبب آن صفت جزء او در این وجه نام آنست که وجود جزء ای او به فاعل او را حاصل
شود و وجود فاعل او را منسوب باشد و سبب ایجاد از جهت او پدید آید بدین طریق حاصل کرد
وجود فاعل مراد از صفت مذکور فوق نام جزء است که مورد او وجود است که آن
وجود سزاوار است مورد او فاعل گردد آید از وجود او بر سبیل سزاوار جزء ای که او مورد او است
که سزاوار است و مورد او وجود او بایست که نسبت آن وجود او را سزاوار گردانیدن
فاعل او را بدین آید آن وجود از جهت جزء او آن وجود نسبت باشد با ذات آن
فاعل که فوق نام او وجود فاعل فوق و وجود تمام و نام است و وجود نسبتی را وجود ذات خود
نسبت باشد سزاوار باشد او را و وجود او و وجود بر سبیل قیاس میکرده و مانا که وجود او
یک نسبت باشد او و لیکن این وجود نسبت باشد با او و وجود او را به مرتبه آمده
کرده به برخی بعد از آن که دانسته از اینجا این را مرتبه بدان اول که او فوق
نام است و از وجود بنفس خود از جهت خود نفس او بدین جزء ساز و وجود
حاکم بیان که فاعل جزء او وجود او و وجود نفس بر کل آنچه حاصل که فوق نام بدان است جزء
که از وجود او ذات او و وجود بر جمله اشیا حاصل میکرده و وجود سزاوار او را و از وجود
سزاوار او را فاعل میکرده از جهت اینجا و کرد آینده نه اینجا و مرتبه نام از برای خطا
از معقول فارقه که او در اول و جزء نفس با فعل است متعدیه و بفعول است او را با قوه
و منظنیت وجود دیگر را بدین که بعد جزء دیگر که یافت شود از وی آن جزء از جمله وجود
فاعل از بدان اول است حاصل که نام عقل از معقول عشر است و او در اول اینجا
از بدان اول با فعل و جزء آن آنجا با قوه و بدید آمده کلیات و منظور و موجود میکرده
و وجود همه کلیات او در اول وجود او از برای او حاصل است و انتظار وجود جزء
از کلیات نکند و لیکن وجود بنفس او از ذات خود نیست از بدان اول بروی
شده است و اگر جزء دیگر یافت کرده از بدان او بدین امر از برای وجود او

اولست و وجود بدین جزء از بدان ظاهر میکرده و بنفس و ذات خود آینده بدان جزء از
وجود بر نفس و فاعل و مکمل آنست که ما که نه جزء را که در آینده جزء بدین سازد کامل نفس
خود را در ذات خود و فاعل طبق آنست که فتح وجود بدید جزء دیگر که آمده که او را
کمالی بود از کمالهای نفس او فاعل خود است آنچنان نفس که او حاصل است از برای کل که او
موجود است پس بر نفس که موجود ذات خود نفس نه بلکه فاعل او را که او بر کمال است
و موجب آنست که او را تا که او بایست که او نفس خود را حاصل از برای او بر کمال
بود از جزء بر سبیل ترتیب که کمال که او فوق او را حاصل کرده بنفس خود را نیز
بعد از کمال او نفس او را که او بر کمال است که او حاصل و وجود بر نفس او و در وجود نفس
است جمله آن کمال وجود بر نفس او را نیز بر نفس او نسبت جمله آن کمال که او را
تر نفس انه از نفس او را زایل و فیکرده و در پس در صورت نفس نفس عارف نیکند و با قوه
و اگر چه در وجود او نیست که بدون آن کرده و او را در بدید آمدن فاعل نفس که خود بر نیست
بعد از این و نفس پس او با نفس او را جز با نسبت که در علم کون و فساد فاعل که
مراتب موجود است بر چهار گونه است اول فوق نام است دوم نام است سیم نفس که است نام
نامی طبق است و نفس از جزء وجود بالفعلست و از جزء وجود بالقوه است
بخلاف فاعل طبق که او از جمیع وجود بالقوه است و لهذا او را با این نام خوانده
بیان ابهامیه از این خواهد شد و لفظ انام و لفظ الکل و لفظ الجمیع یکی اند الا آن تغایر
الدلالة لکن انام پس از مرتبه از بحیط بالقوة او با الفعل و اما الکل بحیث ان یکون
کثرة بالفعل او بالقوة بل الوحدة فی کثرة هی آنچه، هیرا الوجود الذی شیئیة و اما الجمیع
فالکلیة ذوات المفاد یرد الاعداد و بنفسها ان یکون بحیث یکون الکل فی الوجود
نام مرحبا شد ام پیش از جامعه و هو کون ان یجمع الیه فاعل نفسها فی الوجود
الی کثرة الموجودة المحصورة فیه کل و با نفس الی عالم پیش از جامعه نام نه او را
نیز استعمال لفظ الکل و الجمیع عما هنا بر جماعت زنبور ان الکل یقال فی الفصل
و المتفصل و الجمیع لا یقال الا فی المتفصل و تارة یقولون ان الجمیع بمعنی الجماعة ما لیس
اختلاف و الکل بما توجد فیه اختلاف و یقال کل و جمیع معا ما یجوز ان یجتمعا
و است تعلم ان هذه الالفاظ یجب ان یستعمل ما یقع علیه الاصطلاح و اما فی عرف

کل فاکان فیما تحته اصغر کجزء الجزء فان الکل یقال باقتباس الجزء والجمیع اجمالا
کجزء کل فان الجمیع جزء الجمیع والجمیع اما کجزء اعتباره بالعقل او وجدانه بالفعل لکن کل
ما الکثرة فاکان بحیث اذا کان له اجزاء فرضا او وجوده بالقوة فکان الکل یقال بالاول بالاجزاء
والجمیع بالاول بالوجود کان الکل کجزء فیه کجزء له بالقوة وان لم تبلغ الی حد یکون
الجمیع کجزء فیه اعتباره وان لم تبلغ الی حد یکون کذلک کالعشرة فان الکل
العشرة فان الجمیع اجزاء ذلک کجزء فیه اعتباره وان لم تبلغ الی حد یکون کذلک کالعشرة
جزء وات الکثرة اذا کان لها اجزاء صحیحة کجزء لها کالبیاض کله والسواد کله
کان لها ان تستند او تضاف کل واحد منهما الی کل واحد منهما کالبیاض کله والسواد کله
کل واحد منهما نفس وجود ذاته الجزء فانه تارة یضاف الیها بعده وتارة یضاف الیها
الشیء والجزء بعده وان کان لا بعده وربما حقق ذا باسم البعض وعرف الجزء بانه اسم
الشیء الذی یتقوم به الکل بما هو منفصل الفصل ابدا من حیث هو والبیاض والسواد
ما یترکب منه الجسم الکل بما هو متصل الاجزاء ابدا من حیث هو متصل الاجزاء
والفظ کل تارة یکون کل واحد بحیث لا یتم وان کان لیس تام بحیث لا ینفصل
محیط شیء کجزء منه او بالفعل او الکل بهذا المعنی هو بحیث اذا کان شیء
بالفعل فانه ان کان بحیث لا یتم واحد منها فهو کل بالقوة کالعشرة فانها کل
تام وان لم تکن بحیث لا ینفصل شیء منها فهو کل بالقوة کالعشرة فانها کل
بالقوة کالعشرة فانها کل بالقوة کالعشرة فانها کل بالقوة کالعشرة فانها کل

بعد وجوده در بسیار از اشیاء وجودیت دارد

در این صورت اگر او حل کردن کلام ابن سینا در این عبارت ارسطو که گفته است اگر کل موجود است اگر کل موجود است اگر کل موجود است اگر کل موجود است اگر کل موجود است

به بسیطی که کل گفته میشود بخلاف بسیط الذی وجود بسیط است بحیث لا یکون بسیط
کجسم ما خوذ بحسب الجنس وجسم بحسب الجزء این نسبت که میان نه مرآحاد را الفصل با
را الفصل بکون بسیط الذی یطلق کرد اینده بحسب او و بسیط بحسب او و بسیط بحسب او و بسیط
بحسب بسیط بحسب کل در جمل با ناء الجزء وجمیع با زاء وجود بحسب کل جزء و الکلیه
مرور الجزء بحیث کل کلمه او را دیباشد در وجود آحاد و اگر بحسب متفق نشود بحسب
وجوده بسیط جمیع جزء و اگر با شد در وجود آحاد و متفق اگر بحسب متفق نشود بحسب
اینده کل کلمه از فصل بر سطح الکه اصطلاح با او بکر دانه بها را جزء از آن جزء ان جزء ان
کرد به بحسب اصطلاح و با کل نیز کفته میشود کل و جزء و جزء صاحب الکه کل جزء بحسب
این غرض صاحب الکه کل نیز کفته میشود کل و جزء و جزء صاحب الکه کل جزء بحسب
بود به بحسب عرابان را الکه کفته و بضعف کرد نه مانند جانس کلمه کل نیز کفته میشود
و بضعف جزء نیز کفته میشود و جزء کل نیز کفته میشود و جزء کل نیز کفته میشود
از نفس نسبت و اما جزء بسیط بحسب کل او بکر کفته میشود و جزء جزء بر اکه میکند کل و اکه
کفته میشود جزء جزء بر اکه جزء او جزء از جزء خود بحسب کل و اکه جزء
و اکه جزء نیز کفته و را بسیط بحسب کرد انیده شود این بحسب بعضی و بعضی از جزء
که منتهی میشود بسیط بحسب جزء نیز کم بلکه در وجود بحسب نفس از بر ای حیوان
وصورة از برای مرکب با ماده میکونه جزء جزء را کو مرکب شده عناصر با ماده نیز کفته
و این مصطلح نوضیح مطلب بحسب نام نهاده راجعه

المقالة الخامسة

الفصل الاول

سبعة فصول

الفصل الاول

في الامور العامة وكيف جرد وما يقابل ذلك

تکلم الان در آنچه عارض است از جهت مضاف و جوهر و عرض و در آنچه عارض است
با وجود مشترک و در آنچه عارض است از جهت متقدم و متاخر و در آنچه عارض است
با وجود متفق لیس کما کلها و بعضها متفقة کما کلها کلی جزئی کما کلها
کثیر متصل کما کلها و بعضها کلی کلی الجنس اذا کان جائزا ان یقال علی کثیرین
موجودین بالفعل مثل بعض البیاض فانه کلی و هو جنس و طبیعة ان یقال
کلی لیس یمنع بان یکون واحدا کل الکثیرین لا ان یکون موجودا بل لا ان یکون
کلی الجنس انه لا یمنع ان یکون الصورة ان یقال کلی کثیرین انه یمنع منه
دلیل مثل الشمس والارض فانها موجبة بعقل خاص وارضاء یمنع الذهن عن

ان معناه یوجد فی غیره بل المعنی انه یوجد فی نفسه لا فی موضوع وکذلک فی سائر
المقولات الا الجوهر فانه یوجد فی نفسه ولا فی موضوع وقد یطلق الوجود فی الموضوع
ویراد به ان یتقوم به الشیء کما یقال الحرکة توجد فی المتحرک والمتحرک یوجد
فیها وانما الجوهر هو الذی یوجد فی نفسه ولا فی موضوع ثم ان تعالی معنی کون الشیء
فی الموضوع ان یکون قائما به بحیث یتقوم به وجوده ویستحیل ان یوجد بدونه
وهذا المعنی لا یختص بالعرض بل یتم فی الجوهر ایضا کما سیجیء فی الفصل الاول
من المقالة الرابعة من هذا الکتاب وقد یطلق الوجود فی الموضوع ویراد به ان یکون
الشیء ظرفا لشیء آخر کما یقال الماء موجود فی الکوز والکوز موجود فی البیت
والجزء موجود فی الکل والکل موجود فی الجزء وهذا المعنی لا یختص بالعرض
ایضا بل یتم فی الجوهر ایضا

الموجب والسالب والموجبتين الذين لا قوة النقيضين وذلك ان الموجبة تلزم
موضوعا اذا لم يكن الشيء موصوفا به لكن السالبة لا يلزم ان يكون موضوعا بها
الموجب وليس اذا كان موصوفا به كان موجبة موضوعة ليس اذا كان الانسان ابيض
ابيض كانت موجبة انسانية محمولة او الباض او كان موجبة انسانية
موجبة الموضوع والابيض واجعل الموضوع في المسئلة موجبة انسانية محمولة
كنتين وهم وكسئل من طرفي النقيض قيل او اصوم كنتين لم يلزم ان يجاب بانه
حيث موجبة انسانية شيء يزيل وهم بها ولا توجد بها حد ذلك الشيء الا
فقط واما ان يقال يوصف بانه وجود او كذا فيجاب انه وصف بليغة فلا فرق انه
ولكن الكبرى هو ذلك الموصوف الحيث موجبة انسانية موجبة قيل لما كبرى كان
بليغة فحارج فاذا كان نظرا اليه فحيث موجبة انسانية فقط فلا يجاب بنعم نظرا
الى شيء من خارج فصل النظر منظرا نظرا اليه بوجود ونظرا الى ان حيث موجبة
الوجه الاول لا كبرى لا انسانية فقط لهذا قال لزيادة لم تزل انسانية الشيء زيد
حيث موجبة انسانية موجبة لم يزل شيء زيد وشيء لم يزل انسانية زيد ان
لا فان زيد لم يكن وهم قبل وجوده وان كان سببا فقط وعينا هذا السبب ان
الانسانية موجبة حيث موجبة انسانية فقط وكون ما غيرا في شيء من خارج فانه
لم يكن ذلك حاصلا من الانسانية لزم لم تزل انسانية موجبة حيث موجبة انسانية ان او سبب
بالنفع فقد انطلق ذلك واما اخذ الانسانية موجبة حيث انسانية فقط عاما فانا نقول
انسانية الشيء زيد موجبة حيث موجبة انسانية كبرى موجبة حيث موجبة انسانية فقط
منها انها لازمة اولها الشيء زيد والا فكبرى فقد اخذ انسانية عاما انها لازمة فقد
جزما وكذلك عاما انها مقتف الها وموجبة انسانية لم تزل اما ان ترجعا كذا تيا الشيء
انها الى الانسانية الشيء زيد فكبرى وما قول فانه لا يخرج ان كبرى انسانية زيد
هي باعتبار انها انسانية فقط وان رجعت الى انسانية قد كرر بعد ان ان كبرى
انسانية الشيء عرض لها من خارج ان كانت لازمة وقد اخذت فقط انها لازمة فهذا كبرى
هكذا وهذا ايضا من اعتبار غير الانسانية فان انسان سائل السنع غير انسان محمول
انها كذا او كذا وكونها ليست كذا او كذا غير كونها انسانية باعتبار انسانية فقول انها موجبة

بلا موجبة غير انسانية كذا وقع الزمن بتمامه المنطق وبهما يكون قوله ان
مثل هذه المسائل يكفي ان يرجع الى الاعمال فانه لم تطلق بحيث ولا يكون قولنا
ان فصل فلك انسانية كانها في رأيها واو لا كثرة بها لا يكون قولنا موجبة غير انسانية
جزء محمول الموضوع فانه لا يصح ان يقال ان الانسانية التي موجبة غير انسانية
عادت محمولة فان قيل ان الانسانية التي موجبة غير انسانية يكون قولنا ايها
الانسانية قد ادت عا الانسانية ثم ان ساعتها ذلك يكون الطرفان موجبتين
منها ولم يجب ان يكون قولنا او كذا او هو او غيرا ما عن انه لا يكون هو او غيره
نحو قولنا انه ليها ان يكون ما هو غير انسانية او موجبة الانسانية ان منها او
تقول انه ليها ان يكون ما هو غير انسانية هو او غير انسانية بالا يكون
نهده الا بعض ما غيرا منتن جبانة عموم الانسان او الانسانية وهو بعض الانسانية
اجزاء منه وما غيرة الانسان او الانسانية بانها منسوبة اليها بس كل انسان زيد
او كيفية جزئية والآن ترى كذا وكيفية جزئية بعد ما كذا بس كل انسان زيد
كيفية جزئية كذا لكنه هو كل ما ذكر بعد ما ذكر بس كل انسان بس هو كل
بعضه من آن كل انسان با فرس فما بس آفا معزز كرسته وان حيوان كلفت وبس
فرسية هست مثلا بواسطه انكه فرسية مرور اهست كه آن حيوان ساكن است نباز
نه حيث او بجانب كريه ران لكن عارض شهوار آن فرسية را كه بيه بواسطه انكه او در
حد نفس خود حيث غير ران بنا بانه مكرو فرسية بواسطه انكه در حد نفس خود است
و نه كثرة نه موجود هست در اعيان و نه نفس و نه در جزئيات ان بفوت فعل
نباز انكه ان داخل نيست در ذات فرسية بلكه فرسية نباز در كيا و فرسية هست
واصيه جزئيات كه از خارج مقرن ميكرد بسوار فرسية بس بخصوص بنسبة فرسية
با آن صفة وهم وبعين از ران فرسية با آن صفة صفة يكر بسا هست اهل مراتب
فرسية بشرط انكه او مطابق بعض جزئيات بسيار بسيار نه عام و كلي بواسطه انكه فرسية
ما خوذة فرا كرفته نه ماهيت با خواص او اعم كه شامل با آن بسيار نه آن فرسية خاص
بس فرسية در حد نفس خود نفس فرسية هست بس با افزان صفات وجود كثرة فرا
يكرد در بس كه سوال كرده شويم ما از فرسية در حد نفس خود قطع نظر از اين صفات

آنچه تسلیم

باید آن شد که آن جنسیت از آن ذاتی که آن جنسیت هست بوجه اخص باشد و بین جنسیت ذاتی هر یک
دیگر وجه بیشتر جنسیت در وجودی هست که مراد از اول اخص شده باشد و در مرکب از جنس
در زیر اعتبار کنیم جنسیت بر و اطلاق را از وجه کنیم لازم آید اجتماع اطلاق و عدم اطلاق
اعتبار وجود حاصل کرده باشد و زیر از جهت بیشتر از خارج نباشد اطلاق آن او شده و
در حالی که جزء باین صفت مشتمل سبب اعتبار اطلاق او شده و جنس و جنس اخص
جنسیت هر دو است و اگر نه لازم می آید که در کلام که در زید هست هم جنسیت ایه بتوسط
جزء اطلاق صفت ایه باشد و اگر سوال کنند و اگر سوال کنند و اعم موضع ساختن
وجه دیگر جزء آن از دو کرد ما چنین بود و اشتقاق جزء از جنسیت لازم ذات او چنین
کرد و جنسیت جزء بین جنسیت هست و دیل جواب بگوئیم که ما او را موضع صادر بسبب
نه موضع صدور له و مراد ما از و است کردن جنسیت از زید در کرد و جنسیت هست
کرد جزء آن نه آنکه او از زید در کرد جنسیت هست بین جنسیت و وجه و کرد جزء آن و وقوع جنسیت
در عین ظاهر است و آنها جزء دیگر هست نه آنکه بالی بگوید و او گفت که در اصل این مسئله
نزد گفت اعلم کرد و دیگر آمد و دیگر آمد و دیگر آمد و دیگر آمد و دیگر آمد و دیگر آمد و دیگر آمد
از وقوع نیشود و این معلوم فرض هست که اگر گوید جنسیت زید ما هست زاید و جنس شناخته
کرد و وصف و کرد شد و جزء آن نیز خانه و اما جاست که در این فرضها که جنسیت زید
او جنسیت هست و جنسیت زید کرد از زید در کرد و جنسیت هست و جنسیت زید
نیست نزد جوی کرد شاید جنسیت آنکه گوید که جنسیت آنچنان جنسیت کرد او از زید در کرد
جنسیت هست باشد و اگر نه بوجه دیگر گفته شود و اگر سوال کنند که جنسیت زید در کرد
موضع شد ما الیه میدهد بوجه بیش از زید و جنسیت زید جنسیت هذا بوجه و الف
قید اطلاق و در جنسیت جزء جنسیت زید بروان برود و اگر در جنسیت بالی که جنسیت زید هست
مسلم جنسیت زید هذا بوجه و جنسیت بوجه دیگر کنیم بسبب آنکه او و جزء دیگر نیز
بوجه دیگر نیز جنسیت زید هست مرد را آنکه او بوجه دیگر جنسیت زید هست
نه برآنچه که جنسیت زید هست مرد را آنکه او بوجه دیگر جنسیت زید هست
نه برآنچه که جنسیت زید هست مرد را آنکه او بوجه دیگر جنسیت زید هست
نیکرد و با دام که با او جزء آنچه نباشد و در این مکان جنسیت اطلاق از و مسلوب
و او صفت بیکرد و بسبب جنسیت آنچنان که در زید هست آنچنان جنسیت زید

مطلق جنسیت زید موجود در جزء او مطلق است و در جنسیت جزء جنسیت بلکه جنسیت زید
زید نیز در شخص زید و در نوع زید هست و اگر کرد آن جزء حقیقت زید واقع شده باشد و زید
از جنسیت زید جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
و اگر کرد جنسیت زید جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
و هذا هو جنسیت الطبیعی و جنسیت زید جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
معه خاطره غیر مشترط فیه از عالم و خاص او و جنسیت او کرد جزء با الفعل او با جنسیت زید
جنسیت هر جنسیت هو بالقوة از الحیوان و جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
و معناه غیر مشترط فیه از عالم و خاص او و جنسیت او کرد جزء با الفعل او با جنسیت زید
الشخص الحیوان فرجنسیت جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
الانسان او موجود الشخص جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
حیوان و شیء کان جنسیت الحیوان کان جزء ذاتا و لزم کرد جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
بذاته جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
له او لازم ما الطبیعة الطبیعیة و جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
الذی یتقدم جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
بهذا الوجه او جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
و جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
کرد جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
الحیوان الموجود الشخص جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
موجود فیه او ان کان هذا الشخص جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
موجود کا جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
انها جزء او معنی زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید هست و معنی آن جزء بسبب شخص او جزء جزء جنسیت زید
انه صحیح امر او صورة بیکریم ما کلام را سر نوا غاز بیکنیم و هم بیکریم این نه کرد
و جزء بهم از نهاینه شده عبارت دیگر یا کرد انتهاست مانند سر کرد از این جزء
کرد شت از کان را بس بیکنیم ما کرد بیکنیم کرد و بجا چون جزء محسوس است کرد و جنسیت

یا آنست که با او عارض است و این محسوس خاصهٔ انسان طبیعت و در اینجا اگر انسان
یا انسانست که نظر و ملاحظه کرده میشود پس گوئیم انسان از انسان و هست جزء ماهیت او
آنچه گفتیم که او را دو جزء ست اورا و غیر مرکب و ماهیت او مرکب است یا خاص ست یا
یا کلیست نه یا فصل و نه یا جنس و نه جزء و نه آنست و اگر او یا انسان ماهیت زید اگر انسان
از آنست یا گوئیم که او حیوانست و انسان از انست یا گوئیم که او نه انست بجزء یا جنس یا فصل یا
مطلق خواهد بود یا دیگر گوئیم آن امور عارض او و انست مگر حیوان یا گوئیم که حیوان یا
حاصل گوید بیکدیگر و ما این بحث میکنیم و نه گوئیم او انسان آورده و جزء از وجود هم معلوم
نه گردن و گفته شده راه کفن را پس میگوئیم گوئیم که خارج و در اعیان حیوان محسوس
انسان عرض یا آورده و بوجود اعیان خارجه یا در اکی بصر میکرده و این حیوان محسوس و یا
محسوس عام چون حیوان طبیعی و یا انسان طبیعت و در بین حیوان یا انسانست که حاصل
بجانب اولست از آنست یا گوئیم که او است قطع نظر از اغیار یا گوئیم که او یا او آنچنان است و قطع
نظر از عموم و خصوص و وصفه و گوئیم که قطع نظر از عوارض و اینجا صفات و ما زیر خود بر از
آنست یا گوئیم که او یا الفاظ است بجز اگر حیوان سوا از جمیع صفات و انسان بجز از کل صفات
جزء و صفات نه مانع میگردند از حفظ امور اگر گوئیم بوسیله نه از انسان کننده و عقل
و ران بین گوئیم که او یا ربان یا نه گفته یا صفات قطع نظر از انسان بسوی
لاحقه ذات انسان میگفته و این طریق یا بگوئیم حیوان از حیث هی و یا انسان از حیث هی
و اما حیوان عام و حیوان شخصی و حیوان از نسبتی اینجا بگوئیم که او نه خاص است یا خاص
یا عبارت بگوئیم و موجود در اعیان یا موجود در نفس ست و حیوان و جزء ست او حیوان
منظور الیه نهایی معلوم است بگوئیم که ماهیت جزء حیوان و جزء یا بیانه در بیان حیوان
مجموع جزء از بیان و مجموع بین کن در جانب انسان اینجا و انسان که در حیوان
گوئیم و بیانه حیوان بنا بجزء او آنچه جزء یا جزء خود بیش بوسطه بگوئیم که ذات
او یا جزء خود بیش ذات اوست پس ذات او عرض او را عارضانه ست و جزء نیش یا جزء خود بیش
ادراست عارض خود را یا لازم ست و طبیعت حیوان یا انسانیه پس اینجا ذات او او
در وجود در حیوان آنچنان حیوان گوئیم او حیوان شخصی ست بحسب اصفی یا حیوان کلی و
یا عقلی است مانند نوع بسیط بر مرکبست و نوع جزء بر کل است و یا اینجا وجود محسوس

و نوع ست و نه شخص ست علی اشخاص حیوان کلی وجود دارد یا عقلیست یا نه نوع بسیط بر مرکبست
جزء بر کل ست و یا جزء وجود حیوان کلی ست و نه و ماهیت و جزء یکدیگر یا نیز و وجود آن حیوان ست و
نیز یا نیز وجود یکدیگر یا نیز یا ماهیت و ماهیت و بین یکدیگر و لازم میکرده او را که او نوع
یا گوئیم زیرا که ایشان گفته و جزء یا نیز شرط نه کرده و اگرچه ایشان جزء موجود و در شخص بین ست
او یا نیز شرط حیوان یا نیز جزء بین او اگرچه لازم میخواهد که او حیوان یا نیز ماهیت
در مختلف و نیز یا نیز یا حیوان عام ست و ماهیت کرده او حیوان کلی و وجود آن جزء حیوان کلی
وجود ست در شخص یکی چون حیوان عام که جزء حیوان از آنست که او حیوانست نیز یا نیز که
او حیوانست یا نیز یا نیز موجود و در شخص بوسطه که مرکب و جزء یا نیز یا شخص حیوان
پس حیوان عام موجود ست پس حیوانی که او جزء یا از حیوان عام ست موجود ست یا نیز
یا نیز ست پس بر بینی که یا نیز و اگر جزء عارضی ست مراد نه یا نیز ست یا نیز
در اراده یا نیز که او جزء یا نیز ست جزء ذات نفوذ و صادر ست جزء یا نیز
و اگر جزء عارض نفوذ و آن جزء یا نیز ست یا نیز که عارض کرده و در وجود امر دیگر مراد و حیوان
یا نیز ست پس و یا از و نیز حیوان عام گردم و مراد حیوان یا نیز حیوان یا نیز
حاصل که حیوان عام و حیوان شخصی و حیوان از جهت اینجا که او یا نیز ست یا نیز
یا عبارات طلبه یا نیز حیوان یا نیز و حیوان و جزء از نفوذ یا نیز اینجا که او حیوان عام
خاص نگرده و حیوان از انسان که او در اعیان و یا در نفس موجود ست حیوان ست یا نیز
و یا جزء یا نیز و نیز و بسیط اولی از نفوذ ست و او منظور یا نیز ست
معلوم ست که حیوان مرکب او جزء از جزء از حیوان و از آن جزء حیوان حاصل شود که
حیوان جزء او آن جزء یا نیز و نیز ست حاصل در انسان که او حیوانست و اینجا
مراد نه گوئیم او و جزء یا نیز که گوئیم و حیوان که او جزء ذات نفوذ ست نظر آنچه
خود ست جزء خود که او جزء خود بیش جزء یا نیز ست که او و اعقل و اگر او و نیز ذات نفوذ جزء اگر او
و انش از جزء یا نیز ست و بیش در نظر عقل نفوذ ست بلکه انفاذ ست حیوان و
جزء ذات او جزء یا نیز و بیش جزء خود بیش جزء یا نیز ست از جزء یا نیز نفوذ ست
جزء یا نیز یا نیز یا نیز و بیش جزء یا نیز ست و در وجود جزء حیوان که او شخص ست
و او مقدم ست یا جزء یا نیز حیوان کلی وجود دارد و یا عقلی یا نوع بیش بر انسان یا نفوذ

همین نسبت یک حیوان مرکب خاص را از آن رو که او حیوانست دارد جهت مشترک
نباشد ما نیز گفتیم که خاص اقتران بجاست نه از آن رو که او عام است بلکه مراد ما مسلوب بودن
انست که از جهت حیوانیش حیوان خاص است و حیوان در مفهوم او مأخوذ است نه
عام در حیوانیش بلکه او حیوانست نه بجز حیوان اما مورد وجوب لیکن نه از آن حیث
که خاص یا عام خواهیم گفت قبلا که بگفتن حال خالی نیست که او بخاص پیوندد یا عام پیوندد یا هیچ کدام
گر اگر هیچ نیست چون حیوانش خالی شد از آنچه حیوان است پس بگوئیم که حال این
ایجاد حیوانیش از آن جهت است که حال خالی نیست در وجود و خارج از ایجاد و خارج نیز
خالی نیست از لزوم یکی از اینها مورد این بگوئیم که او مساوی است بواسطه آنکه حیوانیت عام
او را از دو جزء ندهد که خاص شود یا عام شود و هر یک از این دو جزء حاصل شده مورد را
نیاز دارد و حیوانیتی را که او با آن خاص شده است و نه عام است بلکه مورد خاص
بعد از اتیان حیوانیت جزء یکی از خاص شده مورد از چون حاصل که حیوانیش کرده نه که حیوان
حیوان موجود در خارج نیست و آنچه موجود است در اشخاص حیوان است و حیوانیت
موجود در خارج نیست و خارج است از تجاسس اگر اگر شما موجود با این شخص جزئی یا شخص خاص
با این شخص است یا مخصوص این شخص نیست و اگر مخصوص با این شخص جزئی حیوان است
حیوان موجود در شخص نیست بلکه حیوان خاص این شخص موجود خواهد بود و اگر مخصوص
شخص نباشد پس کجا خاص است و با عدد و وجود در هیچ شخص خواهد بود و وجود
کمنه کرا کال اجا صیلی آنست که آنچه از حیوان موجود است اگر حیوان نباشد پس حیوانیت
در وجود ذات خود خواهد بود بشرط این که آن حیوان در اشخاص خارج موجود باشد
و نیست شدنی که با شرط شیء در وجود ذات خود خاص خواهد شد یا شرط شیء نیست
چنانکه اجناب بیش از این گفتیم قصد کردیم که حیوان با حیوان موجب
آنکه خاص یا عام شود این باشد که موضوع حدود نباشد موضوع حدود و این جهت
که او حیوان است بواسطه آنکه او از جهت حیوانیش نه خاص است و نه عام است موجود
از زیرا که حیوانیت فقط از مسلوبیت و نبی حیوان در اجا صیلی خاص و عام است موجود
و موهوم از راه حیوانیت فقط از مسلوبیت و نبی حیوان خاص و عام است موجود
در حقیقت حیوانیت و نبی نیستند و مرکب که واقع شود مرکب از حیوان با حیوان

و نه عام نه خاص نیست و نه عام است و حیوانیت نیست بلکه او حیوانست و عبارت او خالی از جهت
ولا لازم دون انداده است که او خاص یا عام شود و قولی نیز که گفت که اگر حیوان با حیوان
موجود باین شخص جزئی حال خالی نیست که با خاص است یا عام و جواب گوئیم که اگر او نیست
در حیوانیت نیز خالی نیست که با عام است این با طلست و اگر او در حیوانیت نیز خالی از این نیست
نگوئیم که دوم این را اراده کرده ایم مراد آنست که او خالی از زوم احد حالت نیست خالی نیست
و مراد ما صحیح است چرا که او اگر در حیوانیت که خاص یا عام شود مرکب نباشد با عام خاص نشود و
حیوانیت او که با عام یا خاص است خود نباشد از دو حال بیرون نیست از دو حال بیرون نیست
عام میگردد و جنس جنس و جنس جنس جنس است و هو از جنس الجنس الجنس حیوان با حیوان
و این حال از حال مخصوص او عموم و نیز عین ان حال الحیوان با حیوان بودن حال
جنس جنس او عموم و ذاتی که ذاتی است الجنس بودن با حال جنسیا خصوص او عموم
لیکن حیوان خاص او عام و هذا المعنی بعینه لیکن فرق قائم بین از بودن الحیوان با
حیوان عرد اشتراط نکنیم شرط او حیوانیت الانسان و بین ان یقول الحیوان با
عرد اشتراط نکنیم او لو کان کجز زان کجز الانسان با حیوان عرد اشتراط نکنیم
شیئین آخر و حیوانیت الانسان کان کجز زان کجز الفصل الا طلاق نیست و حیوانیت الانسان الحیوان
بشرط لا شیء آخر و حیوانیت الانسان کان کجز زان کجز الفصل الا طلاق نیست و حیوانیت الانسان الحیوان
الا فلا و حیوانیت الانسان کان کجز زان کجز الفصل الا طلاق نیست و حیوانیت الانسان الحیوان
بقاره و خارج فالحیوان الذی حیوانیته موجودة الانسان و لیس بوجب ذلک علیه
کجز مقارنا بل هو الذی بشرط لا شیء من الاشیاء الا حیوانیته موجودة الانسان و فقط
و خارج شیء من الاشیاء و حیوانیته موجودة الانسان و فقط
بشرط شیء آخر و حیوانیته موجودة الانسان و فقط
او لو کان لها حیوان مفارق کما یظنون لم یکن ذلک الحیوان الذی یقال علیه
نطق حیوانا ناطقا بل کان حیوانا کجز کلی و هو غیر الکجز الذی هو موجود فی الانسان لان
محمولا عاما آنا و اذ بیشتر حیوانا موجودا فی الانسان فالحیوان کلی و حیوانیته
هو الذی الطبیعی الذی موجود فی الانسان هو الطبیعة التی یقال علیه و هی موجودة فی
تمام البسیط عالم کجز هو الذی یختص بحیوانیته الموجودة فی الانسان

شنوی که ماخوذ بست از موجود از خارج یکی اخیر گفته او را جان و این صورة و اگر جنس
خاص سوی نفس گویی سپس او نیز نفس او نیز که مطلق نفس است و او صورة و شخصیه
است و او یکی از صور بست که وجودیت و موضوعا که نفس مطلقه بسیار است صورة بسیط جزء
در این مقام انگه جزء بصورة که جزء بصورة از جهتی آنچنان جهتی که او با بقیه شخصیه است
و بسیار نه مرد با معقول کلی دیگر او و بیان اسبوا بآنصورة مثل صورت خاص سوی
خارج و شیر است آن معقول کلی در نفس انا نیز صورة آنچنان صورة که او کلیه است خاص
سوی خارج با نگه بسیار نه صورة نگه معقول و معقول مرغصورة شخصیه و مرغزان و در دور
گرا عاده کنیم ما کلام را در این مقوب بود بیگر پس امور عامه از جهتی موجود و از خارج
و از جهتی نیست موجود از خارج و الا کجا بود بعینه بود که حیوان یکی نیست بسیار نه و کلیات
اسبوا نیگه این شخص جان او و جزء مرشخصی دیگر چنین که مرشخص نفس انسانی
و زنده جزء با و کلیم با یکدیگر از جزء این یکدیگر امور عامه از جهتی که بسیار نه بالفعل موجود
در عقل و این حاصل که در این مقام جزء با نیاست که قصد در این عبارت است و انچه نیست
میزن حیوان با او حیوان موجود نیست که حیوان عامه موجود است و انچه نیست
که حیوان با او حیوان موجود نیست که حیوان خاصه موجود است و عامه و خاصه بالفعل موجود
طبیعة حیوانیة موجود نیست بالفعل موجود مگر بشخص و عامه و خاصه بالفعل موجود
نشده الا حال انگه خاص با عام مشخص میشود بیان که حیوانیة موجب عدم حمل انسان مرشخص حیوان
و انچنین قرن حال میشود در بیان انچنین که حیوان با موجود ان و جانی که جزء است با عدم شرط
جزء دیگر است و در بیان انچنین که حیوان با حیوان و جانی که جزء است با عدم شرط
عدم جزء دیگر است جایز مرگ وجود در اذهان و در خارج مرغم آنیه جایز است که مثل
جزء موجود در اذهان و نشده باشد و این بالفعل بدلیل که وجود نشوی از کور نشده پس او نیز بالفعل نشود
یکی حیوان با شرط عدم جزء دیگر او وجود نشوی و صورة او حق است در ذهن و پس نشوی از آن
حیوان از روی انگه جزء است با عدم شرط جزء دیگر است وجود نشوی را جایز است در عقل از
جزء که در نفس شود و در حیثیة نفسیة با عدم شرط جزء دیگر است که او جزء این مقارن با
او از خارج باشد بس حیوان جزء حیوانیة موجود و ایضا نیست و جنس او بس بدان که او
مفارق از شی حین جزء یکجا او در نفس نیز بشرط خالی است و موجود است

در انجان و محیط است او از خارج ما نو جهان و جزء نفس او او و بیه وحدة خوشی و او است
و او وحدة جزء از جهة مشترط و وجهان جنسیة بست و وحدة وحدة حیوان جزء با عدم شرط
جزء دیگر است در ذات خود و این وحدة ذاتیه است و او او و او نفس مگر است
و اگر در نفس حیوان جزء نفس از جنس خود که نفس است و او نفس مگر است
حیوانیة مگر که این نفس حیوان جزء نفس از جنس خود که نفس است و او نفس مگر است
که بر هر مگر که مگر جزء حیوان شود حیوان جزء نفس است و او نفس مگر است
حیوان جزء نفس است و او نفس مگر است که بر هر مگر که مگر جزء حیوان شود

بس

وتا قوی نیست از جهان این دو امر بواسطه اینکه نیست منع امتناع اینکه هر فرد نوع آدم
که عارض شود مر او را شکر که باشد موجود گردد بین بواسطه اینکه شکر که در گزنده باشد
نیست مر هر گزنده را که منعدم شود بلکه حفظ نوع مر گزنده را بیشتر از حفظ هر فرد انسان گزنده
را نیاز نگاه دارد آن پس بسبب اینکه بعضی اضافات گزنده موجود است و بعضی اضافات
در وشکر که با شکر اضافات واقع شود و ذات و جهات او از آنروی که او مختلف است
میان ذات شخص نیست الا از روی نفس خود اعتقاد و پندار و بعضی گویند که گزنده
و سودمند یکدیگر را نفس خود را بواسطه آن نفوس یکدیگر را تصور کنند از آن
جهت که در نفس خود و بعد و جهت و چنین مانند چنانکه بعضی گویند که
گویا یکدیگر را نیاز سازد بسوی شکر که مر او است و او را نیست بر او
در نفس او جایگاه نیست از این جهت و بعضی گویند که گزنده را نیست
مر او را که شکر که سود او را خلاص کند مر او را از آن خاصیتی که
گزنده سود او را خلاص کند مر او را از آن خاصیتی که گزنده

جنس

نبیه و بواسطه الکلیه و نفس ذات که فصل چیزی که و فعل آن فعل کند و مرکب اضافات
در اضافات که دون ذات موجود چیزها باقیه از برای چیز ذات که پس واجب است کل موجود
عقلیه را که بعضی مرتبه سافله نبیه بعضی دیگر نبیه و فوق در آن حد که نه لازم ذات آن
این موجود عقلیه را که بعضی مرتبه بعضی دیگر باقیه و فعل کند نفس چیزی که فعل کند باقی بالذات
فرض بواسطه الکلیه حفظ کند نبیان در ظاهر لازم نیست که وجود فعل چیزی نباشد قریب
چیزها بواسطه الکلیه و بعضی نباشد و وجود چیزها که اعلی است وجود
که نفس نبیان را ذاکر و باقیه و وجه الکلیه لازم نیست که نفس فعل آن کند که مشغول بود و نفس
نبیان بلکه وقوه قریبه واجب است که نبیان را فعل کند باقیه ظاهر حفظ باقیه
و واجب وجود الکلیه بالذات باقیه غیر متناهی بضعف که در ایجاد لازم نیست که مساوی قوی باشد
بدان شود بلکه جایز بود و اولا لازم نیست که جمیع فعل مشغول موجود شود و ایجاد
باقیه فعل نیست از آن سابق و اما اگر مشغول موجود شود از آن ذات نفس نبیه
قایم مشغول نبیه نباشد بلکه تنها موجود بدان آن ذات نبیه کرد پس گاه که مشغول نبیه که
موجود در نبیان باشد مراد این نیست که وجود نبیه که موجود است در نبیان و نبیه
از آن زوی که او نبیه است جزئیه او واحد زمان نیست که مرگاه مقارن این ماده
امر این صفت تغییر نیکرده بدان اعتبار نیز جزئیه نبیه باقیه و نفس نبیه موجود
در اعیان و اعتبار آنکه محل نیست از برای آنکه مشغول شود از وجود نبیه نیز موجود
در اعیان و باعتبار آنکه صادق نیست بر واحد که مقارن آن ماده و عوارض شود نیز
موجود نیست در اعیان و اگر کرده شود این اعتبار را بعینه که بیان شد طبیعه آن نبیه
باکلیه موجود در اعیان و اما کلیه که در نبیان او در آمیم موجود در نفس نیست حاصل
طبیعه نامشترکه موجود در نفس نیست و طبیعه بشرط و بشرط نیز موجود در اعیان نیست
و او فوق نبیه باقیه فقد سوال الفرق بین الکلی و لازم و بین الکلیه و لازم الکلی
ان الکلیه واجب بود کلی جزء موجود و اما الکلیه واجب بود کلی فرض موجود و الله اعلم
و باقیه الکلی بعد بالذات شود کلی جزء و نبیه و اما الکلیه فانه لا بعد بالذات و الله
الموفق بالذات باقیه قوله الصواب فان طبیعة الکلی تنعدم و الافراد التی فیه کل تنعدم
منها و اما طبیعة الکلیة فانها تنعدم لان افرادها التی فیها و کرکه فان طبیعة الکل لا یعبر عنه

و اما افراده فانه و اما طبیعة الکلیة فانه جزء فی طبیعة الجزئیات لانها اذا لا نوع تنعدم
طبایع الکلیات بعدم الشخص الاخیر و اما الاشخاص تنعدم طبیعة الکلیات کلها و طبیعة
الاعراض التی کشفها مع المادة و الجزء فان الکل لا یکون کلا الکل جزء موجود لو افرد و بقا
کون محمولا بالکل جزئیا و الجزء فان افراد کل کلی متناهیة و بس افراد کل کلی متناهیة
و بس افراد کل کلی متناهیة و الجزء الکلی یجمع الی الان بجمیع افراده معا و فی کل آن
و فرد الجزء غیر فعل الکل غیر افراد و جمیع نشاهیم ما این نشاهیم را بعضی را
شد از بعض ما و فی کردن در بیان کل و جزء و در بیان کلی و جزئی و این بواسطه
که کل از زوی که کل است بیان موجود در نشاه و اما کلی بیان شد از زوی که او کلی است
موجود مگر در نفس و در نفس نیز کلی موجود نباشد الا جزئی بیان شد بر جزئیه و ظل و تمام
کل و اما کل پس بر سه گونه او بر نفس و جزئیات نیز دخل نیست و قوام او
بواسطه آنکه جزئیات موضوعیت و طبیعت با و نیز به بر سه گونه که طبیعة کل متقوم نیست افراد آن
را که در وی نه بلکه متقوم نیست از افراد که در وی نه و اما طبیعة کلی پس بر سه گونه
او متقوم نیست افراد آن افراد در وی نیست و همچنین به بر سه گونه که طبیعة کل بگذارد
جزء و بیازاد افراد آن افراد در وی نیست و اما طبیعة کلی پس بر سه گونه که او جزء ایشان طبیعة جزئیات
خود است بواسطه آنکه این البته و اما طبیعة کلی پس بر سه گونه که او جزء ایشان طبیعة جزئیات
یعنی متقوم ایشان فصل نه و اما اشخاص پس متقوم از طبیعة کلیات از کل متقوم
از طبیعة امر اضافه که مشتقند آن امر نفس اشخاص یا ماده و نیز بر سه گونه که بیان شد کل
از برای هر جزوی عام انها که متقوم کرده و کلی بیان شد فعل و در هر جزوی و نیز بر سه گونه که
افراد هر کل نسبت و نیست افراد هر کل متناهی و نیز کل جمیع است بر سه گونه که حاضر
کرده افراد افراد بام و کلی جمیع نیست بر سه گونه که حاضر کرده افراد افراد بام و بعضی
که ملکن است نزد بیانیه و قوی دیگر را نیز غیر از بعض ما که در پس بدانکه کل غیر کلی است

الفصل الثالث

نه الفصل بین الجنس و المادة و الذریعة فانه الان مؤلف
موقف طبیعة الجنس و النوع فانه ان الجنس ع کم نشی بر آن فقد کان به آن یا زمان
ایونا بتین حاصل و قد ذهب بعضهم الی انه زمانا فالجنس ع حتما یا بد آنها
المتفق المعلوم و ع اعم الموضوع و ربما یستعمل لفظ الجنس کان النوع مختلف لیس

او و حالی که اعتبار شده
باشد از روی حس است

جسم کم او بعدی داشت پس ثابت شود بواسطه آنکه آنچه ثابت بود و مقوم جوهر صاحب وضع
وحق و اما این نایه پس از انست که او محمولست بر موضوع از ماده یا از صورت یا مجموع
باجزاء صورت و در آنصورت اقتضا نکند بلکه پس او در این مقام محمولست بر موضوع از جسمیت
جسمی که او ماده باشد و از نفس بواسطه آنکه جوهر آنچه مقوم او باشد از جوهر
که آنچه موضوع باشد نه در موضوع و آنچه جسم است بواسطه آنکه او جوهر است و او جوهر است
که مرکب طول و عرض و عمق است قائل که این فصل در بیان امتیاز در بیان جسمی و ماده است
در نظام لازم است نفی نفی جسمیت موضوع را و اما جسمیت زمان اهل یونان و بعضی
بتوان بر جسمیت حرکت فلک و در این زمان استعمال جسمی بیان مقدار مشترک شده است
وجسمی در ماده و در زمان با مستعمل در جسمی مطلقیت و مستعمل در موضوع است و بیان که
استعمال کنند لفظ جسم را بان نوعی که بعضی چیزها از جسمی نیست و از جسمی نیست بجای
جوهر چیزی خواهند که در جوهرش حرکت باشد و نوع چیز در این زمان ۱ جوهر
بنوع مطلق لطف شده و بر صورت جزء او مقصود ما این لفظ است و معنی که لفظ جسم در
که مراد از جسمی در صورت و اگر از وی جوهر حرکت کند اگرچه این کلیات بر جسمیت
از وی زایل نشده و چنین است حکم هر کیان که مشهور است که حکم جسم است و به آنکه جسم
کامل است که معقول نشود جوهر جسمی انسان و کما یا معقول نشده بر ماده انسان و اگر نفقه جزء
جسم ماده انسان پس اگر نفی از حقیقت انسان جزء او نبود پس حاصل کلام که انسان
درست نیست زیرا که انسانی که حاصل از جزء کلی تمام است و وقف در بیان جسمی که ماده جسم
وجسمی که جزء است که هرگاه وا گرفته شود جسم را جوهر صاحب طول و عرض و
عمق از آنرا که از برای او این نه گونه نسبت نیست که داخل او و بر این تقدیر
از جا معنی طول و عرض و عمق جزء او نخواهد بود که هرگاه مفهوم شود جوهر او و عرض و دیگر
مثل عرض جنس و نقدر بر جزء آن بیانه آن معنی خارج از جسمیت او و محمول او جسمیت و مضاف
جوهر که جسمیت او و جسم چنانکه مذکور او ماده حکم شده و هرگاه وا گرفته شود جسم صاحب
جوهر صاحب طول و عرض اعنی مشروط بانکه متوجه بشرط دیگر نشود و موجب بیانه
جسمیت وی مر جوهر صورت یا بیان انفطار او نیست بلکه جوهر چیزی هر گونه که خواهد جزء او
جزء او عرض باشد که یکی مقوم از برای خصوص آنجوهر جزء و صورت باشد لیکن با او و با

انفطار باشد پس از برای این جمله و مجموع انفطار نخواهد بود بجا نظر آن که از برای جسم است با آنکه
و مجموع انفطار نیست و حاصل که مجتمعات بعد از آنکه جمله بیان آن جوهر باشد صاحب انفطار نخواهد
جا نظر آن که از برای جسم است انفطار و مجتمعات داخل او و صورت آن جوهر باشد نه آنکه
آن جوهر تمام نشده باشد از انفطار بعد از آن چنین نشده باشد آنچه آنها خارج از او باشد
نامی او و ماده باشد نظر آن جسم جنس جسم است پس جسم جنس انسان اول جوهر است
از جسم و صورت آنچنان صورتی که او بعد از جسمیت است که او جزء ماده انسان و بجای
محمول نیست مر آنچه دخل بر آن آنچه عرض جوهر صاحب طول و عرض و عمق نیست نا که جمله
جسم جزء اول بر و درست باشد بلکه او عبارت از بیان نامی که او از مقام که در بیان
است و اما جسم جزء بی محمولست بر کل چیز از ماده و از صورت خواه آنصورت چنین که نفر
و خواه مزاج و در انفطار نشده باشد پس او در بیان حکم محمولست بر جمله آنچنان
جسمیتی که او ماده است و از نفس است بواسطه آنکه جمله و هر مجموع آن جوهر است
و اگر جمله از معنیها بسیار چیزها بر جمله تو لیف جوهر که موجود باشد موضوع است
و آنچه جسم است بواسطه آنکه جمله جوهر است و او صاحب طول و عرض و عمق است بنا بر آنکه
فان الحیوان اذا فصل حیوانا بشرط ان لا یکون فیه حیوانیة الا انسانیة و نفذ جسم آن
ما بعد ذلک فیما جاعله و فاکان لا یصدق ان یکون ماده انسان او موضوعا و صورة
الانفطاق و اذا اخذ بشرط ان یکون جسما بالفعل و کان یصدق بالجسم جنسا و ماده لذلک
الجسم عاسبل تمییز المحسوس عن ذلک الصورة و کان الانفطاق و فصل ما کان
غیر متمیز لم فی نفسه ما او موضعه بل یجوز ان یوجد انفطاق کان یا بوسیله و کما ما
بالعرض موجودة نفذ به جسم و فوکه جوهر و ماخوذ به ان لا یکون جزءا ما
حیوانا و دیگر کان حیوانا بعد الجنس پس بر تقدیر که حیوان هرگاه وا گرفته شود بخواه
از وی که جوهر است بشرط انکه نبوده باشد و جوهر جنس او که جسمیة و نفذ از جسم بشرط
انکه بعد از جوهر بعد از این مذکور است خارج از حیوان پس با بعد از که وا نباشد
بعد از جوهر حیوان ماده از برای انسان یا موضوع و از وی و جسم و نفس او نباشد
که هرگاه حیوان ماخوذ نشود بشرط انکه در وی بعد جسمیة و نفذ از جسم نیز از
و بیرون آنچه بعد از اینها در وجود خارج از وجود و آنست که در صورت او و اما ماده یا موضوع

۴۱۵۹

نشود از برای فرار از حیوان مگر که نفس حیوانیه او در صورت جسمیه
ثابت نشود از برای فرار از حیوان که نفس و حیوانیه او
از وجود آن جسم با نفعی که فرار از حیوانیت دارد شود به از آنکه فرد
نفس خود شی ملاحیت داشته باشد که انتفاعش بیشتر از آن فرد
از وی شود و مثال حیوانیه در انسان مگر که فرد باشد از جنس که فرار از
حیوانیت میکنی مثال جسمیتی که نفس ناطقه دارد و جسم فرار از وجود
انواعش است که موضوعه در تحت او و در نسبت به آن انواع از
برای او دارد سبب وجود انواع تحت او مثلاً جسمیه یعنی جسم از وجود متصل
جسم و جسم نوعیه ناطقه جنس که نفس ناطقه است که در نسبت وجود
این نوع است نه وجود او در عقل فرد خاص است که در خارج از
جزئیات که تعقل را ممکن نیست دفع کند و چیزی از اشیاء از او جنسیتی
که از برای طبیعت جنس است وجود پیدا کند خاصه شود و در اول امکان
سازد نسبت بدان وجود چیزی دیگر را که حدوث نوع حادث شود و تعقل
پس اگر کنه انس را ادراک نمیکنند آن نفس ناطقه از جنس است
تعقل فرد محمول بر طبیعت نوع ناطقه و هم اتفاق دارند جمهور ایشان در اینکه در
این وجه شرط است مطلقاً فرد باشد یعنی و خواه نه فارغ بلکه
بمشابهت آن مشترک از برای جنس است در تعقل فردی از نوع در تعقل نوع
بلکه حادث از برای نوع جنسیه نه فارغ در تعقل نوع با هم گاه
نوع با اتمام حادث شود بمشابهت تعقل جنس از نفس آن جنس از نفس
نسبت او بلکه آن جنس نفس باشد در نفس جنس و فرد نفس از آن
جهت که ادراکی نسبت او شد دانم حکم جنس نه نفس نسبت بکلی و دوشش
و به بکلیات را حکم جنسیت است آن زمان را که کلی انسانی ظاهر شد
از ذکر آنکه جسم را بر گاه فرا گیرنده از آنجه که جنس است بمشابهت
ناطقه تحمل کرد شود نفس ناطقه که ادراک ماهیت و رتبه جنسیتی
است و هنوز از طبیعت نفس و ماهیت نیاده آنرا از برای آنکه تعقل نشسته

هنوز با نفعی جزئی که در جسم متصل بوده و تعقل بر کما خواهد شود از آن
راحظ و کرده شود در میان نفس پس بدین تعقل نوع نفس و تعقل جزئی
که متقوم بوده با نفعی و تعقل نفعی بدون متقوم با نفعی بلکه
بلکه در صورتی که بدون خواهی نامیده شود که متقوم شود با نفعی بدون ماهیت
نوع بدین نفس و در طلب تعقل نفس و در بلکه که بدون طلب تحقیق شده
و همین بلکه در طلب نفس است که هر باشی را بیاید و از آن بدین
بدو از استتمام تعقل نفس و لیت و اما طلبیه جنس از آنرو که او
جنس است پس بدانستی که اگر بدین برسانی و در طلب تحقیق شده
کنه نباشد که میکرده باشد طلب و احبار چیزی را که تا آن میکرده
باو پس بدانستی که نفس ما در طلب بکنه نیز ناچار از طلب تحقیق نفس
و ما قبل از این طلب تحقیق باشد زیرا که اول بار طلب تحقیق نفس نباید
کرد تا که باقی نماند از برای او الحق مستند از لا این طلب است او
اکثر و نباشد نسبت نفس الحق فرا گرفته آن نفس تمام تحقیق را که خواسته
است بر کدام از شارالیه آنرا از برای کدام که شارالیه بکرده
و امر محمد بآنرا داد و گفته الیه بغیر موده که در دین عبادت کتاب که و
گمان الی النفس آن تعرضه از شارالیه شارالیه ۵ هر شارالیه
است و معرفت که بدو از استتمام متن او که حقیقه نوعیه است پس بر تحقیق
که خواهد شارالیه تحقیق پس نسبت نفس است الحق فرا گرفته آن نفس را
[illegible] پس نفس
نیست کردانی آن نفس را بحیثی که جایز نباشد که او شارالیه نشود
که خواهد نگرفته از الحق اضافه کنه نسبت آن نفس بکدام از معانی دیگر یا
که بعد از نوعیه است شود و قبل از شارالیه است پس بدانستی که نیست نفس
او را الحق گردانیدن آن را و حال الحق او را بود هیچ زیاده چنین
که شارالیه است بلکه او در نفس زیاده است آنچه نیست بگردان و نسبت
و بحقیق که تحقیق یافته است با بود عرضیه که او رفته از خارج او نیز است

انکه توهم شود که آن چیز نیز با قرائت یا زوال نگاه بگان از آن
الصد از چنانکه در مختصات طبیعی که در چیز است با قرائن رفع
داصد داصد مختصات ازاده و چنین است حال در مقدار و در شکل
و غیر آن که در آن است و چنین است حال در حسی که ما در صدد
بیان آن در آمده ایم چیست انکه گوئیم ادراک بیش از الصد اجتماع
که اتفاق افتاده باشد برای انکه ادراک جزئیات مختلف بر چیزی یا انکه آن
افتاده نیز ادراک انکه باشد چنانکه طوسی در شرح فص آخر شفا گفته
باشد که مختلف است چنانکه باشد چنانکه طوسی در شرح فص آخر شفا گفته
نوع مان قال فاما فیکشان ان مجموع هذا الخ امر الاشیاء مختلف
ان کلا منها فی نوعه الاجتماع مخصوص فاما کون اجتماع الاشیاء رفیعه علی
نحو الاجتماع فی طبیعة الحسن من حیث هو حسن فذلک النحو من ان
یکون المجتمعات مختلفا متفقا الیه الا انه لیس کل منها مختلفا فی الا
علی طبیعة الحسن انه کیف کان فی المختلف و فی الا مختلف دامر الاشیاء مجتمع
فیه علی کما المختلف ل کلا منها فیها علی النحو الذی یوجد الی الفرق من
الحسن والحاوه و لیس ازاد و ما ان فرق من شیئان کزمان ان
متعدد المختلف ال بیانات احوال اخری و انما عرضان ان
ان طبیعة الحسن الذی یجمع بواسطه جزء فیه اجتماع اشیاء من
شانها ان مجتمع فیه یکون الکلة طوعه فرقه عمیقه و یکون ان کما
لا یکون الاشیاء متفقة الشروط مجموله بعد الی ما انه ما یکلم فی ما
التصدیق اگر گوید قائلی گویش ممکن است ما در انکه جمع کنیم مثل این
جمع نه گوید بگوئیم که خواهیم حاضر کرد یکی اگر اعتراض کنند که
ما نه جمع نه کرده ایم یا ممکن است جمع کردن چیزها الی یا که مقصود ما
سکردن نه از آن اعتبارات مذکوره در دو قاعده گردانیم شما چرا
آنرا مخصوص باشیاء مخصوصه نکرده گردانیده پس میگوئیم ما انه
کلام ما در نحو ازدیاد است که آن نحو مخصوص است در چیز که

اجتماع چیزها در دو یکی اجتماع است که واقع در طبیعة حسن است از آن حالات
که او حسن است و آن نحو آنست که مجتمعات فصول باشند که منظم شوند
صور حسن لیکن کلام ما نیست در بیان در دلالت بر طبیعة حسن انه چگونه
او منحو فصول و نحو غیر فصول است و کدام چیزها مجتمعه در دو نحو فصول
بلکه کلام ما در دلالت بر نحوی است که آن صور است بصورت فرق در میان
حسن را و در بیت که در سکاه ارادیم بگیم ما انکه فرق کم در میان دو چیز دلالت
شود ما را انکه تفاوت کند میان فرق با بصورت بیانات احوال دیگر است
و غرض این بیت که غرض ما آنست که نشان ما انکه طبیعة حسن آنچنان
حسن که او چیز است که او جزئیات که جایز است در او اجتماع چیزها
که از نشان آنچنان است که مجتمع کردن در آن حسن این در او صورت
بیابد چنانکه طوسی در شرح فص آخر شفا گفته باشد او اگر چه در او باشد آن طبیعة که
مگر چیزها که مسلم باشد شرطشان محصول باشد خورشان هنوز در صورت این
حد تکلم نکردیم ما در این فصل حاضر که در جواب آن اعتراض میکردیم کلام
ما در اجتماع چیزها بر سبیل الاطلاق نیست بلکه کلام ما در چیزها
که در دو چیزها مجتمع کرده چنانکه در طبیعة حسن از آن بود که او حسن است
چرا مجتمع میگردند و فصول در دو مجتمعاتی اند که منظم محسوس شده و بر شده
از نیست طبیعة حسن است را حاضر در ما نحن فیه است دا، در بیان کلام ما دلالت
نمیکند را که طبیعة حسن چیز در دو مقصود نه فصول و غیر فصول و کدام چیزها در
در مجتمع میکردند نخواهان فصول بلکه کلام ما در دلالت میکند بر فرق
در میان حسن دیا در دیگاه کی در میان دو چیز فرق کند او لازم نیست
که بیان احوال دیگر که فرق را نمو سازد نسبت بیانات احوال
و غرض در تتبع شناختن طبیعة است که از در بیاد جسم است و مقصود
آنست که در ما نشناسیم که چیزها که در دو رداست نظام آنها در چیزها
که اشان را از شناختن آنست که در دو نظام آنها در این طبیعة مجتمع
طبیعة در انفس عمیق باشد که شرط در سلم او در دیگر نیز معلوم نبود و بسیار

الفصل الرابع في كيفية دخول المحاذي

انتهى هذا من فصل تكلم الفصل الرابع في كيفية دخول المحاذي
الخ رجع من الحسن على طبيعة الحسن فتكلم الان فيما يجوز ان
يعرض الحسن ويكون التوقف في اثبات طبيعة وجهه محصلا بالفعل انما
يقع لاجل ضعف الذهن عن ادراك المطلب فنقسم الى الحسن احد ما انواع الاشياء
جاز ان يكون فرقا والثاني ان يكون الاشياء ويكون واحدا في جوهره ما الحسن
في ذلك ان الجسم اذا انحرف الى حد من الحدود التي ذكرنا انه يكون عليه نوعا ما وخرجا
اذا تجاوز الى ذلك الحد لم يتغير بذلك ويسمى ذلك تغيرا في الشيء اخر
الحدود يجوز ان يقع على شيء ما فيما دام ذلك الشيء يكون ذلك الحد
جزءا منه والمحمول اولا ليس يجب ان يتخلف اثبات حاضر فيه
يجب منه ذكر شيء ولا الفصل فصول انواع جنس واحد شاركه في ذلك الجنس
منه وبالعرض في شيء واحد ويسمى الفاعل من ذلك ما ان كان يجب
ان يكون الامر فيه واحدا ويسمى الفاعل من المحمولات الاخر
محصلا الحس انه هذا المعنى الحس على شرط ذلك الفاعل اولى وربما
جسما ما فيه الحسن في ربما اعطاه فيه خصب القول ان المعنى العام اذا
الفاعلة الطبيعية يجب اول شيء ان يكون انفعالا الى سبب المتحرك
وزاده الى المزيد وان يكون الحركة يحدث ان يتغير ذكر الشيء والسبب
الجزء غير منه المحرك منها وبعض واحد بعض وغير المحرك محركا وبعض واحد
الحس وغير المحرك فيما المتغير الثاني عرضه ان يكون المتغير
ان يكون فيه المعنى ان الجزء ما فارق قسم الجزء من المتحرك واحد ذكر الشيء
ان يكون الموجب من المتغيرين او كلا بما لبسا فيه الشيء حتى علما واحد
صيغة الحسن ان يكون له ذكر المعنى او لا فانه ان كان شيئا ما ان لا
يكون قام قد عرفت كل شيء الجسم ذا الجسم غير منقسم الى ما لا يتجزأ
فيما ان الجسم ان كان ان يحرك لا يحرك الجزء اول المحرك بل يحرك
فيما ان المحرك يلزم الجسم ويلزم الجسم اشياء كثيرة بكل واحد منها يذكر الجسم
ليست فصولا ما ذكرت الفصل لان الجسم توسط الجسمية ما تعرض
فيما طبيعة الجسم ما لكون ذاته على ان يكون ما الجوارض وهي الكمية
الكمية ذاتية ما لكون متحيز ما الذات ما ذات
لا فارق جهة الفاعلة في طبيعة الجسم فيكون الجواز لا يحصى طبيعة
الجزء والجزء لا يحصى فارق الخطوط

ذلك المعنى والفاعلة ان يكون ذا جسمية او غير ذي جسمية فنوعا ما يجوز
ان يتوسط حتى آخر فقد يجوز ان يكون بعض ما الاعراض اولا الفصول ولكن لا يكون
فصلا قريبا لذلك الجسم ما عرضت له فصل مشترك ويقال ان الجسم ينقسم
وغير ما طبق ان الجسم ما يوجد جسم فصل نفس متحدا فان يكون ما طبعا ما وغير ما
بل يحتاج اولا ان يكون ذا بعض حتى يكون ما طبعا ما واحد جسم فصلا
يجب ان يكون ذلك الفصل ما اثر عنه وبعضا فعرفت بعض ذلك الفصول
فان ذا المطلق وعدم المطلق تعرف حال بعض وكون ذا البعض فان ذا المطلق
وعدم المطلق من حيث ما يوجد بعض لان حيث انه اسود او ابيض او
البعد ما بالعرض وكذلك كون الجسم ذا بعض او غير ذي بعض ليس لزم
لبسيط شيء الحوالة من الاجسام المتوسطة ما الاعراض الجسم بعضا
الاعراض متصلا ما يجوز ان يكون الاستداد الاتصال بما انما ما يتوسطه
الجسم ذا الاعراض متصلا ما ان يكون ما كان غير المتصل
منها فان كان المتصل اعم منها كذلك الجسم ما بعض واسود والان
منه ذكر ذلك الجسم من حيث انه اسود ما ابيض واسود والان
جسم طبيعي وقد صار ذلك الجسم المتصل ما ما ما بالعرض وضع لهذه الجواهر
وبقيها وان لم يكن جوابا والان ان انما صار مستعدا لذكر والاثنين
انه حين فعلا لا يكون فصلا للجسم ذا بعض فقد يكون اشياء خاصة الجسم ينقسم
كما ذكر والاثنين ما الجسم ان لا يكون مفرقا كانت عارضة الجسم من جهة كونه
حتى انقسمت ما صورة انقسام ما ادخلها ولم يكن لازما لشيء تؤدي فصلا
فان لم يكن كذلك ما ذكرت عرضت الجسم لان مادة الجسم يكون فيها
ما ما بالعرض فصارت كمال ما الاحوال لا يتم حصول صورة الجسم وتعلقها
طبعا ما فصار ذلك الجسم ذا بعض ان يقع للجسم افراق آخر حتى
صورة ما فصول طبعي طبعا ما بالعرض من العوارض الا
فيما عشر التي كررته فان الذي صار حالي الجسم ان كان متغيرا
وكان متغيرا بعضا خاص من الجسم الكلي الجسم كما انفعال حاد فصار ذكرا

۲ مجرد

ارکان یجوز ان یعرض لغیر انفعال ۲ ۱ ۲ فی الزاج فیکون انشی ذلک
الانفعال وهوه لایمنعه من حیث ان یقدر امر حضر یعرض للحوان
من جهة صورته ان یحد ذا بعض ما کان یحد کما لا الاراد یجوز
یجوز ان یقدر المطلق وغیر المطلق علی ۲ ۱ ۲ ۲ ۲

که برگاه چیزی منحصر در چیز نباشد لازم نیست که منحصر حاصر را نفع کرده
چنانکه بعضی منحصر است در دو در رافع نمیگردانند و حیوان مستقیم شود
بلکه ناطق را نیز با دو در رافع نمیگردانند با وجود آنکه منحصر نه در دو در
دیگر در رافع نمیگردانند و بعد از آن جایز است که حیوان رافع شود در منحصر
که در اعراض نسبیه میباشد و محل آنها حیوان مثلا نباشد کرد و جب آن
اعراض نیز در منحصر است میگوئیم اولا انکه نیست لازم ما را لا انکه تکلم کنیم
خواص ثابت خاصه بر جنس را در نزد برفع در لازم نیست ما را که تکلم
کنیم در فصول انواع جنس واحد بواسطه انکه ان جنس در ماهیت مختلف
در جنس خود باشد بر کاه نظر کنیم با نسبت معتبر از جنس واحد در تحقیق
جنس انکه آیا دایم جنس ثابت است در آن جنس بر شرط آن قانون
پس ما که نداریم ما آنرا در بسیار از چیزها در انکه دایم ما آنرا در
بعض از چیزها حاصل که لازم نیست که تکلم کنیم در اثبات خواص مطلق
نفس جنس در نزد اثبات هر نوعی از انواع در لازم نیست ما را که
تکلم کنیم در اثبات خواص فصول از انکه چیزی که این در تحت قدرت
ما نیست دلالت نمیکند بر انکه خاصیه نفس جنس را چنانکه دانع نیست
بیان در اثبات کردن بلکه برانچه قادریم بر آنست که شنیدم قانون را
که بحسب آن قانون انواع الجلد در تحت قدرت ما در آنیه دانستیم انکه
هیچگونه نزاع دارد انست انکه بوده باشد هر چیزی در نفس خود بر آن
قانون دایما بر کاه ملاحظه بسوی جنس کنیم که دانع در تحقیق خواص
بنظر آنکه آیا این جنس را بر آن جنس بر شرط آن قانون منطقیه
ثابت هست یا نه پس باشد که در بسیار چیزها باشد که نتوانیم آنرا
یافت و در بعض چیزها توانیم یافت پس در تقریر سیکرد ما انکه جنس
عام بر دو قسم است که مضاف و منقسم شود بسوی واو طبیعی پس واجب است
اول ما را چیزی انکه باشد منقسم و مضاف آن طبیعه جنس بسوی او در بسیار

قسمة

۲۰۷

قسمة و منقسمه قسمة باشد تا که رد کند آن طبیعه آن جنس عام را بسوی
طبیعه زعیم حاصل که بر کاه بسوی جنس عام طبیعه نفس را اضافه کنند باید
که این بحسب قسمة ذاتی اول باشد که آن جنس عام بحسب انصاف آن
طبیعه بسوی او نوع کرده چنانکه ما را که نوع است که در بحسب قسمة اولی از
جنس با انضمام چیزی حاصل شود و واجب است انکه آن قسمة مستقیم باشد
که منقلب کردد آن مثال را لیه که آن مجموع جنس عام و آن طبیعه است
باقی بود بحسب شان تا که کردد مثلا متحرک از نوع غیر متحرک و آن مثال لیه
واحد شخص باشد و غیر متحرک متحرک کردد و او واحد شخص باشد و غیر متحرک
و متحرک قسم با قیم ذاتی باشد حاصل که بر کاه تقسیم کنند آن جنس عام را
بحسب اضافه طبیعه نفس قسم ذاتی بسوی متحرک و غیر متحرک محال است که آن
قسمة منقلب کردد و آن مجموعی مثال لیه کال حیوان باشد تا انکه کردد مثلا
متحرک غیر متحرک و آن حیوان واحد شخص باشد و غیر متحرک متحرک و متحرک قسم
بود نه بلکه واجب انکه همه لازم باشد پس آن جنس خاص که از انضمام جنس
عام با طبیعه نفس حاصل شده است او از حصص خاص از جنس عام تا نیکه
دهد از آن پس واجب میشود انکه باشد موجب از قسمتین یا بر دو قسم که
عارض شوند بر آن جنس عام بر انکه منقسم است بسبب چیزی که حاصل از ضمیمه
و منضم است طبیعه جنس انکه اگر بوده باشد از برای او حاصل شاکه عارض
غیر است انکه آن جنس که آن طبیعه منضم بسوی او در ابتدا نفس نباشد البته بلکه
بوده باشد در امر لازمی برای امر دیگر که او نفس است حاصل کرده و حاصل
ضمیمین که واجب کردیده است یا بر دو قسم واجب است که توسط چیزی
آن جنس عام نکرده و آن جنس عام بر آن طبیعه نفس ابتدا و بالذات منقسم
باشد و لا لازم می آید که آن طبیعه نفس نباشد بلکه چیز باشد لازم نفس
چنانکه نفس آنست که اولا و بالذات منقسم شد جنس عام نزد منقسم انکه شته
کننده بود که طلب باب کردد بر تقسیم کردانیدن جوهر بحیوان که متحرک کرده
باشد حکمش با پس نیستم نکته جنس را بسوی جسم و بسوی غیر منضم بلکه نیستم نکته

در را بسوی قادر و که تو بسوی غیر قادر بروگه نیس بدریش که قادر و که
لاحق نیشود اولا چه بر را لحوق مگر بعد از انکه گردد و پیش گمان حسیا خ
پس تا قادر و که لازم شود جسم را و لازم نیشود در جسم را چنانکه بیان
که گفتیم اصل از نیها مذکر است و لازم است جسم را لیکن انها نیشته بقول که
از برای او بلکه امور اند که لازمند بعض را بشرط انکه جوهر قرار گیرد
چون عارض نیشود مر و را آن معان و انقاش بسوی انچه او باشد
صاحب جسمیه پس مر از جمله است که او و جوهر است و از جمله عرض
و گاه باشد که آن معنی جزو بعض نباشد بلکه لازم بعض باشد و قسم اول
نباشد مثل کسی که ظرف یافت و قسم جوهر بسوی مجرد و قسم مگر د
در ابسوی انها بلکه و بر انقسم گردد بر قادر و که و بسوی غیر قادر و که
پس در صورت قادر و که اولا بالذات لاحق جوهر نشده است
بلکه در یکان جسمی که جوهر است و بعد از آن قادر و که در رابط
جسم لاحق شده است پس قادر و که لازمست جسم را و احد نیست جزء
دیگر و به جسم را که بهر نگ از انها انشاء جسم حاصل نیشود و اما بعض
نیست بلکه لازم بعض است چنانکه انها عارض جوهر بتوسط جسمیه نیشوند
چنانکه انقسام جوهر بتوسط جسمیه و جسم نیشود و بعد از آن بر جسم لازم
جسمیه نیگردد عارض او نیشود مر و را اولا بعض باشد و لکن بعض نیست
نباشد از برا آن جسم بلکه بعض بسیه و بعض بسیه از بعض باشد
مثل انکه گفته شود که جسم بعض از دو ناطق است و بعض دیگر نا ناطق
نه ناطق و نه نا ناطق بعض بسیه نه از برا آن که جسم نا جزء جسم نیست
بحق از برا ناطق یا نا ناطق بلکه حق آنست اولا صاحب بعض
نفس باشد تا کل نشود پس بر کاه جسم صاحب نفس را و آن جسم مثل
جسم باشد که در بر کاه بیشتر شود جسم صاحب بعض و بسوی غیر صاحب
بعض نیباشد آن جسم در انقاش بسوی ناطق و بسوی غیر ناطق
محتاج بود از انکه طاری باشد اولا صاحب نفس و در نفس با قبه بر جسمی

که او فوق نوع است با عتبار سه رانان و ذرس و ذر که در قسمت
آن جسمند پس مر جسمی باشد پس بر کاه چنین باشد که بیان شد ثابت
انکه باشد فصول که بعد از آن فصل اند جسمی باشد و اما قسمت اول
که شناخته شود از برا کشف آن فصول که بعد از آن فصل اند که جسمی
باشد صاحب نطق و عدم النطق بیشتر سانه حال فصل بود نسبت
صاحب نفس را بسوی صاحب نطق و عدم النطق از جهتی او دو نفس است
از جهة انکه انفس دنیا بود است یا چیز دیگر است الا آنکه بعضی
بودن جسم در نفس یا غیر بودن نیست مر و را آن سبب چیز را چنان
شمرده میشود بر کاه عارض شود مر جسمیه جسمی را نیز عوارض که نیشمرده
شود آن عوارض حال خالی نیست که یا آنست که همیشه انکه او در
از برا او انفصال نیابد است و نه آن نیست که در زمان طبیعی جسمی
بود یا آنست که همیشه آن استمرار در رابطه طبیعی او از جمله جسمی چنانکه
بود قبل از آن در رابطه انکه طبیعی او طبیعی جسمی پس اگر بوده باشد
استمرار او از برای طبیعی او از دسته جسمی که بعضی از او انفس است
و بعضی از او بسود است و آن آن که بعضی از او ذکر است و بعضی از
انش پس نیست این انفس و انسود و ذکر و انش از فصول حیوان و انش
بلکه حیوان است و غیر انش نیست که گردیده است انفس و انسود و انطق
انکه او جسم طبیعی است که گردیده است بحق آن جسم طبیعی قائم
یا بعضی بسه از آن موضوع شده است از برا این عوارض قابل قبول
بحکم عوارض لا اگر نبوده باشد و حیوان آن انفس است و غیر انش
گردیده است مستعد او از برا ذکر و انش از جهة انکه او حیوان است
پس اینچنین باشد فصول از برا جسمی و تقسیم او بر منتشر شده چیزها آن که
حافظه بحس قسمت کننده حس را مانند ذکر و انش که عارضه جسم حیوان
منقسم نیشود جسم حیوان بنهاد نه شده انها بقول او جسم از جهة و انش
بر اسطه آنست که در زمانی که تبدیل باشد فصول اگر بوده باشد عارض

موجبان را از جهة صورتش تا منتهی شود بانواع صورتش منقسم شدن اول
دیده باشند لازم از برای چیزی که قصد دوم میکرده اند اورا فصل اول
نامها برگاه نبوده باشد چنین بلکه امتیت و خواص هیئت عارض شده باشند
انها موجبان را بواسطه انکه ماده هیچ ایشان ماده که پیشتر از نوع
عارض شده باشد عروضا عارض پس کرده باشد و بر کلی از احوال
که منع میکند آن حال حصول صورت جنس را بتعیین و طرح قسمت دانوع
و تزیع میکند انکه واقع شود در جنس را اقسامی دیگر از جهة صورتش
منقول پس هیئت طرحی قسمت از جانب فصول بلکه از جانب عوارض
لازمه در دوم بین از جانب ذکر کرده اند و بواسطه انکه فصل
ایشان میکرده است فصلی از برای صورة جوهر و ذکر کرده است
معین بعضی خاص از جوهر کلی که عارض شده است مر ورا انفعالی
یا بر میکرده است و کرده است جایز انکه عارض گردد
مر ورا بجنس انفعالی یا در دوم در مزاج پس میباشد در انش فرد
انفعال تمانع نمیکند او را از جهة نفسش انکه قبول کند مر فصلی
را که عارض میشود مر جوهر را از جهة صورتش پس از جهة بودنش
صاحب نفس دراک تحرک بارادة پس بوده است جایز انکه قبول
کند نطق و غیر نطق را پس بوده باشند آن احوال در تن بنام
نوع در تزیع آن جنس جوهر و دانکه اگر ترکم کنم او را بالاش
دلالت کرد ملتفت نشوم بصور آن ذکر دانش البته برآنیم تمام میکرد
او را از دو نوع یا بیش که او تزیع میکند او را پس هیئت که آن ذکر
دانش منع کند اگر نوع لا التفات نمود بر آن ذکر دانش افاده نکرد
نوع یا التفات نمود بر آن ذکر دانش و هیئت چنین که برگاه برم
کم او را لا ناطق و لا ابجم یا قرم کم قول را لا ابجم و لا اکمد
و جهر زیرا که اشیاء فصول اند برگاه رفع انها نتوانم کرد رفع
نوع توانم شود هیئت کاهی برگاه اراده کنم ما انکه فرق کنم در

میان فصول و عوارض سه انکه گوئیم ما در پرسش که آن چیز که عارض شده است
از جهة ماده پس هیئت و فصلی او بواسطه انکه درون آن چیز فاعلی یا غرضی
است و خواص هیئت عارض میشود او را جهة ماده لیکن واجب انکه
رفع هیئت کنم شروط دیگر را انچنان شرط کنم که رفع و ثابت کردن
آنرا و اندر انها نیابم چیزی را از جهة آن چیز که او منفعلست در انواعی
چیز که آنرا عارض شود در قبلة چیزی که او غیر منفعلست و بیابم آن را
در صفت لا محاله از احوال که حاضر میشود در جهة ذکر دانش همچنین
هست که آن ان بود فرس و غیر فرس و ذکر دانش که گاه حاضر نشود
نیز در ان ان بود فرس بانکه این معنی او را ملازم چیزیست که ما او
واجب شود قسمت از برای معلوم و ذکر کرده باشد از شرائط فصل پس تحقیق
بیاشد که غیر فصل نیز باشد که لازم در چیز که او هیئت فصل نوع
واحد را که همچنان که او را آن چیز دانش کاهیست که نبوده باشد او
از لوازم فصل در جمیع یکیم نامیکیم آنکه پس ترسه ان چیز که ما
برگاه متحرک شود پس قبول کردن حقیقة صورتی از جهة انکه حادث
شود نوعی پس محقق که عارض میشود مر او را عارض از جانب امر جهة
نه از جهة قبول کردنش صورة جنس را یا صورة فصل را از برا
هیئت پرچم که قبول کند او را از احوال تا نیز عارض شود مر او را انست
و خواص هیئت که نبوده باشد از جهة چیز که او واجب در ذاتست آنچنان
تا نیز که نبود او متحرک نگردید ماده در تکون پس تحقیق که قابلست تر
مصادرات اصل طبیعیه واقع نشده پس نبوده باشند آن انفعالات
متوسط و متوقعه صارف امور را از غایت مستقرده پس نبوده باشند آن
انفعالات موقعه و واقع شونده از برا اخلاق تا که در نفس غایت مستقرده
بلکه در امور نه که مناسبة دارند انها غایت مر انسان را نیکی و ب نبوده
واقع در امور که خارج از غایت مستبنة پس آنچه عارض میشود مر ماده را
اغنیه در باقی دانه باشد مستمر بودن صورة پس آن خارجست از معنی غایت

واقع شده است و جزای هیئت اثر مکند در کیفیت حال آلات تا چنان آلاتی
که آن الات بیاشد مستعد مر و قبول مسدر لامحاله او امر عارض میشود
حیات و بدیهی تنوع حیات حالکون که او چیز فصلی بعید بود پس بیاشد
آنها و اشال ایشان از جهر احوال لاحقه بعد از تنوع نوع از صور فوعیه که
بوده باشند مناسب مایه پس باکه بود بهست لذا تغیرات و لوازم باشند
پس بدیگر حیوان قوا نکه انها هستند از جهه فصل از برا باجناس و صور که
بعض چیزهائی که او عارض میشوند اشان هیچ نیز که فصل باشند و لکن نه
فصل قریب از برا آن جنس بلکه فصل بعد از فصل و فصل قریب باشند
و لکن نه فصل شانش آنکه جسم بر کاه از وی ناطق و بعض از وی حساس
ناطق و فرس ناطق فصل بعد از فصل نباشد بود بلکه آنکه جسم از بود انکه او
است بر حیثیت متمم آنکه ناطق باشد و نه فرس ناطق فصل و حقیقت
آنکه اول با رهاجب بعض شود تا که ناطق شود پس بر کاه جنس بر بعض
واقع شوند که جنس اول او را باقیه بود آنها شانه نیز شوند نه از برا
تحصیل آن بعض او که موجب نطق و دوم المطق از جهتی و دانش
است پس تحصیل از این راه پیدا میکند که تحصیل انها از جهه آنکه
که او اینچنین است یا اکر چنین نیز که است با بعض بدین چنین جسم
موجب نفس و یا غیر موجب نفس نیشت مر او را این حال بسبب چیز دیگر از
اجناس توسط بلکه بلا توسط فر آن حال از برا او ثابت است پس بر کاه
عارض شد بر طبیعت جنس را تغیر عوارض که مستعد شود با نه در آن هنگام
حال خالی نیست که یا بیاشد استعداد انفعال او بواسطه طبیعت جنس و یا بواسطه
طبیعی او از چنانکه بود استعداد و انفعال قبل از این بواسطه طبیعت جنس
در طبیعت جنس پس اکر نبوده باشد بواسطه طبیعی او از دشمن حیوان که
بعض از او اینچنین است و بعض از او نبود و آن که بعض او ذکر است
و بعض نانی پس نیست ابعض و امر و ذکر دانش از فصول حیوان و آن
بلکه حیوان بتوسط جسم طبیعی نامی بالعرض میشود بعد از آن تر بعض این عوارض

میشود و قبول انها میکند و بتوسط او این عوارض دیگر عارض میکردند اکرچه
هنوز حیوان نشده باشد و آن مستعد ذکر دانش میکردند و بتوسط حیوان که
او از آن حالت دانی مذکور بعد از برا چنین هیئت و نزکیا هر چیزی که
جسم منتظم میکردانند جسم را مشترک دانی که خاصه جسم حیوانیه دون
بیانیه و مستعد از فصول در بر جهر از وجوه چنانکه اکر فصول می بود نه حیوان
را بلکه آن که عارض کرده او را از راه صورتش و منتظم شود صورتش مجب انها
انقسام اول و لازم چیزی نباشند که فصل متمم آن چیز است و برا بعض حیوان
بودنش است حاصل نیست و راک تحرک بارا ده و انها که عارض حیوان
حیوان میشوند از جهه اراده است را ده مجب انها تر پیدا میکنند که آن حالت
نامی حصول صورته حسی هیئت و نزکیا از آن حس بعقول منتقل از راه
صورتش و طرض قسمه مجب بعقول منفعه بحسی بیشه بلکه مجب انها
بحسیه که با بعض از عارض قابل بحسی قسمی از برا او پیدا شده است
انفعال عارض که ذکر شده از آن عارض بحسی حیوان حاصل
است چنانکه عارض شد آنچه ذکر شده از آن عارض بحسی حیوان کلی
میشود و معقول بعد از آن انفعال جایز لاحق میکردد و مراد از صورته که
میکردد و بعد از آن مذکر میشود انفعال مر دیگر او را عارض میکردد و اد معقول
انش میکردد و آن انفعال نامی هیئت مر آن ماده منویه را از قبول کردن
هر فصلی که عارض میکردد مر حیوان را از راه صورتش یعنی از جهه بودنش صاحب
بعض دراک تحرک بارا ده و بوده است انکه جایز باشد که قبول بعقول و نطقا
کند و دانی احوال را از راه انفعال ماده منویه نامی که مر نوع حیوان هست تا
انکه بر کاه ترتیم رفع این احوال که مشترک دانش است تر تیم رفع انها
میشود بعض حیوان ناطق را تیم که از ترتیم رفع انها ترتیم رفع نوع لازم می آید
بکاهش هیئت انکه اراده کنی تر انکه فرق بین این فصول خواص
تا انکه بکوئی تر کیر چه از راه ماده عارض میشود فصل هیئت را
که بودنش غایر و غیر عارض میشود مراد از جهه ماده و لکن از جهه

که ذاتیات کلی تر شوند و دیگر را که ما ایراد نمی کردیم و ازاین بیت نمی یابیم
چیزی را که از جمله نفسه نیست از انواع هم که آخر شود از جمله غیر
نفسه نمی یابیم مان ن را که نوع حیوانست و حیوانست در ذکر ذاتی
دیگر نفس و غیر نفس نوع حیوانست و ناطق در ذکر ذاتی است و ذکر
ذاتی ناطق در میان ان و نفس نشوند و باید در بیان معنی ملازمه
چیزی را که باید واقع نشود قسمتی مقسوم واز شرایط قسمت صحیح آنست
در هر قسمی رد باشد که لازم شود چیزی که حصر باشد نوع واحد را دیگر
نکته ازین دو از لوازم قسمت و خاصه آنست که ماده و حرکه مکتبه نیز
قبول حقیقت صورة چیزی در وسط آنکه نوعی حادث شود دیگر از جانب از جمله
مراد به را وارض نامند و آن چیزی است حال به و به مختلف نگردد
از قبول کردن صورة حسنه یا صورة قبیحه را حال در مختلف نگردد را
که نیست که هر چه قبول یا ده کند آزاد آنچه که عارض شود مرو را دیده باشد
او از جمله آنچه که او را حاصل بوده در غایت آنچنان فاسق که حرکه مکتبه باشد
سبب را دچار که امور متضاده امور طبیعیه نیست مرتفع دیگر را معلوم شود
انفعالات که واقع نشوند در میان امور طبیعیه از غایت متصوره دور باشد
که موجب اخلاق در امور خارجه از غایت باشد و آنچه که عارض ماده نشود
از بس نه کرده و باقی بیاند با ماده در حالت استمرارش بصورتی که
آن چیز خارج از است از متن غایت و ذکر کرده و نوشته شود در حال الات شاملة
و نا مستقر و صحت بعد از حیات و بعد از تنزع حیات بر چیزی را که
از جمله چیزی باشد و انها از جمله احوال لاحقه بعد از تنزع شدن نوع از
تمام کامل و از انفعالات مناسب غایت باشد بین آنکه از انفعالات
لازم است بس نامد است که انها تفعول اخص نیستند و در عرضا
طبیعیه انقل دانه کیف توصد ان الحسن فیها کیف تفارق الماده
تغیر تمامی وجه بحکمی ان تقوع فی جمله جزء مسئوره ها بعد رفع ذلک الاشیاء
تقضیها الحسن لا تزیع به و در تغیر کیفیات حاصل می سبیله

احد بها الاشیاء یقتضیها الحسن حالیس یقتضیها ایاه والا فان ان جاز الا صد کیف
کون و کیف یکون عن الحسن و عن الصفة و بها شیان شیئی دامه تقتضی العلم فا
الحیثة الاول فتقول فیان تلک الاشیاء را و لا یکون حضرا لا فی الاخر فیا فی
الا لازمة و اما غیر لازمة ۱۱ الا لازمة للاشیاء بس الحسن ان کانت له اجناسا و اما الفصول
اجناسه ۱۱ الحسن نوعین فصلة و اما الا لعقول تحته و اما الماده شیئی منها و اما
منها من فوق فان اللازمات للاشیاء بس الفوقانیة و العقول الاخر بها و الفصل المقوم
الاخیر للحسن نفسه و اللازمات الزائدة له لا عراضها اذ قد تلزم الاعراض اعراض
فیخرج ذلک یکون لازما للحسن و لا تکمه و اما الاخر العقول المتحت الحسن
فلا تلزم الحسن شیئی منها اذ قد تلزم من ذلک ان تلزم العقل ان تل قد کون ان
تقع فیه کلا یا مخصوص شاذ الدیه محمی محصر من عقول الاجسام و اعراض کثیره
فاذا قلنا له جسم فلسنا فی ذلک محو مجمع الصورة بجمیعه بیع الاشارة الی شیء
علیه لازمة لها خارجة عن شیئیاته فی موضع له طول و عرض و عمق سواء کان
ذلک الجسم الاسود او الحلو او فراولی فتکون فیه الحد من جمیعه هو جمیعه قد تقع طبیعا
جسم فیه الحسن و لا تحد بکیفیة الجسم با لعنی الاخر الذی سیاه و ما اقدر جسم الحسن
ذلک الجسم الاسود بعینه لا خراکه زیه و لا شریخارجه عنه و لیس لنا ان نتکر ان قد
حقیقة طبیعیة الحسن لیست غیر طبیعة العقل و قد اجمع العلماء علی ان الشخص اعراضا
خارجة عن طبیعیة الحسن فنقول انی لنا ان نتکر ان للشخص اعراضا و خواص
میان طبیعیة الحسن التوقه علی العقل لا یتبع و ان یکون لها طبیعة الحسن من حیث
تقع الی تلک الاعراض و الخواص فکان یکون العقل علی الحد فانه کان
الانفعال علی الجمله لم یکن محمولا علی العقل بل کان یکون خواصا لا العقل فلسنا لم
نبده الاعراض و الخواص فکان یکون العقل نبده الطبیعیة التی فلسنا بر جوده لنبده
بالعنی المذکور و لیس نبده طبیعیة جبر لکیف کانت جوز تسلم کذا و لیس کذا لیس کیف
قد یتبع من الاجسام الحسن و القبح و لیس کیف یتبع من الاجسام الحسن
بتوقف ان یکون حسنا علی امر الان یکون محصلا و لیس فی ذکر انه ازالات
بده طبیعی تقال طبیعة الجسم فوق بین ان تقال طبیعة ان لا یتبع فی من ها الی شیء

۷ واللازمة م

۷ واما الحسن الی فانه

لفظه
۲ وقد صح ان

الگ محقق شود نیز چنین است حاش یا فصل و اگر نباشد این چه
از ابتدا در همه جنس پرآنیه میباشد طبیعه جنس چیزی از نوع محمول بر نوع
که تعریف طبیعه کلی و میان کیفیه وجود و میان کیفیه فرق در میان
جنس داده نگردیده است و مسلم شد بود چیزی که بین است اگر اخذ کرد از او
وجود که در ذهن نیز در خارج شده و مسلم شده چیزی نامه محض است
آنها را جنس و بجب آنها جنس نوع نیز میگردد و در این تمام و چیز باقی
نامه است یکی آنکه بعض چیزهای که جنس متحقق است آنها را از آن جنس
جنس نیستند و دیگر آنکه جنس که متحقق است آنها را چون آنها مجموع چیز
است و چون مرکب از جنس و فصل است فصل نیز متحقق است و باید
اول آنکه آن چیزهای که جنس متحقق است آنها را از آنها موضوع در
نیستند و آنها که متحقق جنس نیستند و عوارض نیستند و لیز عوارض بلازمند
نوعند و لازم یا لازم اجناس نیستند و عوارض اجناس اگر جنس را اجناس باشد
و لازم فصول اجناس نیستند و لازم نوع نیستند در جانب نخستش و لازم
فصول یا تحت جنسند و لازم او و هر یک از این هر گونه است و نیز چیزی
که از فوق انها است چرا که لازم است از برای اجناس فوقانی و خصوصیات آن
و مقصد مقوم نفسی جنس و لازم ما و انها و لوازم اعراض انها چرا که عوارض
لازم ی اند اعراض را اعراض لازمند و جمیع چیزهای مذکوره لوازم جنس چه لازم
ما تحت جنسند و اما آنچه گوید در لازم فصول ما تحت جنس است جنس و در لازم
نیست لازم واجب نیست که لازم را در جنس آن باز برا که لازم فصول ما تحت
جنس [illegible] ما تحت جنس متناقضه و اگر جنس انیت را لازم دارد لازم
ما نیه که متناقضات لازم دارند او را بلکه لازم فصول ما تحت جنس
عارض است که واقع شوند اما بالعرض واجب نیست و قوع انها در جنس
آنچه گفتم از تناقض و اما مثال رابعه که در عبارت از تجزی محصر از فصول
احکام و از اعراض لیس است لیس هر گاه محمول شود بر آن مجموع جسم نیست
گوئیم که جنس نیست آن مجموع محض مجموع صورت جسمیه را یا ماده که صوف آن چیزها

خارج است بلکه جوانیه یا چیزیه در موضع بود و در را طلاق و نیز
و جسم بودنش یا اعتبارش یا چیز دیگر باشد و خواه ما اعتبارش یا چیز دیگر
باشد و آن چیزها از آن روز که مجموعی نفس است عین جسم یا عین مقارن
میشود و اینه و معنی ماده اگر باشد جسم بر محمول نمیشود زیرا که با شرط
محمول بر ما نیه فرقش نمیشود و جسم معنی ماده لا شرط است چنانکه گفت
و هر گاه بر مجموع جسم محمول شود مراد از جسم آن مجموعی است نه خود آن
چیز خارج از ذهن را که گوید کی که ثما کر ما نیه طبیعه جنس را معنی طبیعه
و حال آنکه در بیت است از برای بعض اعراض و خواص بشد و طبیعه جنس
چون بر مجموعی بعض محمول میتوانند و دلیل ما در جواب که نفس قول قوم
که میگوید که از برای بعض اعراض و خواص است خارج از طبیعه جنس بعض
است که طبیعه خود و محمول بر بعض ماهیت زیرا که مورد ما طبیعه جنس بعض
تمام باشد صور اعراض نفسی نه که طبیعه جنس تحول نمیکند بر وجود آن بعض
آن بعض چیست چرا که طبیعه جنس تحول نمیکند بر وجود مجموع با آنیه محمول بر بعض
نمیشود بلکه خواه خواهد بود ما و اگر آن اعراض و خواص موجود نباشد بر آنچه
آن طبیعه موجود خواهد بود ما بازای معنی که طبیعه جنس بر آن صدق میکند باشد جنس
و محقق است بحیثیتی که جواب انها مورد ما و آن اعراض خارجه از آن
که صور از آن اجناس در جسم و روش و خشونت و سیری انها باشد و لکن در بعض مجموع
است نسبت او حیث چنین که اگر آن اعراض نباشد جسم تحول بر طبیعه جنس
نکند و فرق است در میان آنکه گوئیم که طبیعه جنس است در مقام خود
و بعد چیز و در میان آنکه گوئیم که محمول شود بعض ما و میشود ما بعد آنیه
از آنکه حاضر باشد بعض بنوا و بعض نباشد اعتبار در حمل نیست بر آنیه طبیعه جنس خود بعض خواهد بود محمول بر بعض

الفصل الرابع فی الفرع و اما النوع فانه الطبیعی المتحصل فی الوجود فی
الذهن حصارا ذلک الان اعنی از انحصار نفسیه ما نیه محصله گوئیم بعد انها
شیئیه نیز دلک ان حصلی با اشاره فقط و الا طبیعی شیئا فی حقیقی الا

لاشئ من فقرة معدات المقصلات الطبيعية من الانواع وكون ج عرضيا لازما
من الموجود لا عرضا مفارقا بالطبيعة مثلا اعني كون ناطقا انواعا من الاعراض
الا انه ليست فقط من قبيل كون شئ في الذات الشئ وبالعرض لصحة
الامر البسيط والاعراض الذين تحقيقهم انما هو فرد من موضوعاتها وتحقيقها
يكون بالعرض لصحة الطبيعية بمعنى صورة الفاروقا ان يكون احوالا انتهى
زايدة على المضافات لكن ضعيفا بحيث لو توهم مرتفعا عن ذات الشئ
لم يجب ان لا يكون ذا المشئ بالفعل بل يجوز ان يكون ذا المشئ بالفعل
لو توهم مرتفعا عن كيف بالاطلاق لم يجب ان لا يكون ذا الكيف بالفعل
لكن يطلب بمفارقة ومخالفة لا خرج الى مفارقة اخرى من غير صادق
لكنا ربما نشكر على ذلك ثم تحقيق ذين كلا من الفصلين نحن نحيل
الامر في تحقيقه الى ابحاث اخر ونقول ان الفصل الذي هو نوع بين
ان طبيعة محصلة هي في ذاتها بحيث اذا فرض ان لا شئ من الاشياء
محصل شئ ما بالفعل كانت هي محصلة بالفعل ولا يكون محصلة
بشئ اخر غير نفسها وهذا معنى قولنا ان الفصل هو الذي به يتحصل
الشئ بالفعل وهذا معنى قولنا ان الفصل هو الذي به يتحصل الشئ

بدرنوشاش الحس لعجس فان ذلک لیکون ذلک الحس ... علی ما علمت فی موضع آخر
شخصا شهر بعجز النطق علی نطق زید و نطق عمرو فان الناس
یعجزون عنه النطق ولا الحس فلا یقال لیس کما ان نطق او حس ولکن یقال
لیس کما لهم ان کانت به قصورة فی الفصل من جهة اخری لیست من الجهة
التی بها صار المعقول علی کثیر مما یقرا علیه فالاولی ان یکون به عجز
المعقول لا المعقول فانه اذا عجز عما یقرا علیه فی اکثر من الیوم یقال
لو انه معقول وذلک لان النطق یعجز علی نطق زید و نطق عمرو و ما یقرا علیه
والحس یعجز علی الجهر و الصمم و ما یقرا علیه لقصور فی بعض ما یحس
لیس بموجب ان یقال علی الذی یحس لیس بناطق ولا الحس حیوانا لاستواء
الفصل الذی به النطق و الحس فی ما یحس بالقوة بعد ان صار بالفعل
صار زید و الشخص ذلک فقد کان فیه و بذاته کیف کان الحس بالفعل
وبها لیس فی الوجه بالفعل و کیف لیعرف به بعض ما یعرف و ان الذی
یعجز عن سماع الحس اذا صار مریضا یعجز عن ذلک الفعل و کذلک
یعرض للمعقول فانا احس و قصر و تعذر فی الوجوه التی صار الحس
مادة و القصر صورة و لم یکن الحس الا القصر شروطا علی الذی ان یقصر
بهم و ترکیب القصر است و در مختص و قصر بر وی واجب آنکه تکلم نیز
با و در و شناس نیز حاصل باشد یکی از آنکه قصر در حقیقت بعضی
نطق و حس بر سبیل آنکه آن غرض است بر چیزی دیگر از آنکه نیست و فصل
نه از اراده نطق زیست مراد با شهر پس از ادراک حس و شعور که دانسته تر
در موضوع دیگر، شخص است مراد شهر عجز نطق زید و نطق عمرو پس
بدین تا آنکه ناقص بهم حاصل کرده شود و بوسیله آن نطق را و نه حس را پس
نگوئیم بر چیزی از آن ناقص را آنکه او نطق است یا او حس است و نگفتن
مشتق شود از برای آن چیزی از اسماء نطق و حس و امثال اینها
اگر راد محمول گردانیده شود بر دو گفته شود که او ناطق است راد
حساس است پس اگر نبوده باشد این نطق و حس فعول پس آن

فعول

۲۱۶

از جهتی که در اقسام قول بر گذشت نیست بر اطلاق پس اولی آنست
که چنین باشد آن سبب در قول نه فعول پس بدرستی که دانستی
کرده شود نه بر اطلاق یا بر غرض ناقص نوع آن ناقص که گفته شود
بر انسان یا بر آنکه او انسان فعول است آن ناقص بوسیله است نطق
حصر کرده شود بر نطق زید و عمرو و بر نطق عمرو تنها و حس حاصل کرده
شود بر بعضی از آن حیوان پس بعضی آن حیوان که او
نه ناطق است یا نه حساس است پس حس قوة است در یکی
گردانیده بعضی یکی در نوع دیگر چگونه است آن پس تحقیق تکلم کردیم
در دو دیباچه کردیم پیش از این آنکه چگونه میباشد حس نوع او در جوهر
در خارج بالفعل و چگونه شود قوة و انها مغایرت از بعض آنکه
نوع هفت چیز است که آن بر حس است بر یکی که گردانیده شود
بعضی بالفعل بیان کردیم یا آنکه تمیز و تعریف در میان آن او
نزد عقل است در یکی که چیزی و حصر و تمیز کرده شود در حیوان او
یکی است یکی در حس یا نه و یکی در بعض صورة و نباشد حس و نه شد
بعضی بتحول بر نوع دیگر خارج و در وقتی که آن ماده و صورة باشد
حاصل کرد آن بعضی از تعریف بعضی و در حقیقت در است و بعضی
است تحقیق در گردن حاکمه واجب بر تحقیق حس مرتبها کردن پس
یکی را که مدرک گردانیده شد تحقیق حس و امثال اینها از
مدرکات بوسیله آن حاصل شود نه بر چیزی یکی را نوع
خود شهر حس و پس که مدرک گردانیده شد تحقیق حس است یکی را شخص خود
شهر حس نطق را نطق زید نطق عمرو که آن نطقها مرجع آن ناقص مراد
کلی انه و پس نطق بر یکی از اشخاص نطق نکنیم و در اشخاص مراد
نطق محمول شود نه حس و نیکو نیست نه نطق است و نه حس است که حقیقت

وا باشی متعدد نه لذا ناطق وا حس ناطق و حساس او انها را در اشخاص
عروض محول بیاز نه پس اگر ناطق و حس را تقابل و اشان منفصل باشند پس
منفصل محض و اشخاص خواهند بود نه محصل بواسطه پس اولی آنست که ناطق
مباین و منفصل باشند نه منفصل و بواسطه اگر ناطق و اشان محول شوند نه محصل بواسطه
و اشخاص خود نه بواسطه اشخاص نوع عروض باشند نه ناطق
و ناطق زید و عمرو محولست بواسطه گوان ناطق و اشخاص نوع عروض نیستند
و حس محول بالعرض نیز و بواسطه نوع اشخاص نوع عروض انه پس منفصل
که همچو ناطق و حس است بر خواهی نشی که محول و حس شود پس نباید اشخاص
ناطق و حس حیوان نباشند و اما منفصل گه ناطق و حساس است پس او
جنس نوعه است و بر که که در تعریف کرده نمی شود و در تکلم در چگونگی در
درباقی داخل شده و بیان شده که چگونه جنس نوع است و چگونه نوعت
و در وجه تعریف و چگونه این سه گانه از هم فرق میکرانند در عقد و اما
نوع گفته شد است اگر موصوف بتعریف گردد و ان تعریف اجزای اورده
عقد است و اگر نه در خارج هم یک نفر و در وجه برگاه استقرار او
خارج داخل شود و در کلیات بر چه جنس است در عقد و در بر او در خارج
ماده میگوئیم و بر چه فصل است در بر او در خارج صورت نخوانده و در بیان
صورت و جنس و نه فصل نوع یک محول و محمول بر نوع نیستند زیرا که
جسم و در میان افراد محمول بعقیقه نباشند نه در میان افراد خارجیه
که ماده و صورت نه تن اسکوک اگر فرض نمی نه الکلام فی وجوه
جلوه الفصل ما اقوله انه من البین ان کل نوع منفصل عن شریکاته
ان لجنس منفصل ذلک الفصل عن انواع من البین فی ذاته ان یکون
ان یکون الجنس محمولا علی انواع المحولات و اما ان کون فصل داخلا تحت
انواع المحولات و محل ان قیل ان کل فصل نوع انواع المحولات فان
الناطق و شیاء کثیره حاکیه محمولا پس متولد و لان حکم متولد فصل ان
یکون داخلا تحت انواع المحولات و کلما یرد داخل تحت من انواع منه

نهو

فهو فصل عاشر که فیه فصل محقق به شکون اذن لکل فصل فصل و نیز پیدا
ان فرانه پس منع از شکی که عارض میگردد بر این کلام بگذارد عارض میگردد
بر وجه طلبه فصل آنچنان میگوئیم آنرا آنست که از جمله جنس است که از
منفصل میگردد در شرکا و خود در جنب منفصل پس آن فصل منوع است نزد او
معانی پس یا آنست که میباشد در انواع محولات یا آنست که میباشد منوع
داخل در تحت انواع محولات و حالت اگفته شود که بر فصل انواع محولات
پس هر چه که ناطق و چیزا گر بیند از آن جمله چیزی که در جنس مجاور ناطق
است نیست در متول و نیست در بر در حکم متول پس باقی ماند اگر داخل
در تحت انواع محولات باشد و بر چه در داخل در تحت منوع انواع از خود
است پس او منفصل است از آنچه او شارکست و مراد در آن منوع
انواع فصل که محقق باد است پس لابد ناگاه از بار بر فصل فصل بیست و
بر دوان منعه پس نیستند بیت حاصر که منع از شکی که عارض میگردد
بر وجه حضر آنست که بر رفع ممتاز میگردد از چیزهائی که شریکند در ماده
جنس خودش بحسب فصلی و آن فصل میز نوعی است از سه ان که ممتاز
میگردد بفصول پس انچه فصل میز یا از جمله انواع محولاتست یا از جمله جنس
محولاتست و اول باطلست بواسطه اگر ناطق و چیزهائی که تمام تمام در
فصلیه نیستند از امور متولد بر اشیا نیستند در حکم امور متولد بر اشیا بحسب
عموم نیستند از جمله انواع محولات پس باقی ماند انکه فصل میز از جمله جنس
محولات باشد بر خاص که داخل در تحت منوع عام باشد امتیازش از
شرکا بخود در آن منوع عام بسبب حضر منع و بر خواهی که دانی فصل
و اما ثانیا بر فصل دیگر سلمنا و نمنع فصلی دیگر فصل میز دیگر مطلبه
و لازم میتاید انکه سلسله فصول بی نهایت شود پس وجه
فصل صحیح نباشد در جواب این شک فرموده و الذی یجیبان هم حتی
تحلل به هذا الاشکال می اقول میتوانا لهیه الموضع و منشا این امر
لازمانه غیر معلوم لهیه کالوجوه و انه پس یجیبان یکون منوع شکون

ما یکون المحول فیه م

اخص ربع تحت من اقام انما یتصف من تركه فيه متصف في الجنس مرض مغاير
ذاته الجنسية وانما يجب ذلك اذا كان ما يحل فيه قوة فقط فيجب ذلك في الفعل
والقوة بين الجنسية انما يشاركه في الجنس والقوة هي ذات الجنس المعنى
شيء كما في متن هو جزء الجنسية فاذا خالفه يجب ان يخالفه في شيء لا محالة
فيجب ذلك جزء آخر فيه اعني الفعل والقوة هي الجنسية شيء
فمخالفة الاولى ليس من جهة الجنسية بين فيجب ما هو جزء في الجنسية فيه والقوة
والفعل هي اجزاء الجنس فيكون مخالفة احدهما فيه وبين الجنس واما
اذا كانت احداهما فقط من الامر لازم وكان لا شيء منه جزء ولا جزء الجنسية
اصلا كانت الجنسية منقسمة لا جزء بها بين الفعل القوة من
الجنس فانها وان شركا في الوجود فانهما لا يشتركان في الجنسية
من الجنس لانهم غير داخلين في الجنسية فلا يحتاج القوة في انفصالها عن
الجنس عنه القوة هي الذات التي هي آخر جنسية طبيعية وليست هي
الجنس في نفسه واما في الجنسية لكان يحتاج ان ينفصل عنه بفصل آخر
فيحتاج لهذا لكن جملة الجنسية القوة غير مشاركة الجنسية الجنس وانما
شيء اذا شيء خارج عن الجنسية فلا يحتاج ان القوة الى فصل كما ذكر
به الجنس وقول الفيلسوف ان الجنس يتميز عن النوع على انه جزء من غير
ويتميز على الفصل على انه لازم له لا على انه جزء من ماهيته وتميز الجنس
يتميز على القوة ان على انه جزء من ماهيته وتميز على انه فصل على انه
لازم له لا على انه جزء من ماهيته وانما نعني بان طبيعة الجنس لا تقتضي
نفس ناطقة نعني بقولنا الناطق بيانا لذلك الشيء انه
جزء او غير جزء الا انه لزم ان لا يكون هذا الشيء الا جزءا او الاحتمال
الاحتمالين فيكون جزء الا محالة فحول بعد اللازم على الجزء لانا
فرضنا في مفهوم الناطق اي الشيء ذا النطق وذكرنا وجب ان يكون
شيء ما كما ذكرنا وبانه شك ليست كما نعني بالجنس جزء جزءا كما يجيء
بالشكل محمول وورد متوهم مرتبة الرضع وانه نعني لزوم جزء ليست كما يجيء بالشكل

محمول

۲۱۷

محمول امر لازم مرتبة رضع را غير متوهم مرتبة او را نه وجهه كه لازم غير متوهم را
الجنس كه وجب وجب وجب از ان اين شكل وقوف واطلع بر وجه واشتن
اول اگر ديگر مرتبة محمول شود بيد كه در متوهم مرتبة موضوع او پيدا شد كه
ذاتيات كه اشيان محمولات از جمله متوهم مرتبة موضوع ميباشد الا اگر كه
محمول بر موضوع ميگويد بيد كه لازم موضوع نيز در متوهم مرتبة او را چنانكه
در جهر ليوان كه محمول در دو از جمله غير متوهم مرتبة موضوع باشد و مدرس كه او
ست الا اگر بعضي كه او ميشد آخر ضاحك در تحت متى است و خواص است
منفصل شود از شكل روشن در منفصل در عشر كه او متى خارجات او در
مرتبة او نيست و خواص ست كه واجب آن مركوم بر كه او بوده باشد چنين كه
جهر كه او بيشتر در خواص ست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
عشر در بيشتر از مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
كه او نيست در متوهم مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
عشر در بيشتر از مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
كه او نيست در متوهم مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
عشر در بيشتر از مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
كه او نيست در متوهم مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
عشر در بيشتر از مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
كه او نيست در متوهم مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
عشر در بيشتر از مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
كه او نيست در متوهم مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
عشر در بيشتر از مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
كه او نيست در متوهم مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
عشر در بيشتر از مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
كه او نيست در متوهم مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
عشر در بيشتر از مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
كه او نيست در متوهم مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
عشر در بيشتر از مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود
كه او نيست در متوهم مرتبة او نيست كه او نيست در متوهم مرتبة او نيز فرود

ادراک فرد دیگر از ماهیت او نخواهد کرد و بر ما در آن فرد این فرد
که ثرکه در واقع نیست فرد دیگر است از ماهیت و ما در نزد عقل و هم
در نزد عقل هم در نزد حسش پس در آن معنی جنس در فرد او موجود است
در مقدار دیگر نیز او در یک فرد شرکت کند که آن جنس است و در یک فرد
دیگر مخالف است که آن فرد فصل است ما را برهان بود باشد مشارکت در
امر لازمی موجود باشد که او شارک نباشد آنرا در افراد او چون ماهیت
بیابد ماهیت بحسب خودش مقتضی و مقتضا نه نخواهد از ماهیتی ماهیت
داشتن او از عدد پس مورث که اگرچه مشترک شود در وجود پس وجود
چنانکه دانسته شد در آنچه گفتیم گرفتی تواند فلسفه لازم فرد فصل است
در ماهیت او پس قبح نیست او را انفصال و امتیازش از عدد در آنرو
که مبدء و منشا بود چیز دیگر مر از ماهیت خود و جلبه خودش در اشتراک
او را عدد در معنی که آن معنی داخل در ماهیت او باشد بر آنچه مباشد
بود اگر منفصل شود از عدد بمعنی دیگر فراز جلبه ماهیتش لکن جلبه ماهیتش
بود هم فرد شارک است مر ماهیت عدد در اداء آنیت و فرد او نیست مشارک
شود او در آن امر چیز که خارج از ماهیت اوست که آن چیز وجود است
پس قبح نیست او را در این بنگام بود بعضی که در مخالف کردد با او
با عضی که مر کاه چیز دیگر شرکت باشد در لازمی و شرکت
نباشد او آنرا در افراد او صرف ماهیت او مطلقا باشد آن بذات خود
مشارکت از جهتی دیگر بحسب فرد نه از ماهیت خودش مثال در ماهیت زید است
بذات خود از عدد هر چند که زید در عدد که لازم ماهیت اوست
است با او شرکت اما وجود از امر لازم خارج فرد او در ماهیت او
است و او را امتیازش از عدد در نزد حسش و در نزد ذهن ما چنانکه
فت بعضی چیز دیگر و ما بیش کافی است در امتیاز و خودش از وجود
ما اگر عدد شرکت کند او را بمعنی که آن داخل در ماهیت او
بود هر آینه در امتیازش از عدد ها چنانکه معنی دیگر در آن معنی شرکت

میکرد در آن معنی عدد شرکت میکرد در آن معنی عدد شرکت آن
معنی مشترک با یکدیگر داخل در حقیقت ماهیت او بود لکن تمام ماهیت او با
عدد مشارکه در هیچ حقیقت ندارد مگر در امر لازم خارج از ماهیت و در این او
در این هنگام جاعلیت بعضی ذات از قبیل منفصل یا عدد بحسب ذات خود
پس هر کاه چیز دیگر در افراد او در ماهیت شریک نباشد نیازمند بعضی
نخواهد بود در انفصال خودش از او در هنگام ما نیز عدد که جنس مجرد
میشود در نوع تا هر کاه او در ماهیت نوعت و محل شود در بعضی نیازمند
اگر او در ماهیت از ماهیت آن و محل شود در ناطق تا هر کاه او لازم
است مر ناطق را نه تا هر کاه او در ماهیت ناطق است بر او لازم اگر
انیت و فرد این نیست که تواند هم با ناطق چیز که مرد با ناطق است چیز
که مرد را نفس ناطقه است بی انکه منضم کردد نکتی قول ما که ناطق
است ما کوئی که بیان بود از برای آن چیز انکه جوهر است یا فرد جوهر یکه
انکه او لازم میدارد اکر نبود باشد این چیز نکه جسم دیکر حساس می
باشد او را و کوهر جسم و حساس است محول بر ناطق مانند قول ما
لازم بر لازم بود لیکن اکر این امر را حاضر در مفهوم ناطق نیستیم نفس ناطق
نیستیم در چیز صاحب نطق حاضر حتی متوان شود بر نوع از آن
روی که در جوهر ماهیتی است محول شود بر ناطق از آن
روی که او لازم است نه از آن روی که او در جوهر ماهیت است مثالش حیوان است
که در محل بران میشود از آن روی که در جوهر ماهیت ان ناطق
در محل میشود بر ناطق از آن روی که در لازم ناطق است نه از آن
روی که در ماهیت ناطق است چرا که ما در نیابیم ناطق چیزیست که مرد را نطق
باشد و چیز که مرد را نفس ناطقه باشد و ناطق متقوم نیست مکر بان
آن چیزیکه در ماخذ است و مفهوم او با نطق که جوهر بر آن چیز
یا غیر چیزیکه او در ماخذ ناطق مفهوم شود و این بحسب واقع لازمست انکه
این چیز که در مفهوم ناطق ماخوذ است جوهر باشد در واقع و جسم و حساس

باشد در نفس الامر لیس بانیا متوقف بنا علی ان کل عدد ما متوقف بر دو لازم بر عدم چهار که انیا غیر داخله در مفهوم ما علی که عبارت از چیزی است متوقف الان ما العدد فانه لا شیء مما تحتہ الا العشرة علیه فی الحقیقة فکان از دیاد العشرة علیه بواحد او باثنین او بثلاثة او بعشرة لیس بزیادة علی

ف الفصل

القول على الجوهر بالتواطؤ هو القول عليه بالاشتقاق او في الانطق
النطق مثلا ج ا علت ولكون فصله الاشتقاق لا بالتواطؤ
النصير المحقق رحمه الله قال التواطؤ ليس كما ذكروا لان الفصل
الذي بالتواطؤ لو وجد ان كان فصل الفصر الاشتقاق لوجد ايضا
فكون كليا لان هذا هو نوع ما يحمل على جزئيات مختلفة بالانواع
فليس الفرق ان كل نوع جوهر بل جميعا كان مركبا ولم يكن جوهرا بسيطا
والفصل الذي يقال بالتواطؤ معناه ان الفصل اذا اطلق ثم حمل
على بسيط اولا كان حمله على انه يكون هو الذي الفصل
كذا جوهرا وكذا مثلا اي ان الناطق حين يقال على شيء انه ناطق
شيئا انه نطق بذاته جوهرا فوق الا انه يخرج عن حاجة انه لا يكون

ف ان يكون

هو الذي الا جوهرا وحينئذ ما يقال بالتواطؤ رجع كذا الكون بعض حقيقة ان كان
مشكك ما خوذ هست پس ميگوئيم ما گوئيا مقدمه قابل كه او آنست كه فصل او
انكه او معنى هست از معانى پس بايد آنست كه بيشتر او اعم محمولات وما هيت
كه بيشتر او معنى واقع در تحت اعم محمولات پس اين مقدمه مسلم هست اما
آن مقدمه ديگر او قابل هست انكه هر چه كه او اعم محمولات است پس او
متواطى است كاذب دانيد، واين هست كه قول اعم محمولات حيثيت متواطى
هست هر آينه مانند آن چيزى كه او اعم محمولات وحيثيت او حيثيت متواطى
هر چيزى كه در تحت وى هست بلكه قائم ميگردد چيزها يا مقدمه قابل محمولات
هر چيزى كه در تحت وى هست در تحت معنى اعم از وى بيشتر مختلف از آن چيز
كه او مشاركت او را او در بعض فصول محقق بايد مخالفت اين مقدمه بايد
انكه مشاركات هرگاه بوده باشد مشاركت فصلى بلكه مجرد بايد مخالفت بايد
نبايد انفصال او از آن مشاركات بفصلى بلكه مجرد بايد هست وبدان
ميگوئيم قابل اين كه واجب نميشود انكه بوده باشد از براى فصلى فصل او را
انكه دلالت شود انكه چيزى كه گفته ميشود از انكه فصل جوهر است وفصل كيف

يعنى آن هست كه فصول جوهر لازم هست انكه بوده باشد جوهر وفصل كيف لازم
انكه بوده باشد كيف نه انكه فصل جوهر اخذ كرده ميشود در مفهوم آن
هر كيفيتى بدانكه ذات آن كيفيت اند مگر انكه خواهيم بالفصل جوهر مثلا
نه فصل معقول جوهر بما تواطؤ بلكه نميخواهيم آن فصول جوهر فصل مشكل
جوهر را مشاقات هوى ناطق تا بلكه نطق تا بس ميباشد او در ميان
آنچه دانش تراورا ميباشد از فصل مشاقات نه تواطؤ، وفصل محقق
آن چيزست كه گفته شود تواطؤ، هست واجب بگاه بوده باشد فصل
انچنان فصلى كه تواطؤ، است هر چه انكه بوده باشد نيز فصل انچنان فصل
كه مشاقات موجود است دوانى هست ميباشد بعين نه در حرس
كه او نوع است بلكه ميباشد هيئى در چيزى كه او نوع جوهر است نه انواع
عرضيه وهيئتيان نيز در نوع جوهر بلكه ميباشد ان در چيزى كه بوده باشد
او مركب، نبوده باشد جوهر بسيط پس فصل انچنان فصلى كه گفته ميشود
تواطؤ، معنا در جوهريست نفقه كه اطلاق كرده ميشود آن بسيط نظر
بنا مادر حالته ميشود واجبست انكه بوده باشد انى چيزانچنان چيزى
كه نفقه كرده ميشود جوهر يا كيف مثلا نيست كه ناطق هر چيزيست
كه مردوا نطق است پس هست او در بودنش چيزى كه مردوا نطق
انكه جوهر باشد يا عرض مگر انكه شناخته شود از خارج انكه او ممكن نيست
او را موجود نباشد انكه بوده باشد ان چيز مگر انكه باشد او جوهر يا جسم قابل
كه بايد رجوع كرد او را كنون بعض مقدمه ان كه در شكست هست نقل كردن
در وى بجاى رده قبول او ان مقدمه كه قائل ميگفت كه فصل بواسطه انكه
معنى است از معانى پس بايد آنست كه او اعم محمولات وما هيت
كه معنى نيست واقع در تحت اعم محمولات است پس ميگوئيم ما اين مقدمه
وهو متواطى است وما مقدمه ديگر كه ميگفت كه هر چه او اعم محمولات است پس او
متواطى است پس ميگوئيم ما اين مقدمه كاذب در مردود است بواسطه انكه
آنچه او متواطى است اعم محمولات جنسيه است كه قوم ما بدو موضوعات

نه که قول چیزی باشد که اوائل محمولات باشد و مقوم مایه موضوع نباشد بلکه
لازم موضوع باشد پس قول او علی اطلاقه صحیح نباشد و اما قید دوم که مکیف
که بر مراد واقع است در تحت معنی اعم از خاصه می افتد و مقصود آن است که
مشارکت او را در فصلی محقق باشد پس مکوم ما این قید که مشارکت او را
اگر مشارکات اگر مشارک باشد در لازمه نه در معنی واحد در مایه پس
است او از ذات آن فصل نیست بلکه منفی مایه خودش است و طاهر
خواهشه بداند آن که واجب است از برای هر فصلی فصلی دیگر باشد و ذات
است دانستن آنکه میگوید که فصول جوهر جوهرند و فصول کیف کیف است
معنی این قول آنست که فصل جوهر بالذات است که جوهر باشد و فصول کیف
لازمست که جوهر باشد و فصول کیف لازمست که کیف باشد نه

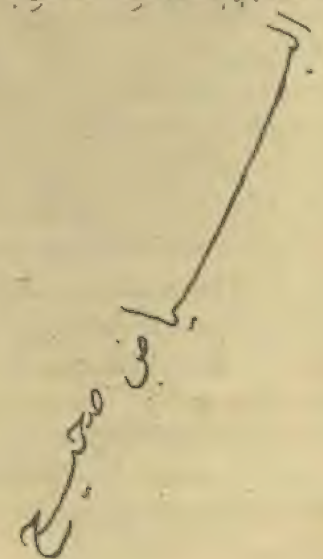

که معنی و یا آن چیزی که فصول جوهر ما خوذ است در جوهر ما یعنی ان چیزی
در نفس خود ناطق جوهر نه که معنی و یا آنچه که فصول کیف ما خوذ است در ما یعنی آن
چیز کیف نباشد بر آنکه آن چیز در نفس خود ناطق کیف نباشد مگر آنکه خواسته شود بفصل امور مثلا
نه فصلیکه فصول جوهر جوهرست بحمل مواطاة مگر بحمل اولی ذاتی و فصلی چه که فصول گفته شده جوهر جوهر
بحمل مواطاة فی الحین ناطق خواسته نیستند بلکه ناطق خواسته بیشتر ناطق پس آن چیز
میباشد چیزی که گفته شده بیشتر از جایی میباشد فصول فصول جوهر جوهر نباشند مواطاة
و فصل حقیقی نیست که فصول خواطاة جوهر مگر آنکه فصل خواطاة موجود بشود و چیزیکه
فصل نباشد فی نفسه موجود نشود و با چنین میباشد نه در مرتبه اولی بلکه نوعی و چیزیکه
جوهر نه مگر انواع مرضیه نه ذاتیه چنانچه گذاشته شد که موضوع جوهر مرکب مطلقا بلکه
در اولی مرکب نشده و جوهر مرسط نباشد پس اگر جوهر ذاتیه نباشد اولی و اقعا موجود
باشد پس بصورت قضیه گوئیم فصول جوهر جوهرند یعنی آنست که او جزیست که جوهر
باشد مطلقا و جدا از آن بر سبیل حقیقه و اقعا و نفس نبوده که وجوب آنکه این جزیکه
که صفت گرانیست مطلقا جوهر نباشد اگر فصل جوهر موجود و این جزیکه صفت که ثبوت کیف
شایان دین ناطق است و ناطق جزیست که مورد ناطق جوهر پس ثبوت و وجود نفس جزیکه صفت
ناطق است آنکه او جوهر موجود باشد بعرض نه بر الزمی که ماخوذ در تعریف دین است و هم چنانه
جوهر مرکب از هر چه جدا از آن از خارج داشته نشده که او جوهر مرکب است نه و من الفصل
الثانی بما تعرف مناسبة الحمد والحمد و تقابل انواع الحمد کما نوع علیا الاضافی
اعلم ان الحمد مغایر من جنس من فصل و کل واحد منها خارج فالحمد و وجه جهاتها والحمد و
الحمد انه مهیة الحمد و یکون بعد مناسبة الحمد الذی هو اول جهاتها بالجنس الفصل الحقیقی
الحمد الی الحمد و دو کما ان الجنس و الفصل جزء الحمد فکذلک جزء الحمد و ذا کان
کذلک فکل جمیع جهات طبیعة الجنس جامع طبیعة النوع لانه جزء منه فصول انما ذا صدرنا ناطق
الانسان ناطق حیوان ناطق یقسم ذاته کما ان الانسان موجود الحیوان و الناطق
مراد بذلک انه الحیوان الذی ذلک الحیوان ناطق بل الذی هو بهیته ان ناطق کان الحیوان
ای نفذ امر لا یحصل جوهره یعنی الحمد الذی قبل انا ذا کان ذلک الحیوان ناطقا
بکذا الذی یقول لانه ذو نفس ناطقة جعل الذی هو جزء محصل ان انه ذو نفس ناطقة

آنچه بالاگرد رابد دست آنچنان بود ساقو صفت بشود از حس و جزو حس بیرون باشد فصل
نفس حیوان ناطق را نزد ما و نفس نیستم ما نگوییم او نیست کلام ما در اینجا است
آنچه تعقل میکنیم ما و نفس ما و نفس میکنیم ما در و لکن کلام ما در اینجا است که
وجود نفس ناطق در نفسهای حیوانات بعد از آن اگر بعد شبهه کرده شود از برای حیوان
نفس ناطق مستفاد نباشد بود نفس جسم صاحب حس که بود و باشد بنا بر قول جمهور طبیعیین
و حسیه نفس بشرط آنکه بنفسه او و بکلیه بعد از بود نفس جسم صاحب حس غیر است
آنچنان نحو که گفتیم ما اول و اصل که این فصل بر بیان نفس ناطقه ان صاحب حس است
در جان محمد و دو و مرکوبه و بیست بگو که گویند گان با بر اطلاع انفاق کرده
بر آنکه محمولات از جنس انواع فصل در کلیات با مغارقه میکند از و گران غیر
آن دیگر است و هیچ ایشان محال هم است و بیست که ما بینه عدد و بین صاحبه شبهه
مقارنه جنس و فصل ذات میکند بر آنها بسوی طبیعت نوع مثل نفسه انسان در عدد بگوید
عدد و دیگر آنکه جنس فصل از برای عدد مجزین میانهای انسان از اجزاء عدد و نه
و هر گاه عدد نه همینین که نه گوشه بس درست بیست حمل طبیعت جنس بر طبیعت
نوع که عدد دست مثلا بوسطه آنکه جزای نوع است و حمل جزء بر کل و انیست
بس مناسبه در میان عدد و بنا شد زیرا که اجزاء عدد محمول بر عدد و نیشود
عدد بر محمول بر دیا نواه بعود در جواب فرموده گرما مرکبه و عدد کنیم ب نزا
بحیوان ناطق بس نیست مراد ما باشد آنکه بیان عبارت از مجموع حیوان و ناطق
بلکه مراد ما است که او حیوانست آنچنان حیوانی که او را جنسه دارد که ناطق است بس حق
حیوانیه که او این صفته دارد که ناطق است و او میان ماهیه عدد و دست و حمل او بر
عدد درست است آنچه تحقیق این دراد آنچه این فصل نخواهد آمد بلکه چیزی که
او بعینه ناطق است که عدد است حیوان در نفس خود و نفس او بیست که محصل بیت
و جود نفس بر نحوی که گفتیم ماقبل از این پس مردت کرد آن حیوان بعد شبهه بعد
با آنکه شبهه این چیزی که میگوییم ما مورد با آنکه او بعد بیفتد از آنچه است بطلان آن
که او غیر محصل است یعنی هر چیزی که او صاحب نفسی است که نفسی که او دارد است
او محصل و از حاشیه آنست که نفس حساس ناطق بوده بس او بنفسه بیشتر

این قضیا از برای او نفس صاحب حس ناطق را که پس بنفسه بیشتر صیت که حیوان ناطق
کسا صاحب نفسی را که است جزئی او که و در حیوانا که صاحب نفس ناطقه است جزئی که
جدا از و و نفس خود بیشتر بلکه این جزئی که او حیوانست او جسم صاحب نفس را که است
بسیار و دن نفس ناطق را که امر مهم است و بنیاد و او فصل خارج مهم است بلکه او
و خارج محصل است بیضا که در سابق معلوم شد و این ابهام در ذهن است نه بر اگر بر
مشکل است حقیقت نزدیک که در یافتن و تا او تحصیل بکند بنفسه او را نیست بس
گفته بشود که در اگر که حس است او را که جعل و تعلق است پس هر وقت که حس حیوان
قرار گرفته شد پس آن حس حقیقت فصل و نفس او نبود بلکه او دال بر فصل خواهد بود
آنکه فصل حیوان نفس است که در اگر که با اراده است و نیست حقیقت نفس حیوان
حساسه و تخیله و محرکه با اراده بلکه مدلول آن قوی یا نفس نیست است بلکه
بعضی از اینها اولی از نسبه او بسوی بعضی دیگر و لیکن نفس نیست که نیست مراد فصل را
در نفس صورت نفسه آنچه را اینها تمام و خوب بس از برای نیست که ما مضطر بیشوم بسوی آنکه
اخترع کنیم از برای او یعنی نسبه بسوی اینها نفوس نباشد او از اینها نیست که وضع میکنیم او را حیوان
حس و متحرک بالاراده و غیر و نیم حس آنکه نه که او حیوانیت است حس کلام در
حس ظاهر و باطن با افتقا میکنیم با بر حس بسیار مانند او دال بر جمع اینها نیست بلکه لازم
و تحقیق که نشان از برای قدیمان این مسئله که و میان آنچه مانند نیست و در فن نطق
بران پس تحقیق کرد نیست فصل بسوی ان حس حقیقه بلکه او دیگر از نسبه فصل او مساوی با او
لوازم فصل و بیست بر بسیتی که فصل او و جود نفس است آنچنان نفسی که او مبدا ایجاد
حس کلی نفس مرد راست بهمین بیست ناطق از برای انسان که حس نه از برای حیوان بود و قائم
اسماء وقت شنود ما بضبط ما مضطر بسیار زد که او ما بیست و ما آنست بسوی الطاعت از
حقیقه فصل بسوی لازمش بین بر نسبوت ب بلکه ما مشتق سازیم اسم او و آن لازم را
پس تحقیم ما ب س آنچه را که مراد ما بعد بیست که از و صفت بیشتر حس او و غیر حس
بسیار باشد که نفس فصل را نزد ما مجهول نشد و ما مضطر کردیم مگر لازم او و نیست مضطر
امور بر حسب اندازه آنچه تعقل میکنیم ما آنرا و صناعه و خوب میکنیم ما در و بلکه بتعلق
امور از جهه محض کیفیه و جود اینها است نفس حس و نفس ناطق بود که مرد حیوان را نفس

انتهاء

که نباشد کرسی نباشد نه نقش جسم و جنس باقی نباشد جنس بعینه طبیعة جنسیه و حیوانیت
آنکه او نبود و سبب نگردد اورا عوض کنیم یا فاعل یا فصل یا جنس یا اعراض
مقوم جنس الفوة فانه یلزم من عدم الفوة و الفاعل و المادة یا بصورة او لوازمها بخلاف
هو الفاعل جزء شیء خارج عنه لازم او عارض فلم یکن شیئا و الذی یکون جزءا فاعل و مادة و صورة
ان یکون فاعلا و المادة و الصورة فیکون الذات شیئا و موجودا بنفسه و بوجود
بصیر بالفصل یا الصورة علی ان یکون الصورة امرا خارجا عنه لیس لها وجود الا و یکون
الجنس و لیس انها بل الفاعل و الفصل لیس کذلک بل انه جزء بنفسه و بوجوده
متقوم جنس الفوة فانه مقوم له جنس و الفوة و الفاعل و المادة و الصورة یا الفاعل و الصورة
جزء فیکون مرکبا بسیطا و الا لزم ان یکون فاعلا و جزء له و خارجا عن
الجزء بعینه لازم بعد عارض بعد و ایضا لو کان الصورة امرا خارجا عنه لیس لها وجود و لا
الفاعل و مادة و صورة جنسیة لان اضافة الفاعل و مادة و صورة بسیطة
و بصورة بسیطة مادة جزء مرکب نبود و وجود او مرکب نبود و مادة و صورة بسیطة
و لیست و لازم نیست مرکب نبود و مادة یا فصل بسیط نباشد لان صورة فاعل جزء
انرا که نبود بعد از آن دیگر و بعد بعینه جمیع که نبود و وجود انرا حاصل کند فصل
بجنس نیاز آنست که او متقوم جنس است و جنس او بر نوعیت آنرا یا قوة و فاعل
دارد جنس آنرا یا قوة و فاعل و مادة و صورة و فاعل و جزء از مرکب بجزء دیگر غنی باشد
از فاعل و جزء دیگر خارج باشد لازم و عارض و عارض بعد مر آن جزء را پس بر آنکه
نباشد آن جزء که در آنها فاعل و واجب بنفسه بر جمیع صفات یکبار آن باشد فاعل و مادة و
صورت نیست انرا و در هر یک از آنها فاعل نیز نیست و جمیع مرکب از آنها مانند فاعل
آنها جسم و جسم امتیاز در وجود ندارد بر جمیع و این خلاف است و الذی یکون
کل و هم نباید نفسه منتفیا عن الا کون الذی یقوم الا نباید فحصل انها نفی و هم انکه
باترکب و انما یکون الا مرکب و صف دوم از اضافات فاعل انها نیست
نباشد هر یک از این انها در نفس خود نیاز از آن و دیگر دو قوام هر یک انها نفس
نشود پس در صورت حاصل شود از آنها یک جزء است ترکب و باید که
امتزاج حاصل کرد حتی از اضافات فاعل و اضافات جزء است که مرکب از جزء باشد در نفس خود

منتفی بعد در قوام خود نیاز آن دیگری و انها یا هم متحد میکرد نباشد از آنها یکی
بی آنکه ترکیب بهم و بسبب استحالة امتزاج چنانکه در میان انها واقع میشود نباشد مرکب
از اضافات و غیر آن از معانی و نباشد اضافات انها بعضها لا بعضهم
بعضهم لا بعضهم الذی یقوم الذی یقوم با فصل و یقوم فرد یک جملة متحدة مثل الفاعل و الجسم
و نه اقسام کنها لا تکون الموجودات منها بعضها بعضا و لا جملتها اجزاء و لا کل الجملة
نیز نباشد علی الاقل الاقل الجمع بعضها از اضافات فاعل انها نیست که بعضها از آنها
قائم نشود با فصل پس قائم نشود آنچه که او قائم نیست با فصل انچه که او قائم نشود
با فصل جمع نشود از آن انها چنانچه مثل فاعل و جسم و بیاض حاصل که منتفی باشد
اضافات فاعل و جزء ثابت که بعضی از این جزء را قائم نباشد و وجود نشود با فصل
که بسبب جزء که آن بعضی منتفی نشود بسبب بعضی دیگر از آن انها قائم نباشد و موجود
بذات خود با فصل پس بر این صورت قائم نشود این بعضی که با فصل قائم نشود و موجود
آن بعضی که با فصل قائم نشود و موجود نشود و جمع نشود از این بعضی که با فصل
اضافات فاعل و جسم و بیاض است که با فصل قائم نشود با فصل نشود و یک جمع نشود
و از مجموع انها یک جملة که جسم از بیاض حاصل شده است و این قسم سه گانه بود
و کلی از انها نباشد مفارقات از این قسم بعضی از آن بعضی دیگر و نباشد جملتی از اجزاء
و هر که نباشد البته جزیی از انها بر آن دیگری و جملة و اصل حاصل که از این قسم از اضافات
نیست که مفارقات در انها از بعض اجزاء انها بین بعض دیگر نشود پس که جمله و
در این قسم بعض اجزاء منفصل از انها نشود و جمع کند از اجزاء او محمول بهم نشوند و جمله
یک اضافات و این عبارات مذکوره است و انها که بین نشود نه ۱۲۸ الی انها
ان یکون ذلک الشی ء الذی ینضم الیه فان الذی یقوم بعقل من جمله ذلک الشی
نفسه شیء کنیز ذلک کل و هو انها ذلک المعنی الوجود فیضم الیه معنی آخر فیقوم و یوجد به
یکون ذلک المعنی مقتضیا و لا یکون الا فرجب انضمن و الانهام لا الی الوجود
المقدار فانه معنی یصیر آن یکون هو الخط و السطح و الحق لا یجاز انه عبارة شیء یکون
موجودا الخط و السطح و الحق بل یجاز ان یکون نفس الخط ذکر او نفس السطح ذکر و ذلک
لان من المقدار ما یمکن فصل خط الماء و غیر منشور ملاقیاه یکون هذا المعنی حفظ

مثل هذا لا يجوز مساواته لكن بشرط جزء لكل جزء من الكمية الذي هذا الجزء فاقد لمساواته
بوجه فحينئذ يجوز مساواته لكن بشرط جزء لكل جزء من الكمية الذي هذا الجزء فاقد لمساواته
انه كم اسود كان يجوز مساواته لكن بشرط جزء لكل جزء من الكمية الذي هذا الجزء فاقد لمساواته
الزمن بحيث لو فرضت بعقل وجود واحد منها لم يزد الزمن اذا ضاف اليه الزيادة لم يصف
الزيادة بالمساواة عن مع ان الزيادة من حيث انها قابل لمساواة من الكمية فانها قابل لمساواة
عن نفسه وغاية ما يضاف اليه شيء ما يجاوز ذلك الجزء لكن بشرط الفرض لا على وجه
يا بوجه ما فقط او بوجه ما كان من حيث القابل لمساواة فقط بوجه ما هذا الذي يجوز مساواته
المساواة عن الجزء لكن ان يقول ليس هذا قابل لمساواة ما هذا الذي يجوز مساواته بوجه ما
وبالعكس لكل جزء ما الا الآن التي هي منتهى وهما وان كانت كثيرة ما بذلك فيما يأتي كثيرة
بيت من الجهة التي كثير فرضا ان يكون كثيرا من جهة ما غير منفصل او امر منفصل فالامر
المنفصل يجوز ان يجوز ان يجوز ان يكون كثيرا من جهة ما غير منفصل عند الذهن كما في نقطة
فان اذا اعتبر منفصلا لم يكن ذلك شيئا آخر الا بالاعتبار فقط كما ان الزمن كذلك فان
التفصيل ليس جزء بل يقتضيه ويجوز ان يضاف اليه جزء بحيث يجوز ان يكون جزء
من انها آن بحيث كان آن جزء لكن منتهيا فيه بحيث لو فرض ان ذلك الجزء
لكن منتهيا فيه بحيث لو فرض ان ذلك الجزء

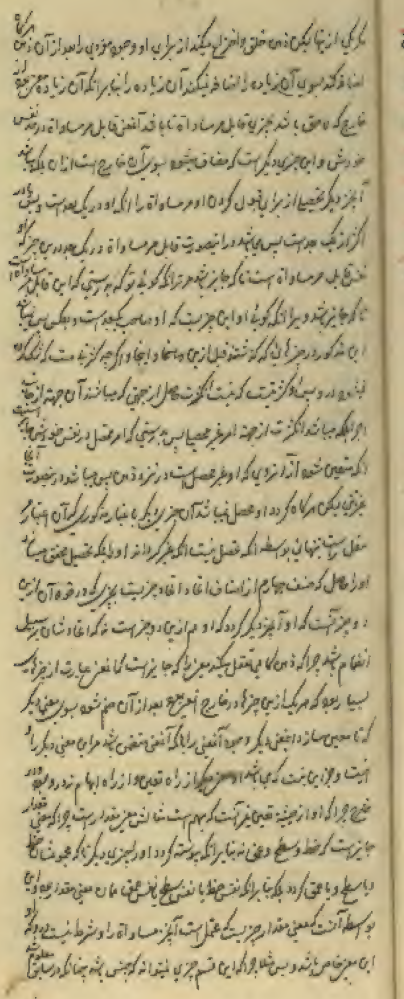

مكرر من انها لكن ذهن خلق واخترع ليكمل ازيد او وجود موزي لما بعد آن زمن
اضافة فكمله بسوى آن زيادة ما اضافة فيكمله آن زيادة ما بعد آن زمن
خارج كما حق بانه جزء قابل لمساواة ما فقد آن فاقد قابل لمساواة
حدوثه وان جزء ما بعد آن كما حق بانه جزء قابل لمساواة ما فقد آن فاقد قابل لمساواة
آن جزء ما بعد آن كما حق بانه جزء قابل لمساواة ما فقد آن فاقد قابل لمساواة
اكثر من بعد ما بعد آن بحيث لو فرض ان ما بعد آن كما حق بانه جزء قابل لمساواة
فرض قابل لمساواة ما بعد آن كما حق بانه جزء قابل لمساواة ما بعد آن كما حق
ما جاز شيء ما جاز شيء ما جاز شيء ما جاز شيء ما جاز شيء ما جاز شيء
ان هذه كثرة ما بعد آن كما حق بانه جزء قابل لمساواة ما بعد آن كما حق
فيه وبسبب كثرة بيت كثرة ما بعد آن كما حق بانه جزء قابل لمساواة ما بعد آن كما حق
ان الكثرة ما بعد آن كما حق بانه جزء قابل لمساواة ما بعد آن كما حق
الكثرة ما بعد آن كما حق بانه جزء قابل لمساواة ما بعد آن كما حق
فيه وبسبب كثرة بيت كثرة ما بعد آن كما حق بانه جزء قابل لمساواة ما بعد آن كما حق

شده بجوهر عرض قائم در ذهن یا خارج مانند آن بجوهر مانند حیوان موصوف بناطق است بآنچه
جان جسم و نفس مجرده است و معقول آن خواسته شود بجوهر عرض قائم در ذهن یا خارج مانند او
مؤلف است از مادهٔ و طبایع بسیط مراد جان جسم و نفس مجرد و نخواهد بود و بعد از آن
آن صد جان جسم و نفس مجرده بعد بشوند آن حیوان و ناطق یا اجزاء صد گردانند بلکه آن حیوان
علی سبیل الحقیقه خواهد بود بر صد تن که در جوهر متغایر باشند از اجزاء حقیقه او و نه آن سایر بوده
جمع آنها یا ماده یا ماخوذ فیه مراد بعد از آن بجوهر است که او جان جسم است که او
جوهر است شکل و مفصل بسیط بوده و آن جسم نفس مجرده بوده و جسم و مفصل او جزء شخصی
بلکه در صورتی جواز نباشد جان و جسم را و بدین واسطه است که جوهر جسم جزء جسم نباشد
و بست فاضل و جواز نباشد و بست فاضل جوهر حیوان مؤلف یا ناطق جان جزء حیوان جزء مؤلف
و بست او جان جسم ناطق جزء مؤلف و از جسم حیوان و ناطق او جسم نشود آنچه گفته او فهم
نشود از مرکب از انها قول بر جزء تحول انسان نشود پس لازم شد که جمع حیوان و ناطق نیست
جان حیوان و ناطق جزء او که جمع شیخ از وجزء رای آنند جوهر است بلکه آنچه ذکر شد از
زیرا که مرکب از انها جزء وجود و جزء دیگر نفس کل و کل بی شبهه جزء الفصل
نالحقه والتربیتی لسان نفوذ الان ان انسان کیف یقوله و کیف نسبته الحد الیها و الفرق
بین الماهیه التی و بین الصوره المعقوله الان الموجود انما هو فرد انسان العامه تحققه
ولکن علی سبیل التقدم و التجزء کذلک کما جزء کون الشیء ذات جهته وحده فلیس کذلک انسان فانها
علی جهته وحده ما الجوهر فانه جانب و نرحه خشاوه او یا ماخوذه و انما الانسان و الانسان
ملائمت جهته ما متعلق با الجوهر او با الصوره الجوهریه علی حده ما حده و انما الصوره الجسمیه
فقد علمت انها و انفاذ بروه الشکل فقد مر فانها لیست ملکیه تنگ انسان و الا فرایض فرد و جزء
الا ما بجوهر صغیر صغیر تنگ ان یکون انا الحد لسان فان یکون صد و ما زیاده علی و انها ان
ذه و انها و ان کانت انسان به علی الجوهر فانها علی انه جزء لها با جوهر جزء الوجوه و ذلک لان ما جزء
جوهر فهو جوهر فان الحد و ذه علی الجوهر فانها علی انه جزء لها با جوهر جزء اذ کانت بقدر ما بجوهر ما
و آن جزء که نسبت است که نشاسیم، آنرا بدان زمان آنست که نشاسیم که جزء ما به که بجوهر
جنسه و جکونه است نسبت حد بسوی انسان و بست فرق در میان ماهیه نسبت از برای جوهر
و در میان صورت و بدین سبب نکوییم ما بیانکه به پرسش که موجود و جود از جمله انسان، عامه بر موجود

ولیکن بر سبیل تقدم و تجزیه بدین گونه انسان نیز بودن انسانیت ذوات ماهیه و ذوات ماهیه نسبت
انسانیت گفتن واقع بر مرتبه وحده فاما جوهر بدین سبب نیست که او از آن جزء نیست مثال اول
او در حد شخص تمثال او لی و لطیفه و انسانیت دیگر بدین جهت بوده است انسانیت متعلق بجوهر
با صورت جوهر بر بخود آن جزء نیست که ما آنرا ماهیه طبیعیه بدین جهت گفته انسانیت
حال او را و اما متعاد بر دو اشکال بدین جهت گفته نیز جزء انسانیت را بدین جهت گفته
متعلق بجوهر نیز از وجوهر جسم که در نفوسه مگر جوهر بدین جهت نیز عارض نشود از آن سبب مذکور
الکه او را بدان جهت بدین گونه که دو نفوس جزء زیاده بر دو از آن جان بنانه و اگر جسم انسان
انسان باشد که اجزاء جسم در انسان بابر بلکه او اجزاء نیز جوهر انسان را جوهر جزء وجود آن
بواسطه است که جزء بر کل جوهر است بدین جوهر است بدین جوهر است بدین گونه که وجود در اجزاء
نیشه جوهر آن بابر بلکه او اجزاء مرآنرا در امکان بوده نشده اجزاء جوهر وجود بگونه
نه حالة حال که این فاضل و بیان جوهر است و جزء بر کل اکنون او است که نشاخ با وجود
است که با جزء انها که جوهر جزء جوهر نیز جزء نفس انسان انسانیت نیست که چگونه و بدان
آنچه است و نیز با نیست که نسبت جوهر بدین جزء انسان نیست و بست و بست از فاضل
ماهیه جزء بر بیان صورت نشاسیم بگوییم ما بیانکه موجود و جود از جمله امور عامه جزء
و بر سبیل تقدم و بر سبیل اجزاء بر مفردات نشاسیم و ساده فانه و بدین بنزبودن جزء
ماهیه وحده و کل نیاید جزء جهت بدین گونه که وجود جوهر است جوهر نشاسیم است بر وجه تمثال
اول و اما جزء بان دیگر که ما جنسان و بسته است بجوهر بدین گونه که جوهر و نیز جزء
صورت طبیعیه بدین گونه است و انتهی نبود و اما مقدار و اشکال انها نیز نشاخ نیز جزء
دیگر نیز از وجوهر جوهر و نیشه مگر جوهر بدین گونه عارض نشود از آن سبب که
بر اجزاء نیشه و اگر جسم انسان جزء انسان بدین گونه که جوهر است بدین گونه و اجزاء نیشه
انسان نیز وقت که جوهر و نیشه مگر جوهر بدین گونه عارض نشود جزء انسان که او جوهر جسم
انسان و نیز است نه در حقیقه و ما بیانکه انسان بدین گونه که جوهر است بدین گونه و اگر نیشه
حد انسان با بنده است و اما اگر کلیات قائما بذوات فاما اگر بدین گونه و جوهر جزء فانه
جوهر فلا یجوز اجزاء خانه الحد از انها عرض نیشه و با جوهر فلا یجوز لانه صار العرض قوة
الاخر لکن جملة الحد مؤلفة من الجوهر و حد العرض فانه حاله الانسان نیشه و اگر قوة جزء اذا

و کل بسیط خان ماهیة ذاته نعم کل بسیط قابل ماهیة و لکن ما کل بسیط قابل ماهیة
لم یکن ذلک الجزء ماهیة الشیء لما تقرر حصل من ضمه ذلک الجزء الی ما یقوم ان یکون صورة
و صورة بسیطة الخ بیان ذلک ان ما هیة الشیء ما یقال فی جواب ما هو و ما یحصل
بیت ایجاب جزء کره قابل بجواب ما هو مثلا ایجاب ذکر بعد ما یقال فی جواب ما هو
فی جواب ما هو ایجاب ذکر و ما یقال فی جواب ما هو ایجاب ذکر بعد ما یقال فی جواب ما هو
انسان و ما یقال فی جواب ما هو انسان حیوان و ما یقال فی جواب ما هو حیوان جسم نامی
و ما یقال فی جواب ما هو جسم نامی جوهر و ما یقال فی جواب ما هو جوهر جوهر
و ما یقال فی جواب ما هو جوهر شیء و ما یقال فی جواب ما هو شیء شیء
و ما یقال فی جواب ما هو شیء

لفظ فیه حفظ او دلالة الاشارة کلیة دبنیارة و ما شبه ذلک بیس انها تعریف المجهول
بالنعت و ان کان کل اسم یفید فائدة النعت و هل هی اعرف من النعت بل الوقوع علی
و الثانی لا نعرفها و هذا الاحتمال فاسد اذ کان کل اسم یکون خاصا لشیء یجب ان
یکون فیه خصوص و کثیر من الاسماء کلی یقبل بین بعد البین الربط
و یکون کلیا بحسب ان یقع علیه کثیر کما مثل فی سؤال ان حد ما هو هذه الحقیقة
فیقال کثیر کما ان قولنا الفیلسوف الذی یقیم البرهان هو فان قولنا الفیلسوف الذی یقیم
یطابق فیه کثیر کما ان قولنا الانسان کان غیر متعال کثیر کما یقیم و کان قولنا الانسان
کثیر بدلا من قولنا الشخص الذی له نسبة ما الی الاجرام السماویة و الاعتبار و یقلل
ان یکون له هذه و الا یجب قبول الذی قبل ما سبق کذا یوهم کثیر هذا الوصف به
یه شخصیا بل قد یکون یجوز ان یقال کثیر من الناس ان یسمی الشخص فان کان السید الیه
شخصیا فرجاء ان یقع فراغ نوایم یکن السبیل الیه الا بالمشاهدة و لم یجز العقل
علیه قوة قدسیة فان کان المشار الیه بالتحاصل الذی کل شخص منا مستقل بالحقیقة
النوع فلا شخص نظیره و کان قد یعقل العقل فکما النوع شخصیة فاذا حصل الاسم
کان له مدلول موقوف علیه لم یجب ان العقل تیقن للحال بجوابه و ذلک لیس و کل
ما لیس لا یجب و لکن الاسم لا یوقف بوجوده و لم قولنا الاسم علامة یعرف العقل
مدلوله فلم یکن هذا بیانا صحیحا یقینا لانه حقیقی للفرد انما یعرف بالتنبیه او
بشارة او بضمیر الی معروف بالتنبیه و کلا هذه فانه تصور عقلی مجرد عن المادة فلا یکون
الهذه و الهویة فاسدا فانه لم یکن هذه و لا هذه فانه تصور عقلی مجرد عن المادة فلا یکون
و لا یشیر الیه فکیف یعقل الله علیه بالظن و ما یا او کیف یمکن ان یشار الیه بالعقل بشارة
و بشارة و مشاهدة فهو غیر ممکن انها بشارة بهذه و الجملة لکن ذلک مطلوبنا لانا
هذه و اما الهذه و بالحقیقة فکیف هذه له یقینا فمن شاء ان یعد الفاسدات فقد تعرض
نا یقینا و هو ان هویة یراد آخر و کما و جنس یقال ما هی هیت و هو یقع یراد آخر
او نوع یقال ما هیت و هو جزء یراد آخر و کما و هو جزء یقال ما هیت
هیت کل ما هیت از آنجیز که آن ما هیة متعلوم هیت باد از اعراض الا نه پس بود و هیت ما هیت
که درگاه گفته شود و اطلاق کرده شود بر آنچیز یکه هر جنس انواع است و بر آن چیز یکه انواع

برای هو شخصی هیت بعد بشنو تا بدانی که هیت داخل است یا خارج از ما هیة
و هو ما هیة نوع و هو ما هیة هو شخصی و هیت اما هیة عارض هو جزء یراد آنچیز یکه
آنچیز هیت ما هیة دارد اگر شنوی شده آن ما هیة ما هیة او لیکن هیت حد یراد نوع و شخص
از وجوه و اگر چه می شنوی از یراد یکه حد یراد و اما حد یراد و اما حد یراد
هیت از بهر آنست که حد ما هیتی که هیت دراینجا شارة است بسوی چیزی معین و اگر معین شارة
در اینجا نه آنچه حیاتند اینجا شنیده اید و بس یا بی بشنود دلالتی و یکی بر که تو اینجا شارة
شنیده هیت بآن بسوی هیت و اینجا تعریف مجهول بنعت حاصل کردن هیت شخصی
ما هیچ یراد و نوع یکی بشنوی شنیده ما هیتی یراد و هو جزء ما هیچ یراد از بهر آنست
و ما هیة امر مشترکیست در میان جنس و میان ما هیة نوع و در میان ما هیة هو شخصی
و الفاظ هیچ یکی از ما هیات بعد بشنو تا بدانی که این هیت و این ما هیة عارضه نیکند آنچیز یکه
او صاحب هیت هیت و الا لازم آید که ما هیة ما هیة او نباشد و هو راهیة نیکند و هیت
رسید بر یکند زیرا که هو مؤلف است از بسیار که اینجا شنیدند بر نفها و در اینجا شارة
نیست بسوی چیزی معین تا هیت زیرا که اینجا شارة دلالة بر چیزی معین میکند و اگر
معین شنید در اینجا شارة بجانب چیزی معین آنچه اینجا شنیده اید خواهد بود یا دال خواهد بود
بسبب آنکه در اینجا شارة بر چه دلالت خواهد نمود و هیت در اینجا تعریف مجهول بنعت و از
اینجا چیزی مجهول بسبب نعت و صفة معلوم نیکرده زیرا که معلوم شنیدی که هر اسم خاص
حاضر در حد هو زیده میکرده باشد دلالة کند بر نعت و نعت محمول است و قوم منعی بر چند
و نا ثابت برده اند و از اینجا اشکال پس بر سیدی که هر گاه اینجا شنیده آن چیز یکه
پس شنیده که او شنیده بسوی آنچه حاکی بود از چیز یکه بعد و چیز یکه بعد و مخصص
کلی یکی که باقی می نماند بعد از و چیز آنچنان چیز که او آنچه است از روی
کلی که جایز است آنکه واقع شود در کثرتی زیرا که از انضمام کلی بکلی تقیدی نیکرد لازم
چیزی نه قطع شده که پس هر گاه کلی یکی ضم شود بچیزی چنان چیز کلی ما دام که است هر گز نیز
و عدم از خلیفتش بیرون نیرود و مثال این آنچه است که گفتی تو اورا
پس گوئی که او فیلسوف است پس اگر گوئی تو او فیلسوف چنین است

مساوی و مرتبی که او با نسبت و فاسد نشده بست و در وقتی که او کاه خارج شود جدا از
جاده بره کاه نباشد پس جاده میشه نظیر نباشد و با در آنجا نشده بر بعضی نیست بلکه
نباشد نایا و شاه و در آنجا مست پس او با نباشد و بره و بر بعضی خواهد بود و اگر
این نیز نباشد پس متنازع نباشد از برای او از دین خاص خواهد و او نا شده و بدلیل پس
حدود از برای او نا باشد و بر تقدیر بست پس هر گاه که بره بکند نا شده راشق
اجزا باشد خواهد شد و در این کلام نباشد بست بسبب آنکه شیا مرادست کرده شده
ما نیه از و مسلم نشده **الفصل** بنا مناسبة الحمد و اجزائه متقدما نه گفتیم آنکه
نه الحمد و اجزا بر اجزا الحمد و دلیل او آن است که الجنس الفصل لا یتقدمان خواهد
نه الحمد بگویم گاه آنرا نگفتیم بعضی اجزاء خان النوع قد گویند اجزاء و گاه
از گاه گویند حسن الکتاب و الباء الوعض من الکتاب و ما نا الحمد و من الرکبات
نگاه المال بعض المال اجزا و لکن اعدم جزالحمد و لکنه قد تنفق ان گویند بعض
الحمد بالخلاف فالا ذا اراده ان خذ قطعة ابره حمد نا با ابره و اذا اراد
ان خذ جمیع الانسان حمد نا با انسان و اذا اراد ان خذ انفاده و بعبر جزء و اجزاء
حمد نا با نهایة و الاخر البته الغایة با خذ ده و ابره بقطعها و الانسان با خذ
فیجب با خلاف العادة فا قول لزنده و بسبب نشا اجزا النوع و زعمه بهیئة صورة
نم انه بسبب شرط ابره ان گویند نها قطعة با فصل جزئیا ان نها صورة فالا
گاه شرط ان گویند نها هیطه و لا شرط انسان و هیئة هو بان ان گویند جمیع
با فصل و لا شرط انها یقان گویند نباک ده و بعبر گاه نها فهذه گاه با لیت فی بعض
و هیئة بل و هیئة با دنیه و موضوعه و انا بعرض انها یقان گویند نها با
ابره ان گویند نها قطعة با فصل او عرض نها با لیت که ما نیه فی بعض نها با
بصورتها و الاشکال صورتها یا فصل و بیان خاصه هست و اجزا او بسبب
گوئیم با آنکه بسیار نعت است گویند و حده اجزا نی گاه اجزا اجزا و حده و
و نیت که بره گاه گوئیم با آنکه جنس فصل منقوم نیفتد خواهد یا گوئیم اجزا نه از برای نوع
در وجود بوده باشند گوئیم با آنکه نباشند از برای نوع اجزا بوسطه آنکه نوع گاه بعض
باشد مراد اجزا نی دین در وقتیست که جمیع شخص نوع از احاد صنفین نها لا و فرض

پس آن اجزا از جمله کیا شنده و اما در جوهر بدن نیان از جمله مرکب نشده و نکاه حال نیا شد
دارد و سبب آنکه اجزا حد اقدم است از حده در یکی گاه بر نخاف بر انخاف آنکه بعضی
مواضع متفاوت این جا بوسطه بوسطه آنکه بره گاه اراده کنیم نا آنکه حد کنیم قطعه ابره را خذ کنیم
نا اجزا جا ابره و بره گاه اراده کنیم آنکه حد کنیم انسان را حد بکنیم نا از انسان و بره گاه
اراده کنیم نا آنکه حد کنیم زاویه حاده حال آنکه او جزئیا از زاویه قائمه بست حد بکنیم نا
جا به بکنیم البته نا یا جا ده حد بکنیم ابره قطعه خواهد بود حد بکنیم نا آن را
پس و سبب است آنکه نشا بیم نا علت از بدن که ایجاد نشده کور حاصل این فصل از بیان نا شد
ربیان حد و در بیان اجزا و بست بسیار ضرورت بسیار بکنیم نا که بیا بست که بره و
اجزا بیا شنه که اجزا بره و نه بیا و بره نا که نشود جنس فصل مقدم نوع نیشنه
در خارج بعبر نیشنه از بقول مطلب آن بست که از برای نوع در خارج اجزا بیا شنه
اصلا بر اگر نوع در نکام بر گرد بعضی از نیشنا کرده و بر او در خارج و جزئیات جیا شنه و اما در
ارض پس اجزا از جمله کیا شنه خواهد بود نوع بعضی از نیشان بکرده و در ارض صورة
اجزا نی خواهد بود در خارج و از ظام حال بعبر نیشنه گوئیم که اجزا در واقع مقدم بر
حد و خواهند بود و بس کلیه بست که اجزا که در بعض جا بست که خود و مقدم بست بر اجزا که
جا نگاه بره گاه اراده بره کنند و بر او بره جا بره بکنند و بره گاه اراده بره بست
انسان کنند و بر او بانسان بکنند و بعبر بن بره گاه اراده بره حاده کنند که او جزئیا
از زاویه بست و بر او بره بکنند جا به و حد و بره قطع جا بره نکنند و حد انسان جا بره
نیا شنه بکنند و حد نا با جاده بکنند و در نیا حد و در و مقدم بست بر اجزا
پس و سبب آنکه نشا بیم نا سبب علت نا در بند کور پس بکوئیم نا که مرسبی گرانیا بست
جزء از نیا اجزا نوع از جمله نا جنس صورتش پس بر سبی که نیت از شرط و اگر
آنکه نیشنه جا بره نا که باشد در و قطعه با فصل تا که مذاق شود از و صورة جا بره
که نشد گر از شرطی آنست که نیشنه مرد را بصیح با فصل نیست از شرط نیا نا از برای
او نیا نست آنکه نیشنه مرد را بصیح با فصل نیست از شرط نا به آنکه با شد آنها
حاده که او جزئیا از زاویه پس نیا شنه کور ات کنان نیشنه اجزا از برای چیزی از
ارویا نا بشنی بلکه اینها اجزا و بند از رو نا ده پس و موضوعش نا بست و اجزا

نیست که فرض کرده میشود از برای غایه و عارض میشود مرغایه را انکه باشد در ماده
عارض میشود مر دایره را انکه نباشد در و قطعه از برای انفعالی که عارض میشود مر ماده
که نیست آن از آن جهت که تعلق میگیرد با و اشکالی ماده بلکه صورتش و نیست اشکال
در بعض صور حاصل که ملاء در جنکورات است که جزء از قطعه دایره واز اجسام
واز ماده که جزء از غایه نیست او جزء نی دایره و نوع انسان و نوع غایه
از راه ما بتیا بین اول و از راه صورتش از برای انکه در دایره شرط نیست
مثل سطح تا که وی جزء از دایره جوهر و صورة دایره مثلا نباشد و جوهر انکه نیست
که دایره را صحیح بود و نیست از شرط انسان جواز اینکه انکه و با انفعال اجسام
باشند و در غایه شرط نیست که با انفعال ماده باشند که وی جزء او باشد و کل اینها
اجزاء انسان نیستند بلکه بعضی بلکه بعض اینها اجزاء انسانند و ماده انسان
هست از برای اینها زیرا که ماده عارض میشود مر غایه را و قطعه عارض میشود مر دایره را
بحسب نفس انفعال ماده نه انسان بلکه انسان بشود بعد ماده و بعد از ماده او
نیست و اینها بلکه ام مثل اشکال ماده انسان نیستند نه انسان صورة انسان
صورة انسان نیست چه کی از اینها در نفس الامر و تمام آن انسان ماده معینه
الدایره و بسبب اینها اقسام دیگر که متعلق باشکال اند انها نیز
انی لایح انشی انها لا مر المقومات کا صنی کی شرحه و بین انی نیز کند بلکه انی
منها و بالجمله مر لا یح انسانیه فانه لیس کذلک انسان یکون حیوانا ناطقا
الا یح بل ماده او اجزاء انی ماده تحت اشکال ماده نباتا کان او اجزاء انها
او بسبب المادة و لیس کذلک انا یح انها الصورة نعیت مر جزء اجزاء لهذه انسانیه انها
کانت اجزاء المادة لا مثل تلک الصورة و بسبب یوخذ بتة حتة ذلک الصورة و ذلک
النوع فلکم ان یقول المادة مثل ما ان الا یح لیست جزء انسان الا یح مطلقا بل الجسم
صار حیوانا او انسانا و کذلک المادة و القطع لیس جزء السطح مطلقا بل السطح الذی
صار غایة او دایرة فلذلک توخذ صورة ذه الاشیاء بما هو ذه الاشیاء لا مر تغیرت
هذه الاشیاء فان الا یح الانسان جزء بالفعل فاذا صار رسم انسان
مر شخص کا ملا فانی لیس یح توخذ الا یح ح فی رسم انسان یکون ح

ذلک

ذلک جزءا ذا نیا یه ان یکون شخصا کا ملا و اخذ الکم مقدما فلیکن مقدما فلیکن
مرادان ما یتقدم و یتم به الشخص ح صفحته سوی هیولا یتقدم به طبیعة النوع هذا القسم من
الجملة انی الجزء منها جزء بالفعل و اما ذلک فان فلیکن فیها جزء بالفعل و ذلک
مر سطح کوی ماده مثلیته مر صورة دایره و آنچ سطح و تعلق شده از برای دایره تمام
در کمیت صفحه صفلی بان قطعه اشکال ماده دایره مر آنچه بین شده از جمله اجزاء آنها
لازمانی که نیست خالی عاری چیزی از انجا نه از جمله مقومات چنانکه گفته شد از برای
و سابق و حال بلکه نیست الخ شبیه بین و مانند آن بلکه خالی عاری چیزی ماهیت
از انجا و آنچه گذاشته و عاری کرده جزء از اجزاء نیست چیزی که نیست حاجتمند انسان
انکه شبیه حیوان ناطق بود از اجزاء بلکه این از جمله اجزاء نیست انسان اجزاء انسان
برای ماده انسان است تا که نیکو شود یا و حال ماده انسان بلکه آنچه بوده نیست از اجزاء
نیست و اجزاء نیست که او بسبب نیست و نیست حاجتمند بود او صورة پس نیست اجزاء از
اجزاء صدا نیه لیکن او بر که بوده بشند اجزاء ماده و نبوده باشد اجزاء ماده بسبب مطلق
بلکه بعضی باشد اجزاء از برای ماده یکسطح صورت و بسبب که اجزاء شود از جمله
انصورت و آن نوع پس هر یک نیز باشد مثل اجسام نیست جزء مطلق جسم
مطلقا بلکه جزء مناسب هر جسمی که او بسبب حیوان باشد انسان و چنین ماده قطعه
نیست جزء مر سطح را مطلق پس جزء است مر سطحی را که کره و دایره باشد بسطح
تخت که زائل شده نشود و صورة این کاغذ را در حدود اجزاء بعد از ان حدا و شود
میکرد نه ابدا نه فلذلک لازم نیست بسبب که اجسام در انسان جزء بالفعل باشد پس هر که
باشد کره شود انسان از روی انکه او شخص کامل انسان نیست و بسبب انکه زائل کرده شود
اجسام از وی جنس و رسم او بوسطه انکه هر یک نیز مر او را آن اجسام جزء و بالقوه
انکه باشد او شخص کامل الا اخیر و بسبب مقدم مر طبیعة نوع را و هر یک مر کمتر هیولا
را انکه آیم که متقدم نام شده را بسبب شخص در صفحه خود و شبیه چیزی آن جزء یک متقدم
با و طبیعة نوع پس این قسم از جمله نیست انسان جمله که جزء از او جزء بالفعل است
و اما آن دو قسم دیگر پس جزء در انسان نیست جزء بالفعل حاصل کرسطح ماده مثلیته است
از برای صورة دایره و بسبب صورة دایره نیز چنین است و اگر اشکال ماده دایره بقطعه

باشد مرآینه او از نوازی خواهد بود که نیز جایز نیست که نیاز و باشد نه از متساوی او
شرح ایراد در کتب سابقه ایراد کرده نشده و ما من فیه از بین نمیرود بلکه تا حدی
شبیه خیالی است از بنا و آنچه گرا و قایم مقام اجزاء است بدو سطح اگر بنیان و از یکدیگر
تا حدی بنیاد مجتمع نیست و در اجتماع و آنچه گرا و اجزاء ترکیب جزئیاً جمع بلکه بکلیه یکی از اجزاء
او از اجزاء ماده نباشد و حال آنکه ماده نیست بنا بلکه بگوید بس آنچه گرا و از جمله اجزاء
اینست و از اجزاء نیست که در بیان اخص صورت مجتمع مسبوق او نیست پس بنا اجزاء
متواند واقع شده و اما اجزاء ماده و لیکن نه از اجزاء ماده مطلقه بلکه بنیان اجزاء
ماده نه بسیط ره پس صورت و ترکیب است از صورت و گر نوع در جمله بنیان و بنیاد
نیز از ماده باشد اگر اجتماع را با هم ترکیب بر سبیل که چنانکه اجتماع جزء ساعت جسم طبیعی
نیست بلکه جزء جسمی است که او بنیاد بنیان کرده است همچنین او جزء ماده مطلقه
باصورت نیست بلکه جزء ماده است که مشتمل صورت گرد به باشد و همچنین جماد و قطعه
مرکب از بنیاد جزء سطح اند که دین خانه یا دایره گرد به باشد و همین و بطلان است که مرتبه
ابعاد گانه راه بعده و اجزاء آنها یکدیگر خواهی اند که یکدیگر متفقند و اجتماع
در بنیان جزء با فعل است و بنگاه انسان راه و با رسم کنند از زره یک آنچه خصوص
کامل بنیانی تمام اجزاء است و بهتر است که اجتماع در رسم او مذکور سازند و ذکر نکرد
چرا که اجتماع در بین بنگام گرا و شخص کامل اجزاء است جزء او بنیان است از برای او و نوع و جسم
نوعی نیست زیرا که بارها گفتیم ما در کتب سابقه که هر چه متقوم و تمام سیکرد بشخص در شخصیه
خود با و طبیعه نوع با و متقوم نیشود پس قسم از بنیان است جزء در و جزء با فعل است
بخلاف آن دو قسم دیگر که جزء در بنیان جزء با فعل نیست و فرق در بنیان ایراد و قسم
دیگر که جزء در بنیان جزء با فعل نیست خواهد مذکور شد و بنیاد آن مکعب الدایره اذا
با فعل الفصل سطحها و بطلان قطعا ایراد دایره اذا که مکعب الخط اخطا
با فعل الفصل ان مکعب القائم بالوهم و با فرض با فعل الفصل و که مکعب القائمة
ثم الدایره و القایمة مختلفان قطعا نیز خواهد بود ان قطعة الدایره لا مکعب القائم و دایره با فعل
و الماده لیس لها شکل خاص آلوجوه ان یکون جزء زاویه اخری و الا انها في جاده غیر
الی المنزهة و القایمة بل بر سبیل نفس ها ماده را بعضی احد ضلعها عند الا و کنها و وجه

الوضع فرمت بوضع فرع فیه الاضافة لان الاصل والوجوب بین المنظوط بعضها الی
الی بعد فیا بینها ما یتعلق بر اضافة دیگر مانند زان تعلق الیان الماده با اضافة و الی
به تعلق فرع اضافة با فعل اصبوتا خذه و آن الیا با قوة ۱۲ ادخال الاضافة با فعل
و همی و مضاف بهت که بنیاد دایره بر کاه فیه شود سبوس قطعا باطل کرده و جمله
و باطل کرده از زوا که اده دایره هست زیرا که بنیاد شبیه خطوط و جمله با فعل با رضا با که
باشند اقسام جوهر جوش نه بفعل منقطع و همچنین استغاثه پس دایره و قایمه
در جزء زاویه هست که قطع دایره پیدا شد مگر از دایره با فعل و ماده نیست الا شکل
در جمله آنکه باشد جزء زاویه دیگر و نیست از شرطش آنکه او ماده بنیاد بنیان نوع مرکب
منوجه و قایمه بگیرد او در تنش خود شی ماده هست بر نوع احد ضلعش از نوع ضلع دیگر
لیکن او از جهة آنکه وضع از نوع دیگر که او وضع هست واقع شده باشد در وهم خاصه
بوسطه آنکه میل و قرب در میان خطوط بعضا نزا بسوی بعضی دیگر با بعد در میان
ایشان از آنجا زیست که تعلق میکرد با و اضافتی که عارض شده باشد بر و با القوة در
ادخال اضافه با فعل حاصل که دایره را مرتفع که تمت کند با فعل جمله سطوحش با شکل
منوجه زیرا که در جمله محیط دایره بخط فرضا ده بوده و جمله دایره و دایره با قیاسه
بلکه محیط او بحیثیتی و قسام با فعل خطوط کثیره خواهد بود و ابطال دایره از جمله
لازم خواهد آمد مگر انکه تمام بحیثیتی و فرض او به آید نه عدم فصل و قطع پس آنچه
ابجمله نیست و جمله و جود شی باطل خواهد شد و همچنین هست حکم که یکم دایره با جمله
و بعد از آن دایره و زاویه قایمه مختلفه در انکه قطعه دایره نباشد مگر از جمله دایره
با فعل و ماده و نیز از شرطش او نیست که او در خارج جزء زاویه دیگر باشد و داد
قایمه و نیز از شرطش او نیست که او ماده بنیاد بنیان نوع مرکب منوجه و قایمه باشد
ماده هست بر کیفیتی که از دو ضلعش یا در نزد ضلع دیگر لیکن آخاده یا از جهة آن
کذا از نقطه ضلعش او را در نزد دیگر بگرد و روها خاصه واقع جمله زیرا که میل و قرب در میان
بعضی خطوط نسبة ببعضی حاصل شده یا بعد که در میان ایشان واقع شده از جمله زیست
که اضافه با و متعلق شده و مانند که متعلق شده یا بان که مرجاده یا بر ضلعا فیه
فیا سس منوجه و قایمه و اگرچه که نبوده هست دلالتی بر بین جمله خاصه با فعل و بوسطه انکه

باشد یا خارج و در صورت اول یکی مفروض شود و بقیه آنها بان قیاس گردد و بعد از آن گوید که شکل فرضی ما چهار خط است
از دو طرف گوییم خط ب ج را بگذرانیم بر استقامت تا بخط ا د و بر نقطه ه و بگوییم که زاویه ب ه د یا مساوی است
زاویه ا ه ج یا مساوی نیست اگر مساوی نیست یکی از آن دو بزرگتر است فرض کنیم که زاویه ب ه د بزرگتر است
از زاویه ا ه ج و بر نقطه ه و بر خط ه د زاویه ای مساوی زاویه ا ه ج بسازیم و آن زاویه ب ه ز باشد و خط ه ز را
بر استقامت بگذرانیم تا بخط ب ج و بر نقطه ح و بگوییم که چون خط ا ه بر خط ب ج ایستاده است زاویه ا ه ج
با زاویه ا ه ب برابر دو قائمه است و زاویه ا ه ج مساوی است با زاویه ز ه ب پس زاویه ا ه ب با زاویه ز ه ب
برابر دو قائمه است و زاویه ب ه د مشترک است پس زاویه ا ه ب با زاویه ب ه د برابر دو قائمه است و زاویه ا ه ب
با زاویه ب ه ز برابر دو قائمه است پس زاویه ا ه ب با زاویه ب ه د و زاویه ب ه ز برابر دو قائمه است و زاویه ا ه ب
مشترک است پس زاویه ب ه د با زاویه ب ه ز برابر است و زاویه ب ه د مساوی است با زاویه ا ه ج پس زاویه ا ه ج
با زاویه ب ه ز برابر است و زاویه ا ه ج با زاویه ب ه ز برابر است و زاویه ا ه ب مشترک است پس زاویه ا ه ب
با زاویه ب ه ز برابر است و زاویه ا ه ب با زاویه ب ه د برابر است و زاویه ب ه د با زاویه ا ه ج برابر است
و زاویه ا ه ب با زاویه ا ه ج برابر است و زاویه ا ه ب با زاویه ب ه ز برابر است و زاویه ب ه ز با زاویه ا ه ج برابر است
و زاویه ا ه ب با زاویه ا ه ج برابر است و زاویه ا ه ب با زاویه ب ه ز برابر است و زاویه ب ه ز با زاویه ا ه ج برابر است
و زاویه ا ه ب با زاویه ا ه ج برابر است و زاویه ا ه ب با زاویه ب ه ز برابر است و زاویه ب ه ز با زاویه ا ه ج برابر است

خطوط

بیاست که از نقطه الا از جهتی حادث بود بر آن که ما اگر از دو نقطه ب و ج دو خط ب ه و ج ه بر نقطه ه و بر یکدیگر مطابق
یا بر یکدیگر مطابق و بر یکدیگر میل نداشته باشند و دیگر آنکه یکی معین سازیم یا خیال
او را از آن نقطه بگذرانیم که میل بر یکدیگر مطابق داشته باشند و بر آنچه باشد آن میل از آن نقطه
حادث شود و از جهت آن خط ب ه و از برای آن متوجه گوییم که دو خط ب ه و ج ه بر یکدیگر مطابق
مرتفع یا جانب یعنی یکدیگر را بر آن نقطه که ایشان را بر یکدیگر مطابق داشته باشند و خط را بر استقامت
جهاتی که در متوجه بسیار است مرکب از دو خط او را جانب آن خطی گویند و آن
میل ما از این جهت که او را اقتضا میکند انواع خطوط مرتفع و زاویه از زوایا که بوده
پس واجب است که این میل بعد از وجود نشود از جانب جزئی و آنچه گوییم که این میل
از جانب او موجود نشود واجب است که بعضی موجود نشود و لکن نیست تو هم خطوط مرکب
که میل کند این خط بطلی خاص از آن خطوط مرکب فرض کرده شود خط متصلی را بر استقامت
که از متصل بود بخط نابی یا بخطی که رسم میکند زاویه متوجه را و بخطی که زاویه قائمه
را رسم میکند و یا بخط که رسم زاویه حاده میکند و اما خطی که متصل نیست با این خطان
یا جزئی از دو معین نباشد و اما میل از خط مستقیم مطلقا درست نیست او را در
باب او اگر لازم نیاید که متوجه و قائمه نیز حاده باشند و چنین است حال میل از خطی که
خطوط نیز متوجه زاویه درست نیست بر آن که میل از انواع که او حاصل است از آن نوع
که نشود که متوجه حصول و نیز از متوجه نشود و چنین است حکم حاده که حکم متوجه است
با وجود آنکه حاده را ممکن نیست تو بیش از حاده نشود نا تو بیند بحصول میل بحسب آن نشود
پس باقی ماند که تقریر نیابد که باقی بماند قوام آنچه میل با وجود میل از دو
جانبی که خط بود آن میل بسبب که باقی نشود و در تقریر نیاید که حاده است که حاصل
شود از دو خط که یکی از دو خط قائم بود بر آنچه بر یکی مایل بود خط اول بخط
قائمه اگر قائمه نباشد آنچه نامی حاده متوجه تر باشد از قائمه فیقول ثم
بخاطر الکه او بالفعل موجود نشود فیاس بیاید که زاید است بر دو نوع در نوع حاده
که ذات که دارا بیخ ما باد الکه او موجود نشود فیاس بیاید که او باشد است
که مذکور نشود قائمه یا بیشتر نه مذکوره از آنرو که او نشود موجود بسبب بطلت
که آن قوه قائمه یا قوه است بواسطه الکه مرقوه را از او نیز که او نشود موجود بسبب

بی‌شبهه باید گفت که قوه نیز موجود بالقوه باشد ما قوه بعیده از فعل است و بعداً میگردد به فعل بالفعل قوه قریبه بواگر نشد قوه قریبه گوییم چنان و چنان و مراتب غذا بیان موجود بالفعل و حال انکه فعلیت نیز موجود بیان نیست پس چنان نظر خود دش کردن و حدش نیز چنین نتوان کردن که مرور اصحیح بیان نباشد پواگر خود بر طایفه بالقوه باشد و آن از برای آن او از ازدیاد کرا و چنین است معلول است پس ثابت آمد که تعریف کرده شده حادثه و شروحه بتایید جواگر خانه محقق میکرده از مساواة و مانعة و مجانبة و حادثه و مضرحه تحقق میکرده از قریبه از مساواة و اما مایه پس او محقق میکرده بیانا و مکن آنکه تعریف کنند حادثه بانکه او حضور و غیر بیانکی از دو نواحیه است که بیانا مختلف بهضو حادث انتظام خطی مخطی دیگر شده باشند و ممکن است که شروحه را تعریف کنند که او و غیر گرسنگی از انها است و بوده باشد در بین مرکه او تحقق کرده شود حال انها بیان باشد و بجانب شود جوابرا که غایر از مانعة معلوم میشود حادثه خورد بین است و شروحه غیر گرسنگی است و غیر آنچه است که او و نیل چیزی بیع تا نیاز بان و حضور غیر آنچه است که او و نیل از نیل بیع نیل حوضه خوردن و بزرگی تحقق میکرده و بوهم است تا به شکر غیر شایه مختلف تحقق میکرده و همچنین و جهت که تصور شود حال در افزاده عدد و دان و و جهت متذکر شده آنچه بیان را که مذکور شد قبل از بین در حال افزاده و عدد بان تمام کرده بتعال

فیم از فن نانه فلسفه از کن پنجاه جمله اقتصر جمس توفیقه المقالة الثانية

وهي في الفصل الاول في اقسام العلل وما لها وتحقيق ذلك باراء المعلم الاول وتنقيحه

وتنبيه اضاء النقوم وان فوجها وبه مطابقة الحده والحدود وتبيين الكلية والجزئية

فاقول ان تكلمنا تقاسم العلة والمعلول فانها اجمع الحوامل التي تحقق الوجود

بما يوجد جميعا اين حقا كه ششم است ودر بين مقاله چند فصل است فصل اول در بيان اقسام

علتها است ودر بيان حوال انبيان است بتحقق كه تكلم وتحقق كرديم باينان از بيان احكام

وحكم جميع امراض وتكلم كرديم در اسباب زقدم وقا فوذ در بيان آن وتكلم كرديم

در صورة مطابقة حدود مر محدودات كه او بينه مقال كه احوال جميع امراض و

حقيقة بيان بيان كرده شد وقدم وقا فوذ كه در بيان كه است بيان كرده شده

انطاكي حدود در عدد ودرت كنيه و اجابه مذكور و در وضع ساخته شد پس شايسته است كه

تكلم كنيم باكنون در تحقيق علة و معلول بواسطه انكه بيان نيز مانند كه اوات

لواحق مانند آنچنان او بحق تحقق ميكرده موجود را از از اركه او موجود است كه

موضوع اين علم شريف چنانكه مكرر بيان و مذكور شد موجود مطلق است و علة و معلول

مانند انها و مكوره از جمله عوارض ذاتيه موجود مطلقند و در بيان علم از بيان نيز

واجب است بحث كردن و بنا اكنون تكلم ميكنيم با در بيان فحقول و الفعل با

صورة و مفرد فاعل و غاية فحقول اما بغير بالعلة الصورية بالعلة التي بسبب قوام الغير

قوام الشيء كغير بها الشيء موجودا بالفعل او بالعلة الغائية بالعلة التي بسبب قوام الغير

به بوجود بالقوة و مستقر فيها قوة وجود ما بالفعل العلة التي تفيد وجودا ما بيانا

فانها بالكغير ذا انها بالعلة الاول فعلا ما يستفيد فيها وجود شيء ما حتى يكون

بالقوة وجودا ما بالفعل وجودا ما بالعوض وضع ذلك فيغيب ما بالكغير ذلك الوجود الحاصل

له بهذه ما بوجود فاعل بان كان مفيدا ما بيانا آخر وذلك بان العلة الفاعلة اما اولى

ليست بمفيدة ما بالفعل هذا الغير كما يفيد الطبيعيون بل مبدأ الوجود وهيئته

مثل الباري تعالى العالم واما العلة الفاعلة ان علة الطبيعية فانها تفيد وجود ما غير الحركات

الحركات فيكون مفيدا لوجود الطبيعيات مبدأ لوكة وتغير ما بالعلة التي بالغاية

فحصل مجموع بيانين انها وقد تطلق انه لا علة غاية غير جهة ما بسبب كوبيم ما علل جميعا

تشبيها بما توصورة وتصور فاعل ما غاية بهت بسبب كوبيم ما الكغير ما

بالعلة صورية علة را آنچنان علتي باكه او جزئي از قوام جزيست كه هر يكنها

علة صورية آنچز كه او جزيرية كه او بفعل موجود مجموع حاصل علل عرب شده اين

چهار قسم است كه مذكور شد وقسم اول از انها علة صورية بهت و وين بهت كه او جزئي

از قوام وحقيقة جزيرية كه آنچز علة آنچنان علة صورية بوجود بالفعل مجموع شيء بفعل

بالفعل علة را آنچنان علتي كه او جزيرا از قوام جزيرية كه موجود بهشد آنچز

كه او جزيرية كه او بفعله موجود بفعل وستقر بوده باشد در آنچنان قوة وجود آنچز

حاصل كه قسم دوم از فعل مذكوره علة را بر صورت واو آنست كه جزئي از قوام

وبالفعل جزيرية كه آنچز بالقوة بالفعل وجود مستقر بوده باشد وبحواهيم بالفعل علة را

آنچنان چیزی را که او منفرد وجود دارد که آن وجود مباین وجود مرکب از آن چیز باشد
چنانکه ذات آن چیز مفرد اول حاصل از برای آن چیزی که مستفید میکرد وجود جزوی که او منفرد
مشخص باشد که وجود ذاتش فرد و وجود آن چیز که او موضوع یا وجود آن چیز
انکه بماند از وجود او از جهت او و از آنچه که او فاعل است بلکه از وجود ذاتی که از
جهت او باشد پس چنان دیگر خواهد بود وجود این چیز که فلسفه آنچیز میگویند
انسان که مجرد است فاعل وجود آن چیز که او است بانکه مجرد باشد او را طبیعتی بلکه
مجرد است آنچیز فاعل وجود او وجود مفرد او مثل باری تعالی از برای عالم و فاعل طبیعت
طبیعت پس او افاده میکند وجود را بر غیر مرکب بهر چیزی که پس از او مفرد وجود
در طبیعت مبدا او گردد حاصل که قسم سیم از اصل مشهور علت غائیت و آن است که وجود
وجود این چیز که او بیان ذات آنچه وجود او ذات او فاعل او چنانچه آنچیز
که مستفید مشخص از وجود چیز یا که مشهور میکرد و یا او وجود ذات آنچه فرد
حکم عرض و با انکه وجود است انکه بوده آنچه وجود او فاعل از آنچه وجود او که او فاعل است
و اگر آن وجود از جهت او وجود از راه غائیت پس با عتبار چیزی که وجود آن چیز
خود آنچیز معتبر است چرا که حکما آنچیز را که میگفته از فاعل مبدا وجود و وجود
وجود را مانند رنگ که او مفید وجود و مبدا وجود است از جهت عالم در خود انسان
و فاعل علت وجود با این چنانست که او مبدا و مفید وجود است از جهت او مبدا او که
است چنانکه در نزد طبیعتی است که انسان علت فاعل طبیعت از مفید وجود مفید است
مفید تحریک میداند و مفید وجود در طبیعت مبدا او که ما مبدا میدانند و مجتمع ما غایت علت
آنچنان چیزی را از جهت او حاصل میکرد و وجود چیزی که او مباین است مر آنچه را و مشخص
که ظاهر شد که حیث علت غائی از این جمله که حاصل که قسم چهارم از اصل علت غائیت
است که از جهت او حاصل میکرد چیزی که او مباین است مر آنچه را و باید که در
دانش نکند که علتی بیرون از این قسام چهار گانه نیست فتدبر لعل الشیخ الرئیس اما
ان یکون وجودا یا فرد او جزء من وجوده او لا یکون فان کان والثانیة فهو الوجود
من وجوده فاما ان یکون الجزء الذی لیس بجزء وجوده وجوده او غیر وجوده او لا یکون
ان یکون بالقوة فقط وتمس بسیطا و یکون الجزء الذی لیس وجوده وجوده او غیر وجوده او لا یکون بالفعل

وجود ذات آن

وجود الصورة والا فان لم یکن جزء من وجوده فاما ان یکون ما هو بالفعل او بالقوة
فان کان ما هو بالفعل فهو الغایة وان لم یکن ما هو بالفعل فالمادی یکون وجوده
بان لا یکون موضوعا او الموضوع فاما ان یکون وجوده منه بان یکون هو وجوده
اعنی عنصره او موضوعه فیکون المادی ان کان هو جهة جنسه والصوری جهة اخری فاما
ان یکون الغیر الذی لیس بجزء قابل وبین جزء الشیء غیر العنصر الذی هو جزء کان جنسه
وان یکون کجزء انسان وهو الناطق او کجزء الحیوان وهو الحساس او کجزء الجسم
ان لا ناطقیة العنصر یعنی القابل الذی هو جزء هو العنصر بل هو الذی یکون بالقوة
الموضوع لانه انما یقوم الصورة بالفعل وانه بانه انما هو فقط یکون بالقوة
والجزء الذی هو بالقوة فقط جزء ما هو بالقوة لا یکون هو الا انه وکذلک انما یکون
موضوعا کان العرض یحتاج الی ان یکون قد حصل الموضوع له بالفعل ثم صار
لهذا الموضوع کان العرض انما فیکون انما یکون الا وله بالذات او انما فیکون الا وله
بالذات وبالزمان وهذه بین انواع العلل پس میگوییم ما به پرسش کرد بر این
حال چیست از انکه بداند چیزی که او مباین است از آنچه وجود او که او فاعل است
آنچیز پس اگر وجود او فعل و قوام آنچیز و جزئی از وجود آنچیز پس بصورت
باشد که میماند جزئی آنچنان جزئی که نسبت و پیوند وجود دانش و وجود را انکه بنفس
بنفس ملکه هست که بنفس بنفس و نامبرده میشود آنرا مبدل یا میماند جزئی
آنچنان جزئی که وجود دانش فان جزء و نیست بنفس او و صورت و باشد که پرسش
باشد آن سبب جزئی از وجود آنچیز پس بصورت باشد که میماند آنچیز جزئی
او از جهت آنچیز هست و یا میماند پس اگر وجود باشد او آنچنان برگ او از جهت آنچیز
پس او غایت است و اگر نبود باشد او آنچنان که آنچیز از جهت او است و پس بصورت
حال خالی نیست از انکه باشد که میماند وجود آنچیز از و یا انکه نماند او و در نگ
با العرض و او فاعل آنچیز هست یا میماند وجود دانش از و یا انکه باشد او و در دو پیرامون
آنچیز هست یا موضوعش پس میماند جدا یی در این نگام گمان از جهتی که نبود
از جهتی دیگر که نبود بر بسیطا انکه نه اگر اضافه کنی عنصر را آنچنان عنصر بر اگر او فاعلت
و نیست جزئی از جزئی آنچنان عنصر گردد او جزء است میماند جدا یی که نه

و اگر اتحاد کلی خواهد و بیان نماید که جزو بواسطه مشترکات در معرفه و مشتقات باشد
مباید بیان کرد و واجب است که جزو و مشارکت معرف معرف قابل باشد که او جزو ذات
جزو ذات حالکونه که مبدء است از برای صورة بلکه او عبارت است از برای ذات که
او را جایز است که قابل بر او شود مبدء است از برای عرض بود بواسطه انکه قابل متقوم بفعل
اول بار صورة و فعل و ذات او باعتبار ذاتش فقط مبدء باشد بالقوة و جزو که
او را جوهر بالقوة است یکی شود مبدء الفعلیة و لیکن از جهت و جزو جهت جایز نباشد
از برای عرض بواسطه انکه عرض قائم است بجوهر یا انکه شود جنسی که حاصل بعد بشود
موضوع از برای او یا بالفعل بعد از آن کرده شود آن موضوع سبب فی برای قوام
عرض هم از انکه بعد شود عرض لازم چنان میباشد اولیه بالذات باشد و بالذات باشد
او و از قبل پس باشد اولیه بالذات و بالزمان و پس از جمله مذکورات انواع علت
که در بیان و حصر علل فی مرده است که سبب جزو یا داخل است در قوام چیزی و جزو
و بعد از وجود او و بایست داخل در قوام او و جهت جزو یا از وجود او پس اگر داخل
و جزو وجود بعد آنست که آن جزو جزو است که واجب نباشد از وجود ذاتش انکه شود
بفعل بلکه واجب است انکه شود بعد پس وجود آنجزو بالقوه باشد جزو بالقوه از
برای آنچیزی و آنجزو از جهتی میباشد و جهت که بی نیاز آنجزو جزو یکی از وجود ذاتش که
بعد بفعل و وجود آنجزو آن جزو بالفعل بفعل میباشد و آنجزو صورة نیچنین
و بالجمله آن سبب جزوی از وجود آنجزو پس ضرورت باشد که وجود آنجزو از
جهة آن سبب باشد چنین پس اگر وجود آنجزو از جهة آن سبب بعد او باشد
وجود آنجزو بعد او و غایة میماند و اگر وجود آنجزو بعد آن سبب بعد و او باشد
آنجزو نخواهد پس در وجود هیچ نسبت حال نیابد از انکه وجود آنجزو از آن سبب باشد
او حاصل آن سبب نیست مگر عوض و آن سبب فاعل آنجزو میگوئیم یا میباشد وجود
آنجزو از آن سبب بالقصد که او حاصل بعد و در وجود او اصغر آنجزو موضوع آنجزو بگوئیم
پس ضرورت میباشد یکی از چهار قسم و از چهار یکی از هر دو برابر که اگر صغر اقسام
گیرند یکی صغر قابل بغیر جزو جزو یا و یکی دیگر صغر قابل جزو جزو میباشد مثلا چنانچه
گوئیم نه صورة و غایة و قابل صغر قابل بغیر جزو و صغر قابل جزو که موضوع بعد او اگر

صغر بگیرند قرار گیرد میباشد مبادی برهان گوئیم چنانچه بیان در معرفه و مشتقات
شده گفته و واجب است که جزو و مشارکت معرف معرف قابل باشد که او جزو ذات که مبدء
صورت بلکه مبدء و گفته قابل مبدء از برای عرض است بواسطه انکه او متقوم بفعل است در او قبل بعد و ذاتش باعتبار ذاتش فقط بقوت قبل نظر صورة
کرده و جزو که بقوت است از راه انکه بقوت است مبدء جزو نمیتواند بود و لیکن آن
قابل بسبب تقوم او صورة مبدء است از برای عرض از برای عرض جایز است بسبب
انکه حاصل بعد در او موضوعی بالفعل تا آن موضوع سبب فی از برای قوام او خواه
عرض لازم باشد قابل باشد و خواه عرض نباشد قابل و اگر او عرض لازم بود پس البته
بذات او دارد بر عرض پس نوعی علل بین جزو است که مذکور شد و اذا کان
الموضوع علة لعرض غیر مفیض لذلک یجوز ان یکون فیه الموضوع علة لذلک العرض
بل هو نوع آخر و اذا کانت الصورة علة لمادة بقیها فلیست یجوز ان یکون
الصورة علة لذلک و ان کانا متفقان فی جهة ان کل واحد منهما علة لیس لانه
فان اتفاقا فی ذلک بل لان لهما احد الوجهین لیس بعید العلة الا فی وجود بل ما یفیده
الوجود شرعا فی و لکن فیه و ان یکون العلة فیه هو المبدأ القریب الا و هو الاول
وجوده بالفعل و لکن لیس وحده و انما یکون مع شریک سبب یوجبه العلة
الصورة فیفیم الا فی ذلک و بسببه مع شریکه افادة ذلک و وجود بالفعل فکل واحد
الصورة تفاده کما نبهنا علیه فیما لو کان وجود بالفعل کعنصر وحده و شبهه
ان تکون الصورة جزء العلة الفاعلیة مثل احد محرکی السفینة و کل ما یستحق
بعد و اما الصورة علة صوریة لمرکب ما و هو المادة فالصورة اما بین صورة
للمادة و لکن لیست علة صوریة للمادة و ان کل بعید بما فیه و وجود الشیء عن
ذاته و یکون صدور ذلک الوجود هو ذاته فهذا الذی بعد فاعل و حینئذ ان لا یکون
هذا الفاعل قابلا بالصورة ذلک الوجود لا حقا بل مقارنة و حینئذ فیکون کذلک
هذا الذی بین خارجا عن الا فی و لا یکون بما هو قابل الا فی و هو المادة
بالجملة موضوع علة صوری بما هو عرضی بما هو کذا و عرض بما بین نسبت آن بر نوعی آخر
نوعی که میباشد در موضوع علة صوری بلکه او نوع دیگر است حال کن موضوع

علة تقوم وتفصل عرض او مركب شده ليكن بنا بر تقسيمى از براى عرض غير جايز است
از براى مركب ديرا كه در وقتى كه علة عرض است جنس فصل او جوهر است بنا بر آنچه
گذشت و مركب از جوهر و عرض نباشد اما در وقتى كه علة مركب جوهر است جايز است
از عرض باشد و هرگاه جوهر شد صورة علة مر ماده را اقتضا ميكند او ماده را چنين
نيست او بر حسبى آنچنان چنين كه ديدى صورة علة مر مركب را اگرچه بوده نه بنا بر
منفى از آنچه كه مر ديگرى را بنا بر آنست كه مر ديگرى را بنا بر آنست كه
را پس بدين كه اينها و اگر چه منتفى در آن پس بدين كه در جوهر و جوهر نيست منتفى
علة آنند مر اورا وجودش را بلكه نيست و اين نيست بنا بر آنست كه صدر است او را وجودا
چيزى ديگر نيكن در دست و نا بنا بر آنست علة در وجود اغرب از براى افادة معلول او
را بالفعل و نيكن نيست تنها و نيست و اين نيست بنا بر آنست كه بسبب كه اشتراك
ايجاد ميكند اين علة را اين صورة را بالفعل و متحصل ميشود او ديگرى بسبب آنست
او و بسط بالشركة و مادة آن و ديگر وجودش را بالفعل پس بر آنچه صورة از
براى ماده كه او را كه او صدر فاعليت كه اگر جوهر شد و جوهر آن ماده بالفعل بسبب
او از آن صدر افاعلى تنها بى حاصل كه صدر و علة ماده مركب از صورة و ماده
و اما او از آنچه كه علة ماده است بر آنست كه علة مركب پس صورتى كه علة ماده است
بر آن صورتيست كه علة مركب است اگرچه ايشان منتفى از ماده كه مر ديگرى از ايشان
علة است از براى ديگرى نيست بنا بر و مقارن او ذاتش را بر بسط الكل آنچه
اگرچه منتفى در آنچه كه مر ديگرى ايشان را علة است اين بسبب نيست از براى جزئى و اما در ديگر
نيست كه افادة كند علة وجود آنرا كه مر ديگرست بلكه افادة ميكند وجود او را بعد
ديگر ليكن او در مركبست و جزئيت از ليست و جزء و منفصل وجود كل و مركب نيست
جنس و صورة او بر از اجزاء اوست و در وجود ديگر بنا بر آنست علة در بين وجود دوم
مبدا قريب از براى افادة وجود معلول بالفعل كه آن معلول او باشد ليست ولكن
كه تنها افادة كند وجود معلول را بلكه افادة ميكند وجود معلول را بنا بر آنست بسبب كه او
سبب مقارن و موجود است اين علة را كه صورتست بس تقويم پذير ميكرد اعانة از براى
كه ماده است بر آنست ديگر پس نيست از براى قصر يك جوهر را افادة كه

وجود آنرا بر بالفعل پس صورة طاقا كه سبب افاضة است از براى ماده اگر وجود صورة
بالفعل جايز كويا كه وجود ماده از دست بر نهاى خود شى و دفار بود صورت
جزئيا از براى علة فاعلى يا مانند يكى از تركيب كنندگان سينه كه جزء با فيست بر آنچه
كرد و بنده كه واقع شود بعد از اين او ذيت و جز از اين نيست كه صورة علة صورة را
براى او ممكن مركب از صورة و از ماده است پس صورة ذيت و جز از اين نيست كه صورت
از براى ماده و ليكن نيست او علة صورية از براى ماده حاصل كه مغاير تست كه
جزئيا از علة فاعل بنفسه مثل يكى از جاعلى كه تركيب سبب كه دين جزئيا از علة
ونيست و الله تعالى اين مطلب بعد از اين بر روشن خواهد شد و صورة علة صورية مركب از
صورة و از ماده است پس صورة از جهة انكه جزئيا از علة فاعل بيان صورة از براى
ماده و ليكن علة صورية ماده نيست بلكه علة صورية مركبست بر ظاهرست كه صورة در وقتى
كه علة ماده است جزئيا از علة فاعليست بخلاف آنكه علة مركب بنفسه كه در وقت جزئيا از علة
فاعليا نيست بلكه علة صورية مركبست و فاعل افادة ميكند جزئيى ديگر را وجود بر شى را كه
نيست آن وجود از براى آنند يكى از ذات و بنفس دين بنفسه صدور در آن وجود از اين جز
كه او فاعل بست از آنرو بر آن كه نباشد ذات اين فاعل قابلا از براى صورة آن وجود
و نباشد مقارن مر او را مقارنة داخل در و بلكه بر بنفسه هر يكى از ذات فاعل ذات آن
جزء ديگر خارج از آنها آن ديگرى و نباشد در يكى از اينها قوة قبول انه كه بر اين فاعل كه
فاعل آنست كه او منفعل و وجود جزئى جهة كه آن وجود از ذات آنجز نباشد و صدور از اين
وجود معلول از فاعل بحيثيتست كه ذات فاعل قابل صورة آن معلول نيست تا كه علة
جهة از براى آن وجود و آن وجود مقارن نباشد مر فاعل را و داخل نيست در فاعل
تا كه جزئيا از وجود بلكه ذات هر يكى از فاعل و آنچز كه معلولست جدا از يكديگر بود
در ذات هر يكى از اينها قبول قوة آن ديگرست و بين بعضان كه يز الفاعل كه يوجد المعلول
ميتوجد و طاقيا لذا ته فان الطبيعة التي لا تخلو عن هيولى اما ان تكون هيولى
الجرم او المادة التي للطبيعة فيها وجيت ذاته و لكن بين مقارنها على سبيل ان
جزء من وجود الاخر و مادة له بل الذات ان متباينان بالذات و لها محل مشترك
وذيت انكه بعد بنفسه فاعل كه موجود كرا نه معلول را مر جاكه او ست و حاقيت

کننده بنده ذات اورا بوسطه انکه شده طبیعة آنچنان طبیعتی که رغبت است ایجاد
فاعلیت از برای او که مخلوق رغبت و از این جهت مکلف میکند او را که ایجاد
آنچنان ماده که طبیعة در دست و مرجا که ذات اوست و لکن نه بنحوی که
سبیل انکه یکی زایجاد چیزی از وجهی تاخیر بعد یا ماده آماده بگیرد بلکه ذاتا با ذات
مباینند با هم در حقایق و مرتبه از اهل مشترکیت که او واجب است حاصل که بنحوی از
انحاء فاعل ایجاد دیگر ده بنده معلول او مرجا که بآن معلول بر خورد و ملاقات میکند آنرا بنحوی
طبیعی که در رغبت است ایجاد او کرست ایجاد او میکند در ماده که آن طبیعة
در دست و آنرا که ذات رغبت است و اما مقارنه طبیعة با وجود نیست که هر جا
چیزی از وجود انرا بگیرد بلکه ایشان دو وجود اند که حقیقة هر یک جدا بین آنند که یکی را
از برای علة و معلول اهل مشترکیت که این علة و معلول اهل مشترکی در وجود که آن محل
مشترک یا ماده است و آن علة و معلول اهل طبیعة رغبت و کراهت است فی الفاعل ما سبق
و فقدان لا یکون فاعلا و لا مفعولا مفعولا بل یکون چیز مفعوله معدوما و ما ثم یوجد فاعل
اکسبا بالجبر یصیر فاعلا بالفعل ایجادا و آن یکون شیء فیما سلف لم یکن یصیر فاعلا فیکون
علة وجوده الذی بعد ما لم یکن فیکون له کذلک وجوده و لذلک انه لم یکن و لیس کل من
الفاعل انه لم یکن و لا انه کان بعد ما لم یکن انما لیس من الفاعل وجوده فاذا کان لم
ذاته لیزال الله وجوده لزم ان حاصل وجوده بعد ما لم یکن فصار کما یعد ما لم یکن کان آخر
له بالذات هو الفاعل لوجوده و ان الوجوده الذی له انما هو لان الذی له لوجوده
بجب ان یکون لغیره وجوده عن وجوده لا غیر بالذات و اما انه لم یکن موجودا
فلیس هو علة انفعلیة ان لا یکون فاعلا و لا مفعولا بل یکون چیز مفعوله معدوما فان یکون
غیر موجوده فذ یجب الی علة و هو عدم علیة فاما یکون وجوده بعد العدم فاما ان یصیر لعلة
فانه لا یکون الا بان یکون وجوده الا بعد العدم و فاما یکون فاعلة له بعدم وجوده یکون آن
یکون و ان لا یکون فاما وجوده علة و عدم قد یکون و قد لا یکون فجوز ان یکون لعدم
و اما کون وجوده بعد ما لم یکن فلا علة له پس بعضی از فاعل آنچنان رغبت که متوقف نباشد
در وقتی انکه بنا نهاده او فاعل و بنا نهاده مفعول نیست بلکه بیهوده بنده معدوم بعد از
آن عارضی میشود مر فاعل را بسبب آنچنان رغبتی که دیگر دیده بنده او بآن سبب فاعل منفعل

بنا بر آنکه تحقیق کنیم که ما در وده آنچه که نشد ارزق پس وجود عالم قدیم است
میکرده او فاعل الفعل و محقیق که سخن کردیم ما در وده آنچه که کرد نشد پس ما در وده
او فاعل پس پیدا شده از وجود چیزی بعد از انکه نبوده است آن وجود از برای آنچیز
پس میباشد از برای آنچیز وجود یی و از برای آنچیز انکه او نبوده است و نیست مر او را
از جانب فاعل انکه او نبوده است و نه انکه او نبوده است بعد از انکه نبوده است
نیست و از جانب مر او را از فاعل وجود نیست پس مر کاه مر او را نبوده است
مر او را از نبشن وجود لازم می آید انکه کرده وجود نبشن بعد از عدم پس موجود نکرده است
او کاین بعد از عدم عدم پس آنچیز از برای او است بالذات از جانب فاعل وجود است و
بر سبیل که وجود آنچنان وجود یی که از برای او است بالذات از جانب فاعل و از جانب است
که هر زمانه دیگر نسبت بر جمله که وجود است و از آنچنه انکه از برای آنچیز وجود یی جدا از
وجود او آنچنان وجود یی که از برای او است بالذات چنانکه بعضی از جمله فاعل آنست
که او وقتی بنشد که بوسطه عدم سببا یی که در فاعل او در کار است صفتی علیه آن
فاعل و صفته مفعولیته از مفعول بفقود و زایل بود بلکه مفعول او بعد دوام او
بود و دوام نباشد در وقت نابود و وجود چیزی و بعد از انکه سببا یی که صفتی کرده
با او و هم خوشه و سفر ابطه او نام کرده بعد از ان وجود چیزی با او حاصل میکرده بعد از
عدم آنچیز پس بحضورت مر آنچیز را وجود یست از جانب فاعل و از برای عدم آنست
بحسب ذات خود نبشن و عدم او از جانب فاعل نیست چنانکه وجود نبشن او و
نیست از جانب فاعل انکه او نبوده است بعد از نبودن بلکه از برای او و از جانب فاعل
وجود نبشن است پس مر وقت که بنده است مر او را از نبشن عدم و وجه لازم می آید
انکه وجود نبشن بعد از عدم بعد پس بحضورت او کاین بعد از عدم میکرده و آنچه
از برای او و بالذات از جانب فاعل حاصل است وجود نبشن بعد از عدم بعد نیست
او کاین بعد از عدم میکرده و آنچه از برای او و بالذات از جانب فاعل حاصل
وجود نبشن نه عدم نبشن و وجود یی که از برای او حاصل است بوسطه آنست که چیزی دیگر
که او فاعل است با سببا یی سر ابطه بجمع کرده است بعد از آن وجود معلول او مر وجود
بالذات او لازم آمده است و انچنان که کرده ربانیات حدوث ذاتی نیست

آخر شد

انکه او نبوده باشد موجبه میشود و یا از سلبی پیش آنست که نباشد او و باشد
او معلول بلکه وجود شد معلول شد عدم بوسطه انکه بودنش غیر موجبه کاهیست یا وجه
نیشد سوی ایجاد عدم علت او ست فاعل بودن و وجودش بعد از عدم علتی نیست
که نگرد بهت از برای ایجاد بوسطه انکه ممکن نیست البته انکه نیشد و وجودش غیر موجبه
از عدم و آنچه ممکن نیشد پیش نیست و علتی از برای او آریم و وجودش ممکن است
انکه نباشد و انکه نباشد پس از برای وجودش علتی هست و عدمش کاهیرین نیشد و بر
نباشد پس عاجز نیست عدمش یا علتی نیشد و او بودن و وجودش بعد از عدم
نیست علتی مرورا حاصل کرده بودن آنچه موجبه نیست از جانب علتی پس علت
او موجبه نبودنش است فاعل و نبود نش نیست بوسطه انکه بودن آن معلول
غیر موجبه و کاهیرین شیء سوی عدم علتش و عدم علت عدم معلول است
و اما بودن و وجودش بعد از عدم او جبر نیست او بوسطه علتی نیز اگر صرف
از لوازم ماهیت بوسطه انکه ممکن نیست البته انکه نبود و وجودش بگرد بعد از عدم
و آنچه که او ممکن نیست پس مورد علتی خواهد بود آریم و وجودش ممکن است انکه
کاین نشود و ممکن است انکه کاین نشود پس جایز نیست انکه کاین نشود او بوسطه
نبودن علتش و اما بودن و وجودش بعد از نبودن پس مورد را علتی نیست نیز اگر بودن
وجودش بعد از عدم از لوازم ماهیت وجود نیست فان قال فما الذی یکون وجود
بعد عدم یجوز ان یکون وجوز ان لا یکون متقابل کرسیت و وجود هر چیز از وجود
فلا بد من العدم فیه فان نفس وجود غیر مورد ریه من نیست بود بعد عدم و لکن
النظر الصدقی وجوده هذا الذی یتفق ان وکان معدوما و اما هو حیث نفسه
وجوده بعد ابعد عدم فنفی ان یکون بعد عدم فاکون موجودا فحفظ الذی کان متقدما
و اتفق بعده فذلک ناسب لطالب کیف وجوده بعد العدم وان کان لیس وجوده
الذی سمی العدم الحاصل و لیس یجب ان یکون وجوده بعد العدم جایز ان یکون
هو وجوده بعد العدم وان لا یکون بعد العدم الا ان لا یکون وجود اما
فیکون اما غیر ذلک الوجود بس اگر گوید فایل کرچنانکه وجود غیر ممکن است انکه باشد
و ممکن است انکه نباشد همچنین وجودش بعد از عدمش جایز است انکه نبود و کاهیت

انکه بنات حاصل که حاصل سوال آنست که وجود معلول چنانکه ممکن است انکه باشد
همچنین وجودش بعد از عدمش جایز است انکه باشد که کاین شود و ممکن است که کاین
نشود و همچنین وجودش نیچیده که بعد از عدمش است ممکن است انکه کاین شود و ممکن است
انکه کاین نشود پس چیزی تواند که وجود او علت دارد و بودن وجود او بعد از عدم
ندارد پس میگوئیم ما در جواب انکه اگر خواهش تو وجود معلول از آن زوی که او وجود است
پس نسبت وجود عدم ما در وی بوسطه انکه نفس وجود معلول غیر مورد ریست
غیر مورد ریست در او از آن زوی که بعد از عدم است و لیکن غیر مورد ریست وجودش از آنچیست
که اتفاق افتاده است اکنون بوده است بعد از عدم چیزی از وی ما را از آن حیثیت که او
میگریم تو وجود پیش یا وجود او بعد از عدم پس بوسطه نیکی تو بود نیش یا بعد از عدم
بودنش را میطلبی پس آنچه ریست بوده است بعد از عدم و اتفاق افتاده است بعد از عدم
پس آن بایست است پس نیست پس از برای بودن وجودش بعد از آن در حیثیت بوده
پس از برای وجودش آنچنان وجودی که بوده است بعد از عدم از آن حیثیت که او وجود
است پس چنین آنست که وجود غیر مورد ریست بعد از عدم و آنچه که نباشد بعد از عدم یا بوسطه
انکه نباشد وجودش بعد از عدم جایز نیست انکه نباشد او وجود بعد از عدم و انکه نباشد
عدم یا بوسطه انکه نباشد وجودش بعد از عدم جایز است پس از برای وجود حاصل
که وجود معلول واقع است بعد از عدم و آن وقوع او بعد از عدم ممکن است از آنست
کان وجود وجود معلول است نه از آن زوی که او بعد از عدم است و بود آن وقوع
عدم و اتفاق انکه نباشد و نبودنش و وجود او بعد از عدم که نبوده باشد آنچنان
نخواهد مرا در سبب ریست که وجود یا بوسطه انکه نباشد وجودش بعد از عدم و وجود او بعد از عدم
وجود او بس قابل میکرده پس بگریم در جهان میان نباشد از برای وجود ممکن
آنچا وجود دیگر نشاید شایع پس بگریم وجود پس وجودش بعد از عدم علتی ندارد و در آنچا
ظن ظان ان الحاصل بعد العدم انما یحتاج الیه لیکون الذی وجوده بعد العدم لم یکن فاذا وجد
الشیء فلا حاجة له الی العلة بوجه اصلا مستغنیا بنفسه و ظن من ظن الشیء انما یحتاج الی العلة
ما دام حدوثه فاذا حدث وجد عنه الاستغناء عن العلة فیکون عنده العلل علی الجملة
فقط غیر منقطعة ما دامت فی الحدوث باطل کما علمت ان الموجود بعد الحدوث لا یحتاج الی ان یکون

وجود او میدا او وجود اغیر واجب فان کان وجود او میدا ثالث وهو محال
لذات تلک الماهیة حتی یتحقق تلک الماهیة وهو الوجود فیتسلسل او یکون وجود
واما ان یجب لها بشرط وجود لها المغایر او الصفة واما ان یجب لها
وانکان میدا بین والا جوز ان یکون وجود لها الحدوث واما ان یجب لها
بذاتها فکیف یکون عدمه معللا بوجوب غیره اذ ان حال العلة حینئذ
بل الحق ان نقول لعدم الحادث عدم علة وجوده اذ الصفة التی تقتضی الحادث
فی الحال فیجوز ان تقول لعدم الصفات التی تقتضی الحادث عدم علة
نجوز ان یکون لها ماهیة ممکنة الوجود واجبة بغیرها وهو الوجود او یکون
حادث فیجوز ان یکون الکلام فی وجود او الکلام فی الاول فان کان غیر ممکن
کما بینا ه الصفة فیکون کونها ممکنة الوجود غیرها تها واما ان یتم الصفة بحیث یجب
والعدم الاول لاصل الصفات کما ممکنة الوجود بالنسبة وقد بان ان الممکن الوجود
نفسه لغیره فیکون لهذه الصفات علة غیر خارج عنها والقسم الثانی یجب ان الوجود
الحادث اما بشرط وجود الشیء وهو العلة علی الشیء او بشرط عدم ضده ان الحدوث
وجود او بعد ما لم یکن فهناک یجب وجود ه ممکن کونه ضد ما لم یکن ولیس العلة الضد
انما لم یکن بل ما ثبوته وضد ه فیکون کونه ضد ما لم یکن وعدم ان کان ذکرنا ان
بعد ما لم یکن والعارض انه یرتفع فاذن لا بد من قول ان عدم الشیء یصلح لان
ان یکون الوجود الحادث علة علی الشیء فیجوز ان الوجود لها هو لان کان الشیء
فانا نجیب لم علة ان بهتر وابق والبقاء یکفی ان نقول لیثبت بعد ان وجد الشیء یجب ان یکون ان
لم یکن لهذا غیر صفة علیها ما هو علیه موجودة ویجب ضرورة ان لا یکون بعد عدم ما هو
واجب ضرورة ان یکون بعد عدم ما کان الوجود فرجب ان یوجد ویجوز ان
یکون من صفته واما صفته الوجود ویجوز ان بعد ما لم یکن فیجوز ان یکون علة
فاستبق فرجب ان الحادث الذی یجب ان الذی هو الذی لم یوصف بانه بعد العدم
لا علة له بعد الحقیقة بل العلة له فی حیث لم یوجد وجودا لا یعقل بل الذی
نفظ فان انفق سبقه عدم کان حادثا وان لم یسبق کان غیر حادث وجب ظن
کند ظن کننده انکه فاعل علة ثبات و فاعل علة ثبات کرا احتیاج نباشد بوی از جهة انکه

بعد نباشد از برای او چیزی وجود یابد از انکه نبوده باشد آنوجود از برای او پس گوئیم که ثابت
شود آنچیز بس اگر مفقود علة آنچیز باشد چیزی آنچیز حاکم باشد که مستغنی بود نباشد چیزی از
کرده باشد کسی نگوید اگر چیزی نیست وجود این نیست که فاعل ثابت او بسیار باشد در
حد وثبوت پس هرگاه وجود نبوده و ثابت نشود پس چنین نگوئی که مستغنی نگردد از علت پس بیاید در
نزد انکس علل حادثه بود پس چنان حال متفق نباشد باشد (علی هذا حال ثابت
خود بسط انکه وجود بعد از عدم دون انکه ثابت نباشد او وجود و چیزی نیست و چیزی
چیزی پس گوئیم که بعد نباشد او وجود دهی یا آنست که وجود بنی از برای آن ماهیة بواسطه
ذات آن ماهیة ثابت نباشد نقاضا نکرده باشد آن ماهیة وجود را پس مستقبل است وجود
پیش انکه نباشد آن ماهیة حادث یا آنست انکه وجود آنوجود از برای آن ماهیة نیست از
آن شرط باشد و ثابت و باصفتی ثابت از صفات آن ماهیة و یا چیزیست بیابد مر
وجود چیزیست انکه نباشد وجود بیابد اشی بعد ثبوت بشرط انکه عدم ثبوت نفسی وجود اشی
بذات خود پس نگوئی وجود بیابد شود و غیر اشی صفت ثبوت نباشد پس نگوئی که
بیابد و نبوده صفتی علة از برای وجود غیر اشی گوئیم که گوئی نبوده که علة نیست وجود بلکه
علة وجود چیزیست که حاصل شده ثابت از برای او وجود ثبوت پس چیزی نباشد از صفات
صفاتی که از برای چیزیست که حاصل شده ثابت پس فاضل شده و چیزی نباشد از قبیل صفاتی
انکه این صفات حاصل نیست از انکه باشد که چیزی نباشد از برای ماهیة آنچیز که او
ماهیة ثابت آنچیز که بتحقیق یا فته شده نباشد او پس واجب است انکه نباشد آنچیز که
بتحقیق که لازم نشود این صفات را لازم نشود ماهیة را پس نباشد او وجود چیزی
با انکه نباشد این صفات حادثه او وجود پس چیزی نباشد که کلام در وجود وجود ثابت
نباشد این صفات مانند کلام در اول پس باشد که چیزی نباشد این صفات ثابته
کوئی نباشد پس نباشد کوئی که ممکنة الوجود غیر و واجب بذات خود ثابت
که منتفی نگردد نباشد پس حقیقی که واجب نکند آن صفة غیر ثابت غیر و قسم اول نگردد انه
صفات را کوئی ممکنة الوجود و نفس خود ثابت بتحقیق که ظاهر شد انکه کوئی الوجود
شده وجود ثابت از برای غیر شی ثابت پس چیزی نباشد صفات که واجب گردد نفس غیر که چیزی
از اصفات و قسم ثانی بدو جهت انکه وجودی که حادث ثابت نیست از قبیل ثبوت

صفات

اگر وجود نبود در آنوقت وجود از عدم و ما بازی گردد و ما در حین بقا محتاج فاعل نیست
عرض را در قوام جوهر بسیط خلیفت عدم متقدم را در وجود آن علت ندانند برای وجود که
حادث است بعدم سابق موجب علیت علت است وجود حادث نگردد بگذاریم که این نوع از
وجود انما نزدیک که از برای آنکه فرع از ما بالذات مستغنی است از برای آنکه مراد الحقیقی
باشد اگرچه مستغرق باقی وجود دارد انما بقاست که ممکن بذات آنکه گفته شود آنکه چیزی را داده
وجود چیزی را بعینه که پیش از آن نبوده است پس این چیز شده و در حین بقا چیزی که
وجود است از برای چیزی که پیش از آن نبوده است بلکه چیزی
انعدام و انما وجود از انزایی که وجود این ماهیت شده است
علی وجه پس چیزی از برای آنکه وجود غیر ذات است چیزی از برای آنکه وجود باشد موجود
باشد که بعد از عدم است بلکه انما برای ایجاد میگویند بلکه علت از برای ایجاد از آن جهت است
که ماهیت او را وجود دهد پس ما موجب چیزیست که آن بگذارد آنرا که موجود
برای وجود است و پس از برای وجود آن بعد از عدم پس اگر تقاضی نماند که ممکن
او را عدم میسازد آنوقت حادث دائم الفنا میشود که باقی بوده بعد از عدم پس
آنوقت غیر حادث دائم الفنا میشود که باقی بوده بعد از عدم پس
پس اگر عدم زمانی سابق بر وجود آنوقت حادث است و اگر سابق نبوده بر وجود عدم زمانی
آنوقت قدیم است و اما فاعل از آنرو مستغنی الحقیقه فاعل جدید یعنی بالحقیقه علت و اما بقای
فاعل گرچه علت از برای وجود ماهیت است از برای وجود نه وجود بعد از
بسیط نیست و اما عدم زمانی

بواسطه نفس وجوب ذات لیکن حدوث و آنچه سوای حدوث است امور دیگر عارض میشوند
مر آن وجوب را و ظاهر شد از آنکه معلول محتاج است بسوی علت وجوب دهنده که دایم سرمایه
باشد دایم گردانیدن حاصل که آنچه بر او عارض میشود او بخلیفه علت است از آنرو که
که او علت است و امر لازم است بملزوم پس بر سبیل که بیاشد او فاعل از راه بیاشد
جز این نیست مر آنچه را دارا و اندر ذات است که او مفروض است با عبارتی دیگر
اثر بر دو گونه باشد که بیاورد شود علت از بهر وجود آن اثر او که مستفاد شود از
آنچه همیشه بر حالتی که خود را باشد آن موجب را که مستفاد و فهمیده آنچه از آنجا که
آنرا فاعل بود از آن جهت است که موجب را که بیاشد او را بیان فاعل میباشد
از شرط او آنکه نبود جز در حالة آنکه فاعل نبوده است بعد از آن اراده کرده است
بحسب اراده فاعل نه است و بحسب قصد کرده است فاعل یا حالی را حال
با دهنده شده است و بحسب آنکه او فاعل که دیده است بیرون فاعل در نزد حالی است
با وجود حالی را بیاشد و هر گاه حالی نباشد، رشته او بحسب آنکه علة بفعل
و بسته دست ان نظام الخانه علة با الفة جود بدان لازم میآید بر زبان که آنچه بر
که اینجا فاعل حساسه مفعول نیز همانا شده از آنچه بیشتر فاعلة او الخانه را
بواسطه آنکه اینجا از اخوانی بنیاد افتاد از مقارنه حالة عادة که مقرون بهمدیگر باشد
آنگاه صادر شده اند وجود معلول ا بعد از عدم از آنکه او که در نزد اینان است پس
در بن سکام ظاهر و موجود شده آنکه وجود، بنیه متعلق بهمدیگر بیستاد از نزدیکی او وجود
با بنیه است نه از آنرو که او وجود بعد از عدم است پس بنصوریت آنچه وجود از بن
با معلوم بیستاد دام که آن با بنیه موجود است و همچنین معلوم است که او متعلق
بفرموده است پس بنصوریت ظاهر گردید آنکه معلول محتاج است بسوی چیزی که آنچه
افادة وجود معلول بکند و حفظ دائمی وجود است بذات و اما آنچه هست و چیز
حدوث است اینجا عارض جوده نه معلول ا دام که موجود است وجود بواسطه
سرمایه بت محتاج است بسوی منبع وجود دهنده با معلول بحسب
آنست که وجود از آنرو دیگر که وجود است فاعل متعلق است نه از نزدیکی که حدوث
است و از برای اینست که هر گاه فاعل نیست بنفسه وجود هم او نیست بنفسه موجود

وجود بعد از عدم است و آنکه بعد از عدم است صفتیست مر این موجود حادث را و اما این صفتی
را معنی فاعل نیست بلکه بنفسه مفروض است بسبق عدم است بر وجود سبق عدم بر لیس علی نحو یسمی
فاعل علة وجود باشد نه علة حدوث و اما وجود بعد از سوی نیز از جانب وجود است بنزد
کسانیکه میگویند که بعد از آنکه نبود است انجمن از نواحی است بنیه از وجود است و بنزد کسانیکه

و آنچه گمان کرده شده از اینکه ایجاد باقی بماند بعد از ذات و بنا باقی می‌ماند بعد از ذات
و سخن نه باقی می‌ماند بعد از آنش بسبب دروغ و غلط واقع است از جهت آنکه بعد
بعد تحقیق و بسط بالا که باید دانست حال بخصوصه از برای خواص این معلومات بسبب
بر سبیل کلی باقی حال است مر بنا را بهتر است علت از برای خواص خانه و بیت بر سبیل از برای
وجه او و اما باقی بس گوئیم علت است از برای و کنی که در اجزاء بنا و بنیان بعد از
آن سکون باب و در کنی که در ابتدا عدم و کنی و متنفی بعد از آن نظر علت است از برای
آنها باقی بطور که و آن نظر بعین وصف و صفت او و آنها باقی بآن و کنی است از
برای اجتماعی که مر اجزاء بنا راست و آن اجتماع علت است از برای شکلی که مر بنا راست
و مرکب از آنچه گرد او علت است بس او و معلولش بعینه و اما اب بس او علت است
از برای و کنی که بنا و کنی مر گاه منتفی شده بر جزء مذکور علت است از برای حصول
بنا در وقت بعد از آن حصولش در وقت علت است از برای باقی و اما صورش از برای
صبوان و بنا بنیان زنده چنان بس هر دو اعتباری دیگر است بس مر گاه بعضی بعضی
می‌یابند هر یکی با معلول خود و بهمین آنش علت است از برای بنیان صفت آب
و بنیان علت است از برای ابطال استعداد ناقص با فعل از برای قبول صورت آبی با
منطفی را و آن دیگر دیگر علت است از برای اصلاح استعداد تام در نطفه چنان حال
از برای قبول شدن او صورت نار به است و علت صورت نار به طبیعت که بسوی فلک
ظاهر او صورتی نزاوا و مفارق بنیان که ظاهر او صورت ظاهر بسوی نه بس بر
با نشه علت منفیه موجبه با معلولات آن ۵ حاصل جلی و نیخ بنشه چنان گوئی
ساخته انه برای فلان که مر علتی با معلول خویش باقی و موجود است و بعضی کلام در علت
فاعلیه در جای خود شده و آن تنگ و نظر آنست که میگوئی که فلان کننده است مر علتی
با معلول خویش باقی و موجود است و این نه چنین است زیرا که مر جزء را که چون
از موجود حاصل شود بی نیاز گردد در وجود و در بازمان موجود چنانکه بسیار گوئی
بود را و را ایجاد کرد او باقی بر خانه و بنا زنده نیست در بقاء وجود بعد از بنیان
خانه و سخنه نه باقی می‌ماند بعد از عدم بنا و آنش و بنا زنده نیستند در بقاء وجود
بسوی بنیان تا زنده موجود بوده باشند و چون گفته شد که بود بالفعل علت و موجب

زیرا که او علت جنبانیدن بنی است بزار که او بعد از آن باقی بنی در زار که باقی است
با بیع است با زر فراهم آمدن و بهم رسیدن است و بعد از آن پر شدن او مر صورت بنا
را داده است و دهنده صورت و بنا و دارنده او و همچنین است و بنا که او علت
خانه نیست زیرا که او علت جنبانیدن خشت است و بعد از آن باقی بنیان او از
علت سکون است زیرا که عدم علت او کنی است و بعد از آن بنا بنیان است
اول مقتضای طبیعت زمین است و نگاه دارنده طبیعت زمین و اب صفت رطوبت و خشت
دوم نگاه دارنده مر رکن خود خشکی است و همچنین مر یکی از عنصرها را بحفظ کردن
و بنا که او بسبب جنبانیدن اجزاء خانه است بوضعهای مختلف که از آن صورة حاصل
شده و بسر رسیدن او که علت اجتماع اجزاء خانه است و اجتماع علت از شکل خانه است
نگاه دارنده آن اجزا را بر آن شکل طبایع جسم است که بدان جسم بنا باقی
خویش را نگاه دارنده آنش علت گرمی ما بیت و گرمی علت ابطال استعداد است
بالفعل از بنا بر این صورة آبی و با حفظش بنا و آن نزد ابطال استعداد آبی است
دیگر علم استعداد تمام است در آن خانه از بنا بر این صورة آنش و علت گرمی مر علت
صورة آنش و اصلاح صورت و مهیز استعداد ذاتی شدن آجر است که بانع
بعد از وجود گرمی در ما یه گرم کرده شده و مر جعل حفیظ الله هم بنیان موجوده
با معلولها بخود خان پس معلوم شده که باقی و اب و نار و هوا بهمین حال
نه علل حقیقیه الهیه اگنه گرد اما المقدمات فهر علل اما با نوع اما صنایعات فلهذا ثبت آن
نفقدان علة شکل ابتداء و ابتداء اجتماع و علة ذلک طبایع المجتمعة و بنا بها باقیت
و علة ذلک سبب المفارق الفاصل الطبایع و علة الولد اجتماع صورة مع مادة بالسبب المفید
للصور و علة انه ذالسبب المفید للصور و زوال الاستعداد اتمام لعدد شکل الصورة
معاصحبة دون العلل مع المعلولات و اما مقدمات پس بیان آن العدد انوش و با صفات
مر علل را پس از بن جمله است که واجب است که اعتقاد کرده شود که علة شکل بنا خانه
و علة آن اجتماع طبایع اجسام مجتمعة است و بنا نشان بر آن طرفی که مؤلف و علة آن
طبایع اجسام سبب مفارق فاصل مر طبایع است که آن سبب مفارق و اب الصور الطبایع و
و علة و له اجتماع صورتش است با و پس بیشتر مر صور طبایع و علة آنش سبب

وصدر بست و زوال استعداد تام فرضه آنصوره را بام پس فیض جنبده و بین بالعلم علل
معلولات و نگاه دارنده معلوله و دریان انکه از علل متاخر این علی ایجاب ایجاب
با معلولات بخشد کنند که و اذا فضیا بما تحصل به کما ما بان العلل تتابعه قال شیر
الی نوده العقل و النفع ان یکون علیا مجتمعه و معدة بما یا بعضها قبل بعض بان ذلک
واجب ضرورة ان کل حادثه فقد وجب بعد بام یجب لوجوب بالخروج کما بیناه و ثانیه
ما کان ابطا واجب بمجموع الامور الغیر بنبذان یکون الامور المتعلقة الی بها یا بعضها
العلل انوجه بعضها بالفعل ان بعد علل ایا بفعل امورا یا بها یا بنوده ان کما یا بعد ثالث
ثم البنوده و قت که حکم جدا بانهیم ما در جزیرکه متصل بگرد و با کلام ما بانکه علل تامست
پس بست و جزیرین بست کرتبا ره بگیم ما بیوی آن علل تامه که با معلوله بنوده بست
بگیم ما انکه بنبذ علل تامه و معده با نیا یه که بعضی از بنبذ ان بنبذ بعضی بنبذ بگیم آن
واجب بست از روی ضرورة بواسطه انکه مرحادثا بس بخشی که واجب بنبذه بست
بعد از انکه واجب نبوده بست بواسطه وجوب علتش در بین حین بنانکه بیان کردیم
ما او را و رسانیدن و عصمتش در عین نبوده بست نیز بس واجب بست و حفظش بعد ازین
واجب نبوده انبوده بعد از آن او از علة حادثه و بیدا نبه بست پس واجب نبوده الامور
غیر شبه انکه بنبذ امور متعدده آنچنان امور بتعدده کرتبا واجب نبوده و علل موجوده
با بفعل انکه کرتبنه علل نیز با امور غیر شبه با بفعل امور بگرتبا نیا یه بوده و از نیز
آنست که بنبذ ابنبذه و در بیان سوال لم ابنه حاصل که مرگاه علل حقیقه با معلولات تمام بوده
و اما علل با بر بنبذه با جایز بست که زمانه بین بنبذ بلکه حتم واجب بست بدم تا بیان بوجه
مرجز بر که حادثه بنبذ بعد از انکه نبوده بست واجب بست که حدوث یعنی بنبذ که آن علة غیر
حادثه نبوده و آن علة را یعنی بگرتبنه تا زمانه ما بر بنبذ متصله علل با تمامهن در بر بگرتبنه
آن مانند سخن در بگر با بنبذه بس امور غیر بنبذه حادثه بنبذ بست که امور بنبذه حادثه واجب
بنبذه بفعل امور غیر بنبذه با بفعل با بنان امور بگرتبنه تا زمانه بیان بعد ابگرتبا
از ابنان آن سوال او و بر بسنده بدرج بگفته ابنان و لکن بگفتال بعد ما بیان غیر
و سوال نه ما بنی جا با یه تا بگرتبا ما ان یوجب کل وجوبها ما فضة الی الذات منتفیة
بس بها زمانا و نه الحال و اما ان یوجب بعض زمانا مجبران یکون ایجابا بنبذه کل ذلک الزمان

از طرف منه و یکون الغیر الموجب لایجابا بهم حادثه ذلک الزمان و یکون الکلام
ایجاب ایجابا کما کلام فیه و تفصیل علل بالجا بنیه و لکن بگفتال در بخش و جزیرست
آن بست کرا جزا بی جا بنیه حال خالی بنبذ بگرتبنه بست که با بنبذه مرگاه بنبذ
در آنجا بس در بصورت ستوالی بنبذه تا آنات منتالی که بنبذه در بیان ابنان زمانه
و این محال بست و با بست که با بی بی با نه در زمانی بس و بست انکه ایجاب با بعال
در بر آنزمانی بنبذه نه در طرف ازان زمان و بی بنبذه بعضی که موجب بست مرا بجا بنبذ
نیز با بنبذ ان در بین زمان و بی بنبذه بعضی که در ایجاب ایجاب بنبذ ان مانند سخن در ایجاب
بنبذه و حاصل بنبذه علل با بنبذه بام حاصل که جزیرکه در بین مقام با بنبذه بجانه بست که
این علل متصل نه مانند بر بوده و سوال لم نه بنبذه در جزیرین ابنا بس در بصورت حال
حالی بست زانکه یا بست که مرگاه نه علل در یک آن بوده بس در بین مگام نه حال با
منتفع لازم مرگاه یا بست که جمله علل با بعضی مجتمع در یک زمان بوده و این مردو حال
زیرا کمنال بست باطل بست و احکام امور غیر مناسبه بفعل بیزباطل بست و بعضی از
ایجاب مرکب نبنده بعضی در مرکب نه بنبذ بست بنبذه در جواب و نبوده و نه امور الذی
با منبذه فقد لما نه لولا انکه لوجب عند زوال امکان الامکان الحرکة بعض الذی الوجود
و بعده و لکون نا بخشد و فرضا نه بعد حالة آن بعد آن بنا نبذه و با سه و یکه
علل لا تتصال نمیکنند ذات العلة غیر موجبة بوجه المعلول بل لکون با علل تنبیه نا مگاه
النسبة کنند علها انکه گرا و نسبه که علها و بین با العلة علة با بفعل آن گرنه و یکون العلة
ع نا با نه او بجنبه علی حالة و بجنده و نا با حالة او بنبذه حادثه نبنا آن و بجنبه با بفعل
از ان کون العلة الی فاظة و ان گرنه نظام نه العلل ایجاب با علل ایجاب
بوانکه گرد سنوع نه آنچه موضعه ایضا حاشیه گرنه او این اشکال نه گوید جزیرست
که با در صدد نبع او در آییم بس گوییم ما انکه گر موجبه بنبذه بنبذه گرنه گرنه مرتبنه بنبذ
بنبذه این اشکال گر قبل ازین نه گوییم بس نتیجه بگرد انکه گرنه با بی عبارة دیگر جزرانه
بر گفتال دبنانه آنچه بجنده بنبذه از جانی بعد از جانی و در آن گرنه بنبذه آنرا و
ما بس بگرد او را بلکه بجنبین اتصال خوانین بعد بنبذه بس بین خانه ذات علة نیز گرنه
گرد بعضه معلول با بلکه ذات علة موجب بست گرد او را از برای بود نش بر نسبتی آن گرنه

وان لم يكن من مادة وكان بعد بسلطان وكان وجوده عن العلة
الاولى الحقيقية بعد وجوبه الوجود الذي ليس له من ربه مطلقا بل من ربه وان
لم يكن متاخرا وبالزمان بل مع العلة في الزمان كالضوء مع الشمس
لم يكن مسبوقا بعدم بسبب العلة بهم انكوه وان لم يكن متاخرا عنه بالزمان
بعدان فصل الفاعل خيرة بعضها بعد وجوده عن علته دوما بالمادة ووجوبا
وبعضها بوسطة وبعضها بغير وسطة ويحسن ان يسمى كل ما يوجد من مادة بالحدوث
غير شكون بل بعد ما وان يجعل الفعل باسم بعد ما لم يكن بوسطة مادة الاولى
ما يتكاثف اوفاعليته او غير ذلك وجعل هيئة كوجود ضوء الشمس في كوة البيت
بس مكان بعد ما يجعل جزء الشيء بذاته جعلا بسيطا وجود جزء ما يكون موجودا
او بسبب جزء يا وجعلا آخر هيئة ما دام كذات آخر موجودا بس اذا يعدم
او دايما الوجود من يشاء معلولا شيء ما دام الوجود بس ما يشاء قبل ازمان او بعده
بوسطة اكمل وهو ان يكون مطلق عدم ما ازجزء كل ازعدم ما يشاء
جزء ما بذاته كما هو كذا وجعل تمام ما يجعل جزء ما بذاته كما هو اولا بجعل
دفعة واحدا وانما يبقى جزء ما بذاته بعد ما يعدم مطلق عدم ما بذاته
بوسطة اكمل معلول او وهو ان يكون مطلق عدم ما ازجزء ما بذاته كما هو
حاصل كعدد في كم متصل جزء ما بذاته بعد ما يعدم مطلق عدم ما بذاته
وجوده ما بعد ازعدم مطلق ما بذاته كما هو حاصل كعدد في كم متصل
جزء ما بذاته بعد ما يعدم مطلق عدم ما بذاته وجوده ما بعد ازعدم مطلق
بوسطة اكمل وهو ان يكون مطلق عدم ما ازجزء ما بذاته كما هو حاصل
كعدد في كم متصل جزء ما بذاته بعد ما يعدم مطلق عدم ما بذاته وجوده ما
بعد ازعدم مطلق بوسطة اكمل وهو ان يكون مطلق عدم ما ازجزء ما بذاته
كما هو حاصل كعدد في كم متصل جزء ما بذاته بعد ما يعدم مطلق عدم ما بذاته
وجوده ما

ایس است چیز از وجود است و اگر چه نبوده است او را در حال حاصل که چیز از خود دارد چیزی
که این صفت نکرده از برای او ثابت است او را پس میگوئیم که نه چنین است بلکه چنین گوئیم که
گفتیم چیزی را که ثابت نیست توهم میکنیم که ثابت نیست از علت اولی بواسطه علت
متوسط فاعلیه اگر چه بواسطه چیزی مثال اراده و نه ثابت نیست از برای عدم ثبوت مطلقا اگر ثابت
از چیز دیگر نباشد و اما وجود ثابت است از علت اولی حقیقیه نه بواسطه چیز دیگر که ثابت است
سوی او پس وجود نبوده است او را وجود ثابت نیست از عدم مطلق نیست بلکه وجود ثابت است از
عدم مطلق نبوده خواه وجود دهی او را چه آن چیز ماده باشد و چه چیز از مردم که ثابت است
ایجاد او ثابت است از برای او وجود دهی او را صورتی که او وجود ثابت است او را گر چه نبوده خواه چیز از عدم
مطلق نبوده خواه نبوده و اما چیزی که او ماده او بوده پس اگر نبوده باشد ماده سابق او پس
ثابت نیست چیز از عدم مطلق نبوده بلکه چیز از ماده سابق او و اما قائلین بحدوث عالم
سه اند چیز از آنکه قائل گردیده اند بحدوث عالم و چیز از آنکه قائل گردیده اند بقدم عالم
و چیز از آنکه قائل گردیده اند بحدوث بعضی از عالم و قدم بعضی از عالم و ما ذکر میکنیم
هر یکی را پس میگوئیم بعضی از ایشان را که مرور را وجود ثابت است از علت نبوده باشد ماده سابق
ایشان را گر مرور را وجود ثابت است چیز از علت نبوده باشد و بعضی از ایشان را ماده سابق نباشد
علت بواسطه است و بعضی از ایشان را وجود ثابت است از علت چیز بواسطه است و بگوئیم ایشان را که
هر چیز را که ثابت نبوده باشد از ماده سابق هر آینه ثابت نبوده باشد مگر بواسطه چیز دیگر که ثابت
شود افضل آن چیز را که ثابت نبوده باشد بواسطه از علت اولی چنین خواهد بود
آنچه ماده باشد و خواه نباشد چیزی حاصل که چیز را از علت اولی ثابت است و این
که چیز را میتوانیم نام کرد چیز را که قابل شده شود و اما فاعل الشیء چیزی است که
شده چیز باشد و خواه نباشد چیزی حاصل که چیز را از علت اولی ثابت است و این
آنچه ماده باشد و خواه نباشد چیزی حاصل که چیز را از علت اولی ثابت است و این
که چیز را میتوانیم نام کرد چیز را که قابل شده شود و اما فاعل الشیء چیزی است که
شده چیز باشد و خواه نباشد چیزی حاصل که چیز را از علت اولی ثابت است و این

مبتدع

اودران ماده بواسطه آنکه موجود شده چنانکه دانسته شد خارج شده سوی ماده بالقوه
گشته دران ماده چیزی که ثابت نبوده حال حاصل او گردیده مر آن ماده را که موجد طبیعیین مر
مبدا او را گفته چیز آمده و ممکنات از مبدا آن و گاهی شنیده میشود از متکلمین که
میگویند که چیز آمده و ممکنات از مبدا آن و گاهی شنیده میشود از متکلمین که
میگویند که فاعل ایشان و مبدع ایشان و موجد ایشان و گوینده ایشان و گوینده کائنات
بسیار است فاعل و گاهی میباشد او فاعل چیزی که ثابت نبوده پس آن چیز را که ثابت نبوده
بسیار فاعل گوینده است اگر چیزی که آن چیز را که ثابت نبوده موجود گردیده از ماده که نبوده
از چیز دیگر نبوده مر آن چیز را که ثابت نبوده چنانکه گفته شد از چیزی که ثابت نبوده
نقطه است و نقطه باشد چیزی و اما فاعل چیزی که ثابت نبوده مثل آتش ثابت نبوده
شده است چیزی که ثابت نبوده مثل آتش ثابت نبوده مثل آتش ثابت نبوده
شده است چیزی که ثابت نبوده مثل آتش ثابت نبوده مثل آتش ثابت نبوده
شده است چیزی که ثابت نبوده مثل آتش ثابت نبوده مثل آتش ثابت نبوده
شده است چیزی که ثابت نبوده مثل آتش ثابت نبوده مثل آتش ثابت نبوده

الصورة بفعل

معلول از برای علت در هیچ کدام از معنیها و از علت موجبه بسبب آن هیچ یک از آنها نیست
الّا که او ممکن الوقوع نباشد و نیز نمی یابیم در هیچ زمان که نمیتوان ملاحظه نمود علت و معلول
را چرا که آن زیادتی که معلول بر علت دارد روا نیست که عدم نباشد بر علت
علتی و روا نیست که عدم و نیستی بر زیادتی بیفزاید تا که آن مستلزم
موجب هر آمد و هیچ یک از این دو فرقه از جواب فصل بخیر نیافتند و گفتند که سبب
نمیتواند شد از برای ایجاد چیزی بیش از آنکه دانسته شود سبب آن زیادتی
مذکور را علت و از آنکه یافت نشده است آن اثر از جانب او و هرگز با هم سبب آن زیادتی
گردانند هر آینه آن زیادتی معلول مجموع ایجاد و امر خواهد بود نه معلول یکی در حضور
مجموع این دو امر و اگر زیادتی خواهد بود از معلول که آن زیادتی است پس معلول آن
نباشد از حقیقت همان معنی اوّل و وجود است و صادر است از علت و اگر قبول کنیم
این نظر را که مذکور شد از آن زمان که معلوم میشود حال آن نظر را رد است
میکنند بهیچ مرکاه چیزی که حاصل است در معلول و در وجود علت برابر نباشد در میان آن دو
ضعف نیست البته در میان چیزی از برای علت تقدم ذاتی است بر معلول از آن جهت که آن
علت علت از برای آن معلول است تقدم ذاتی از مرتبه ای نیست در آن حال که
آن معنی نباشد و آن تقدم ذاتی ثابت نیست از برای معلول پس بضرورت میباید در آن
تقدم از برای علت آنچه مذکور شد و از اینجا وجه دفع و علاج آن آفتی که از جواب
که از برای اوّل ثابت است از جهت وجود دفع پس واقع است از برای وجود دفع از معلول
پس زایل میگردد و در این حکم مطلق ساوات در میان ایشان چرا که مدت واجب
نیان باقی در صدر ثابت است و ایشان از آنرو که صدر از برای ایشان ثابت است
و لکن در حضور نیست یکی از جانب علت و دیگری معلول نیست و اما از آنرو که علت
و دیگری معلول است بسبب آنچه است آنکه ایجاد و وجود از برای علت اوّل است
از آنجا که رفع از برای معلول جز از آنجا نیست و از جهت اینکه ثابت نیست از برای
معلول وجود و هست آنچه از برای علت جز از آن جهت که از برای علت ثابت است
هرگز نمیتواند که نفع وجود ممکن نیست که ایجاد در آن هر دو ساوی باشد از آنجهت
که ممکن است یکی از ایشان ساوی باشد ایجاد را و یکی از ایشان ساوی نباشد در آن امر

بجز اختصاص وجود پس بر تو روشن گشت که اختصاص وجود بعینه از جنس هست بواسطه
نفس وجود فی نفسه پس بین نیست که ممکن نیست که ساوات باشد در میان علت و معلول
از برای اختصاص وجود که از جنس هست نفع وجود چنین بر تصور نیست و وجود هر
از زیاده و نقصان اوّل بود از آنچه بر تقدیر مرتفع شدن علت زیادتی معلول در وجود از جنس
و لکن مهیا تفصیل قول فرفوریوس فی المتوسط بجانب فضل بخیر نافتند و هو ان العلل و العلة
اوّل النظر عند الکل ان تکون اقسام قسم یکون علة و المعلول انیة و ذلک
ان یکون معلولا بالوجود لطبیعة او طبع یکون العلل مخالفة لتلک الانیة
لتلک الانیة و هو ان لا یکون کذلک ثم یکون النوعان و هما اذا المعلول بعلة ذلک
النوع بل یکون العلة و المعلول یجب ان یکونا نوعا غیر نوعها و العلل یجب ان یکون نوعا غیر نوعها و یکون
علة الذی المعلول ذاتیة بالوجود اعنی ان النوع المعلول علة و قسم منه یکون المعلول
معلول العلة و العلة علة المعلول انواع نوعه بالنوع بخصوصه و ناخذ هاهنا ما یفید النظر
التقسیم و ما یوجبه لیزداد علة و علی سبیل التوسع الی ان یتبین حقیقة الحال فی الواجب فنقول
فقول ما الذی یقع فی الوجود کلی فی صورة من الاقسام مثال الاول کمیز النفس علة الحرکة
الاختیاریة و مثال الثانی کون الانار علة لتلک الانار و الفرق بین الامرین معلوم فان
الانار یجب علة لتلک الانار انما لعلة نوعیة ان یکون انارا و انما صار انارا بعلة انارا
جهة الزمنیة کانت ذاته العلة الفاعلیة انما لعلة نوعیة انما لعلة نوعیة انما لعلة نوعیة
و ذلک لان بالجهة و بحسب ذاتیة و هذا القسم یقوم علی وجهین احدهما ان یکون
العلة و المعلول مشترکین فی امر متعدد انما مادة کما انار و انما لان یکون فیهما
کصفة الضوء الذی هو جوهر انفعالی للصفة و هما اذا الضوء امر متعدد انما مادة فیهما
متساویا و لا انما مختلفا فی نوع و هو فیما لم یکن ذلک و هو الاشتراک فی ذلک الشیء
اعنی فی الصفة الذی هو الضوء الحادث عنه فیکون ذلک ان لا یکون
الضوءان فی نوع و هو عند فرض شیء و نوعیة الکیفیة ان لا یکون هو هو
و ان لا فی نوع علی ما علمت فی صفة و یکونان فی نوعا و هو عند فرض الحال المقتضی
و الاختلاف و مخالفة بالعلة و المعلولیة و الاشتراک و اما القسم الاول و ان کون الامران مشترکین
فی امر متعدد انما مادة فهما بنوع فنعین ان ذلک الامر انما یتعدد و انما ان یکون امرا متعدد

درجان اول دو قسم معلوم است چرا که این شخص آتش علت است از برای آن شخص آتش
بنا بر آنکه این شخص آتش علت نوع آن شخص است بلکه این شخص آتش علت از برای آن شخص است
است پس مرادف گفته اشتباه کرده بینده آن کتب چیزها باشد پس علت از برای
نوعیه او چون ذات و جنس آب علت است از برای آن نه از آن راه که او آب
است دوم دیگر نیست بلکه از راه دیگر نیست و اما دوم دو قسم است
قسم اول بینده و اجب اول آنست که علت و معلول در ماده و اما بینده
آنست که علت و معلول در ماده اند اما نه چنان که هم چون نه در ماده و هم چون
که علت و معلول در ماده اند اما نه چنان که هم چون آفتاب که علت
فاعل است از برای روشنی در زمین که او عارضست از روشنی آفتاب و اما در ماده
و روشنی آفتاب فاعل است نه از برای آنست که ماده و اما بین در و چنان
نیستند و روشنی کسی در شب و اما نوعیه که بینده طبیعت که یکی از جنبه
آن بیرون که از چه چنانکه معلوم شد از سابق و سرد و رنجش از گفته شد و رنجش کسی
گمان نبرد که بنان خالقند و زاقی چنان و در نجند و جب چنین و اما قسم
اول او آنست که علت و معلول در ماده اند اما نه چون چه و این بر دو قسم است
چرا که این ماده یا آنست که ماده تمام است از مشغل و یا آنست که او ماده ناقص
است و دوم ماده تمام آنست که جدا نشده در طبع مشغل و اما و خدا و بر تر است که
آفریدگار آن مشغل است چون چه چون آب که گرم شده است و مستعد تر است و ماده
نام از برای تر چه در وقتی در آنکه در طبع چنین باشد از تر چه یا که در وی چنین
نباشد چرا که در فوه طبیعی نیست چنانکه طبیعتی معلوم شد خواه آن فوه طبیعی
فوه خارج باشد در تر چه باشی و خواه نباشد مثل آنکه و مستعد ماده است
از برای گرم شدن چرا که در آب فوه ایست که مانع گرمیست که حاصل میشود
آب از خارج و یافت بینده آن فوه باگر فتن آب از خارج و قبیست در آب
و این قسم بر سه قسم است چرا که یا آنست که فوه باری دهنده قبیست در مستعد
منفعل و متعین است مستعد را بنا که در آب که در وی فوه ایست که معلول
او در زمانی که سرد میکرد و آن زمان گرمی که از خارج در وی به آمده است آب

از مستعد قوتیست که مضاف بهست مر جزیرا که در وی حادث میشود و مادر مضاف با
آن چیز موجود میکرد آنقوه باطل میشود همچون مومی که در وی قوتیست که مضاف
او مر نقوه موم شمعرا و لیکن چون در وی شمعی حادث میکرد آنقوه بالفعل مضاف با آنست
که بهست در مستعد نه مضاف نه معین و گفتن از بر اباد جزیست کرا و عدم مستعد را آنچه
بدان مثل نقد که جزیر چیزیست و مستعد او طبیعی دارد و مثل حال چیزیرا که جوی دارد و
مستعد جویدن را و موجود نیست و قبول جوی بیکند و اگر سوال کرده شود از مستعد
آنرا که نخست بیکرد که آن مستعد او از کدام قسم از بن اقسام چهارگانه بهست و بیکوییم
این از قسم مضاف که در مستعد از نام بهست مر ماده را و لیکن در ماده مضاف است و مضاف
ان بقول اکثر متکلمان قسم دهم از مقولات نه مکنی نیز مضاف کرده الا ماده و هیولا
مکنون بها ماده نه بجواب حتی ماده الان مضاف بیکن ان بکون اضافی النوع از بهر آنکه
قد یتبدل ان الاشیاء المتضایفة النوع الرتبة حتی الماده اصلا مکنون و جود را جنا
و جهانرا بجود زان میان مضرا لوجود بها کما کنزین و مرگونده راست اکه کوید مرجیزی
که شما مرگ کرده اید بجای بکسو را و راست که با نخه آنچنان تاریکی در ماده اصلا
با نخه مر این ماده حال که هیولانیست مجعله و معلول مضاف نکرده با نخه در ماده اصلا
چرا که ممکن است اکه از بر ای بنان ماده با نخه تا که در وی هر وی اینها انبار نیز
پس جایز است اکه بنان متفق رفوع با نخه نه خالف پس بهست چرا بجواب از این
سوال آنست که آنجا ممکن نیست اکه بنده آنرا فی در رفع الزیر بواسطه اکه بحقیق که
خاسته اکه چیزهای که متفقند در رفع مر اس و مارند از ماده اصلا با نخه و جود رفع
یک بیکی دیک ذات موجود جایز نیست اکه مقول شود بهیچ وجه بر کنزین مضاف
که جواب این سوال آنست که بر چند مضاف که در ماده با نخه و بی ماده اصلا با نخه
بدین وجود و روا نیست که معزو وجه حادث آید بر چیزی بسبب از بر اکه صدق چیز
وجه شخص بر آنچه کنزه بتمامی است پس اتفاق بنان در رفع ممکن با نخه و لهذا
اینها از بن قسم را ترک کردیم خاذ فرد القاطر فرده الی اقسام التی حاصلها گفته خاتمه
فورد الحکم با قسم قسم مها مقول با الفعل مر نه الی این قسم مضاف کرده قسمیه
مستعد او الماده و الاقوة و الابعدة قسمیه سبب فیه ان بکون با بجد بالفاعل

٦٥٦

مر الاثار افاده الزیادة و النقصان بس و با نقطه نه بکن ان بکون با و زیادت
جوهر ماده از جهت او بقبول الاشد و اضعف با بسویه و بس نه بجواب
لانها و فیه بل نه بجوز ان بکون الحال فی ذلک مثل الحال فی اتباع سطح الاجزاء سطح
فلک القمر اکه گوانی با لعوض فی ذلک حیث بکن ان بکون لا بع مر قبول
ان بجز سا و با ما بجوز عنه الحال فی سوبة الماده الموضع جهات مثل نقطه پس جوهر متحقق
که دبل کنیم ما بر بن قسم آنجان نیست بر کما مضاف بر چ کونه بهست پس بر آنچه
گوما بر اراد بیکنیم حکم کردیم قسم از ان قسام پس بیکوییم ما انا قسم کرا از بن جهات
آنجان قسم کرضاف بر چ نیست مر علة و معلول با و رد و بر مستعد او ماده نه قوة بر چ
بجده پس نه بجب بهست در وی اکه آنچه که مر کرده بیشود با فاعل او از اکه خته
بیشود بجب او فاعل از آثار بن کرا فاعله مر زیاده و نقصان را سا و بی جوهر نفس
او را بو سطه اکه بکن است اکه بشد با نچه کنان مقرر شده در از جوهر ماده
منزع بوده در مستعد او بر قبول امر بی پس بر بصورت قبول کنند بنان آن
امر را بالسویه حال که آن قسم کرضاف بر چ نیست در وی در مستعد او ماده نه قوة
و بجده پس در وی وجه بنیست که فاعل او را غرض سا و بی بوده نه بر اکه ممکن
که بنان بر چنانکه در جوهر ماده از هم جدا و منزع شده همچنین در مستعد او قبول امر
بزار هم جدا بخشده پس بالسویه بنان آن امر را قبول کنند بلکه مر وی فاعل
نه بر ای آن امر اگر بوده بهست بعلول قوت نیز وجب اکه سا و بی بخشد
بنان در وی بلکه ما بر چ بهست اکه بخشد حال در ان مثل حال تباع کردن
سطح کره بجز سطح فلک قمر او بر وکه آنجان حرکتی کرا که با لعوض بهست و آن
در جایست که ممکن بوده اکه نباشد در بر چ مانع از قبول نا بجز سا و بی مر بجز را
نا بجز میکند او را فاعل حال اکه او در بر چ موضع استعداد فعل فاعل خود بشد بعوض
که وجب بیشود نیز اکه بنان در قبول آن امر سا و بی نباشد بلکه جا بجز بهست
حال اینها در قبول امر که نظر بکی بذات بوده و نظر به بکی بعوض مثل حال در اتباع
سطح کره آنش بهست و سطح فلک قمر او بر وکه که وی نظر به دوم با بذات و نظر
با ول بعوض بهست و اجب نه کو را بجابی ممکن بوده که در بن خلا ما نع از قبول کرد

تا نیز نبوده باشد و مساوی مرآه جزیرگی مزاج بهت او را فاعل بود و بدین عالم بهت
مثل نفس صبح و بهت چنانکه در روشنی آفتاب و روشنی دهوا در روشنی در مرآت
گوا اول بهوات مثل نفس صبح و گوئیا این قسم را هوا الی آخره
استعداد نام کنند گان فاعل مزاج را منفعل قبول مجرد از انکه بتشبه بان
وقه کند مثل آنار رجل الماء را واقع محل العسل عاد باشد دگ و قبول مجرد از ان
نیز منفعل بها الی فاعل بها الطاهر غیر الخفی مثل الماء الذی جعله الهواء اذا کثر
سرد الهواء ابرد و غرز فلک للجلد اه انگ ان الخفت لم کین ان الفاعل وجد هوا ابرد الهواء
الهواء بل بها القوة الباردة الصورية التي بها جعل الماء الذي بردها علية الطبيعة
اذا عاد و بها و لم جاد و بها برد الهواء آه و اما قسم که ازین بهت آنچنان نمر آنجا استعداد
تام است هر گونه که باشد بسی امر و حکم ظاهر است در انکه منفعل بها مر جا بر است انکه
شتا بشده فاعل شتا به بود و تابه آن مثل آتش است که بیگر دانه گرم آب را مثل
و مثل انکه بهت که بیگر دانه صل انگ و آنچه مانند آنست و گاه چیزها نیز هست انکه گاه
میشده باشد منفعل مر فاعل را ظاهر بود که غیر خفی بهت مثل آب آنچنان آب که
بجمد بیگر دانه او هوا در رونی که بوده باشد سردی هوا سرد تر از آن بجماند
آب لیکن بر سبیل که تو مر گاه بخفی نمی بیانه فاعل بها تا بسردی آنچنان
سردی که در هوا بهت بلکه بسردی در قوه هیولیه بهت آنچنان قوه
که در جوهر آب آنچنان جوهر آبی که وسیل کنیم با برد در طبیعت طبیعتاً مر آنرا
کند آنرا و معاد نه کند او بسردی هوا حاصل که آن نمر که ازین بهت از آنچنان
استعداد آنچنان ظاهر است که منفعل گاه بر بشد انه که شتا به فاعل شود
و تشابه تا چنان بود که ضارش آتش است که آب را مستحیل نباش بسازد و مر آنرا
تشابه بخود بیگر دانه و چون نمی انگ که صل بشکل بیگر دانه او را مانند جنس
بسازد و ازین قسم نیز گاه بر چا بر است که منفعل نا باده بشد بر فاعل
در ظاهر و اما در حقیقه آنچه تحقق بهت شتا به ظاهر نشد خلل این گواه را
بیخ گردانه و سردی هوا که فاعل است بیشتر از سردی منفعل که آب است نبود و اما
در واقع فاعل تنها سردی هوا نیست بلکه فاعل سردی هوا و سردی آب بود

با بر پس منفعل در واقع نه بر نه فاعل نیست بلکه بر فاعل بهت و اما قسم که
ابا بالقوة بر بگیرد استعداد را منفعل نباشد اضافه بدین بگی که بالقوة جانبه فیه المنفعل
القوة و بها و به فاعله بالکن ان یکون الذی الفاعل یقوة الذی اضافه الها و الذی فاعل
قوة الاخر و بهاگ بشتا و مانع شتا و بین الذی او بسبل المانع و بهذا الکن ان یکون الذی
عزاز بسخن عزاز نار و بگیر مستحیله شل سخته شک ان زاد و بخیر عزاز ماء و بر و من
بگیر بر و ده اگر من بر و ده زگ الماء و مانع استعداد ان رسخن عزاز ماء و الخیر و حال
مضاده بجوهره و القوة الفاعله فیه جوهره بخیر مر جوهره منه فاما بفعل و بها
مانع منه مضاد و الفاعل الذی واقع من جوهره و بفعل فیه بجاسته و بتوسط
الحسه سته ۱۱ ان المسخنه و البرودة الخیر سته ۱۱ اما المبرد فلیس بگی ان یب و به
و اما خیر گه ازین بهت آنچنان خیر گی بشد استعداد منفعل بروی ناقص بهت
بگی البته انگه مشتا به بشد و منفعل فاعل گه تمام بهت قوتش و بگی بهت گه شتا
باشد او را پس به بینی که بگی بشد جزیرگی حاصل بهت در قوه بخیر گی
مضادی بهت مر آن قوه را و بخیر گی که حاصل بهت در قوه دیگر و آنچنان مضاد و بگیر
مت مشتا وی بشد آن مر دو جزیرا بالکل کرده و مانع و لهذا بگی بهت انگه بشد خیر
که بخیر آتش بهت گرم از آتش و حال انگه بعد بشد از جنس خل گه بی آن آتش و بخیر
که بخیر آبیت سرد از آب بجوه و حال انگه برود نسل گه از برود آن آب بجوه بوسطه
استعداد آنچنان از برای تسخین و استعداد آب را بر این برود حاصل بهت بخیر مضاده در جوهر
آتش و در جوهر آب و قوه فاعله داخل است، در جوهر او بخیر بهت از و فاما
بخیری که منفعل بشود از آتش و از آب پس رویی جانوی بهت که از و که مضاد است
و فاعل اول از بر ای انفعال خارج بهت از جوهر بش و بگذه فیجار در بین مخالفه
امر بن بجوهر بخته عزیزه در بش گرم سازنده و برود عزیزه در آب سرد کننده
پس بهت انگه مساوی بشود آنرا حاصل گی آن خیر گی استعداد منفعل در رویی ناقص
بگی بهت البته که مشابه گردد در رویی منفعل آنچنان گه او فاعل بهت گه قوة تامه
دارد و بگی بهت گه او مساوی انفعال بشد زیرا که بگی بهت انگه بخیر گی او
حاصل بهت در قوه بخیری مضاد ازین بهت از بر ای آن قوة و آنچنان گی او مثل بهت

در قوة دیگر در آنجا ضدیت کرد بان هست این مرد و جزء برابر نهند البته دیگر آنچه
مانع هست بالشخوص بواسطه عین هست که ممکن نیست جزء دیگر او جزء دیگر نفس را سکر
میکرده باشد از نفس دیگر یعنی نفس بعینه و بجنس ممکن نیست جزء دیگر او هم
از آبست مسموم کرده باشد آب و سرد یعنی بیشتر از سردی آب نیشه زیرا که نفس را نفس
از برای تخفیف و نفس آب از برای جوهر حاضرست که غیر مضاد هست در جوهر مرکب
از برای وقوعه فاعله که داخل هست در جوهر مرکب فوقیت که از خارج نیست غیر
از جوهر مرکب از نیها نیست اما آنچه از برای کار او منفعل میشود از نیها نیست بس روا باشد
هست که مضاد هست آن مانع از انفعال و آنچه که او فاعل او است خارج از جوهر
او است و اثر میکند در وی بجانبه و منبسط امری مانند سخونه هوا در آنش
و مانند برودة هوا در آب پس ممکن نیست الکه مسلوب بود آن منفعل از فاعل
که تبرید کرد سازنده هست و آب سرد سازنده هست فان قال فاذا ان اثر
بترب الجواهر بعضها بعض منها ان تفعل بها ان تؤثر فیها بجهة ما تعرف بها
ان المسبوکات لو فعل بها ذلک بجهة فعلم عرف ذلک فیها ان المسبوکات لا یمکن فیها
مع ذلک فانا سنخبرک ان ذلک فانا نجیب فنقول ان لیس ذلک بسبب المسبوکیة
ولکن لمعان غیرها اقرب الی الظهور احدها ان المسبوک قد اوعز ان یزال
عنه الاسم وکل متفاوتة متقاربة اما الذی یسبوک فانه غلیظ ثخین باقیة
وطبعا انفعال فان الحس سبع الاسم لم یکن یفارقه الا فی زمان یزید
بقدره بالقیاس الی زمان مفارقة الاسم الحار وان کان الماء جنبه
اختلاف کلی العقل الذی یوجبه فی زمان الفعل الطبیعی ان یفعل
فی المنفعل مدة فعل فعلا کثیرا وحکم ان جنبل الضعیف مدة فعل الحوان فعلا
الغویا مدة قصیرة واما الذی نقول ان الحسیة اما بیرا جزاء من
الخشیع اجزاء مزاوجة منضمة محکمة واجتماعها سبیل الجذب وذلک سبیل
الاشیاء بل بعرض نفسها منفرقة ویخلفها الهواء کلقاء کسبیل الجذب بل کسبیل
منها من حرارة فوة لانه ابرد منها ولانه یمنع فعل بعضها لبعض انفعالا لیسیرة
مضاد و ذلک فانها سریعة الحرکة بنفسها لا یکاد یبقی جزء منها ساکنا جزء

الیه زمانا ما بقوة غریبة ما غیر الحسوس ما یقدره فالم یخبر تاثیرات غیر محسوسة کبیرة کما یعرض
الی قدر محسوس و ذلک قوة لها ضرورة ما الحسوس کان جوهره یخبر فی نفسه
باه فعال فاذا کان کذلک کان ما یاتی بسطح الیه فی الحسوس کسطحه و جوهر مطابقا لقوته
و ما یلیه فیه فان الحسوسة سطوح مغارقة لطبقة ما هو یاتی بسطح الحسوس مختلف
به لک الی غیرا فان یتبع سرعة تتوالی جوهرها الجاسات فکذا و ینفعل کل سطح جانبا
فعلا فیه بتسلط الفعل علیه لاجل سرعة الاستحالات الطبیعیة واما ان الجسوسة
یفعل الکبران فلعدة امور منها ان فیها اعظم غیرا یاتی باسم المسبوکات و غیرها و اسرع حرکة
جمیعا و مرانها و ان الحال الذی فیه الیه قادرة یقطع الهواء و الماء و الاجسام
الطبیعیة باسرع حرکة و لیست قادرة یقطع المسبوک الکثیف باسرع حرکة لان المعاوقة
فی النوع و الحرکة فی الطبیعة فیقل فی الکثیف کثیرا لکل و یکثیر بسرعة الکثیف و ذلک
کیف یجب جمیعا فی هذا الذی یسبوک لیس الجمع و اکثر منتظما ما یلیه و یتبع
بعضا بعضا و اتفاقا دائم کان قطعة یسرعة لطول انفعاله و شدته و کان یتبعا ان یاخر
عن الحاسة لکثافة ذلک فیجوز ان یفترا غیرا بعضه غیرا بعض الطف
نسبة الذی منه اذا کان الغیر فی مثل زمان ملاقاة الطبیعة اغیرا فاذا جعلت
الزمان اکثر ان یساویه فی بعض الاضعاف اذا زیدة الاضعاف اکثر ان یزیده
علیه و ربما کثر زمان الاضعاف جمیع عظم نسبة محسوس القدر فاما فرض
هذا الموضع ان یبسط بسطا کثیرا ما یبسط و ذلک ان فی الصناعة الطبیعیة ان
ان ما کثر فیها قد یاتی بالتشبیه بظهور و جوهها غیر ان ما یستعمل الصنعة
ذلک استعمالا فیرا لاقوال المستعملة فی علم الطبیعة بعضها ما یشبه فرض
جهتنا بس اذا کرد صورت ما کوره کویه کوینده که آتش گاهی میکند از دهن مرد
میکند انها را کرم تر از نفس خویش و بسطه اک، داخل میکند انیم دستها و نفس مرد
و میکند انیم دستها در نفس فعل بس مسبوکه نه دستها در نفس فعل مسبوکات ان
در مسبوکات اگر کرده شود آن مسبوکات آنچه بعینه که در نفس کرده شده بیش
شده از آنه از روی تعیین اگر مسبوکات کرم تر از نفس انه و ما و هوا آن بس
است و عجز این است که گرم شده نه اینها از نفس ما اصل که اگر ما بی کویه که آتش

جدا مرا که فعل فاعل و قوه است که حنطه و دوان میسازد و گرم مزاج میکند و
چرا که مادت حنطه را دریان نفس منفعله و یا منفعل نمیتوانم گفت زیرا که
آنچه که افتنه شده است از حواس بیرون که که حنطه و گرم گشته از نفس بس معلوم است که
حنطه و گرم بواسطه و قطع آن بست که در میکرم گشته از نفس بس معلوم است که
آن حواس گرم نیست و در حنطه گرمی مزاجی است که قائم بحنطه است و
مغز و بالکه این حواس حنطه از آتش گرم نشده بلکه فاعل منفعل شاید
بلکه منفعل از به بست از فاعل بس به پرسیدی که ما حواب میدهیم و میگوییم که
سبب آنکه مسوک که مزاجه از آتش و لیکن بواسطه سه چیز بست که بعضی از آن سه چیز
جزیست که اوا قریب بسوختن و یکی از آنها برسوخت و دیگری و آتش بست و سوم
در و مس بست و لکن آن منفعل و منفعل نشده اما آنکه در مسوک بس بواسطه بست که
مسوک قابل بست که در و این بسیدگی و لزوجه بست در پرنفعل میکرد نه اجزا از آن
بس مرکه بس کرده حنطه مرده با بس و بنا نده خارج از دهن میکرد و زبان را که
آزمان صاحب و رطوبتی بنده در نفس او بقیاس بچیزی زبان خارجه نیاس
را و اگرچه حس ضعیف بلکه آن ضعف و تا و قه را لیکن منفعل و دست و چنداز آن
فاعل طبیعی آنست که میکرده باشد در منفعل او مدة طول میبایا را و اگر او حکم
و اگر میکرده بنده ضعیف در منفعل او مدة طول چرا که میکرد و بنده آزاد نمیبایا مدة
قصیر حاصل که در حواب بیایل میگوییم که آنچه خطاب کردیم که حواس که حنطه شده اند
از آتش چنانکه بس معلوم است و حواس آن نیست که نباشد که رسانیده میکرد آن
سه چیز است که بعضی از آنها نیز بکرد نیست بطور و یکی از زبان سه چیز و بود که حنطه شده است
دوم از آن رطوبتی است سیم از آن در ماسه است و چهارم آنها بنفاوت نه
و اما آن چیزی که در وجود مرطوبت که او در زبان ساخته شده است بس آن از جمله
آنست که آن جوهر مرطوبت و بنا بست یا جسد در وقتی که از آتش گرفته شده است بیرون
از دست جدا شده و در حالتی که او در آن دست او بنا بست جدا شده و بنفاوت
از دو یا بکدیگر و در زبان بنا بگرفته در آزمان چیزی است از جنس زبان که در آن
زبان دست را در آتش میکرده باشد و چون خلاف در زبان باشد خطاب نیست

گران او، و لکن بنا بنفاوت و حاکم بست و در دیل زیرا که آتش زبان را قدر معادن نه
که جوهر مرطوبی را در بیش آن میکرده باشد و اجزاء دست در مسوک طول بنده از زمان
بست در آتش و بیکر از آنکه زبان قابل طبیعی آنست که در منفعل بماکند و بیده اما
که آن فعل بحکم بعد و حال آنکه در مسوک مدة طویل طبیعی بنفعل بست آنطور
نسبت بزبان مدة مسوک و از زبان قابل ضعیف آنست که در مدة طول که جزیرا
که آنکه انزاف قابل قوی در مدة قصیر چون مدة آتش فاعل قوی بست و منفعل در مدة
قصیر و اقتضی و اینه اگر آن بنفاوت فاعل از مسوک که قابل ضعیف بست و منفعل در
طول بست و اینا بیشتر بست از نفس آتش و اما آتش و جزو دوم از زبان سه چیز
و یا در نفس منفعل بست بواسطه آنکه نفس که حواس بست اهست و اجزای خیلی که
آن نفس اجزاء نیست از نفس جنسی که با اجزاء ارض بست مخلوط بست متعاقد
نوکی بست و بیحاف ان بر سبیل ما و در بست نه بر سبیل امتحان تا بلکه آن اجزا
در نفس حنطه متفرقه و نفس حنطه آن اجزاء را بواسطه نفس بر سبیل قهر و پس نگهدار
میکرده که داخل میکرده و بواسطه آنکه اجزاء از حنطه منفعل میشود
مرست از زبان اجزاء نفس بواسطه آنکه بواسطه بست که منفعل شده و زبان خیال منفعل
که میکرده بنده آتش بعض و با وجه آنکه بسبب بر سیدگی نفس سرچشمه که نفس در
تفریق نفس نفرد یکدیگر غیبت کرده باقی مانده اجزاء از آن که حاس شده مرجزا را از دست
زبان که سوخته و مرسوخته و مرسوخته نه بی حس بلکه مدة طویل الم که تفریق نفس نفرد
بر شوسه سبب بوده بنفاوت نه سبب بقدر حس و آن در سه چیز است که مران مدة را
باند حاصل که این سه چیز آنچه در نفس بست و آتش جزء آنچه عرق نمیسازد در ساعد
حالتی که مرد در میکند چنانکه مسوک عرق نمیسازد بواسطه آنست که آتش که حس است
انفعال حقیقی حاصل نیست بلکه آنکه مسوک عرق نمیسازد بواسطه آنست که آتش که حس است
زمین اجتماعی بطریق عرق و جاذب زائد مرست و منفعل او مرتبه تا بحدی بسیار
گرم باشد و دست را عرق نمیسازد و چنانکه مسوک که اجزاء او منفعل بست و نمیسازد
قوی بست و دیگر آنکه در جهان اجزاء نفس مدة او مرتبه آنچه بر سبیل قهر و او مرتبه
او از حنطه بیرون می برد چرا که مدة مسوک تر بست از نفس دیگر آنکه مدة منفعل

زده و در بیان آنکه رسول افضل خلق گردد و اخبار راست در عالم اسرار بیشتر بود آیه را آنکه
افضل رسولان گفتند است و چون از وی عاصی و فرمان از دست بخشد تا زمانی با تو باز دوست
تا خود شرمسار و پشیمان گردد بیکدیگر دهد بسبب آنکه دو چیز است یکی آنکه فرمان خدای
تضییع کرده و خود را شرمسار ساخته دیگر آنکه دوستی او بر دشمنی او غلبه کرده و دشمنی
و قهر مشوش شده و اما مسبوک پس بدانکه چون است تخم است تا بشکافت
جسب اضافی پس هرگاه بعد بخشیدن بیاشد آنچه مضافی بسطح بیشتر بیکدیگر دو از مسبوک
بگسیخ بعد که مطابق شده هر کدام را و آنچه که مضافی بشود بسطح دست تا از آنش که
سطح صفا ربود که خلاف بیشتر هر چیز را که او چنان بود آن سطح از آنش هر چیز
صفت خلاف بشود بسبب آنچه تا خیر آنش در دست در میان امر اوی در و هر کدام که باقی
مانی که متوانی شده و روشنایی پس بیاید بیکدیگر و یا بیکدیگر میرسطحی و زمان هر چیز که آن
بشده و اجتماع پس سطح بیکدیگر و فصل صفای بیاید آنچه که بر دست هر دو سطح استقامت یابد
حاصل گردانش مجموع مسبوک بیشت زیرا که مسبوک را مجموع شش فرام آمده است بخصلت
اجزاء وی یا وی آنچه که از مسبوک که مضافات بسطح بیکدیگر که سطح مطابق بگسیخ
بیشت بخلاف آنکه و بر اسطح یا بیشتر که آن سطح آنچه از آنش با اجزاء ارض و هوا
که آنها را مسرد کرده و آنده و بر اسپس در بیشتر نه بخشد که آن بخشد که مضاف نگردد
مگر آنکه باقی مانده وی و قی نا که ساف صفا را بر آمده بیرون آید بیشتر سبب آنکه
در سطح بیکدیگر یا بر سطحی از آنش چنانکه گفته آنچه که او بیشت از سطح بیرون و از
سطح گردد فصل و بگسیخ بیرا چنانکه در اجسام لطیفه بیشت حکم بر نیست و از آن بخشد
در خلل و فرجهای آهن گران پس بیرون گردد او اعظم بیشت تا بر غش نیاید که پس بیشتر
اجزاء از مسبوکات و غیر آن و بیشتر بیشت از وی بیرون بر اسطح انجذاب شده و بر آنش چنان
تا بر آنش در گوره آهن گران که آن مخلص بیشت از مسبوک که غیر مسبوک از وی در قعر
تا بر بیکدیگر در و هر گاه که وی بیگسیخ و بیرا نه شود و حول او در و بی گرد بیشت و زود
بود و از بخشد مشغول بیرا زد خلاف آنچنی که غیر آنست که وی حال از نه در و از حالته
آنچنان حالی که در دست پس بر اسطح آنست که دست نا در بیشت در قطع او و آنست
و اجسام لطیفه چون بیسیع نرمی او گویا بیشت نا در بر قطع مسبوک گشیف بیشتر

بر سطح اگر مسافت و مسافه قوی در رقیق و رقیق در لطیف کم بیشت و در گشیف بسیار بیشت
و نزدیک بیشت که مجموع بخشد که بیشتر مجموع را گشیف و از لطیف بسبب اضافات آن در
چیزی بیکدیگر مجموع بخشد مسبوک گشیف تر از جمیع و بیشتر بیشت بخشد هر چیز را که مجموع
بیکدیگر و از آنرا نه نا نشد هر بخشد از زر و از جمیع و بیشتر بیشت بخشد لطیف تر و تا مجموع
بر سطح صفا و نشش و مجموع بخشد او و نا بسامانم غیر از سب از عاسه هر آینه گاه نیست او را
در جواز آنکه نا بر گردد نا بر او بی گرد آن بخشد مجموع از نا بر لطیف بسبب آنکه نیز بر گردد
که هر گاه که از گرد و در نشش زمان مضافات لطیف نا بر بر سبب هر گاه ضعیف گردد و
شود زمان مگر آن مجموع آنکه مساوی بخشد او را در بعض اضعافی هر گاه زیاده شود و
ممکن مجموع آنکه نا بر شود بر و سبب نا بخشد که بخشد زمانش که مضافات تمام گشتن
فرس نه نشش بر سطح چیزی که خواهر شناخت تو از او از چنین موضع نیست که
سطح گردانیده و شد سطح گردانیده نی که وی گرد مجموع از چیزی که سطح گردانیده تمام نا بر
لیکن او اولی بیشت بخاصه لطیفه بیشت و غرابت بخشد که وجه بیشت آنکه در گرد
شود اجتماعی چیزی که بیشتر با بخشد ذخار بیشتر و جنس پس آنچنان بیشتر که
بیشتر مضافات کند از او از احوال مستقصات در علم طبیعی و مقصود ما آنچه
را که یافته ایم او را از جهت منفعتی که یکی از آن منفعت بیشتر که در بر سبب او را سطح
آنکه بیاده در قطع مواد و اجسام لطیفه بیشت بسیع و گشیف بیشت و اما نا
نیست در قطع چیزهای که مسبوک است و گشیف بیشت بسیع و گشیف بود اگر مانعه و مقاومه در برش
و قوی در اجسام لطیفه قلیل بیشت مخالف اجسام گشیفه که مقاومه در وی بیشتر است و
نزدیک است که ایشان را گشیف نام نهاده شود و از لطیف بسبب خلاف نهان در معنی
پس اگر مجموع بخشد مسبوک آنکه بخشد و بخشیده هر چیز را که مضافات میکند نا بیجز و نا بخشد
نیز بسیار بیسیع اجزاء او مجموع بخشد قطع کردن او در مدت اطول او سطح مضافات نیشن هر
چیز را که قطع میکند او را و مجموع بخشد نا بیشت و لازم و غیر نا رب از عاسه آهنده
گاه نیست او را و اما از جهت آن نا بیشتر که آن نا بیشتر بیشتر مجموع از نا بیشتر لطیف نا بیشتر
از زمان چرا که مجموع بیشتر که هر وقت نا بیشتر گردد از نشش زمان مضافات لطیف نا بیشتر گردد
از بر سبب هر وقت که مضاعف گردد ممکن مجموع که مساوی او مجموع آنرا در بعض اضعافات و بیشتر

دوم اینستا و حاجت و سیم وجوب بالغیر پس اگر چنین گوئی تو تقدم و تأخر بالذات
وجوب را که بین تو از برای علة الی با را از برای معلول دوم با ر و ا با ینستا چ
پس چنین گوئی تو انکه علة متقدم بذات در وجود بر معلول بلکه جبات او بوجود
بذات خودش با تعلق دیگر و این معنی جز یک بهت عز اول و اگر چه غائر او را
در اعتبار و ا ما وجوب و امکان پس بر تو باد گر که میدانم با انکه اگر چه علة او بهت
از برای او جز او که او معلولست پس آن علة موجب او چیست بقیا س بر با کل معلولات
و با الاطلاق و اگر بعضی بگوید علة علة از برای معلول پس ما او چیست بقیاس
آن معلول بر گو نه که با شد پس ممکن الوجود بهت در نفس خود و نفس معلول که وجود
از انروی که وجود بهت مختلف نمیشود و نه متفاوت و نه متفاوت و نیز قبول کم و نع
نا نمی بود ن بلکه ا ما مختلف میشود در تقدم و تأخر و در بستقلا و حاجة و در وجوب و امکان
و اگر اعتبار تقدم شود بسا حجه اول با ر نسبت از برای علة دوم با ر با صل از
برای معلول دوم بسا بق با نصر با ر نه و ا ما این نیا زنه با نیا زنه پس چنین گو
معلوم بهت که علة نیا زنده بهت در وجود خو نیش بجانب معلول بلکه وی موجد بهت
بذات خو نیش و اگر وجود ش از ذات خو نیش با شد و با موجد بهت او بقیاس دیگر اگر او
ان علة از ان علة دیگر با شد و با جنس بعینی تقدم و تأخر نمیکند بر اگر در نیا نمی
مفهوم میشود که وجود اول با ر از برا بعلة نا بهت و جود از آن از برای معلول
اگر چه در اعتبار عقل تقدم و ا ما وجوب و امکان پس چنین گو که معلوم بهت که آن
علة اگر علة بهت از برای کل معلول ها پس آن علة و اجب الوجود بهت فی نفسه بقیاس
معلول ها و نظر بطبیعی معلول و اگر آن علة علت از برای معلول یا ز معلول ها
قیاس با ن معلول و اجب الوجود بهت و آن معلول بر گو نه که با شد ممکن الوجود بهت
در نفس خود ش و تخصیص ا حد آن المعلول بوجود ذاته بجنب لا یجب له وجود و لا
لوجب فرد و ن علة او فرض واجبا لذاته و بجنب لا یمتنع له وجود و لا عدم با علة
فذاته بذاته با شرط کون علة له او لا یکون علة له ممکن الوجود و ا ما یجب با علة
ثم العلة گا نه یتبین لا یجب ز ان یجب به بل یکون ا ما واجبا بذاته و ا ما واجبا بغیره
فا ذا حصل له الوجوب بغیره یمتنع ان یکون عنه وجوب بغیره فیکون المعلول با عتبار

ذاته ممکنا و ا ما العلة فباعتبار ذاته ا ما واجبا و ا ما ممکنا فا ن کان واجبا فوجوبه لا محق
فرجوبه ا ن یکون و ان کان ممکنا و بین بجب با لمعلول ا لمعلول یجب بعد وجوبه
فیکون العلة ا ذن صار ذا با واجبة و لم یکن با نیس ا لی المعلول المعلول با نیس
ذاته واجبا قا با لیس ا لیه فیکون ا لی ذات العلة نظر فرجهت بر با نیا و ا لی ذاته
المعلول بل یکون بوجوبا و المعلول بشرط بعد وذات المعلول یکون آله فا
و لا یجب ا ن یلحظ منضمة با لعلة فیکون للعلة اختصاص بوجوب لا یکون المعلول آله
ا لا کان فقط عند ذلک اختصاصا یکون ا ذا کان المعلول وجوب کان العلة
اولا و ا لا کانت العلة بعد ممکنة لم یجب وجودها و وجب بعد المعلول یکون
لا من ذات العلة و ها نا خیال یکون للعلة وجوب با عتبار ذاته و موجبه لیس
ا لی المعلول و المعلول بعد ثابت جا منصرا لکا نه از کانت العلة بشرط
او با ضافة ا لی غیره لا ا لیه و حرجت العلة غیر ضافة ا لی معلول بعد و المعلول
یجب وجوبه با ما یجب وجوبه حرجت العلة منضافة ا لی غیر العلة بعد ا لی ا نتها
اولی با لوجوب فرا لمعلول فا لعلة حق فرا لمعلول و لان الوجوب اطلاقا ذا حصل
وجوبا صار جنا نین ان المبدء المعطی المفیضات رک فیا اولی با لقسمة
ان ذا جهان بهنا مبدا او آ با لمعطی لغیر المفیض صح انه الحق بذاته و صح ان العالم
هو العلم با لحق مطلقا و ا ذا حصل العلم به کان العلم الحق مطلقا با لحز ا لذی
قلنا هو حق و هو الذی یسمی المعلوم و تخصیص ا نجا م مذکور آنست که معلول
در ذات خود ش بعینی بعد که وجب بنا شد مرورا و جوبا ا گر نه فرآینده وجب
خود ا ر شد یا نقض م کا ه فرض کرده شود وجب لذاته و بعینی بعد که ممتنع
نا شد از برا ی او وجوبا و ا ما ها آینه یا فت میشود علة پس ا ش بذاته بشرط
بودن علتی ثابت از برا ی او با نبودن علتی ثابت از برا ی او ممکن الوجود بهت
و بهت و جز این نیست که وجب میشود لا ی از معلول پس علة چنا نکه حقیق کرده
و فا یده جا نز نیست الکه وجب میشود معلول بلکه وی بنده با وجب بذاته میشود با
واجب از جز گر نجا جز خود ش بهت پس هم کا ه حاصل شود از برا ی او وجوبش
بسبب آن غیر پس ثبوت حین درست میشود الکه با شد از وجوب غیر خود ش ا لی معلول

پس ممتنع شد معلول باشد ذاتش ممکن و اما علة پس باشد ذاتش یا واجب یا ممکن
پس اگر علة شد واجب پس وجودش احق از وجود ممکن است و اگر علة شد ممکن
نیست که واجب شود بعلول و معلول واجب شود باو و بعد از وجود پس پس ممتنع
علة در حال عدم الکه گردیده است و واجب است ما بقی پس چون پس ممتنع
بسوی ذات علة نظر عاشق بتحقیق که واجب گشته ذات علة بجز آنچه نظر ذات آن
نظر شناول بجز ذات معلول نیاید بلکه بی باشد او و واجب و معلول بجز ظهور وجود
و ذات معلول نیز نباشد مگر ممکن و واجب نشود مگر الکه ظهور شود چنین حالة
در حال صورت از برای ذات اقتضاء چیزی واجب نباشد از برای معلول مگر امکان
و در نزد ان اقتضاء ای باشد مر گاه وجود یابد از برای معلول وجوبی آن وجوب
مر ایا ظهور اول باشد و ابی باشد علة خود ممکن گردیده باشد و واجب وجودش ذات
شده و بوده معلول پس چون شده واجب نه از ذات علة و ابی ذات است
پس جایز باشد از برای علة وجوبها بجز ذاتش از انروی که مضاف نیابد بوجوب
معلول و معلول خود نیز بر مقتضای آنکه نقش بوده زیرا که وجود علة واجب از
او نگاه بذات خود نیز بمقتضای آنچه بوده نبود بر او از انروی که منتسب بر اضافت
بسوی معلول خود زیرا پس معلول نیست واجب وجودش بلکه بنسبت و از اینجا نیست
که واجب شده وجودش از روی اراده و رضای که مضاف بوده بسوی او پس گردد
علة از جهات این مقامات گانه اولی بوجود از معلول پس در حضور ذات علة ممتنع است
از معلول جز بسبب آنکه وجه مطلق مر گاه گردانیده شود وجود جز بر گونه که ذکر شد
پس ظاهر و بیان شد آنکه وجه مطلق مر گاه است و حقیقت گردیده اول است بجز ذات
و ثابت شده آنکه اینجا بوده ثابت او را گاه و معلول است مر ظهور ذاتش را حقیقت ثابت شده
آنکه او حق بست ذات خودش و ذاتست شده آنکه علم با وجود بحق بست مطلقا پس
مر گاه که حق شود علم ، ربی شود علم حق مطلق جز با گونه شده مر علم را حق و او حق است
که علم پس معلوم بست حاصل که خود سخن آنست که معلوم نیست که در ذات خودش
عجز نشده که مر او را واجب نباشد وجود و اگر نه مر آینه واجب خواهد بود بر هستی
گاه وضع کند او را واجب و عجز نشده که هست بود در مرا وجود و اگر

اول ۱۲

خواهد بود علتش پس ذاتش ذاته باشد علة بودن علتی از برای او و بنابود جایز نباشد
برای او ممکن او وجود بست و تحقیق که واجب شده بسبب علة و علة چنانکه بیان شد جایز
نیست که واجب شود بعلول و معلول واجب شود باو و بعد از وجود پس پس ممتنع
علة در حال عدم الکه گردیده است و واجب است ما بقی پس پس ممتنع
بسوی ذات علة نظر عاشق بتحقیق که واجب گشته ذات علة بجز آنچه نظر ذات آن
نظر شناول بجز ذات معلول نیاید بلکه بی باشد او و واجب و معلول بجز ظهور وجود
و ذات معلول نیز نباشد مگر ممکن و واجب نشود مگر الکه ظهور شود چنین حالة
در حال صورت از برای ذات اقتضاء چیزی واجب نباشد از برای معلول مگر امکان
و در نزد ان اقتضاء ای باشد مر گاه وجود یابد از برای معلول وجوبی آن وجوب
مر ایا ظهور اول باشد و ابی باشد علة خود ممکن گردیده باشد و واجب وجودش ذات
شده و بوده معلول پس چون شده واجب نه از ذات علة و ابی ذات است
پس جایز باشد از برای علة وجوبها بجز ذاتش از انروی که مضاف نیابد بوجوب
معلول و معلول خود نیز بر مقتضای آنکه نقش بوده زیرا که وجود علة واجب از
او نگاه بذات خود نیز بمقتضای آنچه بوده نبود بر او از انروی که منتسب بر اضافت
بسوی معلول خود زیرا پس معلول نیست واجب وجودش بلکه بنسبت و از اینجا نیست
که واجب شده وجودش از روی اراده و رضای که مضاف بوده بسوی او پس گردد
علة از جهات این مقامات گانه اولی بوجود از معلول پس در حضور ذات علة ممتنع است
از معلول جز بسبب آنکه وجه مطلق مر گاه گردانیده شود وجود جز بر گونه که ذکر شد
پس ظاهر و بیان شد آنکه وجه مطلق مر گاه است و حقیقت گردیده اول است بجز ذات
و ثابت شده آنکه اینجا بوده ثابت او را گاه و معلول است مر ظهور ذاتش را حقیقت ثابت شده
آنکه او حق بست ذات خودش و ذاتست شده آنکه علم با وجود بحق بست مطلقا پس
مر گاه که حق شود علم ، ربی شود علم حق مطلق جز با گونه شده مر علم را حق و او حق است
که علم پس معلوم بست حاصل که خود سخن آنست که معلوم نیست که در ذات خودش
عجز نشده که مر او را واجب نباشد وجود و اگر نه مر آینه واجب خواهد بود بر هستی
گاه وضع کند او را واجب و عجز نشده که هست بود در مرا وجود و اگر

از حقیقة حقیة پس ظاهر شده الف صدا از حقیقت مرتفع میشود پس معلوم شد که وجود حق است
اولی و ذات بسیطه پس هم ثابت کردیم که ذات الهی جاهد است و ادراک آن محال
خلیفه است هر چیز را که ادراک کرده او حق است و درست نیکرده او را هیچ
علم حق است پس هر که گفت که ما عارف شدیم بحق یا عالم شدیم بحق یعنی علم حقیقی
که گفته شود مر آن علم را حق و او آنچیز است که بقیاس معلوم باشد [فصل ثالث]
ما اهل الله فی الحضرة والصورة والغایة فهذا ما نقوله لنبذ الله الغایا فتشرع
القول فی المبادی الاولی فاقول انه وجود از جهت فوق وجود چیزی مقول آن چیز
نیکون که نه حالت مستحیل آن کار او وجود عارضه نیکون که محوج الی آن که به وجود
تعلق کند مر معروض خود را و غیر تغیر نیکند زوال امر مکان که عارضه نیکند آن
و سبب ازل وجود او مستغنی نیکند مر چیزها را بچیزی از امور اشیاء
با این احکام او چیزی است که ذات او نیکند الا نسبت خاصه باشد چیزی
موجوده و عارضه نیکند مر ذات را بحیثیتی از حیثیات که نیکند له مر چیزی از وجود
و عارضه نیکون که ذات او الی الابد نیکون که ذات او الی الابد نیکون که ذات او الی الابد
یعنی الی الخیر او نیکند نیخرج آن منفی من صورة [illegible]
و نیکند که نقصی مر چیزها را نیکند مثل الوحدة البسیطة نیکون که نیکند له مر چیزی از وجود
بلکه وجود چیزها نیکند مثل نیکند که مر وجود اجزاء با لقوة و عارضه نیکند که نیکند له مر چیزی از اجزاء
الی الابد نیکند که ذات او الی الابد نیکند که ذات او الی الابد نیکند که ذات او الی الابد
پس نیکند الا ادراک کیفیت ذات الهی اینجا عاجز است و قوت ادراک
نیست و ذلک بالمقدمات که ذکر کنیم انشاء الله تعالی پس اشکال نیکند که
المقدمات علی نحو ما یلزم فیها کان المقدمات متعلقة بالنفس این فصل چهار ارکان
دیگر است که آن حضرت وجود ربانی است پس آن چیزیست که میگوئیم ما وقتی که
ما در مبدأ خود باشیم پس باید که شروع کنیم با این زمان قوی [این] در مبادی دیگر فاما
پس او آنچیزیست که در وی قوة وجود چیزی نیکند پس میگوئیم ما بر سبیل تحقیق
مر او را این حالت که بود در قوة وجود چیزیست در وی نیکند دیگر هیچ چیز پس بیکار
می نیکند او چنانکه از برای نوع است نسبت سوی کتابت او آنست که نوع مستغنی است از

قبول خبر که عارض نیشود آنرا مرور ایام الی آنکه خبر بوی واقع شود و وجود آنکه زوال آن
که بوده است آن امور از برای او نشود از وی حاصل که در این فصل علم حضرت و علم
و علم غایی بیان کرده شود و این چیزیست که تقدیم ما انراد در مبدأ فیاض و الان یاد
شرح کرد آن قول را که دین در بیان مبادیست که ان مبادی در اینجا مبدأ نامیده
پس میگوئیم ما انکه ما مبدأ گفتیم ثابت است که قوة وجود چیزی در وی موجود
موجود نیشود و ما را با او در هیچ اینا قول گفت که چیزی نیشود که مرور این حالت حاصل
باشد با چیزی دیگر چنانکه نوع را با کتابت که او بعد قبول کتابت و قوة وجود کتابت
در وی است و او قبول کتابت نیکند و آن با عارض شدن وجود بوی انکه در وی واقع شود
و از وجود چیزی زایل نا نظر کرد و دیگر چیزی نشود او چنانکه از برای شخص انسانیه بیکی
صفت و از برای صفت است نسبت سوی محل او و آنست که او مستغنی است از برای قبول
چیزی که عارض نیشود مر او را با این که متغیر شود از حالت چیزی بحالت دیگر
دیگر و با در چیزی که واقع نشود حاصل که با دیگر است که در چیزی قوة وجود
چیزی نیشود این که تغییر در احوال او نشود مگر که در این حال که در وی واقع
که گردد چیزی که در او واقع شود و بسبب دیگر احوال جایز نیشود چنانکه گفته
که بنیاد او صورة جسم است و چنانکه صیقلی که بر نوشته صورت رحل است و صورة جسم
عارض نشود مگر وقتی که صورت رحل عارض شده باشد و در معروض تغیر واقع نشده
و بحسب وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و در کم که در وی واقع نشود و کیف
که در وی نیشود و چیزی که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
که در وی نیشود و چیزی که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود
و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود و کیف و کم و وضع عارض نا گرد که در این واقع نشود

جزئی مفقود نشده و بکار می‌ماند او چنانکه از برای آنست نسبة بهوا بسیط نیست و از این جهت گوئی نشده بود از وی با که با ماده مشخص حاصل گردد و صورت جزء دیگر جزئی مباشد
و اما آن جزء که بسیط کرده آن جزء دیگر حاصل نشود چنانکه آب که او جزئی از صورة هواست
و اما آب بصورة آبی حاصل نشود صورة هوا در ماده او و همه نیز آبی دیگر از جنس
او چنانکه از برای همی است نسبة بدون هوا پس بسیط گردد او مشخص نشود بدون انکه
منع شود از صورة او بسطات تا که مستعد شود او از برای صورة هوا و آن حاصل
قوة و استعداد او صورة جزء دیگر حاصل نشود چنانکه گفتیم که او نیز بسیط است
صورة هوا و اما آن از جنس صورة منوعة طلقه و صورة مقیده زایل گردد او
صورة هوا از نیز بزود و چون بسیط هوا از برای جزء حاصل که دیگر نوعه او مستعد
و صورة حاصل است و بکار میاید چنانکه از برای ماده اول بود صورة بسیط
که ماده مستعد بهست صورتی دیگر را مقوم بهست صورة یا فعل حاصل گردد ماده او
قوة استعداد صورة هست و ماده بسیط صورة یا فعل بگذارد و بکار میاید مثل
اینها از برای مجون پس هر چیزی که نیست گوئی نهاده شود مجون تا که مجون حاصل گردد
و از غیر دست بسیط میشود او غیر از اجزاء مجون با قوة تا که مجون حاصل گردد و مستعد
مجون در اینجا و دیگر آنست و او و جزء او با قوة نه از برای مجون و بکار
یا نشده او چنانکه مرتفع نشده بسیط نیست بسیط میشود چنانکه او مجون و اینست
انکه اول اینست و از این جهت میباشد از مجون مرجزئی از اجزاء او و این نیست
مگر ترکیب و از این جنس بهست بزاج و از برای صورة حاصل گردد قوة و استعداد و صورة نانیه
چون بوسطی بهست و نسبة بنانیه مثل نسبة اولی بهست مجون و لکن در اولی آسانی
واقع شده و در ثانی نیست مرتکب بهست و از قبیل اینان بهست بزاج آهاریکه صورة
مرکبت از دکان میگرداند قوی مقدمات را از برای انچه چنین گردد و آن
غلط بهست بلکه مقدمات چنین انداز برای شکل قیاس و اما انچه بر نیست صورة مقوم آن
بلکه او چیزی که لازم آید از صورة مقدمات گوئیا که مقدمات بگذارد او در نفس
حاصل که قوی قوة و استعداد و صورتی انچه را موجبه و مقدمات میدانند این غلط
جز اگر در مقدمات قوة و صورة شکل قیاس بهست و انچه جزئیت که لازم میاید از صورة

مقدمات مؤلفه نه که صورة مقدمات عبارت از نتیجه نشده بلکه مقدمات بهوات بگذارد
نتیجه را در ذهن قطع نه اگاه و نتیجه اگاه الحاطة القوة فانها اما ان کون حاصلة
للقوة یعنی انها او نشده که نتیجه را فانی کات بوده انها فانها اما ان لا یخرج فانکون
نهاا الی الخروج بالفعل انکه فقط و فقط بوده از برای ان شی موصوفا بان
الی ما هو فیه و جب ان یکون شی قبل انه فعل قوام خانه ان لم یکن له قوام بغیر
کون نهاا حاصل الحاصل فیه بل اجب ان یکون قبلا بالفعل خان کان انا جیز بالقوة
کان ضیق بالفعل قبل بالقوة بنی انا یز بهوم فانا ان یکون انا جیز انا نیب حاصل
الیا و یکون دور یقال انا یز قبل انکون قبل انکون انا جیز بالفعل و فشاد لم یتصل انا
و اما ان کان یحتاج الی زیادة بنی فانا ان یکون انا جیز الی که فقط مکانیة و اما ان یکون
او لی که کمیة او لی که وضعیة او لی که جوهریة و اما ان یکون انا جیز الی که فقط
جوهر من کم او کیف او غیرها لکنا انا الزم یکون نهاا که غیر منکم نه انا جیز بالقوة
فانا ان یکون نهاا مرکب حراجتماع فقط و اما ان یکون نهاا نه لک بسخانه نهاا الکیف و کل
نهاا ان یتصل الفاعلیة بنظیر و هو انا جیز نهاا که کیز نه بس بر فانا که مذکور نه بنیاد
ما نهایی را که حامله مرکبه را پس هر چیزی که ان نهایی میباشد حامل مرکبه را نهایی
با حامله مرکبه را نیز نه اگر جزء خود خان پس که بعد نشده حاصل مرکبه را نیز نهایی پس
با نهاست که محتاج نیستند و آنچه که او حاصل نشود از نهاان مگر صورة مرکبه از نهاه
فعل آن جزء او پس انجا که آن جزئیت که سزاوار نهاست که نهاده شده موضوع حاصل
سبب جزء که او و ان موضوع حاصل نهاست انکه نشده از برای فعل این موضوع
نفس موضوع بالفعل قوانی بوسطه انکه اگر نشده نشده مرور قوانی جایز نیست انکه او
موجود نشده و اما ده نشده از برای حصول حاصل مرور بلکه و جهست انکه او قایم بالفعل
باشد پس اگر نشده نشده که نهاست و قوانی بزرگ که بگذارده نشده قایم جزء که انجا مرکب
نشده او را پس نیز نشده که بوده نهاست مرور جزء که حاصل نشده او پس از جزء که حاصل
او را دوم بارها و قایم بگذارده و پس باشد که نشده حاصل دوم که نباشد انکه
جزء که قایم بگذارده آنجزء او را بلکه او نشده مضاف صورة او با بوده نشده و بر نشده
باطل گردانده جزء که بوده نهاست که قایم گردانیده او را پس نشده پس نشده

تحقیق کرده شد حال اگر فرض کرده نیاید اوراکه مستحیل نیست پس یا منحل میشود
اگر بعد از انحلال صورت نوعیه باقی میماند یا نه باقی میماند صورت نوعیه پس
یا بسیط خواهد بود یا مرکب و باطل است که بسیط باشد زیرا که جسمیت یا بسیط خواهد
و یا بسیط خواهد و فرض آن امریست که گذشت پس مرکب خواهد بود پس اگر
از مرکب یا جزء آن و ما آنچه از آن که جزء است پس یا نه ماند و باقی باشد
و مرکبی یا نیست که مرکب از اجزاء است پس یا نیست که آن مرکب از اجزائی
میباشد و هر جزء که در وجود او استقلال نیست پس یا نیست که از شخص نوعیه یکی
غایتی یکی جزء یا نیست که نوعی دیگر و بسیط علی تقدیر اول یکی از ما جزء ها یا
که برقرار نوعیه و صورت جزء نوعیه بر چنان طریق که ذکر کردیم در میابیم و اگر این جزء
با یا چیزی که جزء او باشد و نوعیه و صورت جزء نوعیه با او ما چیزی که جزء او باشد نوعیه
جزء نوعیه پس اگر یا چیزی که حامل نوعیه و صورت جزء نوعیه او نوعیه پس آنست که اینجا نیز
بسیط جزء دیگر در آید که او هم به آمیزد با آنچه که در او در آمده او هم نوعیه
خود او منحل نوعیه و باطل است که اینجا نیز نوعیه بسیط جزء دیگر در آنچه
که او به او آمیزد با آنچه که در او در آمده او هم نوعیه او منحل نوعیه
و این قسم بر قرار نوعیه و صورت جزء بسیط منتفی شود نتیجه آنچه گذارده شد
و این قسم جزء جزء او هست که قوام بالفعل بنفسه و او اگر قوام بالفعل نیز بنفسه
روا نیست که ماده و قوه صورت آنچه را که حامل است در وجود خود نگاه دارد
بود بالفعل بسبب که قوام بالفعل بود پس اگر جزء حلول نکند در وجود بحالت
بالاول در وجود حال نبوده باشد او پیش از صورت جزء که با او دوم حال نبوده
و با قوام نبوده هست پیش از حال دوم باشد که نسبت از جمله متقومات او بحالت
بسیط او دیگر است که پیش از حال دوم در وجود حلول نکند با حال سیاز او حال
را که پیش از حال دوم متقوم او بود پس پیش از حال دوم مستحیل بوده هست و فرض
هست که او مستحیل نبوده هست بخلف و این محال هست از اقسام جزء ها و اگر بعد
او حاصله بسبب نقصان نه شدن جزء دیگر که آنچه عارض نشده است از جانب جزء
که او کم یا کیف و یا غیر آنست که اینها را ذکر دادند نشاید جزء دیگر از دو جزء

و اما آنچه ذکر کرده شد حال نوعیه بسیار که جزء نوعیه پس و اجتماع و ترکیب اینها
با آنست از ترکیب جزء از راه اجتماعیت پس و با آنست که اینجا جزء استحالی پذیرد و
واقعست و اگر نه هرچه در وجود جزء استحالی هست بنحو استحالی پذیرد و
بسیار بود و قوت العاده بان بسیط از ترکیب نشود بلکه مرکب و بالترکیب موافق
بسیط خواهد و هوالذی یرجع تحلل الاجزاء فان جسما ما هو جسم ما ینتهی الیه الانعام بالقسمة
الی المختلفات الصور المجتمعة فیه و قد عدنا الذی منه و من جزء ترکیب الاشیاء
و هو فیه بالذات و الاجسام الصورة و تحقیق کردار شرح هست عاده بانکه جزء
نشود آنچه زیرا که جسم باشد کون از و ترکیب محال انکه او در جزء باشد بسیط و او
آنچه زیست که حامل دیگر و بسیط را و اجزاء مرکب هست اگر نه نوعیه او جسم باشد پس او جسم
زیرا جزء زیست که منحل نشود بسیط از اقسام بجسمیت بسیط زیرا که اجسام الصور و مختلفات الصور
و تحقیق کرده شد هست بانکه او جزء زیست که از او و از جزء او ست ترکیب جزء او و غیر
او ست ترکیب جزء دیگر و آن جزء بالذات هست و منقسم نشود بصورت حال که قوام
قوام او را که فرض بانکه جزء او از ترکیب بجسمیت و نوعیه و حصول جزء نوعیه او را بالذات
آنچه بسیط او فصل منوعه او را بسطقس نباشد بسیط اگر او جسم نبود پس او جسم آن
جزء زیست که قابل منقسم شود و بسیط او در قسمت که در مرکب یعنی طبایع مختلفة
که موجود نه در آن مرکب او را صورت کرده اند بانکه او نیست که از جزء او ترکیب جزء
پدید آید و او در آن مرکب نباشد منقسم نشود صورت مختلفة الطبایع و اگر آن
آن الاشیاء اما یکون جزء الاجناس الفصول و جعلها اگر سطقسات الاولی حصولها
او جسم و الا نوعیة فقط جعلوها اولی الاشیاء و بعد الله لانها بسیطة و لکونه جنسیة فاما الفصول
لعلها آن الاقوام بالذات انما هو للاشخاص فانها اولی بان یکون جواهر و قائما
بانفسها و انها اولی بالوحدة ایضا و کیف کان گمان کرده اند که اینها اینست و اجزاء جاهل
که ممکن نیست از اجناس و از فصول اگر اینده هست اجناس را سطقسات اولی
و صحیح او جسم و نوعیة را پس تحقیق کرده اند نه اینها را اولی بانها
بسیطه بوجهها انکه اینها نیستند مبادی اند از روی که جنسیة پس اگر اینها
اینان نه آنچه میدانند که به یونانی که قوام بالذات هست و از این جهت گفته اند

برای تخصص است پس باید گفت اولی است اینها را اولی است با نکه نشنه جواهر و ذوات
بنفس خود نشان نشنه و اینها اولی بوحدت نند حاصل نکه نوعی را نکه عقد نشنه کجزء
متکون و حاصل از جنس و فصل باشد بشنیده که اسطقس اولی اینها جنس و فصول چون
وخصوص و جود و حدت که اینها اسطقس نیکه اشنده نه و اینها را اول الاجزاء اولی
ساختنه اند پس اگر اینان نشنه مادند نکفتنی و نشنه پس نکر اینان نشنه
هر آینه عالم مکر مدار نکه قوام و تحصل ذوات هر شخاص ایشه آنچه در باره آنست
اولی است با نکه جوهر و قایم بنفس خود بعد هر آینه میدانه که شخاص اولی انهاست جوهر
بوده است بزنجاس و فصول و اما حصول کام انکه اشخاص موجود هر اولی انها از جنس
و انواع از جناس و فصول اولی انه پس هیچ موجودی جوهر نیست در اشخاص چیزی نا
نایشه که این قسم اشخاص را اسطقس نکفته اند نه جناس و فصول اینان چنین
اسطقس کرد انند نان نکه نایشه اسطقس عنصر را کرد انند و لفظ آن را اعنصر مفعول قرار
العادة یا صواب آن بقولهم ان الشئ کان من العنصر یا موضع و هم چنانکه میکویند فلان
یقال انه من الطنب یا ب او یقال لمن یسکن کاتب ان جنسه الذین الی الموضع و کان
یا صواب فیقال فی نادره ان هذا یا جنسه و یقال ان هذا کاتب انه یا فی نادره ان
فاذا وجد و الموضوع لم یکرک استه و نه چنین نیست قول الشیخ فانهم ح کا یقولون انه کان
یقال ما یقولون و انما انه عرکان من العدم کا یقولون صح غیر الکاتب و اذا لم یوجد
فحالا یکون العدم قبیحا نقولون کان من العدم الموضوع و با یه که ما جود و صحیح کنیم
سپس نا عنصر سپس میکوئیم ما تحقیق کجا رسیده باشد عادة با نکه کفته نشود بر سبیل که
جزء جوهر باشد از عنصر در مواضیع جاری نشده است در مواضع و بکر سبیل که
کفته نشود انکه بوده است از جنس ثوب و کفته نشود انکه بوده است از انسان کاتب
انکه نسبته دار نشود کاتب را سپس بر موضوع در مواضع انکه نسبته دار نشود در مواضع
دیکر سبب کفته نشود بکر انکه ابن یا تحقیق باشد و کفته نشود انکه ابن کاتب انست
اول پس مرکاه جا فتاده موضوع را نکه حرکت نکرده و متغیر نشود در قبول کردن
پس هم رستی که انسان در بن نکفته نا انکه او بوده است از عدم چنانکه میکفته اند انکه
بوده است از عنصر کاتب و مرکاه متغیر شنده و صور دیکر غیر آنچه فتاده از برای او قایم کردد

پس با نکه کفته اند

پس کفته اند که او بوده است از موضوع یا حامل که در چنده موضوع که عادة بنان جاری نشده
با نکه کویند که چنین با این صورت چرا که میکویند کاتب است از جوب و نمیکویند جوب
کاتب است از بنان کاتب پس معلوم نشده در بن اطلاق که کلیه نسبت بودن جزء از
عنصر که عبارت از ماده جزء ثوب جاری نشده است با نکه منسوب کرد انند کاتب را
را سوی موضوع و چنه موضوع دیکر منسوب نکرد انند کاتب را سوی
موضوع پس میکویند انکه این چیز در بیت منسوب مخشب نمیکویند این کاتب مخشبی است
منسوب بنان و اما اطلاق اول بر اسطقس است که انسان هر کاه مباشرت شود
را حرکه و متغیر نشنه کمان کرده انه که او محرک است سوی آن نه بر وفاق است قرآن
اثر را بنفس خویش و این چنین است چرا که در جای دیکر بیین شده با بل کیکه جایز
نیست که یکی چیز هم فاعل باشد و هم قابل مر یکی چیز را مکر انکه ذات او جزوین منقسم
در نخوفت بالبتة در بنوانه که هم فاعل هم قابل باشد از بر ای چیز واحد بر دو اعتبار
که سبب اکر متحرک در عنصر نباشد سبب متحرک نیشود از جانب بیشتر آنچه از وصاف
طبیعی میکویند و اما اکر سبب اکر کنده و از جانب چیزی خارج سبب او نشود اکر او
کنده بجانب کمال بنفس خویش هر چه از و حاصل نشود او را صناعی یا فاعل تمام نامیده
میکویند و این مذکور نا از چیزیست که ما قایل نشویم او را در عنصر و اما العنصر
منقول قد یقال صورة لکل جزء یا فعل بسیط ان جعل جزء لجسم ما لما فی قصوی
بهذا العنصر و یقال صورة لکل بسیط او فعل لجسم ما قابل و صانی او با ترکیب جسم عنصر
الکرات و الاعراض صورا و یقال صورة لما کان ماده و ان لم یکن منقوشا
با فعل مثل الصفحة و ما جرکا ایها با طبع و یقال صورة خاصة لما یفید فی الاداء
مزاج الکمال و غیرها و یقال صورة لنوع الشئ و جنسه لفصله و جمیع ذلک لکون
الکل صورة لا الاجزاء آنیه و اما آنچه ما میکوئیم او را در صورة پس میکوئیم که
کا هر کفته نشنه مر صورة مبنی با فعل یا که صلاحیه دارد و انکه منقل کرده نشود با
نشنه جواهر مخارقه صور تها با بن جزء کا هر کفته نشنه صورة مر بنانی یا فعلی یا که
عمه نشنه او در قابل و صانی یا هر کب تا انکه نشنه کا کات و اجرانی صورة تا
کا هر کفته نشنه صورة مر چیز را که منقوم نشنه با ماده با فعل پس نیش نشنه در بن

ومن جوامع متعلقة امراض صورية فاعلة كما هو كذلك مبنية صورة مرجع بر ما كه كامل مبنية ماده واكرجه نبوده باشد مقدوم با بالفعل على نحوة آنچه خود كه مبنية سوى ابن ابن كامل مبنية صورة خاصه مرجع بر ما كه ماده مبنية صناعة از انكه كل جزء آنها واكر كه مبنية صورة مرجع جزء با و مرجع او مرتصلش با و مرجع انها را وهي باشد كليه كل صورة در اجزاء ابن فاعل كه صورة ربنده ملاحظات كامل را و الطاق مكند بهر صورة مكوبنده كامل ديكر را و الطاق مكند بهر صناعة و با هر صناعة كه در با قابل مركب شده باشد با ابن الطاق و كالت و اعراض نيز صورة مكوبنده كامل ديكر را و الطاق مكند هر جزء كه سبب او منقوم و متصل مبنية ماده پس بر ابن الطاق صورة مغارقه و اكالت و اعراض را صورة مكوبنده كامل ديكر را و الطاق مكند هر جزء كه او متصل ماده بعد نه متوسط الفصل ماند صورة آنچه متحرك است با بلغ بجانب او چنانكه مبنية صحم از فصد تبدل الى ارداز و سوداوى كامل را و الطاق مكند بر انكه كه در ماده اجسام شاج بر وى آيند و كامل ديكر را و الطاق مكند بر نوع جزء نخست او و بر فصل او و بر جمع او و مركب از انها را صورة مكوبنده كليه كل را صورة در اجزاء او مكوبنده و الصورة قد تكون ناقصة كما مر كه قد تكون ناقصة كامل كه در ابن صورة كامل را مبنية صورة كامل ديكر را مبنية باشد ناقصة چون واكه كه صورة ناقصة است بوسيله عدم ماسكة وعدم انضباط اجزاء او در خارج وكامل مبنية باشد ناقصة مانند ترنج و شه ديكر كه ناقصة ناقصة بوسيله انكه ناقصة اجزاء ابن حاصل كه مجز الطاق صورة بر واكات و در ابن مكنند و صورة با ابن اجزاء ناقصة باشد و واكه كه صورة ناقصة است آنچه در دست و در دست و در ناقصة مانند ترنج كه صورة تام آنچه در دست و در دست و در ناقصة الفي الوجه مكوبنده و غاية صبغاً فاعلى هر وجه مختلف و في الصناعة ابضاً في الصناعة هر صورة الصنوع في الانفس ابن بنفسه صورة الموكة الى صورة الليت و ذلك هو الذي يعبد عنه حصول الصورة في المادة الليت و كذلك صورة الصحة او هو صورة الطلاح ابن صورة كامل را و الفاعل ان ناقص ينابع الى موكة و الات هر صورة نفسه مختلفة المادة الكل بان الصورة التي تبع ذاته بنفسها و هو الصورة في المادة

وتحقيق كه دانسته تو در سابق انكه مكوبنده صورة و غاية و صبغاً فاعلى از مختلف و ضاعة نيز بيان شد بر بسيط انكه ضاعة صورة مصنوع است در نفس بر بسيط انكه بنا در نفس صورة او كه نسبت بسوى صورة خانه و آن صبغ ثبت كه صادر مبنية از و حصول صورة در ماده خانه و همچنين صحت بر و خلاص از مرض است و همچنين صورة طلاح صورة او خلاص از مرض است و فاعل ناقص ينابع مبنية بسوى موكى و آلاتى نا كه صادر مبنية جزء كه در نفس اوست تا مكوبنده كه متصل كرده آنچه در ماده و فاعل كامل پس بر سبيل كه صورة كه در ذات و در نفس اوست تابع مبنية آنصورت را و جمع صورة در ماده شكل حاصل كه در سابق معلوم شد بانكه مكوبنده بوجه مخلفة مبنية كه صورة و صبغاً آن بنا واقع مبنية و در امور طبيعه و در امور صناعية نيز همين نسبت چه كه صناعت صورة مصنوع است در نفس بنا كننده و اين صورة موكب بنا بجانب صورة خانه و صبغ است كه از و صادر مبنية حصول صورة در ماده خانه و همچنين صورة صحة و اين صورة طلاح صورة و صبغ اين بر است كه در صدد آنچه در نفس دست بحصول در ماده و فاعل كامل را صورتها كه در نوه است تابع و بنا صحة صورة در ماده و بنا بشبه آن مكوبنده امور الطبيعة صورة في المادة الاول المتقدمة الطبيعة نوع و غذا الطبيعة نباطر في التغيير نوعي و نبت نعم ما اجد و صحاه آنست كه بنا امور طبيعة صورتهاى در نزد علل متقدمه مرطبيعة را بنوعى در نزد طبيعة نوعه برطرف تغيير نوعي و نوخواهي دانست اين را بعد از بن بتفصيل ان شاء الله تعالى واما الغاية فهي بالجملة مكوبنده الشيء و قد تطلق على ما سلف و قد مكوبنده الغاية بعض الغاية بنفسه الفاعل منطلق كالخروج بالغلبة و قد مكوبنده الغاية بعض الغاية بنفسه الفاعل و ذلك نادرة المصنوع مثل الحركات التي تصدر عن كرة و طبيعة و ما شيء و ثالث كمن فعل شيئا غير مرضي به فلان فكون رضى فلان غاية فاعلة عن الفاعل و الفاعل ان كان الفرح به لكن الرضا بعضه غاية اخرى و من الغايات الشبيهة بالغاية آخر و الشبيه به هو الحسن هو مشوق اليه هو غاية و الشبيه بنفسه ايضا غاية و الغاية پس او جزء است كه از جهة آنچه بنا شد جزء را و سبب حصول جزء مبنية از مبرا فاعل و تحقيق كه دانستى تو او را در آنچه كه نشت در سابق و كامل بنا شد غاية در بعضى جزء

در فعل فاعل بس مجبور فعلی که سبب باشد در جزء یا صلت در فعل غایی که مسبب
باشد بگذرد و گاهی باشد غایت در بعض جزء او و جزء فاعل در آن بعض
در موضع می‌نشیند غایتها یا او گفتیم که صادر منبعث از فکر در رویت و بالطبیعة یا
غایتی و در موضوع عوارضات حاصله و یکی از دو باشد آن غایت یا در جزء غایتی و یا غایت فاعل و
قابل فعل کسی که بگذرد جزء یا نه که راجع نشود با چیزی که پس بماند رضا بآن کسی دیگر
غایتی که خارج از فاعل و قابل باشد اگرچه بعضی شود و با آن رضا نیز غایتی دیگر و
بعضی از غایات نشیه بجزء یا دیگر است و منتسب از آنست و این گاه منتسب غایت است
غایت است و نفس تشبیه بر غایت چنانکه دانسته شد علة یا مفید در
ذوات و بحالات و گاهی در فعل فاعل حاصل بضبط مجبور نباشد در تحریر فعل غایی باشد
غلبه بر فاعل و موضع عوضا نکه کسی را بگذارد که دیگری بنشیند نشود و نشود یا خارج از
ذات فاعل و قابلی است و حاصل در ذات دیگر است و اگر چه فرع فاعل باشد و یا
نیز غایت است و لیکن در بالعرض است و بعضی از غایات نشیه بر غایت منتسب بر غایت
منتسب الیه است غایت و نشبه بر غایت

الفصل الثالث في الغاية

وصل شکوک حول الغاية الطبيعية و الفرق بين الغاية و بين الخير و الكمال و توضيح الوجه الذي
يتقدم به الغاية على سائر العلل الوجه الذي به نقول انه قد كان يجب ان يكون لما صار
ان كل معلول فله مبدأ و كل حادث فله مادة و صورة و لم يتبين بعد لنا كل ما هو غاية
فان لهما ما هو غاية و لهما ما هو اتفاقي و ليس هنا مثل ما كانت الفلك انما غاية لها
ظاهرا امر الكون و الفساد فالغاية لها غاية ظاهر الظن ثم لما قبل ان مقبول قد يجوز ان
يكون كمال غاية غاية كما يكون الكمال لمبدإ الفاعلية غاية و تمام ان الغاية
بالحقيقة ما يكون لذاته و قد يجد لبعض الغايات و لبعض الغايات الى جزء الغاية فانها
تشبه بعض الغايات و لانها ما كان بين التجاوز و لانها بين الفاعل ان
يفعل لنيل الغاية موجبة لكل فعل فلم يجب على التحقيق معلولا لعلل
كلها و ما بقي ان نكمل و ما بعد حل شبهة انه هل الغاية و الخير شيء واحد ام مختلف
بالعرض بين الوجود و الخيرة ان بعض الجهم در اثبات غايت و در بيان حل
شكوك كه گفته شده است در ابطال غايت و در بيان فرق است در بيان غايت و در

مقدار و در بيان غريب و جهت كه مقدم منتفع بآن وجه غاية بر ساير علل و در بيان
غرض و جهت كه مقدم منتفع بآن وجه غاية از سايرين بس بگوئيم ما كه حقيق كه فاعل
شده در كردن كه نشانه كه مر معلول بس او را صد هست و مر عادت بس صد را در ماده هست
و مر امور هست و بيان و فاعل خود زنده كه مر فرق بس مر او را غايت بس بيني
كه در فاعل جزيت كه او صنعت و در فاعل جزيت كه او اتفاق هست و نيز در فاعل كه
فلك بس به بيني كه غايتي هست مر او را در فاعل مرام و در فاعل كه فروغ و مر فاعل كه
نيست غايتي مر او را نه فاعل بطن و كان حاصل كه نه حال بيان غايته تو كه حال فاعل
صنعت و حال غايته امور اتفاقيه و حال غايته چو كه فلك و حال غايته كه كون و فساد معلوم شد
و بعضي از غايته در بعض انجا نرده شكك نمود و در بيان شك اول فرموده كه پس فاعل
راست اگر كه چو كه كار هر راست كه بعضه شود مر هر غايتي را غايتي چنانكه مر مر ابتدايي
را منتهي هست پس نمي‌شايسته در حقيقة غايتي و غايتي نيز براي او كه جزء يا او كه جزء بسطه اگر غايته
جزيت كه و بيشند و ساكن شود و نفرد او متروك و حال آنكه يا بيايم جزء او چنان
و غايا نيند مر ايا غايات را غايات است اين سلسله بسوي نامتناهي مي‌رود و ما نه نشخاص
كه انبات غير متناهية كه غايته در طبيعة حال آنكه نامتناهيند و در بيان شك دوم فرموده
كه پس به بيني كه در فاعل جزء آهسته كان كرده مي‌شود نه كه پنهان غايتند نامتناهيند
مانند نتايج مزاوله از قياسات و نتايج نامتناهي هر مرتب بر يكديگر و در بيان شك سيم
فرموده كه مر فاعلي هست آنكه گويد مر آينده نا تسليم و نمنزل بكنيم آنكه غايته موجود است
از براي مر فعل پس جزا كرد انيده هست غايته را علة مقدمه بر سايرين علل و حال آنكه
او بحقيقة معلولست از براي كل علتها و از جمله آنچه نابي هست آنكه نكلم و سخن كنيم نا
در و كه هست فرق در بيان صعود و خبرة فنقول الان اما الشك الاول فنقول
ان الاتفاقي و العبث فجعلهما و نقول الان اما حال الاتفاق فانه غاية نا مقدم منتفع
الطبيعيات و اما بيان امر العبث فنجيب انا نعرف ان كل حركة ارادية فلها مبدأ
قريب و مبدأ بعيد فالمبدأ القريب هو القوة المحركة في عضلة العضو المليء
به و الاجتماع مر القوة الشوقية و الابعد فرد فكر هو التخيل و التفكر فاذا تصور
التخيل او ما الفكر المتعلق صورة ما فحركت القوة الشوقية الى الاجتماع فحينئذ القوة

المحركة التي لا اعضاء فربما كانت الصورة المرتسمة من المتخيلة او من المفكر من نفس الغاية
التي يتوصل اليها المحركة وربما كانت غيرها فكما انه لا يتوصل اليها الا بالمحركة التي بالجملة
اليه المحركة اولا وهم عليه المحركة فمثال الاول ان الانسان رأى من بعد من اقدام فتوهم
وتخيل بواسطة نفسه صورة موضع الاخذ شيء حاضر اني المقام فيه فتحركه قوة واشتهت
فحركت الية كان منتقلة اليه بنفسه لاجل ان يتوهم المحركة للعضلات وتمثال الثاني
ان الانسان قد يتخيل بواسطة انه يأكل شيء فحركه نفس المشوق الاول الذي هو الغاية
بعض الاشياء المشوق بتبعه او يحصل بعده وهو لقاء الصديق فانه موقوف على
المشين وتبين كل واحد منهما بالتأمل ان الغاية التي يتوصل اليها المحركة بالجملة
هو جنس بعض غاية والمحركة هي غاية اولى حقيقة القوة الفاعلة المحركة التي ليس
وليس للقوة المحركة التي هي الاضافية غير فاعلة المحركة بالكل ان للقوة التي جنسها غاية
غير فاعلة فليس يجب ويمكن ان يكون ذلك الامر غاية اولى القوة التي هي جنس بل كانت
او محركة ولا واجبة يجب ويمكن ان لا يكون بل يمكن ان كانت وربما كان كل قوة تتحرك
نحو اثنين احدهما اول والاخر غاية فربما وجدت واما ان لم يكن فانها تكون مختلفة بحسب
ما يكون ما ايجاز زمان كما ان كان اولى سنوية مثلا والتي وجب بين ان يكون
يمكنهم ما انزاد ويكون ما دون ما او كما ما حال ان كان فانه بين بعد ان كل واحد
اثنانية هو بين بحقيقي كما فارغ كرده شده از بحث او در فن طبيعيات
واما بيان امر عند وصل او بين وجب از براي ابطال وشناخته شود كه هر محركة
از دين كه از فاعل صادر شيء بين هر دو اصل بين وجب وبعد بعيد بين هست بين شيء
قريب او قوة محركة هست كه اندر عضلة عضو محرك هست وبعد بعيد او قوة دريابي اند هست
او اجتماعي از قوة شوقية حاصل كه نيز بعيد او كه اجماع موجب جازم هست او اجتماع
جزئيت با صدار او كه وي وهست او جنب قوة شوقية بلكه او شوق قوة شوقية هست
سبب رسول بانچه كه شوق از براي او از قوة شوقية مطيعة شده هست
بعيد وي در تراز آمدن او كه تخيل فكر هست وبعد از حصول اين مبادي او كه
صادر شيء بس هر گاه متفكر وحرسم شود در تخيل يا در فكر طلق چيزي از هر دو
پس متحرك ميشود او قوة شوقية را بعد از اجل كه جزم وشوق هست بجانب وحصول

بانچه كه صورت او تحريك قوة شوقية هست از براي او وحصول باو خود شكار آن قوة
مشتهي در بين امر قوة متحرك كه نزد راست اول هر كه از محركة اند بعضلة بيك آنچه
وبعد از او حصول آنچه بسيار مشتهي بس بايد بنهد كه صورة مرتسم از تخيل يا
امر تخيل يا امر فكر نفس غايتي بنهد كه منتهي گردد بسوي او وگفتي كه صادر از قوة محركة است
وباب بود وبنهد كه غايت جزيي بعيد غير از آن صورت بيكن آنچه راست كه تخيل يا فكر
او مشتهي گردد بسوي چيزي كه مشتهي بسوي او وگفته بود بايد بنهد كه صورة مرتسم
شمال اول كه صورة نفس قابل تخيل شكل ان باشد كه منتهي در ديگر شيء انضمام
وملكت كردن در موضوع تخيل گشته در نفس صورتش صورة موضوع بگرداني گردد
بجانب او وبجانب بر سد وگفتي بسوي او بود هست مشوق اليه مشوق او نفس
چيزي كه منتهي شده هست بسوي او كه قوة محركة وعضلة عضو محرك وشمال دوم كه غاية
غير از صورت آنست كه انسان كاهي تخيل ميكند در نفس خويش صورة وملائمتي را
مرد وستي را كه از براي او هست پس مشتاق ميگردد او را پس وگفته ميشود كه
كه تقدير ميكند چيزي خود را بآن دست در ان كان پس منتهي ميگردد وگفتي بسوي آن
مكان دوخته شده نفس چيزي كه منتهي شده هست بسوي او وگفتي نفس مشوق او ان شيء
كه او مشوق دوخته شده او است آنچنان مشوق دوخته شده كه مشتاق ميگردد بسوي
او بلكه او مشوق ديگر هست ليكن مشوق او آنچه كه مشوق دوخته شده هست تابع مشوق
آنچيزي كه منتهي مشوق بسوي او وگفتي وحاصل شيء بعد از ان وتابع او وجاعل
بعد از وملاقات دوست هست كه بعد از وصول بان مكان سپرده شده هست او
غاية ديگر هست كه بعد از ان غاية كه وصول بان مكان هست حاصل شده هست وليكن
وصول بان مكان غاية قوة محركة هست ووصال دوست غاية قوة شوقية هست
بحقيقي كه شناختي اين دو قسم را وظاهر شد از براي تو آن دو قسم از علل غائي
كه ما بيني كه منتهي شده بسوي او وگفته در هر جاي كه بنهد از انزوي كه او غاية وگفته
او غاية او بست از روي جنس غير از براي قوة فاعلة محركة اند از اضافات غائي
غير از ان غاية نه كوره ليكن از براي قوة اي كه جنس از ين قوة محركة هست كه او
قوة شوقية هست غائي ديگر غير از ين غاية نه كوره بخد پس بست كه دو چيز هست

الکه بعد آن امر غایه او پس بعد که منتهی شود بصور او و کوکه غایه او پی بعد از برای قوه
شوقیه خیالیه بعد آن قوه شوقیه باذکریه و نسبت بزرگ و جسیه بوده الکه آن
غایه او پی بعد از برای قوه شوقیه یکی سبب بعد و بعد سبب بعد کوکه غایه بعد
کوکه مرشد از برای قوه در بین دو مثال که مذکور شد امثال اول از بین دو مثال
پس بعد غایه در مرد و قوه کوکه و شوقیه انده و هم کوکه ان غایه جزء بین که منتهی شود
بصور او و کوکه و امثال دوم از بین دو مثال پس بعد غایه در بین دو مثال
که در بین دو مثال غایه قوه هو کوکه جزء بین که منتهی شود بصور او و کوکه و غایه قوه شوقیه
فعاده است بعد پس معلوم شد کوکه غایه قوه کوکه و قوه شوقیه جزء بین شود
الا بعکس نسبت چنانکه از بین دو مثال که مذکور شد معلوم شد کبعد اتفاق و مثال بین غایه
و در بیان مراتبه قریب بعد بعد و کوکه و سوده که و القوة الغوکه ان قوة الا
بعد او کوکه و القوة الشوقیة اینه بعد او پس الکه بعد او کوکه نه بالکل ان جزء
او کوکه نفسانیه الا من شوق الیه لان الذی ان ینعت الیه القوة ثم ینبعث
اجمالا نفسانیا نیا بکلیه شوق نفسانی لا محاله صدا لم کن نه ذن کل و از ینبعث
بکلیه بعد او الا و قریب قوة هو کوکه نه مثل الاضاء و بعد او الذی یشوق و الشوق کل
علم با کن با النفس بالقوة الخیلیه او ذکر بن محاله فکلیه الکبد الا بعد بالفعل او ذکر او قوة و کوکه
کوکه از بعد اضاعت بعد او کنت با محاله و قوة شوقیه نیز بعد او امثال از برای ان و کوکه بعد
الکه بکلی بنیت کوکه بین شود و کوکه نفسانیا ذکر از بعد شوق الیه و او کوکه از بعد و یه غایت
کوکه بشوق از هو کوکه صاحب باده صادر شود بواسطه الکه جزء کی منعت میکرد و سبب
او قوة بعد از ان منعت میکرد و سبب او قوة منعت شدن نفسانیا نیا خذ او از
برای شوق نفسانی لا محاله حاضر نشده بعد از ان الکه حاضر نبوده بعد است حاصل کوکه
و بعد و کوکه نفسانیه حاضر شده بود مادام کوکه چیزی از شوق نفسانی بیش بین
هنگام و کوکه نفسانیه ذیل بعد او قوة شوقیه کوکه کی از بعد اضاعت و
بعد بعضا فعال بعد از بی کوکه در بین او و قریب باست شوقیت و شوق نیا کوکه از
شدن در علم کن نفسانیا بعد است مرخیل یا ذکر را لا محاله پس مرین شده بعد او بعد کوکه
تخیل یا ذکر حاصل کوکه مرکوکه او کوکه از اوین جانب جزء بین شخص صادر منبعث او لا تخیل یا ذکر

صورة

صورة کوکه یا بعد آن چیز بکند و بعد از آن انبعاث شوقی او کوکه سبب او و غایه تخیل یا ذکر
یا نفسانیه و بعد از این شوق باعث احتجاج تو این در عملیات بعضا بشود و بعد از این قوا
در عملیات آلات کوکه بکوکه در بین نه پس سبب او قریب بعد در کوکه غایه او عضلات
بعضا است و سبب او بعد بعد در کوکه شوقی بعد است و سبب بعد بعد در کوکه تخیل یا ذکر است
و شوقی نفسانیه بوده و کوکه انده بعد بعد است کوکه و نسبته تخیل یا ذکر قریب است و غایه
حصول آن جزئیت کوکه با و منتهی شده است و کوکه و در بیان الکه بعد از بین بیاد یا کوکه
نفسانیه و جست از در و بعد زده و جنبانیدن یا کوکه و جست بیت بجنبیده و صورة کوکه فعاد آن
بعضا بیاد و کوکه نفسانیه نها و جنبانیدن یا جنبانیدن نها و بعضا غیر ذی جنبه یا جنبانیدن غیر ذی
و الواجبه ضرورة بعد القوة فعلا کوکه نفسانیه الاضاء و القوة الشوقیه و غیر الواجبه بی
التخیل و الذکر فانه نسبت بعد محاله ان کبعد تخیل یا ذکر او ذکر و بالفعل بعد او کوکه
غایه لا محاله عالمیه الذی یا بعد منه او کوکه الا و یه لغایه نا یه نها و المبدء الذی یا
منه توجد الکوکه غایه من غایه فان اتفق ان یطابق ابدا ان قریب هو القوة
الوکوکه و المبدء ان الذان بعد و بعد القوة شیئا الفعل او القوة شیئا الذکر کانت
یا یه الوکوکه بین الغایه الجنابی کما و کان ذکر بعد ان اتفق ان یکون بعد
ان لا کبعد ما هو الغایه الذاتیه للقوة الوکوکه غایه ذاتیه للقوة الشوقیه و بعد
ان کبعد القوة الشوقیه غایه او بعد الغایه الی یا القوة الوکوکه للقوة نفسانیه
در بین قاعده بعد است بین برای او کوکه نفسانیه بعضا است و بعد است بعضا از روی ضرورة
و بعد از بعضا است با جنبانیدن از روی ضرورة و واجب از روی ضرورة قوة
الوکوکه از بعضا است و قوة شوقیه است و غیر واجب از روی ضرورة فعل ذکر است
بواسطه الکه نسبت و جب لا محاله الی بعد فعل یا نفسانیه فکر یا و بعد نفسانیه فکر یا و بعد نفسانیه
و از برای هر بعد او کی غایت است لا محاله و بعد الی بعد او جاز است از و در او کوکه از او
غایت کرا یا جاز آن غایه و بعد الی که از و جاز است کا بعد موجبت الوکوکه از او
کرا یا بعد و ان کوکه از غایه بعد الی که اتفاق افتاد الکه مطابق شود بعد او قریب او قوة
الوکوکه است و آن و بعد او کوکه بعد از و بعد بعد قریب یا ذکر یا لا محاله غایه او
برای کل بعد او غایه مطابقه با هم در صورت که اطلاق بیان شوق جاز و است

آنچه که غیر مبدء لامحدود بسیار که غایه بود و مرتبت که او نهایه ندارد که او اغاز نهایه ندارد
این مبادی تفاوت خواهد و غیر مطابق بود نه بالجمله غیر نکه نهایه ندارد و غایه ندارد
از برای قوه که غایه ذاتیه از برای قوه خواهد و بهمین جهت بود از روی ضرورت نکه
باشد از برای خواهد قوه غایی دیگر بعد از غایی که او در قوه که مرتبه هست در
بیان این وجه این مذکور و مقدمه که و ذکر نمانده اند و مقدمات این که که الارادیه تابع
باشوق و کل با شوق خواهد خواهش و اراده لکن لفظ اراده که کان تحت او غیره
لامحاله و اما کان دلالت بر شیء اراده لامحاله که غیر این باشد و الا که کان
بتهامه این الا که او فعل بعد نهایه الا که و بکون الشوق الخیلی و الفکری بعد غایی علی
قدیم اما غایه اراده و بسیط هست البته که نهایه غیر این الا که و بکون مبدء الغایه
المشوقه الخیلیه و الفکریه الشوق الخیلی الفکری و الله که کور بعد هست
که با تحقیق که واضح و روشن گردانیدم الا که که اراده نباشد بی شوق از جانب نفس
و هر چه که از شوق هست از برای چیزی بیشتر و خواهد مرکب شود و بنهاد شوق
از برای خواهش او که بهانه از برای چیز دیگر او و غیر از نهایی او که هست که
بعد بشد آنچه که اراده کرده بشود از جهت او که او بس و چیست بشود که باشد بعد
انجا و که او و هر غایی که شوق بشود بسوی او و که با حال بشود بعد از نهایه که او
او بهمانا غیر متوقف غیر خیلی او که بر که او مبدء مطابق شود بران نهایه بطلان
که او و غایه اراده و هست و مرتبت هست البته و هر غایه که متوقف بشود بسوی او و که او بهانه
بعینها غایه متوقف بخیلی بهانه غایه متوقف بجنگیت بسا آنچه هست که نهایه بشود
حاصل که هر نهایت او که شوق خیلی آمیزه شوق فکر آمیزه و مطلق بعد او غایه اراده
است نه امر هست و هر نهایه که که او بهانه شوق خیلی آمیخته بشود او و بعینه او غایه
شوق تخیلی بشود و فکر که با او بهانه شد از مبادی نظر بانجا غایی شوق فکری
و در بیان انکه هر غایی که نهایه او که بهانه و مبدء او شوق تخیلی بلا فکر بشود غایی
هست از انکه مبدء او که تحقیقی نهایت با تخیل امری دیگر فرموده و که نظر نهایه نسبت
نهایه الا که که و مبدء او شوق خیلی هر فکر بر نفس او اما آن بعینه الخیل و هست بعد الخیل
الا که او شوق او الخیل ۳ طبیعه او مزاج مثل النفس او و که او مبدء او الخیل ۳ طبیعی

و فکر نهایه و بهمین ای و نکه الفعل عاده و نهایه خاص که او الخیل ۳ طبیعه مثل النفس ۳ و فکر
الفعل از فاعل و لم یسم بشود و ان که او تخیل ۳ طبیعه مثل النفس ۳ بر و نکه الفعل عاده
ضرور با او و طبیعیا و ان که او تخیل ۳ طبیعی ۳ طبیعی و فکر نهایه ۳ بر و نکه الفعل عاده
الخلق او نهایه تر ۳ بهمان الافعال فاعلون بعد الخلق و بعینه عاده که او نهایه و هر غایی که او
او نهایه که کنی و مبدء او شوق تخیلی غیر فکر بر بشود بعد مبدء او شوق خیالی غیر هوا
آمیزش فکر مطلق بشود پس حال نهایی نیست از انکه با نهایت که بر بشود تخیل نهایه او از برای
او که شوق با بهانه مبدء او و تخیل با طبیعی با با مزاج مثل نفس با او که و بعض با
مبدء بعد الخیل با خلق و فکر نفع و هر بسبب الفعل بار و به و اند نهایه بس که او بعد
با نشد تخیل نهایه او از برای او که شوق بسوی آن فعل نهایه بشود آن فعل با
از اف نهایه بشود بعد و اگر بعد بشد تخیل مبدء او که شوق با تخیل و فکر نفع
نهایه بشود و انفعال از قصد ضروری عارف بود بسبب انکه خلق نهایت و او از نفع
مقرر نهایت بشود و مثال حال پس آنچه بهانه او مقرر و حاصل بعد از خلق بهانه
او عاده تا حال حاصل که در بیان هر بست و از اف و کراف و غیر آن فرمود که
غایی که او نهایه او که بهانه شده مبدء او شوق مثلث از تخیل بشد نه شوق مثلث
فکر بسبب بشود مبدء او که شوق بسوی آن غایی که نهایه او که بهانه
با تخیل با طبیعه هست که او بجون نفس بجون مزاج بجون او که مرتبه هست که تخیل
مرتبت که با یکی از نهایه مقرون شود مبدء او شوق فیها بشود با تخیل مرتبت که مقرون
با خلق و با فکر نفسانی بجون بعینه بشد بین نهایه مبدء او که شوق بآن فعل که او
پس اگر نهایه مبدء او شوق بسوی فعل بشود آن فعل با مبدء او ۳ طبیعی ۳ طبیعی
نه بست اگر نهایه نباشد بلکه مبدء او با طبیعی مثل نفس او غیر آن بشد آن فعل در
ضرور و بر وفق طبیعی بکند بود او که با خلق و با فکر نفسانی مبدء او آن شوق با
آن فعل او در اصطلاح عاده بکند بود چه او که خلق مقرر بسبب بحال فعل بشود
چه بعد از خلق که این بشود از عاده بیرون نشده و در بیان انکه او که نهایه قوه که مبدء
با نشد و نهایه قوه شوق بشد و مبدء نباشد از با طل بکند بشد فرموده که و از آنکه
الغایه الی الفقده ۳ الخ که و هر نهایه که مبدء و هم توجه الغایه الا الی بعد ۳

وهو قوة النفوس وغاية التخوف فيسمى ذلك الفعل باطلا لكن حصل الكلام الذي فيه مصادفة الصدق ولم يصادف فيما كان يحسن فعله باطلا فيسمى الفعل المتخوف دون القوة المحركة وبالقياس الى الغاية الاولى دون الغاية الثانية وهركه بعيد غايتي كه از برايي قوة محركه است غاية اولى وكشت موجوده وبافت شود غايتي ديركه از وبعيد از غاية قوة محركه است وهمچنين بكذارد انتخوف واد غاية نخوف است پس نامبرده بشعوان فعل باطل جز كه غاية قوة محركه موجود نباشد آن فعل وحركتي كه از متحرك صادر نشد بهيئت انزاد رعرف باطل نكويند همچون كسي كه حامل شد قوة در مكاني كه تصور فرض كرده است در آنمكان حاضر وموجود وبدست نيامد وملاقات نكند او را در ان مكان پس حاضر شدن موجود فعل باطل است نظر بقوة متخوف زيرا كه قوة محركه كه قوي است بر رسانيدن غاية اولى نه قياس ميكند غاية حاصل كه مركه كسي را قصد ملاقات مطلوبي ميكند جائي كه كمان ميبرد كه او در وهميابد آنجا رسد وحال مطلوب روي نموده كه او را فعل باطل نباشد باعتبار غاية نخوف او ولكن نظر بكمان او آنرا باطل نكويند نيز زيرا كه غاية قوة محركه وصول بغايت كه كمان ميبرد در آنجا كرده ميشود غايت الغاية قوة متخوفه كه ملاقات مطلوب غاية اولى است نيز فعل است پس آن فعل اكر نباشد باعتبار غاية اولى كه منصوب نخواست نظر بوجود غاية ثانيه منصوبه او نخواهد كرديد پس بكوئيم كه فعل باطل غايت است در بيان خبر آن زيرا كه قوة المتخوفات فعل الفاعل ليست فعل خبر غاية انه هو خبر او هو قول كاذب وقول الفاعل انه العبث فعل وخبر غاية انه هو خبر او هو قول كاذب اما الاول فان الفعل انما يكون باطلا غاية اذا لم يكن له غاية بالقياس الى ما هو بعده اكر نباشد بالقياس الى ما بعده كه والى ما شئ انتفى وما شئ به اشكل هذا الا العبث بالجملة فان كل حركة الوجب هو القوة التي هي الفاعل والتي هي فيه تخوف تخيل بالحركة وليست فكر انه قلبت فيه غاية فكرية وقد حصلت فيه الغاية التي هي تخوف التخيل فالحركة فيه بين انه الفعل بحسب الحركة بالقياس الى غاية واما انه خبر او انه غاية بحسب ما هو بعده فالحركة بالقياس الى ظن ان ما بعده صدقا لا تخوف فيخيل انه

فان كل فعل متخوف كان بعد ما لم يكن فهناك تخوف ما لا محالة وطلب نفسه وذلك تخيل اما ان ذلك التخيل باكان خبرا ثابت بل سريع الزوال او كان غايتا وكن موجودة فليس كل خبر تخيل شيئا بشعور ذلك وبحكم انه قد يخيل ذلك كان التخيل خبرا الشعور بانه قد تخيل وهذا ظاهر ولو كان كل تخيل بتعقد بشعور بالتخيل لم يسب الامر الى خبر الباطل واما ان فعلا ان لا محالة فاما ان لا محالة اما عادة واما بقهر من جهة وارادة اضافة الى جملة الموجودات وهو الخاص بالقوة المحركة والحيوان فيجد ذلك فاعلا فعلا او مهما سمع العادة وهو الانفعال وجهة الفعل من المفعول ازيد والانفعال عن المفعول ازيد بهر القهري والتخيل والميل بالحقيقة وبهر المظنونة خبرا بحسب الشيء الانساني فاذا المعد المخيل حيوانا فيكون خبره لا محة خبرا حيوانا تخيليا فيسمى ذلك الفعل بحسب خبره وان لم يكن خبرا حقيقيا بحسب العقل ثم وراء ذلك تخصيص هيئة وهو ان هيئة هو الحركات محاذية للضبط وجهز تنوزر شده نداين مقدمات مذكوره در بيان ابطال امر عبث پس ميكوئيم ما بعد از تحرير وتمهيد اين مقدمات كه قول قائلي كه كفته است كه عبث فعليست بغاية البته او قوليست كه كاذب است وقول قائلي كه كفته است كه عبث فعليست بغايتي البته كه ان غاية جز نشد باطنون بنداز زه بالجز از وهو رفع يعني قول الكسي ميكويد كه عبث فعل بلا غاية است در هست وقول كسي ميكويد كه عبث فعل بلا غاية در وقتي كه غاية آن فعل جز زه باطنون از وي جز نباشد نزد وهست اما كذب قول اول پس بدرستي كه فعل هست وما بعد هست كه بالقوة يا بغاية هركاه نبوده بشد موجود واما بغايتي بحاس سوي جز زي كه او هست او نه بحاس سوي جز زي كه هست او صدا او كه نش او نه بحاس سوي جز زي كه تحاق فعل وجز زي كه فعل زده شده است باو در شك نيفتد از انجهة جز زي كه كفته است كه فعل بلا غايت در شك در غاية آن فعل خيال آورده است بازي كه دلالتي بر آن نيست خود نيز آورد وحكم بانه غاية حاصل فعل خود پس فعل بلا غاية باشد ودر غاية الغاية نيفتد فعل نبوده كه پس صدا وزب حركتي قوت كه انه فعل است وآنجز ي كه پيش از ان صدا قوت است كه او تخوف تخيلي است بي فكر وهست صدا او فكر البته پيش خبرد

غایة فکریة او عقلیة کما صل فیه بعد و غایة ما کما مرّ شوق تخیلی او قوة محرکة بسبب
مبدأ فکری ان فعل بحسب ما یحرکه شوق مشوق یسمّی غایة و برهنتی کما او بعد ثم
این بدت که محرک یا فکره و تصور غایتی بحسب آنچه که بدت او مبدأ محرکی از اجل
اصل بطبیعه راسبداد و بسب از برای او کشش و شوق محرکه بنا قوة شوق تخیلی یا فکری برای اصل
بطبیعه تخیل اصل بطبیعه میکند و او را شوق اصل بطبیعه میکرده و مبدأ از ان مشغول بالطبع میشود
و شوق او مرتسم یا فکر نه اره بنا بر اگه قوة فکریه مصدر انبکونه امور میکرده و بسی چیز و اما
مبدأ فکری یا بدت غایة فکریة از او محرکه او مسوقیت و اما غایة قوة شوقیه و تخیل آمیز
و غایة قوة محرکه در و حاصل بدت آن غایه خواه مشغول بالطبع بطبیعه باشد و خواه از نفس
و زیبه بطبیعه بسر گذشت بس ظاهر بدت که این فعل اصل بطبیعه بانه از مبدأ محرکی حاصل
میکرده و ظاهر بدت اگه مبدأ محرکه این فعل محرکی نباشد بجانب غایتی که باز از جنس
باشد که آن مبدأ مبدأ محرکی او نباشد و حینئذ بدت اگه گان کرده شود که این فعل صادر
میشود از مبدأ مثل زید بشوق تخیل البته لیس کما مبدأ و ربما لا بشوق تخیلی تصدیق
بر اسطه اگه هر فعل صناعی که بوده بدت مبدأ زدم بس او بشوق بدت صناعی حاصل و طالب
نفس بدت و آن با تخیل بسا نبوده و لیکن آنقدر بدت که ان تخیل بسا نبوده که گاه
خانه و قدر زمانی بسیار کم بلکه او سریع الطلوع باشد باعث بشود او را بفعل
ضرر زنی با بسیار نبوده و لیکن مشروط الا و نشود کسی بدت که هر کی تخیل
میکند چیزی را مشروط کرده و آن چکم کند اگه او عقلی که کرده بدت بین از تخیل
لازم نمی آید مشروط جنس تخیل آن بر اسطه بدت که تخیل بدت مشترک اگه او عقلی
که تخیل کرد ماهیت بعینه تخیل بدت و این ظاهر بدت و اگر بعد بشود هر تخیل
تابع کرده او را مشروط تخیل هر آینه مرده و اما این مسئله مسوق بغایه و اما که بدت تخیل
نافی بس او بر اسطه بدت که از برای انجاف این شوق علیت تا غایة که او با
و یا مخرو با و لکن بدت نه بنائی و راه انقیاد این بسوی بنائی دیگر و با
قوة محرکه و عده که ان عده قوة مستقره بدت بر اگه بجذب و کرده مرد را بجانب
محرکه یا بسبب جهاتی عادة از بدت و انتقال از بنا کن بعد از ان بعد آن و نه
از بدت و اوصی بر فعل بعد از بدت بعنی بجذبه قوة محرکه و بنا بر تخیل بدت غیر محتاج

وجود بدت بجذبه و آن نزد مشغول بدت از زوال خیر عن خیر اشتباه بسی گاه بعض
باشد مبدأ تخیلی جود این بسیار باشد خیر خواه ادعای له خیر خواه تخیلی و مشوب بشوق
و تخیله بسی بدت در بن مقام این فعل خالی از خیر و نفع یا مبدأ نباشد و اگر چه بود
آن خیر خیر حقیقی بلکه خیر بحسب فعل باشد بعد از ان و این بنا بند کوشش
از برای تحصیل بنائی دیگر بود و آن بنائی از کان بر بنا که غیر مشتمل حاصل کرده
دوم گر او آن بعد که بحسب فعلیت که غایتش خیر و با مظنون خیر آمیز بنا بر ملاحظت
بر اسطه اگه از برای مشغول ندن این شوق تخیلی که مبدأ فعلیت علی ما مرّ بنا غایة
بعادت بدت که او علة بنائی شوق دیگر بر آن فعل بدت گر او را باعث گان کرده باشد
با علة بنائی آن شوق دیگر شدن و اراده انتقال از بنائی بجانب آن چرا با علة
آن شوق اوصی بدت مرسوم در انفعل از قوة محرکه و از حساسه بر سبیل تجویز
تحریک باعتماد با بر نهج حساسی عاده امر اراده بدت و اگه کی عاده با مر با کند دیگر
او را بر انکار نکرده و انتقال از امر نا ملایم با مر ملایم از بنا بدت و اوصی بر امر موجه بغایة
اریه بدت و لذتها حاصل بقوة مبدأ بنا و بجذبه قوة تخیلیه لذتها بنا غایات
خیر حقیقی خیر حسی بدت و خیر تخیلی خیر حسی بدت بحقیقه و اجانه مظنون بدت از
رویا خیر و انسان از خیر حسی اراده و غایة فعل نفع مبدأ نباشد پس مرد وقت که مبدأ تخیل
باشد پس خیر نفسی او به خیر و نفع حسی آن تخیل خواه بود پس در بن حکام نیست مشغل
کرا زکی مبادر مشغول خالی از خیر بحسب گان او و اگر چه این خیر بحسب تخیل خیر باشد
و سوای این علة که مذکور شد علتها دیگر نیز بدت بر اسطه اختلاف بنائی بجزئی
بنائی از و گونها یا جوده که انها را ضبط کردن نمیتوان و اما الکلی الذی یقال
بان تعرف الفرق بین الغایة بالذات و بین الغرض و بین الغایة بالعرض
انی با لعرض و الغرض بهما ان الغایة بالذات هی الغایة التی تطلب لذاتها
الغرض و ذی لا حد لکثرة امور اما امر لا به مرد وجوده حتی یوجد الغایة بعد از علة الغایة
یوجد مثل صلابة الحدید حتی یقطع و اما امر لا به مرد ان یکون جسم او کون حتی
یقطع به و اما لم یکن به مرسوم او کون لا لذکر لکن لا زمان لا زما لحد الغرض
لا به منه و اما امر لا به مرد وجوده لا زما للغایة الغایة بنفسها مثل ان الغایة

نه امر الزوج مثلا التوليد فم التوليد نسبة الى الولد وبلزم كان الزوج كان فاعلا فيه
كلها غايات بالعرض الغذاء بالعرض الانضاج فانه فاعل الغايات العرضية انتهى
نبا موضع آخر واما شكل كرة بعد از آن ذكر نه كه ذكر بهت پس اى كشف ما رخ جنون بسبب اكمل
بساخنا بهم با فرق ما كه در بيان غاية بالذات و در بيان مفرد بهت كه او از كى از
جمله غايات بالعرض بهت و فرق در بيان آنهان نهنك كه غاية بالذات و بيان بهت كه طب
كرد بيشتر نوانا و مفرد زيرا يكى از جا اموريه كه نا بهت كه جان خواهند با او امر بهت
نا جار بهت از وجود شى نا كه يافت شود غاية نباشد الكه او علة بهت از براى غاية يك
وجود شى علة نا جار بهت كه او آهن يافت كرد نا كه نام شود قطع با و آهن
يكى بهت از براى قطع كه غاية بهت يكى جوهر كه مثلا اگر آهن صلابة نه نباشد نتواند
با جزء ديگر انداكردن نا كه او را قطع توان كرد و با مفرد رفع بهت كه نا جار بهت از
وجود شى نا كه يافت شود غاية نه نباشد الكه او علة بهت از براى غاية بلكه نباشد الكه او امر
لازم بهت مر علة را مثل الكه نا جار بهت كه جسم او كن باشد و كنه جزء نا ديگر بهت
بعض بهت كه براى از جسم مفرد مايل نا ديگى نا كه نام شود قطع با و در بهت كه او
بهت كه فيا شد چاره از جسم او كن نه از براى و كنش جزء از براى جزء ديگر بلكه
بواسطه الكه او بوده م بهت لازم مر آهن را كه نا جار بهت از وى نا كه قطع بتحقق آيد و يا
مفرد را مر بهت كه نا جار بهت از وجود بيشى نا كه لازم نشود مر علة غايى را مثلا
مثل الكه علة غايية و امر تزويج و نكاح مثلا توليد بهت بعد از ان توليد را بايع و لازم
مى نشود دوست، نهتن و دو صب و لد لازم نيا كه او را نه بواسطه الكه تزويج بوده بهت
از جهة صب لبن بلكه بواسطه الكه تزويج علة توليد بهت و توليد را صب لبن مر
پس ثابت شد كه بهت هدنان غايتها يا بالعرض مفرد نه نباشد يا بالعرض مفرد نه نباشد انتهى
و تحقيق كه در اين و نهتن غايات عرضية فائدة در موضع ديگر از مواضع علم طبيعى و در بيان انكه بسيارى
بيشتر از قسم دوم از اقسام سه كه مذكور نه بهت و نمود ه كه هم آن و بسيارى
انتهى فائدة الطبيعة هو عز العلم انواع و فرقه اقسام فانه مثلا كان يقال الغاية
اما الهية بمعنى الوجود ان يوجد كل ممكن الوجود الخير و بجعل الخير يوجد و كان هذا الوجود
الذى هو كما تقدم مر العناصر و كان لا يمكن ان يكون الا كما هو العناصر و كان

لا يمكن ان يكو

و يمكن ان يكون مدركا بالحس العناصر و كان لا يمكن ان يكون العناصر حيوانا الا الارض
و الماء و الهواء و النار و كان لا يمكن ان يكون ان يكون حيوانا الا الارض خاصة
الجزئية المقصودة بالذات و ان يكون بحيث مفرقة لزم ذلك مفرقة لزم ذلك ضرورة ان يكون بحيث
ان نظر اليها فوجدها و نفذ كثير من المركبات و به انكه وجود جماد و بعض نبات و بعض
عالم از بهت قسم دوم از بين اقسام مذكوره بهت و آن قسم دوم آن جمله كه
ضرورى بهت كه نا جار بهت از وجود شى نا كه يافت شود غاية و لازم بهت علة غايى
بسى بهر بسيار كه مثلا جوهر جزء كه وجود بعضى جزء نا غاية آهن نا جار بهت كه او آهن
الكه يافت شده باشد مر علة او را جوهر جزء كه وجود بعضى جزء نا غاية آهن نا جار بهت كه او آهن
كه وجود بعضى جزء نيا جوهر جزء مر بعضى جزء نيا جزء مر بعضى جزء نيا جوهر جزء مر بعضى جزء نيا
از جانب غاية آهن كه ممكن نبوده باشد الكه نيا جاى نشده مركبات مثل از عناصر و
كه ممكن نباشد الكه نباشد عناصر از براى انهان كه نيا جاى آب هوا و آتش كه مركب
اين مركبات از انهان به بيه و بعد كرده و بوده كه ممكن نبوده باشد الكه باشد بعضى
بر بعضى كه سه دى بعد بسوى غاية مقصوده باشد و مركز الكه باشد عوق و عرق الوا
جزء ريا لازم كشت آمزا زه بى ضرورة الكه بعضى باشد كه جزء ريا نه صلابة
و نه جزء ريا نه بعد از اين مركبات نه راه حاصل كه جزء غاية آهن بعضى بهت با كه مر
ممكن بوده بعضى جزء ريا نه رسيده باشد و متعلق نباشد كه مركبات مثل بعضى باشد نه باشد
از عناصر مفرد بيان عناصر واجبست كه آتش باشد و آتش نا جار بهت كه گرم باشد
نا امتزاج و مركب على حال شود لازم انها و نه نش لازم ضرورة كه اجزاى بكر
او يا و قوة فوز سوزانه و اين غاية مقصوده بهش بهت بلكه اين غاية مقصوده
كه حصول مركبات انها و بهت زيرا كه وجود انهان از براى انهت كه مركبات انها
شده نه از براى انكه مفرد رسانند و لكن مفرد نه حاصل رسانند و لازم انهاند و
جميع ضرورى كه در علم و فهرست از بابت ضرورت عارضه غايات نه از بهت
از بهاند غاية آهن مر ممكن شد جزء از وجود جزء ديگر نا جزء ديگر نا بعض شده بهت يعنى
كه از جزء بعضى جماد و بنده مر خير و به انكه وصول شود و فضاب آهن ظاهر بهت يكى
از انها و ضرورت و اين ضرورى بار انتبه بر آهن ضابط كا صرف كرده نه باشد بهت يكى

[illegible] مرکب است مانند حیوان و مرکب طبیعة هر چیزی با بقای نفس که فاسد نمیشود و نمیگردد تا جوان [illegible] مرکب از اشخاص متوالی فنا پذیر گردد از آنکه انسان شخص و جسمانیست پس ضروریست که بعضی از اشخاص معدوم شوند بعضی دیگر موجود شوند زیرا که اگر همگی بیاشند از [illegible] انواع حیوان سیصد شود و بگذرد و واسعه از زاد و بقای [illegible] چنانکه از شکل واضح

خلل نظام کل نباید و بعضی چیزها که تابع غایات مقصوده اند اگر چه مقصود بالذات نیستند در حفظ نظام کل مانند اشخاص که بقای نوع بقای اشخاص حافظ نظام کل است و نیز آن که نظام عالم بانسان محفوظ است و انسانها که بواسطه افعال قبیحه بسیار بهلاکت و انسانها که بواسطه افعال قبیحه بسیار بهلاکت و انسانها که بواسطه افعال قبیحه بسیار بهلاکت

وده و نگه در آینه چنین نقشه بسوی خیال و نگار غرب بسیل و در خیال طبیعه انسان
چنانکه در خیال طبیعه انسان چنین نگار از خود نسبت بسی ناهیر اشخاص از جمله غرض آن
نامیده مرغایه الوان بهشه غرض غایه نفس وه و بالنگ اگر صدم او یم یا که غرض ناهیر
اشخاص است نه خیال طبیعه چنانکه ناهیر اشخاص معین که او غیر از معنی هر شخص
باشه و نسبت دیگر این جنسه که هر دو یا غایه شخص بعد از شخص و این اختیار
را بکنیم و هر دو یم غایه ناهیر بعد از ناهیر و این را انتها بگیریم پس در بین نظام
انتهیه در خیال موجود است و او طبیعه شخص نیست از ناهیر اشخاص بعد از
شخص که سود بین نقشه سود شخص بیگر که او سود بین نقشه که او وجود بیگر
نوع نسبت او نیسه غایه از برای نظام طبیعه نکنه بلکه او غایه است از برای طبیعه فرد
پس هر دو غایه از برای طبیعه نوع نیسه نسبت غیر او بعد از او غرض یا
غایتی از برای آن طبیعه نوع نیسه که او غایه است از برای آن طبیعه نوع و مراد
طبیعه نوع نیسه غرض غایه هر شخص یا بعد او و مراد طبیعه نکنه قوه فاعله
است در وجود امر سماوی یا ثابت که خیال بگیرد او هر دو مراد نکنه چیزی که او در عالم کون
و فساد است و نسبت که او انها بعد از بین انشاء الله تعالی حاصل که در جواب آن نیسه که
بی با بهم چیزها که انها غایتند و از برای انها یا ثابت غیر غایت است و نوع بعد انها
نمایی پرداد و مانند اشخاص کایات نامتناهیه که غایات و طبیعه انها پس هر نقشه غایتی
و طبیعه غایه نیا بشه پس عجب نقشه نباشه بلکه نه قابل وجود غایه نیشه فرموده که
اشخاص کایات غرض نهایه و مقصود بالذات نیشه و طبیعه و غایه و انتهیه و طبیعه
وجود و هر بیت که او مثلا انسان یا فرس یا بقر و امثال آن و امثال که کایات بشه و انها
و انتهیه نیشه و غایه نیشه بلکه این وجود است و لکن نوع است که او اراده این وجود
یک شخص خاص که این نتوانه بود و بر سبیل که کایات از اراده و جمله نوع نیشه و نه برده
فرد است و بقا و امثال و انها را این عقوله نیا نیشه پس و بیت که انتها یا جاوید
نوع یا بره و منتشر انشه و غایه مقصوده علة غائیه است از برای فعل طبیعه نکنه و غایه
او است و این غایه و هر بیت نوشه و کنا عدم ناهیر یا بی سود بین انشه بشه و لکن
انها غایه نوع نیشه نه ناهیر اشخاص بر سبیل غایت غرض اینکه نیز که خواهد بود

نوع انسان غلط است که در بعض افراد بشه و افراد انسان هر دو این نیشه نباشه و جمله
غرض نباشه غرض انها نباشه بر افراد نباشه پس انها بر افراد از جمله غایات غرض و بیت یا غرض
یا شه که او نوع نشه و بیت مرغایه ذاته مقصوده غیر خود بیز که او نوع و جمله
طبیعه نوع است و بر تقدیر بین که غایه و غرض نباشه بر افراد بشه نوع یعنی انسان
افراد و این هر بعض شخص است و انتهیا یا غایه شخص بعد از شخص بیگر نیشه و بیگر
مراد ما نیست که شخص بعد از شخص یا بشه و او و جمله طرفین بر فرض بشه این سلسله
یا نهایه که جمله ناهیر بعد از جمله ناهیر یا بشه پس در بین نظام مرغایه در خیال
وجود و منتشر و انها بر افراد و جمله موجود و بر تقدیر که بشه غایه موجود
انکه وجود نباشه در حقیقه روبیت و بعد از آن شخص یا اشخاص که وجود در بین نظام
نبشه و این دیگر سبب دیگر یا بی نیچ نا بر چه که بر دو بر سبیل نوا در این جمله غایه
بر نیه است غیر از بین غایتی نباشه و نه غایه طبیعه کلیه و غایه طبیعه کلیه نوع است
در بعض اشخاص نوع و مراد طبیعه بر نیه قوی فاعله در نظام شخص او است
مراد طبیعه کلیه قوه فاعله در جواهر سماوی یا نیست مدبره شخص او است و مراد
کون است و نسبت که انها بعد از بین تفصیل معلوم خواهد شده و در بیان آن ظنی که او
بوده نه جمله ظاهر بلکه و که فلک یا غایه نیست او بعض نفس غایه یا نیشه موجود خواهد
بعد نا بره و انبیش نا ناهیر فرموده که و لا اذکره الذاته الی غیرها یا غایه غایه او جمله
الاشیاء کا علة غائیة الطبیعة و انتهیه فاعله و نیز که و که نسبت نفس او که
مرغایه او که طبیعه او مثلا غرض نباشه که الدوام الذی یقصده جمله و هذا الدوام معنی جمله الاشیاء
الوجود بنیا و بیان عدد که غیر غایه و انها و که زاده سود بین غیر غایه پس و بیت که
او وجود است باشه اشیاء که انها نتوانه او طبیعه او غیر پس بر تقدیر که غرض او
و که نسبت نفس او که از آنرو یا که انها و که زاده نباشه یا بین نباشه بیگر غرض
ایجاد و بیت که و بعضی بکنیم ما او را و بعد از بین او انها و دوام بکنیم بکنیم اقدر
مشت کرا و ما متعلق بیت و جود شی غیر از این که با بیم و انست که عدد اشیاء
نا نهایت بعنی آن دوام را وجود شی متعلق بیت غیر از این که عدد اشیاء نا نهایت
که آن چیزها او اشیاء اشخاص غیر متناهیه انشه و در جواب شکی که کرده بود نه بالذات غایه

فیاسمی تناهیه و غایة بما هو برهان وجود یا خواه نشئة ثانیه خواهیم فرموده که واما
حرکت اعدادیه و انتقل یجب ان یعلم ان المادة یحتاج ان الفاعل الغایة یتناهیان
و نعنی ان العلة الغایة التی یجب ان یعمل و یحصل الحرکة بتناهی و یشهد ان یکون فاعل
طبیعی او مختار و فعل علاوه و هم جهة غایة جهة غایة فرعیه ان نعنی ضده غایة
واما المبدأ الوجه اذا کان قوة محضة و فعل بعد فعل و بعبر بحرکة فعل غایة علاوه غیر فاعل
الذی یکون بحسب الفعل او الوجود ان لم یکن بالذات الموضوع بغیره فیجوز ان یکون
غایة و یکون له بحرکة یکون منه فاعلا غایة الاخر و ان جاز ان یعبر بحرکة یکون منه
غیره الی غیر انها یتم کانت غایة بغیر نهایة ثم النتیجة جهة غایة فاعلیة فاعل ان ترکب
مع طالب محدود و کل ترکیب قیاس فعل مبتدا و ملتفت بحرکة یکون قیاس مناسب بعینه
منه استخفاف الزمان فاعل مناسب کل احد من مراتب کونه فاعلا غایة عدة
بعینها لا یجوز ان یکون ذاهبة الی غیر انها یتم اذ کل قیاس و هم نتیجة و جهة فاعلیة
واما حرکات معدات و نتیجه بس و جهیت الکمه ذاهبة نحو کمال او کون یا کمال علة
غائیة مناسبی است و بی شبهه و غیر دوری مناسبی است که علة غایة که او فاعل
و جهة و فعل و هم شبهه مناسبی است و جایز نیست الکه بشهد فاعل طبیعی یا اختیاری
باشد او فیما اراد که قصد کند آن فعل جهة غایتی را بعد از غایتی الکه و بشهد در
نزد و نزد نهایتی و حدی حاصل که هر گاه غایة او مناسبی که بتناهی که فاعل بالفعل
مراد است و اوراد مناسبی بگوید بر الکه فاعل خواه طبیعی باشد و خواه اختیاری باید
فیما کند و از او قصد غایتی کند الیه توقف در نهایة انفعل بگذد و مجبور نیست که
غایتی را بعد از غایتی بحسب تناهی قصد کند از آن فعل و اما بدا و هم هر گاه جهة فاعلیة
که کار هر صادر شود از و فیما بعد از فیما بگذرد و به بشهد جهة جهة فیما فاعل غیر آنها
که بوده است بحسب بگذرد و اگر جهات متغایرة بشهد بشهد بالذات و بوده باشد
موضوع غیر او حاصل که مبدا و جهة هر گاه فعال فقد از و صادر گردد خواه بتمام
هر فعل فاعل طبیعی بوده است بحرکتی بر بگذرد یا متغایرات بحسب نسبتهای و هر فیما است
نه عرضیات او بسبب الی بر است الکه متکثر خود نه غایات و جهات از بر ایا و بحرکتی
از و فاعل غایة و یکی حاصل که آن صدا اگر متصف غایة فاعلیة بشود بهات بحسب یا بر نفس

فاعل فعلی مرد را غایتی جهت آن فعل و اگر جایز باشد الکه اعتبار کرده شود مرد را بود غایة
غیر از ان فاعل اول مجتمع نامتناهی بود و ابتدا سلسله فاعل بود و ان جهت غایت
و اعتبار میشود باشد غایات او که هر مرتبه بشد سلسله نیز ان جهات نامتناهی بود جهة علة
غائیه است مرقباس را که بیاشد او غایت بر طلب بعین و صدور و در ترکیب غایتی فعل
و منتفت و مرتفس ریشه او بر قیاس مناسبی که صادر بشود از استخفاف الکه
گفته شود مرد را فاعل منتفت و در هر مرکب از مراتب بود نفس فاعل نه بر ان فیما از فعال
مرد را غایتی مفروض است و وجود دارد بیان که جایز نیست الکه بشهد او ذاهب بسوی
نامتناهی بر او گر از بر ان هر مرکب قیاسی که نتیجه بشد او غایة که در شک بشود غایة
مذکوره گفته که نتیجه علة غایة قیاسی ما بات بر حصول مطلوب محدود است و ترکیب
مرقیاس نتیجه فعل مناسبتی از بر ان نفس او بتناهی و در هر مرقیاسی از و استخفاف
فاعلیه مناسب است و از بر ان هر مرتبه از فاعلیت غایة خاصیت مناسبی غایات
مرتبه بر گذشته گرد و ذاهبه بجانب غیر غایة نیز الکه هر مرکب قیاس الکه نتیجه است که غایة او است
بس بحصول نتیجه عدم مناسبی نتیجه او و عدم مناسبی غایتها لازم نیز آید بس الکه مذکور آید
گردد بر وجه غایة و در بیان حل شکی که بعد از بن وارد آورده بود نه فرموده که
واما الکه گفته شد بتعقل یا جهل ان الغایة بغرض نتیجه و بغرض موجود او وقوف بها
الشیء او الوجه و ان کان الشیء و غیر او الکه غیر او الکه فرق بین الامرین لازم نیامد مفسدت
فاعل حقیقه و مناسبتها خلل در انسان فاعل انسان تحقیق میشود و جهة الی غیر نظر
وجه خاص او عام فرا و صیان او فاعل النفوس با قوة تبع مرتبه الک او با فعل الکل
علة غائیها و مرجب بی الک العلة الها حقیقه و نسبتیه فاعلة الغائیة بهر نحو نسبتها الی
الکه سایر العلل و جهة العلل الا العلة الغائیة یه وجود او جهة وجود او بحسب
العلل الا بالفعل الکه ان الشیء و مراد العلة الغائیة علة علة نوجود او کان وجود
معلول معلول شبهتها الکه غیر علة تام بحصول منصور تبعا نفس او بالمرکب مرجوه
و لا علة الغائیة یا نفسها الا علة الاخر غیر العلة الی مذکورها او جزء الها
و الا الکه گوید ان الکه مذکور بست بس جنسها او با الکه ذاهبة نفسه که غایة بتوقف
جنسها از بر ان نفسیه و مفروض بنفسه از بر ای وجوده یه وقوف است و بیان الکه

موجبه و کرچه بیشتر بیاشند مگر موجبه کلیه که فرق است امر واقع مشکل است بشمردن که از اشخاص
تواند فرق را و خصوصیتی نیستیم تا کسی معرف باشیم بنا کردن آن و رفع حاجت از انسان
انواع دیگر بواسطه اکثری از بهر آنست که طبیعت حکم و ماهیت او است
نه بشرط آنکه وجود خاص یا وجود عام در خارج یا در ذهن کرد یا بقوه بیشتر از آن
یا بالفعل حاصل کرد تا حاجت آید و نه در باب بیان و گفتار آنند که کلی و موجبه
در این کتاب است و فرق در بیان بیان نیست زیرا که بیان بیشتر بر حقیقت
موجبه بیش و این حقیقت ثبت کرد چنین شرط و ما معرف نیستیم بواسطه اکثری
که حقیقتش چیستی ما بیشتر است مر حقیقت این را بی آنکه شرط کنند که وجود خاص یا وجود عام
در خارج یا در ذهن دارد و آن وجود بقوه چیزست از آن حقیقت و با الفعل چیزی
در صورت فرق معلوم شد که وجود هر چیز یا سوای ماهیتش یا حقیقتش در ماهیتش
است چون مراد از حقیقتش وجود و ماهیتش است پس هر علتی پس بدرستی که او از برای
وجود آن علت است مر وجود خارجی و ذهنی است پس علت غایت در ماهیت خود شی است
از برای آنکه نباشد سایر علل موجبه یا بالفعل از وجود یا بالقوه و وجود غایت در ماهیت
سبب است از برای وجود علل از روی بالفعل بودن یا بالفعل حاصل کردن ماهیت غایت
مر علت غایت را موجبه بالفعل و وجود غایت مستلزم مر وجود علتهای دیگر را
علتها یا بالفعل پس وجود علت غایت علت مستلزم است مر ماهیت غایت را
لیکن نه از راه وجود و زمان بلکه از راه تقدم تعقلی که وجود علل غایت را
سبب وجود علل است و ادراک کنندهٔ نباشد پس کو باشد از علت غایت علت غایت مر
مر وجود شی را کو باشد وجود شی معلول است مر معلول شی را خواه شی حاصل کو علت غایت
علت غایت علت است مر وجود علت غایت است زیرا که ماهیت او علت علیت است که آن
علل حاصل وجود و بند پس ماهیت او علل علت وجود او باشد و ظاهر و وجود علت غایت
معلول علل ماهیت است زیرا که وجود او معلول علل است که آن علل معلول ماهیت
و بند پس وجود او معلول معلول ماهیت او پس بند پس ظاهر شد که فرض مر سایر علل
را ماهیت است و ما مر وقت که کو تکلم کرد او مقدم است بر سایر علل نه قدم حقیقی
و لکن ماهیت او نباشد علت تا دام که حاصل کرده او منصور در نفس و یا در خارج

که جز بر علل او است و نسبت علتی مر علت غایت را در ماهیت خود شی که علتی باشد که آن غیر
از علیت که او کرده است سوی آن علت غایت و باو که بگذرد غایت را در ماهیت
خود شی علتی نباشد مگر آن علتی که او غیر از آن علتی است که او متحرک شده است
سوی او یا متحرک شده سوی او و در بیان آنکه شی معلول در ماهیت و معلول
وجود نباشد فرموده که و اعلم آن الشی یکون معلولا فی ماهیته و یکون معلولا فی
وجوده و المعلول فی ماهیته قبل المعلول فی وجوده و المعلول فی ماهیته قبل المعلول فی
وجوده کو باشد معلول در ماهیت و معلول در وجود و المعلول در ماهیته قبل المعلول فی
وجوده کو باشد معلول در ماهیت مقدم بر معلول در وجود و ذلک کقولنا الانسان
امر حاصل موجبه یا ماهیته قبل العدد یعنی قولنا انسان امر حاصل موجبه یا ماهیته قبل
الربع یعنی قولنا المثلث امر حاصل موجبه یا ماهیته و ذلک یعنی بیان آنکه شی معلول در ماهیت
معلول در وجود نباشد فرموده که و ذلک یعنی بیان آنکه شی معلول در ماهیت
معلول در وجود نباشد فرموده که و ذلک یعنی بیان آنکه شی معلول در ماهیت
معلول در وجود نباشد فرموده که و ذلک یعنی بیان آنکه شی معلول در ماهیت
جود نفس انسانیه معلول است مر وجود ما و معلول در وجود خود شی علت غایت نیز
همچنین کاهیر بیند از برای امر حاصل موجود در ماهیت خود شی علت غایت
او امر حاصل موجود است از برای ماهیته و کاهیر بیند امر حاصل موجود در ماهیته او
از برای امر کو او را باشد بر ماهیته او علل بودن مر غیب و یا در مجرد تصور
امر حاصل موجود در ماهیته مخصوص و در مجرد تصور بواسطه امر کو او را باشد وجود بر ماهیته اینها را
بیان آنکه جسام طبیعیه علت ماهیته بسیار از صور را هم هند و علت وجود بعضی از ماهیت
نه علت ماهیته آن فرموده که و اجسام الطبیعیه علت لماهیته کثیر من الصور و اما وجود
اعنی انها توجد و اما بها و علة لوجود بعضها دون ماهیته کا بیان آنکه العلل
که جسام طبیعیه علت اند از برای ماهیته بسیار از صور و اما آن که صور و ماهیته کو
آن جسام باشند از برای وجود بعضی از ماهیته نباشد از اجناسی که کان کو ماهیته
که حکم در علتهاست مخصوص است یعنی از جسام طبیعیه علت وجود اشیاء نیست علت ماهیته
اشیاء و در بیان آنکه این مذکور و واقع شده که علت غایت بیشتر از علت
و علت بدیهست همچنین بیشتر شمرده صورت بیکو چیز فرموده که فهذه سبعة
ان تفهم ان العلة الغائیة قد تکون قبل العلل الی علة و انها قد تکون مقومة
مر ماهیة ما الصورة علة صورته و ما دونها انها و ذلک لان هذه العلة الغائیة ما وجود

فيه العلل الا قرارا بانفسها فاعل فانها توجدا دائم متصور عند انه عليه الطب ان ال
وكيفية الصورة والمادة ليس غير العلل فيس لبعضها ترتب بالاخر ضرورة
فاذن ٥ اعتبار الغائية واعتبار الوجود ما العقل ليست علة اقدم من الغائية بل هي
بعينها ضرورة سابرا لعلل على نحو وجود العقل الا آخر ضرورة العقل الا علة او وجود ليست
العلة الغائية علة علة تما انها موجودة بل هما انها بنوع مما بجهة ان هي علة هي علة العلل
فبالجملة ان آخر ضرورة معلولة العلل ٦ اذا كانت العلة الغائية ذا الكون والا اذا كان
العلة الغائية ليست ذا الكون وكون وجود ٧ اعلى من الكون ما يمكن ان يوجد فقط
يكون شيئ غير العقل الا آخر علة لها والا لوجد الاخر بوجود العقل ٨ الوجود فيكون اذ
العلة الغائية ليست معلولة لسائر العلل انها علة غائية وكون انها ذات كون و
لو كانت ليست ذات كون ما كانت معلولة لانه والا لوجد اذ بعترته كونها علة
فقط علة سائر العلل ٩ ان يكون علة اول ان يكون علة فاعلية وعلة غائية وعلة
صورية لانها ان يكون كائنة وموجودة بما تسمى ذات الذي ١٠ فات العلة الغائية
بما بعينها ان يكون علة لسائر العلل بعضها بعض ما من جهة ان معناها هو كون انها
انها الكون ان يكون معلولا من جهة الكون مقدمتين انه كيف كون الشيء علة ومعلولا
انها علل غائية وهذا هو الحق الباري بالطبيعة ١١ بين تحقيق كم ان صورة هي كوده آسان
ان برابي خواهي مفهوم به آنچه تو كه علة غائية در شيئية بيش از علل فاعلية بيشتر اگر
شيئية علة غائية علة بيشتر است وعلة بيش از معلولات وچنين از بيش از صور
از جهتي صورة علة صورية است بيش از او وچنين نيز علة غائية در وجود بيش از بيش
يعني كه صورة بيا الشيء [illegible] بيش از علل فاعلية اگر بيشتر است اول با بعد
آن مقصود بيشتر در نزد او فاعلية تقدم كه وه بيشتر قابل كيفية صورتا او وانا او
نفس سبب فاعل بيش نيست مر بعضي از بعضا را ترتيب برانند بكرا خود ربا بيش مر بعضا
نكام در اعتبار بيشتر و در اعتبار وجود در عقل نيست يعني اقدم از غاية بلكه آن نيست
از برابر كه وين سابر علل ليكن وجود علل ديگر با فضل از رده با علل خود وان علت
از بجايي وجود او چنانكه سابق از بين معلوم شد وشيت علة غائية علة علة مقصود با
برانكه او وجود بهت بلكه او علة علة موجود بهت بنا برانكه او بين است اين بيز ثابت

لازين

ازينا معلوم شد بين بجهتي آنچنان جهتي كه او علة علة علة وجهتي ديگر او
معلول علل بهت و مراد از جهة اول شيئية بهت واز جهة دوم وجود انكه معلول با
علت اوست وفيشت كه بعد بشمه غائية واقع در كمز واما مروفت كه بعد با علة علة
غائية كه نباشد واقع در كون وكون وجود شئ على الاطلاق از كون بشمه بر نخورد كه
باشد كه واقع با مراد در جا وشئ بس مر بشمه ورث نباشد چيز از علل بكه علة از
مرايا او مروفت كه نباشد واقع در وجه آنچنان وجه كه او وصول وجود ست
بشئ در وقتي كه معلول سابر علت واقع در سلك وصول وجود نباشد وصول
وجود بشئ كه معلول معلول سابر علل بخواهد بود پس نباشد، بين بنا بر آنكه علة غائية
اكون نباشد معلول سابر علل از جهة انكه او صاحب كون است واگر بعد بشمه علة غائية
كه نباشد صاحب كون نه آنچنان نباشد معلول سابر علل انه واما بر آنكه ١٢ اخبار كني تو
بر وشئ با علة غائية بين يابي او را علة از براي سابر علل از انكه بشمه آن علل
فضل انكه بشمه علة فاعلية وعلة غائية وعلة صورية در انكه نباشد كاين وجود شئ
خود وشئ حاصل كه علة غائية معلول سابر علل است در وقتي كه وجود شئ واقع در سلك
كاينات نباشد واما اگر وجود شئ واقع در سلك كاينات دايم باشد معلول سابر
علل خواهد بود چنانكه بزودي بيان اين خواهد شد وشئ سند وعلة غائية از آنجهة
كه علة غائية بهت معلول سابر علل نيست واز آنجهة كه واقع در كمز در كار باشت
معلول سابر علت ولكن مروفت كه علة سابر علل باشد آن معيشت كه او شئ علة
فاعلية علت نه وجود شئ با وچنين علة قابلية نه وجود شئ با وغرض كه او آن
صفة عليه نيشان ميكند نه وجود شئ را بس مر بيا مكام آنچه با ذات از براي علة
غائية بهت از آنرو ديگر او علة غائية بهت كه او علة بشمه از براي سابر علل
وآنچه عارض بشمه هم در از جهة انكه معيشت كاين كه بيا شد واقع در كون كه
آنست كه او معلول بشمه از جهة كون بس بتحقيق كه بين نشد از براي انكه چگونه
بيا شد علة ومعلول بيا انكه او فاعل غائية باشد، اين از بيا اين مرطبيعيين
كه انجا بيان شد وه وبتحقيق باشت كه بعد از بيا بهت فرموده كه واجب
الذ بعبده تا فيكشف با مدد له الغائية اني بفضل با فضل الذي على منصبة آنچنان

غایة تکون صورة او خروج غایة منفعل قابل الی الفعل و غایة الکون صورة و ان شئت
منفعل قابل الیه لکون فاعل الغایة غایة لان لم یکن فاعل الغایة الا لمنفعل و
یجوز ان یکون ما بعد هم جنسه هو هو لا محالة ما هو مادة و لا مادة فلا یکون لهذا
الیه قبل الا و هو صورة ایضا بخلاف مادة الانسان فانها غایة للصورة الا
للصورة بل مادة الانسان و ایاها توجه فعلها و تحرکها و مثال الذی لا یمکن ان غایة
غایة مستقیم لیست الا بزید و عمرو لکونه و لیس هو الا صورة الا لیت و اما
و نقیضی کی معدا ذین منه کو بهت پس ما ممکنست بشیوه ما بجز ما میکوئیم او را بهترین
غایة آنچنان غایتی که حاصل بشود در فعل فاعل منفعل هست بهتر و فاضلتر جاهل که
حقیقة ایا بحث لا هر شیوه بجز ما میکوئیم او را بواسطه انکه غایتی که موجود و منفعل
میکرداند مرده و قسمت میکنیم از آن دو قسم غایتی که بیاشد از صورتی که قابل
در منفعل قابل مرفعل را و قسم دیگر غایتست که نباشد او صورتی که موجود منفعل
قابل مرفعل را الیه پس صیرورت میشود او در فاعل الغایة بواسطه انکه او
میرساند بمنفعل را صیرورت چنانچه آنچه جنس جنس
در حیاتی که صور کرده شد یا نشده از ماده و نه از ماده بلکه بهتر
وجود یابنده حاصل که غایة اگر در فاعل و در منفعل باشد و بهتر خاصه که او جوهر
بعد در ماده و نه در ماده پس صیرورت نباشد از برای انکه غایة وجود یابنده
پس قسم اول غایة که صورة و فرض در منفعل قابل صورة است صورة ایست حاصله در ماده
بهانیه است بواسطه انکه او غایتست از برای قوة فاعله که او فاعل است از برای منفعل
صورة انسان در ماده انسان و صیرورة انسان متوجه بفعل قوة فاعله و
محرکش پس حصول صورة بهانیة در منفعل قابل که ماده بهانیه است غایة قوة فاعلیت
و مثال قسم دوم غایة که او حاصل در فاعل ممکنست بواسطه انکه ممکن
غایة هست از برای بنا کننده خانه آنچنان بنا کننده که او بدست از برای انکه بتواند
خانه وجود دهد بیت او صورة در خانه حاصل که غایتی که فاعل در فاعل
در خانه که او را بنا میکند بواسطه نشستن در و پوشیدا و صورة غایة است
و ممکن ان عبارت از صورة خانه بنت تا غایة حاصل در منفعل باشد در بنا ان انکه

غایة حاصل فی سبب محرکیت فی صورة که و بسبب آن یکون غایة الفاعل القریب بخلاف
محرکیت الارادة صورة فانها الارادة و ان یکون ما بسبب غایته هو صورة و الذی یسبب
مبدا قریبا لحرکة بما هو کذلک فان عرض ان یکون غایة صیر یصیر بتوسط ذلک مبدا
شبیها و هو ان یتوهم کون بالعرض مثل ان یکون انسان یبنی بانا بسبب کون انسانا
مرجعه ما هو طارئ فیکون راجع الی الذی هو علة اولی الذی هو مرجعه ما هو بالذات و معلول
لما هو ممکن فکیف الغایة لما هو ممکن غیر الغایة لما هو بالذات و اذا کان کذلک فیظهر
ان الانسان الذی هو ممکن انما غایة بما هو ممکن غیر غایته بما هو بالذات و فعل انسان
که صفت غایة فاعل مرتب علی ما هو حق بیاشد مرکب از ماده صورة در ماده و بعضی
که بوده باشد چیزی که نیست تا چنین صورة در ماده نباشد او صدا قریب این
اگر از جهة آنکه او چنین هست پس اگر عارض شود انکه بعضی چیزی که غایتش صورة در ماده
نباشد و لیکن هست چیزی که غایتش صیرورتش نیست صورتش بل ماده یکی چیزی که
که وصف نشود بیاشد بالعرض حاصل که اگر عارض شود چیزی را که غایتش صورتی باشد
در ماده که صابر هست انزا عارض شود انزا غایتش چنین بود نه صورة در ماده
وحدتی پس آن وحدتی نیکه انزا عارض شده وحدة بالعرض هست و فاعل این هست
که باشد که او را غایة و صورتی بود در ماده مستعار علی و آنچه غایة او معنی بود صورة
در آن ماده چیزی بود در فعل انکه بوده باشد انسان که چاکنده خانه را از برای انکه
شود در و پس هم بیستی که او را از جهة انکه کار بیکنی و نکنست و این است سبب
علة اولی است مرجا را و از جهة انکه او بنا و کار هست معلول است مرچیزی را که او ممکن
و تواند که نیز نباشد پس بیاشد غایة از برای چیزی که او ممکن هست بغیر غایة مرچیزی را
که او فاعل بود مرکه او بوده باشد چنین پس بیاشد چیزی در انسان و هم ممکن هست بغیر
که غایتش از انزو بود که او ممکن هست بغیر غایة مرچیزی را که او فاعلست او را
بعد نباشد چنین پس بیاشد چیزی در انسان و هم ممکن هست با آنکه غایتش از انزو بود
که او ممکن هست بغیر از آن غایتش از آنزو بود که بایست حاصل که غایتی از برای
او از راه آن حاصل بیست که او ممکن هست سوا این آن غایتست که از برای او از
راه آن حاصل است که او بایست و در جان انکه مرکه او این تمهید را دانسته بود انکه از برای

غایة نسبتی باشد یا بقوة یا بفعل چنانکه مشروح شده و ذکر کرده شد که اذا اعتبر هذا صنف ثانی
من القسم الاول کان الغایة نسبة الی امور کثیرة بعضها بالفعل و الکل
لها نسبة الی الفاعل اینه الی الفاعل و بعضها بالقوة و نسبة الی القابل و بعضها بالفعل و
نسبة الی الحرکة فهی بهذا سبب الی الفاعل غایة و بهذا سبب الی الحرکة غایة و نسبة غایة
لان الغایة التی یجعلها الشیء و یرومها (الذی لا یحلل و وجوده) انما یکون مستکملا بالشیء
و الحرکة یحلل بها و هو لیس بالی الفاعل مستکمل و هو یا بالقوة غیر مطلقة
لان القوة هو العدم لکن و الخیر الذی غایته هو الوجود و الحصول بالفعل فبهذا السبب
الی الفاعل هو بالفعل صورة و الی الغایة انما یجب التفهیم انما یکون صورة
للاداة التقطیع و لا یمر تقطیع الحرکة و قد بان انما یکون صورة او موجبا الی الفاعل
و یکون لا محالة خروج ما الفاعل من الذی بالقوة الی الذی بالفعل الذی هو
اصل العدم الذی غایته مقدار الذی بالفعل هو الخیر الذی غایته تکون اذن تلک
الغایة خیرا لیس الی ذات الفاعل الا الی ذات القابل فاذن الغایة هی
هو خارج بها من القوة الی الفعل المستکمل کانت خیرا اذا کان ذلک الخروج من القوة
الی الفعل فی ما هو الوجود او بما هو الوجود و کانت الحرکة طبیعیة او غایة
عقلیة و اما اذا کانت تخیلیة فلیست بحال بکون خیر لصنف ما قد یکون خیرا مظنونا فهذا
فکیف اذن کل غایة فهی انما غایة بما هی خیرا او بما هی مظنون فهذا حال
الخیر الظنی الغایة و وجد غیر خیر فهذا کون لیس یکون هما و قسم اول
غایة صورة منفعلة یجب بحسبها غایة انما هی بما هی خیر و هی بما هی خیر
من جهة ما هی مستکملة و هی بما هی مستکملة من جهة ما هی بالقوة
و نسبتها نسبة فاعل و نسبتها نسبة قابل و بما هی کذلک
و نسبتها نسبة حرکة فبهذا سبب غایة و بهذا سبب فاعل و بهذا سبب
نهایة هی غایة و بیانه انه لما کان الشیء یستکمل بالشیء الذی هو
بالقوة و کان الشیء یستکمل بالشیء الذی هو بالفعل و کان الشیء
یستکمل بالشیء الذی هو بالقوة من جهة ما هو بالفعل و کان الشیء
یستکمل بالشیء الذی هو بالفعل من جهة ما هو بالقوة و کان الشیء
یستکمل بالشیء الذی هو بالقوة من جهة ما هو بالقوة و کان الشیء
یستکمل بالشیء الذی هو بالفعل من جهة ما هو بالفعل و کان
الشیء یستکمل بالشیء الذی هو بالقوة من جهة ما هو بالقوة و کان
الشیء

بگویند انتقال منتفعا به او شیخ بتعدکان فیاسه ای ما قال جورا و الی المفصل فیرا و لفظ الجود
و ما یقوم مقامها موضوعا الاول بذا التفات افادة المفید بفیره فایدة و لتنبیه
به لا و انه ز، اشعاف ما بلا قبول ایجاب و معارض و با بلغة مقابل و لان الشکر و
و التعظیم و سایر الاحوال المستحقة لا یقصد منها الجهود و غیر الا عراض بل ما جوا و اما اگر
تقرر و بنا بر موضوعات نظیر ان المفید فیره فایدة بترجیح نهاشکر موجبه جوا و تو بیخ
سابقا و لا معارضا و هو قد المفید معاوضا نا نه ها و استفاد و سوا ء استفاد و منها
ما با او غیر منه او غیر بنحو له و شکرا او ثنا و بجزیه او استفاد و در حاله فقد الجود
بان صلی ما جوا و لی او لا نه بدیهی لم یکن و جعل الحال فی صفیة لکن الجهود و جود و
فقد الحکم فی الواجب فقا بتنعوت من نفس الی فیره بنحو من و نه فیره
المظنونة او الیقینیة ان حصل الیه بذلک تنا و جوا و او تو ظنونة لهذا الغنی لم یجز جوا
و الوجه فیهم اذا حسن از غرض ان کان تنبیا فیرا لمال المعطاه لم یستحق المنفعة و بکر با
ان یکون الحسن الیه جودا اذا کان فقد حقیقا و حصل بعلی الجود کان افادة
الغیر کما با یجوز ه افاظ جوا لم یجز ان یکون با زا نه عوض جوجز او تو بیخ و با یجاب
جود و غیر بین و جهت اگر ا نسته شود انگه غیر مورد قبا بی جهت سوی فاعل ا و اشکال
سوی فاعل جود سوی منفعل غیر حصل که غایبی و میراسبی بفاعل منسبی بنا بی شکله
با و ست اگر فاعل زو خاطر شود آنرا جود نگویند و زمال با جواد و نسبته فاعل خاطر
با و آنرا خیر نگویند بنا بر جوع اشکال و نگفته و لفظ جود و آنچه قایم مقام او شیوع
موضوع له او لشان ما در لغات عرب افاده کرد ن فیده است جوجز عوض را فاعلی را که
طلب عوض نکند از وجه یا و به ترسی گر مرگاه طلب عوض کند جا یی نگفته شود جوا
تابع با سعاد و نفع با بلغا و معاشرت خوجواد ز بیرا گر جود فاعل به طلب عوض نشده فاعل
با عوض بواسطه انگه شکره ثنا و جهت و سایر احوال مستحقه گر شده فیشوده از تکرر جود
از عوارض بلکه نیا بان جوا مر با و اگر نفی گر تقرر و ثابت بلکه انفاذ نیا زاد و عوض
گان کرده شود انگه گیری افاده نگفته غیر خواهش نا فایده و راگر نفع و سود نگوید از و شکر و ثنا
او نیز جواد است یعنی چنانکه فیده فایده با عوض جواد است همچنین فیده فایده گر شکر و ثنا
آن فایده بر دها یه نگوید و جواد است و نیست او تابع و معاوض و حال انکه او بالحقیقه

و نسبت جز و ست نسبت که این فیده را جواد کنن نگوید و معاوض و تابع نیز بواسطه
انکه او افاده کرده فایده را و استفاده کرده عوض نه اعم از انکه بسبب آن استفاده او
استفاده و عوض یا ان انجنس ای افاده کرده یا از غیر جنس یا ان یا استفاده کرده شکر یا
یکتا و ثنا و نیکو کرده و یا و استفاده کرده انگه کرده ز فضل جهود با نکه گوجزی یا
گرا و او یا ی و سزا و جزی نسبت که اگر نگذا و او نیا شد نیکو عوض و جزی ضعیف نگردد
جهود نیشود ز ان متاز در ملکا عوانی پس انتفاع نیکند نیا ن از نسبتین که
جهان نیکند سوی غرض شی بجزی از جزات مفقود نه یا حقیقه انها جزای نگر
حاصل نشود از جزا یا و سبب آن جزات ثنا و جود و حاصل که ز ایشان حاصل نگردد
سوی غیر جزا جزی را از جزات مذکوره که موجب ثنا نشود ز اگر ا یا نیا نیز
نیکند بنهند جهود نگا ز در جانبه حقیقه نسبت و اگر منتفع نشود ز ایشان غیر
معرفا نیا مند نیشان انگه ی جواد ز بیرا گر کی از ایشا نرا گر نه جهان گر نه فاعل
او بعد نیا اگر چه بوده نیشد و جزی جزا ز مال پس تفضل نشود و مورد استفاضه
نیکند نشد یا انگه پیش نیکند و یا نیکند انگه نیشد عمل

آن ظهور وجود است فرموده که کل فاعل یفعل فعله لغرض جوّد بان الشیء موجود نفسه
بوجوده وکل مفید فانما یفید ما هو بالقوة الی صورته او هو صورته غایة او فی تحصیل
تلک الصورة او فی تحصیل ما هو غایة او فی تحصیل ما هو فی تحصیل ما هو غایة
فلیس الوجود بما هو وجود لاجل الغرض والمراد بالمقصود ما یقع او الشیء الذی
وذلک لان الغرض اما ان یکون بحیث یتم بذاته او بحیث یتم بذاته وبحیث یتم
بذاته او بما هو معلوم او لا لان غرضه بحیث یتم بذاته او بحیث یتم بذاته و
بالجملة بحیث یتم بذاته غایة ما فی ذاته ان یکون مفیضا لوجود او لا یکون فان
بحیث یتم بذاته فیضیع ان یکون صدور ذلک الشیء عنه الی غیره بحیث کونه مفیدا
بمنزلة وجوده او لم یصدر عنه ذلک الغیر الذی یتم غرضه بحسب غیره کان عنه ایضا
کما لو صدر عنه فهم یکون ذلک الغیر الذی یتم غرضه بحسب غیره کان عنه ایضا
غرضا اخر فی الفاعل بذاته وذلک الغیر ایضا بحسب غیره وغیر الغایب ایضا بحسب
الاخر فی الفاعل بذاته وان لم یصدر عنه ذلک الغیر الذی یتم غرضه بحسب غیره
وتلخیص الکلام فی هذا المقام ان کل فاعل یفعل فعله لغرض جوّد بان الشیء
وجوده بذاته او بحسب ما هو بالقوة الی صورته او هو صورته غایة او فی تحصیل
تلک الصورة او فی تحصیل ما هو غایة او فی تحصیل ما هو فی تحصیل ما هو غایة
فلیس الوجود بما هو وجود لاجل الغرض والمراد بالمقصود ما یقع او الشیء الذی
وذلک لان الغرض اما ان یکون بحیث یتم بذاته او بحیث یتم بذاته وبحیث یتم
بذاته او بما هو معلوم او لا لان غرضه بحیث یتم بذاته او بحیث یتم بذاته و
بالجملة بحیث یتم بذاته غایة ما فی ذاته ان یکون مفیضا لوجود او لا یکون فان
بحیث یتم بذاته فیضیع ان یکون صدور ذلک الشیء عنه الی غیره بحیث کونه مفیدا
بمنزلة وجوده او لم یصدر عنه ذلک الغیر الذی یتم غرضه بحسب غیره کان عنه ایضا
کما لو صدر عنه فهم یکون ذلک الغیر الذی یتم غرضه بحسب غیره کان عنه ایضا
غرضا اخر فی الفاعل بذاته وذلک الغیر ایضا بحسب غیره وغیر الغایب ایضا بحسب
الاخر فی الفاعل بذاته وان لم یصدر عنه ذلک الغیر الذی یتم غرضه بحسب غیره
الا ان الغرض الفاعل بذاته والغرض من لم یفعل فعله لغرض لا یکون الا واحدا
یکون لا داعی له الی ذلک والا لرجح لا بمرجح هذا خلف فالغیر الذی یتم غرضه
وتلخیص الکلام فی هذا المقام ان کل فاعل یفعل فعله لغرض جوّد بان الشیء
وجوده بذاته او بحسب ما هو بالقوة الی صورته او هو صورته غایة او فی تحصیل
تلک الصورة او فی تحصیل ما هو غایة او فی تحصیل ما هو فی تحصیل ما هو غایة
فلیس الوجود بما هو وجود لاجل الغرض والمراد بالمقصود ما یقع او الشیء الذی
وذلک لان الغرض اما ان یکون بحیث یتم بذاته او بحیث یتم بذاته وبحیث یتم
بذاته او بما هو معلوم او لا لان غرضه بحیث یتم بذاته او بحیث یتم بذاته و
بالجملة بحیث یتم بذاته غایة ما فی ذاته ان یکون مفیضا لوجود او لا یکون فان

عاجبها او بحسب ما هو بالقوة الی صورته او هو صورته غایة او فی تحصیل
تلک الصورة او فی تحصیل ما هو غایة او فی تحصیل ما هو فی تحصیل ما هو غایة
فلیس الوجود بما هو وجود لاجل الغرض والمراد بالمقصود ما یقع او الشیء الذی
وذلک لان الغرض اما ان یکون بحیث یتم بذاته او بحیث یتم بذاته وبحیث یتم
بذاته او بما هو معلوم او لا لان غرضه بحیث یتم بذاته او بحیث یتم بذاته و
بالجملة بحیث یتم بذاته غایة ما فی ذاته ان یکون مفیضا لوجود او لا یکون فان
بحیث یتم بذاته فیضیع ان یکون صدور ذلک الشیء عنه الی غیره بحیث کونه مفیدا
بمنزلة وجوده او لم یصدر عنه ذلک الغیر الذی یتم غرضه بحسب غیره کان عنه ایضا
کما لو صدر عنه فهم یکون ذلک الغیر الذی یتم غرضه بحسب غیره کان عنه ایضا
غرضا اخر فی الفاعل بذاته وذلک الغیر ایضا بحسب غیره وغیر الغایب ایضا بحسب
الاخر فی الفاعل بذاته وان لم یصدر عنه ذلک الغیر الذی یتم غرضه بحسب غیره
الا ان الغرض الفاعل بذاته والغرض من لم یفعل فعله لغرض لا یکون الا واحدا
یکون لا داعی له الی ذلک والا لرجح لا بمرجح هذا خلف فالغیر الذی یتم غرضه
وتلخیص الکلام فی هذا المقام ان کل فاعل یفعل فعله لغرض جوّد بان الشیء
وجوده بذاته او بحسب ما هو بالقوة الی صورته او هو صورته غایة او فی تحصیل
تلک الصورة او فی تحصیل ما هو غایة او فی تحصیل ما هو فی تحصیل ما هو غایة
فلیس الوجود بما هو وجود لاجل الغرض والمراد بالمقصود ما یقع او الشیء الذی
وذلک لان الغرض اما ان یکون بحیث یتم بذاته او بحیث یتم بذاته وبحیث یتم
بذاته او بما هو معلوم او لا لان غرضه بحیث یتم بذاته او بحیث یتم بذاته و
بالجملة بحیث یتم بذاته غایة ما فی ذاته ان یکون مفیضا لوجود او لا یکون فان

دانم بلکه وجب آنست که وجود داشته باشد تا بوجود آن وجوب بسبب نیازمندی آن صفت
از برای امور ممکنه از جانب فاعلی از علل بلکه وجب بنحوی که ممکن اولی باشد او صفت
فاعلیت فاعلیت را که ذکر را اگر نیاید او که نیست و اجزا نیست اضافه کند جزء را بسبب
جزء وضعی بود بسبط اگر او اولی باشد وضع نیز اولی است باو و رابع مجموعه
اجزاء امور جزء وضعی که متصل میشود باو بذاته وصف میکند مرذات را که حاصل که میگوئیم با
که غرضی و مرادی که حاصل در مجموعه فاعل است واقع نشده او در خارج مگر از جمله
جزء یکی ذاتش قائم آن غرضست زیرا که غرض بآنست که بشود جزء یکی که او را ذات
اوست باو رجاع ذات اوست و بتحلیل و تحلیل الحق غرض حاصل ذات اوست باین معنی
که معلوم میکند و راجع میشود بذات بسبط بر پس در بعضی ذاتش در وجود
و بار کمالات خویش قصد نشده او اگر چه غرض مر ذات او جزء یکی که معلوم او
او میکند جزء نباشد بلکه بسبب چیزی که باشد پس در بعضی حال جائز است
از یکی نباشد صدور آنچه که جزء است از جانبا و بغیر سوی غرض و مشیتی که
بود نشان او و بنحوی از یکدیگر نه بعد قبل نظر از مقام آخر یکی پس بتحقیق
عایه جزات میکرده و بیان این معنا آنست که نباشد صدور آنچه از
سوی غرض بسبب بود نشان او و بنحوی از وی یکی را و یکی نبود نشان او که
اگر صادر نشود از آن جزء یکی او جزء نیست بسبب نیازمند و جزء یکی حاصل
غرض او بعد اگر آن جزء صادر نشود پس بنحوی نیست او جزء یکی که غرض از
بعد و بسزاوار شود و ناقص نباشد او بعد و نقص جائز نیست بر او اغراضی که متعلق اند
جانب خیر و جزء آن و ناقصه غرض او بعد بلکه اگر ترک کند ترک کند اولی و احسن اگاه
بعد و ضائع نماند او را بسبب نیافتن غرض او بعد و موجبی و رجحانی بر ایجاد و آن جزء
ازو سوی غرض نشان او بعد او دست آن جزء یکی و چیزی از وجود صدور
جزء ازو نتواند داد و اخلال بین جزء اگر نباشد صادر از طبیعی یا از راه طبیعی
بر سبیل اجابت دعا بلکه بر وجهی دیگر غرض او بعد نشان او نتواند بود باشد که
مطلع بر آنچه که از پس او مصدر امر بر ذات امور غرض او بعد از جانب عالی از فعل
دیگر سبب نباشد جائی که فعلی موجود باشد که غرض بآنست که متعلق جزء یکی از

زیرا که او اولی نیابد بنحوی باو و غرض جزء او جزء یکی که غرض بآنست
آنست که متعلق غرض بسبب جزء یکی باو و جزء یکی که متعلق غرض بآنست
فصل بعد بذات خود نه بواسطه جزء یکی که وجود میکند مر ذات او و رجحان میکند سوی
ذات او پس غرضی که تعلق در ذات او دارد بذات او بنحوی که جزء یکی که او
بین نباشد وجود آن غرض او و جزء غرض یکی نیز پس سوی مر ذات
او سوی کمالات ذات او و حاصل شدن حاصل که او صدور غرض جزء از ذات قائل
نباشد قائل بآنچه ذات خود بنظر بعد و جزء او نظر بعدم صدور آنچه غرض او
جزء او باشد و نخواهد او را جزء نباشد مخیر و مذموم نخواهد بعد و این خلاف
بست پس جزء یکی صدور غرض از ذات نیست پس بست وجود غرض عدم
باو یکی زیرا که ثبت زیرا که وجود جزء او بست بقبل ذات او و عدم و وجود اول باو
نشده تا از و بر جزء یکی غرض بلکه بسبب نشان او نشان جانب ذات او و علی الوجه
اغراضی که متعلق اند بذات او پس وجود نکند سوی آن ذات بر سبیل وجوب
از روی کمال و احتیاج و از برای همین بست پس بر سبیل که سوال کرده شده
متعلق سوال که بسبب جای که متعلق سوال بذات او نشان آنست که مرکاه متعلق
فاعل باگر جزء او نتوان نتوان بس میگوید در جواب که از برای آنکه بر سبیل
باشد نه آن شخص غرض بس میکند متعلق و ورا جزء یکی که تو آنکه بسبب نه آن شخص
غرض بس میگوید در جواب بواسطه آنکه جهان میگوئی و این سبب سوال را رجحان
کفته شود و چرا طلب میکنی تو جزء یکی را و میگوئی بس مرکاه جواب او متعلق بآنچه
که معلوم کند سوی او جزء یکی که متعلق سوال بر سبیل سوال از وی بسبب سوال بر سبیل
بر ای فرض و زیرا که اگر سوال بسبب نباشد مطلقا بر سبیل که صدور جزء یکی
چرا که قائل از و ادراک نقصان میکند و او را کمال ذاتی نه نقص بداند و غرض از کمال
ملتفت نباشد و لهذا اگر سوال کنیم از جهان او بغیر سوی آن اراجع متعلق که آن غرض
متعلق از جهان بغیر جزء و بست جائی که در خیال مفهوم شده و بیان آنکه متعلق
زیادتی بآنچه اغراض خاصه فاعل که وجود کرده اند متعلق و جزء متعلق بغیر
وجوه جزء یکی جهان میکند سوی غرض جزء یکی که راجع متعلق از نقصان جزء یکی

ملكة اذ كان السبيل اليه كذلك ولهذا لزم الخواص الوحشي التي لهذه الحيوانات
تابعة لها حيثما كان الطالب لفائدة المواد تلك الغايات كان اتخاذها الصانع
يحرك المادة الى ان يكون هيئة ما يكون الغاية هي عمارة نفسها لكن لما
خواصها او نحوها فيطلب لها غرضا فقد صارت هذه العلل اربعة مشتركة بين الحيوان
ينظر فيها صاحب هذا العلم وليس لما ينظر فيه المشترك فقط بل ينظر فيها بحيث تلحق علما علما لكنه
هذا او لكن العلم وعارض المشترك فانه هذا العلم فقد ينظر في العوارض الخاصة بالحيوان
اذ الكائنات لها واذا وكانت لم تتأد بعد الى ان تكون امرا ما ذا غاية المعلومات
المعلوم الجزئية ولو كانت هذه معلوما سوى ذلك فان فضلها على الغاية وكان بخير
ذلك هو المكنة والى ان فذلك بينه فاضل الجزاء هذا العلم هي العلم ان نظر في العلل
الغائية لكنها ثابتة الغائية الكائنات آيس نحقيق كذلك كريم بل على ثبات
وجوابهم كما علمت سابقا ونبينا ان قول ليس بكذلك بل بترتيب كما علمت
بيس ذكر هذه كان برده مشتملة بنيا الكل انها جميع نبتونه وبسبب ذلك
موجودات ترتيبات ان في علوم بيس بترتيب كما امور آيات ان امور بترتيب
فعلا كان كرده نبتونه الكل دريا هذا على حين هذا الوكني بنيا وبنيا كان برده نبتونه الكل
دريا غايتي بنيا بواسطة الكل غايته كاكر ده نبتونه الكل واز براي الوكر ثبات دريا ان
بدا الوكر نيرت ده مركاه دريا الوكر نبا ساند الوكر غايته نيز غاية بعده وبنيا كان الوكر
نبتونه الكل از براي ثبات ماده باشد نيز الكر ماده از براي امور جوهر بنيا وان
جواهر نيستند بلكه هيئت وجز هيئت كه كبت كرده مجتمع از صورت ثبات بين نيست
ثبت الوكر استخاص نيز نيرنده ثبت با آنها كسي كه استخاص كرده نيرنده ثبت دريا كه
كوبند بود ثبات الكل انسان دلالت بكند بر علة غائية حاصل كل علل اربع كه فاعل غاية
وصورة وماده انه كان كرده انه فوس كه ثبات ان مجتمع نبتونه دريا براي بيا
ثبات موجوده وضاوند ترتيبند وعلوم نيز الكل امور غير متحركه واسور نطقيا كان كرده
نبتونه كه دريا هذا الوكني وغايتي وماده بنيا بلكه بكبت از صورتها ثبات ان بكنه
بيس بايم مجتمع نبتونه اين علل دريا ثبات بيس براي آيت كه استخاف نيز نيرنده وامور نطقيه
در نظر اربابه تحقيق بحث آن كسي كه كوشت ثبات انيا نيز دلالتي ثبت بر علة غائية بكل ثبات

و لکن نیز دیگر علما ده انه میکنند بس نظر در آن علل از برای ما علم نافع آنست که گفتیم
تناول نشود آنها را بجا که تناول بنوع مخالفات را بسبب نشده انما مخالفانی که ناظر
شده مر انها را علم و جه و لکن نظار آنی از برای آنست که بعلم بوجهی آنها ان و بعلم
سبب او این علم و جه بهت منتج میکند مر و حکم انها را علل که بحث از علل این
علم بنحو انما بواسطه انکه بعلم نا حال آنهاست چنانکه نا حال مخالفانست بس انکه گفته
شده که انبیا ان مخالفانی بسته بس بگو ز علم و جه نا حال بنحو انبیا نز انکه بواسطه
و جه بوجه آنها ان و بعلم بر ایشان و جه این علم و جه بهت منتج و بیان میکند امر و حکم
علل ما و آن بواسطه انست که ما اگر چه مسلم داریم انکه انبیا علل بمنع میکرده و در کل علوم
نا انکه نشده انبیا ان از جمله امور عامه واقعه در موضوعات مر علوم حالوفی که مختلف
آن علوم هم بسیطی که انبیا ان بر گانها نشده بنحوه متفرقه در بعضی که متفرقه اگر بنحو
علم طبیعی خاص آنها ان علم طبیعی که در رضاعتش گل این جا بهت انکه بس کرده انبیا
زیرا که انبیا ان مبادند از برای علم طبیعی و انکلم میکنند در چیزی که عارض نشده مر علم
را نه در نفس انبیا ان یا انکه امر مبادی مرت که کلی نرفته و بگاه او موضوعی که نه کلی نشده
بس او بحضورت مر انجا بهت نرفته بعد از کلی نیا بر آنچه گفته نشده است بس او در علم
طبیعی خاص بهت و انبیا ان بر نشده واجب نشده و بحوه انبیا ان بر بعضی مخصوصان بس
انبیا ان خارقه نگفته ماده را و اگر چه ساخته نشوند از ماده و در علم بسیط مر علم
بنحو انبیا ان را در علم از نشیه و از نشکل چیزی که بساخته او بسبب او و نزد ملک
انکه انبیا خاص بر بعضیا ان قریبه نشده از برای انکه ان خاص نشده از وحدات نیز بعضیا
قریبه بوده از برای عده و عده بعضیا قریبه نشده از برای علوم و جه بعد و بس جا افرقت
بنحوه از برای انبیا مبدا خاص مبدا خاص یا مر چه که این مبدا ان علل مبدا خاص نشده
بساخته نام و علت غائیه آنها فوام او بعد ان بهت و نه بهت و ترتیب بهت بعد ان
بعد ان و نه بهت و ترتیب که بس بساخته از برای آن امور نعلیه آنچه بساخته از برای
انبیا از خواص انبیا ان و نبوت و مر بهت که آن خواص از جهه بهت که بساخته انبیا
بر چیزی که انبیا مر آنچه نه از ترتیب و اعتدال و عده بس گرفته که نشود انکه ساخته انبیا
نام بعنی غایة و که بس نشده که نشده او چیزی نشده او علت بواسطه انکه او

جزء آنجا چیزی نبوت و از این نبوت بوده بهت او علت بواسطه انکه او چیزی بعد از این
بوده بهت که نشده اقدم از برای آن چیزی که نشده اقدام و غایة از برای او که بی بواسطه
زاید بعد او چیزی و از انکه نبوده نشده خواهی که از برای این امور نعلیه غائیه
گردد در شروع بسوی انبیا ان هر آینه نیاز علل که طلب نکرده بساخته انبیا ان را
در مواد آن غایات بواسطه صانع که مهیا داده را بسوی انکه بساخته مستعد نیز نشده
غایة ما ان نفس نشده اره بگو غایتی چیزیست از خواص او و خواص نفس بس طلب نکنند چیزی
از برای او بس تحقیق کرده اند این چیزها علل نیز مشترک بس واجبست که نظر کنند
در نبیان صاحب بیان علم و نبوت که نظر میکرده بساخته در مشترک و بس نگاه میکنند در چیزی
که عارض نشده علم علم را لیکن او مبدا بهت از برای آن علم و عارض بهت مر علم مشترک را گویا
که ابن علت بس به بینی که این علم گاهی نظر میکند در عوارض خاصه در چیزیات مگر
بوده بساخته نما تا او اولا و بالذات و بوده بساخته که خواص نشده بساخته هنوز بسبب انکه
باشند عوارض ذاتیه از برای خواص علوم علوم فرشته و اگر بوده بساخته انجا علوم مفرده
مر آینه چنانکه افضل انبیا ان علم غایة و بوده بهت که بسبوده بنحو آن نگاه و این نگاه
بس آن نیز افضل انجا و انجا علل بی بعلم ناظره بعلل غایته مر انجا علم نافع نشده خاصه
ساده از نبوت فی الجمله بی آنچه حاصل که این علم آنچه بنحو حال انجا علل میکنند بواسطه
بهت که اگر مسلم داریم که انجا علل در علم انجا تحقیق نکرده نبوت از امور عامه مخلوطه در مشکل
موضوعات علوم مختلفه نبستند تا که لابد بشود که از نبیان بحث در بعض علم کنند بس
مسلم نیداریم انکه نبیان متوقف یافت نشوند در علوم متفرقه بس بواسطه این بر گردانند
بنحو بعد از بعض از بعض علل بحث کنند و نیز اگر بعد نشده از یک علم بس در بعضیوبت
در بعده صاحب آن علم نبوت انکه در عامه متوقف نباشد انجا علم خود را بدین که او در علم
که او در علم متوقف نباشد از عوارض غائیه مبادی علم متوقف میکنند نه از وجود مبادی تا که
و برایشان مبادر عرض در شود و با انکه عدم آن علتهای که آن باعث دارند غلط نیافتند
اوده انکه میگویند در امور نعلیه فاعل یعنی مبدا او گفته نبوت در بسته نبسته این متوقف
زیرا که هر فاعل یعنی مبدا او گفته بهت تا که لازم آید انکه در نبیان هر گاه مبدا او گفته بنحو
بس با یه که فاعل نیز نباشد و نا انجا انکه امور نعلیه را و بعضو بسبب نیز وجود نیان گرداند تا

و واجب نیشود پس رطوبت خونیش مفارقه نکند از ماده و اگر دوم چون گردد مزاج ماده پس
گاهی باشد که لازم افتد بنیاد مزاج دوم نشیند و نگهدارد سبب ماده پس قریب است که
مقدار اندوه با نشیند از بیرا که خود مدت دراز پس از بیرا با شد اما بطی و بعد از فاعل
با نشیند و هرجا که زیاده باشد با نشیند و اگر بزخواهد بود و طایب عبارت
از اعتدال و فضله و ترتیب نیابد که ترکیب از بیرا آن امور خود حاصل نشود
از آنروی که نیابد نیابن بران اعتدال و فضله به اوضاع که دیخواهد بود و آن اعتدال
و غرآن را غایه و اگر بعضی از آن نباشد اگر آن اعتدال و فضله به و ترتیب عبارت
غرا نباشد پس بهم گویند بیان علیه غایته شد چرا که عبارت از غرزه و غرغلان غایه است
و این غرغایه و گفت چرا که اگر نه را نامی صورت آن است چرا که اعتدال با غرزه
و ترتیب که غرزه بی و اگر نه حاصل نیشود و اگر نشود از بیرای امور نیشود غرض که غایت
با نشد از بیرا نیابن به یکی طلب نکند از بیرا نیابن در مواد نیابن مرغایت را
حال آنکه گویی و اگر نه چون ماده را که او منتهی بر سازد نه نهاد غرا غایه آن و اگر نه نیشد
بلکه او نیز و اگر نه و غرا نیز که در ماده به به نیاید نیابا که غایات تصور نیکنید و بعد از
آن طلب حصول زیاده از چه نیابا نیکنید پس معلوم شد که بیان غایات بیرا که نه در جمیع علوم
منتشر که پس واجب است که ایشان عالم صاحب علم آگاه نیشده نباشد زیرا که او بیان از
وجوه امور منتشر که نه صاحبان علوم دیگر چنانکه مزینت بلکه صاحب ایشان علم نظر شده
و در جزو که حاصل نیشده از سر یکی از علوم یاد یکی او نظر ان علم که خاصت از نیابات
از بیرا ان او و غایت عرض منتشر که یکی از بیرا که ایشان علم کا نباشد
دیگر ان خصوصا در موضوعات مرکبات او و ان بالذات نباشد مثلا چون غایه موضوعات
علوم چون نباشد و اگر نیابا علوم چه اگر نه با نباشد مرآینه افضل از بیرا ان علم
خواه نباشد و بود و بهت که ایشان علم غایته عبارته از حکمه نباشد و این زان ابع علم غایته
افضل از بیرا علوم علم ناظر در علل غایته علم آگاه است

الفائدة التاسعة فی بیان فصول المعلولات یا نواحی الوجود و اجزاء
و اطراف و نواحی اگر نه از بیرا غیر و الطرف و صاف از اقبال المعدود و نیشبا ان گویند
قرار نیشود فیا الکلام بحسب غرضنا فانه الا مور التی تختص بالهویة و هی من جهة

او نیشود

او نیشود ثم الوحدة و الوجود فقد تبت و ان نه الاطلاق الخیابی اگر نه کلی یا جزئی انه
موجود یا عتبار یح آن حال را انه وجود یا عتبار و کلی نیز ظه وجود و جود و اذکر یا
تعلم ان المفهوم منها و نیز کونه کلی بل ما وجود یا نه موضوع بر کلی او صف بهذا
یا نه کلی و لوکان المفهوم منها و نیز کونه کلی بل ما وجود یا نه موضوع بر کلی او صف بهذا
یا نه کلی و لوکان المفهوم منها و نیز کونه کلی بل ما وجود یا نه موضوع بر کلی او صف بهذا
کلیز موجود اکالبیض لعدا و اگر نه بیض لم یکن الوجود ایضا فیقال اگر نه اما اگر نه و اما
و لکن لا سبب یا بی اگر نه مطلقا چنین سه فصل است فصل اول در بیان نوحی و حدت
از جهة و انسام آن و در بیان نواحی کثرت از غیر و خلاف بین جهة یا تراق بیش
از نواحی و جهة نه خلاف غیر از نواحی کثرت نه و دیگر انسان قابل است که آن اعراض
موجوده نه مزاوره و غار نیست که بتجسم متحقق گردیم بسبب اکثیم با کام را بحسب فرض محض
و امور بی که مختص بتجسم نه چون از اقروی که جوهریه است آنرا پس به انکه در جوهر
موجود کاهی شاید بی نیشود در محل بر جزئی انکه هر جزء که گفته نیشود مرد را انکه او نیست
با عتبار یکی از جزئیات پس جزء پس مرد را وجود و هر است و از بهر آنست که ب که ظن کرده نیشود
معلوم از بیان نه و هر است و حال انکه نه چنین است بلکه بیان نه و هر است
بجهة موصوف نیشود با عتبار یکی از موصوف نیشود بآن یکی مراد موجود است که
موضوع مر دیگر نیشود چنانکه گویند فلان جزء موجود است و وجود است و وجود موجود
از جهة وحدته موضوع و جود نیکویند نه که مفهوم مراد یکی جزء موجود اگر نیشود
مفهوم وجود از بهر این مفهوم موجود مر آینه نباشد نه گفتار ناظر دی که او گفت است
همانکه نیست او و جود فضا مر است انکه چنانکه گفتار ناظر دی که گفت است محال است که
نیشود مجتمعا عارت که موجود نیشود اگر مفهوم و جود و موجود یکی نیشد و الا اجتماع وحدة و
کثرة لازم می آید از جهة وحدة بین موجودیت یعنی نباشد و اگر چه عارض شود مر کثرة
را و جود نیز بین صورت عروض کند نیشود مر کثرة را انکه او کثرة است و یکی از
عروض وحدة مر کثرة را نه از آن موجبه است که او کثرة است بلکه بهتر دیگر است
شارش عشره و احد است که عروض وحدة بر عشره از راه صورة نوعیه است نه بحسب
و حصول کثرة از راه وحدت بین ایشان نیز سبق معلوم شد که نواحی وحدة غیر از نواحی
وجود است و در بخام بیان نواحی وحدة مراد است نه نواحی وجود نیز اگر

لواحق او بیان شد و اینها در بیان امور مختصه بوحدة و مقابل کثرة است فرموده
غرض ما ان تکلم اصنافا الامور التی تختص بالوحدة و بمقابلها ای الکثرة مثل الاتحاد
و الاتحاد و المجانسة و المخالفة و المماثلة و المناسبة و مقابلاتها بل الکلام فی الجانب
المقابل لما اکثر فان الوحدة مستلزمة و بیناتها منفوح منتصب فیما هو موطن
بحمل الاکثر فرد وحدة فرد وحدها لازمن ذلک بالعرض؟ مع فی فاسس الامر بالعرض
فکما یقال بناء کثیر جمیل جمیلا هو هو و ما کان هو هو بالکیف فهو منسوب الی ما کان هو
بالکم فهو مساو ما کان هو هو بالاضافة فتجانس مناسب و اما الذی بالذات یکون
بالاسم و الی القوم با لذات ما کان هو هو بالجنس قبل ما کان هو هو
النوع قبل ما تحت و بغیر ذات ما کان هو هو بالذات هو الذی یقال له مشاکل و مقابلات
سروفة فرا المفرد بهذه و مقابل الشیء هو ما یقابله فی الغیر ای الغیر من غیر
جزء النوع و هو بعینه الغیر بالفصل و من غیر بالعرض یکون الغیر الذی
وجهین
وجهان هو غیر فقط من وجه ما و اما فی قسم ما مع اصطلاح ما علی ان الضد و الغیر
بغارق الخلاف بان الخلاف بحالة ثبتی و الغیر فقط بغایر بالذات و الخلاف اعم من
الغیر و کذلک الآخر فیما بینها نسبة ما نحکم کتبم بغایر امور کثیر کثیر مختصة بوحدة و بقابلها
بعد کثرة و حاصل ان بین علم ان من احوال وحدة غیر مکثة و بعد احوال کثرة مقابل و ضد
و بین علم وجه از احوال مخالفات جنب مکثة بعد احوال کثرة مقابلة احوال وحدة با کثرة
و بین علم جنب شود و امور یکه مختصه بوحدة مثل هو هو است که عبارة از هویت
مجانسة و موافقة و مساواة و مشابهة است و آنچه مقابل اینهاست بر عکس
از مقابل وحدة نیز باید کرد بلکه کلام در جایی که مقابلت مردد را کثرت بود بسنگ
وحدة منتابه بهت و جنبا بانبت در و آنچه مختصه بنوع مختلف و منتصب است
فوعی بسیار باید دارد پس باید در تکلم کردن احوال اینها بتفصیل و بسنه خصوصیت
کرد یکی امور مختصه بوحدة است بگو که دانسته شود از بر جا اجمالا از وجهی
از وجهین دیگر حاصل که هو هو یتیت عبارة از وحدة و حدة است مردد وحدة حقیقی
و امور یکه از اینها گزینه از جهتی از بیان اینها ان وحدة فی حاصل شود از جهتی دیگر در
جنبه گزینه اند و آنچه وحدة را هو هو یتیه میکوینده در تجانس پس بعضی از ان با العرض

مذکور و مطابق نشود سالبه را مطابق نخواند یعنی قسم اول از اقسام هم مطابق
سالبه است و مطابق بیاری باء و اراده و اما وجوه دیگر پس نباید که
و گفته شود عدم در حافظه و منفوی را بایستی برد و گفته شود عدم مرجع
گویند و باید تحقیق صفوانه باشد با چیزی غیر منفی پس به سبب آن هم گفته
نشود گرا و بهر مطلق است لیکن این نه نگویند است و این نیست که جهان
سوم خروج بعد یعنی قیاسی بسوی انسانست نه بسوی چشم پس باید به سبب آن که عدم محمول
نشود بر وی نه نگویند نشود زیرا که سلب هم از عدم است و محمول عام بر خاص از نسبت
و اما عدم پس او محمول نشود بر هیچ سلب انکه خطا نیست قراره عدم محمول
جز با نگویند باشد عدم حاوه پس عدم گاه بر وجود نماند و ماده گاه بر عدم نماند تا گاه
جماعه صاحب عدم آن را گوید اثبات را و جهت در ماده عدم ذاتی و نگویند
او نگویند و اینکه نه گویند نه چنان نیست سبب در تغایر این تغایر جنس
پس تحقیق کردیم تا آخر و پس باقی از این پس نگویند است که ذوات
در هفت نفسان دو در هفت نفسان خاندان اجتماع و تضاد نه بر سبیل اجتماع
و چیز نیست چیزی از این سه گانه تضاد تام پس واجبست انکه چند چنان
در تحت جنسی انکه بنه جنسان و چه پس واجبست انکه اضداد تضاد تام
پس باشند اضداد از جمله غیر از صورة مثل سواد و بیاض در تحت لون و جلاوه
و مرارة در تحت مذوق حاصل که فیه گوید امر وجودیست و عدم آن دیگر اعتبار اول
تحت تضاد قضیه چه قضیه بالبات معدوم و عدمش سلب اثبات اضداد دیگر اعتبار اول
در تحت عدم و قضیه از دو چه و تحول عدم در تحت سالبه غیر چه چنان نیست در تحت عدم
و لیکن به انکه بالبات اجتماع ذات عدم متحول نشود بر چند وجه اول انکه وراء الطلاق بگوید
بر چیزی که از نشان آخر نیست که بنه آن از برای موجودی و نبود او از برای آن
موجود به سبط انکه او نیست از نشان انکه بنه از برای او و اگر چه بود بنه از
نشان او و انکه بالبات نشود از برای امری مانند بصر گاز نشان نیست که بنه از برای آن
لیکن حایط نیست از نشان انکه بنه غیر از برای او و نیز او را طلاق بگوید بر چیزی
که از نشان نیست که بنه از برای جنس چیزی نیست او از برای آخر نیست از نشان

انکه بنه از برای آخر و آن جنس خواه و نیست بنه و خواه بعید و نیز او را طلاق بگوید بر چیزی
از نشان نیست که بنه از برای نوع چیزی و بسا بنه از نشان انکه بنه از برای نشان نیست
از نشان نیست که بنه از برای نوع چیزی و نیست نشان انکه بنه از برای آخر
آخر و نیز او را طلاق بگوید بر چیزی که از نشان نیست که بنه از برای چیزی که
از برای آخر مطلقا یا در نفس یا بعد یا بوسطه انکه و نفس بسوی بنا مرده چون مرده
انکه و نفس نوت نشده بگوید از و قسم اول طاقت بیاری دارد با این اقسام
دیگر طاقت نیاورد و او را طلاق بگوید عدم را بر چیزی که منفعل گشته باشد او بنه قطع نظر
و نیز او را طلاق بگوید بر چیزی که در وی بالبات منفعل ساخته باشد بانجام پس موجود
به بینی که امور متحول نشوند بر وی چیز متحول نشود بر وی بالبات لیکن بر این جایگاه
بنه نیست که این نشانه قیاس نیست و به انکه بر عدم محمول نشود سلب لیکن بر متحول
نشود عدم و بر عدم محمول نشود عدم زیرا که مراد نه هست حلاوه نیست و نیست مراد
حلاوه تا بر عدم حلاوه محمول نشود بلکه او چیزیست که با عدم حلاوه بر یک جای
به انکه عدم گاه بر نباشد در ماده بیاشد و گاه هم مصاحب بی باشد در ماده با زایل که
اثبات او موجب عدم ذاتی دیگر است و اینکه اثبات نکرد با عدم و نیست حال ضد او
سبب در تقابل اضداد اتغایر چنان نیست جایگاه بین نشد دیگر ذوات چند و منفعل
اجتماع ایشان بر حرمت چیزی از این سه گانه تضاد پس واجبست انکه اضداد حقیقت
واقع در تحت جنس نباشند و انکه جنس ایشان و چه ایشان پس چند و مختلف نشوند
و از جمله غیر از صورة مثل سواد و بیاض در تحت لون نباشند و حلاوه و مرارة
در تحت جنس او قرار گیرند و بر بیان انکه غیر و متغیر از جنس سالبه نباشند فرمود که زیرا
الخیر و الشر قابلیت بالحقیقة چنان نباشد و الخیر به الخیر و الشر به الشر
و نگویند نشود بر نوع کل شیئ بوجه ما چه عدم الکمال الذی من شأن الخیر ما وجود
مخالفة العدم و الوجود و اما الرحمة و العالم و امثال آن گاه نشود که بنا بر جنس
الخیر و الشر قابل نشود گاه بر عدم پس نشود قابلیت الخیر و نگویند نیست او چنان الخیر الشر
و اما غیر و متغیر پس نشوند بحقیقة چنان جنس سالبه نه چیز لا و نیز لا نگویند بر چیزی
چنان که نشود بر عین متوالی و نه نشود بر

آیند بر سبیل تشکیک ظاهر و روشنست و با وجود آن پس شبهه از سیکنه در هر جزئی جزم
بر عدم کلی آنچنان عدم کلی که از برای آن جزئیت و جزء دانستن یکدیگر روا نباشد
پس در میان ایشان و مخالفه عدم وجود بماند و ما راحت و الم و اشتهای آن پس
بر سبیلی که ایشان مشترکند در جزئی مشترک و بسطه الکلی ایشان مشترکند در محسوس
و با در تخیل و غیر آن پس میتوانند ایشان را از برای جزء مشترک و شبهه ان یکون اصل
الظاهر جزء الظاهر و الی اینجا ابن هر مشاهده و ما بینا پس قریبه متوسط جایز نیست
سها موافقه میباشد او العقل و طبیعه مخالفه فانها کان فانظروا انها المعنی الموافق
و المعنی المخالف فصلوا احدهما بما جانب الطبیعه و الاقوی للطبیعه الاخری و لیس الامر
کذلک بل دلالته الموافقه و المخالفه دلالته الدوازم فانها لیس کالاشیاء و انتهی
بل فانها فهم الامور الموافقه و المخالفه از اجعلا کطبیعتین و جدهما الاشیاء
صحیح ان یجعل بحسب اعتبارات المخالفه کالاجناس فانها قد تنقسم و جمله الاشیاء
الاضافات مرجعه و ذا الکیفیات مرجعه الغیر و ذا الاضافات باعتبارات اخر
فانها مرجعه بی حاره و الاشیاء و بی انها الی مرجعه بی حاصله عن الاشیاء و الاشیاء
الاضافات و مرجعه بی اخر و انها باعتبارات فاره الی الکیفیات و مرجعه
ان ادراک موافق الموافقه مرجع الی المضاف فاذا کان فهم الموافقه و المخالفه
مرجع المضاف فاذا کان فهم الموافقه و المخالفه مرجعه فالی الحاجه المضاف
بعینه و فعل بالجمله الخاص لیست اقول لم یتبین و هو ایضا یتم بحسب مخالفه
و هذا فاحفظه بل کلی جنبا به سوی الغیر و هو الرجل بالجنس الغیر و لا فانه و بالطبیعه
بل کان بحسب انها امور مرکبه من معنی و من فعل او انفعال و اضافه او غیر
ذلک و شبهه ان یکون یا فانها کیفیات و کیون سایر الاعتبارات بل فانها
الاشیاء کلها بان یجعل الموافقه و المخالفه جانبه هما الی اینجا سل الغایه فان
تنگ الطبایع الاضداد التی جعلت طبیعتین اینجا شی حقیقه بغرائط الموافقه و المخالفه
بما نه حمل جها و ه جعلت نه ایاه موضوعه و بیانه ذکی بندکه اهل ظاهر از نظر فضه کرده
باشند سوی چیزی آیا که ایشان منفعل نه و مرایشان را بحسب قریب است که ایشان
داخل شنوند در ان بحسب قریبه و طبیعه از ایشان موافقت مرحاسه را و ادراکش

بحاسه است و با موافقت مرعقل را و ادراکش بعقل است و طبیعه از ایشان مخالفت
مرحواس ایشان را یکی بندیس هر چه نه ایشان از هیچ جزئی یا منفعله و معنی را که موافقت
و معنی را که مخالفت بیس کرانیده اند یکی از اینها جنسی از برای طبیعه و دیگری با
جنس یکی از برای طبیعه دیگر یعنی معنی موافق مرجنس موافقه ساخته نه و معنی مخالف
جنس طبیعه مخالفه و نسبت و هیچ چیز بین کرنه ان کرده اند بلکه دلالته موافقه و مخالفه
دلالته لوازم است بوسطه الکلی اینها نسبتند نسبت از برای چیزی و بنفس خود ان بلکه
از برای اینها باضافه حاصله یعنی در نسبت که یعنی که موافقه او راجنس است نسبت
از برای چیزی و همچنین معنی که مخالفت در نسبت او راجنس چیزی است مخالف او
جنس از برای ما نیست خود بنفس نسبت نه نظر بغیر بر خلاف اینها که نیوتن ان
برای چیزی نسبتی خود نسبت چرا که موافقه و مخالفه در میان اینها بحاسه یا اضافه
حاصل بنشود و مرجع جانبه حاصلت از برای چیزی آمیخته نسبت بلکه اینها از
لوازم اینها ندرد دلالته اینها بر اینها مثل دلالته خنده و دلالته لوازم است بر ملزومات جمله
آن پرسیدی که امور موافقه و مخالفه مرگاه را کرانیده خنده ما طبیعتین بعرض گاه مر
از اینها الجمله قراره مذیافته جنس از برای اینها اینها یا که حاصیه انشه نیستند اینها
انکه کرانیده خنده بحسب اعتبارات مختلفه مانند جناس از برای اینها بوسطه الکلی که
داخل بنشوند اینها در جمله افعال و انفعالات از جهتی و در جمله کیفیات از جهتی دیگر و
در جمله مضافات باعتبارات دیگر بوسطه انکه اینها از انزاه که صادر بنشوند از اینها
نشان خالند مرا که موافقه و مخالفه باب انکه مجرد فاعل اینها نباشند حاصل بنشوند
و اینها ظاهرست و از انزاه که صادره حاصلند از اینها در نشان چه اینها نباشند
چرا که موافقه نخواهد بی انکه مجرد فاعل اینها باشند حاصل بنشوند و اینها ظاهرست
در صورة حصول در اینها از انزاه نخواهد انفعالی باشد و اینها باعتبار انفعالات
و از انزاه که متوقد یعنی بنشود از اینها بنشاخاره و حواس ان پیش کیفیات
چرا که اگر اینها از نشان در حواس ان بحق نباشند اثر موافقه و مخالفه و نشان
ظاهر نگردد و بنشاخاره از باب کیفیات اینها باعتبار کیفیات باشند
و از انزاه که موافقت مرموافق خود را و همچنین که مخالفت مرمخالف خود را

انها از مخالفه اگر که امور موافقه و مخالفه در ماهیات نه البته تواطی و تفاوتی نیست
و با جمله اضافیست پس آن از جمله اضافات باشد باین اعتبار پس رکن ۱۰ علی
هم موافق و مخالفه مورد تقابل یکی از این معانی نیست داخل نشود او در جنسیتی که
از برای آن احد اینها حاصل شود خواه آن احد این باشد و یا انفعال باشد و خواه کیف
و یا اضافه حاصل گو هر کدام از انها که از هم موافقا مخالف مفهوم میشود غیر آن آنست
و در داخل در جنسی خاصیست که مراد نیست از جنس مشارکت شود در انها الکه چیزی در جنس
هست که داخل نشود از برای نوع تا در نرود و نمیفهم مراد کو هم چیزی که داخل نشود
در جنس مختلفه و انها از آن چیزیست که قوام و عین جنس انها آنرا بلکه ما میگوئیم
مراد اعتبار را چیزی دیگر بیشتر و اداخل در جنس و دیگر بیشتر چیزی مراد اعتبار از انها مثلا
در داخل در جنسی است از جنس مختلفه و من نمیگوئیم از انها معانی که موافقه و مخالفه
در ماهیت اضافه بلکه میگوئیم که از انها مانند اضافات بواسطه الکه انها امور که
اند از جنس از فعل یا از انفعال یا از اضافه یا از غیر آن چیزی که در ذاتی که جنس
موافقه و مخالفه داخل در انفعال و اضافات و غیر آن نیست داخل نشود مثلا
مرکبات از جنسی اعتبار یا از جنسیت جنسی و باین در جنسیت نیست بیشتر
الکه این امور موافقه و مخالفه در نسبت که در ذات موجودات کیفیات نیست چیزی
دیگر زیاده که وی باشد الکه چنین امور موافقه و مخالفه در ذات موجودات کیفیات الکه
سایر اجناسات که لازم نشود انها از جهة که کیفیات نیست که انها بتوانند
باشند جز آن اجناس و لکن ما گوئیم که انها نیست که انها بتوانند باشند از جنس که مختلف
او انها از امور باشند اجناس مانند به بواسطه الکه از برای آن طبایع که چنین
گردانیده شده از طبیعتهای یکه از برای امور موافقه دیگر برای از برای امور مخالفه
جنسیت هست جز از موافقه و مخالفه آن طبایع که چنین گردانیده شده از جنس آن اجناس جنسیت
انها بتوانند نام بگردانند موافقه و مخالفه را از قبل جز بگوئیم که چنین گردانیده شده
و مخالفه را جانب اجناس مقابله بر برگردانیده انها آن طبایع متضاده را که گردانیده شده
از برای اجناس جنسیت قرار داده شده و از برای موافقه و مخالفه و آن طبایع اضداد و داخل
در نسبت اجناس جنسیت که نه موافقه و مخالفه را از قبل این طبایع چنین گردانیده

انها را چنین گردانیده شده در انها و نوع در بیان الکه قول موجبه و منذور در جنس متضاد را
جایز نیست و خواه که و آنا القول بموجبة الصغری با جنس متضاد بین متقابلین
خواه بقول موضوع غیر قابل النسبة با نفسها کیف و خواه کیف را مکون فضیلة
کونک النهور یة منها کیفیة یا متضاد را مکون رذیلة قابلة الفضیلة و الرذیلة
لهذه الکیفیات کالا ان الطب غیر الطیب یا جنس بین الروایح و المذوقات یا لو انها
لها جنسیات کانت مختلفة مثلا قابلة متضادة النهور و الجبن و انا المتضادة
مثل النهور و الجبن الداخلین باب الملکة و العدم الکیف و اما النسبة فمقابل الاضافة
کالاب و الابن و اما الفعل و الانفعال فمقابل الفاعلیة و القابلیة و اما
کالجلوس و القیام فمقابل النهور و الجبن و اما الاضافة فهی لا الطبیعة و انها مقابل انها
تضاده لعارض لها و هو ان تعرض و تفضیلة و فاضلة و ذلک مذموم و رذیلة و
فاضلة و اما الاضافة فهی انها متفقة الجنس متفقة الموضوع الوجود فانها مکون الموضوع
الوجود قبل الصدور جمیعا غیر منفکة بعضها عن بعض و اما موضوع الوجود
غیر ما حتی غیر مضاف احدهما غیر ما هیات ما یکون الموضوع و قبل او
کما یکون الحال فی الحارة التی برده و اما قول بموجبة ضد بین و بین ضدین انها
متضادة پس او نیز قول موضوع و جایز نیست بواسطه الکه نیچه در نفس خود نیست
و او با جنسیت بر جنس انها نیست فضیلة و چنین خود نیز نیست و با جنسیت
او در زید پس فضیلة و رذیلة نیستند از جنس از برای این کیفیات چنانکه طبیب و غیر
طبیب نیستند و چنین از برای روایح و مزه ها بلکه نوازنده از برای انها که طبیب و غیر
طبیب نیستند و چنین آن اضافات انها را بنحو که مرد انها معقول نیستند چنین را
که واضع چنین آن اضافات انها را بنحو که مرد انها معقول نیستند چنین را
راه نیست و از این ثابت که متضادان النهور و جبن انها هم که انها ان چنین در انها کیف
نیستند پس خاص بنحو که انها که گفتیم یا در ساده یا آنرا که فصل یا هم از نفعال
فاعلیت و در آن مقابله که گفته شده که ساده در مقابل لاست و بعد از آن
چون جنس است از برای النهور پس چنین اگر چنین نحو که انها النهور را چنین
را نه از برای انها بلکه ذاتی که انها از این جنس که چنین شده اند از برای انها که
در ذات و انهاست که این نحو است فضیلة است و انها مقابل آنند که موم است و رذیلة

وضابط بين احد الجنسين وما يجانسه جزاءه كمتوسط بين ضدين متوسطين
اقتضى موضوعا وهو بسيط جزءا بالقوة كما بينا موضوع وهو كقبول
ضدا راجحا بالفعل ضعيفا بالقوة واقع بينهما يجزئ ان بالقوة آخر كما بينا
موضوع مستحيل كرارة بالفعل جزءا بالقوة ما يعرض كرارة وبرودة كما
كرطبة بالفعل جزءا بالقوة ما يعرض كرارة وبرودة كما كرطبة بالفعل
جزءا بالقوة ما يعرض كرارة ويبوسة كما كرطبة بالفعل جزءا بالقوة ما
يعرض برودة ويبوسة كما كرطبة بالفعل جزءا بالقوة ما يعرض برودة
ويبوسة كما كرطبة بالفعل جزءا بالقوة ما يعرض برودة ويبوسة كما
كرطبة بالفعل جزءا بالقوة ما يعرض برودة ويبوسة كما كرطبة بالفعل
جزءا بالقوة ما يعرض برود

بنزد ایشان باشد **الفصل الثالث** با اقتضاء صاحب العقاد والاقتدار بالقتل
والتعذیب وسبب الذی لاجله ذکر وبیان اهل الضلال الذین وقع لهم عثر ما اخذوا الا بهذین
دوم در بیان اقتضاء این مذهبهای قدما و زمان بگذشته و رسل متقدمین
بعقلیات و در سبب دعوی جاهلیه هر امتی بآن و در بیان اصلی که واقع شده است مر ایشان
را در اعراض از اخبار انبیا که مابین و مخوف کننده ایشان از زمان بوم بعث آخرین حاصل
کرد این فصل شامل است بر حکایات و روایات مذاهب قدما و زمان قدیم و از مذاهب اوکر
بصور رسائل مصور تصاویر در بیان سبب کشنده مر ایشان را آن مذاهب مر بیان ایشان
عدم علم ایشان با بعضی مطابق واقع و حق است و بین عقیده که در جهل مانده بودند
انکه از برای ایشان ما را باید ضرورة که عثر جاهلیه مر ایشان بسبب
نا علم صنعت آخر آن از نظام موجود که قدمان ما ان بخود نقصه آورد
خلیفة الصور والتعلیمات والمبادی یا مخارفه والکیفیات فاقده لاصولنا التی ذریا
وان کانا بعضها فاقده وبعضها الغرائب التی اعطیها بانیه للسنیه عاجزین
منهم واصادا و مسافات مذاهبهم کما ستظهر دون تکلف ذلک بعضهم
ان نوریا یاد لک من نوادره کرا خلال معادشنا ایاهم بگونه ذهبیا
وبشرحه تعجبین که وقت شده ما را انکه چون کردیم از براین مخارفه انکشف از آن
که گفته شده انه در صور طبیعیه و در صور تعلیمیه و در مبادی مخارفه و در کیفیات
عالمین که قائل عرضه آن ارا مر اصول و قوانین ما را آنچنان اصولی نقرر
دیان کردیم ما را نراه اگرچه بعد در بحثه آیند گفتیم ما را و نفسیدیم ما قوانین را آنچنان
قوانین را که بخشیدم ما آنرا انبیین و آگاه شدنی از براین مستبصر بر حل و برازاله
جمیع شبهای ایشان و بر اثبات دانها و بر مخالفت مذهبهای ایشان لیکن منظور
شدیم بتکلف و بشقه آن بشبهای موضوع بوهم آنچه که آنرا مبنیم ما انکه بر
سازیم آنرا در آن از قوانین و قایده ایکه ذکر میکنیم ما آنرا اصلا انما و مذکور دانها
ما تحقیق مر ایشان زا مبالغه آن قوانین بتحقیق که رفته باشند بر ما و گذشته باشند
از براین ما در آنچه تقدم کرده ایم ما او را و شرح داده ایم آنرا بعضی در
بیانات متابعة ابطال مذاهب ایشان معلوم میشود و لکن ما مر مکمشته آن نمیشویم

دیگر با بعد انکه خواهیم بر اراد دخول مخاوفه با ایشان نه گوییم با ایشان که آن بنزد شما
نقدم معلوم شده است که تنبیه بر ما نقدم واقع مستبد با بر حل شبهات ایشان و در
انکه مر ضامنی در اتحاد اوحال رسوخی و مر وصال ثبات بعد از مارسته رسوخ و در وثبات
دیگر در اتحاد اوحال رسوخی حرام در دو نشده اند در آنچه مردم در رسوخی بود اگر
فرموده که منقول آن کی مشافه فان لها بنه اوانا نه گیوان خیانه فهو بتراثا نفتح
بعد حین ثم انها بزراد و بکل بعد حین آخر و گفته که کانت الفلسفة بناقوم ما بخلق
ایده ثانیا بان حبلیه فرخا نظما بخط وجدل کانا اب بنی الی الجهود در اخبار ما
اقسام الطبیعی فی اخذ و اتنبهون التعلیم الا آنهم و کانت لهم انتقالات مر بعضها الی بعض
غیر سدیده و اوقل ما انتقلوا من المحسوس الی المعقول شوشوا فقس قوم الی نقسه
توجب و جعه تنبیها بکل تبرکات بین با معنی الیانیه ایشان فاسد محسوس و ان
معقول مخارف ایه یا بنیره و بطلوا الکل وجه منها وجودا فنهوا الوجود الخارق
وجد دانیا یا وبطلوا الکل وجه عن الاحوال الطبیعیه بصورة مخارفه من فصولته
وبا بلغ العقل اذا کان المعقول امرا لا بنیه و کل محسوس عرضه و هوی بعضه
العلوم والرایها تخوفه و ایاها تناول و کان المعروف بافلاطون و بطلیموس
بزطان یه ما الرایی و یقولان ان الیانیه معنی و بعد امر وجودا بشترک فیه الاشیاء
و بیق ما بطلانها و بس بعد المعنی المحسوس المکتزا الفاسد فهو اذن المعنی المعقول
المفارق بس و بصورت میکوییم ما انکه مر ضامنی مساس بهر شیی که از براین آن
مساعة در اتحاد او آن مساعة در اتحاد او شرع نشاء و کینیة است که بیاشد و روشنه
خاص لیکن آن ثبات بخشه میکرده بعد از حینی و ایامی و بعد از آن آن بنیه زیاده
و کامل میکرده بعد از حینی و روزگار بر یکی و همچنین حکمة فلسفه در زمان قدیم
جزئیت که مشغول بوده اند بها و بیونان از زور حفاظة و خلیفة بعد از آن غلوط
شده با غلط و جدل و بوده است سابق و بنا در سوار جمهور از اب م حکمة فلسفه
قسم حکمة طبیعیه و ما رحانه و مزاولت بانقسیم بوده است از اشروع کرده اگاه
ابنا ن مر تعلیم بر بعد از آن مر آنچه حاصل که از حکمة طبیعیه منهی و منتقل شده اند
سوار حکمة تعلیمی و از آنجا منتقل بحکمة آلهی شده انه و بوده است مر ایشان را انتقالات

از بعضی از آن قسم حکمة طبیعیة بعضی را که اسد و اجود و اصوب اول و به تعقل
شده اند انسان از محسوس بودن معقول نخواسته ظاهر بداکرده منزه و مبرا و منظر
گشته آمد پس گان بر وفق آنچه قوی گفته سوء است و جهد و جزر او در هر جزیره که مشتمل
بحیوان و انسان در قعر معنی آب نبته سوی آبها انسان فاسد محسوس است و دیگر
از تبا انسان مفارق معقول آبی غیر متغیر است و گرد انیده از برای کل دام
از انها وجوبی را بنام نهاده انسان وجوه مفارق را وجوه نمایی و گرد انیده
انسان از برای هر یکی از امور طبیعیات صور مفارقه را گرد انیده و معقولات و مقولات
و نقاشی بحکمة عقل هر گاه صور منبعثه معقول امر بن که فاسد نگرد و در محسوس گرد انیده
محسوس طبیعیه پس او فاسد میگردد و گرد انیده اند انسان علوم و هر آن را بنام
وقاصد جانب آنها و تناول امر آنها و نبوده است صوف باطل ض و بعضی صوف
از خط میکرده اند در چار آبی و میگفته اند مر انسان نبته یکی موجودیت که فشه
در انخاص و آبای بنانه را بطل ران شخاص مثبت انسان و معنی و محسوس نگرد انیده
مقام معقول مفارقت و صل که ادراک آبی در علوم فلسفه تا صاحب نام صاحب آبا
بر نبت که مقر رست که مبتدی در پیشه در اول چار سنه در آبای آنچه اشکال مشتمل آبا نبت
زاد ویش و خام است و بعد از روزگار بر حسب تعلم انکار د تغیرات حاصل از آن آنکه
هم پیشه و هم صاحب پیشه گا بل میگرد و شکا بنان در اول مشتمل حکمة فلسفه حکمة
را بطریق حفظ بنکه میگرد نه و از بابت موظف بر دوم تعلیم و بعضی صوف نموده
و بعد از آن) و بی خط و جوی از جانب اهل خط و اهل خط و در آمیخته شده
و از اقسام حکمة فلسفه آنچه قدما بآن مشغول بوده اند حکمة طبیعیه بود و وجود کرا و فنون
از احوال محسوس بعد طبایع مردم بآن چشتر میکرد نه اند بعد از آن راه جانب حکمة
تعلیمیه فنه و بعد از آن راه حکمة آلهیه برده اند و انسان بعضی از انها مشتمل
دیگر اشتغال نبوده اند و بی دو قبال انسان نبوده است بعد و اول انسان
از محسوسات منقل معقولات شده اند و بر اکثر کشته اند و هر کرا بی نبوده آبا
رفته اند بعضی را نبال آنست که فیه و هر چه زاده باشد و بر آیه بعضی بسیار و مقارب
انسان منتهی به انسان میگرد و بی انسان محسوس بادی بنزه فنا و د تغیر

و دیگر با انسان معقول غیر ادی ابدی و نا پذیرنده فنا و د تغیر و از برای هر یکی از انها
وجودی قرار داده و نام معقول مفارق را موجه نمایی گرد انیده اند و بجنین از
برای هر یکی از امور طبیعیه صورة مفارقی معقولی قرار داده و نبوده اند و معقول
را با صورة معقول داده و نبته شرط عدم فنا و آن صورة معقول هر محسوس
فنا و نگشته و برا بنا را بر امور طبیعیه و بر صور معقوله مفارقه فنا نا پذیر
داخله فنون و انها و نفس مشترط بسیار بنا نه در باب نفس و در اخبار ان
و میگفته اند که انسان نبته یکی موجودیت که اند و جوه شخاص انبا رنده آن
با طل نبوده و او و محفوظ جانه و انسان عبارة انبان بکل محسوس نگرفته
بلکه وی عبارت از معقول مفارق غیر متکثر جوهر است و در بیان انکه وی
از برای امور طبیعیه صورة مفارقه قرار نداده و نبوده اند مر انسان را مفارق قید اند بلکه
مبادی انبوده اند مر انسان را مفارق از ماده بیدا نه فرموده که و قوم آخرون لم یبرهنوا
الصورة مفارقة بل وجدوها فی المادة و جعلوا الامور الطبیعیة انبا مفارقة بالعدد و
موضوعة مفارقة بالوجود بل انها وجدوها و جعلوا انها مفارقة بالعدد الصور الطبیعیة انبا مفارقة
بالذات و جعلوا الصور الطبیعة انبا تولد بمفارقة الصور العلویة لها و ده کا انتغیر فانه
متغیر فیما فاذا قارن المادة صار فاسدة و صار یعنی طبیعیا فکان انتغیر فیها
هو تغیر ان مفارق و بنبع مر هیت موطبیعیة ان مفارق و قوی دیگر کان گرد انیده
از برای صورة طبیعیة مفارقی را بحیث هو هو بلکه مفارقة کان گرد انیده از برای
آنصورة و گرد انیده انسان امور طبیعیه را که مفارق نبوده بحیث هو هو و متحقق
مفارقة را بحیث هو هو و گرد انیده انسان آنچه را که مفارقة نبکند بحیث هو هو
طبیعیه غیر مفارق بالذات و گرد انیده مر انسان آنچه صور طبیعیة را نبست و قرار
نبست متولد بسیار نده آن صورة طبیعیه هر ماده را متغیر بس بر بنی که او معنی
تغیر بس بر افت که مفارق شود ماده را بگرد و فطوسته و بگرد انیدن طبیعی بس
در نبود نه بیاند مر تغیر را از آنروی که او تغیرست انکه مفارق گرد انیده از ماده
و نسبت مر او را از آنروی که او طبیعیست انکه مفارق گرد انیده از ماده قائل گرد ان
آنصورة را که آن خود مر از برای امور طبیعیه قرار داده و نبوده مفارق نبوده بلکه

او را مفارق از ماده مجرد موجود میدانند و لکن مبادی آنصور را صور طبیعیه از جمله
مفارقات از ماده مجرد موجود میدانند و میگویند که امور طبیعیه که از ماده موجود
از ماده و بالقوه میباشند و مادهٔ هیولی در حد ذات خود نیز مبادی آنها را بصور
از ماده موجود میباشند از ماده و صور طبیعیه که از ماده موجود مفارق از ماده میباشند و
که مجرد بحسب ذات مفارق از ماده میگویند و میگویند که صور نباتیه طبیعیه از آن
تعلیمیه با ماده پیدا میشوند بهمین تغییر که او از جمله صور تعلیمیه است و هر دو مفارق
ماده اند و ماده را صاحب غیر میسازند و در خصوصیت از جملهٔ صور طبیعیه میشوند و لکن
باعتبار مفارقت صور تعلیمیه از ماده بحسب ذات در بیان اینکه اطلاق طبیعی
میشود آنست که صور طبیعیه مفارقانه و صور تعلیمیه غیر مفارقانه در بیان صور طبیعیه
مادیات (صورة که و اما الفاظ من فاکز بعد ان التصور بالمفارقة و التعلیم
فانها صنده سحاب بین الصورة و بین المادیات فانها و ان مفارقة الهویة
صنده ان تکون بعد تمام لا فی مادة فانه تکون اما نباتیا او غیر نباتیه فان کان
غیر نباتیه و ذلک بلحاظ انه مجرد طبیعة کان یحل بعد غیر نباتیه و ان لم تکن
من المادة کانت الا و صنده لحصول الصورة و کذا الوجه فی حال بل و صنده بعد غیر
نباتیه فحال و ان کان نباتیه فانحصاره بما صدر و بشکل مقدر بین الامور فعال
له لزوم تابع الا نفس طبیعیه و ان بنفعل الصورة الا ماده تبا فتکون فارقة و غیر مفارقة
و بذا حال فحب ان تکون متوسطة و اما الظاهر بین براد کر بیانش بعد آنست
که صور نباتیا طبیعیه ایشان مفارقه و اما صور نباتیا بین تعلیمیه پس بر پرسش که بنا ان نزد
او معانند حاصل که در بیان صور طبیعیه و در بیان مادیات بر وسطه اند و بنا بر
ذاکر چه مفارقه در صدر از ماده پس ثبت جایز در نزد او اینکه مجرد تعلیمی عالم باشد
صنده در ماده بوسطه انکه بیاند آن بعد اره قبل که در ماده نباشد با نباشد پس
و با غیر نباتیه پس اگر عدم صنده آن بعد غیر نباتیه و آن عدم نباتیه لان صنده نباتیه
از جهة انکه او مجرد طبیعة است و ماده با او ثبت بیاند در نیوفت با بر مجرد طبیعة
بعد هر بعدی در بعد با پس غیر نباتیه با بر اقتضاء طبیعة طوق عدم نباتیه و اگر صنده
خود عدم نباتیه آن بعد را بوسطه انکه او مجرد است از ماده بیاند ماده مجرد

صورة را انکه که اندر ماده موجود بنفعه و هر دو وجه عالمت عدم وجدان اعم
بلکه وصنده بعد غیر نباتیه در بنکامی که در ماده ثبت پس ار بحسب انحصار بنفعه
صدوری و در شکل مقدر بین ثبت که از برایا انفعالی که عارض شده است مرور
از بیرون از طبیعتش بوسطه نفس طبیعتش و هر که منفعل بنفعه صورة که از بین
ماده بشش پس در بحسب ثبت بیاند اصورت تعلیمیه مفارق و غیر مفارق اول بوسطه
انحصار در ماده و دوم بوسطه تجرد بشش و این عالمت پس و بحسب انکه بنفعه او
در بیان صور در بیان مادیات حاصل که اطلاق طبیعی آنست که
که از برایا هر یک از امور طبیعیه انه مفارقند از بین محسوسات طبیعیه از مواد نباتیه
و اما صور تعلیمیه در نزد او مفارق نیستند بلکه اینها و مصنایی چند واقع و بوسطه
در بیان صور نباتیه مفارقند و در بیان مادیات و اگرچه اینها در صدد در تعریف
خویش مفارقند از آلایش ماده و لکن در نزد او صورة تعلیمیه هم غیر رسد که اینها
جنس خویش باشند و وی در ماده از مواد نباشند زیرا که اگر صورة تعلیمیه
ماده و مفارق باشد بنحو هر دو نیست که با آنست که تناسب و یا غیر تناسب
پس اگر تناسب نباشد پس صور و چه با از چه و چه در بشکل مقدر بین از اشکال
مقدار بحواله و لیکن در بحسب ثبت با بر انحصار بش انفعالی مرور ماده
پس نه از راه طبیعتش نه بر اگر طبیعتش در صدد ذات خود مجرد است و انفعال
در مجرد موجود بنفعه و هر که او در آنصورة تعلیمیه را انفعالی عارض شود پس بوسطه
آن جدا میشود که او در ماده ثبت بر اگر هیچ صورتی بنفس خود منفعل نبنفعه بلکه
انفعال مرور از راه انفعال ماده عارض بنفعه پس بحسب که مجرد باشد لازم
می آید که عدم مفارق باشد و هم غیر مفارق و این عالمت پس و بحسب که بوسطه
باشد در میان صور مفارقه و در میان مادیات و بنا بر مجرد صدر نیز از صور مفارقه
باشد و بنا بر انحصار بش در ماده از مادیات کرد و اگر صدر آنصورة تعلیمیه غیر
نباشد بر پس که عدم نباتی مرور ما بحسب طبیعتش است با بر مجرد بش از
ماده و بنا بر شق اول عدم نباتی مرور ما از قبل طبیعة صورة تعلیمیه لازم خواهد
آمد و بنا بر شق دوم بحسب ثبت بش ماده لازم می آید که حصور در ماده بنفعه در

وهذا بيان بعد هذا عود سند و مركب كرد انيده انه از جزء بسيار از وحدة و ثنائية و كرد انيده انه
وحدة يا در جزء مكان جزء الصورة كرد انيده انه ثنائية در جزء مكان عشرة جزء صورة كه
ثنا عود رس واحد ثنائي يا اعداد ربا عباد ثنا كرد انيده انه شود و لكن ابتدا نمايد از
ماده كرد انيده انه و از وحدة و ثنائية ثنا كرد مركب دانسته انه و وحدة را جزء صورة
تصور و عدد كرد انيده انه ثنائية را جزء عشرة صورة تصور و اعداد كرد انيده انه در ميان
آنكه قوي ديگر از ماده و ناقص و ساوي را بداند كرد انيده انه فرو نمود كه قوم تحقيق آيات
از ايه و ان قوم عاد و ثمود و اصحاب مدين و سكان الرس و غير ذلك من القرون الخالية
و قوم صابره سكان الصورة ثانيا العشرة المطروحة و الاصل از ايه و ان قوم عاد شديد
يا امر تركيب الكل من الجزء يا فضل بعضهم العدد و بعد ذلك عدد را تركيب لفظ جزء و عشرة
باسطح از اربع دعامات فابعضهم جعل لكل وجه منها جزءا معلومة و الزم عليه ان العدد
هو العدد الواحد هو الجزء الاول و ان وحدة و احدة و احدة متعلقات ان هو جزء فان
و قد رسوا العدد و بنا وه على جزء الوحدة على وجوه ثلثة احدها و هو العدد الذي يقولون
و هو العدد الطبيعي ان ان وجد انكرارا ما وجد العدد العدد يقولون الوحدة بالاول
الترتيب ثم اثنتين ثم اثنتين و ما العدد الطبيعي فيقولون الوحدة مبدأ ثم ان بانضم
ان ثلث و ثنوا العدد فيقولون اثنان و احدة و ما ان ان فيقولون اثنان و العدد و كرر
الوحدة بعينها ما ضاعفوا فاكثر ابها و الجمع في طائفة بنا عليه بسيط بر ميان العدد
جزء وحدة و هو مراد الوحدة لا يقوم و حدة فانها وحدة جزء الكل هو جزء الكل
التركيب فكيف الجزء و هو مراد الوحدة لا يقوم و حدة فانها وحدة جزء الكل هو جزء الكل
فكيف هذا الجزء رتبة عدد و عدد لفظ با ماده صورة انسان و فسر و ذلك على ترتيب
شهرا ايه جا سلف قوم بروان ان بين ماده الصور و العدد و بين الشكل قرابة
سوا و هو حاصل من جهة ما سوء سلطنت على ما سلف قبل و اگر انبنا عوسين بروان
العدد الطبيعي و العدد الوتدي غير متعارفين دنيم جزء تركيب الصور الهندسية
بفتح تضعيف الطاء بر دنيم جزء الايرس بها بان گفتند الطبيعي شركة جزء احاد و بر تقدير
انها جعه التركيب ان بنيم الرسم بنا بر دنيم جزء بجعل الصور العددية بنا بنا
الصور الهندسية و خبر كرد انيده انه انو بيا دي بنيا را زايده و ناقص و ساوي كرد انيده

ساوي يا در مكان سيوم نه بر اگر از ساوي استحالة سيوم بر وجه طرفة كما آن جزء
زايده و ان فضده حاصل گردد جاي عود زايده و ناقص ساوي را بداند و بس ساخته انو ان جزء
ساوي يا جاي انو جزء اگر ساخته انه جزء اگر جانكه استحالة از سيوي يا جانب جزء
همچنين استحالة از ساوي و ايجاب زايده بسبب فرو دون و استحالة از ساوي
سوي ناقص بسبب گردن پس جانكه استحالة در سيوي واقع شود همچنين در
ساوي نيز واقع شود پس جا جزء آن باشد و قوم ديگر كرد انيده انه ساوي
در مكان صورة بود اسطقس اگه صورة عشر عدد بود و نسبت عدد از ايزايد
ناقص گويا خواهند پس در اين صورت او نيز بمنزله صورة شهد بود ان ختف ناقص
را بي ماده انه در امر و حال تركيب كل از تقليبا تبس كرد انيده بود بعضي از ان
عدد را مبدأ از براي عدد ديگر پس تركيب كرده بود خط دار دو وحدة بسطح
مركب كرد انيده بود از چهار وحدة و بعضي از ان كرد انيده انه از براي مركب
از ايشان گروي جليحة حاصل گردد چنانچه خواهد آمد كه كرد انيده انه در باب كيفيت
جزء ها اصلاح بس كرد ايشان عدد را مبدأ خواند كرد انيده انه خط دار دو وحدة
و بسطح از چهار وحدة مركب دانسته انه و كرد ديگر از براي هر يكي از خط دار و
و جزوي را جليحة قرار داده انه و اكثر از ايشان بر اند كه عدد مبدأ ايست
و وحدة مبدأ ايست و جز اند كه وحدة و وحدة نشان از مبدأ و مبدأ نشان از وحدة
مرتب كرده انه ايشان عدد را دو نشان و وحدات ساخته انه و انرا جزء وحدة
برسه وجه يكي از ايشان وجه عدد و عدد ديست و دوم وجه عدد و غلبت و سيوم
وجه تكرار بهت اما وجه عدد و عدد بر ايشان كرد انيده انه وحدة را در اول ترتيب
عدد آن تا هر يك را بر سلك ترتيب قرار داده انه عدد آن غلبه را كرد انيده
در مرتبه سيم و اما وجه تعليم بسبب كرد انيده انه از ايشان وحدة را مبدأ عدد آن
ثانث را بسبب ترتيب داده انه عدد را بر توالي وحدة وحدة و اما وجه سيوم بسبب
كرد انيده انه ايشان عدد را بتكرار وحدة بنا نه با ضافه وحدة ي ديگر بسبب
وجه اول فايده نخواسته كه ايشان گمان نكنند كه عدد مولف از وحدة و جزء
زيرا كه وحدة قايم ذات خود بنا ني نيست فا جزء را بر ايشان تعريف بسبب اسطقس

اعدد مجتمعة جزئية وكل جزء منها جزء من مجموعها فتركب من مجموع اجزائها كما
حاصل كما ان اجزاء مراتب العدد بالنسبة الى وحدة حادثة فانها اول
عدد بالنسبة الى وحدة اما مرتبة اولى ترتيب داده اند بعد ازان ثانيه را بعد از
آن ثالثه داده بر همين ترتيب عدد منتظم ساخته اند دوم عدد تعليمى كه وحدة را
مبدأ وى ساخته اند و بعد از وى ثانيا و بعد از وى ثالثا و بعد از وى رابعا قرار داده اند
وحدة را بر توالى وحدة دوحدة كرد انيده اند وسيم اعداد عدد بالقوة كه ارسطاطاليس
ظاهر نيست انرا بسبب آنكه چنانكه گفته اند بجانب او وحدة ديگر او هيچ بالفعل
نيست نه بسبب آنكه اجزاء عدد را مركب سوى آن وحدة اند و از جوهر ميدانند و لازم
ميشود بر ايشان كه وجود اعداد نامتناهى بالفعل ساز نه زيرا كه وحدة خود بالقوة است
تا دايم نشده باشد كه حال وجود بالفعل يابد و بعد از وجود بالفعل بالقوة نباشد
وحدة بالقوة لازم مى آيد كه او مركب از وحدة و وجود بود پس وجود بالقوة ترتيب
و بعد از آن كرده در وجود حاصل است پس او وحدة نباشد بلكه عدد باشد
تا ليف از دو كثرة باشد نه بالفعل حصول ايشان و هيچ از آن كه كثرة
از جزايى او مرتبه تعليمى از عدد مطابق هر صورة موجود را پس وجود
جسمانى در نزد ارسطاطاليس و در نزد متخيلان صورة انسانى يا صورة فرسى و
از جزايى جنست كه شماره كرديم ما سوى او در آنچه گفته شد حاصل كه هيچ مرتبه
تعليمى بالمطابقة صورة موجود از صور موجود است دانسته شد و بالجمله
جزء از ماده مرتبه عددى بندانسته اند و در نظام اعداد ماده صورة جنسية
از جهات شمرده اند و بعضى بواسطة آنست كه متعلق ماده صورة نامند
نه بر نهج كه ديگران ميگويند زيرا كه ايشان اين صورة عددية را در جسمانى
مثل خطوط و غير آن و بعضى از اجناس كمى كه گرد انيده است آنرا
متوسطات ميخوانند كه نسبت جنسى از جهاتى حاصل كه بعضى از اين آنرا
متوسط در جسمانى صورة مفارقه و در جسمانى ماديات شمرده اند و اگر بعضى
گمان برده اند كه عدد تعليمى بسيط است و ليكن غير مفارق است و هيچ از ايشان
كسى نيست كه گمان نبرده از روى بكه بتوانند تعليمى مركب از اعدادى كه مفارق

مجرد اند مركب كنند و بعضى از اين جهت نيز نهايت نداده اند و بعضى از اينان كه
ميگويند كه صورة عددية را بايد صورة عدد نامند مثل
تعليمى را مبدأ چيزها ميدانند نشنيده اند و الا ديگر در ماده كه فته اند و ديگران صورتها
عدد نسبى از اعداد مركب كه فته اند و بر اينان لازم آمده امتناع انقسام تعليمى بغير
و قوم مى گويند صورة تعليمى يا مركب از اعداد يا كه عارض ايشان ميشوند و ديگران
وجود از تركيب ايشان را منتظم بجانب نامتناهى ميدانسته اند و قوم ديگر مباينة
را در ميان صورة عددية و در ميان عدد ميان گفته اند و در ميان آنكه
مركبه نوعى از انواع ريسمان و زنگ سوزنى ساز ميباشد تو كه وجود است
غلط ايشان از اينجا ركه ذهب قوم كه وجود آن اذا فكرت وجدت او صورا
العقل يجيء ما مثل قيه هو كما اتوهم خصمه انا نظنهم انا انى اذا وجد فكرت
لم تجد له بغير مكان وجود ايا الوجه عنه كانه اذا التفت الى انى وجدته
وجده قريبا التفاتا خاصا من الالتفات الى قرينه فقد جعل غير مجاورا لقرينه
اذا نظر اليه بالنسبة الى المقارنة فقد نظر انه نظرا اليه بشرط غير المقارنة وهو
اما مع ان ينظر اليه لا انه غير مقارن بل مقارن فظن لهذا ان المعقول
ما لا يقارن مكانا ان العقل يجرد ما يجرد ان ينوض ما يقارن ما ان العقل يتأمل
الا المقارنات منها وليس كذلك بل العقل يجرد ذات ما يجرد وجهة ذاته
الى مقارنه اجسام كما اذا عقلنا صورة انسان مثلا وجهة صورة انسان
وجده فقد عقلنا موضوعة وجده وجهة ذاته وجهة عقل فليس ما يجرد
وجده ومقارنا فان الذى له وجهة هو غير مقارن على حياله الفصل الثانى
يفهم من المفارقة بالقوام وليس يعرى عنها ان نقصد بالادراك او بغير ذلك
من الاحوال الجائز ان تتبين لنا ان يفارق صاحبه قوما وان كان
مراده معنى وحقيقة ازالات ضيقة ليست بحجة وحقيقة الحق اذا المعنى
توجب المفارقة لا لمجرد اخلاقه الحق وقوم مركبه فكرتى ميدانى سبب غلط در
جميع آنكه گرد انيده اند در و آنجا نه فيلسوف سه چندين از ان آنست
چنانكه ظن ميكنند كه چيزى مركبه مجرد گرد انيده نشود از آنروى كه مفارق

نکرده با اعتبار غیر خودش میماند خود در وجود و در خارج از او گویا که هرگاه
التفات کرده خود بسوی چیزی بنهایی خودش و با قرب آنچه التفات کرده
که خالی بوده او از التفات بسوی خودش پس تحقیق کرد آنچه غیر خود را در
ذهن او بواسطه هرگاه نظر و ملاحظه کرده خود بسوی او بشرط مقارنه خود
با وی تحقیق کرده ظن کرده بتحقیق که نظر کرده خود را مع شرط سوی او بشرط
غیر مقارنه چیزی تا که آنست و جز این نیست که صلاحیه داشته است که نظر کرده شده
در وی بواسطه آنکه او غیر خود است بلکه مفارق خود است پس بتحقیق که آنچه
از برای این مذکور است که معقولات موجوده در عالم خود هست عقل که میرسید تا
اینجا را بآنکه خود خود مر چیز را که مقارن بشود اینها را به پرستی که عقل
نیست که میرسید بتحقیق که مقارنات از اینجا را و حال آنکه زمینی است بلکه از
برای هر چیز از روی ذاتش اعتباریست و از روی اضافتش بسوی مقارن
اعتباریست پس به پرستی که ما هرگاه تعقل کنیم صورت انسان را مثلا از آنروی که
صورت انسانست بتنهائی خودش پس بتحقیق که تعقل میکنیم ما او را مع صورت بتنهائی
خودش از روی ذاتش از روی اعتبار تعقل خود پس نیست که وجب شود آنکه
او بتنهائی خودش مفارق بواسطه آنکه غالط باشد از آنروی که او هست غیر مفارق
هست بر جهة سبب نه بر جهة مدلول که فهمیده بشود از وی مفارقة بتوانم نمود
و تصور بما آنکه فهم کنیم ما و دراک ما غیر آن از حیثیتی و هیئتی را از ذاتش
که نیست ذاتش آنکه مفارقة کند صاحب خود خود را از روی قوام دراک
چه مفارقة کند او را از روی حد و معنی و حقیقة هرگاه نبود خود حقیقتش غیر
داخل در حقیقة دیگری زیرا که معنی موجب مفارقة نیست الا غیریة نه موجب
شده اند در اذهان حاصل کثرت که هر وقت که تو فکر بر اقول اینها فوق کنی
بالضرورة و وقت میکردی بر اینها بغالط اینها قوم و میبایی که اینها بغالط اینها
در جمیع چیزها که ایشان گمراه و اهل ضلالة شده اند و رو گردانده اند و میبایی از
اینها بغالط اینان آنست که اینان گمان کرده اند که هر وقت که بعد و خواند
راه انکه مقرون و پیوسته نکرد با اعتبار یک غالط نیز بر آینه او در وجود

خود خواهد بود از اعتبار مفارقة آنقدر و همانا هر وقت که تو مشغول خود بکنی
چیز را و ضبط تو آنچه نهایی بود و هر چند که با او مقارنی بوده باشد نظر
تو در این هنگام بجانب آن مقارن متوجه نخواهد بود با اعتبار ملاحظه تو بسوی
آنچه تنهاست پس تو آنرا که با کرده اینه بی مقارنة با غیر خودش و همانا آنچه را انتها
بنظر عقل در آورده و حاصل آنکه هر وقت که تو نظر کنی بجانب آنچه را انتها
مقارنة غیر خودش با خودش او را بحر و تصور میکنی پس کان تو آنست که نظر تو
بجانب او با شرط عدم مقارنة غیر خودش است با خودش تا آنکه قابل آن
میکرده که تو ملاحظه و نظر در وی کنی و او را مفارق بداری و از اینجا راست که
پند داشته است بعض که معقولاتی که موجود در عالم خود اند دراکی اینها نمیکنند الا آنکه
متوجه بچیزی بشود که مقارن بشود آنچه را بتنهائی و به پرستی که عقل هست که او را دراکی کند
مگر مفارقاتی را که از معقولاتند و عقل دراک غیر مفارق نمیکند مگر او را دراکی مفارق
میکند پس آنند که از جمله معارفات شمرده عقل اینها را مفارقات غیر مادی
نمیکند و این مذکور است از جهة مفارقات که گمان اینان تعلق با و کرده است چرا که چیزیست
که هست از راه ذاتش اعتباریست و از راه اضافتش بجانب مقارن خودش
اعتباریست بنا که خلاصه صورة انسان از آنراه که صورة انسانست عقل او را
موجود تنهائی اعتبار میکند بجهة ذاتش و بحر بعقل خودش و بحر اضافتش با اعتبار
چیز دیگر موجودی با غیر خودش میکند و واجب نیست که او را بجهة آنکه تنها معقول
شده است بی او زان ملاحظه غیر خودش مفارق داند چه که مرغالط با غیر را در
راه نفس خودش بعدم مفارقة حاصل است از راه سبب نه از راه عدول
زیرا که در سبب رفع مفارقة مفارقة غیر با موضع مفهوم نشده بخلاف معدوم
که از وی مفارقة موضوعش از غیر ریست قوام مفهوم بشود و نیست و نیز
بر اقصد کرده بحر ادراک و بحر بغیر ادراک از احوالات و جهی از
را که آن نخواهد که جدا و مفارق کرده از همراه حضور و قواش و اگر چه
مفارقة میکرده باشد در مصاحب خودش در حد و در چیز و در حقیقة آنکه
که حقیقة او داخل در حقیقة مصاحب او از وی بوده باشد چرا که اینها هر وقت

که مراد او مصاحب نیست پس مصاحبه اینها تقاضا نمیکند
که تقاضا بود دخیل بودن نسان در یکدیگر پس در صورت لازم میآید
مذکورات به تمامی عدم غالط و صحیح و مخارفه و در بیان سبب دوم غلط
و رباب وجه فرموده که والسبب الثانی فی غلطهم توهم الوجود مع انه اذا قیل
معنی وجه لم نذهب فیه الی انه معنی موجود و وجه موجود بوجه مغایر
کتاب وجه یکون الکثیر بما هو کثیر قد تبعنا فی هذا القول
بوجه موضع آخر فهو لا یلم بجلی انتهی مقول لانا نختار ان معنا وجه
انیا وجه مهیا لو تنساه سابقا الی ذاته من غیر ملاحظة الغیر کان فصلی مهیا
الشخص الوجه وکذلک انی وجه تنابیق الی الذهن منطبعا فیه کان فصلی مهیا
بذا المعنی بالوجه وان کان اذا سبق وجه مطلق الا لو علم تعلق شیء کما مر اذا
لو طرات مادة وجه بمادة رطوبة اثرت معزا آخر او قرضت لذهن سبق ایاه معز
رطوبة وجه مفصول لها منفصل معزا آخر علی آخر وجه معز الوجه انتهی هذا الکلام مع کونه
اضلهم وسبب دوم غلط ایشان است در امر دوم و وجه بوسط انکه ما میگوئیم
کونیم که هر شیئی که اضافه بکمیت غیر دوم ما در دوم سوال انکه او صحت که
عدد شی کمیت و او بعینه یافت و وجه شیء او کثرتی پس تکثر شیء را اضافه
کثرتی ماند اب وجه که بیاند از برای کثرتی از انها که والی عجب ایضا فرمایند
کثرة تکثر میکرد بلکه آن بکمر مثل آبا است از برای اجزا متفرق و متحقق
تحقیقا کردیم ما قول را در این باب و در جای دیگر پس آنجا نه شنیده اند که چه
ما میگوئیم انجا که کثرة را انکه عاید ایشان و وجه است و مجوز ایهام ما بان انکه
مرکبی از انها را توهم کنیم ما او را سابق سوال ماده بحالیست آنچنان حاصل
او از برای انه کثرتی حاصل نباشد که حاصل شود از او این شخص واحد و همچنین
هر کی از انها که سابق شود سوال ذهن در حالی که منطبع و مرتسم بوده در وی
که حاصل شود این کثرتی و اگر بعد نشود مر وقت که سابق شود یکی از انها مطلق
از انها پس علی میکنیم ما جزر را در صورت نکه او جزو او ارتست آنچنان
که او اگر ما در یک ماده فرض کرده در ماده که در رطوبتی باشد از مکنه معز دیگر را

در را آنچنان که در وهلت اگر ماده فرض کرده مرذهن را که سابق بشود سوال و مصاحبت
و معلق میآیند میگذند معزی دیگر را پس اگر ایشان منع نمیشود معز وجه را در این باب
مرآینه کافی بود ایشان را آن کرا نه نگذشتند ایشان و ضلالتی ایشان را در صرفه این
مذکورات واقع نشده حاصل که سبب دوم از اسباب پنجگانه غلط قرار است در معنی وجه
برسیدن که مرد وقت که میگفته بشیم ما که ایشان معنی وجه است مراد ما آن نیست که او
یکبود صحت تشخص موجود و بسیار چیزها خصوص اگر تکثر موجب اضافه سوال تشخص
بسیار بر تشخص جمعیه ذات صفو وجه بعینه بوجه موجود در اشخاص مختلف بر روی
که بیاند تکثر ایضا فرموده ان خویش دیگر مراد آنست که ان معنی وجه بتکثر
شود نه از برای بسیار آن و در این باب گفتار بتفصیل بیشتر در بخش مکور سلف
پس انگاه فرمایند که ما در وقت که میگوئیم بسیار ربا بگوئیم که ما معز ایشان را وجه
صلب آنست که هر کدام از این چیزها که چشی میکرده باشد باده که او جانی خانه که
اضافه ثابت از برای انه تکثر بیاند بیاند که حاصل میشده باشد این شخص واحد
در خارج و همچنین هر کدام از انها که چشی میکرده باشد باده جانب ذهن و منقش و منطبع
میشده باشد در وی بیاند حاصل از او این شخص واحد این معنی وجه و هر وقت که
بهمی چشی میکرد یکی از انها او معطل مانده دیگر علی عزیز از انها میکنیم ما و این معنی از وجه
مانند قرارة نیست زیرا که قرارة مروقت که دارد ماده ربطی در وجه انها چنین معنی میکنند
والا آنچنی که در ماده بایس اجزا میکنند و اگر عارض کرده مرذهن را که چشی کرده
باشد بجانب وی معز رطوبتی و معقول از او مرآینه جدا نمیکند دیگر بالطبع
آن معز او هیچ که مراد است و نه چنین است و کیفیت وی در باب معلوم شد و اگر
طایفه و فقر بر معنی وجه عید نشنند بعقاله غیر افتاده نه و در بیان انکه سبب سیم از
اسباب پنجگانه که حامل ایشان شده قول ما که میگوئیم فلان جزر از آنرو که فلان
جزرت بنی دیگر است که جانبیت مروارد بعدش و این قول تنها قول ما نیست
و ایشان عالم بوده نیستند و فرموده که والذی نفس جهلهم بان قولنا کذا او صحت هو
نیس او فی باین نه الحد له قول بما قول کقول المسئول المغالط از اسئل علی ما
مرصحت وجه ایشان وجه او کثرتی از ایشان مرصحت وجه ایشان فقط و نیس

انسان بنا غیر انسانیة او وحدة او کثرة غیر انسان وقد فرضنا انه فرد انسان
سبب سیم جواب انست باکه قول ما که فلان جزء از ان رد میکرد او فلان جزء
نفی و بکلیت سابق در صدر متصل را باقی و صدق کرد پس قولیت ما ناقض ما نسبت قول
مسئول غلط بر گاه سوال کرده شود که ایا انسان از آن رو که او انسان است
وحدة است یا کثرة است پس گفته شود وحدة یا کثرة بس بر سبیل کلیت ما که انسان
انزوی که او انسانست وحدة و نسبت او را از آن رو که او آنست جزء یکی از
وحدة و کثرة غیر از انسانند و تحقیق که فارغ شدیم سابق از انکه انسان
سابق متصل که سیم عدم الطلاق ابکار و مست بر تعیین قول ما که میگوئیم که هر چیز که
فلان جزء شد از انجا از انکه فلان جزء است جزء دیگر است که سابق است آنجا که
انطلاق کرد وحدة چه سن حیث هو کما مر از انسان غیر است و انسان غیر سابق است
در وحدة مردد او اگر هم مردد با انسان غیر او انسان غیر کثرة پس بنا بر تحقیق
ناقض خواهد بود زیرا که لازم می آید که آن فلان جزء انسانیة باشد از راه خویش
و بس و بالضرورة باشد از راه ذات خویش پس او در حیث او در حیث او در شرط باشد و هم
میرود بشرط باشد و این نسبت مکرر ناقض هم بر قول مسئول بلکه غلط انه جائز که
فلان بر سند که ایا انسان از راه انکه او انسانست کلیت یا بسیارست پس جواب داده
شود که او کلیست و با جواب داده شود که او بسیارست و این قول ناقض است
زیرا که انسان را بر گاه که بحد ذات خویش اعنی حیث هو نه از کثرة او همان انسانست
و وحدة و کثرة را اگر بحیث من حیث هو انسان و پس با او فرا گیرند لازم می آید
که او هم مرا از وحدة و کثرة باشد و هم مرا از انها باشد پس کلیت مکرر ناقض
پس او از آنرا که انسان است وحدة و کثرة پس بگوئیم که این معین انسانیة
من حیث هو انسان فقط معین وحدة فرا میگیرند در بیان سبب چهارم از اسباب غلط
در غلط این قوم در انکه گمان انسان است که بر گاه که ما میگوئیم که انسانیة هیئة موجود
و با فیت مراد انست که او وحدة و با کثرة است فرموده که و از آنجا که ما اذا
قلنا ان انسانیة یوجد و با فیة ان ما الموصول هو قولنا انسانیة وحدة
او کثرة و انا کان کذلک فقولنا انسانیة وحدة او کثرة

وجه ولذلک یجب ان یکون اذا سئلوا انهم ان ارادوا انسانیة با فیة فهو قولهم
ان الانسانیة الموجودة بعینها با فیة حتی یشیعوا انسانیة از انیة و سبب چهارم
است باکه ما بر گاه میگفتیم که انسانیة با فیست و موجود بشود حالتی که
با فی بود انکه بقول ما قول ماست که انسانیة وحدة است و یا کثرة است و
و جز این نیست که بود و هست که بشود پس این قول ما اگر بعد شود قول
با انسانیة وحدة و کثرة بود و یا کثرة بگفتن و از بر ان آنست که وحدة نیست انکه
بنداریم با انکه انسان اگر سلم دارند و قبول کنند از بر ان نفس خود شان انکه
با فیست پس تحقیق که لازم می آید انسان را انکه انسانیة وحدة بعینها با فی
تا که وضع کرده شود انسانیة از انیة را حال که سبب غلط انکه وحدة عدم علت
در بیان مذهب این و قول که یکی از انهاست که انسانیة با فیست مشتق از رویه
دوام و بقا و دیگر انست که انسانیة بصفة وحدة است و یا بصفة کثرة انسان کان
که ایا هر دو قول بکلیت و این ظاهر است که انسانیة یکی نیستند و اگر انسانیة
اعنی وصفی و انسانیة با عتبار صفة وحدة و کثرة یکی بود نه هر آینه میبود انتقیه
که ایا هر دو قول بکلیت یا و مرجح یکی باشند و ظاهر است که انسانیة بصفة
بصفة نیست پس ایند و قول هم یکی باشند و از جهة آنست که وحدة نیست
انکه بند انسته شود انکه انسان هر وقت سلم دارند از بر ای نفس صفة انکه انسانیة
با فیست پس لازم ایه انسان را که انسانیة وحدة بعینها با فی بود تا که وصف نکنند
انسانیة با زانیة و وضع انسانیة از انیة کنند و قائل با انسانیة از انیة بودن
بودن او بعینها او در هیچ شخاص و با فی ماند نقض و از ابی بودن کل با فی است
عن تحقیقات سابقه در حصول سالفه و در بیان انکه سبب چهارم از اسباب غلط
در غلط انسان گمان انسانست در انکه امور مادیه هر وقت که معلول شوند
و جب است که معنا یا ان امور مفارقه بنهند مفارقی که با شد وجود او که
الناس ظنهم ان امور مادیه اذا کانت معلولة یجب ان یکون علتها ایضا
ان مفارقة فانه لما کانت الامور المادیة معلولة و کانت انفعالیة
یجب ان یکون علتها الفعلیة لامحة بل تکانت جواهر الاجرام العلویة

اتبع ولم يحققوا كنه التحقيق اذ الهند بيانات از التعليق لا ينفرد وده من المواد
مطلقا وان استفت من نوع آخر المواد وده نبيا بتبيان كمينه نا مختبيا حول
سلفت لان فيجوز التعاقبين با تعليق و سبب بجم ظن بيانست بانكه امور ماده تعلق
بوجه بنهند معلول وجب بنهند انكه بنهند علتها ايشان بهر كدام از امور كه ممكن
انكه مفارقة كنند ايشان از ماده پس بهر حيثي كه بيت هر گاه بوجه بنهند امور ماده معلول
و بوجه بنهند امور تعليق مفارق از ماده وجب بنهند انكه بنهند علتهاي آن امور با امور
تعليق مفارقة لا محالة بكه سبا بوده بنهند علتهاي ايشان حواس پنج كه نيستند آن جمله
از جمله معقولات نه گانه بلكه از جمله معقول ده گانه و غير آن از نفوس بنهند و تحقيق
نكرده اند ايشان كه تحقيق را نه زيرا كه بنهند بيان كه از جمله تعليقات نه مستغني نيشوه
حدوثشان از مواد مطلقا و اگر چه مستغني بنشوه ايشان از نوعي از مواد و اينها بجز اين
كه جانند انكه گاهي بنهند و تحقيق نيست ان حصول كه گفتند از ميزاب ماده بسوي بيتاج
ماده بجوشند از ميزاب نمايش بنهيتاج تا كه ممكن بوده ماده از حال اتصال ايشان در
فصل آينده حاصل كه سبب بجم گمان بيتانست بانكه امور ماده بجاي هر وقت كه حصول
بوند و بجهت كه علتهاي ايشان مفارقة بنشند هر گونه امور مفارقة كه بنهند
اين حكم است از ايشان زيرا كه قبول كنيم ما انكه وجب بوده كه علل امور
ماده تعليقيات بوند انه بجرا كه بتوانه بوده ان علل اينها حواس هر تعليقيه بنهند و آن
حواس از معقولات تسع بانند چنانكه تعليقيات از جمله معقولات انه و بيتان
با انكه امور نه سه هر گاه از تعليقيات بنهند حدوثشان نيتوانه بوده كه مستغني از
مواد بانشته مطلقا و اگر چه بتوانه بوده كه بي نيازي از نوعي از مواد بنهند و لكن
در مقام هر حيثيت بانكه علم اوسط كه علم تعليم و رياضي است اگر چه در حصول نشاند
مند بنوعي از ماده بيت و لكن بي نيازيت از مطلق ماده پس لكه بيكونند كه او
در تعقل هيچ ماده نيست مراد از و آنست كه مخارج بنوعي از ماده بيت و مطرح ان
كه اينها نيافتي نشده نباشد و در تحقيقش آن حصول كه در فصول سالفه كوشته
كه نيت و اماده آن حصول بيخامد و جب تطويل بنشود و لهذا در بيخا بر آن اكتفا كرده

الفصل الثالث في ابطال القول بالتعليميات و الدليل على ان المعقول انما ان كان

تا التعليميات تعليم مفارق فضلا عن الحس و ميب ان لا يكون مرتبة موجود محسوس
و اذا لم يكن بسبب حرفة الحسوسات فكيف السبيل الى اثبات وجودها بل التعليميات
عند الحكماء انما كان امر الوجود المحسوس مفتقرا في تقومها وجود المادة حتى ان
لو قبل بالعقل بها ثبتا انما ان اثبتا وجود غير متناه المحسوس و اما كانت التعليمية
التعليميات متوجهة بجهة الحسوسات فكيف يتصور تلك الطبيعة تقوم انها اعتبار
ذاتها اما مطابقة بالحد و الامر لمفارق او مباينة فان كانت مفارقة لم تكن
التعليميات المعقولة امورا غير التي يتخيلها و تعقلها و تشاهد في انها انما هي تلك
ثم تنتقل النظر في حال مفارقها و لا يكون ما علم عليه من الاحوال التي
انها و الاشكال بتقديم التعقل بيان مفارقها حتى يتبين ما ليس و ان كانت
مطابقة مثاله كرة الحدقة و بيضي اما ان يكون ما ذكر من التعليميات انما صارت
بها بطبيعتها و حدها تكليف جارق مادة كما و اما ان يكون ذلك امرا غير من اجلها
بسبب غرا كتاب و كمية مرسومة لذلك محدود و ما غيرها نفوس عن محرق و
آباها فيكون مرشان ذلك لمفارقات ان يصيرا و تيه و مرشان هذه المادة
تفارق و هذا هو خلاف ما عقده و شوعليه اصل بابهم في فصل سيم و ربان
ابطال قول تعليميات و خلاصة ان يقال سبيل ابطالها ان يكون ما انكر هر بعد بنشود در
امور تعليمية مرتعليمي كه او مفارق بوده مرامر تعليمي را كه او محسوس است پس بصورت ما
آنست كه بيانند در محسوس تعليمي التي يا هست كه بنيانند پس اگر بنوده بانند در محسوس
از تعليمي و ايشان بنوده انكه نيانند مرسوم بنيانند و تدريد نيانند محدود و محسوس
در محسوسات و اين خلاف واقع است و هر گاه بنوده بانند چيزي از اين امور تعليمية
محسوس پس نيكونند بيانند سبيا و امر نيست ايشان را اثبات و وجودشان بلكه سبيل ايشان
پس هر شيئي كه صدد ابطال ايشان از ميزاب آنكه اثبات تخيل ايشان از جانب وجود محسوس
كرد اگر توهم كنيم يكي را كه حبس يكنه چيزي را از اينها مر آينده حكم يكنيم با انكه او كه
آخر الامر بكنيم با انكه تعقل كرده است چيزي را از اينها با وجه انكه ما اثبات كرديم
بسيار ديه از اينها در محسوس و اگر بعد بنشود طبيعة امور تعليمية كه گاهي افتاده موجود
شده بزوده محسوسات پس بصورت بي بنشود آن مرطبيعة را بسبب تفوس اينها ده

بس انچه با مطابق با هست بحث هیچ متوقف و مفارق را با ما نیست با هست هیچ
مورد اینچه بصورت بیانند امور تعلیمیه متعدد امور که انها غیر از آن امور بر
امور که تخیل و تعقل میکنیم انها را و مفارق میشوم در انبات ان بصورت بیان
جواب آن مشغول شدیم ما بنظر کردن در حال مفارقتان و بیان انچه حاصل
کرده انه انبات ان بود و بعد بصورت بیان انبات ان و انتقال بتقدیم تعقل در
بیان مفارقتان عمل کردنی که انها تمام و انجا کرده شده بود اکنون بعد انچه
ذکر شد مطابق مفارق مر آن مفارق را در حد وسعی انها بصورت حال انها که
از انکه با هست که جدا شده اند امور خود که در محسوسات نه امنیت و مر از ان
کرده شده در ان محسوسات طبیعت موجودشان بر تنها به آنچه بود که
بس چگونه مفارقت میکنند انها مر زیرا که مرور امد و باشد و با هست که جدا شده آن
بودن آنها در محسوسات امر که عارض شده مر آنها را بسبب ان از انها
آنها موجودشان نگردانیده آن امر عارض و موجودشان مر انها را هست از خلوق آن
امر عارض مر آنها را پس بصورت بیانند از شان آن مفارقات تعلیمیه که مر
مادی و از شان انها امور مادی انکه کرده مفارق و این خلاف بصورت که
کرده انه انبات آنرا و عقیده یافته انرا باو و بیا کاشته انرا بر و اصل این و منبع
خود را حاصل کرده این فصل در بیان ابطال کفار قدما بسابق هست در تعلیمات
مثل افلاطون پس میکونیم ما در ابطال اختراف آنها انکه را در تعلیمات کن
که او مفارق خود موجود شده از تعلیم که محسوس است پس بصورت در محسوسات
که اند تعلیمی در دون موجود نیست با هست که موجود است و اگر در دون تعلیم نباشد پس
لازم مر آید بر فرضهای قایلین بر تعلیمات اگر مربع و مدور و معدود در محسوس موجود
باشند زیرا که تدویر و تربیع و عدد با زجدا امور تعلیمیه و هرگاه انها مفارقه از
امور محسوسه باشند پس من محسوسی مدور و محسوسی مربع و معدود و محسوسی در میان محسوسات
موجود نخواهد بود پس راین هم بجانب انبات و جود انها و تعقل انها و تخیل انها
نخواهد بود زیرا که جدا انچه تخیل و تعقل ما مر آنها را از جانب وجود محسوسات است تا انکه
ما اگر توهم کنیم که کسی گوید هست من چیزی را انها نکه حکم میکنیم که تخیل انها نیز نخواهد

کرد زیرا که جدا تخیل انها از راه محسوسات چه اول مر چیزی را ما حساس میکنیم و
تخیل میکنیم پس مر وقت که امور تعلیمیه موجود نباشند پس تخیل نیز نخواهد بود و این
خلاف واقع هست چه که ما وجود چیزهای بسیار را از امور تعلیمیه را در محسوسات انها
کردیم پس میکونیم بندانیان که در محسوس تعلیمی موجود نیست و اگر طبیعة تعلیمیات
کاهی یافت شده در محسوسات و کاهی دیگر یافت نشده پس مر آن طبیعة را از ذات
خودش اعتبار بخواهد بود پس ذات وی را در حد وسعی خود نیز با هست که مطابق تعلیمی مفارق
هست یا هست که جدا این است و اگر جدا این بود مر و را پس تعلیمات معقوله غیر از
تعلیمات متخیله و غیر از آنچه ما تعقل میکنیم آنرا موجود نخواهد بود پس چیزی آنها وجود نخواهد کرد
راه تخیل و تعقل را بابت خواهد بود پس ما حاجت خواهیم شد در انبات وجود آن
تعلیمات بجانب دلیل چه الا نکه کرا و سوای تخیل و تعقل چه و بعد از انبات وجود شان
مشغول باحظ حال مفارقه انها بمفهوم و معقولیت بمفهوم بجانب آنچه که گفته انه و عمل
کرده انه انبان را زد و لم استفتاء انها از انبات و خلاء از استفتاء انبات
وجود شان داشته انه و اشتغال بتقدیم مشغل در بیان مفارقه انها که عمل آنرا
میکرده و این کس بود از طریق دیگر و اگر ذات طبیعة تعلیمیات مطابق تعلیمی
بوده بخواهد مر آن مفارق تعلیمیه را در حد وسعی خود نیز پس موجود نیست آنچه
که در محسوسات موجود نه با هست که وجود انها در محسوسات بواسطه طبیعة موجوده
است نه باعتبار امر که او بر عارض کننده است مر آن طبیعة را از جهة سببیت است
پس اگر چه کن انها در محسوسات از راه اعتبار طبیعتشان نباشد پس میکونه
ممکن است انکه آن تعلیمیات متعدده که در محسوسات نیست
جدا و مفارق موجود نخواهد بود و اگر انها تعلیمیات موجود در محسوسات انند
راه امر عارض موجود در محسوسات بوده پس طبیعة انها مر و ض آن امر عارض
بوده و جود شان مانع از لحوق آن امر عارض با انها نخواهد بود پس انبات
آن تعلیمیات معقوله مفارقه بجانب طبیعتها عارض و یافت شدن انها در محسوسات است
که میکرده باشند از جهة ماهیات و از شان انها تعلیمیات ماده بجانب طبیعة ماده
و موضوع مر مفارقه تعلیمیه انست که از انبان مفارق میکرده باشند از ماهیات و حال انکه

ابتدا خاص چیزیست که نهاد ماده و هیاس حمل ماده را بآن باز
پس نماید که از نهاد ماده حکمی نیست که جدا و مفارق ماده و بر سبیل آنکه
غلبه کند با عوارض ماده باشد که مخلوط اند بسوی مفارقات یا مخلوط نیستند و بهیچ
فسادی بآن راه نمی یابد بر فرض که واجب آن ماده ابتدا عوارض تا
آن محتاج الی المفارقات او و مخلوط ایشان گشت محتاج الی مفارقات دیگر
محتاج الی مفارقات غیر آن الی غیر نهایه و مخلوط المفارقات ایضا الی آن گشت
آنگاه محتاج الی المفارقات لما عرض لها حتی لو ازاد ذلک المفارق لکانت محتاج الی
المفارقات البته ولا ان کان محتاج لکیلا تکون المفارقات وجبه البته فیکون العارض
الذی یوجب وجوبه امر اعدم منه و عن عدمه و بجعل المفارقات فمحتاج ایضا
بجب لها وجوبه فان لم یکن الامر کذلک بل کان وجوب المفارقات یوجب وجود
ما لا العارض لم یوجب العارض بل ذاته و ذاته یوجب جمیع اعتباراته الصفته
وان کان غیر محتاج الی المفارقات فلا یکون المفارقات علة لها بوجه من الوجوه
و ایضا دلیل یلزم لزم کیزده المفارقات ناقصه فان هذا المفارق فاده
لجمله امور والا فاعل لا یوجد للمفارق دکم الفرق بین شکل انسان و
بین شکل انسان حتی فاعل و نیز هم پرسیدن که این ماده آنچنان ماده که او با عوارض
هست یا هست که حاجتمند بسوی مفارقات یا هست که حاجتمند نیست پس اگر نیست
بهند حاجتمند بسوی مفارقات پس نیست و اگر هست حاجتمند هیچ بسوی مفارقات
غیر خود ش از برای طبایع خویش پس در صورت محتاج نخواهد مفارقات بود بسوی
دیگر یا اگر بعد باشد این ماده با عوارض همیشه از این حیث که محتاج هیچ بسوی
بسوی مفارقات بوسطه چیزی که او عارض نشده هست مرد و ما دامی که نبود او با وجود
آن عارض هم آنچنان میباشد که محتاج نگردد بسوی مفارقات البته و نه آنکه بوده است
که وجب نخواهد آنکه بهند از برای مفارقات وجودی البته پس بصورت میباشد عارض
مر چیزی که موجب گردد وجود امری را که آن امر اعدم هست از آنچه وجودی است
گردانیده نخواهد مفارقات را محتاج بسوی آن ماده تا آنکه واجب نخواهد از برای آن ماده
وجودی پس اگر نبوده هست امر چنین لکه بوده هست وجود مفارقات که موجب

باشد وجود او با این عارض پس بر است که موجب نخواهد وجود آنچنان عارض را
در غیر آنچنان و موجب نخواهد و نفس آنچنان و طبیعه متفق هست و اگر بعد باشد این
ماده با عوارض غیر محتاج بسوی مفارقات پس وجود نیابند مفارقات
علل از برای او بوجهی از وجوه و نیابند مبادی اولی لازم می آید آنکه
این مفارقات ناقص بوسطه آنکه این مفارقات مر ماده را لاحق نخواهد او را
قوی و فاعل آنچه که یافت نخواهد او از برای مفارق و بسیار فرق هست در میان
شکل انسان بسیط ساده و در میان شخص انسانی چه فاعل حاصل که وجود او
مذکور نگردانده نخواهد جز که ایشان ماده تعلیمیه که با عوارض میباشد حاجتمند هست از روی وجود
خویش بمفارقات تعلیمیه و حاجتمند نیست بمفارقات پس اگر نیاز مند مفارقات بود
نیاز مند نیز از جهت شخص خواهد بود و خویش نیز مزاوض هست که مفارقات چنین
در نخستین چنین از برای او نخواهد پس در صورت حاجتمند نخواهد مفارقات نیز مفارقات
دیگر پس گوئیم آن ماده که آن مفارقات دیگر جهت امر تعلیمیه نخواهد که او را غیر از مفارقات
تعلیمیه نباشد و اگر این ماده تعلیمیه حاجتمند نباشد با جناب مفارقات از جهت جنس
که آن عارض ماده بگردد پس بگوئیم که اگر آن عارض نباشد این ماده حاجتمند
نگردد بسوی مفارقات و نبوده باشد آنگه واجب نخواهد وجود مفارقات بر او گر وجود
ابتدا عارض هست و اگر عارض نباشد مر ابتدا را وجودی نیابد پس نخواهد
دیگر ابتدا ماده تعلیمیه با عارض نخواهد عارض نخواهد وجب امری که آن با عارض است
و گردانیده نخواهد مفارقات محتاج بسوی آن ماده تعلیمیه تا که واجب نخواهد از برای آن
وجودی پس اگر نبوده باشد امر و حکم چنین لکه بعد باشد وجود مفارقات موجب
آن ماده تعلیمیه با عوارض پس بر است که مفارقات موجب عارض را در غیر
از تعلیمیات دیگر و موجب نخواهد آفرا در نفس خود با وجوه آنکه طبیعه این تعلیمیات
غیر مفارقه و این تعلیمیات مفارقه متفق و یکیست در هر دو پس چنانچه گوئیم که مر چیزی
تقاضا میکند در چیز نیز تقاضا میکرده باشد و اگر آن ماده با عوارض محتاج نباشد
بمفارقات پس مفارقات علل او نخواهند بود و با دلی نخواهند بود لازم می
آید که این مفارقات تعلیمیه غیر مفارق ماده ناقص بوده نشوند تعلیمیات مفارق ماده

زیرا که این تجزی غیر مفارقه را فرض کنیم و خطها را حق بندیم و ابتدا خط مفارقه را
انتها حق بنهیم پس بر همه امور خط غیر مفارقه را مبدأ بحوث قرار دادن سهل کامل تر
و انها را مبدأ عدم خوف انتها غیر کافی بود زیرا که جزء در میان جزئی که جزء است و در میان
جزء کل یا جزء نیست مثل الکه در میان شکل انسان یا نکر خالی و جهات و فاعلیت است
و در میان شکل انسان یا نکه با جهات و فاعلیت است فرق است و در میان الکه جزء است
این نیست که انها خط را در قوامش مجرد از سطح و نقطه را در قوامش مجرد از خط
میسازند فرموده که و الا یلزم ان یکون الخط مجردا انما قوام من السطح و
النقطه من الخط انا لا نسلم ذلک لجواز ان یکون الخط مجردا و وجودها یوجد فی ضمن
جسم انا نجد بالوجدان کل مفارقة او قوة او فعل او بالجمله کل ما یتقدم
بجمیع انحاء التقدم الجسم انما تقدم بالطبع لیس بموجود فی الخط صورة الجسمیة و لا هو
فاعله و لا غایته بل ان کان و لابد فاعلا لتمام الکمال و غایة الابعاد هو الخط
نقطه و لا هو هیولاه بل موضوعه فظهر مما بیناه ان الخط مجرد و لیست النقطه
کما ظن بعضهم انهما جزءان من الخط قوامان مجردان من السطح و نقطه اما مجرد از خط
چه جزء است آنچه ذکر کردند انها را در جسم طبیعی انها چیزی که انها است که
موجب است آنرا پس وجب بنهیم الکه جمیع کردانند آنها را در جسم اگر مفارقه باشند
مفارق با آنچه بر جمع میسازد انها را در جسم قوی دیگر است که نفس است یا عقل
یا چیز دیگر یا زمانیست بعد از آن خط یا کون متقدم بنهیم جسم نام را ماند تقدم
علل و حال الکه نسبت او صورة جسم پس منسوب نیست خط صورة جسمیة و لیست
او فاعل جسم و نیست او غایة جسم بلکه اگر موجود شد ناچار بعد از و پس جسم با کمال
در ابعاد نه غایت مر خط را و نیست او هیولای جسم بلکه او چیزیست که با وجود شدن
جسم از جهة ما بر او انطباع یابد و حاصل که عجب از فرقا کر جسم پذیرفته اند انها
خط را در قوام خویش مفارق از سطح و نقطه را جان مفارق میکوشند انه از خط جدا
الکه خط بی سطح و نقطه بی خط محالست که موجود شود به دلیل که در سابق مذکور شد
و موجب اجتماع انها در جسم طبیعی مر جز بر خواهد بود در چه صورتی که در وی موجود شد
پس اگر موجب اجتماع انها در جسم طبیعة انها باشد پس واجب شد که اگر مفارق باشند از

از جسم جان طبیعة انها باعث اجتماع بنها شود در جسم چه مقتضای آن طبیعة انها
جمعیة بنهاست در جسم و اگر موجب اجتماع انها در جسم نفسی یا عقلی یا بتمامها نشد پس
در وقتی که انها مفارق شدند در جسم باب نیز مفارقتی جمع خواهد کرد پس مفارقه
انها را از جسم چیزی خواهد بود و چیزها سبب اجتماع انها در جسم پس انچنان خط را
جان مبدا جسم و متقدم بر جسم نام با بعاد میکنند و حال الکه خط صورة جسمیة و قابل
جسم و غایة او نیست نا که متقدم بر جسم خط بلکه جسم نام کامل در ابعاد و خوانند غایة
خط خواهد بود اگر دیرانیان نا بجا بعاد و سطح و نقطه نیز در بعضی و حکم خطند و بعضی
خط سیوم جسم نیز نشوانند بود چه که انها بیت جسم بت و انها بچیزی زیاده آنچه منفصل
سطح و نقطه نیز چنان خط دارند در بعضی پس معلوم شد که انها مجرد از جسم نیستند بعقول
و در میان الکه لازم می آید که بر قابل با عداد الکه تقاوی در میان چیزها بچیزی زیاده
و نقصان قرار میداده باشند فرمودند که ابضا یلزم ان قابل بالاعداد ان یجعل التفاوت
بین الامور بزیادة و کثرة و نقصانها فیکون بین الخلاف بین الاثنین و الثلثة
اکثر و الاقل موجودا بانة الاکثر فیکون بین الاعداد الاکثر و نیز لازم می آید قابل بالاعداد
الکه کرداند تفاوتی را نسبت در میان امور بسبب زیاده و نقصان در بعضیت
بیاند خلاف در میان بنهان و در میان قوسی الکه یکی از انها اکثر بود از آنکه یکی
و الکه اقل موجود بود بیاند در اکثر پس بیشتر بیاند در یکی از انها انه یکی بیشتر
جماعتی که انحراف بعد البتة اعدادی دارند بر بنهان لازم می آید الکه یکی از بیشتر
میان انها بیشتر بیاند و یکی بکمتر تفاوتی پس بنا بر این لازمست خلاف در میان
دو قوس تفاوتی و خلافی بیشتر و یکی بیشتر بود از دیگری بنهان و چیزها
ازم خلاف اعداد و بعد اند از راه زیاده بسیار و نقصان بسیاری پس یکی اکثر
و دیگری اقل خواهد بود و اقل در اکثر موجود خواهد بود پس بنهان دو قوس بنا بر الکه یکی
اکثر است و دیگری قلیلست احدها در آن دیگر موجود خواهد بود و این باطلست
و در میان الکه گویند وحدات راست و بی فراگرفته اند و این باطلست زیرا که
و هر دو لا در محل الوحدات مساویة فکیف یکون بعضها اقل من بعض لان الاقل قد یوجد فی الاکثر
لکن لا منهم فی محل الوحدات ابدا غیر مساویة فان کانت مختلفة بالکثرة و القلة کانت

الا نشد اگر اسم واحد کانت مختلف بالحقیقة بعد اتفاقیة بالحد جزء یتقوم بها
اگر کثیر زیادة الزایدة شیئا فشیئا بالقوة کالعشرة بالنسبة الی الواحد فکثیر الوحدة عشرة
مقدار بالفعل او کانت زیادة الزایدة شیئا فشیئا بالفعل کالاعداد فکثیر الوحدة کثرة
بعضها زایدة کمیة است که میکرداند بهیئت وحدت را منتها بها بهم پس رنضورت جماعتند
آنچنان که مخالف میکرد دیگر اشیاء کثرت اشیاء بحرف ان اشیاء بحرف ان اشیاء کما کثرت دار اکثرت
بناشد اگر عامل نشود لکن بعضی از ایشان کمیت است که میکرداند بهیئت وحدات وحدات
بحرف منتها پس اگر بعد نشمند وحدات مختلفة بحسب جمع بسبب متساوات وحدات میکند
بحسب اسم نه بحرف که وحدات ایشان یکیست پس اگر سه دیگر ایشان مختلف بودند
پس وحدات مختلفه خواهند بود و بخلاف اسم وحدة بحرف انها بخلاف اسم مشترک که
لفظ خواهد بود اگر بعد نشمند وحدات که مختلف باشند بحسب جمع نکنند انها بحسب اتفاق
وحدة زایده ناقص نشمنده نشمند پس رنضورت باشد که جماعة زایدی زایدة
بحرف که او حاصل در جماعت باشد بحرفی مقدار پس در نضورت جماعة زایدة
مقدار نه عدد او اگر بعد نشمند زایدی زایدة بحرفی که او حاصل نشود در جماعة بالفعل
اعداد پس رنضورت جماعة وحدة او کثرة و ایا مردد احتمال بالجملة حاصل
کردد میان اثنان وحدتها برابر با هم در وحدة متقوم کرده انه و کمیت بحرف از انها
دانسته انه برشان لازمست که آنچه که با وی مخالف نشود اگر اثنان او بحرف باشد اثنان
و او اثنان مخالف نخواهند بود و کدام از ایشان وحدات را غیر برابر با هم کرداننده
و انها غیر متساوی نه نشمانه برشان لازم میاید که با انها مخالف اند هم بکدیگر نشمند
از راه وحدتان نا کدام الفاظ وحدة برانها بیشتر اگر بسیار باشند و ابن خلدون
اثنانست و انها را مختلف بیکدیگر نشمانند از راه وحدة و لیکن بعد از اثنان در وحدتها
زایده و ناقص لازم میکرند نشمند پس برشان لازم است که با زیادی که در وحدات
بحرف باشد که در وی بالقوة است باشد مقادیر متصله که زیاده و در مقدار زایده از انها بحرف
که در وی بالقوة است پس لازم می آید که او مقدار با شد نه عدد او مقدار با بالقوة
در وحدة زایده بحرف باشد که او در وی بالفعل است باشد اعداد که زیاده و در عدد زایده
بحرفیست که او در وی بالفعل نیست پس وحدة لازم است که کرد نشمند و این باطل است در

و در بیان انکه لازمست برانکه وی که راضی بعد و عدد نشمانده انه و هم بطبیعة باشد که
کرده انه کمال یکی از انها دیگر کند یا از برابر دیگر کند یا از مفارق موضوعة تنها و قرار دهند یا
او را بی نهایة فرا کیرنده فرموده که و یلزم انقطاع البین بالعدد و العدد بی و ان کان بین
الطبیعیات ان تعلیل احد شیئین اما ان یحلها العدد المفارق الموجود نهایة فکثیر نهایة
عندها فرا العدد دون غیره من الاشیاء الذی لا یحصل له او یحلها غیر متناهی
فحصلوا صور الطبیعیات غیر متناهیة و هو آنه یحلون الوحدة الاولی غیر کل وحدة من
الوحدتین الثانیة الثانیة ثم یحلون الثانیة الاولی غیر الثانیة الثانیة الی ما لا نهایة
و اقدم نهایا و کذلک فیما بعد الثانیة و هذا محال فانه لیس قبل الثانیة الاولی و الثانیة
الثانیة فرق الا الزمان بی و بعارض و هو مقارنة بینی له و مقارنة الاینی لغیر الاینی
ان سلطان فائدة لو جاز انه کان مقارنة لان المقارن مقارن للمقارن
مقارن و کیف یکون الوحدة متقومة للوحدتین ان یتساوی فوجد او وجدا و انتهاء
یکون الوحدة متقومة و لو فرضنا لم یکن ثانیة بل الثانیة مقارنة و وحدة
ایا ما لا غیر متناهیة الزمان لثانیة لوجود غیر مقارنة للوحدة فان الوحدة الاخیر
با مقارنة حالا بعد حال الحال اگر و بقرار الجزء حالة و بالجملة اذا کانت الوحدات متناهیة
و ارکب وجه کانت الطبیعیان متفقین الا ان یورش غیر بغیر و بغیر لا یکون
لا یکون الوحدات متناهیة فان العدد بعدد غیر وحدات متناهیة لا غیر تا ان فیما
یقولون ان الثانیة بقیتها و هیئت نهایة و وحدة غیر وحدة الثانیة فلا یکون
وحدة الثانیة غیر وحدة الثانیة فیلزم لزکیز المقارنة ترکیبة لا غیر حاسة یکون
به الخماسیان حاسة بین لان احاد العشرة غیر احاد الخماسة فلا ترکیب المقارنة
و یلزم لزکیز احاد الخماسیة الی المقارنة المسطلة لها خماسیة لا مقارنة غیر
غیر مرة عشرة فیلزم لزکیز المقارنة اذا اضیف لها الخماسة لا غیر مرة عشرة اذ
سخیل بعاد و ذی کل عالم فیم ان تام یکن العشرة مساویة خماسة المطابقة فلا یکون
خماسة الا بنسبة کما اسم و لازم می آید قابل شونه کان بعد و عدد یی ترکیب کنند
از عدد و عدد یی ظهور نهایی طبیعیات را انکه عامل میکرده نشمند یکی از وی غیر را انکه
میکرداننده نشمند از برابر عدد مفارق موضوعة نهایتی را پس رنضورت میکرداننده

صورنایی طبیعیات را غیر متناهی زیرا که صور طبیعیه انسان مرکبند در وجود
بهرگاه وی غیر متناهی باشند مرکب از وی غیر متناهی خواهد بود و اگر وی
وحدة اولی باشد از سر وحدتی از آن وحدة ثانیه است بسیار آن مبدء
ثنائیه اولی باشد غیر از ثنائی که در ثنائیه است و قدم از وی چنین است در
است و این محالست بواسطه آنکه نسبت در میان ثنائیه اولی و در میان ثنائی که
است فرق در ذات بلکه فرق در میان ثنائیه در مقارنین است و او مقارنه جزء است
و مقارنه جزء در جزء را باید نسبتی آنکه حامل مقارنه ذات او را اگر باطل سازد ذات
را سر آینه نیابند او مقارن بواسطه آنکه مقارن مقارنست موجود باشد پس ضرورة
موجود نباشد یا که باقی باشد نا مقارنه جزء باقی باشد و آن مقارنه صورت
نیست بلکه صورنایی است و جزء غایت و حکم نه بیابند وحدة وحدة مرد وحدة ثنائی را
بحیث یاد وحدة دیگر نشنوند اگر وحدة اولی را بحکم نه بیابند وحدة
وحدة ثانی را و اگر وحدة ثالثه را بحکم نه بیابند وحدة ثانیه را و اگر وحدة
وحدة ثانی را و اگر وحدة ثالثه را بحکم نه بیابند وحدة ثالثه را و اگر وحدة
وحدة ثالثه را و اگر وحدة رابعه را بحکم نه بیابند وحدة رابعه را و اگر وحدة
وحدة رابعه را و اگر وحدة خامسه را بحکم نه بیابند وحدة خامسه را و اگر وحدة
وحدة خامسه را و اگر وحدة سادسه را بحکم نه بیابند وحدة سادسه را و اگر وحدة
وحدة سادسه را و اگر وحدة سابعه را بحکم نه بیابند وحدة سابعه را و اگر وحدة
وحدة سابعه را و اگر وحدة ثامنه را بحکم نه بیابند وحدة ثامنه را و اگر وحدة
وحدة ثامنه را و اگر وحدة تاسعه را بحکم نه بیابند وحدة تاسعه را و اگر وحدة
وحدة تاسعه را و اگر وحدة عاشره را بحکم نه بیابند وحدة عاشره را و اگر وحدة
وحدة عاشره را و اگر وحدة حادیة عشره را بحکم نه بیابند وحدة حادیة عشره را و اگر وحدة
وحدة حادیة عشره را و اگر وحدة ثانیة عشره را بحکم نه بیابند وحدة ثانیة عشره را و اگر وحدة
وحدة ثانیة عشره را و اگر وحدة ثالثة عشره را بحکم نه بیابند وحدة ثالثة عشره را و اگر وحدة
وحدة ثالثة عشره را و اگر وحدة رابعة عشره را بحکم نه بیابند وحدة رابعة عشره را و اگر وحدة
وحدة رابعة عشره را و اگر وحدة خامسة عشره را بحکم نه بیابند وحدة خامسة عشره را و اگر وحدة
وحدة خامسة عشره را و اگر وحدة سادسة عشره را بحکم نه بیابند وحدة سادسة عشره را و اگر وحدة
وحدة سادسة عشره را و اگر وحدة سابعة عشره را بحکم نه بیابند وحدة سابعة عشره را و اگر وحدة
وحدة سابعة عشره را و اگر وحدة ثامنة عشره را بحکم نه بیابند وحدة ثامنة عشره را و اگر وحدة
وحدة ثامنة عشره را و اگر وحدة تاسعة عشره را بحکم نه بیابند وحدة تاسعة عشره را و اگر وحدة
وحدة تاسعة عشره را و اگر وحدة عشرین را بحکم نه بیابند وحدة عشرین را و اگر وحدة
وحدة عشرین را و اگر وحدة حادیة عشرین را بحکم نه بیابند وحدة حادیة عشرین را و اگر وحدة
وحدة حادیة عشرین را و اگر وحدة ثانیة عشرین را بحکم نه بیابند وحدة ثانیة عشرین را و اگر وحدة
وحدة ثانیة عشرین را و اگر وحدة ثالثة عشرین را بحکم نه بیابند وحدة ثالثة عشرین را و اگر وحدة
وحدة ثالثة عشرین را و اگر وحدة رابعة عشرین را بحکم نه بیابند وحدة رابعة عشرین را و اگر وحدة
وحدة رابعة عشرین را و اگر وحدة خامسة عشرین را بحکم نه بیابند وحدة خامسة عشرین را و اگر وحدة
وحدة خامسة عشرین را و اگر وحدة سادسة عشرین را بحکم نه بیابند وحدة سادسة عشرین را و اگر وحدة
وحدة سادسة عشرین را و اگر وحدة سابعة عشرین را بحکم نه بیابند وحدة سابعة عشرین را و اگر وحدة
وحدة سابعة عشرین را و اگر وحدة ثامنة عشرین را بحکم نه بیابند وحدة ثامنة عشرین را و اگر وحدة
وحدة ثامنة عشرین را و اگر وحدة تاسعة عشرین را بحکم نه بیابند وحدة تاسعة عشرین را و اگر وحدة
وحدة تاسعة عشرین را و اگر وحدة ثلاثین را بحکم نه بیابند وحدة ثلاثین را و اگر وحدة
وحدة ثلاثین را و اگر وحدة حادیة ثلاثین را بحکم نه بیابند وحدة حادیة ثلاثین را و اگر وحدة
وحدة حادیة ثلاثین را و اگر وحدة ثانیة ثلاثین را بحکم نه بیابند وحدة ثانیة ثلاثین را و اگر وحدة
وحدة ثانیة ثلاثین را و اگر وحدة ثالثة ثلاثین را بحکم نه بیابند وحدة ثالثة ثلاثین را و اگر وحدة
وحدة ثالثة ثلاثین را و اگر وحدة رابعة ثلاثین را بحکم نه بیابند وحدة رابعة ثلاثین را و اگر وحدة
وحدة رابعة ثلاثین را و اگر وحدة خامسة ثلاثین را بحکم نه بیابند وحدة خامسة ثلاثین را و اگر وحدة
وحدة خامسة ثلاثین را و اگر وحدة سادسة ثلاثین را بحکم نه بیابند وحدة سادسة ثلاثین را و اگر وحدة
وحدة سادسة ثلاثین را و اگر وحدة سابعة ثلاثین را بحکم نه بیابند وحدة سابعة ثلاثین را و اگر وحدة
وحدة سابعة ثلاثین را و اگر وحدة ثامنة ثلاثین را بحکم نه بیابند وحدة ثامنة ثلاثین را و اگر وحدة
وحدة ثامنة ثلاثین را و اگر وحدة تاسعة ثلاثین را بحکم نه بیابند وحدة تاسعة ثلاثین را و اگر وحدة
وحدة تاسعة ثلاثین را و اگر وحدة اربعین را بحکم نه بیابند وحدة اربعین را و اگر وحدة
وحدة اربعین را و اگر وحدة حادیة اربعین را بحکم نه بیابند وحدة حادیة اربعین را و اگر وحدة
وحدة حادیة اربعین را و اگر وحدة ثانیة اربعین را بحکم نه بیابند وحدة ثانیة اربعین را و اگر وحدة
وحدة ثانیة اربعین را و اگر وحدة ثالثة اربعین را بحکم نه بیابند وحدة ثالثة اربعین را و اگر وحدة
وحدة ثالثة اربعین را و اگر وحدة رابعة اربعین را بحکم نه بیابند وحدة رابعة اربعین را و اگر وحدة
وحدة رابعة اربعین را و اگر وحدة خامسة اربعین را بحکم نه بیابند وحدة خامسة اربعین را و اگر وحدة
وحدة خامسة اربعین را و اگر وحدة سادسة اربعین را بحکم نه بیابند وحدة سادسة اربعین را و اگر وحدة
وحدة سادسة اربعین را و اگر وحدة سابعة اربعین را بحکم نه بیابند وحدة سابعة اربعین را و اگر وحدة
وحدة سابعة اربعین را و اگر وحدة ثامنة اربعین را بحکم نه بیابند وحدة ثامنة اربعین را و اگر وحدة
وحدة ثامنة اربعین را و اگر وحدة تاسعة اربعین را بحکم نه بیابند وحدة تاسعة اربعین را و اگر وحدة
وحدة تاسعة اربعین را و اگر وحدة خمسین را بحکم نه بیابند وحدة خمسین را و اگر وحدة
وحدة خمسین را و اگر وحدة حادیة خمسین را بحکم نه بیابند وحدة حادیة خمسین را و اگر وحدة
وحدة حادیة خمسین را و اگر وحدة ثانیة خمسین را بحکم نه بیابند وحدة ثانیة خمسین را و اگر وحدة
وحدة ثانیة خمسین را و اگر وحدة ثالثة خمسین را بحکم نه بیابند وحدة ثالثة خمسین را و اگر وحدة
وحدة ثالثة خمسین را و اگر وحدة رابعة خمسین را بحکم نه بیابند وحدة رابعة خمسین را و اگر وحدة
وحدة رابعة خمسین را و اگر وحدة خامسة خمسین را بحکم نه بیابند وحدة خامسة خمسین را و اگر وحدة
وحدة خامسة خمسین را و اگر وحدة سادسة خمسین را بحکم نه بیابند وحدة سادسة خمسین را و اگر وحدة
وحدة سادسة خمسین را و اگر وحدة سابعة خمسین را بحکم نه بیابند وحدة سابعة خمسین را و اگر وحدة
وحدة سابعة خمسین را و اگر وحدة ثامنة خمسین را بحکم نه بیابند وحدة ثامنة خمسین را و اگر وحدة
وحدة ثامنة خمسین را و اگر وحدة تاسعة خمسین را بحکم نه بیابند وحدة تاسعة خمسین را و اگر وحدة
وحدة تاسعة خمسین را و اگر وحدة ستین را بحکم نه بیابند وحدة ستین را و اگر وحدة
وحدة ستین را و اگر وحدة حادیة ستین را بحکم نه بیابند وحدة حادیة ستین را و اگر وحدة
وحدة حادیة ستین را و اگر وحدة ثانیة ستین را بحکم نه بیابند وحدة ثانیة ستین را و اگر وحدة
وحدة ثانیة ستین را و اگر وحدة ثالثة ستین را بحکم نه بیابند وحدة ثالثة ستین را و اگر وحدة
وحدة ثالثة ستین را و اگر وحدة رابعة ستین را بحکم نه بیابند وحدة رابعة ستین را و اگر وحدة
وحدة رابعة ستین را و اگر وحدة خامسة ستین را بحکم نه بیابند وحدة خامسة ستین را و اگر وحدة
وحدة خامسة ستین را و اگر وحدة سادسة ستین را بحکم نه بیابند وحدة سادسة ستین را و اگر وحدة
وحدة سادسة ستین را و اگر وحدة سابعة ستین را بحکم نه بیابند وحدة سابعة ستین را و اگر وحدة
وحدة سابعة ستین را و اگر وحدة ثامنة ستین را بحکم نه بیابند وحدة ثامنة ستین را و اگر وحدة
وحدة ثامنة ستین را و اگر وحدة تاسعة ستین را بحکم نه بیابند وحدة تاسعة ستین را و اگر وحدة
وحدة تاسعة ستین را و اگر وحدة سبعین را بحکم نه بیابند وحدة سبعین را و اگر وحدة
وحدة سبعین را و اگر وحدة حادیة سبعین را بحکم نه بیابند وحدة حادیة سبعین را و اگر وحدة
وحدة حادیة سبعین را و اگر وحدة ثانیة سبعین را بحکم نه بیابند وحدة ثانیة سبعین را و اگر وحدة
وحدة ثانیة سبعین را و اگر وحدة ثالثة سبعین را بحکم نه بیابند وحدة ثالثة سبعین را و اگر وحدة
وحدة ثالثة سبعین را و اگر وحدة رابعة سبعین را بحکم نه بیابند وحدة رابعة سبعین را و اگر وحدة
وحدة رابعة سبعین را و اگر وحدة خامسة سبعین را بحکم نه بیابند وحدة خامسة سبعین را و اگر وحدة
وحدة خامسة سبعین را و اگر وحدة سادسة سبعین را بحکم نه بیابند وحدة سادسة سبعین را و اگر وحدة
وحدة سادسة سبعین را و اگر وحدة سابعة سبعین را بحکم نه بیابند وحدة سابعة سبعین را و اگر وحدة
وحدة سابعة سبعین را و اگر وحدة ثامنة سبعین را بحکم نه بیابند وحدة ثامنة سبعین را و اگر وحدة
وحدة ثامنة سبعین را و اگر وحدة تاسعة سبعین را بحکم نه بیابند وحدة تاسعة سبعین را و اگر وحدة
وحدة تاسعة سبعین را و اگر وحدة ثمانین را بحکم نه بیابند وحدة ثمانین را و اگر وحدة
وحدة ثمانین را و اگر وحدة حادیة ثمانین را بحکم نه بیابند وحدة حادیة ثمانین را و اگر وحدة
وحدة حادیة ثمانین را و اگر وحدة ثانیة ثمانین را بحکم نه بیابند وحدة ثانیة ثمانین را و اگر وحدة
وحدة ثانیة ثمانین را و اگر وحدة ثالثة ثمانین را بحکم نه بیابند وحدة ثالثة ثمانین را و اگر وحدة
وحدة ثالثة ثمانین را و اگر وحدة رابعة ثمانین را بحکم نه بیابند وحدة رابعة ثمانین را و اگر وحدة
وحدة رابعة ثمانین را و اگر وحدة خامسة ثمانین را بحکم نه بیابند وحدة خامسة ثمانین را و اگر وحدة
وحدة خامسة ثمانین را و اگر وحدة سادسة ثمانین را بحکم نه بیابند وحدة سادسة ثمانین را و اگر وحدة
وحدة سادسة ثمانین را و اگر وحدة سابعة ثمانین را بحکم نه بیابند وحدة سابعة ثمانین را و اگر وحدة
وحدة سابعة ثمانین را و اگر وحدة ثامنة ثمانین را بحکم نه بیابند وحدة ثامنة ثمانین را و اگر وحدة
وحدة ثامنة ثمانین را و اگر وحدة تاسعة ثمانین را بحکم نه بیابند وحدة تاسعة ثمانین را و اگر وحدة
وحدة تاسعة ثمانین را و اگر وحدة تسعین را بحکم نه بیابند وحدة تسعین را و اگر وحدة
وحدة تسعین را و اگر وحدة حادیة تسعین را بحکم نه بیابند وحدة حادیة تسعین را و اگر وحدة
وحدة حادیة تسعین را و اگر وحدة ثانیة تسعین را بحکم نه بیابند وحدة ثانیة تسعین را و اگر وحدة
وحدة ثانیة تسعین را و اگر وحدة ثالثة تسعین را بحکم نه بیابند وحدة ثالثة تسعین را و اگر وحدة
وحدة ثالثة تسعین را و اگر وحدة رابعة تسعین را بحکم نه بیابند وحدة رابعة تسعین را و اگر وحدة
وحدة رابعة تسعین را و اگر وحدة خامسة تسعین را بحکم نه بیابند وحدة خامسة تسعین را و اگر وحدة
وحدة خامسة تسعین را و اگر وحدة سادسة تسعین را بحکم نه بیابند وحدة سادسة تسعین را و اگر وحدة
وحدة سادسة تسعین را و اگر وحدة سابعة تسعین را بحکم نه بیابند وحدة سابعة تسعین را و اگر وحدة
وحدة سابعة تسعین را و اگر وحدة ثامنة تسعین را بحکم نه بیابند وحدة ثامنة تسعین را و اگر وحدة
وحدة ثامنة تسعین را و اگر وحدة تاسعة تسعین را بحکم نه بیابند وحدة تاسعة تسعین را و اگر وحدة

انسان نزد یکدیگر آنکه گوئیم که خاسی که در خمسة عشر است غیر از خاسی است که او در عشرات است
سبیه است بواسطه آنکه او خاسی است در عشرات که او جزء از خمسة عشر است بدلالت لازم
بیاید آنکه بعضی عشرات غیر عشرات باشد که او نفس خود باشد و خمسة عشر مشتمل
شود بر آنچه او نفس خود است و آن کلی عشرات است بعد از آن اگر نبود در خمسة عشر خاسی و ما
مطلقا را پس نیابند مرخاسیه مطلقه را پس نیابند خاسیه یکی بیشتر از یکی بهم حاصل کنی مرکبی را
که جزء او مرکب از عدد عددی میدانند نه از عدد عدد از یکدیگر لازم می آید که او را جزء عاری
موجود نیابند او را در عشرات پس بحسب نیابی که در خمسة عشر حاصل شود و خمسة
و مراتب حاصل از کرنه که در عشرات نیابند او را در خمسة عشر حاصل الغیر غیر موجود
در نفس الامر چه موجود را اگر نیابند نیابند او را جزء غایت نیابند که چیز موجود را
از برای عدد و مفارق موجود عدم نیابند مرا و را و امور طبیعیه را چه که ایشان
انها را مرکب نیابند مرکبی غیر متناهی را و مرد و صورة نیابند اول بواسطه
عدد از نیابند مرکبی بهر است و دوم بواسطه انکه امور طبیعیه نیابند متناهی بعضی نظر
مرا نه که هر جزء از انها در وجود می آید متناهیست و در خصوص نیابند کنی که او
نیابند که او جزء عدد است بل طبیعیه هم متناهی بعضی بالفعل و بالقوة در خصوص
مگر انکه اضافه کنی ایشان بنفس و مراد ایشان غیر متناهی بالفعل باشد و ایچ جاهله در
وقتی که عدد را مرکب میدانند وحدة اولی را و ثنائیه موجود نیابند و دیگر از ثنائیه
هر یکی از آن دو وحدتی که ثنائیه از انها مرکبست و اگر بیابند و چنین ثنائیه اولی را
موجود در ثنائیه نیابند و دیگر از آن ثنائی که ثنائیت از وی که ثنائیت از وی غیر او مرکبست
بیابند و اقدم از وی و اگر نیابند و چنین ثنائیه اولی را موجود در ربا میه عاری
را موجود و خاسیه نیابند و باقی انها را بقیاس انها قیاس با یکدیگر و این برانی
ایشان باطلست زیرا که ثنائیه اول و ثنائیه دوم در ثنائیه عدد ثنائیت یکی از
اعتبار مقارنه بوحدة منضم بسوی او که از انضمام وحدة ثنائیه وجود ثنائیه
گشته است با اعتبار مقارنه او که ثنائیت ثنائی که در ثنائیه است مان ثنائیت
که جزء ثنائیه گردیده است و بوحدة ثنائیه او بوحدة ثنائیه متصل نیز گشته است و مقارنه
جزء بجزء یکدیگر موجب بطلان ذات او نیفتد زیرا که مقارنه بسیطی و موجود است

واحدی ذات جزر ان بجا را بعد نیاورده عشاره را عاشر نیاز گرفت و
آن ده وحدتی که جانه از ثنانیه اول است عشر آن دو وحدة که در ثنانیه است
ثنانیه در ثنانیه عشیره حادث آرد و بر جمیع ثنانیه اول شود و این چکونه شود که
وحدة عشر وحدة شود و اگر چنین شود ابتر آنچه میان این کر ثنانیه را وجود نیست
زیرا که ثنانیه از افزاران دو وحدة حاصل شود و اگر وحدة عشر وحدة باشد در کرد
وحدة بر عشر وحدة هم عشیره ثنانی ثنانیه حاصل شود و این محال است و اما
بسیط ثنانیه وحدتی باید میان بنفسه در ذات خود آن ثنانیه را کر عشاره باشد
نداره چه کر وحدة با بنکه عشاره عشر جزء بنفسه نیاز دحال او را بکدام
خصوصیت کل عشر از آنچه بعد بکرداند و چیزهائی که عشر از عشر دریابد
و بکذارد ماحصل کلام انکه مرد عشر وحدتها عشر باشد و مرد یکی عشیره
طبیعة وحدتها باشد مرکب باهم منتفی خواهد بود بیان و نه عشر عشاره باهم کر انکه عشر
را از حال عشر زدائی و عشر بنفسه کر داند انکاه اتفاق از طبایع اینها ساقط شود
و حیاتیه انفاذ بکند و الا روا نیست که وحدات عشاره بنفسه عشیره طبیعة باشد
غیر وحدات عشاره بنفسه عشاره کل و با انکه عاشر بعد از این خواهد کرد که ثنانیه را از آنرا که
ثنانیه است وحدتی ناقص باشد کر آن وحدت غیر از آن وحدت که ثنانیه را ناقص
پس باز بر آن لازم می آید بر شمار که عشاره بنفسه مرکب بود از عشاره بنفسه ثنانیه بماند
با خاسه زیرا که آحاد عشره و ارباب آحاد خاسه بنفسه خاسه خاسه بنفسه وحدات پس در
نکاهی که عشاره مرکب از دو خاسه نباشد لازم می آید که احاد خاسه کر اجزاء عشره
واقع شوند خالف بنهند مر آحاد خاسه را کر احاد خاسه اجزاء عشره واقع کردند
و بکون ایشان نزدیک باشد که بکویند که خاسه را عشر عشره و را آن خاسه است
که در عشره عشر مرکب باشد زیرا که طبیعة عشر و کست از عشاره از عشاره خاسه
در عشر عشر خاسه است زیرا که اجزاء عشر عشرت پس خاسه در عشره
بسیط در نکاهی که در عشر است آن خاسه بی که در عشره عشر است زیرا که خاسه در عشره
عشر کردن از دو مرکبت نه فرد و بن از عشره مرکب از خاسه بن پس اینها باید که غیر
از عشر باشند پس در صورت بر شمار لازم می آید که مرکاه عشاره بنفسه خاسه را عاشر کند

خمسه عشر کردن اعاد او اشعاره تغیر نه پذیرفته ناکرده عشر کردن و
حال و ماعدوات چه کر اکر خاسه در عشره در طبیعة مرابر مطلق باشد خاسه
خواهد بود در میان خاصات تخالف الطباع و اباء چنین است زیرا که اینها ساقط
الطباع اند وحدة و تکریر طبایع نشکند حاصل نشود نه از طبایع مختلفه غیر مجتمعه غیر
در بیان انکه سداد را رأست که عشر خاسه را در اینها بعد از مشارکت در لفظ مقدم
سازنده فرموده که و بالجمله آن جنس من الخاصیة فیما بعد المشارکة فی اللفظ و ان
کانت متباینة فیکفیر از ان الاحادیة و جهاتها و نیز اشتاجات و التفاتات فیکفیر
اینچه صورة الثنانیة موجودة فیما الرباعیة لکن الثنانیة صورة النوع علیحدة و الرباعیة
کر لک فیکفیر از انواع الطبیعیة اما موجبة نیز انواع امور اعراضیة مثلا اکاکا
عدد ما موصوفة بالزوجیة ان لم نقم عدة آ فی صورة النوع النوسی اما اکر ثنانیة و اما اقل فان کان
اکر ثنانیة کان نوع اینها ان موجودة فی النوس و ان کان اقل ثنانیة کان نوع النوس موجودا
ما اینها ان حیزم ان یکون صورة انواع قبل انواع و صورة انواع بعد انواع اذا
نباشد ترکیبا خواه ان ماخذ ترکیب الانواع مر اینها نوع ماخذ غیر خاصه ثم کیف یکون
عدد موصوفا بالزوجیة ترتیب ذاتی مر الوحدانیة و الثنانیة نه بهب الی غیر ثنانیة باید حاصل
و قد بینا بما تقدم آنرا و سزا و ار آنست که قصیده شود معرفة عشاریه در ان عشره و در
غیر آنرا بعد از مشارکت در لفظ و اکر عدد باشد و یا عدد و یا نباشد پس بیاخزد و بیاید
بکام احاد در جمیع اینها متساوی اند و ثنائیات و ثلاثیات نیز در بین منظام در اینها
خواهند بود پس ان آحاد پس بیاشد نیز صورة ثنانیة موجودة و در رباعیة لکن ثنانیة
صورت است از برای نوع علیحده و رباعیة همچنین است که ثنانیة بعد پس بیاشد نوع
طبیعة موجودة در اینها انواع امور دیکر یکه فاعل بوده آنرا خلل مرکاه بعد بیاشد
عددی دیکر صورتی از برای اینها ان بعد از آن باشد عددی دیکر صورتی از برای
فرس پس عددی که صورة فرس است بیاشد او یا اکر از عددی که او صورة نوع
یا اقل از و پس اکر بعد باشد او اکر از و بیاشد نوع فرس موجود و رنه اینها
پس لازم می آید انکه نباشد صورة انواع مر ایشان انواعی و صورة انواع بعد از
انواعی مرکاه بعد باشند شد از رو بر ترکیب از آنها و انکه ماخذ ترکیب انواع

ماخذ غیر متناهیا باشد بعد از آن بگوئیم بعد موجود دیگر از جزء او و نزدیک
بعد از وی بعد ثانیه و ثانیه که غیر متناهی باشد بالفعل و بحقیقتی که مذکور
ف و این معلوم که ثانیه آنست که متناهی است در عشره و در رتبه عشره است مثلا
گیم بعد از عشر که در لفظ او پس اگر در معنی بتاء و این تشخیص حاصل نیست و معنی
مشترک معنوی برداشته پس بدین تقدیم آحاد و در جمیع اینها و بخواننده نوع و
و ثانیات ما نیز همین حکم است و نیز صورة ثانیه موجود در رابعه عشره بلکه همین
ثانیه صورة نوع با طبیعت و رابعه نیز صورة نوع طبیعت و نزد اینان پس
بر اینان لازم می آید که در انواع طبیعیه امور دیگر مخالف موجود باشند و خلاف
واقع که عدد بی صورة اینان باشد و عددی دیگر صورة فرس باشد پس بنا عدد که
صورة فرس است یا بیشتر است از اینان است موجود و عدد است که صورة فرس
اگر کمتر از و باشد لازم می آید که نوع فرس موجود و ناقص باشد اینان بلکه
در اکثر است پس بر اینان لازم می آید که صورة انواع غیر طبیعیه نوعی باشند و صورة انواع
بعد از انها غیر باشد مرة وقت که ترکیب انها حکم تر بعد از ترکیب انواعی دیگر و
چه نزد اینان ترکیب انواع را فرا گرفته اند از انواع غیر متناهیه پس صورت
انواع دیگر از صور عدد غیر متناهیه گردد آنها نیز غیر متناهی باشند پس مردد است که انواع
عدد صورة مثل نوع اینان باشد و نوع فرس غیر آن بعد باشند لازم می آید که صورة نوعی
انسان و فرس غیر آن بیش از یکدیگر بعد باشند و لازم می آید که صورة انواع
از صورة انواعی بیشتر و ما حصل کلام انکه هر گاه عدد با صور انواع طبیعیه
و در میان اینها تفاوت باکثریة و اقلیة باشد لازم می آید
که صورة نوع اینان خلاف پس از صورة فرس باشد در صورتیکه عدد اقل
اینان نبود که او موجود است در عدد اگر که صورة فرس است بعد اقل مثل از اگر است
و اگر ترکیب نوع فرس حکم تر بعد و اول بی ترکیب واقع شده باشد لازم می آید که
صورة نوع اینان چیزی و صورة نوع فرس است پیش از نوع اینان پدید ترکیب
او بعد از ترکیب نوع فرس است و صورة نوع فرس لازم می آید که پیش از نوع فرس
باشد که در صورت عدد اقل صورة نوع فرس است و عدد اگر صورة نوع

داد از ترکیب ایجاد واقع شده است و اقل از اگر است پس صورة نوع فرس
در صورة نوع انسان است و اول نوع انسان پدید آمده است با نوعی لازم است که
صورة نوع فرس پیش از نوع فرس بوده و صورة انواعی دیگر از اعداد از اگر فته
شده است مثل صور اعداد غیر متناهیه بالفعل و بعد از آن فتشوا که عدد با که
موجود است و مرد را ترتیب ذاتیت در وحدانیه و از ثنائیه غیر متناهیه بالفعل
وفا و این در سابق ظاهر شده و در بیان انکه جماعتی از اینان عدد را حادث
میدانند تکرار کیفیت و دیگر رانیات در همه اعداد دیگر نه فهمیده که واتا الله
بولد و ان العدد با تکریر اثبات الوحدة الوحدة فلیس فهم التکریر بعینه بل الایجاد
شیئا الا خبر الاول با بعد فان کان العدد بفعل التکریر و بس کان و هم الاول
واتا فیه وحدة فلیس الوحدة بعد اثنین فان کان الاول
اول وحدة و اثنانی مرتبت هو ثانی وحدة فهنا که وحدتان فان الوحدة
لا تکرر الا بان یکون هناک مرة بعد مرة و بعده اخرة اما ان یکون زمانیة او
ذاتیة فان کانت زمانیة و لم یعدم الاوسط فترکانت فانها کرت و ان
لم تعدمت فالوحدة شخصیة الا مرة واحدة کانت ذاتیة فذلک لا نبین و اما ان یکون
که متوسط بین زمانه عدد را بتکریر بر بالیات وحدة وحدة پس را بصورت ثبت
نهیده شود از برای تکریر در وضعی یکی از اجزاء دیگر غیر از اول بعد و بسیکه
بعد نباشد عدد که یکرده باشد او را تکریر و نیست مر یکی از اولی ثانی در وحدتین
پس ثبت وحدة وحدة عدد اثنا لیف عددی پس اگر بعد نباشد اول از اثنین در که او
اولیت و حقیقتی از آن دیگر که او اثنانیت وحدانی پس آنها در وحدتین
انکه وحدة وحدة تکرر نشود مگر انکه بعد آنجا مرة بعد از مرة دیگر و این مرة
که بیاشند او زمانی یا میباشد ذاتی پس اگر بعد نباشد او زمانی و بعد دوم نشود در وسط
پس او چنانکه بود باشد خواه بعد نه انکه او تکرر نشود و اگر بعد دوم نشود بعد از
آن موجود نشود پس موجد تکریر دیگر خواه بعد و اگر بعد نباشد او ذاتی پس
از روی فطرت بدیهه باکثر زمانیت حاصل که طریق تکرار و بیانست که گوید وحدة و
اعداد یا زمانیه و یکبار یکی بود و یکبار دو بود و یکبار سه بود و وحدة شخصی یعنی موجود

و با في بود و مرعدد با را مكرر وحده حاصل كرده بيفتد بقدر آن عدد و آنرا وحده
شخص ثابت بشمرند بنوع و باين مقدار بسيط كه وحده در وي شخص وحده ديگر
وحده اول شخص وحده ديگر در مرد واحد وي نفع بكند نه از روي شخص
واحد مكرر وحده لازم مي آيد كه در ميان عدد مي بعد تا كه مكرر وحده حاصل بود
زيرا كه ما وحده اول عدد دوم نفوذ ديگر بار موجود نشود مكرر حاصل نشود و مكرر وحده
بار ما خانه بودن مكرر كه كيا ربعد از يكي بار موجود شود و اين كيا ربود با يد
و با ني و اگر زماني بعد و اند ربيا زده عدد دوم شخص وحده بعيني باشد كه پيش ازين مكرر
مكرر بهت و اگر اند ربيا زده عدد دوم شخص وحده و بعد از ان موجود شود لكن در لكن لازم
بار موجود بكرده وحده يا ديگر خواه موجود شخص ديگر آن وحده اول و اگر زماني عقلا
مي آيد آن كجا ات بعينه باقي بعد و اگر هزار بار با آنرا كه در كند و آن نقد ربيا بعد
كه وحده بار دوم غير از اول بود و اين محالست زيرا كه چيزي غير ذات خود
نباشد و كل بي كه عدد بي اثبات بكنند مي كويند كه وحده اول غير آن دو شخص
كه در و بشمند و در دو سه و در عدد ها چنين هست و مي كويند وحده ما انزوا بكار است
وحدتي او را لاحق شده غير از وحده سه و ازين لازم آيد كه عدد از عدد مركب
نواند بعد و لازم آيد كه وحده كه از و ترتيب مركبات بشمند زيرا كه آحاد وحده غير آحاد
ديگر هست و اندرون مندرج نشده و مخالف اعداد است و لازم آيد كه چيز ها نيز
با نزده بيفتد مكر اعداد كه مستحيل شوند مر چيزها را و آن مقادير آحاد وحده باشند يكايكشان
باشند و قوم صلوا الوحدة كا بيجا عدد و قوم صلوا كثرة ما بحال
اكثر و قوم مركب دانند وحده را ما نند بيوني از براي عدد و قوي كه وحده
او را ما نند صورة بوسطه اكه سنول شود بر كل چيزها پس كويا كه چيز بر چيزها
متول شود بهولي صورة هر چيزست را لجيء الفنا شد و بيا از صلوا اكثر
الغير الجزئية با دين اعطا در فلوان الحق و بر تذهب نفا الجزئية الى غير الغاية
و عجب ستم از فيثا غورسيه زيرا كه كرد انيده بهت اثبان وحدات غير متجزي و غير
منقسم را عاري از براي مقادير دانسته اند بيان اكه مقادير همواره در تجزيها
و انقسام بسوي غير نهاية و حال اكه وحدات غير منقسمند پس بيكذه وحدات غير منقسمه بيان

مقادير

مقادير منقسمه شوند و قال قوم ان الوحدة اذا فارقت الاشارة
عاد ذلك الجسم كان الثنائية اذا فارقتها فعلت حطا والثنائية بسطوا را جسما
طابع اما ان يكون المادة بها مشتركة و يكون كل واحد منها مادة الفرد خان كا
لها مادة و وحدة ضمير للمادة مادة نظم ثم بقلب جسما ثم بقلب نقطة و ذا يع كما انه
يوجب نقطة ان كا يكون كمذ المنقطة مبدأ الجسم الاولي فركون الجسم مبدأ النقطة
بل ربما كون من الامور المتضاقة على سبيل وجود ان كانت سواء مختلفة فلا
يلزم مادة الثنائية وحدتان فلا يوجد مادة الثنائية ثنائية و يلزم ان لا يكون
بوده الآيات والبينة معا و اما عا فهب التحقيق غليظا لنقطة موجبة لا الآنية الكمية
صورة السطح الذي هو صورة للجسم الذي هو مادة والسيف لنقطة مبدأ الآلي غير
و اما با لحقيقة فالجسم هو المبدأ يعني انه معروض له الثنائية هي و كذلك انه قوي
الكه وحدة هركاه مقارن شود ماده را ميكرد د نقطه و ثنائيه هر آنيا سيت
به سيتي كه ثنائيه هركاه مقارن شود ماده را ميكند خطرا و ثلاثيه هركاه مقارن
ماده ميكند سطح را و رباعيه هركاه مقارن شود ماده را ميكند جسم را بحسب صورت
حال خالي نيست كه يا بهت كه ميانه ماده از براي انها مشترك يا بهت كه ميانه از
براي هريك از انها ماده و ديگر سيكه بعضي شه از براي انها ماده و وحده مشترك ميكرد
ماده يكيا ر نقطه پس از ان منقلب شود بجسم بعد از ان منقلب شود بنقطه و اين يا
موجب شود انكه نباشد بوده نقطه مبدأ از براي جسم اول از بوده جسم مبدأ از
براي نقطه كه بس بباشد انها از امور متقارنه بركه بعضي و اكر بعضي شود مواد
انها مختلف پس يا بهت نبود در ماده ثنائيه و وحده پس يا بهت نبود در ماده
ثنائيه و لازم مي آيد انكه نباشد اين چيزها يا هم البته و الا هر مذهب تحقيق بهت
نقطه موجود كه در خطر كه او در سطح مي آنچنان سطحي كه او در صورة جسم آنچنان
صورة كه در ماده بهت و ثبت نقطه كه مبدأ كه بمعنى طرف و اما بحقيقة بس جسم
مبدأ بهت بعين انكه او معروض بهت مر دو را بر با با ماده حاصل كه كرد بي بحكمة انه
كه وحده هر وقت كه انه ماده در آيد نقطه شود و ثنائيه نيز هر وقت كه بيوسته
ماده شود خطرا و ثلاثيه نيز هركاه متقرون ماده كرد د سطح را ميكند در با بعينه

مرانکاه کرشارت شود باره میکند مجبر باز ده و باباده انواع امور دیگر و غیر آن از امو
بیوستکی انواع مردن باده بدیکر نه پس در بیان نظام نامعانیا را یکی باشد بیشتر
باهم یکجا زچار اماده و جدا کانه بهات یا ضاف باده آن دیکر پس اکر صده را یکجا ده بنهم
لازم می آید که ماده و احده و یکبار لفظ کرده و جدا از آن مجسم کرده و جدا از آن لفظ
کرده و انقلاب در حفظ ماده یا بیان اشکر که مراد مجرد غیر مجسم لازم می آید پس بلست
و اما وجه ثالثش موجبت انکه مراد بودن لفظ مرجسم را اولی از مجرد بودن
جسم مرلفظ را نمانده چه از ماده لفظ شنوده پس غلبه بحفظ پس از ان لفظ شنوده
چنانکه لفظ صدا جسم است چنین جسم غیر صدا آنقدر است پس مراد بودن او مر آن را
اولی بوده از مجرد بودن مراد ایضا مرد رانیست بلکه مراد از جمله امور متعاقبه بر موضوع
واحد نیز در بیان انها عجز است خوانان برطرف اکر هر یکی از انها باده وجدا کنید
پس زماده کرفتا نیه یا بر سنه بهات و وحده خواهیات پس زماده ثانیه نیاز
نباشد چه در وی دو وحده نیست تا کثانیه در وی باشد و لازم می آید که این مراد
باهم نباشند و لیکن بنده بها مل بحفظ لفظ و حفظ موجبه بهات و حفظ اسطقس موجبه بهات
وسطح در صور تیکه مجسمه موجبه بهات و لفظ مجرد بعین طرفت اما بحقیقه میکر یکی هم
از هر این او جه بر کدام که معروض نمایر بهات و الزام بهام از زاده نمایر هم
حاصل شد و الجواب بین حمل المراد از زیاده و النقصان فصل الضاف بدا و الضاف
امر عارض غیره من الموجودات او مناقض عن کل شرکم کیف بکلهم ان یجعلوا
کثرة کان الوجوه الثانیة التی یوجد الکثرة مضافة الی الاولی ان کانت موجبة
لذاتها فی ذاتها بین وحدة وحدة و وجب الوجوه بذاته تا بکثرة و تباین بینها
الا بالجور بالعدد و ان جاءت بانقسام وحدة فلیت الوحدة انما الحقارة ان
سبب آن وحدة باشد موجبة بذاتها لیس فیها و بهت مر الاصدانی بذاتها
و مر الجماد بین این توجه و لاسبب لهام کیف بعد الوحدة و الکثرة مر الجماد و
قولهم الجزء الشریف منهم مر مال الان یجعل العدد مر الجزء کما فیه مر الترکیب
و النظام و منهم مر مال الان یجعل الوحدة مر الجزء ان کانت الوحدة مر الترکیب
بود مر عیشه و کیف ما زیاده الجزء شرا و ان کانت الکثرة جزء الوحدة

نکیف حصل مر از یاده الشر جزء کیف کان الاول و الجواب اشر احتی صار الاصل
و الاصل له و بحیث از آن کس کر داینه بهات جدا را زیاده و نقصان پس بصور
کر داینه بهات ضاف جدا و ضاف امر بیت عارض مر غیر خود ش نیا از موجودات
و نا و بهات از همه جزی پس بکجه نه ممکن بهات اینان را انکه دانند در وجوه آزاد نیا
پس به رستی که وحدة ثانیه آنچنان وحدة ثانیه نیاز که یافت نشود در کثرة و نقصان
سوی وحدة اول اکر بعضه بهات او موجبه بذاته خود ش پس بضرورت بهم جزء ثانیه
نیاز وحدة وحدة را و موجبه بذاته خود ش نکرد نبود و نیاز نیاز نیاز نیاز نیاز
کر خواهد اکر بی آمده باشد او بانضمام وحدة دیکر بهت وحدة کر خواهد اکر بی آمده
باشد پس دیکر پس وحدة مر دو را علة موجبه باشد موجبه در طبعش خواهد بود و کیف
از امور دیکر انها بذاته خود موجبه نه و بهت از زیاده یکه یافت و موجبه نشوند
و بهت پس مر انها را سبب بیکه نکر داند از زیاده از جزء سوی غیر و شر پس بعضی از شان
کسی بهات که مایلت سوی انکه کر داند عدد را از جزء سوی بسط آیند و روست از جزء
و ترکیب نظام و بعضی از انیان کی بهات که مایلت سوی انکه کر داند وحدة را از جزء
اکر بعضه باشد وحدة از جزء پس بضرورت بهم نه شود که کر داند از جزء شر و بکوم کر داند
از باجزء شر و اکر بعضه باشد کثرة جزء و وحدة شر پس بکوم نه حاصل شد بهات از زیاده
شر جزء بکوم بوده بهات اول و بعد اخر نیاز که کر داینه بهات افضل و اعلی و اقوی
حاصل کر دیکر سوی از زیاده و نقصان قرار داده و نه پس بهات بر نیان که
ضاف که زیاده و نقصان بهات و بی را بعد از کر نده و ضاف عارض مر موجودات
را و نا و بهات از موجودات با جزء نا از عارض از نده و ض بهم جان نکه بهات
را که در یکی قرار بسیار بی نده و وحدة ثانیه که وی جزء وحدة بهات موجبه
ضاف بجات وحدة اولی اکر او بذاته خود موجبه باشد پس بجمله بیان مشتمل
مر وحدة بی را و وحدة بر که موجبه بذاته خود موجبه باشد پس وجب الوجوه بذاته
ظاهر بهات و وجب الوجوه بذاته خود بسیار بکره و بیان نیشود مر جزء را که مر
بعد دو اکر آن وحدة حاصل شده باشد بحر ابقیام وحدة ثالثه و وحدة مذکوره
باشد پس وی مقدار خواهد بود نه وحدة و اکر حاصل آمده باشد از جهات ثانی پس مراد از

علة وحدة موجبة خواه بجود در طبیعت خواه بجود در جملة چیزها یا که نبات جنس موجود نشو
بود و از جهله مبادی که موجود نشو سبب نیست مر آنها را بخواه موجود سبب جنان وحدة و
کثرة را از جمله اضداد قرار میدهند و قسمت آنها را بخیر و شر میکنند و حاصل آنکه زیادة
و نقصان مر وقت که میدانند زیادة و نقصان امر مضاف عارضند مر خیر و شر
را و اینها سخنان از سر وضع جنس و نشو جنان میدانند بعد از آن مر چیز را که
بر آن میدانند وحدة می گویند بنابر آنست موجود است در کثرة و او وحدة دوم است
مضاف نیست چنانکه موجودة اول و زیاده است نشو با و پس او مر کثرة میدانند کثرة موجود
در کثرة باشد و موجودة بنابر آنست نشو خود باشد چنانکه در نزد ایشان جنبانست پس
او موجب الوجود خواه بجود باشد چنانکه منکر نشو و اگر منقسم نشو و منکر کردد پس او
مقدار خواه بجود نه وحدة که او غیر منقسم است و اگر وحدة او نبات خواه نباشد بلکه
وحدة او حیوان پس دیگر نباشد پس مر دو اصلی خواه بجود پس آن چیزهایی که نبات
فایند و زیادتی موجود باسبب خواه بجود مر ایشان را نشوارست که وحدة و کثرة
عدد با هم کرد نه و فنه و این چیز را شر مشکل نشو و این قوم تقسیم وحدة و کثرة بسوی
خیر و شر کرده اند پس چیز از ایشان میل کرد است بسوی آنکه کرد مانند عدد را از خیر
وحدة ساخته که در وی غرض ترکیب نظام موجود است و اینها خیر و شر و کثرة
از خیر کرفته است نه عدد را پس اکر وحدة را باب خیر بنهاد پس چکونه عدد را از باب
شر است حاشا نه اعتماد از خیر کرد و حدث پیدا نه چکونه از زیاده چیز که وحدث نقص
شر که عدد است میکرداند اکر کثرة را خیر قرار کرد نه وحدة را نقص قرار دهند پس چکونه نیز از
شر که وحدث تولد خیر که کثرت در نزد ایشان قرار میدهند پس چه سان این
که وحدث وی را شر میکرداند معلول را که کثرة است افضل از علة که وحدة است
و علة را که وحدث ناقص تر از معلول که کثرة است میکرداند و کل اینها باطل و در
بیان آنکه بعضی وحدة و عدد را از باب خیر کرفته اند و بعضی را شر قرار داده اند
که وهم مر جعل العدد و الوحدة مر باب الخیر و جعل الشر الجهل و الجهل ان کان
معلولة فیکون لها علة تستدال بها و ان کانت تستدال بها صورة فان کانت لا
تستدف فکما نقصد بالکلام و ان کانت تستدال صورة فکیف تولد الخیر شرا و ان

و انا نمکن معلولة الخیر را جنبة بنا انها فاما ان یکون فاعلة لا تنقسم او یجوز فان کانت
قابلة لا تنقسم بالکم یا غیر مقدار مؤلف مر احاد بعضها بعض الخیر و ان
غیر منقسمة فی انها فاما ان وجد شیئة و الوجد انیة با مر مر حدانیة خیرا نیس عدم
الخیر مر آنکه نه وحدة او نقصان امر العدد و الوحدة اول عدم نه یک فان جعلوا
الخیر الوحدة و وحدة غیر کثرة خیرا انقضت اصولهم کثرة و ان جعلوا الوحدانیة خیرة
لزم مر ذلک ان یکون الهیولی لا نباتا و حدانیة خیریة ثم ان کانت الوحدانیة نباتا خیریة
کثرة لا تلحق لها غریب فالخیر الخیر فی یلزم ما الحیث یلحقه تحریک شوله مر الخیر و
الشر و مر دوده و حدة و نقل حرکة عدد موجب ان یجرک الخیا الی فوق و
یوجب ان یجرک الخیر الی اسفل فان بطلان ما ذهبوا من تکلف
ان قوما منهم جعلوا الاشیا و نشوکه مر عدد لیطابق کیفیة وجود ها فکیف الهیا
نسبت اعداد بل عدد و کیفیا نشیا امور اغیر موجودة فی الحال عدم و لم یعلم
ان الفیثاغوریین لا جارف الخیریة و ذلک فانها ذوات خطوط و اف مر الخیر
و النظام و الاستدال و کل شیء منها عالما بینهم ان یکون له فاعل خیر کما شرح
الفاضل بقدر طاقته و حسن توفیقه و بعضهم ان ایشان کسبت که وا نبذ
عدد را و وحدة را از باب خیر و کرد انید باب شر را بهول و جهول اکر العدد
معلول پس در نفس خود بیا نبذ مر ورا علتی که آن علة مستند کرد اسول پس
و اکر العدد بنفسه آن علة مستند اسول صورة پس چکونه متولد و حادث میکرد انه خیر و شر
او اکر شود باشد بهول معلول پس او و جهل الوحدانیة انه خواه بجود نیست
کویبا نبذ او فی بالتمام را یا بیا نبذ او عجز پس کی بعضه نبذ فی بالتمام را
و نفس خود بیا و مقدار مؤلف نیست از آحاد بعضها بعض ایشان نیست او نیز مر خیر
نه از شر پس ایشان چکونه او را از شر میکرداند و اکر عدد نبذ او غیر نبذ ذات
خود نفس پس ذاتی وحدانیة نیست و وحدانیة از آنست و اکر کویند وحدة نبذ است عدد
زیرا که نیست در نزد ایشان مر چیز را سوای ملکوت وحدة ناظر است وحدة
در نزد ایشان اول است پس ایشان کرد انید ایشان بودن وحدة را خیر از بود نیستی
خیر نشمرند بهول ایشان ممکن و اکر کرد انید ایشان وحدة را خیریة لازم

یا به آن ان که بنده مرسوی یا از برای انکه او عدد اینه بهت جزیی بعد از آن
اگر عدد بلند و عدد اینه در سوی جزیی و لیکن او ماحق غریب بعد مرآن سوی را پس
بو اسطه عود کرد با بدن ما او را الزم میاید آیه او را این لحن بعید پس از ان میکوئه
منوله منتهی از اعداد او قوارة و بر دوة و مختلفة و نقل نا انکه بنده عدد بر سوی انکه عود کرد
شود جزیر سوی طرف دو عدد یی سوجب انکه متوک کرد در جزیر سوی با ول پس
برسیتی که بطلان اینها از جمله جزیات که بیان شده و از تکلف با نه و ظهور با نکه
فوق مراد ایشان کرد ا نیده انه جزیا متوله از عدد ین که طابق بهت که کیفیتی یا و
با لحق شود با آن کیفیته پس در صورت بیا شند بیاری که اعداد بشند و پس بکدام
و کیفیات و امور دیگر بشند و اینا حالت در نزد ایشان و جزات عدد از ین
نه کم یکدیش انکه حقیات مفارقة نیکنند خیرة را و آن بر سه قسم است که آنها در
نفس خود شان صاحبان حفظ و نصیب و اخیز از ترتیب و نظام و اتصال پس
جزیر آنها جزیر بهت که آمیز سزاوار بشود انکه بنده مرو یا و این خیر مرجزیر
نا بنده مفارقة جسم بوده با بقا و طبیع خو نیشن قائل که کرد مر عدد و عدة را
از جمله چیز که را نیده انه و نخستر اسوی که را نیده انه او و اگر سوی معلول با شد پس
او بعلتی خواه بوده و علة با او مستند بوی بشود و بستند صورة بشود و قسم اول
را خواهیم بیان و شروع کرد عدد از یا و اگر مستند بسوی بشند پس چنان که صورت
منوله و حادث شود که را نیده شود را که سوی بهت و اگر سوی معلول با شد پس او سوجب
او صوبه یا ذات خود متی خواه بوده یا پس او در صورت با فی انعام بهت با جزات
از قابل انعام پس اگر قابل انعام با شد در نفس خود پس او مقدار خواه
بوده مقدار قابل قسمة انعام را و او منقلب بهت از اعداد بزرا یان ایشان پس او
چنان که مقدار بهت جزیر بهت زیرا که مقدار جزات در نزد ایشان بر سه قسم است
چگونه شمرده میکرد انه پس اگر عدد و غیر منقسم با شد در ذات خویش یا بذات
وی و عدد اینه صوابه بوده و عدد اینه از نراه که و عدد اینه بهت جزیر بهت و بهت
مر جزیرا در نزد ایشان سنانی که عدد اینه با نظام عدد و وحدة در نزد ایشان
اولیست با آن خیر بودن پس چیز ایشان بیدیا که عدد اینه بهت شمرده میکرد انند

۲۱۱

و اگر وحدة را و را یا جزیر که را نند سوی ایشان منقسم نبوده زیرا که وحدة در نزد
ایشان جزیر بهت و اگر و بر تقدیر که منقسم آمد ایشان بر هم خیزد و اگر وحدة اینه را جزیر
را و بنده لازم میاید آیه از جایا که مر سوی را جزیر که وحدة اینه بهت جزیر بنده پس
چگونه و بیرا شمرد و را بعد بنده پس اعداد اینه در جزیر نباشد و لیکن ایجا جزیر مراد را
لاحق بود و از لوحق غریب بنده پس با یه که ما جیز خود سازیم او را از جزات نفس
لواحق این بحث بر د لازم آیه و عدد ایشان چگونه منوله بنبوده از اعداد او از تقدیر
و بردو نی و تقی و نقل تا که عدد یی سوجب او که جزیر بطرف فوق شود و عدد یا
دیگر سوجب او که جزیر بطرف سفل شود و بطلان ایشان ثابت جزا ستغنا از تکلف
اظهار بهت و با وجود انکه کرد و جزیا را متوله میان عدد ین که طابق بهت
با کیفیتی و موجود با است پس در صورت عباد کرد اعداد نیا شند بلکه عباد یا
اعداد با کیفیات و با امور دیگر نه و این در جنس ایشان محالت و بعد از ین
مذکورات به انکه امور تعلیمیه از جزیرة مفارقة بگذشته که اینها را در ذات خویش
جزء و رفیق از جانب ترتیب و از نظام و از اتصال است و مر یکی از اینها نا بات
جزیر بهت که آمیز خانه و لا یتجزا بهت با و با این خیر بهت مر هر جزیر را که هست
المقالة الثانية سبعة فصول الاول الفصل في معرفة المبدأ الاول
للوجود كله ومعرفة صفاته الثاني الفصل في تشكك يلزم ما قيل حول هذا الاول
الثالث الفصل في اثبات مناسب العلل الفاعلية والصورية واثبات المبدأ المطلق الفاعل
المفيد في العلة الاولى مطلقا وفي العلة الاولى المفيد وبيان ان ما عداه علة من
مطلق العلل الرابع الفصل في الصفات الاولى للمبدأ الواجب الوجود
الخامس الفصل كفاية تأكيد او تكرار لما سلف في توحيده وجب الوجود وجميع
صفاته السادس على سبيل الاستطراد الفصل في انه تام بالفعل فوق التمام وخير
ومفيد كل خير وانه حي بالذات عقل محض وعقل كل عقل وكيف ذلك وكيف
يعلم ذاته وكيف يعلم الكليات وكيفية علمه الجزئيات وغيرها وبيان وجه كون كل
هذا على ما ذكرنا السابع الفصل في نسبة المعقولات الية في ايضاح ان صفاته
الشريفة والسلبية لا توجب في ذاته كثرة وان لزمها الاعظم والجلال الذي

والقال الغزالی مناهج فی تفصیل احوال النفوس العقلیه فعالیشتم معرفت فصل است
اول در بیان معرفت مبداء اول کل وجود و موجود است و در معرفت صفات او فصل
دوم در بیان تکثیر یا ست که ما نام کنیم از آنچه را که گفته شد که او در بیان
علل ما فصل سیم در بیان اثبات تناهی علل فاعلیه است و صور نهایت و در
بیان اثبات مبداء اول مطلق و در بیان آنکه آنچه که او صفت او علت اول مطلق است
صفت از برای سایر علل فصل چهارم در بیان صفات اولیه مبداء واجب
الوجود است فصل پنجم گوئیا که ما گفته ایم که از برای آنچه که گفته شد است از
توحید و واجب الوجود و از جمیع صفات سلبیه اش بر سبیل اجمال فصل
ششم در بیان آنست که او ناست مگر فرد ناست و غیریت و مغایرت
غیریت و انکه او صرف است و عقلت و عقل مگر هر غیری و انکه چگونه نیست آن
و چگونه مبداء ذات صفت را و چگونه مبداء کمالات را و چگونه مبداء جزئیات را
و بر چه وجه جایز است انکه گفته شود که او مدرک اشیاست فصل هفتم در
بیان نسبت معقولات سیار او و در بیان ابتهاج آنست که صفات خوبیه و صفات
سلبیه نفس موجب شده و اتفاق کثرت را و انکه مرور ایام عظم وجه لازم
و مجد غیر متناهی است و در بیان تفصیل جمال لذة عقلیه است بر سایر لذات
الفصل الاول فی معرفة المبدأ الاول الواجب الوجود کله و معرفة صفاته و اذا بلغ
بنا الکلام فرکبنا فیا طریق ان نخته بمعرفة المبدأ الاول الواجب الوجود کله و انه هل
هو موجود و هل هو واحد لا شریک له فی مرتبته و لانه له و لا یمثل علی مرتبته فاما الوجود
و ترتیب الموجودات دونه و مراتبها و علی حال الصدور المنسوبین به فاول
ما یجب علینا من ذلک ان نتوسل علی ان المعلل من الواجب الوجود کلها متناهیة و ان لکل
کل طبقة منها مبداء اول و ان مبداء جمیعها واحد و انه مباین لجمیع الموجودات
واجب الوجود وحده و ان کل موجود فمنبثق منه و وجوده ایاه فصل اول
در بیان آنست که مبداء اول مرکل وجود است و در بیان آنست که صفات
و چون تحقیق کرسیده ایم ما ایاه بلوغ و اندازه را از آنکه بعضی از آن
آنست که ذکر نیم ما و را بیان معرفة مبداء اول مرکل وجود و انکه او موجود

و ایا او واحد لا شریک له است در مرتبه خود و نه در مرتبه غیر خود و دلیل بر حکم
ما از برای آنست که او واجب الوجود است و هر مرتبه پس او موجود است
در پس او و مراتب آن و بر حال صدور بسوی او چنانکه گوئیا که استفاضه موجودات
از پس او اول آنچه و جهیت بر ما از آنکه دلیل میکنیم بر آنکه علل از آنچه موجود
متناهیه اند و آنکه در هر طبقه از آن علل سوا اول است انکه مبداء جمیع موجودات
و آنکه او مباین است و جمیع موجودات را واجب الوجود بالنهایه و آنکه مر
را پس از جانب او ست ابتداء وجود پس نقول ان علة الواجب الوجود لیس
له فقد سلف لکل المحقق پس میکنیم بآنکه اما انکه علة وجود مر چیزی را باشد
موجود او آن چیز پس تحقیق کرگذشت و ما از برای تو و تحقق شد از جانب
خویش و در بیان بر آن طرف و وسط فرموده که ما نقول انا قد قلنا
معلول اذا کان له علة و العلة علة فلیس یمکن ان یکون لکل علة علة بغیر نهایة
لان المعلول و علة علة اذا اعتبرت جمیعا کانا الذین یعنی کل
علة العلة علة اول بطلقة الاخرین و کان الاخرین نسبة المعلولة ایاها و ان اتفقا
بان احدهما معلول متوسط و الاخر معلول بغیر متوسط و لم یکن کذلک الاخر
و لا المتوسط لان المتوسط الذی هو العلة اکما سته للمعلول علة لنفسه و حفظ
و المعلول لیس علة لنفسه و لکل وجود فرانه خاصیة لکانت خاصیة الطرف المعلول
انه لیس علة لنفسه و خاصیة الطرف الاخر انه علة للکل غیره و کانت خاصیة المتوسط
انه علة لطرف و معلول لطرف و سواء کان الوسط وجها او فوقی وجه و ای
کان فوقی وجه فسواء اترتب ترتیبا متناهیا او ترتب ترتیبا غیر متناه فانه
ان ترتب بنوع من ترتیب کانت جملة عدد ما بین الطرفین فکیف لکل وسطة و احدة
تشترک فیه خاصیة الوسط بانها بین الطرفین فیکون لکل وجه فرد الطرفین خاصیة
و کذلک ان ترتب بانحاء غیر متناهیة فلم یحصل الطرف کان جمیع الغیر المتناهیین
بنا خاصیة الوسط لانک ایة جملة بهذه کانت علة لوجود المعلول الاخیر
و کانت معلولة از کل وجه منها معلول و الجملة متعلقة الوجود بها و متعلق الوجود
بالمعلول معلول اذ ان تلک الجملة شرط فی وجود المعلول الاخیر و کل

زائد نباشد والا لزم کان الحکم الی غیر النهایة باقی نفس بگوزان کون
جمله علل متوسطه و نسبتی با علة غیر معلوله و علة اولی فاذن جمیع غیر متناهیه
و بسط علة طرف وغایات پس بگذریم با پرسشی که هر گاه فرض کنیم معلول را
و فرض کنیم ما از برای او علتی را و از برای علتش علتی را پس ممکن نیست که
نباشد از برای هر علتی علتی غیر نهایة بواسطه انکه معلول و علتش و علة علتش
اعتبار کنی نوعا آنها را در قیاسی چنان قیاسی که هر معلولی از آنها را بر بعضی
دیگر بیت نباشد علة علة اولی مطلقا از برای مرتبه و نباشد از برای او
امر نسبیه معلولیه بسوی او و اگر چه ممکن شود در انکه یکی از آنها معلول
بنوسطی و نباشد چنین از خود و متوسط بواسطه انکه متوسط گاه علة
ماسته است از برای معلول و علت از برای یکچیز و پس معلول نیست علة
از برای چیز زیرا که مفروض نیست که او معلول اخیر است و معلول اخیر
منتفی بعلیه فیشود و از برای هر یکی از سه گانه که هر دو طرف دو خاصیتی
خاصی است پس بوده است خاصیة طرفی که معلول است انکه او نسبت علة از برای
چیزی و خاصیة طرفی دیگر انکه او علة است از برای کلی که غیر از او است و موجود
خاصیة متوسط انکه او علة است از برای طرفی و معلولیت از برای طرف دیگر
از انکه بعده بنده بواسطه یکی یا دو تای یکی پس اگر بعده بنده شخصی یکی پس لابد است
از انکه مرتب شود مرتب شدن متناهیا یا مرتب شده نا غیر متناهی پس بود بر تقدیری
که او را که مرتب شود در گذرنی متناهی بیاشد جمله هر دو با بن هر دو طرف
مانند بلکه بواسطه که مشترک شود و در خاصیة واسطه قیاس سبب میشود
طرف پس بیاشد از برای هر یک از هر دو طرف خاصی که نباشد و بیان اگر
مرتب شود در گذرنا غیر متناهی پس حاصل شود طرف بیاشد هیچ غیر متناهی
مشترک در خاصیة واسطه بواسطه انکه نوع جمله که ذاکر کردیم بیاشد او علة
از برای وجود معلول اخیر و بیاشد او معلول نزد انکه هر یکی از اینها معلول
و جمله متعلق است و حوایش با و متعلق او وجود بیاشد معلول معلول یکی انکه
آن جمله شرط بعد در وجود معلول اخیر و علة بعد از برای او هر وقت که زنا

واسطه و بهر گاه نامیم

نیکرد نه علة وجوه معلول الغیر مطلقا معلول الغیر مطلقا آمد وخوش بست جمله هر یکی از این
جمله موصوف معلولیة الوجود متعلق الوجود است بهر یکی از این آحاد جمله و هر چیز متعلق
الوجود است معلول چیز معلول معلول است پس جمله معلول باشد لیکن آنقدر هست که
جمله علة معلول الغیر بشرط بشرط وجوه است و هر وقت گوئیم زید وجود داشت
در وی بشرط حکم جانب نا متناهی محفوظ نمانده پس ارین بالضرورة لازم آید که جمله نا
متناهی بوده نا متناهی موجود باشد و این محال است زیرا که در حضرت کریم
اول بوده که نا متناهی را طرف نیافته و این محالست زیرا که در حضرت کریم
سلسلهٔ نا متناهی را خدا وجوه واسطه درست نیست و این خلاف واقع است پس
این سلسلهٔ متناهی باشد و دو طرف واسطه داشته باشد چه این سلسلهٔ وجود شاهد
واقع است پس مطلوب که اثبات مبدأ اولست حاصل است و واقع به آنکه چیزی که
معلول چیزی باشد او را علتی خواه بیواسطه و خواه بواسطه و هر چیز که علة او خواهد بود و
او را نیز علتی از برای علة او خواهد بود و همچنین هر چیز که معلول باشد
و این گاه نا متناهی نیست و هر چه واقع بشود خواه متناهی و خواه نا متناهی آنرا واسطه است
میباید که اجزا واسطه نیز بسیار باشند که آن علة اولی بیواسطه و گرنه وجود آن
نباشد زیرا که حکم واسطه آنرا آن جا که نیاز مند علة دیگر است حکم معلول اخیر است
خواه واسطه یکی باشد و خواه نا متناهی بود و نشان آن اینست که اگر هیچ معلول اخیر بود
و علة او را اگر او نیز محتاج بود بعلتی و علة علة او نیز محتاج بود بعلتی همچنان
تا بغیر نهایت پس وجود بی واسطه نباید خواه واسطه یکی باشد و خواه بیش از یکی تا
که آنجا طرفی باشد که چیزی آن بر سد و ایستاده شود زیرا که در هر چه محدث است حکم او
حکم واسطه است اگر چه بسیار باشند یعنی از بیرون در وجود آید که اثر و وجود چیزی
بود نه که علة و معلول شود و یعنی بر سلسلهٔ که آن علة مطلق و علة اولی بیواسطه
سلسلهٔ علل و معلولات و وجود علة اولی ضرورست تا وجود واسطه درست آید و آن علة
اولی طرف غیر معلولست از بهر آنکه وجودی که علة اولی باشد معلول نباشد و یکی از
چیزها را با هم با هم یکی را علة نگیریم و دیگری معلول در وقتی که در وجود با هم بوده
اما آن یکی که در ذات خویش واجب الوجود است علة نیست و انیکه گوئی ممکن الوجود است
معلولست و حقیقت هر یکی را از راه خود بیان کنیم آنچه او را بالطبع امکان است او را

معلول نگردانم آنانکه گویند علة نیز از چیزها بایستی واجب الوجود بذات نباشد و جمله
او را نشاسیم از خود چنان دانیم که او کیست تا ضرورة بدانیم که آنچه غیر او ذات
واجب است بوی و این در ذات خود ممکن است و قدم و واجب الوجود بالقدم بیک
بازیست و قول او از واجب الوجود بذات تا قول بیان مذهب است از راه علة و معلولیت
که در میان ایشان واقع است و در ابطال قول کسی که گفت است علل بایستی تا علل
بی نهایت میباشد فرموده که و قول القائل انها اجل العلل قول القائل انکه نهایت
بیع تسلیم لو جعله الطرفین حتی یکون طرفان و بینهما وسائط بلا نهایة لیس بشیء
الا ریب فیه و هو اثبات العلة الاولی یعنی ان قول القائل ان نهایت
وسائط بیع نهایت قول بیقین نیست بلکه ان دون ان یکون ذلک اذا کان
لهم مبتاعا بالغة ان کان الجعل یجعل الطرفان ذلک معرفة الجعل
ذا البیع لغة کما الامر لغة مبتاعا جاء هو ان یکون لطرف و کل بین الطرفین
لهم محمد و ضرورة هما فقط تبین فرجع بنا و جعل الطرف فذلک الطرف اولی
ان کان ما بین الطرفین غیر متناه و جعل الطرف فذلک الطرف اولی
و هو علة غیر معلول و قول القائل کل کائنة هست از ها پیش از ها قبل از ها
باید و جعل تسلسل چرا و جعل چرا و طرف نباشد که نباشد چرا و طرف نباشد و در میان
وسایط نا متناهی نیست انقول او کرهنا که غرض ما آنجا بیان غرضی را که ما در
او در آمده ایم و آن غرض اثبات علة اولست با انکه قول قائل که در بیان و طرف و وسایط
نا متناهیست قولست که بیکنه آنرا بیان نه با منفاد و آن بود واسطه هست که او را
جعل نباشد مر و را طرف پس او متناهیست و نفس خویش و اگر جعل نباشد او را
جعلی آمد و نفس او متناهی شده و در میان طرفین نا متناهی بود بر طریق فرض پس بدستی که
عدم نامتناهی بودن در جعلی نیز بعینه در نفس خویش و بودن امر در نفس خویش نامتناهی
او آنست که نباشد مر و را طرف در جهة در میان و طرفست پس او محدث است از برای
ضرورة با به و طرف پس بتحقیق که بیقین شد از بیچ این ان قبیل انکه در بیان علة
اولی ست پس بدستی که او اگر چه نباشد آنچه در میان و طرفست غیر متناهی
و یافت نشود طرف پس آن طرف اولست از برای چیزیکه او نا متناهی بود

و آنچه طرف علت غیر صلاحیت متصل که اگر میگوید که متصل بشیء از علل نامتناهیه نمود باگر
میگفتند وجود مراد و طرف را و قابل بوسایط نامتناهیه نمونه در میان آن و طرف اول
قول ایشان ما را از غرض حاصل کی نباشد که علة اولی نیست باید نباشد وجود آن
آنطرف که او را علة اولی میگوئیم ایشان هم معترف اند او را و الکه این گفتار
ایشان که در این سلسله و طرف موجود است و در میانه این و طرف وسایط متناهی
هست گفتار بیانی نه متقاد بی چه که هر وقت که نزد ما متناهی را طرف باشد سبب
متناهی مستند نامتناهی را اگر چه طرف نباشد و چند سبب تا بمسبب هست که متصل در
حضیض نه زمان هر یک را حصار و منتهی و چه یک در نفس خود نیز نهایت
البته مرد را طرفی میباشد و موجود در میان او و طرف دیگر بی نهایت بعدد و عصور
میباشد بجانب آن و طرف پس از این اقوال معلوم شد که در این سلسله علل
علة اولی نیست و اگر در میان او و طرف غیر متناهی نباشد و طرف یافت میشود
الطرف اولست زیرا که هر جزئی که نسبت او بجزئیت که متصل است چون
از و جزئی نیست و آن علة اولست و در بیان آنکه این دلیل و بیان باطل
شده در جمیع مراتب علل اگر چه استغنا را علل فاعلیه است زعمه که و چه
ایشان جمیع ان کل متصل بنا تجمیع ملحقات امتناع العلل ان کان بسبب
الفاعلیة فلیس هنا ان کل ذی نهایة یتبع الطبیعی فانه سناه و ذلک لان الطبیعی
وان کان له فضیلة بما و این بیان نه کور رصاحبه دارد انکه گوئید شخص
و دلیل از برای جمیع ملحقات امتناع اگر چه استعمال کردن ما مراد را در
علل فاعلیه است و مرا در سلسله نهایا یا قابلیه نزع نمودیم بلکه تحقیق کرده است نزد
هر صاحب ترتیب در طبیعیات آن در طبیعیات و اگر چه بقدر حاجت
دخیل در و یعنی حاصل که هر چیزی که وی را در ذات خود بش ترتیب هست و اثبات
که نامتناهی نباشد و اگر این چیز طبیعیات مذکور است در ما نحن فیه بیان نشده
انتظام بایه و برای ما زیادت کرد تا تحقیق بفضیل بدیر سیدن توان و در بیان
آنکه دلیل ما را بجا اشتمال کرده و شامل شده بجانب بیان نامتناهی علل که اجزاء وجود
فرسده که و شامل ایشان نامتناهی العلل این گونه اجزاء غیر وجود حاصل متقدم

ماده الزمان و میر العلل این تخصص اسم العنصر یه و میر باکمتر من النبی بان یکون
جزو ذاتیا للشیء و بالجملة اجزء تقول نبی میر نبی را نکویند قد دخل یا وجب الشاعر
کان الغیر الاول اما الظهور من الذات الذی شیئا الاول مثل الانسان یا الحیوان
قبل انه کان منه رجل و اما الغیر من الذات الذی شیئا الاول مثل الحیوان
یا الماء اذا قیل انه کان منه هواء و تاخیر المفهوم من قول القائلین کان کذا من
کذا اذا کان بعده و لم یقل لفظ من یشعر بتاخر ذات الاول بل بما البدیه لفظ
و بایه ما را رد کرد و منع جائنه سبب ایشان نامتناهی علل آنچنان علل که بیانند اجزاء
ازرد وجود بش و متقدم آن بخش را نه در زمان و آن علل آنچنان علل نه قسمت
و سمی بعضهم بالعنصریه و آن علل چیزیست که بیانند آنچیز که علت است چون
از برای چیزی که حصول است و ما حصل گفتن انکه بیان کرده شد که است بقول ما که
چیز از جهت انکه بنیه تحقیق که متصل بما و در و جمیع بخش نانی امریکه بعد است بنیه
برای بخش اول یا جود هر و ذات آنچنان ذاتی که از برای بخش اول و متصل بخش
نانی وجود مراد است مثل بیانست در میس هر گاه گفته شود انکه هوا است از در جل
یا جود می از جهر هر و ذات آنچنان ذاتی که از برای بخش اول است مثل هوا آب
در آب هر گاه گفته شود که بود هوا است از و هوا و بخار گرده شود مفهوم از
قول قایل که بعد است فلانا جزء ها ن چیز هر گاه بعد نیست او بعد از و جزء ها
جزو و لابد یکنه لفظ من بر چیزی از ذات اول فکیه را تکند بر تصریح و تضمن
اکنون وقت آن که بیان نامتناهی علل کنیم که ایشان اجزاء و جمیع اشیا و متقدم بر اشیا
و ایشان را علل عنصریه چیزها ن گویند که اشیا بی آیند میکردند و ایشان چیزها بند که از ایشان
چیزها پیدا شده و ایشان اجزاء ذاتیه چیزها اند و بالجمله معتبر از بن قول که چیزی از چیز
است آنست که چیز هر چیزی اول و دخیل در چیز دوم بنیه قبل ایشان که است بنیه است
دخیل بنیه و در میل و ما چیز و برای از چیز هر چیز اول دخیل در چیز دوم باشد مثل
ما بیه آب که او هر وقت که هوا بنیه ما بیه او در بعد او خلقت و اجزاء ذات او است
و مفهوم قول ایشان که میگویند که کان کذا من کذا هر گاه که اعتبار بعد بیت فلان چیز از فلان
چیز نیست مراد آن باشد که مراد آن باشد که فلان چیز بعد از ایشان چیز است که من

که در منقول است که کان کذا من کذا و متردد و معنای بعد است دلالت نماید بر بعد
جوهر اول و فصل در دوم لکن بهمان دلالت دارد و بالکه دوم بعد از اول است و این
دخل جزء در کل از اول لازم نیاید و در دوم و در بیان آنکه مراد از این قول که
جزء از جزئیت است که جزء از اول و فصل در دوم است بوده و جزء صدر که
منقول است که کنت انا اخر الانبیاء یعنی فی بعد الانبیاء ثانی الاسم الاول
و الخلق موجود بوده یعنی طریق بعد با بعد آن یکون الاول اما موجبا
بالطبع جوهر که اول از اشکال باشد یا فصل اما موجبا بالطبع طریق السلوک الی
شکله فاذا صار جوهرا ثم بعده و لکنه اشکال لازم نزل منه امر جوهر بالطبع و اینها امر
عرضی الا ما یتعلق بالفصل و لکنه بالقوة بعد اذ لیس الماکان الجوهر و ان یکون
مان یکون اول لیس بما هو انه جوهر الا ان یکون یلزمه الاشکال اول
صورة منه و لکن مرتبة حامل مبنیة و اذا کان منه اشکال لم یکن من جوهر
الا بالفعل لا یعنی بعد و لکن کان مرتبة جوهر و هو الجزء الذی بالقوة
فصل اما جوهر آخر ان یتخلع عن هیولی صورة اما تتمة فصیل لها صورة الهیولی
بین یکون لم یکن الا بعد ان کان جزء جزئیت بعد از جزء بلکه یعنی انکه در جزء
دوم است از جزء اول و فصل است در جوهر او کنت جوهرا و کنت جزء یعنی انکه جزء
کنت جزء در جزء صدر منقول بشود بر دو وجه یکی از برای دو وجه بعد از انکه باشد
اول ثانیت و جزء ثانیت که او از آنروز که اوست بآن که بالطبع متحرک بشود
بسوی اشکال دوم حاصل کرد اول از آنروز که اول است پیش از دوم است و بالقوة
بشود که مشکل دوم شود بحیثیتی که ثانیت و جزء ثانیت که او هیولی است بود
انکه او در طریق سلوک بسوی رتبه است شبیه بود که در رحل فاتحه بشود
و لکن مشکل است بواسطه انکه زایل بشود از امر جوهر بالطبع و از جزء
فرض مکرر آنچه متعلق بشود بنقص در جوهر نقص بشود هر زمان که نقص
شود کمال خیر که رتبه است و لازم رتبه است و وجه دوم با انکه بشود اول که
بود طباعش انکه متحرک بشود بسوی دوم اگر چه بعد بشود که لازم شود او را استعداد
از برای قبول صورة دوم نه از جهة ما هیتش و لکن از جهة مماسل یا هیتش

و دوم است و هر گاه بعد بشود از اول دوم فنا شود از جوهر بعد نقص که فنا یابد
و لکن بعد است از جزء جوهر نقص او جزء دوم است که مقارن بشود فوت با انکه از
او دوم است فعل آنچه گفتیم ثانیت و جزء ثانیت که حیثیت و اسلوب بشود
از جهة او است و صورة آن و حاصل بشود مر آن صیرورتی یا صورة هو ای حاصل که بود
جنبه فعل او چه بر از جزء ثانیت یا انکه جزء بر از اول و فعل بر دوم نیز نه یا انکه
دوم جزء از اول باشد بر دو قسم است قسم اول ثانیت که اول از انروز که اوست
متحرک گردد بطبع خویش بجانب انکه بشکال بعد برود جوهر کامل بود که دوم جزء
دوم و حین صیرورت دوم بعد با عوارض جوهری اجتماعی شده حین که دنیا از آنروز که
صیرورت است از طریق سلوک بجانب رتبه است و بالطبع متحرک بشود پس او مروف که
رحل شود از وجه بر بر طرف بشود مکر مشکل رتبه شود و از جوهر او و از نقص او
از بکه دوم جزء بالطبع بشود مکر آنچه متعلق بنقص است و بود رفع نقوة پس کمال
اخیر مباشد و اگر نه نظر بکمال اول هر چیزی است مرتبه اول خویش نیابت و لازم است چنانکه
هر چه جوهر چیزی است با عوارض اصلیه فصل در رحل است منظر و نی سه فکر در دخل
مشکل بر چیزی پس بشود رتبه او است نه فعل و قسم دوم است که اول ثانیت
که بطبع خویش متحرک گردد و بجانب دوم و اگر چه لازم نشود که مستعد قبول صورة
دوم بعد نه از راه ما هیته خویش لکن از راه ما هیته خویش و اگر از دوم جزء آمده
باشد از جوهر نقص که بالفعل نباشد او است مکر که بعد که او بعد از مستعد رفوت نشود
که از جوهر نقص آمده باشد و لکن از جزء جوهر نقص که آن جزء دوم است که مقارن فوت
قبول او است فعل آنچه نباشد صورتی او از برای که نشود و منتفی بصورة نقص
نشود پس در صورت درست است که گفته نشود که هوا از آب چه بیاید است
بعد از او است در وقت کلیه من در منقول که کما هو آخر الفاء و بعد نشود و
بیان قسم اول و غیر آن فرمود که و القسم الاول کما لا جزء جزء یکمل فیه
الجوهر الزید للاول بعینه الثانی بل جزء و القسم الثانی فاعیل الجوهر الذی حقق الآن
بعینه الثانی بل جزء مسمی و بعد ذلک الجوهر و فنا کان بنا اول القسمین جوهر
هوا قدم موجود ایجاد مرتبه ثانیا او کان نه بعد نقص او موجب منه و کان انتهی

ازروست ... ز

نه بفعل ...

که پیش از موضوع بیع تا که سلسله موضوعات غیر متناهیه بوجود با الحکم نیز سد و از این
معلوم شد که ممکن نیست که وجود این احتمال صورة خارجیه پذیرد و در واقع قوه
بنحو بسیط و در بیان اینکه چگونه وجوب نسبی موضوعات در قسم اول بنحو بسیط
و در قسم دوم تبریطا هر است فرمود که ان اتحاد مرالقبیحین فانه مرالظاهر انتهی
وجوب انما هو مرضیه لان الاول انما هو بالقوة ان لاجل الخاصیة انتهی بیعنی
وصورة اتحاد و تکثر انما یه مقصورة الاتحاد لنه عالم الظرفین اگر این نکون کل
الامر بین موضوعا لا لاجز فیضه فانه ان اگر ذا کل ان یه اتحاد بالحقیقة لا یکون
بالذات متقدما علا الا لاجل یکون نقدم علیه بالعرض کسبب بنسبة المشخصیه دون المشخص
و لهذا لیس بالسبیة اما اول یا ان یکون مبدا لهوا و هو الهوا و هو آن تقدم اول یا کا
انکان فی الوجود و اما هذا المشخص مرا یجاد مشخص مرا یجاد فیجوز ان یکون لهذا المشخص
الهوا و لا یجوز ان یکون ان لا یکون تلک الاتحاد ص نهایة او بدایة و لیس کا
مهما یجاد موشخصیه مبدا لا جزئیه و مما هو بالعرض مبدا بل بالذات فانا نجوز
بیع مالک علل فی علل بها یة الماضی المستقبل و اما علیا ان نبین الذی
الانیا و الذی هو بدایة و هذا هو المحال بخلاف ثانی الفریضین مبدان المستقبل
ایه نهایة الطبیعیة و القسم الاول هو الذی یرشا نه علة موضوعه و لا کس فیه
علة الاول فان اتحاد کان مذ الاشکال و الاول مذا الحکم الی الاشکال
بجز ان یکون الحکم الی الاشکال بعد حصول الاشکال و کا بجوز ان یکون الاشکال
بعد الحکم الی الاشکال فاذ رجل فرجین لم یجز حین عزوجل و اما نانی از آن قسم
مذکور رئیس بدرستی که از جملة امر است نیز وجوب نسبی مرد و بوجه بسیط الکه شیئ اول
انیت و عزا بن نیت که او بالقوة شیئ دوم است از جهة مقابلة انجان نقابلة
که در میان صورة اول و در میان صورة دوم است و آن مقابلة مقصورة شیئ دوم
سبق له بر دو طرف بعز آنات که چند مرکبی از زوا مرکبی استحاله در میان ان
واقع شیئ موضوع از میان اندکر سبب فاسد شده اجا کبی سبب آن یکی و ان یکی
سبب این یکا کبی و بین بین بحقیقة فنا شد یکا از انها بالذات متقدم بر انبار کبی
بلکه سبا شد تقدم یکا از انها بر انبار کبی بالعرض بعز یا سبا شخصیه نه با سبا نوعیه و از

الاشکال کر

سزاوار نیست که نیست طبیعة آباد ولی باگر چند جدا از برای جدا از طبیعة جدا از
آب بگیرانها مجمر شکافیده در وجود و خارج و اما این شخص از انها پس جایز است
اگر جدا شد از برای این شخص از جدا شع نگیرم با اگی انفاق افتد اگر جدا شد از برای
شخاص جایز با برای وسیت کلام ما در آنچه از شخصیش موجب نیز شیوع
در آنچه او با لعوض جدا شد نه با لذات پس برسیم که ما نحو نیز حکم اگر بر آنچه
علیل پس از علل بالذات نیابد در ماضی و در مستقبل با ثبت و اگر این نیست که برساعت اگر
فانش سازیم گفتار در اشیائی که بذات متوجه شان علل پس این مقدمه که ذات قسم
دویم از آنانه قسم جدا از اگر جدا شد جدا نیم یا آنچه پیش از این نیز از طبیعات ذات برای
بیان ساختیم که آن بر اینن بر تقابل وصف انها بود و قسم اول او آنچه نیست که او
بذات خود شد علة موضوعه خود است و منعکس نشود یعنی موضوعه علة او نشود
تا کرد و دویم علة از برای او این پس پرسیم که دویم چیز نیز است در
اشکال و اول این بود و است ۱۰ گوئیم که جایز نیست اگر بشد گوئیم که بود اشکال از
حصول اشکال و جائی که جایز است اگر بشد اشکال جدا از گوئیم که بود اشکال پس
جایز است رجل از جی آمده بشد و جایز نیست که صهیل از رجل آمده بشد و جایز نیست
جدا او بشد حاصل که در دویم از آن دو قسم وجوب تاثیر موضوع علة جزء او
که بر یکدیگر مستقیل بگرد نه نیز مت چنانکه در اول این از انه دو قسم بعد زیرا که جزء
اول بعد و جزء دوم است نه بفعل چنانکه آب که او موضوع جدا است بعده از جدا
بیان صورتهای نوعیة شان مقابل بعضه نه با هم و قضا و مقصود قریب آنکه بر دو
و هر یکی از دو طرف موضوع آنند یکرا است با لقوة او فاسد بشود اخیر طرف با نطرف
با سیطرف چنانکه در اشیا جدا بعد از آب است بفعل و آب با هو است پس نیز نیست که یکی بر
دیگری بذات متقدم با شد بلکه یکی بر دیگری بعرض متقدم بشود یکی از اشخصیه
اضافه نوعیة خواص و نیست که نیست طبیعة آباد ولی داشتا نکه جدا یا بعد از
از طبیعة جدا یا نکه جدا آب نیست بلکه این بعضی دیگر فی وضا و بعد بحصول
بحرانیت نمایی از برای او جدا و هم قطع نظر از جزء و لیکن شخص خاص از شخص آب
نیتوانه خاص از اشخاص جدا شد و اشخاص این نیتوانه که جدا نیتوانه نیا نیتوانه با شد

و نادر انفاق افتاد جدا شد آباد و جدا شد آنچه از شخص مضاف نیا نیم و آنچه از
در جا جا یگاه آن جزء نیست که او شخص جز نیز جدا شد جدا شد و جدا شد نیز
نیست که او با لعوض جدا شد با شد آنچه که ما در او ایم که در آنجا یگاه
چشمه از علل با شد در جانب گذشته و در جانب آینده و بر جانب در جا یگاه
جزء ای که از انجا بذات متوجه شان علتند پس این است حال و بیان که مذکور ساختیم در دویم
قسم از آنه و قسم جدا از انکه ما جدا یا جزء ایم جزء از ان جزء اگر در وضع طبیعت
محقق سازیم ما انها را در اول این قسم از ان دو قسم آنچه که او بذات خود است علة
موضوعیه خود است و موضوعیه علة او نیست نا که دوم علة اول که دو وجه دوم موضوع
در نزد اشکال بعد ایم حصول اشکال چه و گوئیم که از جهة اشکالست و جدا از انکه اشکال
حاصل شد دیگر گوئیم که مقصود نیگرد و جدا که اشکال روا است اگر اشکال جدا از گوئیم جهة
اشکال پس جدا روا است که رجل از صهیل حاصل شود و روا نیست که صهیل از رجل حاصل شود پس
در صورت مجانبت یا بسیط جدا و موضوع رجلیت است نه که رجل جدا و موضوع
است بذات که انطباق نیم جدا شد جانکه قابل تو هم گردد الفصل الثالث فی
قابل و حامل انها و تحقیق انفعال از ما جدا این ان جای ذکر رضوان الله علیهم اجمعین و وقتی
انفعله الموضوع با لقوة المقرب فعل تا الموضوع شکوک که جانب ان نور دانم نخواهد
این فصلی دوم در بیان شکها یا است که نا رام جدا نه آنچه را که نه جدا است و در بیان
حال هر آن شکها است و با پس جنبی که خبا ر کردیم و در بیان کرد فصل پیشین از
بود کان و کون جزء از جزء و کیفیت آن که جدا یی و هر جزء و ایم مذکور را از و در
غلیم اول در مقاله موسوم با لفصر پس بر ما موضوع شکها است که و است که او را و
و مذکور ساختیم ما انها را جدا از ان بود نخواهیم از برای بیان انها و در بیان ذکر شکوک
مفروغ کرده موجود که فمن ذلک ان قیل ان یقول لنا جدا الاول لیست
النسبة ما کغیر النبی فرسخ آخر نا ذکر بلکه یا و جدا احد ما کغیر النبی صاحب
و جداده و با جمله الکون الذی حاصل سبیل انها نا و ان یکون الذی استکمال
المقوم کیف نسبة و الزیر شطر بین الکون و دیا غیر مستوی العلة لان کل ما یکون الذی
الذی یکون او با یا و جدا و جدا و جدا نا و ان یکون الاول نا یکون الذی

جزء از آن است که در این بیان گذشته بود و جزء از جزء دیگر است یا خیر پس گوید
گوییم و اما آنچه در فصل اول خود در مقالهٔ مشتمل بر مقالات مشتمل ذکر کرده است و شکل
مردم بر او وارد آورده اند و ما را و جهت که آنرا ذکر کنیم و جواب آن دفع کنیم و
بعضی از آن شکوک آنست که گفته اند که ارسطاطالیس جوهر را بر سه قسم نهاده است
دیگر یا قسم نگرده است جزء از جزء دیگر برده و جزء بیان و شرح آن جزء
دیگر بود و جزء از جزء دیگر که گذشته و بیان شده است مرآنچه را جزء بود یا
از آنها آنانکه بر سبیل استعانه مشتمل بر طرف قضاء است چنانکه اشارت برد
در بعضی از این جانب ما و دیگر از آن دو وجه بود و جزء است که او را مشکل
از جهت که جانب او و آنچه که او در طریق کون است و این بیان خلیفه جوهر است
چه هر چه کاین از جزء است کاین است اول بار برد و وجه یکی نسبت که او کون است
از دوم نسبت که از وجوه داشتن بال مشغول جزء بر یکی معانی مشتمل و که او از این
دوم دارد مثلاً جاعل مشتمل صورت عالمیه است از وجه جزء بر جاعل مشتمل
صورت عالمیه با آنچه که متعلق بمشتمل دارد و دیگر آنست که بعد باشد او کون
بوده که کاین مشتمل از دوم بی نیاز از دوم و قسم اول جاعل فاعلی نیست که
با نست که بیانه از جزء و حقیق که بوده است او مشتمل و بس پس بوده است
سپس فعل یکبار خلیفه ای ملوک در طریق او که سپس او چنانکه در نهاد عناصر
یکدیگر و در جزء ها که از قوهٔ سپس فعل یکبار خلیفه بیرون می آیند چنین است و با نست
که بیانه از وجزء که تحقیق که بوده است او مشتمل و بس پس بیرون آمده است
سپس فعل یکبار که مشتمل که بوده است او و آن او که در بیان مشتمل او وصف در
اشکال صرف چنانکه در جزء که او قوهٔ سپس فعل بیرون می آیند مگر که تدریجی چنین است
پس بعد باشد کاین در قسم اول مشروب با نکه بوده است و از کین لا بعض که گفتن با
بعد است از جانب قسم اول علم و کاین در قسم دوم مشروب با نکه بوده است
او کجا را از جانب با نکه بعض گفتن با که بوده است از بعضی جعل بوده است کجا
از جانب مشتمل و بعض جزء گفتن با که بوده است از بعضی جعل پس به بعضی که
برای مشتمل است که مشتمل یکبار و او از زیر جعل بودن و او در طریق ملوک

دوم میان از براین صورت است که میان نه بسیط مانعه شده و سلک بین حقیقی که
کرده است مسلم اول نیز تمام آنچه را که بود و است او اشکال و بود و است کون از زود
غیر منسوب بسوی او که بیانی اشکال حاصل که به آمده جزء از اول یا است که
اول مستعد بود و است آنچه را و پس بود از آن بیرون آمده است او از قوه فعل
بگیرد فعل یا سلک که بیانی او که بر سبیل تدریج چنانکه بود آب بگیرد و بگذرد فعل یا که
تدریجی یا سلک کی از طریق منسوب بطریق دیگر و یا است که بود و آن جزء که بود و در جزء
از اول نیست که بود و است مستعد پس از براید و دوم و بیرون آمده است از قوه
فعل بر سبیل او که تدریجی بود و است و بین در آنچه که در میانه مستعد او صرف
در میانه اشکال صرف پس کامل بود از قسم اول منسوب است با که بود و است اما
واحده یا سلک کی از طریق منسوب بطریق بین بدیگر بلکه بجود حصول اما نه و بود او صرف
دیگر میگردد و مانند کتابت را که بود و است از جمال با حرکت اما عالم و کتابت از قسم دوم
منسوب با که یکی از مخالفت که دیگر را نه حرکت است و سلک بود بر دوم مانند
قول که بود و است جمال از جمیل دیگر او دیگر منسوب با که از مخالفت که دیگر
اخذ او مستعد است و پس نه ساکی از طریق یا طریقی دیگر مانند قول که جمال از جمیل
است چه که بین مثال اول سوم و مستعد است که دین اشکال چه بر است و صورة
رجلیه و بین او که و در سلوک بسوی رجلیه و بین سوم است مستعد است که او که
اشکال چه بر است صورة و است نه از طریق سلوک و از سطایس که گرده است
آن قسم را که او بیانه که کون از او غیر منسوب بود که یکی از اشکال و بر بیرون است
که نیست هر جزوی که از جزء صرف بود بر بیرون اشکال بر سبیل اتفاق تفاضل ضعف
میکند او بر نظر از پس بیرون هر دو بود بر فعل در و از قوه و بیانه که بود
او بر سبیل اشکال و بود بر بر سبیل اتفاق و نیز پس بر سبیل که عامر که کون از شیء
از اما کانیات پس بیانند مستعد بین از مزاج غیر فاسده در صورت اتفاق
بر نحوی که دانستی از سابق پس بیانه مزاج غیر که بنا در بنا بود بر سبیل زوال ضعف مزاج
بلکه بدرستی و پس بر بود بیانه ایا قسم که نیست او از قسم که سئل از ده است
از براین او به بودن هوا از آب بود بر سبیل اتفاق که عامر فاسد شیء که از اخلاق

در نزد مزاج بلکه مستقیل بشود نیست او از قسم که سئل از ده است از براین او به بودن هوا از
پس بود بر سبیل اتفاق که بود و است او که منعکس نگردد پس بنا نه پس بنا و در جمال
بشود از مزاج جزء که از زود از مزاج است جدا از بنا و حاصل که هر جزء از این مستعد است که
بود بر نحو نیست آن بنا که یا از براین آن جزء که او فوه بفعل بیرون یا آنچه نفس
انسان بنا فعل را بنا خطا یا نکند و فرو نرود نکند در آن را یا از قوه بفعل نیست آن
فرو نرود از براین نفس بنا و نیست آن فرو نرود نیز بر سبیل استحاله و نیز عامر که کون بشود نه
از بنا کانیات و بنا مستقیل بشود نه در نزد امتزاج و اختلاط با هم و صور نهایی
انسان فاسد نگردد و چنانکه در سابق معلوم شد پس بر نحو نیست مباشر مزاج که یا بنا
نشود و در بنا از براین زوال نه مزاج بلکه مباشر در بنا عارضی پس بر نیست
این قسم که نبود از آن قسم که از سطایس نقل از براین او آورده است از بنا کون
هوا از آب و نبود نشان از جمله قسم از براین نیست که عامر فرا انواع خویش فاسد
پذیرنده در نزد حصول مزاج بلکه در نزد وی پذیرا یا استحاله در گفته و حال
آنکه در وقتی که هوا از آب منکون بشود فاسد نگردد و آن قسم نیست نیز از آن
قسم که نقل یا آورده است از براین او از بنا کون رجل از جمیل نیز که ایما نبوده است
که منعکس نگردد هرگاه این منعکس نگردد پس فرا نشده جمیع نیست در رجل یعنی نیست
انچنین رجل فاسد خود از جمیل به آب و حال نیست در استحاله عامر عکس مفهوم شیء
یعنی چنانکه در مزاج در نزد امتزاج جزء پذیرا به آب چنین نیست که بود بی آب جزء یا
مزاج در نزد امتزاج بعد از فساد مزاج پس معلوم نشد که نه مفهوم نیست که ذکر کرده
حاصل است و نه نکون کانیات از عامر موافق نیست که بود و در بیانکه
فرمود که و ایضا فانا نقطع بان المصنوع یا بوا تموضوع بل هو یا هو یحال
لفظ الکون فرا الزید و معلوم فرا نا یحال الکلی نسبة الکون الی موضوعه فانا
ما کان فرا الکسدات التی نکون نیا الزید یا یحال لا یسم له فرجهة ما و مستعد
او لا بجهة نظر من حالة التی له قبل الکون و حال الفعل فقد یحال الذی کان نیا
فلا یحال کما کان الانسان رجلا لکن فرا الصبی الذی یسم الشیخ فرجهة ما ناقص
و قد تم ایضا ابطال بحثات اربعة بطریق الکون و فساد عامر کما کان له من قبل به

بالطبع والقوة الطبيعية امّا لو كانت الى الكمال الذي بالطبع وادا يلزم ضرورة
ان لا يكون هذا الشيء موجودا في الحال الطبيعية زمانا ما لان ما بالقوة وبالطبع
الى شيء فذلك الكمال قد يلزم ضرورة بانه اما ان يكون المستعد بحيث
الى الكمال فقط فحينئذ ان جميع اصناف كون الجوهر المركب انما تكون
تحت احدى هذه القضيتين ضرورة وذلك لان جميع اصناف هذا الكون
غير وكون ذلك الشيء بالفعل جوهرا جزءا جزءا بسيطا وبسائط بالفعل
الى المركب وهذا يكون ما دام شيء كذا الكون وهذا بان الكون الذي
ابتدأ بحركة ما بسيطا ليس يكون تمام ما كان وليس هذا كذلك بل هو الكون
بنيت وجزءا بعد جزء من بسائط جوهر ما فجزء او جوهر ما ليس آخر او جوهر ما
كمد ونهاية ما ضرورا جزء بحركة ما تقوم فيكون هذا الجوهر نفسه ما دامت غير
كمال ما دام ما ليس في حضوره بل هذا كلام اول وكون جوهر ما من عنصر ما
او من عناصر كثيرة ضرورة كون كثيرة جوهر ما مطلقا وبالكون بحركة ما
نوع كمال جوهر ما هذا اول وليس ضرورا ليست كذلك بل هذا كمال من قبل
كون صناعي بحركة ما بعد تمام بحيث بسائط عنصر جزء جزء او جوهرا كثيرة وبيزار
وجوهر ما كونا ما ازوم ليس من كونها من اجل انها هذا او ضرورة من اجل ان جوهر ما
ازدوجا ما بوسط انها ايضا ليست موجودة ليست ازيرا بالضرورة اكوان غير ذاتية
مثل عنصر وجسم ايضا ولكن جميعها بالجملة انها بعد كون عنصر جزء ذاتي بالقوة
ذاتي ازيران او اجزاء ازيرا ذاتي جزء كمال ما ليس واحد ذاتي ازيرا انها ليست بعد
جوهر ما جزء ذاتي ازيرا ذاتي كما ان كونها بعد عنصر ما ليس بعد جزء
بل عارض تلحق عنصرا ما انها كرويته ما ليست او حجرية ازيرا ما كرة ازدوجين كما ذات
كونيت او متقوم مرورا ذاتيت كمال ما آخر راكه متقوم منها او ليس بسائط
كونش جزء ذاتي كما او ذاتية جوهر ما ليس بسيط ليست كمركب ذاتيت او ذاتية جوهر ما ليس بسيط
ذاتش بل كيفيت انكه مادة ازجوهرش بل ليس بسيط ذاتش بل كيفيت
او ليست انكه مادة ازجوهرش كمركب او بعد جوهر ما خاليا جوهر ما
ازاعداد ما يا نست كه جوهر ما جوهر ما متقوم ما بجسم ما يا بعد ما كه قايم بعد او در مقام او

پس جوهر ما نه بحيثي كه بوده ست در وقت پيش از حصول صورة جاذبة جزء ديگر كه قايم
بعد او در مقام آن صورة در تقويم او مگر انكه آن صورة مجتمع نفوذ با اين جزء پس
جوهر ما بحيثي كه حاصل بوده ست از عنصر واز آن جزء جوهر ما پس ليس بجزء بوده آن
ثاني ما باشد وهست آن جوهر مركب ما نه كه يكي از دو قسم ست وجوهر ما نست كه جزء
عنصر كه جوهر ما ست بل جزء بدين جزء كه حادث شده ست ولكن صورة جزء متكلم
آنچه مرور ا بالطبع ست ولكن آن صورة بحيثي كه حاصل شده ست بحيثي كه قايم بعنصر
ماده را وبسبب حاصل نيفتاد كه او علة غاية ست مر اين صورة را بالطبع پس اين جزء
جوهر بحيثي كه حاصل شده ست بحيثي كه قايم بعنصر ماده را پس ليس بحاصل نيفتاد
كه او علة غاية ست مر اين صورة را بالطبع وقوة طبيعة نه اما كه بود بسوي كمال ما كه بالطبع
بعد نباشد آن كمال از براي او بالطبع وقوة طبيعة نه اما كه بود بسوي كمال ما كه بالطبع
پس لازم ميآيد جزء ورة انكه نباشد اين جزء وجود بر ساعة طبيعة خويش در زماني
كه مابين نبود مر او را وغير متوقف بعد بالطبع بسوي آن كمال در اين هنگام لازم ميآيد
آيد جزء ورة در هنگام انكه نباشد مستعد متوقف بسوي كمال پس بحيثي كه ظاهر شد در اين
هنگام انكه جميع اصناف كون جوهر مركب يا بسائط او داخل بعد در ذات اين
دو قسم از دو جزء ورة وچنين ست اصناف آنچه او كون نيست از ايشان وچنين ست
آن قابل در هر دو يا ايشان جزء ذاتي با بعنايش در نفوذ خويش وبا عنايش
بنياس بسوي مركب حاصل كه در اين شبهات ميكوئيم كه گفتار بر سبيل اين جواب
جوهر ست از اين راه كه جوهر ست نه از اين راه كه معروض او جزء ست كه او متقوم ست
آن جوهر ست از اين راه كه تكميل جوهر با وست بلكه گفتار او در بود جوهر
وحصول بست از عنصر خويش وبا از موضوع خويش كه او با بر سبيل بعد نوع
مطلق او با بر سبيل بعد نوع كمال جوهر ست بود او از يكي از جهات
او نه بر وجه طبيعة نه از وجه صناعي زيرا كه حقيقة كوين امور طبيعة بدان فرو
او مرا وقت كه جايز باشد عنصر ذاتي خواه بعد در وجود كاين ودر وجود ممكن از
عنصر ومطلب بذاتي آن نيست كه او ضرورين بعد از براي وجود مركب از عنصر
آن عنصر در وي زيرا كه ذاتي صناعي ضرورين ضرورة وجود وحاصلست از براي

عنصر گرانه ربود یا جزء ذاته باشد مانند عنصر یکه انه جسم لغیره است یکه مطلب بیان
است که بوده عنصر یکه جزء وین او با امر زایله وجود کا بوده و آن عنصر قایم بالفعل
بالفعل مگر که جزء ذاتی از کا بین بود و با جزء دیگر از جزء که مرور را کال طبیعی بین
از جمله هر دو جزء مرکب از جزء دیگر بوده که دیگر احتمل جوهر بود نه که عنصر یکه قایم بالفعل
صفه بالفعل مگر که جوهر باشد از جزء بعد از ان و بیرا عارض شود الکه کرده جوهر یا مرکب
از ازاز موضوع که در ذات وجود آن وجود متوقف از براین او وجود کال مرکب یا
کرا جزء متوقف است وجود نفس جوهر از ما بیه قیاس مرکبات و قیاس بذات خویش از آنجا
بست یکه و جهست که عارف از جزء بنفسه بذاته قیاس بذات خویش از این مرکبات چنان
بشه پس موضوع بیرون از ده امر نیست یا متوقف این جزء است شده یا متوقف جزء مرکب
که او بجای صورة بوده است در تقوم او لا از نفر ذات صورة نامه یا جزء مقوم شده
در صورت جوهر مرکب به آمده است از صورة الثانی جزء کرا از عنصر است و جزء
صورت از زوی به آمده ان جوهر مرکب شاه میکرده و در این جزء بعد کرا جوهر
جزء شده و این مرکب یا از دو قسم است و از دو امر است و قسم دوم و امر دوم
هنگام عنصر کا بر قایم میکرده و لیکن نه با این جزء کرا و عارف است یکه صورة
از حمل نیست در آنچه کرا او مرآن صورة را بطبع است و لیکن بصورت حال فیه
قایم میباز ماده را قایم بادة است پس جزء کرا علة غایة مر این صورة نیست
نشده است پس در صورت جوهر حاصل نشده است و کا مایل نشده بطبع جوهر کا نفس
که علة غایة او ست و آن از براین او متوقف است کرا حاصل نشده است هنوز
پس جوهر حاصل نشده و کا نفس حاصل نشده بشه و امر وقف که آن کال مر ورا
کال بطبع بعد و قوة طبیعة میدا او که مجانب کا این بطبع لا بد لازم می آید از درک
جزء در که اجزا جزء موجود نیز بر سلامت طبیعة خود ش در زمانی که مر ورا
آن زمان مانع و عایق نبشه و او متحرک نبشه بطبع مجانب ان کال بی صورت
لازم می آید نیز در ره در بین قسم انکه مستعد متحرک نبشه بطبع مجانب کا این بی مفهوم
شد در بین هنگام که جمع اصناف کون جوهر یکه بحسب این نظر است داخل
در بخت یکا ز بین دو قسم بحسب جزء ده و همچنین جمع اصناف کون و بود ن جزء

از جزء بر دو قسم است اول یکا ز بین دو قسم و آن نا یکه موضوع و یا عنصر است
قسم مورد و اخلاط او صور اجسام بر نفس جوهر اجسام بر نفس بین بین است
در بیان انکه میکه بنده که نایه قوة طبیعة متحرکی نکند مجانب کا نفس بوم بسطه عایق
و نبشه که و بس نقول بان بقول بانه جهه نان نکبره القوة الطبیعیة متحرک
کا نرا عدا رسیدن مر حاجی او عایق مانع شال الاول فقدان منفذ الشمس مانع
الصوب شال دوم و شال الثانی اعراض المذبة و نبشه مر قابل را که کو به انکه
جا بز بهت انکه نبشه قوة طبیعیة که متحرک نشه صوبی کا نفس و بسطه انکه بود بعینه
و فقدان مدایی کا ز جانب خارج است و یا بوسطه عایق مانع شال اول فقدان
منفذ الشمس است در جوب در بردز و شال دوم امراض مذبة حاصل که حاصل
سوال آنست که شما گفتید که قوة متحرکه مجانب کا نفس عزیزش بایه و گفته گفتید که حاصل
حاصل شده و شایه که و مجانب کا نفس و گفته نشوانه کردن بسبب انعدار صنایی که از
امر خارج مر وارد کار و گفته است مجسم متقوم بودن روشنی افتاب بوجود
که در میان او و گفته طبیعیة است در رانه مجانب کا نفس عزیزش اگر این مفقود بود
بحسب نرسد طبیعة صوب نشده مانع بنه برد و یا انکه عایق نگذارد که و گفته گفته
مجانب کا نفس منفعل مجسم بجا رسیدن ذبول و لاغر سازنده که موانع و گفته طبیعیة
مجانب کا نفس که بست است پس بطرب نشما حاصل نشده و در بیان جواب این
سوال فرموده که فا جواب عن ذلک ان کلام المعلم الاول یشیر الی ان
کمیز لا فاعلة متحرک بالفعل بل بالقوة الذی یوجد کمین له عایق طبیعة و کما ان
الطبیعة المعاضدة بالطبع لطبیعة موجودة کان متحرکا الی الکمال و کما ان
طریق الملکوس پس جواب از سوال آنست که کلام معلم اول در آن جزء نیست
که او می نبشه لا فاعلة متحرک بالفعل بلکه کلام او در ان جزء است که ارکان نبشه و
عایق و مانع و طبیعتش با و با نبشه و جاب طبیعة که معاضده و معاون بالطبع
طبیعة او را موجود بیا نشه او متحرک بسوی کمال بی نبشه در طریق سلوک بکمال
جواب آنست که گفتار بر سبیل فرض است که متحرکی بالفعل نیست تا که این سوال
وارد آید بلکه وی را از قوة طبیعة است که ارکان وی او که آیه و معاون و معاضد

مرکبه نامیده نمیشود بلکه بسیط یا بطور مطلق و مرکب یا بوجه و نه بالذات
یا بالعرض یا بالقوه یا بالفعل و غیر ذلک از آنچه در طرق سلوک سیر کمال مذکور شده
در بیان آنکه در این مقام غایت مقصود و مطلوب چیست و آنچه مقصود است
قسم مذکور و موده که فقط وجود ان است سایر اقسام غیر مقصود بالذات
القسم الثانی که رجل باشد حکم جمیع سایر اقسام فانه یجوز ان یکون الجزء
فرضا موصوفا بصفات لا تزال کتسب بسبب اوجده استعدادا للصور و منها
غیر ان بتناهی کما لا تخفی فانک کما تشکک فی ان هذا الشخص
استعداده الاخیر آلو کذلک فی جمیع ما یرد علیک من الاحتمالات بالنسبة
الی جمیع ما یتوهم من الصور التی کمل هذا الشخص بها و هذا
فی الجملة مما لا ینبغی ان یشک فیه و اما الاحتمالات الباقیة
فهی ما ذکرناه من ان الاستعداد الاخیر لهذا الشخص هل هو
استعداد بسیط او مرکب و علی الثانی هل هو مرکب من
عناصر او من مواد اخر و علی الاول هل هو بسیط حقیقی
او مرکب من جزئیات متشابهة الاجزاء و علی الثانی هل هو
مرکب من جزئیات متشابهة الاجزاء او من جزئیات مختلفة
الاجزاء و علی الثانی هل هو مرکب من جزئیات متشابهة
الاجزاء او من جزئیات مختلف

بسیار باشد و بدین سبب امزاج بسیاره متضاد باشد بر موضوع بسیط بدین سبب که مزاج
جوهر عناصر را دیگر گاه بگرداند طبیعت مرکبه را عناصر مرکبه از مزاج که مرکب بسیط
بسیط باشد آنش نفس عرضی که جانب آبی گوید که در راست که او زیست تا گفته
برصورت آن آتش یا وجه بست آب که نفس عرضی جوهر است مرکبی از عناصر که آنها
جوهر بسیار بدین سبب مقام کون حیوان متعلق شنیده مرد کون و از میراث مرکبه نهاد
حکمت که خالص شنیده آن حکم او را از وجوب ناهر بسیار و اجابت بنزد آن دو قسم
مذکور حاصل که آن شیء را که برگو یا چیز نما زعناصر در بودن این کون از بیان آن
دو قسم که مذکور شده نوار برعلم او آورده بود نه موضع است و دفع در آنست که
عنصر و جایی که آنها بنفسه و با سایر عناصر خود مستعد پذیرفتن صورة حیوانیه و نباته
نیست بلکه هم فیضان صورة حیوان و نبات بر عناصر موقوف بر حدوث
مزاج بعد از فعل و انفعال عنصر بنزبرنده فعل و انفعال نیست و مزاج بنزبرنده
فاعل بنفسه ما دام که با سایر عناصر مخلوط نگردد بلکه در بسیط بنزبرنده
صورة نه که جانب آن کیفیتی است که در روی بیهی آبه در مقام که با عناصر
دیگر باشد و فرا آنچه از آن مزاج مستعد صورة حیوانیت و غیر او منشوئه
آن صورة مزاج آزان قسم است که را عنصر بسیط نها نه بعد در روی در وقتی که
مزاج جانب ارباعکال پذیرنده و بجانب صورة حیوانیه فنا یافته صیرورة عنصر
رجل و از برای نیست که فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة رجل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة بیضه نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة منی نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة دم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة لبن نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة مضغه نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة عظم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة عصب نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة عضله نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة جلد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة شعر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ظفر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ریش نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة عین نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة اذن نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة انف نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة فم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة سن نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة لسان نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة حلق نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة رئة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة قلب نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة کبد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة طحال نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة کلیة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة مثانة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذکر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة انثیین نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة رحم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ثدی نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة حلمة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ید نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة رجل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ظهر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة بطن نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة صدر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة عضو نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة جسد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة روح نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة نفس نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة عقل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة علم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة قدرة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ارادة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة حیاة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة موت نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة بقاء نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة فناء نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ابد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ازل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة وجود نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة عدم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة شیء نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة لا شیء نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة کل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة جزء نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة واحد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة کثیر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة قلیل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة عدد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة معدود نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة مقدار نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو مقدار نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو عدد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو کثرة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو قلة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو وحدة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو کل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو جزء نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو شیء نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو لا شیء نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو وجود نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو عدم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو ابد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو ازل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو فناء نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو بقاء نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو موت نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو حیاة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو ارادة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو علم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو قدرة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو عقل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو نفس نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو روح نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو جسد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو عضو نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو صدر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو بطن نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو ظهر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو رجل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو ید نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو حلمة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو ثدی نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو رحم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو انثیین نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو ذکر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو مثانة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو کلیة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو طحال نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو کبد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو قلب نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو رئة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو حلق نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو لسان نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو سن نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو فم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو انف نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو اذن نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو عین نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو ریش نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو ظفر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو شعر نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو جلد نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو عصب نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو عضلة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو عظم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو مضغة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو لبن نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو دم نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو منی نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو بیضة نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب
صیرورة ذو رجل نیست و فاسد شنیده مزاج بسوی جانب آنکه گرد و مزاج عنصر جانب

حاصل که مصدر که مکون مشتق از جزر در دفع که او مشتق است برای جزاء و از راه مقدم بر آنجز مشتق او نامبرد کا یل بیاشد از برای جزاء چه برای آنجز که موضوع آن در وقت حصول آنجز از زایل مشتق مثل آب شدن که در وقتی که وی را آنکه مشتق یا مصدر جوابش مشتق او نامبرد از برای خیشان صورت مواجهه دارد در وقتی که مشتق آن مشتق او زایل مشتق چه مشتق او جزر یا آنجز هم مشتق است آنگاه که آن مشتق او بجانب فوق آنجز سیر فعل زایل از آن موضوع که آنجز از آن موضوع بدو بدی آید و دام که مشتق او نام وصفی او بر طرف مشتق او حاصل مشتق پس هر وقت که مشتق او از آن موضوع زایل شود بسبب آن آمدن او از نقوه بجانب فعل حالت که او را در عرف اهل این فن گویند انگاه او مکون است از موضوع خویش نه برای آنکه موضوع بجانب مشتق او موضوع او است و هر وقت که مشتق او بر طرف مشتق موضوع بجوشیده مشتق باقی نیست تا که او را بعد از حصولش از نو توان گفت که او مکون است از موضوع پس هر وقت که از برای او از جهت مشتق او مصیر نشوده باشد بلکه فاکر مشتق او از برای او آنشی که آن مصیر که از برای ذات او است که او هم از برای او بیاشد نیز از جزر که روابط انگه مکون مشتق او نباشد آن هم مصیر متعلق مشتق او بیاشد و مکون پس هر وقت که از برای او از راه مشتق او مصیر نشوده باشد و لکن نیست انگه گوینه مشتق او بلفظ و از جهه معنا یا او حاصل باشد در وجوه هر وقت که میز از برای مصدر است در میز آن حکم ان غیر مصدر از جهه عدم هم مانع جوا از انگه بگوئیم در لفظ حکم آن مشتق هر وقت که فاکر ما قوی یا که بیاشد از برای هم اگر وی موضوع باشد مکون خواه بلفظ ما را در بین وقت که ملکه یا هم در هر جزر انگه او بیاشد از مصدر و مشتق ما را مکون مشتق او که ملکه یا هم گوئیم که نفسی عالم است بیاشد در نفس که جاهل است و مشتق او لفظ مکون یا را در بین مقام استعمال حیوان او دن مکر که نوع نام استعمال لفظ مکون یا را در ما و ای مکونی که در جوهر است و برا در غیر مکون جوهر از جزر یکه ما در بیم پس از مصیر شدن ما را او نیست که گوئیم در نفس که عالم است

یکون عرضی خاصا یا غیر الذی کان یکون ذلک الشی حکم ذلک الشی ان کان عدم الاستحالة ان یکون حکمة الغیر حکم ذلک الشی اذا لم یکن الغیر ذلک الشی او کان موضوعا لامکان ان یقال ان حقیقة یکون کل شی انه یکون هذا الغیر و لقائل ان یقول ان النفس انما تکون نفسا بالقوة المستعدة للعلم اذا ان نبع استعمالی انفعل کون فاعدا لکون الفرد الحجر فلا یجوز ان یقال ان النفس انما تکون انما تکون نفسا بالقوة المستعدة للعلم و لکن یجوز ان یقال ان النفس انما تکون انما تکون نفسا بالحکم بالقوة المستعدة للعلم و الحکم بالقوة المستعدة للعلم انما یکون بالحکم

انکه واجبوده است از جزیکه جاعل است و لیکن ماروست تا خالی درجه نرنکه
کوئیم کراو بوده است از جزیرا بسخن ما درجوهر است و کان من آنست که ایجاد
حکم درجیا مرد یکر کون نیفتد نه در ذات ان و نه در ذات با هوان و دو
بیان قول قایل را که میکوید این مکور میانه کون از جنس کون دین معنی نیست
فرموده و اما قول خا القایل ان ما کون کونا والبتی بعز بعده فیلسوف ان کان
بعز بعده کیف کان لم یکن الکون الذی بعضده فانه لا بتنا کل کون من شانه
یکون الکون الذی بعده بما منه کان اما الذی یتخذ الصفا الاقول و لا ینبغی لک
هوان لا یکون ما کی معز غیر البعد یه مثل الذی یتخذ به و تشرحه و لما
اذا کان من الجزء بعز ان کان بعده و بان بین لوجوه و الزمان کان
ما هو اجزء من جوهر انما لم یکن بعز بعده فقط و کان الذی یتخذ به و اما قول
این قایل که میکوید انکه این مکور میانه کون از جنس بعز بعده بین میانه مکان
بعده میانه او بعز بعده هر کونه که باشد میانه او کون آنچنان کونیا که قصد میکنم با
او و اپس به پرسش کن جایز است در هر کونه از جنس انکه میانه کون بعد از جزء
که از وجود است و این نسبت آنچه مرتفع باطل میسازد او را و لعلم الاول
و منقوش نیشه مرد و دانست که بانسبه و این صفا بعز از بعده باشد خاکه جزء
ما او را و شرح میکنم ما از ا ما مکاه بعده میانه او از جنس بعز بعده که میانه بعد از
بانکه بنا بانه مرد و ا بعد مرشن آنچنان جوهر بکه بعد است او اول با بعز بعد
او بیز از جوهر فنا بنده بعز بعده و بوده است او آنچه کلام ما در است
حاصل که این قایل میکوید که کون من الجزء صفا بعد و بعز بعد از جنس است بعز بعد
عبارت کهن صفا بعد است بعز انکه میکون میانه بوده جزء از جنس صفا بعد
صفا بعد او هست که بوده جزء بعد از صفر است و این درست است پس وجوب
میکونیم ثبت انکه مردوست که کلام من بعز بعد میانه هر کونه که میانه نوانه کردن
انکون بعد که متصور میشود آن ما راجع با مر مرتست در مرکونیکه از جنس انکه
کاین بعد از جزء میانه کران کاینا به یه کشته است از دو آنچه او را اسم قابل
مرتف بعد نه است و اقبال کرده است بعد کی آن هست که در آن جا که صفا بعد

فرمعبر جزء بعد میانه که مثل خاکه او میرا و از خراجم آورد و شرح جوهر فرد
آزاد او اهر دانست که کلمه ما الجزء بعز بعد ایشان بانه بان بعز بکه بانیا بوده
آن جزء است که جوهر بکه بوده است ایران آنچه کاو جزء از جوهر دوم است و بعد
از چه آمدن دوم از اول بانیا زاده دوم است پس بنیا نند از جنس جزء آن
صفا بعد و بس بلکه بعز بعد است بانجا جوهر بعد اول در دون که از وست جا نکه
رسل از بعد صفا بعد فقط بلکه بعد صفا بعد و بانجا جوهر بعد او رسل از بعد
موجز است که سخن ما در بست و در بیان قول قایل که میکوید بعز بعد اول در
صفر است که با العوض است نه در صفر بکه با ذات است فرموده که و اما قول القایل
انه لکم ما العنصر الذی بالعوض دون العنصر الذی بالذات فقد وضحت بحمد الله
سبب ان العنصر لکم پس بوجه العنصر القوام نه الا عتبار دان کان جوهر
با لذات فان العنصر با لذات لکن جوهر ذات مقارنة للقوة و العنصر
القوام جوهر ذات مقارنة للقطع و کل واحد منها جوهر فرد العوض لما پس جوهر
با لذات و کلمه ما الذی العنصر الذی بالعوض لو جوهر الذی بالذات فیکون اما جزء العنصر
با لعوض لو جزء العنصر الذی بالذات فیکون جزء القوام فان الصبر پس عنصر القوام
الرسل و لا یکون منه قوام الرسل و لکه عنصر لکون الرسل مجموعا یکون منه کون الرسل
و اما قول ما یقایل که میکوید انکه معلم اول نکام کرده است در عنصر کرا و نیز
است نه از عنصر بکه با ذات است پس تحقیق که واقع شده است در وهم خالط
انکه عنصر بکه از برای کون است نسبت او بعینه که از برای قوام است در صفا
و اکر جوهر بعد نیست او با ذات بواسطه انکه عنصر با لذات که از برای کون است او
ذا نسبت مقارن مرفوقه او و عنصر با لذات که از برای قوام است او ذا نسبت
مقارن مرفوقه را و عنصر با لذات که از برای قوام است او ذا نسبت بصفا بعد
مرفصل را و مرکبا زنها عنصر با العوض است مرآ چیز را که نسبت او عنصر با لذات
با لذات و کلام او در عنصر بست که از برای کون است نه از برای قوام پس
بر سبیل که عین نسبت عنصر از برای قوام رسل با بنیا نند از و قوام رسل بکن
او عنصر است از برای کون رسل و بنیا نند از و کون رسل حاصل که این قایل

میکند بسخن ارسطاطالیس صفرست که او با بعضی صفرست که از برای جزء ذاتی
او و صفر بسیط که او بالذات صفرست مرجزء را و مثال اول صفحه است از آن
پس میگوییم در جواب که این مغالطیست در نقل چه دلیل شده است مر این قایل
بسبب آنکه صفر که او و صفر قوام بحسب اشاره یکی نیستند او گرچه بحسب ذات یکی
چه صفر بالذات از برای کوه آنست که او ذاتی بود که تعارن بود مرفوقه را و صفر
بالذات از برای قوام آنست که او ذاتی بود که تعارن بود مرفوقه را و صفر ذات
و هر یک از ایشا صفر بالعرض است از برای آنچیزی که نیست آن صفر صفر از
برای او بالذات و بسخن ما در صفر کون آنست که او صفر قوام باشد بنحوی
چنانکه گذشت که او گرفته شود صفر بالعرض اگر از گرفته شود صفر کون را صفر قوام
گردد چنین صفر قوام دلیل نیست و نیاسانده از و قوام دلیل و لکن چنین صفر کون دلیل
است و نیاساند از و کون دلیل پس از کلام او صفر بالذات مر کون را و
نه صفر بالعرض که قوام او صفر کون را یعنی صفر قوام استحالت نکرده است
تا کو نیازده آید بسوی آنکه صفر بالذات است او صفر بالعرض بیان کرده
است و همین است که صفر دلیل کرد مفاد نه مراد از و بحسب آنکه او حامل قوه صورت
نه ذاتی که او حامل وجود صورت دلیل بود او از برای دلیل صفر بر کون او حامل
قوام او و در بیان آنکه سخن ارسطاطالیس بسیار جواب است علی الاطلاق از صفر
قوام را بیان کرده است فرموده که نان قایل ان الجزء الاول انما یکلم فیما
یبادی الجوهر مطلقا فیلزم ان یکون العنصر الذی هو جزء قوام مثل موضوع للسماء و
العنصر الذی هو جزء للحجر مثلا کونه قابلا للصور الاول انما یکلم فیما
یبادی الجوهر مطلقا فیلزم ان یکون العنصر الذی هو جزء قوام مثل موضوع للسماء و
العنصر الذی هو جزء للحجر مثلا کونه قابلا للصور الاول یعنی که قایل
بسبب آنکه صفر که او و صفر قوام بحسب اشاره یکی نیستند او گرچه بحسب ذات یکی
است حکم میکند در مبادی جوهر مطلق بسبب اعراض که او است از صفر بالذات که او
موجود است در قوام مثل موضوع سما و انتصار کرده است بر صفر که او جزء جوهر
است در کوه نتیجه حاصل که صفر بر دو قسم است یکی صفر کون است دوم صفر قوام
و مراد از مبادی جوهر مطلق در ارسطاطالیس چنانست که جوهر مرکب از یک
آن قسم صفر که جزء قوام جوهر است او اگر دلیل است مثل موضوع آسمان او صفر
قوام جوهر آسمان است و همچنین است بیان نکرده است و انتصار بر بیان صفر کون

صورت کرده است و شایسته آن بود که هر دو قسم از صفر را اعنی صفر کون و
کون را در یک مقام بیان کند و در بیان دفع این سوال فرموده که قایل بسبب
آنکه صفر که او صفر قوام جزء است مثل موضوع للسماء و الکل ناظر الی الجوهر
بالفعل یلزم منه ان موضوع بالفعل یقال ان هذا یعلم هذا العلم و فحصنا
سایر کتب فما یکمل لنا من اعراض ناظر الی الفعل فلا نتابعها و انما یکون ان
یکون کذلک الصفر الذی بالقوة بعد آخر مغلظة بالقوب و البعد بسبب جوهر
ازان قول قایل یکوینم ما که او آن قسم را که صفر قوام جوهر است ترکیب
است بواسطه آنکه صفر قوام جوهر جزء از جوهر است و او جوهر است بالفعل
و کلام در صفر قوام است که او بالقوة صفر بعد از برای جوهر که آن صفر کون است
و شکل یشبه تناهی امور مرصوصه بالفعل و جزء از تناهی موجود دیی بالفعل و وجود
آنکه کسی که رسیده است آنکه تعلیم کرد این علم را و فحص نشده است بر سایر آنچه
گذشته است پس علت و اجزا اینست که مشکل یشبه برا و از امر مکلم ناظر
علل و فاعل بعلل و آنکه یا یکن است آنکه بیند چنین در تناهی که بالقوه و اجزا
بعد از و هر یک از آن قسم صفر که او صفر است از برای جوهر که او بالقوه صورت
سبب امر اول آن قسم صفر که او صفر است از برای جوهر در قوة شبیه دیی
موجود است بفعل و تناهی او در صفر بیت که بالقوه جزء داشته باشد و موجود بفعل
منصوص بود آنکه بیت که از قوة بی آید بعد ها بالفعل بعد و تناهی جزء ایی که
بفعل موجود انه حاجت به بیان ندارد و با وجود آنکه کسی که با تمام رسیده است
و تعلم این علت و واقف بر علوم سابق در این علم است بر و تناهی جزء که
بفعل است مشکل نیست بلکه بر و تناهی و فاعل مشکل است و آنکه یا یکن
است این تناهی بر و تناهی آیا این صفر که یکی از تنها به یکی در و بعد
دیگر از تنها و با القوة بعد از یکدیگر صورتشان چه بی آید بحسب قبل و
بعد از زمانی موضوع هم بودن نداشته باشند یکن نیست و این قسم
بیان تناهی نیست و لهذا اول متوجه تناهی آن شده است انتصار بر دفع
خلاف صفر قوام جوهر که او بالفعل است و در دوم صدم تناهی ندارد لهذا

او را ترک کرده متوجه بیان او نشده و اما انکه الاجزاء لا تصلح الماء والصور تصلح فلیس
سهل الامر و نحن لا نعلم ما ذا الغامض حتی نعلم هل یکون ما نحن فیه من هذا القبیل
او لا یکون و اما انکه الاجزاء لا تصلح الماء و الصور تصلح فلیس

الافعال الطبیعیه لاجله انه فعله علی سواضع الغرض انها فاعلیات واما ان یفعل
غایته پس ظاهر شود از برای خواننده از سوق حجتی آنچنان مطلوبی که قصد کردیم ما در اثبات
آنها را و حمل کردیم لفظ کرده امر و حکم آنها پس به بیان که علة غائیه بر که او
مفقود و موجود شی نابت شیئ نابت میشود نابر او و آن بر سبیل بیت که علة غائیه است
که باعث و جاعل است از جهة او و باعث او از جهة دیگر پس شیئ که سبب اگر جهة
باعث و رایی علة غائیه علة فاعلیه میباشد او و ایی از جهة فاعلیه و نباشد اول
فاعلیه و حال انکه مفروض نیست که او علة فاعلیه است پس هرگاه بعد چنین
پس بوضوح که کسی که تجویز کرده است انکه میباشد علل فاعلیه بیشتر و چهار از فاعلیه
و چهار دیگر پس تحقیق که رفع کرده است علة فاعلیه را و چه نقض چنین و باطل کرده
طبیعة غیر آنچنان طبیعی را که او علة غائیه است زیرا که غیر آنست که طلب کرده
بذات خویش و سایر شیا طلب کرده شیئ و از جهة او پس هرگاه و چنین شد که
چیزی مطلوب باشد از جهة چیزی دیگر میباشد او و نافع نیز چنین پس تحقیق که واضح
انکه در ایجاب عدم نابر علل فاعلیه رفع علل غائیه است پس بوضوح که کسی که
تجویز کرده است انکه و رایی هر نمایی دیگر است پس تحقیق که باطل کرده است
فعل عقل را بوسیله انکه از بین میرود چنین است انکه عاقل نیست و چیا نابر میکند
آنچه میکند بجعل بوسیله انکه او قصد میکند و غایت را تا انکه هرگاه بود و نباشد
فاعل از انکه بکرده باشد فعل را و نباشد چیزی را غایة فعلیه کنیه شیئ که
میکند او آنفعل را و کرا و میکند آنرا و میکند نه تا چیزی او صاحب فعل است لیکن آنچیز
او چیزیست و هرگاه نبود چیزی نباشد این چنین پس واجب است انکه شیئ امور که میکند
آنها را عاقل آنچیز او عاملیت محدوده غایات مقصوده را از برای شیئ چنین شیئ
و هرگاه نبود فعل عقلی که نباشد مگر محدود و فاعلیه و نباشد آن از برای
فعل عقلی از آنجهة که او فعل عقلیت بلکه باشد آن از آنجهة که او فعل طبیعت
که قصد میکند بجعل او غایة را پس او در این مقام چنین است از آنجهة که او
صاحب غایتی است پس بنا بر این مقام نبود شیئ صاحب غایتی مگر انکه شیئ از برای او
غایتی غایتی دیگر پس ظاهر شد انکه درست نیست قول قائلی انکه هر غایتی و رایی غایتی

است و افعال طبیعیه و افعال حیوانیه پس تحقیق که دانسته شد و ساطع و دیگر انکه
انها از جزئیات حاصل که نمایند غایتی را که غایتی نمایند و در مقامی که انتهای انها
و ربیع شکها از نخاندن آن در آنجا معلوم کنت چه و صعود علة غائیه معروفت که
نباشد شیئ نابت آن نیز نباشد نابت شیئ و نه زیرا که علة نابیه چرایی که او غایة آنچیزی
است که علة حصول چیزی باشد و علة حصول شیئ چیزی نباشد نه پس بنا بر این اگر شیئ
علة نابیه و رایی علة نابیه دیگر هر آینه حصول علة نابیه او لیس علة علة نابیه
دوم میباشد و او لیس علة نابیه نخواهد بود و سوال انکه در چیزی مفروض است که
علة نابیه است و رکدام چیز که و رایی هر علة نابیه علة نابیه دیگر باشد پس معروفت که
انها از جهتی نیاشد لیکن که ابعازت میدهد که علل نابیه که اینستند از یک جهة
دیگر پس ثابت شد پس بر این تقدیر میکند و چنین علة نابیه را و باطل میسازد طبیعة چیزی را که
علة نابیه است چیزی طلب شیئ از جهة ذات خود و دیگر چیزا طلب شیئ نه از جهة ذات
چیزی که علة نابیه را و باطل میسازد طبیعة چیزی را که علة نابیه است چیزی طلب
شیئ از جهة ذات خود و دیگر چیزا طلب شیئ نه از جهة ذات چیزی که علة نابیه و غایة
است پس در صورت که چیزی طلب شیئ از برای چیزی دیگر پس او نی نخواهد بود
چیزی حقیقی پس روشن است انکه در ایجاب نابر علل نابیه رفع علل نابیه چیزی لازم
می آید و کسی که اجازت آن میدهد که و رایی هر نمایی دیگر میباشد پس او فعل فاعل
باطل خواهد ساخت چه از جهات او نیست که فاعل کار میکند بجز بجهة غایة
عقل نکند چه مقصود و غایتی و فاعل کند و بعد از آن او را میکند و خارج از آنکه
اگر کار از هر مان کار کنند و غایتی نباشد غیر از برای کار او باشد و هیچ سود نمیکند
که از نکاب صنعت و شغول کار کردن که در وقتی که در وقت عقل
او را در رسد که چنین انتظام میدهد و صورت که صورت حال چنین نباشد
پس کار را بی را که بجعل عقل میکند عاقل از آنروی که او عاقل است و جهت که او را
و میدهد باشند و مفید غایتی باشد که او غایتی مقصود نه از برای نفس خود
صورت که فعل عقلی باشد چنین محدود نباشد آن غایته غایه مرفعل عقلی باشد
که او فعل عقلیت بلکه از آنروی نبود که او فعلیت که فاعل با آن قصد غایه میکند پس

آن در وجود بود و نقص عدم او نه غایة مانع است که هر غایتی غایتی یابد بسبب آنکه
موجد گفت که قوی غایتی که میکوید که هر غایتی و این غایتی میباشد چیزی نیست و اما غایات
طبیعی و حیوانی پس واسطه آمد رسیدن به دیگر کمالات ایشان از جهت غایات پس
موجد آنست که علل غائیه کل را تا علل رسمی نظام تمامی واقعند و در میان غائیات علل
صوریه فرموده که والله الموفق للنبی فهم غرضه تا بیهای فیض الفعل
و باعلم کل غائیات الاجزاء الموضوعة علی التفاعل علی ترتیب طبیعی و ان الصورة
النوعیة وحدها و ان الغرض قد یجامع نحو العموم و الخصوص و ان العموم و الخصوص
نقیضا الترتیب الطبیعی و ان ترتیب الطبیعی قد یقطع تا بیه و بتا مل ذلک الفدر
کفایة و فیه من الغطاء و اما علة صوریه مرتبتی پس معلوم شد که علل غائیه
تا بحدی که ذات او در علم منطق و آنچه دانسته آمد در غایات از جزء موجد مرتبتی دارد تا فعل
بر ترتیب طبیعی و اگر صورتی نامه مرتبتی دارد و اما آنکه گفته شد که وجود و بر
نحو عموم و خصوص مختلف میشود ترتیب طبیعی آنست و آنچه مرادست از ترتیب
طبیعی پس بخشی که دانسته آمد تا بیه و در تا مل این صفحه کفایت باید کرد
از تفاوتی و در اثبات مبدا اول مطلقا فرموده که و بنداء فقول ان الله مبدا
اول تا چیزی مبدا اول مطلق خواهی که بود اما اذا فرضا علة لصورة
اول صوریه و غیر ذلک لم یجب ان تکون وجهة وجوب ذلک الوجوب الموجود
لا یکون وجه وجوب علة اول مطلقا ان وجوب الوجود وجه وجوب
انه تا چیزی وجوب الوجود یوجد ایضا ذلک الا اول و ایضا لم یکن
ما کبر کان یکون تمام مبدا اول تا چیزی بلکه میکوید تمام مبدا اول مطلق آن
آنکه تمام او وجود و اما بر که میکوید تمام علة اول صوریه و علة اول صوریه
غیر آن وجوب نسبت آنکه مبدا و وجود مثل وجوب آن و وجوب الوجود تو بسط
آنکه فیاضه و وجود از جا علة اول مطلق بر بسط آنکه وجوب الوجود هو الخیر و او در
طبیعة مبدا که تا چیزی پس میشود و وجوب الوجود او مبدا نیز از برای آن اول
که او نیز مبادی موجود و اند مثال که مر دخت که ما مبدا و او تا چیزی مبدا اول
مطلق که تمام و جیست که از وی و جود یافته ایم که وجوب ذات خویش که آن

واجب الوجود بذات خود است و اما مرفوع که ما علة اول عنصریة و یا علة اول صوریة
کوییم و جیست که از وجود یافته ایم که وجوب بوده و وجوب خویش یافته و اند و اما
واجب الوجود بوده و وحدة خویش هیچ یک از علل اول عنصریة و صوریة و غیرها تا
علة اول مطلق نسبت تا که وجود یافته که چنانکه در سابق معلوم شد وجوب الوجود
و او اول سلسله مبادی و علة اند و در طبقه مبدا فاعلیات پس غیر از و چیزی که
موصوف بعلة اول مطلق نباشد و وصف مطلق بودن مخصوص او باشد پس موجود
معلوم شد که وجوب الوجود و هو یکی از مبادی سلسله او اول حق خواه
خواه معقول و خواه محسوس و غیر آن و در بیان آنکه وجوب الوجود از مبادی
و از آنچه در سابق معلوم شده معلوم است که وجود بالشخص است و بوجود او معلول
موجود شده که فقد بان عرفنا و عاسلف عامنه حصل ان وجوب الوجود و هو
بالعدد و بان ان ما سواه از غیر ذاته کان کذلک یا وجوب کان معلولا
انه ینتهی المعلولیة الی ذات الذی کان کذلک الوجوب الذی هو ذاته و هو الوجوب
الذی هو ذاته و موجبة فانه مستفید الوجوب عن غیره لیس به بین ذاته و ذاته
بعد کون الشیء مبدا ما قبل الوجود تا غیره و لعدم سبق ذاته علی ذاته
انما لیس بالعدم بصورة ثم دون ما ثم دون صورة بل بکلیة فکلیة ازلیة غیر
بایجاب الوجود له و جب از منقطع عنه وجیه و هو بکلیة فان ایجاده عن
لم یکلیة فلیس کل جزئیة بسبق عدم بل لیس کل العلة الاولی صنع و لیس
لما یوجد عنه ایجاد ما یکن العدم البته و هو صور الاشیاء بل ایجاده مع العدم مطلق
فیما یکمل السرمد فذلک مبدا ایجاد مطلق و اق فلیس ما مطلق لیس مع ما
کل تغیر حادث عن ذلک الوجود فذلک الوجود محدث لا زمانی ثم لیس
کان معه ما لم یکن و ما الحدث کان زمانیا بسبقه القبل و عدم مع صدوره
فکان الزمن هو الموصوف بانه قبله فقبل الزمان لم یکن شیء ان یدرک لیس
الله و قبله نبی الوجود تقدم یوجبه فکون الاحداث عن اصیل مطلق هو
الواجب بالحق لا معرف قبل الحق الذی هو بعد الحق الذی بالحق فکان الله
الذی لیس معه غیره قبل الذی لیس غیره و اذا کان له مع غیره الوجود الوجوب

ملة من نفسه العدم زمانا كان زمانا معه قبل وجوده او وجوده بعد عدمه فيلزم وجوده بالغير
فكل ممكن فله الاول او وجود موجبا بعد ما لم يكن موجودا باصقاق نفسه بل غيره فكل
وجوده كذلك ان ينتهي الامر الى واجب الوجود وهو المطلوب وايضا كل ممكن فله
ماهية وجوده غير ماهيته وكل ما هو كذلك فله علة اما ان ماهية وجوده غير ماهيته
فظاهر واما ان كل ما هو كذلك فله علة فلان ماهية وجوده ليست مقتضية لوجوده
والا لكان موجودا بنفسه فلا يكون ممكنا هذا خلف فوجوده ليس من ماهيته فهو
من غيره وذلك الغير اما ان يكون ماهية وجوده او غيرها والاول باطل لان ماهية
وجوده ليست مقتضية لوجوده والا لكان موجودا بنفسه فلا يكون ممكنا هذا خلف
فوجوده ليس من ماهيته فهو من غيره وذلك الغير اما ان يكون ماهية وجوده او غيرها
والاول باطل لان ماهية وجوده ليست مقتضية لوجوده والا لكان موجودا بنفسه فلا
يكون ممكنا هذا خلف فوجوده ليس من ماهيته فهو من غيره وذلك الغير اما ان يكون
ماهية وجوده او غيرها والاول باطل لان ماهية وجوده ليست مقتضية لوجوده والا
لكان موجودا بنفسه فلا يكون ممكنا هذا خلف فوجوده ليس من ماهيته فهو من غيره
وذلك الغير اما ان يكون ماهية وجوده او غيرها والاول باطل لان ماهية وجوده
ليست مقتضية لوجوده والا لكان موجودا بنفسه فلا يكون ممكنا هذا خلف فوجوده
ليس من ماهيته فهو من غيره وذلك الغير اما ان يكون ماهية وجوده او غيرها والاول
باطل لان ماهية وجوده ليست مقتضية لوجوده والا لكان موجودا بنفسه فلا يكون
ممكنا هذا خلف فوجوده ليس من ماهيته فهو من غيره وذلك الغير اما ان يكون
ماهية وجوده او غيرها والاول باطل لان ماهية وجوده ليست مقتضية لوجوده
والا لكان موجودا بنفسه فلا يكون ممكنا هذا خلف فوجوده ليس من ماهيته فهو
من غيره وذلك الغير اما ان يكون ماهية وجوده او غيرها والاول باطل لان ماهية
وجوده ليست مقتضية لوجوده والا لكان موجودا بنفسه فلا يكون ممكنا هذا خلف
فوجوده ليس من ماهيته فهو من غيره وذلك الغير اما ان يكون ماهية وجوده او غيرها
والاول باطل لان ماهية وجوده ليست مقتضية لوجوده والا لكان موجودا بنفسه
فلا يكون ممكنا هذا خلف فوجوده ليس من ماهيته فهو من غيره وذلك الغير اما
ان يكون ماهية وجوده او غيرها والاول باطل لان ماهية وجوده ليست مقتضية
لوجوده والا لكان موجودا بنفسه فلا يكون ممكنا هذا خلف فوجوده ليس من
ماهيته فهو من غيره وذلك الغير اما ان يكون ماهية وجوده او غيرها والاول باطل

[illegible] عدم آن چیزرا بلکه آن آفریدن نیست که [illegible] عدم مطلق [illegible]
سر سبب آن آفریدن عبارت از ایجاد مطلق و آفریدن مطلق است نه آفریدن
خاص و هر چیزها دانست از جناب آن واجب الوجود و حدوث و حصار کرده
شده است که او بعد از عدم بود و حدوث او زمانی بعد زمانی بعد آنرا فعل عدم
و بعد چیز بر کرا و موصوف بعد بلکه او پیش از آن حدوث است کرا و بعد است در
بعد و نیست اکنون پس بعد کرا و توانه که چیزها پیوسته شود بحدوث چیز بر دون
پیش از چیز دیگر بعد آن گفتم بعد بر چیز دیگر پیش بر دیگر پس در صورت چیزها زمان
پس مطلق است کرا و ایجاد بعد بامل است و هیچ معانی نیست از برای او بلکه بعد آنچنان
بعدیتی که در اینجا مطلوب است بعدیت بالذات است نه بعدیت بالزمان زیرا که اگر
کرا از برای چیز بر از جانب نفس ذات خویش است بیشتر آن امریت که مرور از
جانب غیر خود است و امیر المؤمنین داماد رحمة الله علیه نیز در معنا که کلیل رضا [illegible]
اطراست از آنچه بر کیفیت نه قوم که هم بعد نیز از برای او بعدیتی منسوب و قیاسی
است بسبق زمانی و مقصود آنست که در حدوث پس از برای او بعدیت زمانیه نیست بلکه
بعدیت ذاتیه است نظر بسیر ممکنات حادثه بحدوث زمانی پس هر وقت که بعد باشد از
برای آنچیز حادث نسبت بجانب غیر خویش وجوب و وجوب وجود بسیر و از جانب
خویش عدم و امکان خواهد بود پس حدوث پیش از وجود خواهد بود بحسب ذات
وجود بعد از عدم خواهد بود بحسب ذات و هر چیز غیر از اول تعالی و تقدس
حقیقت است بعد از عدم موجود خواهد بود بحسب ذات و هر چیز غیر از اول تعالی و تقدس
عدم بر وجود او پیشی گرفته بحسب ذات و هر چیز که عدم بر وجود او پیشی
گرفته است بحسب ذات او حادث است و هر چیز آنرا ماده تعلق نسبت روا نیست
عدم بر وجود پیشی گرفته باشد چیزها مکان و ظرفات خود نیست نه اند و نه بود

الفصل الرابع فی الصفات اذا علمت ان الواجب الوجود فرد نیست کل ان
نیست او واجب الوجود و کان نیست ان واجب الوجود واجب لذاته کثرت نیذیرد
فلا نیز نیست او واجب الوجود و از اینجا سوا که واجب الوجود خود مبدا او هر چیز [illegible]
نیز و بوجه بجا با او نیست او بواسطه و از اینکه کان کل نیز و نیز موجود هر چیز

اول تغیر نیذیرد و ان نیز بیضا مثال وجوب وجود و حدوث نیذیرد بوجوب وجود و
به اعتبار اضافی غیره و این فصل چهارم در بیان صفات او و بعد او واجب الوجود
است پس حقیقی که ثابت شده است از برای تو اکنون هر گرد که واجب الوجود است و
بعد است ثابت از برای تو اگه واجب الوجود واجب است که صفات کمال نیذیرد او را
هر مرتبه هر چیز پس نیست چیز پس سوی او واجب الوجود یا پس بود نیست چیز پس سوی او
واجب الوجود یا پس و بعد است و واجب الوجود بعد هر چیز پس موجب شده او آن چیز را
بحسب ایجاب اولی یا بواسطه او هر گاه بوده باشد هر چیز غیر او پس وجود پیش از وجود
است پس آن واجب الوجود اول است و غیر او هم آخر اول بضابطه که مضاف
شده نسوی او جوب وجود پیش تا که منکر نشود سبب او و وجوب وجود پیش بلکه [illegible]
ما و باعتبار اضافتش با سوی غیر خود پیش حاصل که این فصل در بیان صفات
اولی بعد ثابت که او واجب الوجود است و الآن ثابت گشته است چیز گرد او واجب
الوجود است و او بعد بر گرد است در رتبه و در مرتبه خویش و برابر نیست
در رتبه نیست و غیر از و چیز دیگر واجب الوجود است و چیز غیر از چیز گرد او واجب
الوجود نیست پس بعد او وجوب بعد هر چیز او باشد و موجب باشد او هر
بعد چیز او است خواه نیا واسطه و هر وقت که واجب هر چیز از او باشد پس
او است بحسب اعتبار رضا نفسه بجانب چیز او یکه از او صادر نه و وجوب وجود پیش
بحسب آن اعتبار قول ایشان نگفته در نفس خویش و اعلم آنا اذا قلنا علی
ان واجب الوجود لا ینقسم بوجه من الوجوه و ان ذاته واجب به هر تقسیم
فلا نیز نه گفته ایشان بسبب عدم وجود و تابع که اضافت ال وجودات
نیذا لکن و ذلک ان کل موجود سوی عنه آنا ما غیر الوجود مخالفة کثیرة و کل
موجود غیر الوجودات تابع اضافة و النسبة و وجود صادر از بعض عنه کل الوجود
کما بعض قول انه و جمیع الذات لا نگیزد از که نگفته ایشان ذات تابع ان بنیه و اضافات
ایجاد بعد سلب نگیزد منکر که لوازم الذات معلوله لذات موجد بعد و وجود الذات
واسطه متعلقة للذات و الا لزم لها و به انکه ما هر گاه منکر نیستیم بلکه بیان
نکرده ایشان و واجب الوجود منکر نیستند بوجهی از وجوه و انکه ذاتش و صدا نیز

صرف محض هیچ بهت پس نخواهیم ما با انکه نیز سلب نمیشود از وجود بهت و واقع
نمیشود مرورا اضافی بسوی وجودات پس چنین گوئیم که این ممکن بهت و آن نیز ممکن
آنست که هر موجود را پیدا کرده شده باشد از وجود آنچنان که مختلفه گردیده باشد
از همان هر موجود یا از موجودات نوعی از اضافه بهت چنین چیزها آنچه ذکر کردیم بعضی
شنیده از دیر موجود یا لکن ما نخواهیم بقول ما انکه واحد را الزامیست که شکر
نمیشود نه انکه او چنین بهت در ذاتش هم ازان تابع نشده باشد او را اضافات
ایجابیه و سلبیه کثیره پس آن اضافات لوازم ذات او را معلول نده مر ذات او را
یافت نشوند حاصل از وجود ذات او نیستند معدوم از برای ذات او نیستند او را
مرذات او را حاصل که هر وقت که ما بیان میکنیم انکه واجب الوجود بوجهی از وجوه
شکر و بسیار نمیشود و بیان کنیم انکه ذات او واجد هر وقت چنین بهت پس
نخواهیم با ان انکه چنانکه او شکر نمیشود همچنین نیز سلوب نمیشود از و وجودات
و واقع نمیشود مرورا اضافی بجانب وجودات چرا چون ممکن نیست چه هر موجود
که هست از انواع وجودات مختلفه سلوبست و هر موجود از موجودات دیگر
هست مرورا اضافه و نسبتی هست بسوی هر چیز خواه از راه ایجاب خواه
از راه سلب خاصه هر موجود را از ان روی که از موجودات فارغ نشده و لیکن
بعضی ما بقول خویش که او واجد ذات دانش و شکر نمیشود مر ذات انرا که او ذات
خویش چنین بهت قطع نظر از اضافات ایجابی و سلبی با سوای خویش بعبارت دیگر
ذات و صفات خویش و چه بهت و با او بلکه نه بنا بر بهت و جمیع اعتبارات
بیرون از ذات و صفات آن چیزها نه ذات اند و کل آنها تابع و لازم ذات یک او
یافت و هیچ یکی از انها معدوم و بی ذات او نیست نه بحسب عقل و نه بحسب خارج
پس هر وقت که عالم چنین باشد و از ذات او وجودات فارغ نشوند او را
اضافات با آن وجودات پیدا میکند و آن اضافات خواه ایجابیه و خواه سلبیه
همگی تابع وجود واجد الذات او میگردند بحسب موضوع و آنرا و نصوص رسوخ آنچه
آمده اند مر ذات این اضافات لوازم ذات او و معلول ذات او نیستند و بحیث
نیستند انها بعد از ذات و حدانیت او و انها افزاده علیه افزا نمایند ذات

منع الترکیب او نیستند و ذات بحیث او هیچ یکی از انها نگردیده پرده و دریان انکه
اگر اینچنین اضافات معلولات ذات او نیستند مر او را نیز اضافاتی دیگر هست و انها
سلسله بروند و بسوی نامتناهی فرو شود و گوئیم قائل قابل و ان کائنات تنگ معلوم
فلها و اینچنین اضافه اولی نیز جواب الی غیر النهایه خواهد بود تا مل ما صفحه ان
باب المضاف عرضا الفرحیب اردنا ان نبین ان الاضافه متناهیه بعضی
ذلک الاضافات تنگ پس اگر گوید قابلی که پس اگر بعضی نیستند آن اضافات معلول
از برای ذات او پس از برای آنها اضافاتی دیگر هست و بروند این بسوی غیر نهایه
بعضی نگاه از برای هر موجود یا نوع اضافاتی چند پس بعضی اضافات نیز موجود
و معلول نده پس با بد که از برای هر یکی از آنها نیز اضافاتی باشند و این موجب
متناهی شدن و نامتناهی باطل است و در جواب فرموده که پس ما تکلیف میکنیم آن
قابل را انکه تامل و تفکر کند چیزی را که تحقق یابد نیستی ما آنرا و در باب اضافات نیز
چنین و در آنجاگاه که اراده کردیم ما انکه مبین سازیم انکه اضافه متناهیه بر شمرده
ما بر ان کنیم بر شمار او و در باب اضافات پس او در آنجاگاه اشغال دارد اله
شک او است بعد از ما در چنین فن و در باب اضافه نهاده بر شمار اضافات کردیم
و از برای این رفع شک خویش آنقابل را باید با آنجا رجوع کرد تا که در آنجا
او بر طرف شود لیکن بطریق برآن بر آن که در آنجا در باب شمار اضافات مطالب
برایم و در بیان انکه اول تقدیر ما بیه سوا بانیه نسبت فرموده که موجود
ان اول لا جهته لغیر لا نیه و قد عرفت سوء المزیه و باذا تفارق الانیه
بها تفارق بذا اضافاتی بنیا بها هستا و عدو میکنیم پس میگوئیم ما که او لا تعقل
نسبت ما بینی از برای او غیر از انیه او و تحقیق کرشافته آمد مضایا بنیه
آنه که بحیث مفارق هستند ما بیه بر انیه را در آنچه مفارق شده او را در اضافاتی
ما در جاگاه فنقول ان واجب الوجود لا یصح ان یکون له جهته بل هو ما هو
الوجود پس میگوئیم ما که واجب الوجود درست نیست انکی بنده از برای او نامی
که لازم شود آنرا واجب الوجود بل نقول مر راس ان واجب الوجود فاعل
نفس او واجب الوجود کا لوجود فقد یعقل نفس الوجود و قد یعقل مر ذلک ان یکون

هر شیء نهان آن جوهر آخر المعبود هر دلک انسان و هو وجود وحده تناسل فعلم
او انسان و هو وجود وحده تناسل فعلم انکه جامع فیه الاضداد من الحمد الله
الطبیعیات و هو اکثر بعضهم جعل المبدا الوجود و بعضهم جعل کثرة الاکثر
جعله منهم و هو منهم من جعل المبدا الاول لذوات الوجود من شیا هو الوجود علی
ما اوثار او غیر دلک و منهم من جعل المبدا ذات الوجود من حیث هو وجود لکن
عرض له الوجود فوجد اذن بهیئة عرضت لها الوجود او الموجود بین الوجود
و الموجود من حیث هو وجود بل نکون ثم ما ذسر نوذا ذا تبدا انکه وجب الوجود
کما مر او ذ تفعل کره مبنی نفس وجب وجوده بحول وجود کره او کلا مر منفعل مبنیه
نفس وجود کما مر منفعل مبنیه از آن انکه ما هیتی کره او مثلا نهانست و با جوهر
دیکر از جواهر آن نهان او آنست کره او وجب الوجود است فیما دیکر کما مر منفعل
کرده مبنیه از وجود انکه او آب یا جو او با نهانست و عال کره او را صاحب
کما مر نیل مکون و مبدا نهانست بنفس آن را از آنچه واقع شده در رو خلاف دا انکه
مبدا در طبیعیات و هو نهانست و با کزیدست پس بعضی از نهان کره دانیده است
را وجود و بعضی دیکر از نهان کره دانیده است مبدا را کزیده آفریده کره دانیده است او را
بعضی از نهان کره نهانست کره کره دانیده است مبدا اول یا از ذات او وجود ملکه جوهر
کره او وجود است مثل آب و با نهانی یا غیر آن و بعضی از نهان کسی است کره از آفریده
است مبدا ذات و هو از آنرو کره او وجود است نه جوهر کره عارض بوده است
مر ورا و جود پس فرق است در بن مکام در میان ما میتر کره عارض مبنیه مر ورا
واحد و با وجود در میان وجود و موجود از آنرو دیکر او و هو است حال کره
از بهر فرق کردن در میان ما هیته و انیته آفار سخن بکنیم و میکوئیم کره کا مر مبنیه
وجب الوجود در و نفس وجود وجب الوجود منفعل کشند چنانکه وجود را منفعل
منفعل میکشند و کا هر یا شند کره او منفعل و شود از انکه ما هیتی هست کره ان ما هیته مثلا نهان
است و یا جو مرتب از جواهر کره آن نهان و با آن جواهر جواهر آن جوهر میت
کره او وجب الوجود است مثلا چنانکه از وجود منفعل میشود انکه آب و با وجود است
او وجود است؟ این معلوم مبنیه از اضافه کره قوم از میه؟ امور طبیعیه کره دانیده

کشند

کره وجود است و با کزیده بعضی از نهان مبدا طبیعیات را وجود کره او و بعضی
دیکر آن کس کره مبدا را وجود دیکر در طبیعیات مبدا اول را عبارت از
ذات و جنبیکر ملکه و برا جزء دیکر میکرد کره وجود عارض بوده مر آن را مانند
آب و نوشتن و غیر آن کره ابنها را وجود دیکر و وحدة را عارض این بسیار دو
بعضی مبدا اول را ذات وجود و بعضی دیکر از انراه کره وجود است نه از آنرو
کره او جزئیت کره وجود وحدة عارض بوده مر آنرا و فرق است در بن مکام
در میان ما میتی کره مرور او وجود عارض بوده و در میانه وجود از آنراه کره او جزئیت
کره وجود است پس ظاهر مبنیه از بن کفتار انکه مر را ول انعکار ما میتی بوده در بن
وجب لازم میآید در و مرکب چنانکه در ما میتی کره در بن موضوع وجود است و در
بیان این سخن فرموده کره منفعل آن وجب الوجود بحول ان کیون عالمیته
این جهان مرکب جز کیون سماک میته ما ذکر نا فلک المیته و وجب الوجود منفعل فلک
المیته و وجب الوجود بحول سعز عقیقها و ذلک المعز وجود الوجود منفعل آن
نلک المیته از نهان فیکون انه نهان جزانه وجب الوجود مع کل ذلک آما ان کیون
لغو لنا وجب الوجود بما کره حقیقة او لا کیون و عال آن لا کیون لهذا الامر حقیقة
و هر سبد اکل حقیقة علی حدة کره الحقیقة و الصحیح فان کانت الحقیقة و هر غیر فلک
المیته فان کان ذلک الوجود الوجب یلزمان بنعلق بنلک و الجیب و نها
فیلزم معز وجب الوجود غیر وجب الوجود و وجب الوجود و با نظر الی انه غیر وجب
وجب الوجود فان کرنبا به یجب ان یوخذ مطلقا غیر مقیدة با وجود الصرف
الذی یحق الهیته و اذا اخذ لا بشرط المهیته فان کان قد نبارن ذلک الشی
فلیست تلک المهیته البته بوجب الوجود مطلقا و نا عارضا لها و وجب الوجود مطلقا
لا نها لا یجب شی کل وقت و وجب الوجود مطلقا یجب شی کل وقت و لیکن حال
الوجود مطلقا غیر مقید با وجوب الصرف الذی یحق المهیته فظاهر لو قال قائل
ان ذلک الوجود معلول المهیته لوجه الجهة او الصرف الذی یحق المهیته اذ آخر
لیس آخر ذلک ان الوجود یجوز ان کیون معلولا و الوجود المطلق لا یجوز ان
لا کیون معلولا فیق ان کیون واجب الوجود با ذات مطلقا مختصا و حینئذ

جزء نیست اگر که به قایل کران وجوب معلول و ماهیت است از این جهت با وجود
که وصف مشهود ماهیت را کرده فراگرفته مشهود از برای جزء دیگر و آن بوسطه است که
وجوب جایز است انکه بنهد معلول و وجوب مطلقی که بالذات نباشد معلول است بنهد
ماند انکه بنهد وجوب الوجود بالذات مطلق تحقق از آنرو است که وجوب الوجود است
بنفس خود و وجوب الوجود نیز آن ماهیت پس میباشد عارض هر وجوب الوجود تحقق
الفعل بنفس خود را اگر عدم بنهد ممکن پس وجوب الوجود شامل بالفعل غیر
آنست که او وجوب الوجود بذات خود است و تحقق بنهد وجوب الوجود اگر
چه بنهد آن ماهیت عارضه پس این سخن نیست آن ماهیت از برای جزء دیگر
شامل بالفعل بحیث سخن انکه او وجوب الوجود است بلکه آن ماهیت ماهیت از برای
جزء دیگر است که واجب است مورد تحقیق که بوده است آن ماهیت که فرض کرده
شده است ماهیت از برای آن جزء این تحقق و خلاف خود فرض است پس است
ماهیتی از برای واجب الوجود غیر انکه او واجب الوجود است و این مانع نیست
مغایرت او نیست که ماهیت و وجود اگر بنگرد به بنهند از برای ماهیت پس حال از
از انکه باشد که لازم بنهد او را از برای ذات ماهیت باشد که لازم بنهد او را
از برای چیزی دیگر از خارج و محال انکه بنهد از برای ذات ماهیت پس بایستی که
نتایج و لازم نتایج بنهد مگر موجود را پس لازم می آید انکه بنهد از برای ماهیت وجود
قبل از وجودش و این محالست حاصل که بعد از این مقدمه نهفته که کاهیر از تعقل
مفهوم وجب الوجود لذاته مان نفس واجب الوجود معقول میکرد و کاهیر از
ماهیتی معقول میکرد که آن ماهیت مثل انسان بوده و یا وجود هر چیزی که آن انسان
و یا وجود هر چیزی دیگر که وجب الوجود بنهد مثلا چنانکه از مفهوم وجود کاهیر معقول
نفس واجد است و کاهیر دیگر از او ماهیتی دیگر معقول میکرد مانند آب و هوا این
را از جهت مختلف در مبدا المبدیات بنابر اصالت وجود واقع میشود از جهت
که وجود مبدا را وجود میکرد نه دیگر و هر دیگر نه میکرد پس وجود اول و هر دو
ذات وجود نباشد بلکه چیزی باشد که وجود را وجود عارض نشده باشد بلکه نفس وجود
و فرض نهند و ماهیتی که وجود را وجود عارض شده و در ماهیت ماهیتی که وجود نفس

وجود واجب الوجود نیست و واجب الوجود نزد دون نکته الهیه دیگر نکته الهیه عارضه
و واجب الوجود التحقق الفعل نیست آن کان ممکن فوجب الوجود الشامل له
بالفعل غیر انه و واجب الوجود بذاته و تحقق واجب الوجود و ان لم یکن تحقق
الوجود الغارضة فان لیس تلک الالهیة نهیه تحقق الشامل له بالفعل انه و واجب
الوجود نهیه لیس آن غیر انه و واجب الوجود و نهیه و مراد انیه نهیه ان الانیه
و الوجود لو صار الالهیة فلا یخ ما ان یلزمه انها او یلزم من خارج و محال آن
یکون لذات الالهیة فان التابع لا یخ الا موجود انه یلزم ان یکون الالهیة و وجود
قبل وجود انه یخ پس یکون لم انکه و واجب الوجود جایز نیست انکه بنهد بر تحقیق
که در آن تحقق نهفته تر یعنی انه یخ نهفته که بنهد در آنجا ماهیتی و آن ماهیته و آن
جزء وجوب و وجود بنهد بلکه اگر عدم بنهد آن ماهیته انکه او انسان پس میباشد
انکه او انسان غیر انکه واجب الوجود است پس در این حال نیز باز
انکه او انسان است کما بیناه از برای قول انکه وجود انه در آنجا تحقیق او وجود انه
است بگوئیم انکه تحقیق است و صحیح است آنرا پس اگر عدم بنهد از برای او تحقیق
او غیر از آن ماهیته بود پس اگر عدم بنهد آن وجوب از وجوب انکه لازم نهفته آنرا
انکه تعلق گیرد آن ماهیته و واجب نهفته به آن پس در صورت میباشد معنای واجب
الوجود از آنروی که واجب الوجود است با فنا نهفته از برای جزء دیگر که نیست آن جزء
او پس میباشد و واجب الوجود از آنروی که او واجب الوجود است و منظور به
ذاتش از آنروی که او واجب الوجود است نباشد واجب الوجود بوسطه انکه از برای
او جزء نیست که او بآن جزء واجب نهفته و این محالست هر گاه که فراگرفته نهفته
او آن جزء از روی مطلق غیر نهفته بودن بوجوب و وجود که او نهفته ماهیته او نهفته
فرا گرفته نهفته از روی انکه او نهفته ماهیته او پس در صورت بدرستی که او
اگر وجود نهفته که کاهیر مقارن نهفته آن جزء را پس نیست آن ماهیته البته واجب الوجود
مطلقا و نیست عارض مر آن ماهیته را وجوب مطلقا بوسطه انکه آن ماهیته
واجب نباشد در هر وقتی که وجب الوجود مطلقا واجب میباشد در هر وقتی
و نیست چنین حال و وجود مطلق غیر نهفته بوجوب و وجود اگر که نهفته نهفته او پس

فرموده در باب ماهیة ازو واجب الوجود بپرسیم ما گوییم روا نیست انگه واجب الوجود
واقع باشد بر چیزی که در ماهیة ترکیب نباشد گویا بی ماهیة باشد و ما باطل
و واجب الوجود آنرا باشد بیرهان که گفتیم اگر واجب الوجود آنست که ماهیة است چیزی
که اندرا بیابد ستدل شود پس ابتدا راه نیابد از آنرا پس است که او از آنراه واجب الوجود
است پس او را برابر چیزی واجب الوجود در حال باشد یا نباشد و هیچ یک نیست
محال است که مر او را چیزی را که وجوب وجود نیست چیزی نباشد که در ماهیة او کل
حقایق باشد بلکه مر او را چیزی باید تا که صفة باشد چون نیست و صفات
و چیزی که نیست صفة نیست و صفة ساز نه ماهیة است و وجود
صفة م تا که خود است اگر صفة آن چیز از ماهیة چون بود که آن ماهیة واجب الوجود
و وجود پس هر وجوب وجود او از آنراه که وجوب الوجود است در چیزی دیگر یافت کرد که
آن چیز صفة او باشد پس صفة واجب الوجود از آنراه که او واجب الوجود است
و عقل او را تواند یافت یا وجوب وجود باشد که مفروض است که او چیزیست که او
نباشد بر وجوب وجود نه که نفس وجوب وجود بود یا نه که او عین وجوب وجود است
محالست چه مر که او را مطلق ذاکر کند و صفة بود چون واجب الوجود خواهد که او را مطلق
کرداند پس مر او را چیزی که مطلق بود چون او نبود بلکه چیزی را عارض گردد وجوب وجود
پس لازم میآید که مر او را چیزی صفة و عارض بود و اگر واجب
الوجود چیزی عارض گردد که آن با او متقدم و ملحوظ نبود و چیز واجب الوجود نباشد و محال
است که واجب الوجود در چیزی واجب الوجود نیست از آنراه که او واجب الوجود است
و اما که واجب الوجود خواهد بود و واجب الوجود بی واجب الوجود چیزی نباشد
تا که صفة واجب الوجود باشد در چنین حالت لازم میآید که وجوب وجود او را
چیزی عارض شود پس واجب الوجود بی ماهیة بود پس او را حکم واجب الوجود
چون مخالف است که او عارض او را چیزی نیست پس او را حکم واجب الوجود بذات خود است و او
مطلق مختص بجنس خویش بود و از آنراه که او واجب الوجود بذات خود است او
الوجود است یا آن ماهیتی که مر او را چیزی عارض شود و او را چیزی عارض گردد
عارض واجب الوجود مختص بجنس خود بود پس لازم میآید که او واجب الوجود بود
که مر او را واجب الوجود عقلی نیز از واجب الوجود بی بود که در ذات خویش واجب الوجود

و یا بسبب ذات تحقق یابد و هر چند که آن ماهیة عارضة با او نباشد پس او را
حکم آن ماهیة عارضة ماهیة آن شارالیه بحکم عقلی نباشد که ماهیة چیزی را که
که ذات آن شارالیه که واجب الوجود است نبود باشد و مفروض آن بود که آن
ماهیة ماهیة شارالیه است و در صورت مفروض خلاف فرض شود پس ماهیتی
واجب الوجود را نباشد و او را چیزی واجب الوجود و این ماهیة که نفی واجب الوجود
است عین انیة و وجود واجب الوجود است و اگر انیة و وجود یا ماهیة واجب الوجود
بود پس بایست که آن ماهیة بذات خویش آنرا لازم بودی و بایست که
بحسب چیزی دیگر از وراء آنرا نباشد و حالت که ذات آن ماهیة خود آن
ماهیة آنرا بود چه گوییم یا متبوع و وجود متابع بود بحسب اقتضای وجود صفة از راه
ثبوت و اثبات و یا از برای واجب الوجود موصوف پس در چنین صورت لازم میآید
که او را برابر آن ماهیة که متبوع آنست انیة و وجود پیش از انیة و وجود او
تا بعد و او را بود و این صفة محالست و اگر بحسب چیزی دیگر آنرا از برای او ثابت
باشد در میان ماهیة و در میان انیة و وجود او مغایرة خواهد بود و حاصل که
بر تقدیر که نباشد مغایرة لازم میآید و در بیان عدم جواز مغایرة فرموده که ثبوت
ان کل ما له ماهیة غیر انیته فهو معلول و ذلک لانک قلت ان الماهیة و الوجود
امر انکه ماهیة این هر عبارة بین انیة مقام الاسم المفهوم فلکون غیر المدلوم فلا
اما ان یلزم الماهیة او لا نک لماهیة و اما ان یکون لزومها اما بسبب جزء من
قولنا اللزوم اما بیع الوجود و ان بیع موجود اما موجود ان کانت انیة بیع
الماهیة و یلزمها نفسها فیکون انیة غیر نسبة بیع وجودا و وجودا و کل بیع یا وجود
وجود اما ان متبوعه موجود بالذات فیلزم ان الماهیة موجبة بذاتها قبل وجودها
صفة فیلزم ان یکون الوجود لها عن علة و کل ذی ماهیة معلول بسایر الاشیاء غیر
الواجب الوجود فلماهیات نلک الاشیاء غیر این باعتبارها کانت الوجود و ان یوجد لها
وجود غیر جایز فاذن لا ماهیة له و ذات الماهیة تقبض عنها الا لوجود منه فهو
مجرد الوجود بشرط سلب العدم و سایر اوصاف عنه فهو سایر الاشیاء و ان لا ماهیة
فانها ممکنة و سیجیء قوسیا انه محدد الوجود بشرط سلب سایر الزواید عنه انه الوجود

مطلق المتشرك فيه ازاكان موجوده نه صفته فان ذلك بس الوجود المجرد المشروط
في الوجود لا بشرط الا يجاب بعيزا الاول انه الوجود مع شرط لا زيادة تركيب وهذا
الا لا حد الوجود لا بشرط لا زيادة فظهر اما كان الكلي بالمعنى الذي ذكرناه ما بالفعل
ما بالقوة وكل ما بالقوة فانما كن زيادة قيس مكيد لم ما ذكر صورة ما ذكر من كل
جزء كل ما هو ليس ما هية ولا شيء من ما هية بجزء من ما هية فكل جزء كل ما هو
ليس ما هية فهو ليس بذاتي لما هية وكل ما هو ليس بذاتي لما هية فهو ليس بلازم
لما هية لان اللازم ما هية ما يلزم من تصور ما هية تصور اللازم وكل ما يلزم من
تصور الشيء تصور لازمه فهو ذاتي لذلك الشيء فكل ما هو ليس بذاتي لما هية
ليس بلازم لما هية فكل جزء كل ما هو ليس بلازم لما هية فكل جزء كل ما هو
ليس بذاتي لما هية فكل جزء كل ما هو ليس بجزء من ما هية فكل جزء كل ما هو
ليس بجزء من ما هية فهو ليس بذاتي لما هية فكل جزء كل ما هو ليس بذاتي لما هية
فهو ليس بلازم لما هية فكل جزء كل ما هو ليس بلازم لما هية فهو ليس بجزء من
ما هية فكل جزء كل ما هو ليس بجزء من ما هية فهو ليس بذاتي لما هية فكل جزء
كل ما هو ليس بذاتي لما هية فهو ليس بلازم لما هية فكل جزء كل ما هو ليس
بلازم لما هية فهو ليس بجزء من ما هية فكل جزء كل ما هو ليس بجزء من ما هية
فهو ليس بذاتي لما هية فكل جزء كل ما هو ليس بذاتي لما هية فهو ليس بلازم
لما هية فكل جزء كل ما هو ليس بلازم لما هية فهو ليس بجزء من ما هية فكل
جزء كل ما هو ليس بجزء من ما هية فهو ليس بذاتي لما هية فكل جزء كل ما هو
ليس بذاتي لما هية فهو ليس بلازم لما هية فكل جزء كل ما هو ليس بلازم لما هية
فهو ليس بجزء من ما هية فكل جزء كل ما هو ليس بجزء من ما هية فهو ليس
بذاتي لما هية فكل جزء كل ما هو ليس بذاتي لما هية فهو ليس بلازم لما هية
فكل جزء كل ما هو ليس بلازم لما هية فهو ليس بجزء من ما هية فكل جزء كل
ما هو ليس بجزء من ما هية فهو ليس بذاتي لما هية فكل جزء كل ما هو ليس

وجود آن در ذهن چنانکه وجود ان مثلا و هر کاه وجود آن خاص شایع باشد
باشد خود بکرد از آنچه اخبار عام است در جایز بودن به خاص آنچه بعضی نسخه
نسخه ان خلط و چیزی الوجود اگر عام بود او خاص بود بعضی نسخه از ان خلط
پس ممکن بود این چیز را واجب الوجود نام نهاد و چیز چنین نباشد پس مشخص
وجب الوجود بذات باشد نه چیزی دیگر خارج از ذات او وجود او نیست با
زیرا که مشخص مخصص و ایجاد کی او نیست به آنکه وجود و موجود بذات خاص اگر لفظ
مرکبست و لیکن و یا در ذات خویش مرکب نیست و آن لفظ شرح معنی است که آن را در
نزد ایچ نام نیست و آن آنست که وجود و چیست نه آنکه چیزیست که وجود او
وحقیقت او بقا و وجود و چیست نه آنکه چیزیست که وجود و موجود عارض وجود او
بر آنکه مر چیز را که او خدا و نه ماهیت مفروضست و انیت و وجود او مضیف
بیرون از ذات ماهیت او تا مفهوم حقیقت او پس اگر ماهیت و چیست او وجود چیز از ماهیت
او نباشد پس بایست که آن ماهیت علت نباشد وجود خود را بایست که او علت
نیست بلکه علت وجود آن ماهیت او او بخارج از ذات پس اگر او علت آن حقیقت
باشد پس بایست که موجود آن ماهیت در وقت علت و با موجود نیست بلکه معدوم
بست و محال که معدوم چیزی را موجود نکند زیرا که معدوم علت وجود نباشد نتواند شد زیرا
که چیز را دام که موجود نشود علت چیزی نشود و اگر موجود باشد لازم می آید که از
برای او وجود باشد و وجود او حاصل و وجود سابق و کهن در وجود او ثابت
که در وجود دوم ثابت پس تسلسل بیفتد بچیزی نهایت و سبب وجود اول باید چیزی نباشد
بلکه او معدوم دوم است و اگر موجود باشد و علت باشد پس سبب وجود اول مستغنی نشود
از وجود دوم و این قسم چیز محالست و اگر علت و واجب الوجود امریست خارج پس
او مشتمل بود بر چیزی که بدان حاصل است پس حقیقت او قائم است بدان شرح
اسم او با لازم او نیست که نه او باشد و واجب الوجود بود و یا آنست که وجوب
وجود او نه او و نه انیت نیست و او مانند آنست که تعریف نفس کنند
بلذت مثل آنکه گوید که نفس آنست که از وی لذت حاصل شود و این چیز از
لوازم نفس است نه حقیقت او پس معلوم شد که حقیقت او نه او باشد و نه

نیز باشد و وجب الوجود در حقیقت او انیت است پس او را ماهیت نیست زیرا که
وحقیقت او آن تعالی ما عقول بشریان در نتوانند یافت و او را حقیقی است که او را غیر دیگر
ما می نیست و وجوب وجود چنانکه گفتیم شرح آن حقیقت است و یا لازم که لازم
لوازم اوست و خاصه او و این نیز لازم او را لازم است زیرا که این لازم
او را بوجود بسطه است و لوازم دیگر بوسطه است بعضی نظر بعضی دیگر و بعضی
یکانکی لازم ما می است با و زیرا که وحدانیت او ذات وحقیقت او ذات است پس او مرچیز را از ذات
خالیست از ماهیت و ذات و صفات خاص با و این صفات و در حقیقت او و در حقیقت
هیچ چیز با او انباز نیست و او را هر دو صفت با مبدء و این حقیقت مطلقست که غیر او
از معنی بقیه و مدم پس او وجود مطلق و صفت مطلق است و غیر از او وجود مطلق
وحق مطلق نیست و وجود مطلق منم حقیقت اوست و نیز راست از این بقیه
و در بیان آنکه پس چنین فصلی از برای او نباشد فرضه که و الاول انیه لا جنس
له و ذلک لان الاول لا ماهیه له و ما لا ماهیه له فلا جنس له و الجنس مقول علی کثیرین
ما هو و الجنس هو ما یصح ان یقال علی الاول قد تحقق انه غیر مرکب و انه لیس
معنی الجنس لیح اما ان یکون او جب الوجود فلا یتوقف الزمان یکون لا جنس له
و ان لم یکن و جب الوجود و کان منوعا و جب الوجود کان و جب الوجود
منقوما بالیس بود جب الوجود بعض الاول الجنس له و کذلک لا فصل له فلا حد له
و لا برهان علیه لانه لا علة له و کذلک لم یکن له و یستلزم انه لا ماهیه لغیره و اما
نیز نیست جنسی از برای او و آن بوسطه است که اول تعالیست از بین مرکب
و هم چیز نیست ما چنین مر او را پس نیست جنسی مر او را زیرا که جنس مقول است در جواب
ما هو و جنس از وجهی چیزی است و اول تعالی بتحقیق معلوم شد که او غیر
مرکبست و نیز به درستی که معنی جنس حال خالی نیست از انکه باشد که جب الوجود
او وجود پس در صورت موقوف نشود بسوی آنکه باشد در آنجا فصلی و اگر
نبود که او وجب الوجود و نبود باشد مفهوم مر وجب الوجود را بعضی از ماهیت
الوجود مفهوم مجرد که نیست او وجب الوجود این خلف است پس اول تعالی نیست
جنسی مر او را و همچنین نیست فصلی مر او را و چیز نیست جنسی مر او را بیت فصلا مر او را

بین نسبت حد را مردا نیست برای هر دو بهم اما آنکه نسبت عنیه مرد را و نسبت
لبی مرد را و زد و بند که به بیا تو آنکه نسبت لبی مرد صلی را حاصل کرد او نتوانست
مرکب نسبت بجنس چیز نیست چه که نسبت آنست که دیرا مایه نسبت و در جایگاه
مفرد نسبت آنست که آنچه مایه نسبت ندارد چه که جنس را چه جای
کر سوال از مایه نسبت واقع میشود چه که جنس چیزی از مایه مرکبات بین شیء و محقق
آنست که وی مرکب نیست و نیز مصادیح جنس ما و هیولا و صورت است و ما نه و اگر
باشد پس هر خود بر خیالی خواهد بود چه که فصل هر مایه مرکب یا صورت باشد و وی مرکب
نباشد و اگر وی هیولا و صورت باشد ملکه مقوم مر و هیولا و صورت را باشد پس لازم
آید که و هیولا و صورت مقوم و محصل یکدیگر و هیولا و صورت نباشد و این
باطلست پس او ل نتوانست جنس باشد و ضیا نباشد و صورت که جنس مصادیح دارد
پس جوهر نباشد چه که صاحبان از ترکیب ابا نیست و جوهر عرضی نباشد چه
صورت علیه چیزیست پس بسیاری این نیز بر و نباشد چه که برهان ان بر مرکب
از علل آخر است و بیش و چیزی برهان نمی تواند و بر فصلی نیز مایه نیست
بدانکه حقیقت جوهر مانیست که و هیولا آن او را موضوع نباشد و مراد و هیولا آنست
نه حصول فیها و لهذا عرفت که جوهر شناخته آنست که آنچه موجود است بی او
باقی بماند پس جوهر مانیست که چیزی و قضیه او نیست که چیز موجود
شود و وجود آن نه او را موضوع باشد و چیز حقیقت جوهر مانیست و هیچ
او را مایه نباشد پس و هیولا و صورت نباشد پس و هیولا و صورت نباشد و جنس
نباشد و و هیولا و صورت چنانکه جنس بیشتر متولد از مقولات دیگر هست زیرا
که و هیولا و صورت متولد خارج از مایه است و بر آن زایه است و مایه و هیولا و
صورت نیست او مست و نه آنچنان که زایه بر ما یه نباشد بلکه او را هیچ مایه چیزی از مایه
نیست و ما یه حقیقی محتاجیم آنچه بلفظ مایه مراد است در چیزهای دیگر
و هیولا و صورت مراد از و مایه است پس ظاهر شد که و هیولا و صورت را جنس نیست
و چیزی را جنس نیست او را فصل نیز نباشد زیرا که چیز چیزی یا او را باز
در جنس نیست پس او را فصل نتواند بود پس او را حد و حاصل موضوع نباشد

و از بن لازم آید که او را صفت نباشد زیرا که روشن کنت که او را موضوع نیست
و او را سبب نیست و جوهر او را سبب علت نیست پس او را او را نباشد زیرا که او را
سبب کلی است و او را و غیر نیست زیرا که او را کلی نیست ناگزیر برای غیر باشد و
غیر پس او را خارج تواند بود و او را از خارج چیزی لاحق نیشود پس غیر نشود در
بیان آنکه شما هم جوهر را برا و ل تقا اطلاق میکنید و برا نجو برا اطلاق میکنید
جوهر را بر دو چیز گفته و گفته که دلیل بر آنکه شما هم او را بطلق تقا
الاول هم الجوهر مرادشان تقا شون ان نطلقوا علیه معناه و ذلک لانه موجود
موضوع و هذا المعنی هو معنی الجوهر الذی جنسیة و مرقابل است آنکه گوید تقا
شما میزید و بریں بود یه انکه اطلاق کنید بر او ل تقا شما هم جوهر را بدان سبب است که او را
شما گوئید انکه اطلاق کنید بر دو چیز معنای جوهر را بدان سبب است که او را و
لانه موضوع است و این عین معنای جوهر است که مرسی سلمنه این شما او را حاصل که
شما نگفته نیز هم جوهر بر او تقا نگفته و با او از بن اطلاق میکنید و بر شما لازم نیآید
که بجز بر اطلاق هم جوهر بر گوئید و با او از بن اطلاق نگفته باشید چه شما او را
لانه موضوع گرفته اید و این معنی معنای جوهر است پس او جنس تواند بود چنانکه
هم جوهر که او جنس شما نبود در پیش شما پس گرا و را جوهر نگوئید یا گوئید موجود
موضوع که معنای جوهر است کی بود او را چه درست نیست چه که چنانکه هم جوهر بر او اطلاق
نشود و چنین معنای دیں نیز بر او اطلاق نشود و در بیان جواب ایراد سوال
که منقول ما است معنی الجوهر الذی هو ما ان عرفت انه الشیء ذو ماهیة
ان وجوده لا فی موضوع لیس بموضوع لجسم و نفس و الدلیل علی انه اذا لم نفس جوهر
نه الم یکن الشیء جنسا هو ان المدلول علیه بلفظ الموجود لیس بجنس جنسیة و لیس الشیء
بجنس یه لا یلزمه ما الوجود الا نیة بمایة و نه المعنی پس شما نیز بر فصل
الوجود و لا هو معنی الشیء و نه انه بل هو بالنسبة فقط فا لموجود لا موضوع انما یعنی
الا نانی فیه الذی یجوز ان یکون لذات ما هو الموجود و بیده پس سلبی صفات
خارج عن الهویة التی یکون الشیء لهذا المعنی ان یعد فیه فا نه لا یعد فیه
جنسا و انت قد علمت ما انه المنطق علما متقنا و قد علمت المنطق و انه اذا

کلا چنانکه گفتیم موصوف بانه آنچه لو کانت لحقیقة غیر الذهنیة فقول انه
انما موجود انما موضوع صفة انما الذی الذهن علیه موجود لانه موضوع
لانه موضوع محمول علیه لیس بشیء حقیقة مثل انسان و انجر و شجر فهذا ایضا
الجواهر حتی کون جنسا و الدلیل علی انه لیس بشیء انا نری فرقا بین الجنس
لانا نعقل شخص انسان ما بجهل انه انسان صفا و جواز انه کجزء
موضوع و انا نعقل انه انسان موجود الآن لانه موضوع و کانا نفرق بین
حیث یمکن ان المنطق بس میکونیم ما در جواب که این جزء کی موجود انما موضوع
است نسبت صفایی بجوهر کی جنس ساخته ایم انما مگه صفای آن جوهر است
او جزئیت خدا و ندانا بیته خود قرآنیان ما بنی کی وجود بش وجود است کی نسبت در
موضوع میانه جسم و نفس دلیل بر انکه بر گاه خواهیم ما بنا نه او انا آنچنان
که حاصل لفظ موجود بست کی نفسا کی جنس را بسلبی کی باقی جنسها آن
موجود نا یه نباشد و او بر جوهر دیگر نسبه نباشد او جزء نیست انما نمیشد
عصل جواز وجود و نیست او صفای از بران جزء کی نیست خود است مگه از آب
فقط است بس موجود انما موضوع آنست و از بان نیست کی صفای آنها نیا نه در
آنست کی چیزی شود انکی شود او مرذات جزء بنا کی او موجود است و بعد از آنکه
سلبی و صفات خارج از هویت آنچنان هویتی کی بنا نه آن موجود از برای او گر
بسا بان جزء کی ذکر افته شود بر آن وجه نباشد او جنس و تو تحقیق کی در
منطق بنگر کی ما بر گاه میگفتیم کلی آنست کی بتوانیم ما بر بسیاری کثیرین
مختلفین در الفاظ اگر چه بعد بنا نه از برای او جنس بر تو حواله باید
جواز انکی موجود انما موضوع است صفای بان نیست کی او جزء نیست کی مقول
بر وجود موجود انما موضوع بنا بر انکه موجود انما موضوع محمول نشود بر و در او
نفس خود بش ما بنی نشود مثل انسان و جز او شجر بس چنین و هم چنین گوئیم انکه تصور
کنیم ما جوهر را با انکه نشود او جنس و دلیل بر انکه در بان امر بن فرق نیست
و انکه جنس یکی از جنسها است مر آن دیگر را آنست کی تو میگوئی مر شخص انسان
را کی مجهول انما معلوم بوده وجود بش انکه ما نه او جزئیت کی وجود بش آنست

بانه در موضوع و میگوئی انکه او با حال موجود است الآن نه در موضوع
کی چنین گوئیم انه نوعیم در نقوض این در آنجا کی تکلم کردیم در منطق حاصل
ارزیا کی او تقا موجود نبوده و در موضوع جز بانه چنانکه از تو بر امور خارجه لازم نیست
آنچه اطلاق صفایی جوهر بر یکی او اجنس ساخته ایم مر او را چنین نیست
کی مر او را با بنی ستوار بانه و موجود در موضوع بانه بجز جسم و نفس چیزی آن
باب بر او نبسته آنچه کی مر او را نفسا با بنی نیست و دلیل بر بنا کی او را جوهر انجنس
نخواهیم او جنس نخواهد بود آنست کی آنچه لفظ موجود او را بر او نطلق جنس نیست
و این ظاهر است و سبلی و صفا نا جنس جنسها جز بر او بر جوهر او افزون نیاورد
زیرا بر روی جز نشود کی نسبته نباشد و جنسا سبلی و صفا جز بوجب نباشد جز بی
عصل نشود از برای و بعد از نبات خود بش و این جز نیست صفایی کی مر او را
جنس نشود از برای آنست حاصل بعد انکه این صفتی از برای او نخص صفا رنسبته نباشد و سلب است
و این بر گاه جنس نباشد پس موجود نه در موضوع در روی جز نباشد نه جز نیست کی
جایز است آنکه جز حاصل نشود از برای ذاتی کی او موجود نباشد از ذاتی کی موضوع
است و بعد از ان از برای او جز سلبی است و جز نیست صفای خارج از ذات
آن موضوعی کی حاصل از برای جز نیست پس انا جنس را کی فرا گرفته شود بر
طریق جنس نخواهد بود و این دانسته آمد در ما طیقور پس این کتاب و نیز
دانسته آمد در باب بر صناعت این کتاب انکه بر وقت کی ما کلی الفت میکنیم
از او بر جز بر نخواهیم کرد او موصوف بعد بالغیر بر چنانکه حقیقت وی در الفت
باشد پس بر تقدیر کی نخواهیم ما او جنس جوهر کی او موجود نه در موضوعیت صفایی
چنین کی او جز نیست کی مقول میکرد بر او موجود نه در موضوع و با انکه موجود
در موضوع محمول بر او نباشد و مر او را نفس خود بش ما بنی نباشد مثل انسان
و جوهر شجر و انسان آن پس و جهت کی صفایی جوهر بنا بر طریق تصور نشود
جنس باشد نه با نظر بی کی اول یاد کرده نه چه کی آن نیز اگر تصور نشود جنس نشود
و دلیل فرق در میان این دو امر و دلیل بانکه یکی از انها جنس است نه آنست
آنست کی شخص نا کی وجود بش معلوم نباشد متوان کرد کی او آنست کی وجود بش

موضوع نباشد و خلیفه ان گفت که او این زمان موجود است نه در موضوع و در
شناسانیدن این معنی را بمبالغه تمام مشغول خواهیم و با یاری
ایضاح نام مشتقال آنرا خواهیم و گوئیم که چیزی موجود است در موضوع یا موجود
الوجود بر موضوع جزئی یا کلی گوئیم خطا نیست بلکه کلی است پس موجود نه
است در موضوع هر چند دیوان نباشد زیرا که جنس نباشد زیرا که جنس کلی
نباشد و اعتبار نکنیم که در وجود او نوع وجود او است تمام است و محدث پس
نه است در موضوع محل آن بر آنچه در ذات او است خطا باشد و محل جنس بر آنچه
در ذات او است خطا نیست پس محل آن بر موجود الوجود و جزئی یا کلی
محل جنسیه بود یکی موجود نه است در موضوع جنس بود چنان آن خواهند که گفتند
بر آن و جواب ما بنی که چیزی موجود باشد نه است در موضوع نیاشد و آنچه میگوئیم که چیزی
بهت نه است در موضوع آنجا نه آن چیزی است که در رسم موجود میخواهند بر اینکه آنچه
وجود دارد بر یکی از دو وجود صنفی بخواهند که وجوب از لوازم او باشد و آن دو قسم
جنسیه باشد نه مابنی بخواهند که از خاصان آن ماهیت آن بود که چیزی موجود
نه است در موضوع نباشد و بر اینکه موجود الوجود بفعل خالیست در حقیقت او نه
لازم حقیقت او است زیرا که او وجوب وجود بهت وجود را نه
موجود نه آورنده و گوئیم که او موجود بهت نه است در موضوع این دلالت بر
ماهیت او کند و معرفت که او چیزیست که از حال او آن بود که وجود او در موضوع
بود و این معنی مفهوم چیزهاست اگر چیزی موجود بفعل داخل بود در حقیقت او نه لازم
بود آن چیز موجود نباشد آن چیز موجود الوجود نباشد پس معنی چیز را بروی
اطلاق نخوانند کردن زیرا که او چیز نیست و او را ان نیز گفتن نیست که
او را چیز گویند الشکل الثانی گانه نا گفته و نگرد ر ما سلف گوئیم موجود الوجود
وجیه صفاته السلبیه علی سبیل الاتباع وجه و باطن این خلیفه قول
ان خلیفه الاول موجود الوجود نه است و ذکر یاد کرد یاد او موجود الوجود
و گوئیم ما موجود نه بود ذاته و صفاته اما منصور نه علیه از ذات ذکر بلفظ او لعله
شاید که کان الذی الواجب الوجود موجود الامکان خلع از امکان گوئیم موجود نه

انسانیه و لانه انسان او لا یکون فان کان لانه انسان موجود نه الانسان خالی
بعضی ان گویند موجود نه الا لفظ خاص وحدت لغوی فاضفت الانسانیه ان گویند نه
بل نامارنه انه الا امر غیر الانسانیه و گوئیم که حال یا حقیقه الواجب الوجود فان
کانت لاجل امر غیر الانسانیه آنچنان ان گویند نه که الحقیقه لغیره فکذلک
لیست الا قوا ان یقتضی هذا الامر هذا الامر غیر ذاته بل من غیره و ان
موجود نه لانه انسان فیکون وجوده الخاص به مستفادا من غیره فلا یکون
الوجود نه اخص خاص حقیقه الواجب الوجود لواجب الوجود فقط و کیف
یکون الواجب الوجود من الماهیات و الواجب انما یکون انیتها لا یلیق
بسبب تحاصل المعروف بالجمع و الفقدان و ما یلیق الوقوف الزمان و بالجملة
لعدم مرجع العقل ان کل شیئین لا یجتمعان بالفرض فانا یختلفان بفرض مایختلفان
لروکل ما لیس و جوده عین ماهیته فانه یجوز ان یکون له ماهیات مختلفه فاذا اختلفت
فاذن لا یکون لمشارکتها صفاته فالاول لانه لو ان هذا فصل نهم گوئیم انا کنا ذکرنا
از برای آنچه گذشت از توحید واجب الوجود و جمیع صفاتش که سبیل بهت بر سبیل
حاصل که این فصل غایتا موجود بهت از برای او ان تعالی نه از برای غیر او و آن سبیل
بهت که وجود از آنچه او واجب الوجود بهت بیانند چیزی که او با چیز که او
او ذات او بهت و صفاتی او یا مقصور بروست از جهة ذات فلان معنی از
جهة معنی مثلا اگر چیزی بشمرند که او واجب الوجود بهت و بر انسان پس آن
نیست از انکه بانسان که بیانند او این انسانیه و از جهة انکه او انسانیت
او این شخص پس انسانیه منفصل نه است که بشود این شخص فقط پس اگر یافت
شود این انسانیه از برای غیر او پس او غایتا که وجود بهت انسانیه الگر
این شخص یکه انیت و غیر انیت گردیده بهت این شخص این شخص
امر غیر انسانیه و همچنین بهت حال در حقیقه واجب الوجود پس بر سبیل
حقیقه او اگر چیزی بشمرند از جهة نفس خویش او این معنی متعلق بشود که آن

حقیقة از برای غیر او پیدا نشد آن حقیقة که نبود او مگر از جا معنی اگر نبود
صفت از جا معنی از برای او جا معنی از ذات نفس بلکه از غیر نفس و نیست مر او را
نیست او را و نشد از برای مگر او را جا معنی است پس بضرورت میشاود وجوب الوجود
و این صفت است پس این مقام حقیقة و جب الوجود ثابت از برای او و
وجود است و بس و بگو دیگر نه میاند ماهیة غیر الحق زاده ثابت از برای او و
او و جز نیست و غیر او را جا نیست میاند الا این باب تعریف باب حاصل حقیقة
و باب تشبیه و مکافاة و باب تشابه و زمان و بالجمله از برای جا معنی بر سبیل اکمل
کل اشیا نفس حقیقة نه جز همین است و غیر او را جا نیست فلهذا سبب
جزو جا معنی مر معنی را ثابت نمود او را و هر چه نیست مر او را و جز او
و متعلق نیست باب جزو جا معنی الا خارجه پس چه مخالفة شود مر او را و جز او
مقام نمیاند مر او را مگر یکی و همین پس اول ثابت مر او را حاصل کرد ثابت
آمد که گفتیم ما کنار را در بیان آنکه حقیقة اول ثابت نمود از برای غیر او بر سبیل آنکه
وجود از آنرو باشد که وجود است میاند و جز یکی او و آنچه از ذات او است و آنچه از ذات او است
و معنا یا او و با مقصود است بر و باب آن معنا یا او و با مقصود است بر و باب
دیگر و شنا او از راه اجتماع است که شنا کی جز یکی و جب الوجود است او را
شخص نشان بود پس باشد که او را جا شخص نشان نیست باب آنکه خود نشان کرد
عبارت است از نشانیه و پس و نشانیه خود از او است و از جا معنی غیر از شخص
دیگر جدا نشود یا جا شخص نشده و بیسب غیری یا شخصیة او و علة نشانیه است
غیر از نشانیه او و بر دیگر علة شخصیة او است و نشانیه خود و نیست و از شخص دیگر
نیز ثابت میشود پس گوییم جا شخص نشده نشان بیسب نشانیه باشد و نشانیه تا شاکه
از طبیعة انسان و جا جنس شخص خاص چه آید و پس شخص دیگر غیر از شخص اول
پس او را جا شخصیت بر سبیل آنکه نشانیه او و بیسب نکرد او را جا شخص نشد و پس
و اگر او را جا شخص عود نشان بیسب غیر خود و نشانیه آنچه او و بیسب علة آن نشده
کرد او را جا شخص نیست و پس آنکه بیسب جا شخص غیر از نشانیه علة او بگیرد نیست پس
آن غیر بیسب نشان شخصیة او بود پس او را جا معنی بود در شخصیة خود نشان غیر

و همچنین است در حقیقة وجب الوجود که از جا نشان نشکرد شد زیرا که او حقیقة وجب الوجود
بیسب نشد و نشان او را جا معنی شخص که او را نیست نشده باشد پس ممتنع است آنکه
آن حقیقة از برای غیر جا معنی حاصل نشده باشد از او از آن حقیقة پس ناگاه آن حقیقة بود یا نه
همین شخص پس نگوید از شخص دیگر پرسیده باشد زیرا که هر گاه حقیقة غیر یا نشان
حضور و وجود معین کند و علة شخصی او غیر یکی و او است باشد نسبت از آن حقیقة
فردی دیگر که آن حقیقة علة شخصی او باشد بعد الخلق و این معنی است که طبیعة
هر فردی هر وقت که علة شخصیة آن فرد باشد از آن طبیعة فردی دیگر چه یابد
آنچه او را که شخص این معنی از برای این معنی حقیقة و ذاتش نباشد نگاه آن
غیر خود نشان باشد و او را جا معنی حاصل نیاید و وجود خاصش مستفاد از
جانب غیر نباشد پس وجب الوجود نباشد و این باطلست چه گوییم او
الوجود نباشد است چنانکه در سابق دانسته آمد پس حقیقة وجب الوجود از برای
وجب الوجود نیست حاصل شدن او نشان حاصل بود و بودن او این معنی حقیقة او بود
نه غیر پس بر حقیقة خود نشان حاصل و در معنا یا ذاتش او را جا شخص نیاید
او از شخص دیگر جدا نشود یا جا جنس او را نیست و از جا معنی غیر از ذات او
بجزوه از زاده از برای ذاتش حاصل باشد چه هر دو چیز که در میان نباشد
یا از راه معنا یا خود نشان است و یا از راه حامل معنا یا او و یا از راه معنا
گمان است یا از راه وقت و زمان است و ماصل آنکه در میان نباشد از راه علة
معنا یا او و آن علة چیزی خواهد بود که مقرون بنشان و علة در میان نباشد
که هر دو چیز که در حقیقة انباز نکنند خلاف از جا معنی حقیقة نباشد و بجز
مقرون معنا یا نشان معنا یا او و هر چه و جود او نباشد مگر وجود معنا یا از
حقیقة او و در او متعلق نباشد بیسب جا جزو یا جا نه خارج پس از برای او در آن حقیقة
و در وجود آن حقیقة انباز نخواهد بود پس بچه مخالف معنا یا او و هر مثل وجود
را حال آنکه در آن حقیقة انباز نیاید که در میان او و جز او پس از او بر آن حقیقة
نبود در معنا یا خویش پس هر گاه چنین باشد پس جز او آن نظارة نیاید و خارج
نباشد به آنکه سبب در وجود او که وجب الوجود باشد که بی پناه است آن جز او

او بذات متعلق شخص بشخص یا بذات و علة آن بشخص یا بوجود ذات علة آن بشخص یا بذات
او علة بشخص بسیار از این شخاص و یا بذات نباشد زیرا که چیزی که وجود ذات او نه
شخصیت اوست که ما گفتیم که شخصیت او در وجود ذات خویش بسبب ذات اوست و
شخصیت او هر او دیگی نشود با دیگر صفات خاصهٔ بسیار شخص پس آن صفات علة
باشد پس جملهٔ شخص یعنی متعلق بشخص و این محالست زیرا که وجب الوجود بذات
درست نباید که بسیاری وجب الوجود بود و بالجملة آنچه بذات خویش متعلق شخص
او علة آن باشد پس آن علة که او دیگی بود آن باشد که او اوست و اگر مردم متعلق شخص
بود دیگر بسته آن شخص و اتباع او بود و بر هیچ مردم نیز گرانه روا نباشد که
نسبت چیزها بدوی و اگر گوئی علة مردم انه مردم به هیچ نسبت نکنیم که علت
انه آن که ذات زید علة از برای وجود او بیاشد نه از برای ماهیة او
و انگه او مردم است و وجب الوجود بذات خود را علتی نیست انه از انگه او وجب
الوجود بذات است پس اگر بودی چیزی در اصل وجود چنان بود گمان چیزی افتاده
شخصی که وجود او را وجود معلولست و وجب الوجود بذات خود را
الوجود به بگیرد خطا بود و این محالست پس اگر او وجب الوجود بذات متعلق
بخصوصیت زیرا که وی نه چیزی دیگر چنان باشد و چیزی چنین باشد و علة شخصیت
او ذات او بود انگه او دیست و انگه وجب الوجود است هر دو یکی باشد نسبت
نباشد بسیار از این معنی در صفت خویش هر دو یکی شود پس درست نباشد بسیار
این معنی در صفت خویش یکی نشود از راه صفت خویش بسیار نشود بلکه باعتبار صفات بسیار
شود و اجب الوجود درست نیست که صفات او باعتبار بسیار نشود و درست نیست که چیزی
انه آنه که علة بود او بود زیرا که وی نفس وجود خود است و انه وجب الوجود
درست نیست بسیار نشود از چیزی چیزی انه از شخاص او چیزی چیز بسیار نشود بسیار
او یا انه چیزی بود یا انه شخص او معنی که در ذات خویش باشد پس او حقیقة
بسیار نشود انه و اما انه شخص وجب الوجود و انگه او اوست هر دو یکی باشد پس شخص
او و حقیقة او هر دو یکی بود و آن نفس ذات او حقیقة اوست و چیزی از ما جملة ذات
یکی بود پس محالست که بسیار بود ذات او بود زیرا که شخص او عین ذات او

وجب الوجود شخص بسیار حقیقة او بود بسیار نیکو دور بیان آنکه حقیقة او ان تقاضا
بعد از چیزها او بود تا مشترک نشود و چیزها او از او نشود و اجب الوجود نباشد
استحقاق ایجاد کند و زیادتی مستقل ان وجب الوجود نباشد زیرا که کون مستحق
بعده مرز وجب الوجود یا مستقل المقابض و الانواع و یا مختلف المقابض و الانواع
اما اول فان وجب الوجود لا بهیة له غیر وجب الوجود فلا یکون حقیقة
وجب الوجود مختلف بعد وجب الوجود واجب لابد اما ان یکون یا مختلف
اصلا و اجب الوجود بعد الاضافة یا وجب الوجود یا موجود کل جهة من
فیها جاز اضافتها و غیر موجود لبعضها و موجودة لبعضها او لبعض
الا فی الاموری فان کانت غیر موجودة و لیس هناک شیء یتناقض
فلا اختلاف فی الحقایق فهی متفقة الحقایق و قد فان انها یختلف بعضها
فیه و ان کانت غیر موجودة فی بعضها و موجودة فی بعضها فلان یکون بعضها
افضل من الاخری لا حقیقة وجب الوجود غیر بعد الشرط فی الاضافة
حقیقة وجب الوجود مع الشرط الذی یوکد و اما مع فضیل فی الاعدام
و لیس هناک غیر الا العدم و یفصل هو عن الا الا فکیف و بیان وجب الوجود
الحقیقة التی لها ان بیت فانه مع عدم شرط طبقی بود و العدم لا غیر یختلفا
الانبیاء الا لکان لا یکون وجود معان الا بهیة فان فیه خلاف بین علما یکون
وجب الوجود متفقا فی ان فی فرد و ان زیادة انی له او لا یکون فان یکون
یکون لیس دون وجوب یکون غیر خاص وجب الوجود الا فرد و ان کان
یکون زیادة فضلا انیة و لیس غیر وجب الوجود و هو دلک مرکب من وجب
و غیر مرکب و غیر بسیط کما یکونیم ما انگه وجب وجود جایز نیست که غیر
مشترک نباشد از برای چند چیز بود چیزی از وجوه نه متفق الحقایق و الانواع و مختلف
الحقایق و الانواع و اما اول آن بر سه قسم انگه وجب وجود نیست هایی از برای
که مغایر شود او را غیر وجب الوجود پس ممکن نیست از برای حقیقة وجب الوجود
باشد بعد از وجوب وجود و بیزمال فایل زان نیست که باشد و آنچه
مختلف بشخص نیست بآنها باشد نه باو آنچا دو وجب الوجود بعد از اتفاق در

چیزها یا موجوداتی از برای هریک از متفق در وی که آن چیزها غالف یکدیگر
حاصب خود نباشد با غیر موجوداتی از برای آن چیز از آنها یا موجوداتی از برای آن چیز
و نیست در آن چیز یکی هم از آنها پس اگر بعد نشده غیر موجود نباشند در آن چیز که واقع
شود با وقتی خلاف بعد اتفاق پس نیست در صورت که موجود نباشند وقتی و در حقایق با
انها متفق لفظا فی نفسه و حال آنکه حقیقی که گفتیم مالا یکی انها مختلف نیفتد حقایق را
بعد از آنکه مشترک بعد فانه روا اگر بعد نشده غیر موجود بعد در آن چیز از آنها و موجود
بعد در آن چیز دیگر از آنها آنکه نشده یکی از آنها منفصل نشده باشد از آن، دیگر یا یکی از برای آن چیز
وجوب و موجود بعد و جزء یا دیگر از آنچه شرط است از برای آن دیگر حقیقة وجوب و موجود بعد
یا عدم شرط دیگر که از برای آن نیست و اینها قرار این نیست که فارق نشده باشد او را از آن دیگر
عدم و پس و نباشد در آنجا جزء دیگر عدم و منفصل نشود با او از آن دیگر پس جایز نباشد
از شان وجوب و موجود و حقیقة آنشان حقیقی که از برای با هست آنکه نیفتد از
روی لازم یا عدم شرط دیگر که حقیقة نشود با وعدم نیست صارف را صل در انها و آنکه
بیاشد در دیگر صانع بلا یا به نوعی بسطه آنکه در وی خلاف او انها بلا یا به نیاشد حاصل
غایة نیست از آنکه با نیست که بیاشد وجوب و موجود حقیقی از برای چیزها که آنها
زیادتی که مردود است نیست که نباشد پس اگر نباشد که نبود از برای آن چیز
و بیاشد او شرط در وجوب و موجود آن دیگر نزد اگر بعد نشده پس میاشد زیادتی
و نیست از وجوب و موجود او بآن مرکب است و واجب الوجود غیر مرکب تعالی گفته است
که وجود و موجود و وجوب و موجب معانی بعد که در وجود عدد از افراد وی یا هم مشترک
بود چیزی از وجوه نه افراد وی که متفق است حقیقة و نه افراد وی که مختلف است
حقیقة نوشتان و اما آنکه افراد را نیست که آن افراد متفق الحقیقة و الخلع
بود نه بوجه اضافه که میرا ما بین نیست تا که مرتب شود نخود آنرا و بجای نه افراد
افراد بعد نشود زیرا که واجب آمد که او را غیر از آنچه جزء دیگر میاشد و با نباشد او
عین و موجود و وجود مختلف نخود که او را از آن چیز نیست تا وی آن تواند
مختلف نیفته که وی را وجود است بر حقیقة او عین او پس نباشد که مشترک نیفته
از برای چیزی عدد دیگر از که آن افراد و واجب الوجود هم اختلاف نیفته

آن چیزها از برای هریک از افراد نیست است و یا وجود آن از برای هیچ نیست نیست
و از برای هیچ و دیگر هم آن نیست و اگر وجود آنچیز از برای هریک از افراد ذات نیست
و آنچه باعث جهالت مفرد و یا وجود نیست تا که موجب اختلاف بعد از اتفاق نیفتد پس او
وجود او مختلف نباشد و حقایق پس نباشد در حقایق وی متفق نیفته و حال آنکه مفروض
آنست که مختلف در حقایق بعد از چیزی که وجوب و موجود او از نیست در چیز نباشد و در چیز
باشد خلاف اگر یکی از این افراد منفصل نشود از آن دیگر یا یکی نباشد از برای آن فرد
حقیقة وجوب و موجود و باشد چیز دیگر او شرط انفصال او از آن دیگر یا نباشد و چیز آن
دیگر یا حقیقة وجوب و موجود با عدم آن شرط باشد و مفارقة از صاحب خود یکی
آن شرط کند و در او یا عدم شرط با یا نفسه ایجاد نیفته پس متصور از شان حقیقة
وجوب و موجود و جایی که حاصل بود بنفس خود بی افزودن با عدم شرط باشد و عدم مر یکی
نیست در نفسها، منفصل که موجب انفصال افراد از یکدیگر گشته و الا در یکی چیز نیفته
نامتناهی نباشد زیرا که در آن یکچیز خلاف چیزها یا متناهی خواهد بود و آن خلاف
صانع نامتناهی نباشد پس موجب و وجوب آنست که حقیقی است در یکی که آن زیادتی که
مردود است و با نیست که حقیقی نیست نباشد و در آن حقیقی نباشد پس مردود باشد آن زیادتی
و وجوب خواهد بود و آن زیادتی شرط وجوب آن فرد خواهد بود و همچنین در وجود
و آن دیگر نیز آن شرط خواهد بود چنانکه در وجوب و وجوب این یکی شرط است اگر حقیقی
باشد و موجب و وجوب آن یکی تا آن زیادتی که مردود است پس آن زیادتی نیز
نیست از وجوب و وجوب و موجب با او مرکب خواهد بود و واجب الوجود مرکب
و حال آنکه ما ابطال ترکیب او کرده ایم پس وجوب و موجود حقیقة بنفس خود باشد
و خود عین آن یکی و باشد و بسیار این تر میباید آنرا که لفظ فضا بنفسه بحقیقة
نیفته چنانکه شنیده شد از آنچه گذشت و در بعضها خانه نخود پس جایز باشد که آن
زیادتی که مفعول و غیر خود او بود به آنکه او حقیقة و واجب الوجود و وی درست نیست زیرا
که او منفعل نیفته و زیرا که او چیز نیکو نه ذات و صفتی که نیکو نه ذات نیفته منفعل
و اگر وجوب و موجود نخود و وی در وی به آن باشد که نیکو نه ذات خود او و
زیادت آنست که ممکن است و مردود و واجب الوجود محالست زیرا که در او نیست

نامتناهی

کرنفس شعور و چیزی را که بذات خود او هست و دیراعلی نیست که آن موجب
انقسام ذی شعور نه فصل مقوم و نه غیر آن پس کجا رسد و اطلاق اسم فصل
تواند بود
ترا بست و در بیان آن انست که اگر چیزی از هر مرکب از دو یا چند چیز
باشد که آن چیز مرکب از هر یک از دو یا چند چیز مرکب از هر یک از دو چیز
واز آن کل و جمله یا منفصل بود از آن اجزا چنانکه کل و جمله
نیز لابد اما آن نکون موجب الوجود نیز موجب الوجود دون کل و جمله
از اینجا نکون او نکون ذلک شیء یا آن نیز موجب الوجود نباشد خلاف
انیات اما اولا فلان مجموع من حیث هو مجموع وجود خارجی ندارد
نکلا الواحد واما ثانیا فلان نکون لا نیز دون ذلک شیء یا آن نکون
لا حقیقة وجود وجود واما ان نکون وجود الوجود مع انتفاء یا نفی
ذلک وهو باطل ضرورة بدیهة بوجه ما هیت امر وجود الوجود فلا
حاصل الوجود باطل اما بینة فلان ان الجزء وان کان لا جزء
وجود لا یا فصل اما بینة فالضرورة واما ثانیا لان امر اگر بعد نیز از هر یک
از نه و فرد و جزء آنچه منفصل شده او یا آن از آنه یکدیگر و خلق
هست در هر یکی از آنها یا نیز حال خارجیت بنحوی که یا نیز
وجود که نام کرده از روی وجود وجود یا امر یکی از نه و زیادتی که در آن دو
نوعیت که از هم جدا منفصل باشند آنست که بیان شده آنست طرف دانکه نام شعور
وجود بر جمله یا بر پس کزنام شعور نیز آن پس موجب وجود نباشد یا دارد هیت
اول نیست و قرار یافت که متخالف در وجود خارجی نباشد و جزء که نام
نشده هست وجود در جائی که نیز بیان شده هست و موجب نیز جزء وجود
از آن نواحق یافته و اگر نام شعور نیز آن پس حال خارجیت دارد انکه نیز آنست
که نام شعور نیز آن و دانکه مرور اضافیه وجود وجود باشد یا هست که مرباشد و
وجود صفات یا مختلف از نفس خود هست و یکی از آن دو زیاده و نقیصه از آنها داخل در ماهیت
آن آنرو بود که موجب الوجود هست و لکن بجعل بسیط هست از انکه گردد و اصل الوجود
یکی از آنها خلل انکه موجود اگر چیز بود و هست مرور امور نیز وجود نیز فصل پس بدین

که وجود نفس فصل هست با جنس و نیز با صورت دیگر حاصل که از برای هر یکی از آن دو
واجب الوجود اگر چیزی باشد که هست آن یکی از آنها از انه یکدیگر هست از وجود
شعور پس جنس هست آنچیز موجب ترکیب شعور در هر یکی از نیز وجود و فرد وجود
واجب الوجود باشد و هر یکی از آنها بعد پس واجب الوجود باشد و واجب
الوجود را چنانکه گفته آمد ترکیب نباشد وجود از آن حال خارجیت از انکه وجود
وجود خارجیت نفس خویش یا تمامست یا ناتمامست یا آنرا وجود که در هر فرد هست یا نام نیست و اگر
نام باشد پس وجودات وجود وجود نباشد بلکه بخلاف آن
وجود نفس باشد و وجود او وجود او موجب وجود دیگر از اقوام ذات خویش
که در حقیقت خویش نیاز آن نامست از انواع پس چگونه موجب وجود
وجود در وجود اگر نام نباشد یا آن زیاده حقیقت خویش و یا آنست که
یا آن نام هست و آنرا زیاده که در وجود فرد هست یا یکی از آنها داخل در ماهیت نیست از
آنرا که او واجب الوجود است و اما نا بارسنان از آن که حاصل شعور وجود نفس آن
جائی که موجودی که وجود در جوهر خویش حاجت بصورت ندارد و اما از آنرا که
وجود نفس با فصل حاصل آنچه حاجت با بصورت و آن صورت دیگر دارد و واجب الوجود
نباشد که در وجود خویش حاجتمند بهیچ چیز نیست و الیه اقنون فانته و آن گاه
فصل السواد لا یقبد من حیث هو لون ولا فصل ایاض فان کلا منهما
کا لعلة لزیادان یوجد با الفصل الحصل و بسیط وجود ماهیة له بعینه بل آنها انفق
ذلک با حال و ذلک با حال و تیز لون پس بدرستی که او اگر چه بود هست فصل
سواد که منقوم شعور او را از آنرو بود که اولونت و بود هست که منقوم نباشد فصل
فصل باشد او را پس بدرستی که مرکبی از نیاچون علة هست مرور او را نکه فی شعور
او با فصل حاصل شعور و نسبت یکی از آنها علة مرور او را بعینه بلکه هر کدام که متفق
او علة هست و لکن آن و رجالی در آنه یکدیگر از جال دیگر حاصل که وجود و وجود یعنی
متحقق در نفس خود هست و یکی از آن دو زیاده که نقص در وجود فرد هست جائی
مکرر که زیاده نقص حاصل الوجود یکی از آنها جائی که از آنرو یکی لونیت از نقیض
جنس فصل سواد و با فصل بیاض نیست زیرا که فصل سواد و فصل بیاض

از برای نوع سواد و نوع باصره مرکبه نه از برای جنس آنها زیرا که ماهیة کل نوع
و برای نوع تمام نه مقوم او انکه مرکب از فصل بسیط و فصل بسیط نیست جزء اول و دیگر جزء
و جزء از مرکب بسیط و فصل از برای مرکبات و فصل عام از برای نوع و جنس عام از
ماده و هیولی بسیط و صورة ما بایین معنی نیست و از آنجا ده گوید از وجود و حصول
بالفعل انچه مشترک است میان یکی از انها و هریکی از انها مانند جنس است مر وجود و حصول
بالفعل را و لکن احدها بعینه علة او نیست بلکه هریکی از فصلها که مختلف باشند
مر وجود را و لکن آن یکی وجود خاص و فعلی و اینی یکی وجود خاص و فعلی و اینی و در بیان انکه
حکم مقتضای جمله اول بنهد هریکی از آن دو زیاده و نقل و تقوم و وجوب و شرط و
غیر او بعد و نبود که کان کان الا مما مقتضی الوجه الاول کل ما جعلوا
فیه مقوم و وجوب الوجود و شرط فیه لیست کان و وجوب او وجود او بعد
و ان کان علی مقتضی الجعل انما فوجوب الوجود بجاعل الجزء مقوم
فکذلک وجوب الوجود عن وجود ما یتزله جزء انه عن جاعل ان جزء آن موجود یقوم
فیه و اما فی القوس و الید و امثال الاعضاء کل جزء ده الصورة کان الصورة
فیه انما وجد این جزء القوس یا از القوس جزء یا انه موجود بنحو من انحاء وجود القوس کذلک
بود وجوب الوجود لها و بظهر فیما السواد و الیاض یا کل بود ما یخص کل از
مر الخر و فیین بود یا کان کل و جود مر فصل السواد و این جاعل غایر جاعل
تقویر القوسیة لو نیة لکنه بجعل یکون خاصیة کل و جود مر الخر و فیین لا
لیاقی تقویر لو وجوب و اما یا کان کان احد فصل الضدین یا ان یکون القوس
موجود اکان وجوب الوجود یکون مقوما لو وجوب بل الوجود شرط فی تقویر الوجود
لو اجب الوجود او بوضعه مع عدم عدم او انتفاع سلبان و اما یا القوس
فالوجود فی لو وجود یعنی بهیئة هیر القوس موجودا لهیئة انی هیر من حیث القوس عاصی
بالفعل فلو کانت الخاصیة لیست علة یا تقویر بهیئة و وجب الوجود فی ان
لا الوجود و کان الوجود امرا خارجا عن تلک الهیئة فوجودها عن هیئة القوس کان
الا مستقرا فی کسایر الاشیاء الخاصة لیست و بالجملة المقتضی
معان مختلفة لکن الوجود یجب یا یکون خاصا لا یکون وجوده فکون لا

٣٤٢

کما یحتاج الیها امر هو الذی یستقر عنه وهب علی الوجوب لیس الوجود کیف
نان یکون الیه کما قلوبنه وجوبها نان و بالجملة کیف یکون غیر شارح مقتضی وجوب
الوجود کیف یتعلق بوجب لها فیکون وجوب الوجود یا نفسه امکان یکون کذلک
بعد بنهد امر مقتضای جمله اول و کل ما جعل از ان دو زیاده و نقل و تقوم
و وجوب و شرط بنهند و بس هر ما که بعد بنهد وجوبی بعد وجوب بنهند و انکه
باشد کل ما جعل از ان دو زیاده یا او و هر بعد باشد امر مقتضای او و تقوم
پس لو وجوب و وجوب محتاج بنهند بصور چیزی که یافت و موجود شود لو این نیست
وجوب الوجود از بعد انکه غیر نهند از برای او صاحب انکه وجب الوجود
باشد صور چیزی دیگر که یافت شود بیاض و این محالست زیرا که وجب نهند
بذاته نهند موجود و یافت بود نه چیزی دیگر و اما در لون و در هیولی پس چنین
امر در آنجا بر چنین وجه بواسطه انکه هیولی نه را انکه او هیولیست چیزیست و لون را
انکه او لونست چیزیست و در انکه موجود است چیزی نیست پس نظر لون در آنجا که
الوجود است در بیاض و نظر فصل سواد و فصل بیاض مر انجا چیزیست که مختص باو
بنهند کل ما جعل از و مقوم در انجا و چنانکه کل ما جعل از فصل سواد و فصل
مرسل نیست مر ورا در تقویر لونیة لونیة مجیئین و ایستاده انکه نهند جاعل
کل ما جعل از ین دو مقوم که معقول نباشد از برای او در تقویر وجود فصل
و اما در آنجا پس بود چنین مرسل مر فصل سواد و فصل بیاض مر ورا که گردد لون
موجود چنین که در لون چیزی که او چیزی نیست و نیاز نیست بر انکه او لونست در
انجا نیست مکن آن بواسطه انکه وجب نهند موجود باشد مقوم را الوجود بلکه وجب
نیست در تقویر وجود از برای وجب یا از نفس لو اجب الوجود نیست یا عدم چیزی
یا انتفاء باطل این و اما در لون وجود لاحق ماهیتی نیست که او لون نیست پس نیست
نهند ماهیة آنچنان ماهیتی که او نفس خود نفس لونست از روی انکه میان ماهیة چنین
موجود بالفعل پس که بعد نیست حیثیة که بنهد در تقویر ماهیة وجود بلکه
در انکه حاصل شود نه از برای وجود دیگر و بعد نهند وجود امر خارج از ان ماهیة
نقل تقویر آن خاصیة از ماهیة لون میاند امر مستقر بر چنین سایر آنچه عام

منفصله مجعول بالجعل البسیط مفتقر بعلل متعلقه لکن وجوب وجوب اگر بغیر
حاصل باشد وجوب بس بسیط نامیده کوا که احتیاج مفهوم بسوی آن حاجت
در امر مرکب او آخر نیست که مستقر گردیده باشد از وان حق نیست بلکه
واجب نیست از برای او وجوبا نه چنین باشد که احتیاج مفهوم بسوی او جعلا که
از برای او نیست وجوبا نیست و بالجمله چنانکه نسبت خارج از وجوب
مشروط در وجوب وجوب و با وجوب آن پس بدین که حقیقت وجوب مجعول
مفهوم که حاصل مفهوم موجب که مرور بست پس نا که مبدء وجوب وجوب از نفس
خود بش امکان وجوب حاصل که اگر نه حکم بر مقتضا بجعل اول که او نیست
وجوب بجعل تمام نباشد چون هر یک از وه زیاده و هر یک از وه زیاده قوت
وجوب مشروط و داخل باشد و وجوب و قوم با صل او تمام بر یکی از انها نباشد و
از زیاد و داخل در قوم و مخصص وجوب بجعل مشروط در وان نباشد پس مجعول در
جانکه وجوب بجعل نباشد و جهست که با او هر یکی از بن ها وه زیاده باشد و اگر
حکم بر مقتضای اجزا نان که او آنست که وجوب بجعل مضاف بمفهوم خود
و هر یکی از انها و با هر دو و هر یکه او از آنها که وجوب الوجوب است داخل باشد
و لکن نا که نیز بایشد از انکه کرده حاصل از وجوب یکی از انها پس وجوب بجعل موجب
یافت شدن خود بش حاجتمند است بسوی چیزی که مجعول خود با و تعلق کند که متوقف
از برای او مغایر انکه وجوب است و این محال است چنانکه وجوب او مجعل نیست بذات
بذات خود است و در رجوعی ۸ در لون حال با نیست بلکه مجعول در
بیوته خود بش چیزیست و در مجعول بودن خود بش چیزی لون نیز در لون نیست چنانکه
چیزیست در مجعول بودن خود بش چیزی بخلاف وجوب الوجوب که زیرا که وجوب
وجوب با جعل او نیز لون او هر لون با که چیز نه پس نظر میکنیم در واجب الوجوب است که حاصل
سواد و بیاض چیزیست که حاصل میشود با و هر یکی از آن دو فرد و واجب الوجوب که
مزدوجه و چنان که حاصل سواد و بیاض با و حاصل در تقرر لون نیست و چنان
که هر یک از آن دو زیاده که مختص با یکی از آنان دو از در مزدوج است و حاصل در
تقرر وجوب وجوب نباشد و از اجل و فصل سواد و بیاض با حاصل نیست

شدن لون پس لون جز باشد که وجود زا به برو باشد و لون موجود غیر
از لونیه لون باشد بلکه بالانتظام وجود او مادر و واجب الوجود نه چنین است
که وجوب وجود نفس مفهوم متقرر است وجود بش بلکه بنفس وجود مشروط در تقرر وجود
واجب الوجود است بلکه نفس وجود است با عدم عدم و با اتباع ظلال و اما حال
آنست که وجود او وجود است برا بته او سب یافته و ما بته او آن ما بتی که
مفهوم خود بش لون است و بحب وجود خارج موجود غیر وجود موجود با فصل
پس اگر ان خاصه که زیاده در ذات علته نباشد در تقرر بر وجوب وجود بلکه
علة حصول وجود او نباشد و وجود خارج از ما بته او نباشد بنا که خارج از ما بتیه
لون است مر آینه حکم سنجر بر فاس سیاه بر سیاه عام منقسم بحسب فصول در ما بتیه
خاصه خود نباشد و لیکن وجود و وجوب که حاصل نباشد تا که وجوب وجود حاصل شود پس
آن خاصه زاید ه آن نیست که حاجت با و بیافتند در امر یکه از ان امر حاجت او نباشد
و این باطل است بلکه وجوب وجود وجودی است که آن با عتبار فصول اسلوب و نقطه
و غیر آنست در انفوش سیاه که وجود نه چنانکه غیر خارج از حقیقت وجوب وجود که
متعلق بجعل نباشد لازم می آید که وجوب وجود در نفس مفهوم الامکان وجود با شد
و این روا نیست به انکه واجب الوجود را حقیقی وجوب وجود است و حقایق
باطل نمیشود زیرا که در وی باطل نمیشود و جز دیگر نمیکرد و وجوب باطل نمیشود
امکان نمیکرد و امکان نیز به ذات خود باطل نمیشود و وجوب نمیکرد و بلکه همیشه
در ذات خود بش امکان مان امکان و وجوب مان وجوب است و الخ به ذات
خود وجوب است و آنچه حقیقت جزء را در وی در نمی آید که او را در حقیقت خود
ببرد و باطل سازد پس واجب الوجود حق است و حق باطل نیست و در بیان
انکه ما در نظام از آنار تقرر دلیل میکنیم فرموده که و تقرر الخ بیان انکه
ان الفصول و ما یجری مجریها لا تحقق لها حقیقة الخ بل نیست حقیقت
بل انما کانت علة لتقوم الحقیقة فان انما طق بسنه طابق
الحیوان و ان لم تعن الحیوان و حقیقة بل شان که بر موجود انما
از کان الخ علام هو نفس واجب الوجود و لو کان الفصل یخرج الیه انما ان یکون

واجب الوجود موجود او خلا ما سوا کما فصل ۲۴ جنبه ما به کا جنس و الحال فما یتبع
اختلاف غیر فیما غیر فیه ذا الظهر فیتبین ان وجوب الوجود بین تر کا فیه فاما اول
لانه مرکب له واذ هو برئ من کل ماده و مدة فهو ما وعن الف و کلما هو کذلک
تحت القضاء فالاول لا احد له فقد وضح ان الاول لا جنس و لا ماهیة له و ایضا له
لا ماهیة له و ما این له و لا مرکز له و کل مرکب له و لا ماهیة له و لا مرکز له و
برهان علیه بل هو البرهان علی کون شیء ما علة لذاته ما او جاعلة و ما ذاته ما و کل ما هو
کذا ما و صف بعد الانیة بسبب الفتاحات مثنة و ما یجانب الصفات کلها البرهان کل
سنبر و مثنة و لیس موصوفا کذا ما هو و کل ما سنبر و لیس سنبر و هو غیر موصوف
سنبر و هو غیر موصوف

كيف بعد الكتاب وكيف بجلم الحزبانية وعطاتي وجبا المجوزان جاكبه ركا الوجود
تام الوجود فانه ليس بمرة وجوده فاقر كمالات وجوده فاقر منه وكمالات ليس
خارجا عن وجوده بوجه فليزم ما يخرج عنه غير مثل الانسان فان له
كمالات وجوده فاقرة منه وابضه فان له نسبة توجد الفرد بل بجميع الوجود
انعام لانه ليس له الوجود الذي يقطع بل كل وجوده انيه فهو فاضل عن وجوده وله
وفاء بعض منه اين فصل شنيم دربيان انست كه اول چيزيكه دانست بلكه فوق تمام
وخبر است وشنيد هر چيزيست كه بعد از دست انكه او حق است وانكه او عقل بعض
تعقل بكند هر چيزرا او بكند نه بداند ذات خود را و انكه چگونه نه بداند كه تواند
چگونه نه بداند هر چيز ثبات را وبكند وجه جايز نيست انكه نكند خود را وبكند وجه
جايز نيست انكه نكند شنود او را وبكند انها را پس واجب الوجود تام الوجود است
بواسطه انكه نيست چيزيكه از وجود او كمالات وجودش قاصر از دست وچيزيست
كه نه انيه او وبافت شنود از جهة غير او بل واجب الوجود فوق تام است بواسطه انكه
نيست نيست او را چيزيست مورد او را وجود او يكي مورد است وبس بلكه مورد وجود او بيش
فاضل از وجود است از براي اوست وفاضل اوست حاصل كه اين فصل مشتمل است بر انكه
واجب الوجود بذاته تام وفوق تام وخبر وشنيد وعقل بعض است قاصر از
خود وعالم كليات وجزئيات واما انكه تام است بحسب وجود كمالات ذاته انكه كمالات
وجود وش از ذات به فقد رمراد مرست وچيزيست وجود وش بيرون از ذات جنس
نيست كه آن از جمله خبر ان براي او حاصل شود تا انكه بيابد كمالات وجود خبر ش
قاصر از غير ش وخلاصه اين كمالات وجود ش مر او را از نسبت وجه انيه
وبيانيه همه خبر مر وجود است اخبار اين او علة انيه نه ايمان مر ان است و
بنابر اين وجود بذاته مشنود نيست بخلاف وجود الي الوجود كه زيرين است كه او فوق
تمام است چه كه مر او را وجود فقط نيست بلكه مر او را بر فاضل وفاضل از وجود
اوست ودر بيان انكه وجود الي الوجود بذاته خبر محض است فرموده كه واجب الوجود بذاته
خبر محض خالي است از جميع كمالات وجود ش زيرا كه كمالات الوجود او
العدم مر نيست مر عدم را مشنوق بل مر چيزيست مر وجود او كمال الوجود وكمال مشنوق

بالحقيقة الوجود فالوجود خبر محض وكمال محض والخير بالحقيقة هو مشنوق كما گذشت
ضد وبيم هو وجوده والشر لذاته ليس هو او ما عدم هو او عدم صلاح كمال الوجود
فالوجود خبر ته وكمال الوجود خبر ته الوجود الذي ليس له عدم لا عدم وجود او لا عدم
الخير مرسل بود ايم بالفعل فهو خير محض فالكل الوجود بذاته ليس خبر محض كمال لانه
بذاته ليس له الوجود بذاته بذاته يحمل العدم وما يحتمل العدم ليس بوجه ما خبر محض
جهة برئ از شر والنقص فاذن ليس خبر المحض الا الواجب الوجود بذاته وواجب
الوجود بذاته مشنوق محض است پس خبر بالجمله او خبريت كه مشتاق بيكرد او را در
مشنوق آنرا هر چيزيكه آيد مشنوق مشنوق آنرا هر چيزرا او وجود است يا كمال وجود است
از باب وجود حاصل كه واجب بذاته خير محض است وچيزي ذات خود نيست مشنوق كل
نباشد آنچه وجود است وعدم از آنروي كه عدمست مشتاق مشنوق او را چيزيكه
مشتاق مشنوق او چيزيست كه آنروي كه تابع مشنوق او را وجودي و يا كمال وجود حاصل كه
عدم از آنراه كه عدم است مشنوق مشنوق وچيزي بجانب او نه مشنوق وخواهش نمايد
نيكند بلكه او از آنراه كه وجود و كمال وجود را لازم ميدارد معشوق ومشنوق است
بيكرد بالعرض بخلاف وجود ديگر كه او بالذات مشنوق اليست پس مشنوق بالذات مشنوق
مشنوق بالحقيقة وجود ش عدم پس وجود خير محض است وكمال محض است وخير بالذات
او آنچيزيست كه مشنوق و شنوند مشنوق او را مر چيزيرا كه خود بنفسه تمام مشنوق باشد
وشر نيست ذاتي مر او را بلكه او يا عدم وجود است يا عدم صلاح كمال خير مر او را
نيندا باشد پس وجود خير ته است وكمال وجود خير ته وجود است وجود ديگر خارج
مشنوق او را عدم نه عدم وجود را نه عدم چيزيكه مر وجود را نيست بلكه او بالفعل
او خير محض است ومكمل الوجود بذاته نيست چيزي محض بواسطه انكه ذات او
بذاته مشنوق و واجب مشنوق مر او را وجود پس ذات او بذاته مشنوق محمل عدمست بالقوة
نيست از جميع جهاتش وي از شنوند نقص پس مر او را بنگام نيست چيزي محض كه آنرا
الوجود بذاته مشنوق حاصل كه وجود آنچنان وجود ديگر كه جوست نيكرد آنرا بحكم مشنوق
و او مبدء فعل و مبرا از شر و بالقوه است و بذاته مشنوق و واجب است او را وچيزي محض
ومشنوق اليست و مشنوند وجودي كه آنچنانست پس ما بالقوه و مشنوند العدم است وبذات

صفه وجب بنست وجودش از جانب دیگر بست وجود نظر بنفس خویش فاضل ترست
پس واجب الوجود چیزی ست که وجودش موقوف الیه هر چیزی بود نه ممکن الوجود و در میان اخلاق
خبر بر صفه کمالات آنها بکند و خود که وقد بقال انه چیزها کان مقید الکمالات الاشیاء
و غیر نهاد و فرمان از او الواجب الوجود ان کون لذاته صفه الکمال و صفه الکمال
و صفه الوجود فرموده الجمله انه چیز مختص است به صفتی که کمالی گفته میشود بهتر و برتر
چیزی که او بود و بست خبر کمال آنها نیز او چیزی ایشان را و تحقیق کرد ظاهر است
انکه واجب الوجود و بست انست که باشد بذات خود موجود نیز و کل وجود ها کمال
پس او را زیاده افاده وجود و کمال ایشا چیز عرض باشد بیانکه از زاده وجود او بیفزاید
و مراد از ما بالقوه چیز عرض بود و در بیان انکه واجب الوجود حق بست فرموده که
و کل واجب الوجود انه حق لان حقیقه کل شیء خصوصیه وجوده الغریب منه
احق از ان فرد واجب الوجود و قد یقال حق ایضا کان الاتقان و جود ما یجب
فلا یحق بهذه الحقیقه ما یکون الاتقان لوجوده صادقا و بیان صدق ما و قوع
تا غیره و سایر اشیاء کان ما یجب تا کان یحق الوجود بل هر شی است او قطع
اضافتها الی واجب الوجود بحیث لو عدم فلا یک کلا یجب تا انها و باطله و حقیقه
و بیانه پس الی الوجود الذی هو حاصله و انکه کل چیز تا یک کلی تا و باطل چنین
بان یکون صادر واجب الوجود پس او حق بست بر بطلانکه صفه هر چیز
خصوصیه وجوب بست آنچنان وجودی که نابست از برای او دیگر بست او حق در
نظام از واجب الوجود حاصل که هر چه وجود بخش او بست او حق بست نسبه بآنچه
واجب بست وجودش بواسطه انکه حقیقه هر چیز عبارت از خصوصیه وجوب است آن
وجودی که از برای آنچیز نابست پس ربط صدور شایع چیزها از واجب الوجود بست
او حق هر چیز است زیرا که خصوصیه وجود او بقضای ذات اوست بخلاف
دیگر که خصوصیه وجود ایشان بقضای غیر ایشان است اگا هر گونه بیشتر حق نیز هر چیز
را که بود و بست باقتضاء مرواجب بخش صادق پس ثابت حق با حقیقه از آنچه که
ثابت نه وجود بخش صادق و با صدق فیض ایضا حقیقه و با وجود او بقضای ذات
خود بخش نه از جهه غیر خود بخش پس هر چیز تا پس هر بستی که ما بیات ایشان جهات ذات

بسه ذات او عقل و معقول و عاقل بست نه انکه در آنها ایشا بآنچه بست و آن بواسطه
انیت که آنچه او و بوتیه مجرده بست معقولیت و باینچه اعتبار میشود از برای او انکه قوه
مجرده بش از برای او بش بست پس معقول بست مر ذات خود را و باینچه اعتبار میشود از
برای او انکه ذاتش از برای ما بوتیه مجرده بست او عاقل ذات خود بست پس بر بستی که معقول
آنست که ما بوتیه مجرده او بش از برای چیز حاصل باشد و عاقل آنست که از برای او ما بوتیه
مجرده هر صه حاصل باشد و بشرط اینچیز انکه باشد و بین او بکر یکی شیا مطلق
بست و شی مطلق اعم بست از وجود یا از غیر او پس اول تا با عتبار کردن تو از برای
او ما بوتیه مجرده مر چیز را او قابل بست و با عتبار کردن تو انکه ما بوتیه مجرده مر چیز
او معقول بست و این چیز ذات او بست پس او عاقل بست بانکه مر او را ما بوتیه مجرده بست آنچنان
ما بیتی که مر چیز را بست او ذات او بست و معقولیت بانکه ما بوتیه مجرده بش از برای چیز
که او ذات او بست و هر کس را انکه نفکر کند میداند انکه عاقل منفکس بست چیز معقول
را و این اقتضا منفکس بست انکه آنچیز دیگر باشد یا او باشد یکی مر گاه اقتضا کند
تحکک نیا شد فضل میا اقتضا موجب انکه باشد او چیز دیگر یا باشد او یکی مر گاه
از کتب موجبست آنرا حال کرد معلوم شد که ضد اتیقار بر دو نوع از ماده و مادیات
ماده بست و بین تحقیق بست بسبب دیگر که مفارق و غیر مفارق بست ماده و ما
او معقولیت از جهه ذات خود بش از جهه انکه او عقل ذات خود بست و او نیز
معقول ذات خود بش بست پس معقول ذات خود بست و ذات او عقل بست بانکه
و حقیقت با عتبار کردن معقولیت با عتبار کردن عقل بکون و در ذات صفه عبارت از خود
و در ذات او بشیا، شگرفه نیست که انها متغایر با لذات بر آن بنا باشد چه
او عقل فعال عقلیت بکمال بیچ خویش و آنچه معتبر بست مر او را انست که مر او را ما بوتیه
مجرده بش لذاته بست پس بر بصورت او معقول لذاته بست و بانکه معتبر بست مر او را
آنست که ذاتش مر او را بوتیه مجرده بست او عاقل ذات خود بست زیرا که معقول
آنست که ما بوتیه مجرده او بش حاصل باشد از برای چیز و عاقل آنست که از برای او ما بوتیه
مجرده چیز حاصل باشد و در شرط اینچیز که ما بوتیه مجرده از برای او حاصل بست
انکه باشد نفس ما بوتیه خود بش حاصل از برای او بنفس ما بوتیه چیز دیگر از او

جزء مطلقیت و جزء مطلق اهم از ذات است که او ایجاب نشده که ماهیه مجرده وجود خود را
خاصیت انرا برای خود داشته و باجزء دیگر بسیط اول انتقا باضافه انکه از برای او ماهیه مجرده
جزء خاصیت او باشد و بایطال رابطه انکه ماهیه مجرده وجود خود را از برای خود داشته
معقولیت از برای ذات خود و باضافه انکه او ماهیه مجرده جزء بسیط و معقولیت
و این جزء که ماهیه مجرده او بوده ذات اوست و او عالمیت باشد خدا و ماهیه مجرده او است
که آن از برای جزء است که آن جزء ذات اوست معقولیت باشد ماهیه مجرده او نیز
که او ذات اوست و هر کس که فکر انه کی بکند میداند که عاقل لغا ضافه این جزء معقول
میکند و ایضا اقتضاء این منتفی نیست که آن جزء که معقولیت دیگر باشد و یا ذات
عاقل نباشد بلکه ایجاب اقتضاء و ایجاب آنست که آن جزء هم از ذات و ماهیه مجرده عاقل نباشد و یا
ماهیه مجرده او عاقل نباشد و عاقل حاصل نشده و باشد آن جزء که او همان جزء که عاقل نباشد
نه جزء دیگر بلکه نوعی دیگر از نفس و علت موجب تحقیق این جزء و مطلق است انتفاء
مذکور به انکه سبب در بودن جزء معقول است که او از ماهیه مجرده بوده و همچنان
در بودن جزء عاقل است که او مجرد از ماهیه و حاصل شدن حصول معقولیت
صفته عقل بوده و شیء جزء صورته مرده یا ماهیه مجرد شعور و نفس خواه آنرا حاضر شود
و نفس نیز عاقل معقول بود از آن صورت مرده چنانکه در کتاب نفس تحقیق شده
به انکه صورته مجرد از ماده وجود و معقولیت و لیست جز هویه و لیست که معقول اگر
دین نه معقول بود و نه موجود یعنی انکه وجود صورته محسوس محسوس مجرد و حاضر
آن سبب حاصل شدن صورت و همچنانکه اگر صورته او را در ذهن حاضر کرد یا انکه
آن را از ماده مجرد کرده باشی سپس آن صورته در ذهن تو است که او معقول بالقوه
سپس اگر ذات خود مجرد باشد و جود او غیر آن نیست که او معقولیت است و معقول بالقوه
که او معقولیت نزد او آنوقت موجود است که معقولیت و وجود او انتفاء عقلیت
لذاته بجزء عاقلیت ذات خود را برا که ذات او مجرد است و وجود او ذات آن
و وجود ماهیه آن ذات و برا ذات آشنی و لیست خویش بلکه وجود ذات او و ذات
عقلیه او را و ایجاب نشده و ایجاب نشده ذات عاقلیت لذاته و معقولیت لذاته نیز برا که
چیزها بگفته میشود که علم مجرد جزء مجرد را معنی آنست که آن مجرد که او بوده است ادرا

شده معنی بشنود وجود را بلکه ایشان و نفس خویشان فقط همان ذات ایشان
وجود الوجود معنی بشنود یا عدم را پس از برا ایشان که کل ایشان و نفس
خود شان باطله و باحشته و بیاس بسیار جهود درک بلیه و بعد است اولا شنیده
و از برا این است که کل شیء ها که است بگوید و جه او پس او حق است بالکه بذاته حق
که در بعضی اوقات اطلاق میکنند و معنی را نیز بر جزء که اعتقاد وجود شان صادق باشد
پس در بعضی نیست حق سزاوار تر باین حقیقه که او از آنجزء است که اعتقاد
اعتقاد و وجود شان صادق و باصدق شان میباشد و جزء و باشد میباشد لذاته نه لغیره و
سایر اجزاء که اعتقاد موصوفیت حق میباشد باین حقیق که در بعضی نیست لذاته
خویش است زیرا که سایر اشیاء باین جهانکه دانسته آمد معنی وجود نیستند بلکه
نفسها یا خود و با انقطاع اضافات خویش بجانب الوجود معنی عدم اند و از برا این
است که همه اشیاء و نفسها با خویش باطله و باحشته و بیاس الوجود معنی عدم اند و باین جهت
که باطله و باحشته و بیاس اند جهت است که همه اشیاء ما لکه الا وجه و ذات او و این حق باشد که
حق باشد و در بیان انکه او عقل محض است زبوده که و وجه الی وجه عقل محض است
ذات مفارقه عن المادة و کل وجه و قد عرفت ان الشیء ما لم یعقل لم یوجد
و علیها لا وجود و اما الوجود الصور الیوسی الوجود الفیها و هو الوجود الذی اذا اخذ
بشرط شیء صار شیئا بعقل الذی یعقل به و هو عقل بالقوة و الذی یعقل العقل بالقوة
و هو عقل بالفعل علی سبیل الکمال و الذی هو لذاته هو عقل لذاته و کذلک هو معقول
فصح ان الشیء لا یتجرد الا ان یکون معقولا و لا ان یکون مجردا الا ان یکون عقلا و علیها و لا شیء
عن ان یکون عقلا فقد بینا کل ذلک و اما ابرئ عن المادة و العلایق المحققة
المفارق هو معقول لذاته و لانه عقل لذاته و هو ایضا معقول بذاته و هو معقول
فذاته عقل و عاقل و معقول لان هناک شیئا مجردة و ذلک لانه ما هو بوجه مجرده
عقل بالفعل لانه ان هو بوجه مجرده لذاته فهو معقول لذاته و بالجملة لانه
له هو بوجه مجرده فهو عاقل لذاته فان المعقول هو الذی هو بوجه مجرده لذاته و العاقل
الذی هو بوجه مجرده لذاته و لیس بشرط هو هذا الا ان یکون هو و آلا فکل شیء
و الشیء مطلقا اعم من هو بوجه مجرده فان لا قول تعالی با عتبار کون انا له هو بوجه مجرده لا شیء هو

عاقل و باعتبار کل ان مرتبه مجرده ایضا معقول و هذا الشیء بعینه ذاته فهو عاقل ذاته
لذاته فهو ذاته الذی هو ذاته هو معقول بان مرتبه المجرد الذی هو ذاته فهو عاقل ذاته
و کل مرتکز جلیلا علم ان العاقل بالمعنی الذی معقولا و هذا الذی یقتضیه ان کل
الشیء الذی هو بالحقیقه آخر هو بل نوع آخر الحق به حیث یکون هو ذاته فهو عاقل ذاته
ان یکون شیئا آخر و هو بل نوع آخر الحق به حیث یکون هو ذاته فهو عاقل ذاته
است بر سبیل انکه او ذات مفارقت از ماده از هر وجهی و تحقیق کرد شد
انکه بسبب ذات انکه شعقل باشد چیزی از ماده است و علاقه تحقیق نه وجودش را
صور بر سبیل انکه وضع متقیدست او وجه است که هرگاه متصور شود چیزی بسبب او
برای آنچه در باب عقل او آنچه عقل است نیل بر سبیل نفس او عقل باشد و
آنچه بر سبیل است او را عقل باشد او عقل باشد فعل است بر سبیل بسیار آنچه
او مر ورا ذات است او عقل بذات خود است و همین او معقول است
بر سبیل انکه مانع مر چیزی را انکه باشد او معقول او آنست که باشد در ماده و قابل
دار مانعست انه انکه باشد او عقل فاعل که خدا بتعالی عقل محض عقل مطلق است
انکه زیرا که ذات او مفارق از ماده است از جمیع جهات و شناخته آنست که رب است
عقل چیزی ماده و علایق او نیست نه وجها از جهات آن چیز مگر ضعیف ماده و ماده
دارد او وجود بر سبیل است که عقلیت او دارد وجود بیت که مر ذات نور را مر
باعتبار وجه بر یکدیگر دلیل آن وجها از برای آنچه عقل و عقل آنچه که بذل او
در چیزهای ذات او عقلیت بوده آنچه که رسیده و حاصل نشده است او را عقل بوده
او عقل بذل است بر سبیل اکمال و آنچه که او را از برای خود شناخت خود است
او عقل بذات خود است و همچنان اول تا معقول محض است زیرا که مانع او
انکه چیز معقول نشود بودن آن چیز است در ماده و در علایق آن و بودن آن
در ماده مانع است از بودن عقل او و نیست مگر ماده از ماده و علایق است معقول
محض باشد پس تحقیق کرد شد از برای تو این مذکور پیدا و بر سبیل ایجاز ماده
و از علایق او و تحقیق بحر بودن او مفارقت او و معقولیت او بواسطه ذات خویش او
او عقل بذات خود است و او نیز معقول است بذات خود بذل معقول بذات خود است

کلام بشکل بیکند بسبب لازم می آید که در ماهوی نامتناهی باشد که آن محال است چرا
بالذات بالعرض و این محالست پس لازم است که صنعو عاقل نفس خود باشد و در بیان انکه
آنچه که معقول نیشود لازم نیست که او معقول باشد بلکه میشود که معقول خود نیشود
و صنعو که قدرت بان ان للنفس کون الشیء معقولا توجب ان یکون معقول کذلک
الشیء آخر و ذلک انه لیس یعنی العاقل ان یکون عاقل کل آخر بل کلما توجد
انکه مجرده فهو عاقل و کل مجرده توجد لها و غیره فهو معقول لذاتها و کل
لذاتها عاقله و لذاتها و غیره معقوله و کل مجرده بخارجها او باعتبارها فقد
اعلمت کون ذاته عاقل او معقول لا توجب ان یکون اثنین بالذات و لا اثنین بالاعتبار
الا بعضا فانه لیس یحصل الا من الاعتبار ان مجرده لذاتها و ان مجرده
ذاتها بها و بهذا تعلم و ما جرت ترتیب انفا و الغرض الفصل بین وجه یکون
بان ان کونه عاقلا او معقولا لا توجب ما قلته کرته انه بسبب تحقیق کرد شد
نفس بودن چیز معقول موجب نیشود و انکه باشد او معقول چیز دیگر آنچه بلکه شود
بعد و از نفس خود شان با بین بودن نیشود بلکه زیت که محض بعد عاقل انکه باشد
عاقل چیز دیگر را و از برای خود شان بلکه مرجع که یافت میشود از برای او مانعه مجرده بسبب
عاقل است و هر ماهیه مجرده که یافت میشود از برای او و از برای غیر او پس او معقول
است هرگاه بود باشد ماهیه از ذاتها عاقل لذاتها نیز معقول و هر ماهیه مجرده که مفارقت
میکند آنرا یا مفارقت میکند او آنرا بسبب تحقیق که فهمیده تو انکه نفس و نفس عاقل با
معقول نیست که موجب بعد انکه باشد آن و چیز در ذات خود از حیث اعتبار
بزرگ پس بدرستی که نیست تحصیل امر بزرگ از اعتبار انکه ماهیه مجرده است لذاتها و انکه ماهیه مجرده
ذاتش لذاتها از برای حضرت و همچنان است و در اینجا تقدیم و تاخیر است در ترتیب معا و فهمش معضل
بگیرد علاقه است پس بتحقیق که فکر بر شد انکه بود دانش عاقل و معقول بر سبیل ترتیب که
در وی گرفته باشد البته حاصل که معلوم شد که بود دانش معقول بسبب تحقیق او
معقول بود چیز را و او را نیز او را عقل کند و صنعو معقول صنعو نشود باشد که او معلوم
ذاتها بگیرد و که آن نیست که عاقل تقاضا میکرده باشد انکه عاقل چیز دیگر بلکه عاقل
ذات خویش بلکه هر چیز که خدا و ماهیه مجرده است او عاقل است و خواه عاقل ذات

مجرده عقله بالفعل و معقول بالفعل یا مجرد عقل بالفعل و معقول بالفعل که یا ذات بالفعل
میشود از برای آنچیز که عاقلیت ذاتیش را و از برای آنچیز که عاقلیت ذاتیش را و یا
از برای غیر او که عاقل است آن ماهیت مجرده را پس آن ماهیت مجرده معقولیت
مر که و جهه ثانیه حیثیه از جهت ذات خودش عاقل و از جهت ذات خودش معقول
و از برای هر ماهیت مجرده که مقارن بوده او را یا مفارق نبوده و را پس تحقیق که
معلوم شد که بودن چیز عاقل یا معقول مستلزم نیست الکه دوئی در ذات خود
در اعتبار نیز و چیز و انتها باشد چه گراو و چیز عاشق بحقیقه خودش و محبوب نفس
از اینقدر است که اعتبار کرده میشود که ماهیت مجرده بذاته خودش است و ماهیت
مجرده ذاتش نه برای خودش حاصل است و در اینجا نیست مگر تقدم ذاتی چیز ترتب
معقولیت و غرض که حاصل است بگوئیم که او تنها بر غیریت پس معلوم شد که وجود
عاقل بوجود معقول که موجب غیریت که در دوئی گزنده رسیا پرشاشه و در
الکه وجب الوجود واجب است که شیا از شیا تعقل کند نه از جانب ذاتش فرموده
که و لیس یجوز ان یکون وجب الوجود یعقل شیا آخر و اما ذاته اما متقومة
یا یعقل فتکون متقومة بها شیا آخر و اما مفارقة لها ان تعقل فلا تکون واجبة الوجود
من کل جهة و ذاتها و یکون لوجودها امور من خارج لم یکن لوجودها عال و یکون لها
لا یلزم من ذاته بل من غیره فیکثر الغیره فیها بنوع من اصول الاسانة بطل بذا
و ما شبهه و دلانه مبدا لکل ما وجوده فیعقل من ذاته ما هو مبدا له و هو مبدا لوجود
الاشیاء بما فیها و بلوجودات الکائنة الفاسدة بانواعها اولا و بتوسط ذلک
بالشخاص و نسبت جایز الکه باشد وجب الوجود که تعقل کند شیا از جانب
و الا این فی انش یا متقوم بها تعقل میکند او را بین صورت تقوم ذاتش
بانیا میشود یا عارضی بها عارضی بها ذاتش یا الکه تعقل کند پس نباشد وجب الوجود بهر
جهتی و این محالست و میباشد که او را باشد امور از خارج نبوده باشد او را که
و بعضی باشد مر و را محالی که لازم نیامده باشد از ذاتش بلکه لازم آمده باشد از
غیر و ذاتش پس در صورت میباشد چیز غیر خودش را در وجود و نیز در اصول سابقه
با عمل میاورد این را و آنچیز را که شیا بوسیط است او را بوسیط الکه او مبدا است مر که را

میدانه و چیز ذاته وجب الوجود بوجود و خود میباشد ذاته خودش بلکه او خود است
بعد وجود او میدانه و چیز او است اولا و ذاته عاقل او ذاته معقول بوده و او بجهة وجود خودش
مجرد است نه بچیز دیگر پس وجود او چیز نیست و معقولیته او چیز دیگر غیر ذاتش نیست
که او را نه بوده و که وجود آنچیز و معقولیته بعد از وجود او است پس او معقول
نباشد و آن موجود است بلکه از حال او آنست که معقول نبوده و صورتها که او را دارد
نفس به به آنست آن از نفس معقولیته آنها ست از برای او نه جهات که اول
پدید آیه و بعد از آن معقول شود نه و عقلیته اول تقاضا ذاته و معقولیته او از برای
چیز نیست پس او هم عاقل است و هم معقول او هم عاقل بالفعل و وجود معقولیت برای که
چیز را معقول میکند بذاته زیرا نه زیرا من حاصل بوده و اما آنچیز که در خارج است بغرض
معقولیت نه بذاته و الا بایاز مفاسد طلی دیگر مثلا که نیاز میاید و در جهان الکه
آنچیز متحرک است محال است که متحرک شیا فرموده که و بین انه مر احال ان یکون
و ما یتحرک لذلک لم یتبع ان یتصور فی ذهن احد عدد ان ذهب ذاهب و عرکا لذاته
ان قام البرهان یا امتناعه و لم یکن نفس تصور المتحرک توجب ان یکون
المتحرک توجب ان یکون متحرکا بالشرط انه اذا وجد و المتحرک یوجب ان
یکون المتحرک متحرکا علی الشرط انه اذا وجد و مبین شده الکه از جمله محال آنست که
بوده باشد آنچیز که او را میکند او آنچیز که او را میکند و او از برای آنست که متبع
الکه تصور کرده شود در ذهن که مر این را و مر آنرا در ذهن یا متحرک بذاته آن
که قائم بشود بر آن متبع او و نباشد نفس تصور متحرک متحرک بوجب آن تا به الکه
بوده باشد متحرک موجب الکه باشد مر و را چیز دیگر که متحرک بوجب آن تا به الکه
موجب الکه مر و را چیز متحرک او را باشد بشرط الکه آنچیز دیگر بود او بوده
و نیز موجب الکه مر و را چیز متحرک او را باشد بشرط الکه او دیگر بود یا او بوده حاصل
که میباشد ساخته شده که حالت که آنچیز او متحرک بوده و بیان مان چیز بود که او را
راه است که متبع نیست الکه ما تصور کنیم عدد فی که این را و که نه عدد در ذهن یا
و مر و را متحرک نه استخوان نباشد تا آنزمان که ما آنچه آن نه مر او را متبع باشد
تصور کنیم و نیست که نفس تصور متحرک متحرک بوجب نفس امر این نه چه متحرک
آنست که مر و را متحرکی نباشد یا بشرط الکه متحرک دیگر بر باشد یا الکه جان خود او متحرک

موجب نیست کہ از برای او چیزی از جانب او باشد خواہ آن صفت باشد و خواہ چیز دیگر یا
شرط نیست کہ مخصوص باشد بکی دیگر بلکہ جایز است کہ آن صفت باشد و خواہ چیز دیگر
دیگر ایست مخصوص شناختہ شدہ کہ از چیزی کہ با او چیزہ از برای او حاصل است حکم
از آنکہ صفت آن چیز باشد چیزہ صفت باشد یا نباشد بلکہ با او چیزہ چیز دیگر حاصل شود
از برای او پس اول تقاسم حاصل بغیر اہم معقول نیز اگر حال او است کہ صفت او
چیزہ صفت او باشد و با او چیزہ چیز دیگر را جایز داند و در جایز انکہ صفات ممکن
چنین است کہ ذات حق تعالیٰ بر واسطہ و بر بکی است نہ بر واسطہ نفس نسبت و
اضافہ صفت و صفت موصوف و موصوف با او کہ کہ اضافات صرف انہا کہ مرجع نفس نسبت و
اضافہ الفوہ صفت الفوہ من الفوہ فعلہ بیان ان الفوہ تعقل با انہا و ہذا ان تعقل
الفوہ الی تعقل با انہا و الفوہ من الفوہ فعلہ بکیر ہر بکی با تعقل با انہا و تعقل
فوہ الی ہر بکی فوہ و فوہ تعقل با انہا و فوہ تعقل با انہا و الفوہ تم تسلسل
الکلام الی غیر النہایہ فکیف نبا فوہ تعقل با انہا و با انہا و با تعقل و چنین است صفات
کہ نسبت شود با نبہ ان بر واسطہ امر دیگر نہ بر واسطہ نفس نسبت و اضافہ صفت
در نفس پس بدانکہ میدانیم از روی یقین کہ بر واسطہ ما فوق صفت کہ تعقل
ما ان فوہ نبا پس بر صورت با آنست کہ نبا نہ فوہ کہ تعقل بکند ما آن فوہ
این فوہ را و این فوہ نفس نبا و بر صورت نبا نہ او نفس خویش را تعقل
بکند ذات صفت را با آنست کہ تعقل بکند آنرا فوہ دیگر پس نبا نہ بر واسطہ یا صفت
یا فوہ کہ تعقل بکنیم ما ان این فوہ را پس تسلسل شود کلام بسوی غیر نہایت
در ما فوہ این کہ تعقل بکنیم با انہا نبا نہ را حاصل کہ ما و نبا نہ اضافات را
بر نفس نسبت و اضافہ در میان صفات و در میان صفات الیہ و بحیث لیخفی
و در ما نیستیم کہ بر ما ایراد بکری نیست کہ ما میدانیم از راہ یقین انکہ
برای ما فوہ است کہ ما آن فوہ چیز را تعقل بکنیم و فوق کہ ما ان فوہ را
تعقل بکنیم خالی نیست کہ در او نبا این قوت پس یا حاصل ذات خویش شود
یا بر ایر نشود و حاصل نشود و حاصل نکردہ باشد و اگر او نبا این قوت پس لازم می آید
کہ در ماورا فوہ نبا نہ بکی چیز را تعقل بکردہ باشیم و ہر بکر تعقل این فوہ کنیم در ما

پس تعقل بکند از جانب ذات آن آنچیز را کہ او مبدا است مر انرا و مبدا است مر موجودات
تمامہ را پیدا ان حضرتش در موجودات کابنہ فاسدہ را با نبی این حضرتش او بشبہ
و بدو بواسطہ آن بانحاء من بنحاء حال کہ وجہ الوجود او نبست کہ چیزہا از جانب
تعقل بکند ذات او از جانب ذات خویش و اگر نہ ذات وی یا مفہوم آن چیزہا بشود کہ
تعقل با انہا بکند آنہا را با مرات او را عارض شود الکہ تعقل کند چیزہا را و بیرون
لازم می آید کہ ذات مفہوم چیزہا باشد کہ وی آن چیزہا را تعقل بکند پس ذات او تعقل
و مفہوم از انہا باشد و این ابطال بکی کہ او بکند پیدا بحال باشد و بر تقدیر لازم
می آید کہ او از چیز وجہ الوجود نبا نہ و این محال نیز است کہ لازم می آید کہ تعقل
او در وقت بر آمدن نبا زود پدید شود و کمال ذات او در بن حین شود
پس از بن حین آن کمال ذات از برای او و جذبات او وجہ نبا نہ و کمال بر
ذات وی نباشد بلکہ بسبب غیر بر وجہ بشود و حال انکہ بر ان کہ آمد کہ او بذات
خویش از ہمہ جہات و جہت پس لازم چیزہا را از ذات صفت دانہ نہ از آنچیزہا کہ او
وجہ آنچیزہا نہ از حالی از حوال آنہا نہ از برا کہ ذاتش او با نہا نہ از ذات اوست
بلکہ از چیزہا نہ کہ آنچیزہا بر وی بوجہ از وجوہ در وجود فعلی بہ بی آیہ و لازمست کہ
آنجا حال بشود کہ آن را نہ پیش از آنکہ بعد از ان بوجہ شود کہ نبود و آنجا
با جا نقدیر او را حالی نباشد کہ آن از ذات او نباشد بلکہ از دیگر بوجہ و این
محال است و دیگر از انکہ امور برانیز جانب خارج لاحق ذات او نشود نہ لازم می آید کہ
وی بحالی نباشد و مر او را حالی از جانب ذات حق تعالیٰ لازم نکردہ باشد بلکہ بر
حالی نیست از جانب غیر پس غیر را در وی تاثیر بوجہ نباشد قولہ کہ شبہ چہل کہ
ایراد مکرر و ذات الشی را چیزی مبدا چیز موجود است پس ان راہ ذات حضرتش
تعقل بکند و چہ راکہ مبدا است او را از او مبدا الوجودات نامہ است کہ مفاتیح
و دا حیات انہ و مبدا چیز موجودات کابنہ و فاسدہ بچیزہا یا وی حضرتشان و بوسطہ
آن بجہت بنحاص من بنحاء ما حصل انکہ مبدا آن نوع کابنات است و بوسطہ انواع
بنحاص است و دست نیست کہ علم او تعالیٰ بچیزہا حاصل از وجہ آنچیزہا باشد زیرا کہ
لازم بیاید کہ پیش از وجود آنچیزہا او را علم بچیزہا حاصل نباشد و چیزہا آنجا بوجود

از آن صد نسبت بنهد آنها را بیاد آرد زمان تغیر به آید و اندر او هیچ چیز حادث نشود
که آن از برای او نبوده باشد و هیچ چیز آبنده ملائم نشود و در تغیر نیاید آنچه پس
علم او بچیزها علی الاطلاق و ابدی باشد و نیست که دانش و آبنده را بدان از هم
بودنا در و تغیر عارض شود پس او علی هو جرا است پس ما چارا زانیم تا چیزی را
و آبنده را که هنوز نبوده است از ذات خود بداند و بیابد علم او بر امت متغیر
چون نشود و در بیان آنکه علم او تعالی محیط زمان و زمانیات است نه بحسب تغیر و تجدد
که در من و هم آید تا بحسب زمان گوئی حافظ لهذه التغیرات تا بع تغیر آن چیزها
متغیر و حفظ زمانیات مستحضا بل حال آنچه نبوده خاصه گوئی نداند چیزها را بعقل عقل
زمانیات نهاد آنها موجودة غیر محدودة و نه زمان جعل عقلا زمانیات آنها محدود و نه هر
موجود نیکند الکل و هم عز الامر چون صورة عقلیة عقلیة واحدة فی الصور بحسب
تعلق انانیة فیکند زم وجب الوجود متغیر الذات و این مطلب از راه دیگر
میکنیم هم گوئیم جایز نیست که او عاقل و عقل کننده باشد مر آن متغیرات را با تغیر خاص
از آن امور یکه آنها متغیر عقل و تعین چه تغیر زمان شخص گیرد که حال که او عقل
جایز نیست که عقل کند امور را بر یکه در آنها ان تغیر وقوف دارد از بهر آنکه عقل ذلک
آن در زمان بود بلکه عقل کرد آن امور متغیره را بر نحوی دیگر که آنها را
بیان خواهیم کرد آن را پس بر سبیل گوئیم جایز نیست که او عقل کند یکبار
زمان بعضی از آنها را که نه یکبار عقل کند بحسب عقل زمانی بعضی از آنها را که
آنها معدوم اند که متغیر موجود نه پس نا بوده باشد از برای هر یکی از آنها صورة
عقلیة عجیبة و بیع یکی از صور نیز بنا باقی نماند بنا بر آنچه گفتیم صور نبوده باشد
واجب الوجود متغیر الذات حاصل که روا نیست که او تعالی بما متغیرات را تعقل
کند در زمانی یا که بعضی از آنها معدوم و نه موجود پس تا که از برای هر کدام از
آنها صورة عقلیة دیگر حاصل شود در وی پدید آید و صورة اولین با صورة دوم بنا
باقی در وی جمع نگردد و در وی تغیر بر انفعالیات حادث گردد و ذات وی محل تغیر و
انفعال شود و حال آنکه این نگوئیم جز بر وی نیست پس علم او بر زمان و بر آنچه
محیط است بآن تغیر چنانکه بیان خواهیم کرد بیان آنکه حاصلات اگر متعقل باید بود

و آنچه تابع آنست از آنچه متحیز نیست نه متحیز نیست که تعقل شد و نشنید بحال آنکه بود
فرموده که تم انما حاصلات ان عقلت بالهیئة المجردة و ما شبهها فان شخص لم یعقل
باطل حاصلة و ان ادرکت بالحس مقارنة لمادة و عوارضها مادة و وقت و شخص
و ترکیب لم یکن معقولة بل محسوسة او متخیلة و نحن قد بینا فی کتب اقوالنا کل صورة
محسوس و کل صورة و هیئة قائمة که هر حیث هی محسوسة او متخیلة بالقوة
و بین مطلب از وجهی دیگر که گوئیم پس حاصلات اگر تعقل کرده شوند با هیئة مجردة
و با آنچه تابع گردد با هیئة آنان را متحیز نیست و اگر تعقل کرده نشوند تا نزد او کرده
حاصلة نبوده و اگر ادراک کرده شوند با آنروی که انها مقارن اند مر مادة را و عوارض
مادة را و وقت را و مر تشخص را و ترکیب را نیستند معقول بلکه بحاسه حس یا تخیل
و با نحقیق که بیان آن خواهیم کرد بابی دیگر انکه هر صورتی که از برای محسوس است
صورة خیالی پیش نیست و خواص نیست که ادراک کرده شود از ادراک او محسوس
یا متخیل پاک متحیز بهیئت حال که حاصلات را اگر تو تعقل کنی بهیئة مجرده از مادة
جدا نبوده ذاتش آنچه از تابع اوست با او و اگر تو بینی آن را بهیئة تعقل کنی نیز
که او تابع آن بهیئة مجرده است نه شخص با وجود دارنده او و هر آینه تعقل کرده
توانها را از انروی که انها حاصلات نه پاک تعقل کرده آنرا از راه هیئة مجرده از مادة
شخص پس ذاتش آن از راه ذات و تابع نیز متحیز نیست پاک از راه آنچه
مجرده نیز فاسده باشد و این ذاتش متحیز شود و اگر تعقل کنی تو آنها را از انروی که
متروکون باد و آنه و عوارض دیگر و وقت و شخص هر آینه معقول نخواهند بود بلکه
با بنها بحس یا بتخیل آنه مدرکند که دیگر در سابق بیان کردیم که هر صورة محسوس
و صورة تخیل مدرکه متحیز نیست از انروی که محسوس و متخیل نه آنست جدا نبوده متحیز
و ذاتش با بن اعتبار متحیز نشود بتغیر که حسی و خیالی و در بیان آنکه می
اثبات سبب را زافاعیل که اجب الوجود من حیث هو فاعل و من اعتبار امر بحوکل
فرموده که دکا اثبات کنیم مر الافاعیل للواجب الوجود نخست که گفتیم
کنیم مر الفعلات بل واجب الوجود ما فاعل کل شیء ما عدا کیون ذکر
عنه متحرک و لا یذهب عنه متقال ذرة فی السموات و لا فی الارض و ما هو اصغر من ذلک

در کن ها بی

الی لطف و تحفه و اما کیفیه ذلک فانه از اعقل ذاته و عقل انه مبدا الکل موجود معقول
اوایل الموجودات عشره و باقی کذلک و هذا و ان کان امرا عجیبا و امرا غریبا الا انه صار مقبولا
بالبرهان فلا نطیل بذکره فنقول انه اذا ثبت بالبرهان الذی قدمناه ان واجب الوجود
الامور الخارجیه و هی انه اثبات سبب اول و علت اولی و مبدا اول و هذا یوجب نفس الامر و
و هکذا اثبات سبب اول و علت اولی و مبدا اول و هذا یوجب نفس الامر و
این بیت که عقل میکند هر چیزی را بر خود کلی و مراد بعقل چیزی است که کل علم محیط
شباهت از راه ترتیب سببی و مسببی و وجوه آن سبب بایثبت از ذات
و مایثبت از وجوه ذات و صفات و از صفات حاصل کردن چنانکه اثبات کردن
افعال از برای اول تعالی نقص است و عدم کمال از برای او و همچنین اثبات کردن
از تعقلات چیزی از برای او نقص و عدم کمال است بلکه واجب الوجود عقل میکند هر
را بر وجه کلی و ذلک لیس یخرج شیء منه عن علمه مثقال ذره فی السموات و لا فی الارض و
که در آسمان و در زمین است هر ذره و این از جمله بیت آخر ان عجائبی است
مشهور شهور است بر لطف قریحه و طبیعه و اما کیفیه آن پس بواسطه انکه هر
تعقل کند ذاته و تعقل کند انکه او مبدا الکل موجود است تعقل میکند اوایل موجودات
را صادر از او و الجزء یراکه او چیزی است و متولد از انیت و نیست جزء از شیء
کرباف مثلا مگر انکه تحقیق کرده باشد این را پس سبب انتقال او بسبب شناختن
بوجه ما ذات خود پس لابد انکه بداند ذات خود را و بداند اسرار ذات خود را حاصل که موجب
منصه نیاز مند بلطف بلیغ سلیم است چه که ظاهر این مطلب موجب چیزی است
که علم اول تعالی بداند هر ذره که در راه کلی نیست و محیط هر ذره از ذرات شناختن
بخر عبقری که منکر و رونده را دل ندیده حیرت دست بدهد و بنظر ادق مصدق این
در بیچ نفس مفعم میگردد و حیرت از قریحه و بابرون مروده انکه بگوید که
علم اول تعالی بنحوی کلی نیست که آن علم باسباب مسببات بگوید این علم محیط موجود
ذرات سبب مسبب است که چیز او ذات خود انه که ذات او بداند و بسبب موجودات
و اوایل موجودات را که عقول اند بداند که از ذات او بوجه آمده و آنچه از ذات
اوایل موجودات بوجه می آید هر را میداند و علم جود کلی بر دو قسم است و این قسم سبب

ریب او ریب باشد و از علم سبب علم مسبب حاصل نشود چه علم سبب مسبب است
بنا که نرود فت که ذاتی که باید در سبب منتفی نشده باشد بداین که اثر آن بوجه
سبب بوجه می آید چیزی از شبهات نرود چه ما نگفته ایم که سبب اثر واجب کرده
در سبب بین نشد پس سبب مسبب بگوید بوجه ما بوجه نشد بلکه ذات اول تعالی
بوجه آمده آید در میان انکه اول تعالی ایجاد سبب بداند و اثر واجب کرده ذات
بوجه می آید بداند نرود که قائل شود بعلم الاسباب و مطابقتها فیعلم خروج
آید و باینها فرا نرفته و ما ظاهر العبودیه نامه پس نگوئیم ان علم الله تعالی
فیکون مرکبا للامور الخارجیه و حیث ان کلیه اجزیا صفات و ان مختصه
شخصا خالصا فالاضافه الی زمان مشخص لموجودات تلک الحال بصفاتها کانت ایضا
بنزلتها کونها مختصه الی ایجاد یکل وجه منها نوعه مشخصه فیتبدل الامر شخصیه
و قد قلنا ان مثل هذا الاشیاء قد یجعل المشخصات رسما و وصفا مقصورا علیها
کان ذلک المشخص علما موعند العقل شخص بعد کان العقل ان ذلک الرسم مشکل
هو الشخص الا هو بعینه و جهتها نوعه لا نظیر لکن العقل ان ذلک الرسم مشترکا ذا کان
النوع منتشرا بالاشخاص لم یکن للعقل الی رسم ذلک الشیء سبیل لان بناء
ابتداء ابنی ما رفعته فنعمو و نقول کما ان ذلک ذا علم حرکات السماء و ما فیها فانه یعلم
کسوف و کل اتصال و انفصال فجایز ان یکون بعینه و لکن ما نحکم بالامکان نحکم
ما انه کسوف یکون بعد زمان فحکمه یکون لکذا و حکمه کذا انها یتصل بالامر
ان مقابله کذا و بینه و بین کسوف شمس سابق او ما فوقه بدرجه کذا و حکمه کذا
حال الکسوف بین الا فجر حتی تقدر کما عارضا و حکم عوارض ذلک الکسوف الا و علته و
علته کیفیا کان هذا الامر فقد یجوز ان یحدث کسوف کثیرة کل وجه منها یکون
ذلک الحالة لکنت علم محیطا ان ذلک الکسوف لا یکون الا و جهه بعینه هذه الامور
الکلیه ان ذکرت ما فضاه و لکنک مع هذا کله ربما لم تجزان تحکم بان هذا الان لو وقع
هذا الکسوف او ما شبهه الان یعرف تجزیات تحکم بالمشابهة الحینیه و تعلم
بهذه الامثله و بهذا ذلک الکسوف فی الحدة و لیس هذا الفصل موقتا بان ما الکواکب
فی کثرة جزئیه صفتها صفة ثابتة و بینها و بین الکسوف اشیاء الجزئیه کذا ان ذلک

بحور زمان خلقه علی النوع مراتب العلم و فاعله و قف ما تنگ فیه انما مثل هر موجود کی
بگوئند مقصود کی با خدا و بشرف ابدی فعل حال الکوف پس اول نظا
بیداند اسباب بیداند و مطابقات ایشان را پس بیداند از روی ضرورة آنچه
بشنوند آن سبب بسوی او و آنچه نبیند که در میان آنها ست از زمنه و آنچه
ایشان زیست از معدومات هر کدام اسباب که از ایشان امور هر شنونده بیشتر
پس ضرورة امور هر شنونده را نیز بیداند زیرا که علم بسبب مستلزم علم مسبب است و زمان
که واقعست در میان سبب که آن زمان هست که در آن زمان زمان رزیا امور هر شنونده
از زمان سبب به بیکدیگر نه بیداند و معدوم ایشان را بسوی آنچه معدوم بیکند بسوی او
بواسطه آنکه نسبت ماکن آنکه داند آنرا و خاصه اجزاء هر شنونده که در میان هیچ
داند و آن جزء را نه بکلیه او هر جزء را با سبب و با زمان و زمان ما بین سبب
بسوی او و ما بین راه را نیداند پس هر که نداند او هر کدام امور هر شنونده را از آن
رو که آنها کلیه نه جزئی از امور هر کدام آنها صفات هست و اگر مخصص بیداند نفس
صفات مشخص را پس آن بواسطه نیست بسوی زمان مشخص بسوی جان مشخص
اگر الله و اگر هر شنونده آن حال را هر صفاتی نشمارند او نیز هر جزء ایشان بواسطه
آنکه او مستند مشنونه بسوی جان یا هر یکی از ایشان را نوعی هر امور مشخص نیست پس
مستند مشنونه او بسوی بعض مشخص یعنی مجموع صفات مشخص نیست بلکه
آنست بسوی زمان معیاد مشخص و مجاله مشخص و الغالبه نیز هیچ صفات مشخص
بنیا یا امور هر شنونده نیست زیرا که اجا مستند بیاد مشنونه که نوع هر یکی مشخص و مشخص
پس بگاه مستند بعض باشد بسوی مشخص که نوع هر یکی از ایشان نیست کنیم اگر
فعل اجتناب کلا بر دانیده مشنونه از هر یکی از مشخصات رسمی و وصفی مقصود
ایشان پس اگر جمله بیشه اشخاص از آنجا او در نزد عقل شخص نیست نیز جا نباشد
مرعقل را بسوی آن رسوم بسبب آنکه رسوم او شخص نیست آنچنان شخص که او در
نیست در نفس نیست نظیر هر دو اجزاء که شخص نیست بلکه جزء مشترک
هر گاه جمله بیشه آن نوع مشنونه از شخاص نیاشند مرعقل را بسوی رسوم آنچه
مگر آنکه اشاره کرده شود بسوی او اشاره بر هیچ کدام شخص تا آن را عقل کند بدان اشاره

نفس محیط است بسبب تا بیند آنرا که سبب مطابقت آنها را پس بیداند هر جزء مشنونه را
که مورد مشنونه است بسبب از اسباب و بیداند زمانها را که در میان آنهاست
و بیداند که سبب مورد مشنونه بجانب مسبب و آنچه که حسب است او را و بیداند
خداوند عادات را بیداند که نشنود که سبب را داند و آنها را که منسوب بسبب آنها
نداند پس نه بحصول او مدرک امور هر شنونده باشد از آنرا که مر ایشان را بگذاشت
و هر حسب هر کدام ایشان را بیداند هر جزء از آن را که مر آنها را صفاتست از مشخصات
یا ایشان مشخص پس آن بواسطه اوست بجانب زمانی مشخص و حالی مشخص و
صفاتی مشخص آنها را یا خاصه بآن زمان مشخص و حال مشخص و وضع مشخص بیداند او
حالی که زمان را مشخص بگرداند و بیداند علل و اسباب هر را بتفصیل و اجمال بیداند
و هر یک یکی از راه اسباب و علتها یکی از هر ایشان اوست بیداند و بیداند که
اگر احتمال یا صفات مخوش فرا گرفته شود بیداند او و نیز هر جزء آن امور هر شنونده
و بیداند که آن مستند مشنونه بسوی بسیار یکی هر یکی از ایشان بسیار یا نوعی مشخص
بگشخص خویش است و یا نباشد که یکی جزء را بیها یا بسیار یا نباشد و هر یکی از آن را
نوع خویش مشخص نباشد و یا نباشد که آن را مشخص بود که او را صفات بسیار یکی
داشته باشد و هر یکی از آن صفات مشخص بود که آن را نوعی بود مانند زمان
و بسیار زمان مطلق نوع است و مانند وضع مطلق نوع است و مانند کیف اگر
او کیف مطلق نوع است و آن نوع بر هر یکی از شخاص خویش محمول بود پس
بار تعالی آنچه او اعلم و اسباب بشناسد و آنها را از آنچه نه که مشنونه
و بیداند که او نه عقل کی مشخص بود او نه نوع خویش یکی بود چنانچه آفتاب شعاع و نیز
او کی نوع او مشنونه بود او نه اشخاص آن نوع را و اشخاص آن نوع را از جمله
اسباب و علل کلی بشناسد و استناد جزء و حال را بسوی امور مشخص بگرداند یکی
از برای مشخص یکی و وصفی که آن رسم و وصف مقصور بر آن مشخص باشد در
صورت اگر آن شخص در نزد عقل نیز شخص نباشد بسبب حال بآن رسوم عقل
و آن شخص مشخص رسم خود را بود نوع خویش و نظیر هر دو اجزاء است مانند که
و که مشنونه ریشه و اما اگر نوع او مشنونه را اشخاص نباشد بسبب عقل بر رسم او

ه حاصل نشود مگر آنکه او در رتبهٔ حال ذات را ادراک نماید بر آنطریق که در سابق مذکور شد
به آنکه خاصه در این مقام گفته شد که با این سبب حاصل نمی‌شود اگرچه هر یک
خاص بود اما از عنوان کلی بتوان تصور کرد از جهت آنکه سبب با این نوع از جموع
بود اگر آن شخص و جمیع حال را بآن باز نه بندد نه متغیر شود و تحقیق این آنست که
آثار از جهت سبب بودن معلوم کند بطریق کلی با آنکه سبب و صفات اگرچه در ذات
کلی شریک هم در سبب بودن آن شخص مع جمیع آن شخص حتی تفاصیل آنچه
آن آثار او بود و سبب و باجزئین معقول شخص بر نوع او جموع او بود اگر آن متغیر نشود
و آن سبب و صفات مختص بجموع بود بر شخص هر چه را نسبه کند با آن شخص آن
باز نه نه آثار متبدل و رستوان یافت و متغیر نشود و چون شخص با جزئین او گرفته باشد
مانند صفات آفتاب که نوع او جموع است از هر شخص و هر اثر او نسبت نه بر هر
جمع نظر حیث او و نه با اثر که آن اثر را نیز بر آن اثر نظر کنند بلکه او را از آن حال، از آنکه
نوع از جموع بود آن شخص او را و دیگر معقول کلی بود به جانب سبب هر گاه این نسبت مکرر
و بسیار شود بگوییم او را و از آن باز بگردیم که همانا که در آن شبانی تو گمان ساده
گمان را سبب آن دیدی که تو دیدی بکل کسوف را و کل پنهان و نهان هر نزد را که تو
او واقع ببینه و لکن بر نحو کلی بود بسبب آنکه تو میگویی در گردون اگر او کسوفیست
که میاند بعد از زمان و کی که میاند آنرا که از سر جای فلان ستاره از فلان موضع
نمایی نخستین منتقل شود فراز سوی مقابله فلان و میاند در میان آن آفتاب
و در میان کسوف فلان او کر سابق بعد مرورا با نشانی بعد از وعدهٔ فلان و همچنین
حال کسوف را آنچنان باشد که تو او را در یکروزی یا در چند روز از مواضع آن کسوف بینی مگر
آنکه دانسته باشی تو آن را بکلی بسبب آنکه این معنی کاهر جایز است آنکه عموماً
بر کسوفات بسیار که مدرک ما از ابتدا بسبب دانسته حالش آن حالت نه کرده بلکه
تو میدانی بحکمی که ان کسوف نیافته مگر وجه بینه و ابتدا دفع نکند که یا
اگر بیاید در نظر تو آنچه را گفتیم ما آن را بفضل ربی و لکن تو با این گمانش بسکه
نخواهی گفتن آنچه حکم کنی در بیان آن بوجود این کسوف یا بعدم و وجودش مگر آنکه
تو شناسی جزئیات او که را بدانسته و حسبه و در بیان آنچه را که در میان این ضمنه

در میان انکسوف از نسبه و نسبت بوقوف تو با نکه در وی گفت خواهد شد که تشخص
صفت جزئیت که مشاهده کرده تو آن را در میان آن و در میان کسوف نائب
چنین است پس بدیشی که آن کاهر جزئیت است انکه دانسته باشی تو آن را بر جای نوع از
علم و عیان تو وقوف آن جزئی را که تنگ کرده تو در وی انکه او نه بوجود است بلکه
واجب نشود انکه بهمند بتحقیق که حاصل نشده است مر تو را مشاهده جزئیت را بلکه انکه
بدیشی تو حال کسوف را حاصل کرد تو گفتار ساده باشد را بر گاه که مبدأ نسبت بر کسی
هم کونها و هم نسبتهای و هم نسبتهای جزئیه را خواهی دید نسبت و هم دیدن جزئیت
کلی را خواهی گفت که تو در کسوفی از کسوفها میکونی که او از کسوفیست که واقع شود
بعد از زمان تو گفتن فلان ستاره که از جایه شمالی بجنبی است که از وجه استقبال جناب
مقابل فلان ستاره منتقل نشود و در میان آن کسوف و در میان کسوفیکه خیال او
کرد آن سابق بعد مرورا با نشانی بعد از وعدهٔ فلان است و همچنین است حکم
حال که و قسمت در میان دو کسوف دیگر تا انکه قادر نتوان شد عارض را در ضمن
ان کسوفات را مگر دیدار کلی فراگیرنده چه که ابتدی که نکو رشد جایز است که مجهول
بر کسوفات بسیار نشود که هر یک را بر نهاد بنده حالته انحاته و اما دانسته نشود تفاوتی که
آن کسوف نیافته مگر وجه بینه و این واقع نگذند که بیند را اگر خاطره داشته باشد آنچه
را گفتیم در میان و لکن تو با کل این نه کورات سبب بنده که جایزه این انکه
حکم کنی در میان بوجود آن کسوف با بلا وجودش مگر که جنسانه بنهیر جزئیات
و کلیات را که شناخته و حصیله و بداننده بنهیر من قبل را که واقع است در میان این ضمنه
در میان آن کسوف و نسبت اجمالی نفس موقوف تو با نکه در میان کاهکشان
و کرهٔ جزئیه واقع است که صفتش صفت جزئیت که مشاهده کرده تو در میان
مشاهده تو در میان کسوف و دوم جزئی غیر حال چنین است چه که جایز است
انکه دانسته نشده او را بر نوع از انش و نه دانسته نشود و قتی آنچه از تنگ در واقع
نشود یا انکه آن کرهٔ یا موجود است در رو با نه بلکه و جهست انکه بنهند که حاصل
نشده با نه مر تو را از رو مشاهده جزئی که آنچه مشاهده را بر سبیل ده بنهند که مبدأ نسبت با نسبت
حال آن کسوف را در میان انکه اگر با غیر ضمنه نه کرده که او با نه که موضوع است

مباینه کرده صور آنچنان صوریا که عقل میکند اجزاء از جزء یا اجزاء ذاتش و چگونه
میتواند که چنین باشد و حال آنکه آنها بیاشند بعد از ذاتش بواسطه آنکه عقلش
ذاتش را ذاتی است و از و عقل میکند هر جزیرا که بعد از ذات پس جایز است
صورت عقلی او نه علة علة عقلی است جزیرا که بعد از ذات او است معلول عقلی نیست لازمه جایز آنکه صورتها
و صور آنچنان صور یکه در ذات بعد از ذاتش است اجسام و اجزاء اجسام نیست
که اینها معقولات بالعرض نیستند معقولات بالذات و اجزاء جسم نیست که
مورد امور اینان نباشد بعد از ذات آنچنان چنانچی که بیاید از و زوائد و
اضافات بر ترتیب بعضی از اینها پیش از بعضی و اگر بعضی باشند اضافات با هم
نه متقدم و متاخر در زمان پس میزیبایند اینها انتقال در معقولات حال که
بدانکه گاهی باشد که ذات اگر هم از معلوم بحسب صورة معقوله را چنانکه از ذات معلوم
برحسب است و بحسب صورة معقوله شی ذات گرفته نشده است از و و گاهی بر شی
که صورة موجودة و محسوسه ذات گرفته شده از صورة معقوله چنانکه ما عقل
صورة بتا را بعد از ان صورة معقوله را و لاکه و نایه اعضای ما از برای بنا
نباشد و ایجاد صورة وی کردن در خارج پس بیست آنکه او اول موجود شود
بعد از موجود شدن ما او را تعقل کنیم و لیکن بیست که او اول را تعقل میکنیم
بعد از معقول شدن ما او را موجود میسازیم در خارج و نسبة هم موجودات بیکدیگر
و جب الوجود بهمین طریق نیست نسبة صورة معقوله بیاست ذاتش بصورة
موجوده بنا در خارج چنانکه علم مردم سبب ایجاد بنا میشود در خارج و همچنین علم
اول تعالی بجمیع موجودات میشود بواسطه آنکه اول تعالی تعقل میکند ذاتش را و
آنچنان که ذاتش موجب آنهاست از جانب ذاتش خویش هم آنچنان را بعلة انه
کیفیة بودن چیزی در چیز دیگر مثل بودن جزء انه رکل عبدانه از راه ذاتش
نه از جانب آنچنان و نه از جانب ضعیف آنچنان و نه از جانب اجزاء آن چنان
نه بر اینکه اگر ذاتش او را چنان از جانب ذات خویش نباشد ملک از جانب آنچنان
بعلة که و بر انه ربن صورة لازم می آید که انه رد انتقال پوبه آید و انجار است

دخل نشود در زمان و کمتر بیاید بعد است انکه حکم کند کردن در زمان و در آن زمان
از امور بکار او در دست و نه از آغاز کار او حکم است از و در راه بدیهه و نوشته
معرفة جدیه بیست حاصل که اگر کسی که بدکه من سلم نمیدارم تا بعدان انجام را که حاصل
نشده بیست از راه مشاهده متکوره معرفة جزیرا نه از راه کلیتش پس در
صورت ما را با او مناقشة نیست چه غرض ما در توقف در غیر آنست و غرض ما
تقریب ما را آنست که امور جزئیه را چگونه میتوان در وقت دانست و هم باید که
انسان بخطر بیفتد تا توان کردن که از تغیرات ان تغیر علم بانها لازم نیاید چه گاهی
وقت که حکم کسوف معلوم شود میداند آن علم علمی که متعلق بود بهر کسوف کاین جا
حادثی نه بکسوف مطلق و بعد از آن و بعد آن کسوف و همچنین متغیر نیاز علم او
چه گاه در وقت و حال حدوث دوم در حال عدم نوبتی علم بیست و آنست که مرکسوف را بعد
بعضات فلانی و بعد از کسوف فلانی و بعد از یافتن افتادن آفتاب بر حل درست فلان
و بماند بعد از فلان و بماند بعد از و فلان چیز و بیان این عقده تو درست بیشتر
آن کسوف و با آن کسوف و بعد از آن کسوف و اگر دخل کردانی تو زمان را در سبب
میدانی در ایی که فرض کرده نشده بیست انکه این کسوف و بعد بیست بعد از آن و
این دیگر بعد از آن بلکه موجود بیست و باقی بمانده آنچنان نبود در نزد و بعد آن بلکه علی دیگر جانب
بیشود و در وقت غیر دیگر کی بجانب او شاهد بیشود واقع میشود و درست بیشود که
انجذ بعد بیشتر تو بر بهر که بود در قبل از اخلاء این کسوف و نه زمان و آنی
بود اول تخلل آنست که دخل نیافته در زمان و در بیست که حکم او حکم بیشود
که او واقع شود در این زمان و در آن زمان از زمان دیگر او در دست و از آن
روز که او حکم بیست از و و بنا دیگر و معرفة تازه بیست و در بیان انکه توسل
کسوفات جزئیه بحسب احاطه بجمیع اسباب بیست فرموده که و در علم انکه آنچه
توسل الی درکات الکسوفات الجزئیة لا حاطة بجمیع اسباب بها و جانب
کل واحد منها و ذات و صفت الاحاطة بجمیع بیست بجانب و وجوه و اعتقال نباید آنرا
و من سبیل هذا فرد این قبیل بزیادة کشف فیعلم کیف یعلم الغیب و بعلم
هناک را الاول تعالی فرد انه کیف یعلم عبد اکل جزئیات ذکر لانه عبد اکبر

او بسبب حالا او گوئیم که او دانیم حتما گزا الی التفصیل الذی بالفعل همه
علم ترتیب الذی یلزم ذلک التفصیل لازم الفعلیة و الا لما وقع فیکون ما
منابع الغیب و جان بر سبیل که خود و منوصل شده باشد بر سبیل ادراک کلی
و بشیه بواسطه احاطه کردن خود بجمیع اسباب آن کسوفها و احاطه خود بکل آنچه در
آسمانست پس همگی واقع شود باحاطه بجمع اسباب آنها و وجه انها انتقال کرد
بخود از آنها بسوی مسببات و زود باشد که بیان کنیم ما اینجا را از جاهت قبل
نزدیک و آسانتر پس بدان نور که چگونه میدانی خود را بدانست بشناسد آنجا انکه اول
نظر از ذات خود بس چگونه میداند او سبب هر چیز را و به پرستی که آن چیز
آنست که آنکه او میداند آنست هر چیز را که آن چیز مبدا است چیزها را بکرا باشد اگر
آنها در ادراکات انها چنین است و آنچه گوئیم و خود بخود از انها بسوی تفصیل که
نیست تفصیل بعد از وجود پس از آن هر ترتیب است آنچنان ترتیبی که لازم میدارد
آن تفصیل یا لازم دانستن که تقدیر و اندیشه کند پس بیاشند این اسباب منابع غیب
آخر اعداد ما احد یا علم الله تعالی و تقدس حاصل که مراد او را کسوفها یا
کنی از راه احاطه و جمع اسباب آن کسوفها و از راه احاطه علم خود بکل اسباب آنها
پس مبدا گردد ترتیب است و مبدا غیب آنچه هست و کدام است انها بجا خود
معلوم بخود که اول تعالی گردد المبادی و سبب الاسباب است از ذات خود بجمیع
سان علم دارد و بیاری سبب بنها و احوال ادراکات آنها و بگوئی که نداند هست
را از سبب معلوم در نزد ذات او تفصیل و تولد و ترتیب معلوم در سبب معلوم
از جانب خود بیداند و بنها در نزد ذات او بر یک کلید علم دیگر است دانستن
مفاتیح علم غیب بجانب اندر علم او از راه مبدا ذات او محیط است بخود
و غائب از بنها در نزد علم او یکی نزد و سر ذره را بنانکه به سر آسمانها و بجمیع
آنچه در ترتیب خود بیش میداند این بر اراب عقول هویدا و ظاهر است و مخالفت
باب بدایت و سخافت است النسبة المعقولات و یا اضافات
صفة الذات و السبب لا توجب ذاته کثرة و ان له ابتداء الاعلم الاول الواجب
و الجد الغیر المتناهی بوجه تفصیل حال الذات العظیمة ثم بحال ما ان تکلم انه از اجل تفصیل

الاول قبل علی العقل البسیط الذی هو عقل با کتاب النفس از پس فی اختلاف صور
رتبة خاصة انکه گویند النفس عقل العقل الذی هو عقل با کتاب النفس هو انکه عقل
الانها، دفعة واحدة و هر عقل از ایشان نگزیرد با جوهره او یعنی صورتی ذاته صورة
بل فیض منه صورتی معقولة و سه اول یا نگردن عقلا فرانکه الصور الانیة من
عقلیه و لا نه عقل انه و انها سه الکل نیز فیعقل فرذاته انکل کتاب ابا عقل انتم از
معقولات سوی سه اول تعالی و تقدس و در ایضاح آنست که صفات نیز
و سبب او موجب نیستند در ذات او کثرة را و در ایضاح آنست که مر در ابا
اعظم و نیکوئی است و جلال ارفع است و جمع غرضنا بهست و در بیان تفصیل
لازه مقلب است پس وجهت انکه میدانسته بیش انکه هر وقت که گفته شود عقل اول
را گفته شود بر سبیل که شناختن او و در کتاب انکه بنیاد را و
صور مرتبه خاصه انچنانکه بیاندیم آن خلاف صور در نفس بر سبیل که گفت در کتاب
نفس پس او از بر این نیست که تعقل بکند چیزها یکبار فهم انکه تکثر شود بکثرت
در جوهرش یا انکه منصور شود در حقیقت ذاتش بصور آنچیزها بلکه فاعلین
آنچیز او اول نیست که بنیاد عقل از انصورة فاعلیه از عقلیه او و بواسطه انکه
تعقل بکند ذاتش بصور آنچیزها بلکه فاعلین شده از و صور معقول آنچیز او اول
نیست که بنیاد عقل از آنصورة فاعلیه در عقلیه او و بواسطه انکه تعقل بکند
ذاتش را و انکه ذاتش مبدا است از برای چیزها پس تعقل بکند ذاتش را
را حاصل که مرکاه او تعالی را گویند که خلعت او عقل بسیط نیچه اند عقل مانکه
چیزها عقل بنیاد بسبب از راه ذات معقول و صور ذاتش او هم از راه چیزها که پیش
آمدن ایجا چیزها از و بوده زیرا که مر در را آنکه فاعلین که در میان او و در میان
معلولات مبدا نیست نه با آن صور که آن چیزها در و پدیده و نا صورة چیزها که
وی را نه در ذات و نیز متصور نیشود و نماند آن بنیاد که اجزا ذات و بیست بلکه نیز
آن است که این صورة معقول انه و فاعلین است و چیز چنین نیست و بنیاد و نیز
با که عقل بنیاد از صورتها که از زوده پیش نبوده و متفرقات بسیط
اینان آن ترتیب که بعضی را بر بعضی است انکه بعضی علت مر بعضی دیگر

بوده آنقدر که ارزد صادر شوند زیرا که مبدأ انها ست و مثال این چنانست که کتابی را
مطالعه کنی و از عمل که در آن کتاب بجوازند و بگویند که آنچه در این کتاب ثبت
نموده اند و قدرت جواب گوئی که آری زیرا که ترا یقین ست که انرا مبدأ آنست و ترا
ممکن ست که انرا بتحصیل بدان کنی و یکی بعد از یکی بدان کنی و عقل بسیط ست که
باندازه این صورة منصور نشود پس بسیط آنست که معقولات را بحسب آن سنجها
ترتیبها و علتها و سببها که انها را بود یکدیگر خود دانند نه بانکه انتقال کند از معقولی بمعقولی
چنانکه در علم نفسانی که در وی چنین ست که نفس یکی را از اندیشه کردن بگذارد و
بگذرد و بدیگری رسد و بدانکه در معقول نباشد عقلی بسیط نیست و نیست که هر دو صور معقولات را
تواند که یکبار حاضر کردن و هر گاه دو صورة را می خواهد بیکدیگر نسبت کردن و
بکبار فرا عکس دو صورة متخیل شود یا کتاب و فکر در آن مگر کسی که مبدأ انها باشد
تنها باشد و بدانکه علم عقلی به تحصیل علم نفسانی ماند ست از تحصیل بدانکه
انکه معقول کار مبدأ خود از جهت موجد ست و کار مبدأ خود ثبت نموده که و علم
ان العقل المعقول فی ذاته هو انه شیء الوجود کالعرض ان یخلق عن ذلک
بارصد و لکن صورة العقل لذاته کون الصورة العقولة غیرها خوذة
من الموجود بل بالعکس کما ان عقل صورة بالنسبة غیر عالم کون تلک الصورة
المعقولة موکدة اعضائنا الی ان توجد فلا یکون وجدت فعقلنا ها و لکن عقلنا
فوجدت و نسبة الکل الی العقل اه قول الواجب الوجود بذاته عقل
و ما یجب ذاته و یعلم ذاته کیفیة کون الشیء الکلی یتبع صورة المعقولة
صورة الموجودات تتبع النظام المعقول عنده لانها انما بعثة اتباع الصور
الغیر و الاتقان لطاریل و عالم کیفیة نظام الخیر الوجود و انه عنه و عالم
بذاته العالمیة بنفس ذاته الوجود علی الترتیب الذی یقتضیه خیر او عاشق الخیر
من حیث ان کل نظام خیر فرز جهت ما یرکنه لک ما یصیر نظام الخیر معشوقا له بالعرض لکنه عاشق
الی ذلک من حیث فانه لا یفعل بعثة الیه و لشیء ما و لا یطلبه لهذه الذات
الخالیة عن نقص کلیة شوق و انزعاج الی غرض و لا یظن انه لو کانت المعقولات
عنده صورة کثیرة الصور التی یعقلها افرادا نه و کیف یمکن ان یعد ذاته

فصل ۱۲

لان عقل

در این مقام آنجا فاعلی بنهد مر آن چیز را زیرا که اگر فاعل نباشد از چیزها از چیزها چیزی
نیاید بلکه از جناب آنجا بوده که و بر اندر بنا صورة لازم می آید که اندر این
انفعال به بیوه و نباشد در این مقام آنجا فاعل بنهد مر آن چیز را چنان که در
جز آنچه موجود است آن در وی باید بالقوة لازم می آید مر وی را حال باشد
نه از جناب ذاتش بلکه از جناب دیگری و آن محال ست چنانکه گفتیم پس چیز اول تعالی
مبدأ همه چیزهاست ناچار ست که ذات خود را داند و هر چیز دیگر را مبدأ ست ادراک
دانند بعد عقل اول را مبدأ نه که خود مبدأ اوست و هر چیز بعد از ذات از لوازم و
از لوازم لوازم نا متناهی هر را مبدأ نه و ابیات را صفة نیست بلکه ایشان به مبدأ نه و بدانند
صفت خود شان مبدأ نه زیرا که سبب و عقل و لوازم هر را مبدأ نه و چیزها را
و زمانها را مبدأ نه زیرا که اوم از لوازم او بند و محرک فلک را مبدأ نه و مبدأ
که آن زمانیت و محرک مشخص شان از آنجهت مبدأ ست از جهت علل اسباب مبدأ نه
چنانکه نوازد راه علم چیز را مبدأ نه اظهار که او نوعی مایه زنا مبدأ
مبدأ از آنجا و شخص متعین اختلاط سبب به بیه مر آنچه پس علم و جهت او را مبدأ
پدید نشده ست پس بر انشا به که مبدأ اول همه چیزها را از راه علل و اسباب داند
علمش به جهة آنجا بود نه که وجود آنها سبب علم آن بود پس به انکه نا بیع کرد
صورة معقول او را صورة موجودات بر نظام خیر را در همه موجودات مبدأ
و تابع علم او میگردد و وجود نظام خیر ترتیب ان نامیدن روشنی مر روشنی را نگفته
را و گریه مر گرم کننده را زیرا که روشنی معقول و معلول او و شناسنده پس ست
نظام خیر معقول او معلول بود زیرا ذات او مثل نسبة و اراده آفتاب
زیرا که او عالم ست بکیفیة نظام خیر بود وجود چیزها و عالم ست بانکه نظام خیر از او
صادر ست و عالم ست بانکه از عالمیة او وجود چیزها بر ترتیب چیزی که معلول
نامیدن بشود بخواص آتش و آفتاب که اینها عالم نیستند بآنچه که از ایشان به پیدا آید
به انکه اول تعالی عاشق ذات خود ست معشوق او ذات او مبدأ نظام خیر ست بین
نظام خیر عاشق ست او نیست لیکن عقیده او مین زیرا که ذات او معشوق
و نظام خیر بجز ذات او از وی به پدید آمده ست و فعل اختیار ست

چنانکه گفتیم واجب است که جمله افعال بجهت امری باشد و غرض محبوب بالذات و بجهتی
مرکب فعل خویش را دوست دارد زیرا که هر کسی ذات خود را دوست دارد و دوست
داشتن فاعل فعل خود را از برای آنست که آن فعل موافق اوست بلکه از برای
آنست که آن فعل فعل اوست از ذات او و به درجه است الذات از برای
نیز دیگری اگرچه بحقیقت لذیذ نباشد و به آنکه اول نظام خیر که مشوق بالذات
همه از روی شوق نیز برای آنکه اگر نظام خیر از و بود که مشوق صادر مشوق لازم نیاید
که از ان شوق متفعل گردد و نظام خیر مشوق و طالب نیست
زیرا که از و در وی یافت نشود یا چیزی که در وی هم چیزی از مرتبه او فعل
آید پس این علت اولی از ذات است که مراد از آمیزش نقصان خویش و چیزی
از نقص نیز و قصد بر تشبه دیگر آنکه هر گاه صورتها یا بسیار این معقولات در
او باشند لازم نیاید که آن صورتها یی را که معقولات و بذات اجزاء ذات او
باشند و بگویند چنان مشوق و حال آنکه همه آن صورتها بعد از ذات و بذات او را
تعقل و عقلش لذات ذات خود است و از تعقل خود تعقل میکند ما بعد خود
پس تعقل و عقلش لذاته علت تعقل و عقلش ما بعد ذات خود را معلول عقل ذات
لذاته حاصل که تعقل ذات نفس علة تعقل و عقلش ما بعد ذات را تعقل معلول
و از تعقل ذات نفس تعقل معلول میکند و با وجه آنکه هر معقول ما بعد ذات
بعد از ذات نفس است هر معقول بر طریق معقولات مفارقه نفس بحسب ذات
و مراد اینجا نیست که مراد است بلکه مراد اینجا نیست که مراد است بلکه
عقلیه نه در و بلکه اینست و مراد اینجا نیست که مراد است بلکه
بر ترتیب خویش مقدم بعضی و متأخر بعضی خواه اگرچه بالمقدم متقدم و تأخر
در زمان بلکه بالمقدم در ذات پس بدین صورت در آنجا هیچ انفکاک از معقول
معقول نخواهد بود بلکه کل معقولات بیکدیگر نفس معقول دیگر یونه در بیان آنکه اضافات
عقلیه بسوی معقولات جایز است نه چیز آن فرموده که و لا تنقسم
الاضافة العقلية الها اضافة اليها كيف وجدت و الا لكان كل جسم
بازاء كل جسم فيكون

بالفعل على ما نه اضافة اليها و هو محال معقولة و لو كانت من حيث هو
ة الاضافة لكان انما يعقل بالقوة على ما يوجد في كل وقت و لا يعقل الدوام و نهاية
الان توجد فكيف لا يعقل عن نفسه بما ذكرنا البتة و اما ترتيب الاضافات
مبدأ فلا يعقل ذاته لان ذاته فوقها ان يفيض عنها كل وجوده و ادراكها فوق
اياها كذا توجب ادراك الاول و ان لم يوجد فكيف العالم الربوبي المحيط
الحاصل و الممكن و كون لذاته اضافة اليها فرحيث ما هو معقولة لا
وجوده اياها بل فيها الظرف حال وجودها معقولة اياها فكيف يكون موجودة
الاول كالموازم التي يجبها او يكون لها وجود مفارق لذاته و ذات غيره صورة
مفارقة على ترتيب وضع بعضها بعضا الربوبية او مرتبة هو مرتبة عقل او
نفسي اذا عقل الاول ما ه الصورة ارتسمت فيها كان فكيف ذلك العقل او
النفس كالموضوع لتلك الصور المعقولة فتكون معقولة له على ما هو معقول
فرد الاول على ما عنه و عقل الاول فرد ذاته انه مبدأ لها فكيف فرد جملة تلك
ما المعقول الاول مبدأ لها و بواسطة بل بفيض جميعها او ذاوة المعقول
الاول هو الربوبية بتوسط هو بفيض عنها جاء و كان لكن نوا كل ما هو مفارقة
معقولات لها فيه هو او راسها آن معقولات هر گونه كه وجود يافت باشد
آن جها فه و اگر نه هر آينه بيا شد هر مبدأ صورتي در ماده ارشان آن صورة
از آن بود كه تعقل كرده شود هر تري از تجرد و غير تجرد بيرون از تعقل
بلكه اين جها فه مرور ا بسوي آن معقولات است و او بجا لة معقولة است و اگر نه
آن جها فه مرور ا بسوي ايشان از آن روي كه وجود شان در عيان و در خارج است
هر آينه بيا شد نيست و مراد اين نيست كه تعقل خود چيزي كه يافت شود
او در بيرون و تعقل نكرد معدوم از آنها در جان نا آنوقت كه يافت شود
خود پس در چنين صورت بيا شد كه تعقل نكند او جانب نفس الكه او مبدأ آنچه از
بر ترتيب مكرر نزد كرده نشد پس در چنين صورت تعقل نميكند ذاتش را
بواسطه انكه ذاتش از آن ذات است كه او چنين است موجب ايجاد
ديگر را و اگرچه آن چيز را يافت و موجود نبود پس در چنين صورت تعقل
ميكند

ذاتش یا بوسطه اگر ذاتشان دیست که فایض شده از و موجود دیگر هست
و ادراک ذاتش از آنرو که ازشان آن ذاتست که او چنین است ادراک موجود
دیگر را و اگر جز آنچه بر دیگر یافت و موجود نبوده پیدا شد پس او را نیز صورت میباشد تا
ربوبی محیط بوجوه حاصل و ممکن و میباشد و ذات او را چنانچی سوای آنها
از و ادراک آنها معقوله نه از آنرو که مرآنها را وجود در اعیانست پس در حضرت
باقی ماند از برای او نظر در حالی وجودشان و چنانچی که معقوله اند آنها
موجود در ذاتند اول تعالی بحضور لازم میگردد او را صحیح دیگر و او را یا میباشد از برای آنها
وجود در عبارت ذات او را و غیر او را یا نماند صورة معارض بر ترتیبات صنع
خویش بر ترتیبی صور که موجود عند در صنع و ناظر بوجوبه با آنها در کار بیان
موجود و نه در عقل و یا در نفس نی مگاه عقل کند اول تعالی بحضور ذات معقوله او
چنین اول تعالی با بر انکه صورة موجودست و معقوله او بحیثیت اول تعالی مستلزم بحضور
اینصورت در مرکدام که باشد از عقل و نفس پس در این صورت یا نماند آن عقل
یا نفس یا نماند موضوع مر آن صورة معقوله را و میباشد آنصورة معقوله از برای اول
تعالی با بر انکه صورة موجودست و معقوله او و اینصورت مر عقل اول را
یکند اول تعالی از جانب ذات خود با انکه او مبدا است از برای صورة معقوله بیشتر
از جمله آن معقولات آنچه معقولست از و از انکه اول تعالی مبدا است او را و معقول
فایض شده و چه آن معقول از و اول مرتبه و آنچه معقولست از جانب ذات
او میباشد مر آن معقول را بتوسط معقول اول پس او فایض شده از و در ترتیبی
حاصل کرد از و تو که اضافه عقلیه جانب موجود است مر او را که او چنین است و اگر او
اضافیی که خواهد بالشد مر آینه لازم مر آید که مبدا صور که حاصلست و زیاده بر
ازین آن صورة است که گاه آن عقل شود موضوع مر صور از برای مجرد انسانی یا غیر
آن بسوده یا نماند آن مبدا عقل بفعل بلکه بحیثیت ذات او بوجودات بگانه معقولست
و اگر اضافت بوجودات از راه وجودشان بشد و خارج لازم مر آید که تعقل
او را در اک کند موجودات را در وقت وجود و آنچه از و موجودات معدوم میشوند
اعیان عقول او را در اک کنند تا وقت وجودشان نرسد و درین صورت بتوانه موجود

از جانب نفس صفحه ٢٧٤ صفحه را نه نوشته که صفحه مبدا آنچه ربست که صادر از اوست
بر ترتیب واقع در سلسله موجودات صادر از و لازم آید که عالم بر مبدا به صفحه و تغیر
باشد که مبدا جز بر شیوه پس بر صورت لازم میآید که نه او ذات صفحه او باشد
بلکه ذاتش یا از نفس آنست که او موجودات فایض شده از و او را که ذاتش
از آنجاه که او شان ذاتش آنست که موجودات از و فایض کرده موجبست مر او را که
دیگر را و اگر چه بنوز او کسوة وجود نه پذیرفته باشد پس عالم ربانی محیط گردد بوجود
معلول خود که بالفعل و بوجود ممکن غیر حاصل بالفعل و بوجود ممکن غیر حاصل بالفعل و
از برای ذات او اضافتی سوای موجودات مطلق از آنراست که شان معقولیت
و نه از آنجاه که از برای شان وجود دیست در خارج و عروض صفحه ضایع بر شان
اضافتی مر او را سوی شان نیست بلکه بحسب وجود و عینی شان نزد با یکه نظر و ملاحظه
کرد و در حال صفحه عقلی شان که از راه معقولیه موجود در ذات اول تعالی است مر او را
که موجود در ذات خود نه و با انکه از برای شان وجود صفحه که نه نیست
مفارقت مر ذات او تعالی را و مر ذات غیر او را بحسب صور تها یی مفارقه بر ترتیبی
بر شان مرتب اضافی و قرار داده شده اند در عالم ربوبیه با از آنجاه که شان موجود
در عقلیه و یا در نفس و یا مگاه اول تعالی او را بحضور مر فیه او را در هر کدام از آنها
باشد پس آن عقل و آن نفس یا نماند موضوع بود نه مر آن صورة معقوله را و یا
صورة معقولست مر عقل را با بر انکه اینصورت معقوله موجود ذات و علم او و معقول
بست از جانب او و با بر انکه فایض از ذات بست پس لازم مر آید ارتسام صور ذات
اول تعالی با بر حال عبارت بر هر تقدیر که کرد او را اول تعالی از راه ذات مبدا نه که مبدا جمیع
موجودات بست و مبدا نه که معقول اول از و فایض شده بست و مر او را مبدا
بست بلا واسطه و معقول دوم بتوسط و یکی با واسطه و معقول
اول را بصفة اول مبدا نه و ثانی را بصفة ثانی مبدا نه ما حصل کلام بست که مبدا
بار تعالی بوجودات جنانچی مختص بست و آن جنانست که آن موجودات
او بنده زیرا که آن موجودات بسبب آن معقولی اند که معلول و بنده از و فایض شده
نه انکه شان بعد از فایض شدن معقول او بشوند زیرا که ایشان معلول اند و بنده

و بی ذات خود رسیده او لوازم ذات خود را سبدانه و درک آنها را نه از راه موضوعیت
در اعیان و نه از راه ذات خود نیستند و با که خود سبد آنها باشد و ذات خود را
و آنها را نه و بعد از انکه موضوع شوند پس نیز قسم حال خواهد بود و با انکه موضوع
سبد آنها نباشد و حالیه این قسم ظاهر تر است از اول بیه انکه معقول عقل سبیط بعقول
نفس است که آنرا و انتقال پیدا کند از چیزی بچیز دیگر و بعبر از خود ما شیخ عقل
شوند و اضافه عقل مر آنها را موجود است نه خارجیت نسبت مر کوز که هیچ کدام
مخصص معقول نه چیز اضافه مایه که با صورت نیست بعبر اضافه نیز نه و نه نیز نیست
نباشد و چون وجود صورت انه مایه بلکه اضافه او آن موجودات نیست که
آنها معقول و بنده از آنرو که آنها موجود انه زیرا که علم او با آنها از راه ذات
نه از چیزی بیرونی و از ذات خود سبدانه که سبد موجود است پس اگر علم او با آنها
آنچنانه بعد که موضوع سبد باشند بود که ذات خود را سبد انه و چیزی را نه و این حال محو آنها از
که خود سبد آنها بود و سر و قسم حال است زیرا که او ذات خود را نه و ذات خود را
مر آنها را از آنرو است که ارحال او نیست که مر وجود مر آنها چنان از و شود و چنین
ادراک مر ذات را موجب وجوب ادراک لوازم باشد لذاته و این بیه آمدن معقولات
از و بسبب اضافه مایه بیشتر با بعقولات اضافه فاعلیه است مر آنها را نه اضافه قابلیه از او
مر آنها را زیرا که وجود آنها از علم او است آنها و آنها از ذات خود و بعد از آن قسم
آنها تابع علت و بعد مر آنها را و آنها اضافه فاعلیه بسیار نسبت با آنها و ادراک چنان بود که
کرد انش و معقول انواع و وجود آنها بود از این جهت هم آنرو که اضافه او با آنها نه بلکه
زیرا که او نه رو از چیزی حاصل آمده بود از ریشه که حقیقت که اضافه او با آنها چنان
است بعبر از آنها از و فاعلیه نه انکه در دیگر که اضافه در بیان آنها بعبر آن
جنس اضافه مایه باشد و گرنه لحاظ می کنیم از حال او وجود که معقولات ادراک
از سبا بنده و لکن بعضها قبل و بعضها بعد علی الترتیب السببی و الاسببی و او که
تلک الاشیاء دائمه نسبت با ذلک الشیء مر معلولات الاول بعد علی ما حققها جلة فالاول
بعقل ذاته سبد انه فیکون معلوما و ذلک لیس علی ما ظنها مر او از عقله بعبر او بعقل آنها
عقله بعبر او بسلسل الا مر انه یحتاج ان بعقل آنها عقلات اخر کذا کذا الی ما لا نهایة و ذلک

محال لیس بنفس عقله بعبر فانا ظنا ما عقلها و جهت و ان لم یکن معها عقلی آخر و لم یکن
وجود ذاتها آنها بعقلات فلا تکون کاملا نه عقلها او لا آنها و جهت عنه فان
جهلت به ما المعقولات اخرا و ذاته عرض مکنز و ان جعلها او حق و ذاتها مر آنها
ان لا یکون مر وجودها و جب او وجوبها ما صفته یمکن الوجود او ان جعلها امورا مفارقة
کمال ذات موجب الصور الا فلاطونیة و ان جعلها موجودة تابع عقل ما مر ض لیه بادی
قبل بنا امر الجمال و بعضی میبا شد حال در وجود آن معقولات و اگر چه بود و ا
ارشام آنچنان در بعبر لکن بعضی از انها پیش از بعضی دیگر است بعضی از انها بعضی
بعضی دیگر ترتیب بسببی و مسببی و هر گاه بود پیشتر آنچیز انکه مر شمند در آنچیز از معقولات
او آنچنان سبا ر بصورت و حال شود در حقی آنچیز بر کرا و انتقال کند و انتقل
سبد از بیرای او سبا ر بصورت صدور آنچیز از او آنچنانست بر آنچیز بر کنیم ما
از انکه هر گاه تعقل کند آن را بحسب خیر الحاجی و ممکنه و موجوده بگرانه او را بواسطه
او محتاج بشود انکه تعقل کند انکه انها تعقل شده نه و چنین بود بر چیز بر کرا نهایة
است بیرود و ابتدا سبد و آن محالست پس انچه آنها نفس عقل او تعقل او بنده از
خیر پس هر گاه که گوئیم که چیز عقل و تعقل کند انها را یافت و موجوده شوند انها
با انها عقل و تعقل بگرو نبا شد و جود شان مگر انکه انبیان عقلات بود پس
و مرا ن نسبت که میپنداشتیم گرو ما که گوبا کنه یم که یافت شوند بواسطه انکه او تعقل
کرده است انها را بواسطه انکه انها یافت و موجوده نه از و پس اگر گرد انی تو معقولات
را از جهة ذات او عارض شوند نگز و گزنه مرو را و اگر گوئی تو آنها را او صف ذات ما نیز
شوند مر او را شی را انکه نباشد از جهة آنها و جب او بواسطه از بیرا ض بگر که مشخص کند او جود
است و اگر گرد انی آنرا امور عارضه مر مر او را نی عارض شوند نه صواب نخواهد بود اگر گوئی
تو انها را موجوده در عقل عارض شوند نیز آنچه گو یم ما را نیز ما پیش از بنجا از حال اصل
که چنین گوئیم صورته که گوره بود و چنین است حال در وجود آن معقولات که انها را ترتیب
و بواسطه و غیر و بواسطه عارض شوند و اگر چه ارشام آن معقولات در بگر بود و لیکن بعضی
از این معقولات پیش از بعضی دیگر نه و ترتیب در میان انبیان تر تیبی است که در میان آن
مسببات و هر گاه بوده شد آن معقولات که مر شمند و آن بگر معقولات او انتقال بود

در خلاصی کنند از این شبهه و محافظه میکرد و اگه میگفت نفوذ دانش باکه از اینجه
باشد دانش موجود باشد باشد که ممکن الوجود بود بواسطه انکه واز آنرو که از برای
واجب ربوبیت واجب الوجود بالذات خویش واجب الوجود است و بانکه
عالم ربوبی عظیم است چه او به ان توکه فرق است درمیان انکه فاعل شود از چیزی
صورتیکه از شان او صورت بود که متعقل شود و میان انکه فاعل شود از چیزی
صورتیکه معقوله از آنرو که او معقول است بی زیادتی و او تعقل میکند ذات نفس
راصه از برای فیضان هر موجود دیگر که او موجد معلولات بعد از آن چنانکه بیان
تو در تامل کرده در اصولیکه معطا کرده شده انه وخواهد آمد بعد از بن تا که
شود از برای تو چیزی که سزاوار است انکه فتح شود حاصل که شایبه آنست که مستفاد
گشته در فصل این شبهه که اگر معقولات اجزا ذات او باشند لازم آید مرکب بودن ذات او
و غیر آن باشند مفاسدی که ذکر رفته لازم می آید و سزاوار آنست که صدور ما عدا از او
که مبدا تعقل کثرتی در ذات او راه دهد و اندیشه نباید که ذات او مشتمل شود بر
باعثا فه ممکنه الوجود در ذات او که ذات او از آنرو که علة وجود زید است و اجب
نیست تا که آن چنانه ممکنه الوجود بواسطه از اجزا ذات او داخل رو باشد که آن
ذات واجب الوجود از روی ذات است و بس باعثبار غیری در وجود او
دخیل نیست تا که آن شبهه و توهمیه که عالم ربوبی بزرگست دانسته و میدانی تو که
فرق است درمیان فیضان صوریکه درشان آن بود که او را تعقل کند و درمیان
فیضان صوریکه معقول بود از آنرو که او معقولست بذاتی چیزی دیگر و اول
تقاضای ذات خود را تعقل مبدا فیضان هر معقول از آنرو که او معقولست بکند چنانکه
مبدا فیضان موجود است از آنرو که او موجد معلول است بجز ذات او چنانکه مبدا
فیضان هر موجود است از آنرو که او موجد معلولست همچنین مبدا فیضان هر
معقولست از آنرو که او معقول است و تراه بایه که چه بسیار ناملست که بیان
آینده کرده تا فتح شود از برای تو انکه شایبه نفع ندهد است و در بیان انکه او
ذات خود را و نظام خیر را تعقل میکند در هر موجود و در بیان غیر آن و موجود که
خالق تعقل ذاته و نظام الخیر الموجود عن الکل انه کیف یکون نظام و انکه

پس داخل نشود در جمله چیزی که از آن تعقل میکند ذات او مبدا از برای او پس صدور آنها
نیست بر آن نحو که گفتیم انکه او بروقت که تعقل میکند ذات خود را از آنرو که او مبدا است
ایجاد میکند آنرا بواسطه انکه او تعقل میکند آنها را و تعقل میکند آنها را از روی خیر آنها نفس
و نیز هر چیزرا مستدل شود حکم در مستدل بتعقل بواسطه انکه حاصل شود بواسطه تعقل
کردن انکه آنها را تعقل کرده است و چنین تعقل خود را تعقل کند پس لازم آید تعقل بواسطه
است پس بر این صورت یا باید که آنها نفس عقلیه باشند بود هر چیزرا تا که تسلسل لازم
نیاید پس بر وقت که کرد خود را تعقل میکند آنها را پس صادر شده آنها از ذات او
تعقل باشد و یا باشد وجود آنها مگر تعقلات پس گوییم که گفته شده است که او تعقل میکند
پس آنها بواسطه آنست که موجبه شده انه از وی و اگر آنها را بوجهی ذات او شمارند حاصل
شود مرذات او را انکه خانه از جهة آنها واجب الوجود بواسطه چیزی که مستفاد شد و لکن
الوجوب است و اگر آنها را امور مغارقه گرداند از مرذات بی لازم می آید صدور ما عدا
و اگر میگوید شبهه آنها را موجبه در عقل لازم می آید محال که از بن پیش گفته شد و وجوب
این شبهه آنست که نفس تعقل او مرذات صفت او وجوب این چیزی است از او و نفس
وجوب این چیزی نفس معقولیت اوست با نظر کردن ما صادر از وی شده که در وجود او چیزی
را دانند آنرا نظر که از ذات او چیزها بی آیند و ذات او سبب آنها شده نه باعتبار کردن آنها
در ذات او حاصل شوند چنانکه ما چیزرا بیابیم در ما حاصل شود و صفت بجهت نفس
و در جواب این شبهه که معقولات را اجزا ذات او دانند از ذات او مرکب لازم
می آید فرموده که نیستی این بجهت جهات نیاز مختص مرزه ما الشبهه و بحفظ الله
مرکب ذاته و لا باجزاء یازم تکون ذاته موصوفة بجهات ما کنة الوجود فاما فرض
صیغ هر علة لوجوب زیه لیست بوجهة الوجوب بل مرصیت دانها و نظم ان العالم
الربوبی عظیم جدا و نظم انه فرق بین ان تفیض عن الشی صورة و بین ان
ان یعقل و ان تفیض عن الشی و تصوره معقولة فرصیت هر معقولة هاز ذاته
و هو یعقل ذات مبدا تفیضان کل معقول فرصیت هر معقول کما از مبدا تفیضان
کل موجود فرصیت هر موجود معلول نعم تجهد یا تامل الاصول المعطاة و المستفیدة
تفتح لک ما ینبغی ان یفتح پس سزاوار آنست که اجتهاد و تو در فرض صادر بسیار جهد

نا بعقله وهو مستفيض كما بين موجوده وكل معلوم الكون وجهته الكون من مبدئه وهو مطلق
خبره مبدئيته وتوابع خبرة ذات المبدأ وكما بالمعنى فين لزم ايجاد
الخير مراد لكن ليس مراد اولا قطعا بل بالعرض لكونه خير مراد لغيره فيكون عرضيا
وذلك قد علمت استحالته بداهة لاستعلال ما تحته مرتبة الخير مراد الخير اراده العقل المجرد
وحياته وهذا الله بعينه فان الصورة التي هذا كمالا بدراكي فعل به الخير كما بينا ان
قوامين مختلفين وفيهم ان نفس ركنه وهذا بفعل من الكل بوسائط الكل وهو بعينه
مبدأ فعله وذلك ايجاد الكل بخير وجه منه فهو مبدأ وادراك وسبيل الى ايجاد فاعلية
ليس لا بمعنى ان قيام خير وجوده وذاته المجردة منه بعين العلم والكل وذلك لزمه ان يكون
اول تعقل يكنه ذاته فيكنه ذاته فيكنه النظام خير موجود وكل موجودات الكل فتعقل
جملة ما بعد ذاته بان نظام سبب الكل نظام بوسائط الكل وتعقل يكنه آخر آن مستفيض
كما بين موجوديته وهو معلوم الكون وجوهه كونه سبب الكل وهو بعينه مبدأ
بعين ما هو معلوم به بوجه ما وجانبه مبدئيته وخيريته كما بين
نسبة ذات اوراداته ما بعد ذاتهم عنه بوجه ما وكان ذاتهم اول
مرة ومعقولة بذاتهم عنه بوسائط غير بين آخر مراد بالكل لكن مراد اول
تعقل بوجه ما كما مر ما بقية ما بعد

النبه والمغايرة فانى يجامع السلب ثم نقول ما يلزم الاول لم يجانس ان لم يعين الا
ما الوجود وهو مسلوب عنه الكون في الموضوع وما زال له وجود يعين الا ما الوجود
وهو مسلوب عنه الكون في الموضوع مسلوب عنه الكون الغنية بالكم والعقل والمسلوب
الشريك ازال عقل ومعقول وعاقل لم يعين بالحقيقة الا ان ما الوجود ليس مسلوب
جواز مخالطة المادة وعلائقها باعتبار اضافة ما واذا زال له اول لم يعين الا ما
ما الوجود الى الكل فيه وجب الوجود بنيت از ذات غير با الذات غير مرتفع بنيت مغاير
بفهم مرتفع پس چنين ثابت شد كه بين ساختم مالك علم آنجنان علم كه از براى اوست بعينه
اراده است آنجنان اراده كه از براى اوست و چنين ثابت شد كه بين ساختم مالك
قدرت آنجنان قدرت كه از براى اوست او بودن ذات اوست عاقل هر كه وجود
راجب عقل كه او مبدا از براى كلست نه فراگرفته از كل و مبدا نيست
موقوف نشود سر وجود جز بر واجب اراده بر آنصورة آنچنان صورة كه عشق
ساختيم ما آنرا او وجود است پس بحقيق كه بوده ايم ما محقق سلفيه از براى تو
امر وجود جز بر اگر ننگرى نزد آنرا مبدا كه اين اراده يعنى با بنا بر وجوب
هر كه محقق كنى تو بيا نيا فريده صورة او بى از براى او وجب الوجود انكه او بنت
موجود است مبدا از آن صفات ديگر بعضى از انها بيا نيا فريده يعنى در واجب وجود
اضافى و بعضى از انها در واجب وجود است بسيطى و نيت هيچ يكى از انها
موجب در ذات او كرة را اليه و نه مغايرة را پس آنچنانى كه مشروط نشود
سلب را آنست كه اگر گوينده مراد او اثبات را و خاست نكند انكه او جوهر است نشود او
مگر اين وجود را او سلب نيستى از بودن در موضوع و هر گاه كه نيشود مراد
وجود خواسته نيشود از و مگر اين وجود نفس حق دانش ما گويد كه مسلوب نيستم از و قسم
يكم با بقول نقيضه يا مسلوب نيستم از و شريك و هر گاه كه نيشود مراد عقل و عاقل و
معقول خواسته نيشود از و بحقيقة مگر اين مجرد مسلوب از وجود بخالطه ما ده و
علائقش باعتبار ضافتى و هر گاه كه نيشود مراد او ل خواسته نيشود از و هم آنچنان
آنچنان وجود كه موجودات حاصل كه اراده فعل انشاء عين علم صدا
است و مفهوم اراده نيز عين علم اوست و چنين علم او نيز عين اراده او است و

در نيز ثابت كه صورة معقوله كه حادث نيشود در ما پس ميگوئيم ما از براى صورة موجوده
ضائعى كه بعد نباشد او نيز وجودش كه نيا از براى انكه نگردد نشود از و نيز از جانب
آنصورة معقوله صورة ضائعى خارجيه با كه نيست صورة كه آنرا بفعل بيارند از
جزر كه انها از براى صورة نه هر آينه بيا شد معقول در نزد ما او بعينه قدرة و لكن
نيست چنان كه وجود آنصورة معقوله كه نيا نيست و به انكه صورة ضائعى ابدى نگردد
نشود لكن خارج ميگردد بسوى اراده متجددة از ذوق و شوق كه ميگردد ميگردد از نيا
با هم قوة محركة پس قوة محركة عضلى را كه او اند بعد از آن قوة محركة
الات خاصه را بعد از آن قوة محركة عضلى را پس از براى آنست كه نيا شد نفس قوة
صورة معقولة قدرت و نيا شد اراده بلكه نزد ما ثابت كه قدرت در ما حاصل
در نزد مبدا قوة محركة موجود قدرت را پس نيست بيا شد او قوة محركة ما حاصل صورة
معقوله كه حادث نيشود در ذات ما نيتوان سبب وجود صورة نيان شد اگر نيا پس
خودش كه نيا بيود از كجا پس صورة نيا بى و در ما صورة معقول در نزد ما نيشد كه
قدرت ما نيشد و لكن نه چنين است زيرا كه واجب كه با او در اراده قوة شوق و نزوع
و قوة محركة و اعضا لة او محركة و ماده او محركة نه ثابت كه نيست صورة معقوله است نيشود از
به به آسمان چنين در خارج و لهذا وجود نيست معقوله را نه قدرت و نه اراده
بلكه قدرت ما نزد مبدا قوة محركة ما حادث نيشود و نيست معقول سبب بلكه نيست قدرت
در ما ست و محركة محركة بخلاف اول انتقا كه قدرت او نه چنين است و در بيان انكه
اراده او انتقا غير از علم و ذات او نيست زيرا كه موجب الوجود است نه مغاير
الذات لعلم و لا مغاير المفهوم لعلم فقد بيان العلم الذي يعينه الارادة الذي
وكذلك قد بيان ان القدرة التي لم هر كون نه ذاته ما علة الكل عقلا موجد الكل
منا كل و مبدا ذاته لا تجوز فعل و وجود نيز نه ذاته اراده عالم الصور ما بي
الذي ينطق بعرض ما فيض الوجود لا كيف غير نفس الفيض و سوا لجود فقد كان حقيقا لك
و امرا الوجود ما از انكه كرة على كرة نه ذاته اراده بعينها كجبر وجود او ذاته جنت
الصورة الاولى لوجب الوجود انه ذاته فهم الصفات الاخر بعضها كون
هذا الوجود مع جنانه و بعضها نه الوجود سبب و ذاته وجود بنا موجبا بذاته

همین او قدرت او بود و دانش او عالم است و عالم موجود است و بحسب علم و قدرت
او سبب است نسبت بحسب علم و قدرت که فرا گرفته شده از همه موجودات و عالم آن
راه موجودات بدو پیاسوده است چنانکه ما از راه موجودات علمی بدو میآییم
او سبب است بحسب ذات خود و سبب است او موقوف بدو وجود جز نیست و اراده
او و اراده نیز عین ذات و عین وجود است و این اراده همان فیض است که او موجود
و اگر نه موجود را که در پیش از بن دانستی یاد آور شد که این اراده همان
جود است و صورت اول از بران واجب الوجود انیه و موجودیه است و بعضی
از صفات دیگر مستند که در وی انسان را و جود یا اضافی بخبر می یابند و بعضی
دیگر مستند که در رتبها این وجود بعد اضافی می یابند هیچ یک از صفات او جب
بکنه در ذات او نیست و مغایرة بایم را سوجب نیست و آن صفتی که غلط طلب
اضافی است تا آن گاه که نشوه مراول تعالی انکه او جود هست نخواهد بود از
قول کراین وجود را که بود و در موضع از و سلوب در رو راهم گاه و هم گاه نشوه
خواسته نشود از و مگر این وجود بر کرسلوب از و فهم سلطفا و بسلوب از و
شرکب مروقت که و میرا عقل و عاقل و معقول کو یند نخواهند از و مگر این وجود را
که از و سلوب است چنانچه بود ان امور اجتماعی یا ماده و یا عدم نقیض یا عبارت اضافی
و مروقت که و میرا اول کو یند نخواهند با و مگر اضافه این وجود را سوی موجودات
و در بیان انکه مروقت که او را فاعل در سلو یند نخواهند با و مگر انکه او و جب الوجود است
و صفات با نکه وجود غیر از خود ش از جانب اوست فو مودکه و اذا قال ربک
فاذ رولم یعن بر الا انه و جب الوجود مضافا الی ان وجود غیره انما یحصل
علی النحو الذی ذکر و اذا قال ربک یعنی یعن الا انه الوجود العقلی ما خوذ فاضافته
الی الکل المعقول انه بالقصد الاول اذ الحق هو الذی رک الافعال و اذا قال لم
مریم یعن الا کون و جب الوجود علی سبیل الافاده عنه مبدأ النظام الخیر
کله و هو بعقل ذاته یکون مبدأ لما سواه فو مروضافته و سلبه و اذا قال لم هوا رعنا
حیث بنده الاضافة و هو السلب یزیاده سلب آلهة و هو انه لا یحیه غرضا لذاته و انما
لغیره لم یعن الا کون بنا الوجود هر یا من مخالطة ما بالقوة و النقص و اما

او کونه مبدأ لکل کمال و نظام و ذا اضافة فاذا اضافت صفات او ل الحق علی
لم یجعله یوجب جوا سیز یو جب نزاته اجزاء و کثرة یوجب اجزاء و لا یکون ان یکون
جمال او یا و فوق ان یکون الماهیة عقلیة مجمعة غیر متجزئة بریئة من کل وجه من النقص
و مجمعة فی کل جهة فانه و جب الوجود اما کمال او ایها و الخیر هو مبدأ
جمال کل شیء و جمال کل شیء او یا و هو ان یکون علی ما ینبغی علی ما یجب علیه یکون جمال یکون
علی ما یجب الوجود و کل جمال و علایة و غیره رک فهو محبوب و معشوق و
مبدأ ذلک کله ادراکه اما الطبیعی و اما الحیوانی و اما النظر و اما العقلی و کما
کان ادراک بهم اکمل و بهجته حقیقیا و المدرک اجل و اشرف و اما فاعل الفعلة
المدرکة ایاه و الذات ادراکه ایاها کان فانه و جب الوجود الذی هو غایة الکمال و الجمال و
ایاه و انه یعقل ذاته بذلک الغایة و ایاها، و الجمال و تمام التعقل و بتعقل العاقل
و المعقول کلتا هما و هما بالحقیقة یکیز ذاته لذاته اعظم خالق و معشوق و اعظم لذة
لذة لیست اما ادراک الملایم فرجهة ما هو ملایم فاضیه ایضا بالعرض الی العقلیة
فلایم و مروقت که نشوه مراول تعالی انکه او و جب الوجود و مبدأ الکل و
مبدأ ما لکون یک مضاف بعد سوی انکه وجود غیر خود ش از و ست هیئت و غرض است
صحبت اول بر بخوری که نه کور شده و هم گاه نشوه مراو را حق خواسته نشوه یا و مگر انکه
وجود عقلی یا رتبه ای که ما خوذ به با ضافه بجانب کل معقول بقصد و مین جوا رک و ذاک
فعالست و ادراکی حیات طلبت و هم گاه نشوه مراو را مرید خواسته نشوه یا و مگر
بودن و جب الوجود با عقلیش یعنی با سلب یاده از و مبدأ از بران نظام خیر کل او
منقل نکند از ما یاد بر این صورت بیاینده این مؤلف و مرکب از اضافی و از سلبی حاصل
مروقت که اطلاق مرید بر او تعالی کنند مقصود از و آنست که او باعقلیه خویش یعنی با
بودنش از ماده مبدأ خیر و نظام کلست و او عاقل و ست پس این مبدأ با صفت
مؤلف از اضافه بسوی نظام خیر و از سلب یاده از و بنده و هم گاه که نشوه مراو را
خواسته نشوه او از رو بر این صفت مؤلف با سلبیه نیز یاده یعنی دیگر او نست که فعلی
عرضی یا از بران ذات خود ش حاصل کرده و اطلاق مرید بر او تعالی کنند مقصود
از و و با بین اضافه مذکوره با سلب یاده یعنی دیگر انکه او فعلی خود ش از جهة

ذات صفة كمنه پس او تقاضا دارد و فيض جواد ميكوشد كه با او اين اضافه پس بر نظام خير
وسلبي ماده پيشتر ذكر كه عدم قصد غرض است ملحوظ و منظور نيفتاد و هر گاه كه تهور ورزد
خير خواسته نيشود ازو هر چند اين وجود در ديگر از وجوه عالم باشد و نقص
و اين سلب است با وجود اين همه از ديگر كمال و نظام و اين اضافه است حال آنكه
كه اطلاق خير بر او اولى كند با آنست كه مجرد اند از ديگر ماديات و ديگر نقص و از
آنجهتي آنچه عقوه و نقص است و اين همه هم سلب است و با اينست كه چيز اند از وجود و وجود
را صفة اند كمال و ظاهر و اين همه هم اضافت پس او را خير و اقعي ميكوشد كه بر ديگر نقص
و بعد از نظام خير در كمال باشد پس هر گاه و عقلي كرده شود صفات اول حق عز و جل
مذكوره يا نفي نيشود و در اين صفات شيء خير كه موجب شود نه اند اجزا يا كز في موجود از وجود
و ممكن نيست كه باشد جمالي يا بهائي فوق آنكه باشد يا نهايه عقليه فضيله خيريه محضه بر
بسيار كمال و جمال از اضافه و تمام نقص و جهت است از هر جهت حاصل كه صفتها يا ذاتي
را بهمين جهت كه مذكور شد هر گاه و عقل كنند آن موجب شوند كه در روا و اگر نباشد
باشد بوجهي از وجوه زيرا كه در آن صفات خير از اعتبارات اضافيه كه بايد خير ديگر
باشد نيشود و اينان اين همه بران صفات و صفات موالي از سلب و اضافه و امور
وجود و عدم و عقل اينان را بر ايشان از اجزاء كز نه ميكرد انه و ممكن نيست كه جمالي
بهائي باشد كه او فوق مانيه عقليه محضه و خيريه محضه باشد و مانعي كه عقليه محضه است
و بيزارست از هر يكي از اين دو از انواع نقص و وحدت است او از تمام جهات
پس واجب الوجود مر او را جمال و بهاء محض است و او صد اجمالي هر خير است و جمال
هر خير و بهاء او آنست كه باشد او بر آيذه و واجب بنفسه و پس چگونه جمال خير نباشد
بر آيذه و جست در وجود و واجب هر جمالي و ملايمتي و خير هر مدرك است پس او عقل
و معقول است و صد اكمل آن مذكور را در اكمل و است جميع و باطني و باطن و عقل
و هر وقت كه بعد باشد او را در اكمل و نه تحقيق و مدرك اجل و اشرف و اكمل
و در ذات پس جمال و جهت فوق هر كه مر او را و النهاية و اكمل و است پس واجب الوجود
آنچنان و واجب الوجود و كه او در غاية جمال و كمال و بهاست آنچنان بهائي و غاية
جمالي و كمالي كه تعلق ميكند دانش را بان غاية كمال و بهاء و جمال و تمام تعقل عاقل

و معقول با آنكه بنان و جهة و بحقيقة بيانند دانش لذاته اعظم عاشق و معشوق و اعظم لذاته
و بلذة پس بدرستي كه لذة بنست مگر ادراك ملايم از آنجهة كه او ملايمست پس بنان جهة
جهاست جهاست بلايم و لذة عقليه مر ملايمت حاصل كه مر او را تعقل او بهاء و جمال
و وي صد اجمال هر خير است و جمال هر خير نيكوي آنست كه باشد بر آنچه كه او جهت است
در بنا صورت بلكه نه صد اجمال هر خير باشد بر آنچه او جهت است و صد خير كه او جهت
و واجب خير بنست كه آن حال باشد و مر او را كه تواند هر جمالي بهاء كه او جهت او و هر
جمالي ملايمتي و خير است كه او را ادراك ميكند آنرا پس او صد بعشوق و صد آن كه نفس
ادراك كننده است كه آن جاهي است و بهاء جهت و بهاء ظنيت و عقليت
و هر وقت كه بعد باشد او را در اكمل و نه تحقيق تر از زور اكننده و اشد از روي تحقيق و
مدرك اجل و اشرف باشد بحقيقات پس اجناب و دست و اشتن فوق هر كه مر او را
النهاية بآن چنين است پس واجب الوجود كه او در غاية كمال و بهاء باشد و تعقل
ذاته معقولي او آن غاية كمال و بهاء و جمال تمام تعقل و هو بعقلا عاقل و معقولا
انكه عاقل و معقول بحقيقة ميكنند آنست كه شيء ذات او بذات خويش اعظم عاشق و معشوق
و اعظم لذاة و لذة بوجه مطلق انكه لذة ادراك ملايمت نه آنست كه او ملايمت پس بنان
صورة لذة حسي جهاس ملايمت و لذة عقلي تعقل ملايمت پس او را النهاية از
راه تعقل ملايم معقول حاصلست و اين ادراك اعظم لذ نهاست چنانكه بآيه و برهان
انكه مجبن است اول تعقل كرد او فضليت كه ادراك ميكند با فضل ادراك مر افضل مدرك
را ذموده كه وكذلك فالا قول افضل مدرك با فضل الادراك افضل المدرك و هو
افضل لذاة و لذة و كيون ذلك مر لما جاس الميزة و بسبب لذة ما لذة ما
بما مر غيره ٥ الا كما مر من استعمالها استعمال غيرها و بجنين پس او تعقل افضليت كه
ادراك ميكند او با فضل ادراك مر افضل مدرك با بين او افضل لذ و لذة است و بسبب
آن امر كه قياس كرده شيء بسوي او جزء بست و نيست در نزد ما اين مقادير اما بسبب
غيرها جاهاي بسيار كه استكاف كرده است و ناخوش داشته است آنها استعمال كرده
غيرها حاصل كه او تعقل افضليت كه او ادراك ميكند با فضل ادراك مر افضل مدرك
را افضل لذ و افضل لذة است و جزء ميرا قياس بر لذة او ادراك او عنوان كرده او را

الفصل الاول فی صفته فاعلیته ابتداء الاول لقد ظهر لنا ان لکل موجود ذات وجهه
خود فاعل جنس او واقع تحت هما و برهان بر ایشان الکم و الکیف و المهیته و ان موضع
افتقار الوجود و الحرکة نه قوله و لیس بمرکب نه و بعد که و انه و جهه فرجیا الوجود لا یتصور
منقسم لانه ان اجزاء بالفعل لزم ان اجزاء بالقوة و لزم من الوجود کالمتصل و لا و الفعل
یکون زائد مرکبه فرمان عقلیه متغایره متحده مهما جهاته و انه و جهه فرجیت الوجود غیر
ماهیته و الا لکان الوجود بالقوة و بعد انه بر الوجود بالقوة و هو و بعد زمان الوجود بالقوة
لیس بمستطرح عدم و فکان ماهیته الوجود و لیس الوجود فیه الفصل الوجود لیس
لیکان الوجود انواعا و اجناسا و اشخاصا و اوغیر ذلک مما یکون الوجود فیه بالقوة
بمعنی وجود بالقوة فانا او ذوانا و فذا فتح ذلک بما سلف فیز العلوم الحقیقیه
قوة غیر ماهیته غیر محتجه و انها صدا الحرکة الاولیه و بان لکل ان الحرکة الممتده بر
لیست ممکنة تکون الا بالقوة و فذان لکل ما یتحرک نحو وجه ما ان صدا بالوجود
و فذان لکل بعد ذلک الواجب الوجود نه و واجب الوجود من جمیع جهاته و انه بالحری
ان تمناعت لم یکن جمیع انه فذان لکان الهاهنا لزانها تکون موجبه المعلول
فان ذات او جبت المعلول بالفعل کنیته او لذلک لان الکلفک بالقوة و نحن
نرید بهذه المقالة ان نبین صدور اشیاء بالترتیب الاول و هذا لیس یمکن الا
بعد فصل اول و بیان صفته فاعلیه صدا الاول بتحقیق که ذات بالفعل
ظاهره از برای ما انکه از برای کل موجود ذات صدا بست که او واجب الوجود
بغیره اول بست و ذات جنس یا غیر و بست و ذات صدر و هر یا نی بر بست آن بسیار از
کم و کیف و ما یه و این و متی و وکه و بست نه یا و ذات و بست نه شرکی و ذات و بست نه
مرور او به بستی کرا و و هم بست از چند وجه و کبطلان کی مقدمه بست نه و ذات اجزاء
با بالفعل نه و ذات اجزاء او لزم الوهم بحیث بتحلل نه و ذهن بالکلیه نه و مرکبی ایجاد
عقلیه متغایره که متحد شده ان آنها جهه و به بستی کرا و و هم بست از آنرو که ذات او غیر
بست البته و وجود شی آنی ان چه در کی مرو بست بدان و صفه و ذات او را
و هم بست بر بسط الکه اتمام الوجود بست باقی نیست و ذات و غیر کی که منتظر بدا و ذات نام
باو و حقیقی که بوده بست این کی از وجوه و جهه و بست و هم و در و یکی که هر و ذهن بحیث شاه

بحیث و جهه آنیان و هم یکی از برای جهه م حاصل ع بسبب اتصال با جمع با بر آن
از آنچه در یکی بیاشد و جهه در دی بوجهی که آن وحدة معنی وجودیت که رجع بشنوی آن
معنی وجود ایجادی را با و نیک را و بحقیق که روشن شد از برای تو در آنچه گذشت از علوم
طبیعیه و صبوحه فه غیر شایبه بجهه و انکه آن قوة مبدا و کرا و اینه بست و ذات بر شد
برای تو انکه کرا مسند به بست مشکون از بر یکی بیان و بحقیق که حاضر شد از
برای تو از آنچه از اجل انکه مبدا و ایم الوجود بست و بحقیق که حاضر شد از برای تو
آن انکه واجب الوجود بذاته و واجب الوجود از جهه جهاتش بست و انکه جایز بست
شود از برای و جهاتی که نبود و بست از برای او با انکه بحقیق که حاضر شد از برای تو
علة الذا تیا بیاشد موجب معلول را پس اگر دایم باشد و موجب سکرد معلول او لم
پس اگر گفتگی بآن شبهه بر آنیم کانی بشنوی و ترا آنچه ما در شرح آنچه و لکن بدرستیکه
ما زیاده میکنیم از برای تو تبصره را حامل کرا این فصل جهة فاعلیه مبدا بست و
تحقیق که از نیز معلوم شد که مبدا کل موجود بست و واجب الوجود بست و ذات جنس از
اضاف بست و واق در تحت حد از حدود و برانی از براهین بر بست و او مبرا و
از کم و کیف و از ما یه و این و متی و وکه بست از آن او نه بی پیشرکی و ضد از بر بست
و او و جهه از جهه الوجود بست جهه غیر منقسم بست و بهیچ وجه از وجوه انقسام در و راه یابد
زیرا که از برای او اجزاء ثابت نیست که بآن بتوان بر برای بقسام شبهاء اجزاء بالفعل و
غرض و دوم مانند متصل کرا و منقسم شنوی و در یا انقسامات بیرا متصل بست نا کرا منقسم
شنوی در یا اجزاء مذکوره و نیز منقسم نشنوی در عقل یا بگذ نهند ترکیب بنداز اجزاء مکلیه
جمله و جهه و نیز معلوم شد که او و جهه بست از آنچه آنچنانه که او ذات رکیب بست در
وجود دیگر مختص بست با و بسبب این وجوه فرد بست و و جهه بست جهه نام او بجود است
و مرو را حاله منتظره نیست که بآن نام کرد و این مذکور لهذا وجهه بست
و جهه در یکی بر و جهه بسیار و وجهه دیگر بسبب اینها بست و حدتش جهه و حدة تشخص
کرا آن از جهة اتصال و جمع اجزاء از برای جسم حاصل شنوی کرا آن در محل جسم حاصل
شنوی کرا آن در جسم معین و جهه بست که لاحق ذوات شنوی کرا آن
بگذات را جب اتصال اجزاء او با ذوات را جب اتصال و جمع با هم و حدتی بدید شنوی

بخلاف وجب الوجود كه وحدة او عين ذات است نه زائد بر ذات پس زيرا كه آن نيز مركب از ذات او از راه اجتماع اوصاف نشده است بلكه ذات او آنرا متحقق ساخته است و عين ذات اوست و از راه اجتماع اوصاف حاصل نشده است و وحدتش بخلاف جسم كه وحدت آن از راه اجتماع حاصل شده است و وحدتش عين ذات نيست بلكه زائد بر ذات است و آنرا متحقق ساخته است و وجوب وجود او نيز عين ذات اوست و زايد بر ذات نيست بخلاف انسان و غيره كه واجب نشده در علوم طبيعيه وجوب فوق كه او غير متاخر بود از جميع ما سوا و علت او نيز معلوم نشده بغير و در علت او نيز معلوم نشده بغير و در علت بغير و در زمان نگنجد و نيز در آنجا معلوم نشد كه ما سوا دايم الوجود است و بعد از آن معلوم نشد كه واجب الوجود است منفرد و واجب الوجود است از جهات و نيز معلوم نشد كه او چنان است كه حالات متغاير از او نيز معلوم نشد كه علت ذات خود است و اگر علت هست تا چند است و نيز معلوم نشد كه علت ذات خود چگونه است و اگر كما بيان نشده گذشت در ما يستحق ان يعلم عرفا بيان خواهد شد و اگر كما بيان نشده گذشت در ما ينبغي ان يعلم عرفا آنچه ذكر كرده شد در مطلوب نكرده و اما از براي حصول بصيرت در آنچه در طبيعي يا ما فوق او در بيان زيادتي بصيرت فرموده كه منقول است كه حدوث ان كل حادث علة ما دة فاذا كان لم يخل حدوثه من قبليه اما ان يكون حال مادته او علة مادته فاذا كان حال مادته لم يخل اما ان يكون حدوثه بالقوة او بالفعل فاذا كان بالقوة فاما ان يكون القابل لا يحرك الى ان يصير بالفعل او يحرك الى ان يصير بالفعل فاذا كان القابل لا يحرك الى ان يصير بالفعل لم يكن القابل بالقوة بل بالفعل فاذا كان القابل يحرك الى ان يصير بالفعل فاما ان يكون القابل يحرك الى ان يصير بالفعل ولم يكن القابل بالفعل او يكون القابل بالفعل ولم يكن القابل يحرك الى ان يصير بالفعل فاذا كان القابل بالفعل ولم يكن القابل يحرك الى ان يصير بالفعل فاما ان يكون القابل بالفعل ولم يكن القابل يحرك الى ان يصير بالفعل لانه اذا كانت الاحوال المرجحة للعلل كما تقول فعند حصولها يجب قبل الصور الى المنفصل ان

که مقارن خود ماده را بگیرد و فعلیت دهد و بگذارد و برود پس در این صورت صورت جسمانی از تغیر
از آنروی که او طبیعت است مفارقت حاصل نمیشود بلکه او از ماده نیست مگر از آنروی که او طبیعت است
مفارقت از ماده حاصل نمیشود مگر در آن صورت که آن قوام از برای هیولی طبیعی از ماده
بود نه از بیان او و مفارق از ماده بحیثیتی نبود و لکن جایز باشد که آن صور را از حیث طبیعی
را از جهت مفارقات از ماده بحیثیتی نباشد و بگذارند که امور تغلیبیه که از ماده جدا
مفارقت از ماده میگذارد و ماده را بگونه که خالی و مجرد از صورتها نیست از ماده جدا
از ماده بیرون نباشد از راه وجود و هیولی طبیعیه که از راه جدا مفارقت از ماده
روا نیست که بجز با آلات مخزنی مفارقت از ماده کنند و بگذارند صورتهای طبیعی را در این
صورتهای تغلیبیه باشد چون تغلیبیه چون تغلیبیه است و مفارقت
مقارن ماده کرده و ماده را جدا صفت تغیر میسازد و در این صورت از جهل صور طبیعیه چنین
جان ماده باشد که در آنها اتفاق کنند که صورتها طبیعی از صور مفارقت و آنها تغلیبیه
فاما عنده و عند جمیع الصور و جمیع المادیات فانها و ان فارقت المادة فانها
آن تکون بعد قایمة لا بالمادة لانه یکون اما منها او غیر منها فان کان غیر منها
ذلک طبیعة لانه یجد طبیعة فان ح کمل بعد غیر منها و ان لم تکن لانه یجد من المادة
المادة غیر هذه الصورة و کذا ابدا فهما حال بل وجود بعد غیر منها محال فان کان
منها جاز فصار یجد عدد و شکل عدد بین الانفعال و عند غیر مفارق و تلک طبیعة
و لم یجعل الصورة الا ماده بل تکون مفارقة و غیر مفارقة و هذا محال فیجب ان تکون
و اما اخطاطون فانه یرى ان صورتها طبیعیة مفارقة و اما صورتها
تغلیبیه پس بر تست که آنها در نزد او صفاتند حال که میان صور طبیعیه و در میان
بواسطه انکه آنها را چه مفارقة در صدر از ماده بواسطه انکه بیاشند آن بود و نیست
که در ماده باشند یا غیر منها بود پس اگر بعد آن بعد غیر منها بود آنگاه عدم
تناهی را لاحق شنده باشد او را از جهت انکه او وجود طبیعتی است و ماده با او نسبتی
در نسبت غیر مجرد طبیعیه بعد او بعد از بعد غیر متناهی نیز مر اقتضا طبیعت او
عدم متناهی را و اگر لاحق شنده باشد عدم متناهی آن بعد را بواسطه انکه او وجود است
جهان ماده عنید صور و صورة آنگاه که اندر ماده موجود شنود و هر دو جهان

اول دوم وجه دوم بگیرد بعد غیر متناهی بر حالت یک دلیل بر وجود بعد متناهی را بعد
بعد متناهی و بنگاهی که در ماده نیست پس در این صورت انحصارش را بعد محدود و در شکل
مقدار نیست بگذارد از برای انفعالی که عارض شده است مر او را از بیرون از طبیعتش
بواسطه نفس طبیعتش مر کز منفعل شنود صورة از برای ماده شش پس را در نیست
جایگاه آن صورت تغلیبیه مفارقت و غیر مفارق اول بواسطه انحصار ماده و دوم بواسطه
تجرد شش و این حالت پس واجب است انگاه شنده او متوسط در میان صور و میان ماده
حاصل کرا فلاطون را خواهش بود بر آنست که صورتها یی که از برای هر یکی از امور طبیعیه
مفارقند از جایگاه صورتها طبیعیه و از بوادی ان و ما صور تغلیبیات و نیز او مفارق نیست
بلکه نهاده شده و واقع و متوسط در میان صورتهای مفارقه و در میان مادیات
و اگرچه ابتدا در وجود و در ترتیب خویش مفارقند از آلایش ماده و لکن در نزد او صورة
تغلیبیه هم خبر سد که فنا پذیرش خویش شنود و از ماده از جواهر و شمارند زیرا که اگر
صورة تغلیبیه با ماده و مفارق یافت شود بیرون از آن نیست که یا آنست که متناهیست
و یا غیر متناهی پس اگر متناهی باشد پس عنصر در حد از حدود معینه و در شکل مقدر
از شکال مقداریه خواهد بود و در این صورت جایز انحصارش انفعالی مر او را عارض
خواهد شد از خارج نه از ذات طبیعتش زیرا که طبیعتش در صورتهای شنود مجرد است و انفعال
در مجرد موجود نیشود مگر که او مر آن صور تغلیبیه یا انفعالی عارضش شود پس بواسطه انکه
خواهد بود که او در ماده است چه اگرچه صورتیست غیر منفعل نیشود منفعل شنود مگر انفعال
از راه انفعال ماده عارض شنده پس واجب است که صورة شنده لازم می آید که مر مفارق
باشد و هم غیر مفارق و این حالت پس واجب است که متوسط باشد در میان صورتهای
و در میان مادیات و جایز غیر مجرد حدش از صور مفارقه باشد و جایز انحصارش از ماده
مادیات اگر دو و اگر بعد باشد آن صور تغلیبیه غیر متناهی پس ناچار عدم متناهی مر او را واجب
تناهی طبیعتش است و جایز بحسب حدش از ماده و جایز بحسب اول بعدم متناهی مر او را
از راه طبیعت صورت تغلیبیه لازم خواهد آمد و جایز بحسب دوم بحسب انحصار ماده
لازم می آید که صور و ماده شنده و مرد و شش حالت و وجود بعد تغلیبی متناهی
پس واجب است که صور تغلیبیه متوسط باشند میانگه موجود است الفلاطون و در میان

انکه کره مریخ صور عقلیه را دراذهانه و مخترعه صور تخیلیه را مخارعه میدانند صور طبیعیه
زعموده که اما الاولون فانهم جعلوا مبادی الامور الطبیعیه امورا تعلیمیه و جعلوا المفارقات
بالحقیقه فجعلوا المفارقات بالحقیقه و ذکروا انهم اذا تجردوا عن الاجسام الطبیعیه من
المادة لم یبق الا النظام و التشکل و بعد ان ذلک کان المعقولات انسنه حال الکیفیات
الانفعالیه و الانفعالیه حال الهیاة و الملکات و القوة و الافعال و الصور کحال الذوات الا
و الملکات و القوی و امثالها فانها تتعلق بالمتشکل و ذو الهیاة و الصورة کالمربع و
المدور و السوی و الوضع و السوی و اما الفعل و الانفعال فهو مادی فیحصل الفرق
ان جمیع ما لیس بجسم فهو متعلق بالمادة و المتعلق بالمادة مبدأ ما بین متعلق بالمادة
فکذلک المعلم الاول مبدأ لهذین المبادی و یکون هو المتعلق بالحقیقة و سایر ذلک غیر معقولة
لذلک لیس هو حجة اللذات و الطعم و غیرها لکن جعلها بعضهم انما هو نسبة انها هو نسبة الی قوة مدرکة
و لا یبعد ان عدم العقل انما یتخیل بالخیال بحاسة من الحواس و اما الاعداد و المقادیر
اصلا انها غیر معقولة لانها فی الخارج و اما قوم و لکن لیس هو بسبب ان الاجسام
مبادی امور طبیعیه بل امور تخیلیه و ذکر ابنه افلاطن ان مبادی المعقولات بالحقیقة و ذکر ان
آنها اعداد و مقادیر و هو ذکر ان الاجسام انما تعقل لانها تتخیل و ان المعقولات
را از ماده بتجرید نکرد بل انها ذهنیة و انها از هیچ معقولات فی نفسها
نیستند و آن بواسطه انست که معقولات نسبتها که بعضها الی بعض و انها
از مبادی مفارقات و قوه و لا قوه امور نیستند که بیانند انها ثابت از برای اجسام فانها
و از برای اجسام ملکات و قوتها و انها نیستند بل ما بین واسطه بین آنکه
کما و متعلق بهست بالحال و کسی دیگر چون انها مادی بسبب بحال مانده انکه بالقوه
بکم هست و متی و اما موضوع بکم هست و وضع را و موضوع بکم هست و اما فعل و انفعال
پس او مادیست پس در نفس حاصل هستند از جهاتی که از انکه چه آیا نسبت هستند
پس او متعلق باده بوده و متعلق باده بعد اشتمال بجزئیت که نسبت او متعلق باده
پس بنفسیت بیانند تغلب مبادی بیانند انها بان معقولات بالحقیقه و سایر آن انه
امور او بکم غیر معقولانه و از جهاتی ثابت که نیست و اجزای انها بعضها در بعض و غیر
حدیکه اضافات او بکم هست و بعد انها نیست که او نسبت هست بوضع و قوة و فعل و انفعال

بلکه آنرا در نزد انشان عقل انست و اما بان نسبت تخیل بلکه آنرا خیال بوسیله
بودن و حس پس انه قبل انها نیز نباشند بلکه آنرا نه انشان و اما مقادیر
مقادیر را جوان ان پس انشان معقولانه بذات خود شان پس انشان در ین مقام
مفارقند حاصل کرد و دیگر امور تعلیمیه مبادی امور طبیعیه فرا گرفته انه بالحقیقه امور
را معقولات و مفارقات منصور کرده انه و گفته انه موقوف کرد ما جوان انها از انها
بجوسایم آنچه بعد از تجرید باقی می ماند مقادیر و اشکال و عدد هست چرا کر معقولات
نفسه بعضی از ین گفتیم انفعالیه هست و انفعالیات از جهات کرنه بذات از برای
آن انفعالیه حکم هست کرا در موضوعانه ملکه هست و قوتها و لا قوتها هست کر برای انه
برای اعداد نه صوتا بتنها و انها و بعد چه کر انفعال از لوازم ماده هست و اما معقوله
اضافه پس او چیز متعلق هست با ین گفتیم و با ین امور کر بکم پس او چیز مادی بذات
و معقولانیچ و معقوله متی و معقوله وضع بکم تعلیمی تعلق دارند و اما معقوله فعل و معقوله انفعال
پس هر کجا نیز نها نیز ماده بعد پس از انچا معلوم شد که هر چه متعلق بکم تعلیمی نه دارد متعلق
باده بلکه و هر چه متعلق باده نباشد پس چیز امور فعلیه از جهاتی متعلق نباشند
نیستند پس باید که مبادی معقول نباشند و هر چه در ایانها ثابت از امور طبیعی خود باشد
و از براین معلوم هست که کمی از انها عدد و دیگر لون و طعم و غیر آن نسبت بالای انها
خیال توسط حسی و بیانها و عقل بالجانب انها در نزد اکثر قوم را بهر جهت بالخاصیه امور
تعلیمیه که انشان عقلیانند و اعداد و مقادیر و اجزای ان مکان معقولانه و
و در بیان انکه قوم اعداد را امور طبیعیه انفعالیه و لکن مقادیر از ماده کرفته
فرموده که قوم جعلوا مبادی العلم المفارقة و هم اصحاب فیثاغورس
در کیوا کل سیزده الوصة و انی عشر جعلوا الوصة مبدأ جزء الجزء و الجزء و جعلوا
مبدأ جزء الشعر و جزء الجزء و فرق کرد انه اعداد را مبادی فرق کرد انه انکه
مفارق و انشان اصحاب فیثاغورس اند و اصحاب ارسطاطالیس کرد انه اعداد را مبادی انشان کرد انه
و لکن انها را مفارق از ماده نکرد انه از ماده و از انفعالیه انها را فرق انه
و وحدة را جزء لا تجزء و عنصری بر حدة کرد انه نامنوتا نی را جزء الشعر و جزء جزء
کرفته انه و در بیان انکه قوم دیگر زیاده و ناقص و مبادی را جاوید کرد انه نامنوتا

وقوم جعلوا المبادي الاولى ان ما فرض اعدادا يركب جملة الى ما لا نهاية
الى الطرفين وقوم جعلوه مكان الصورة لانها المحصورة المحدودة وهذا نظر ايه و
ان فصل منه بعبارة اخر تركب الكل من الجزئيات فجعل بعضهم العدد جملة مركبة
فقط من وحدتين والبعض من اربع وحدات وبعضهم جعل الكل وجد منها غير جاعلة
واكثر هم عارفون العدد بعدد الوحدة او الوحدة هي المبدأ الاول وان الوحدة الجزئية
شبه زمان ومقدار فان وقدر نوا العدد وبنوا عليه فاكثر الوحدة على وجوه فمنهم من
جعل العدد ذا وحدات وجعل العدد المغاير وان كان وجه العدد المكرر انما وجد العدد والعدد
فجعلوا الوحدة اولا في الترتيب ثم اثنانية ثم اثنتين شيدوا ما العدد المغاير وان كان
وجه المكرر فجعلوا الوحدة مبدأ ثم اثنين ثم ثلاث فرتبوا العدد وقالوا في الوحدة
وحدة والاثنان فجعلوا اثنانا والعدد ذكر الوحدة جمعها باضافة الفرد اليها فالثلاثة
فرد اثنين فثنائية مؤسسة بمركبان العدد ذا ثلاث فرد وحدة وجوهرا ذا الوحدة لا تنقسم
وحدة فانها وحدة بخلاف الجملي جوهر فرد يكون التركيب فكون الخزفة والبيوت
فصل كل منها جملة جزء العدد مطابقة لصورة جوهرية فكون عند التجزية تبقى
وعند الحط بالمادة وصورة انسان وفرس وذلك لعمري انما يسلف
وقوم مروان بين هذه الصورة العددية وبين المثل فرقا وقرنوا من جعل العدد
شيئا سلف قبل ذكر الاشياء خوفا من ان العدد المعلم هو المبدأ وليكن غير جاعل
ومنهم من يجوز تركيب الصور المدينة فراد العدد فجمع نصف المقادير ونصف
لا يدري شيئا بان يكون انطباقا مركبة فهو اذا عرض لها بعد التركيب ان ينقسم
الى غير نهاية ومنهم من جعل الصور العددية مباينة لصور المدينة كوصي كزانه
مبادي الاشياء زائدة ناقصة مساوية وكرباينة انه مساو بزر الكمان بيضوي زاكر
مساو لزبر در بسخانه سوراخ وطرف كه آن طرفين زايدين فضله حاصل كه جانب
عدد زايد وناقص ومساوي را مساوي ساخته انه كه اثنان مبادي اجاي اصول
جزر كفته انه چرا كه چنانكه بسخانه از دو جانب چرا است همچنين بسخانه از يك
جانب نايه است بجز اثنان و بسخانه از مساوي سوراخ فضله است بحكمي كه دون
پس چنانكه بسخانه در دو طرف واقع شده همچنين در مبادي نيز واقع شده پس اين عدد

آن شده

آن شده دوم دیگر گرد انیده انه مساوي را در مكان صورة يوسطا اگه من محصورة است
ونيست هم بر از براي زايده ونا قص حاصل كه گرد بر مساوي يا بجز صورة كفته انه چرا كه
او محصور است در ميان زايده ونا قص چنانكه صورة محصورة است در ماده عناصر ناقص
كه انها محصور نيستند پس بر ين صورة او نيز ليصورة بخشه بعد از ان مشتمل بخالف كرده
شده انه را در وحال تركيب كه از تقليع پس كرد انيده پست بعين اين بخشان عدد
از براي بقدار پس تركيب كرده انه است خط را از دو وحدة وسطح را مركب كرده انه
از چهار وحدة وجسم از بخشان كرد انيده است از بر اي هر يك از انها جزئية عليحدة حاصل
كه چهار بخاب فشاء در پس كرده شده انه در باب تركيب كل جزئا از تقليعات
پس كرد بر اين بخشان عدد را بعد از مقدار كرفته انه وخط را از دو وحدة وسطح را
از چهار وحدة وجسم كعب را هشت انه وكرد بر ديكر از بر اي هر يك از خط وسطح وجسم
عليحدة قرار داده انه واكر از بخشان بر كانند كه جوهر عدد مبدا است ووحدة مبدا است
وبر آنند كه وحدة وجوبة شلازم با مزا وحدة وغيتي كه ترتيب كرده انه از بخشان عدد را
انث وجهات ساخته انه انرا از وحدة برسه وجه يكي از انها وجه عدد وجه عدد ثاني
دوم عدد تعليمات بسيم وجه تكرار است اما وجه عدد وجه عدد بر پيسه كرد انيده انه وحدة را
در اول ترتيب عدد از ان ثنايي را در سلك ترتيب قرار داده انه وبعد از ان ثنايي را
كرد انيده انه از بخشان وحدة را بعد از ان ثنايي را بعد از آن ثنايي پس ترتيب
داده انه عدد را بر تواي وحدة وحدة واما وجه بسيم پس كرد انيده انه از بخشان وحدة
بكرار وحدة بعينها نه باضافة وحدة ديكر بسوراخ وعجب نه طايفه ثنايي عوبسه كه كانند
كه عدد مولف از وحدة وجوبر است زيرا كه وحدة قايم بذات خود بوده ثنايي منفرق
از جزر بخود بوسطا اگه وحدة جزئي كه اجوبر است در بين مباينه ترتيب
پس مباينه كرده شد حاصل كه از بخشان مراتب عدد را بر سه وجه از وحدة حادث وبخشان
اول عدد وحدة است ووحدة را در مرتبه اول ترتيب قرار داده انه بعد از ان ثنايي
را وبعد از ان ثنايي را در سلك ترتيب عدد منظم ساخته انه ودوم عدد تعليمي كه
وحدة را مبدا وبين ساخته انه بعد از ان ثنايي وبعد از ان ثنايي را مبدا قرار داده
وحدة را بر توالي وحدة وحدة كرد انيده انه وبسيم وجه است عدد بحكم اوحدة

بیانها زیرا که ممکن است بیان جانب او وحدة دیگر را و هیئت از کرده فشاکور
که بیان جانب صدور امر کرج مالف از وحدة و جود هر صورة انسانیه و لازم بشود بیان آن
و بیرا مخالف از ابهام بیان بسیار زیرا که وحدة صفة جوهر و قایم بغیر نباشد مادام که محل
در محل یافت نشود و محل در وجود هر صورت پس اگر وحدة و مؤلف از وحدة باشد لازم آید که
مرکب از وحدة و وجود بیان بدین وقت ترکیب حاصل باشد و وحدة از آن کثرة از آن
ثبت وحدة نباشد چگونه میتواند بود بسیاری است از رجال است جایز بحول الله و عونه
انکار کرده کسی است که منکر ذاته از برای هر مرتبه از عقل و مطابق صورة موجودة باشد
در وجود بیان باشد در مرتبه جزئیه مرتبه عقل و در مرتبه خیال صورة بیان صورة فرسی
آن از برای چیز است که بشارة کردیم ما سوی راه در آنچه گذشت و در بیان آنکه هر
نوع بیان نه بتمامه بر سر افراد خود بسیاری تواند وجود بیان بغلط بیان از جهة
رکه ثبت فرموده که وجود اذا تکثرت وجدت حصول بیان بغلط توجیح ما حصل
العلم خمسة جواهر الهیولی الی الشیء اذا اجزء و هیئة علم بغیر بیان بشارة کما یجوز
ان الموصوف عند اذا انقلت الی الشیء وحدة و قوی الفاعل خلقه صور الحاصل
فرسته فقد بعمل غیر ما و رفرسته و بالجملة اذا نظر الیه بشرط اعتبار نه فقد نظر الیه
الیه بشرط غیر المفارقة فقد نظر الیه بشرط غیر المفارقة حتی ان حکم ان بغیر
لا غیر مفارق لم یفارق فطن لهذا ان المعقولات الموجودة فقد العالم کما کان
بیانها من غیران بتوهم ما یفارقها ان العقل بین بال الا المفارقات بیان
لیس کذلک بل کل شیء و حیث ذاته بیان و من حیث ذاته الی مفارق بیان
فاذا اخذ فقد صورة الانسان فقد من حیث هو صورة الانسان وحدة فقد عقل
صورة وحدة من حیث ذاته و من حیث عقلها فلیس یجب ان یکون وحدة
فان الغلط و من حیث هو هو غیر مفارق علی جهة السلب علی جهة الاول الذی
یلزم منه المفارقة بالتزام و لیس یجب علینا ان نقصد بالادراک ادنی فکذلک
و هم ان الانسان لیس بمفارق صاحبه قوامها ان مفارقة هذا و صورة و حقیقة
اذا کانت حقیقة لیست مأخوذة من حقیقة الا فراد المعیة فوجب المفارقة لا لکه الغلط
الحاصل و تو هم که فکر کنیم بیان حول بیان بغلط را در جمیع آنچه کم ذکر ده انوان

جامعة تنها عوز سیبه چند یکی از ان بیان بغلط ظن بیان ثبت انکه چیز یکه
کرا بشده و شود از آنروی که مفارق نکرده و بیان غیر خود ش بیانند مجرد در وجود
و در خارج زاده کویا که مرکه اتفاقات کرد ان سبوی چیز یکه بیان خود ش و بیان او قرین
اتفاقات کرد ان که بیان بود او از اتفاقات سبوی قرینی بس تحقیق کرا بشده و شود غیر مفارق
مر قرینی را و بالجمله مرکه ملاحظه کند سبوی را بی شرط مفارقة چیز یکه و بس تحقیق که
ظن کرده و شده انکه نظر کرده ثبت سبوی را بی شرط غیر مفارقة چیز یکه ثبت و از اینجا ثبت
که صاحبه ادراک شده ثبت انکه نظر کرده شود در و به بواسطه انکه او غیر مفارق ثبت بلکه مفارق
پنداشته کرده شده ثبت از جهة این مانه کور انکه معقولات موجودة در عالم چیز یکه ثبت
عقل کرد سیده و شده ایشان بی انکه شوش شده مر چیز یکه را که مفارق شود بیان را انکه عقل ثبت
که مجرد سیده و شده مر مفارقات از ایشان را و حال انکه نیست چنین بلکه از بیان هر چیز یکه از او
ذاتش بیان ثبت و از و بی جانب فتنش سبوی مفارق بیان ثبت سبب به پرستش که ما مر که
تعقل کنیم صورة بیان را غذا از آنروی که او صورة بیان ثبت بتنها یی خود ش بس
تحقیق که تعقل بکنیم ما او را موجود بتنها یی خود ش از روی که او را تعقل
بس ثبت که واجب شده انکه بشده او بتنها یی خود ش و مفارق بواسطه انکه غالط بیز از
آنروی که او را است غیر مفارقت مر چه ثابت سبب بی چه ثابت عوز که تعقید شود از و مفارقة
نیز ام و ثبت دشوار بر ما انکه قصد کنیم ما با دراک و ما بیز از آن از حیث او
را از انجا که ثبت غیر مفارقة که مفارقة که صاحبه او را از و بی ام و ادراک مفارقة
او را از روی حیث و من حیث هو که او بیز نه بیان است از ما موجود از حقیقة بیکه
مدخول در حقیقة دیگر از یرا که معیة صاحبه مفارقت ما بیز نه وجب مدخول
که مر وقت که تفکر کنی در اقوال این فرق لیز و زه و نیفت میکرد بی مر بیان غالط
قدم و میبایی که بیان بیان غالط بیان در جمیع چیز یکی که انها کرا ه و اهل ضلالت شده اند
در رجح کوشه ثبت اول از بیان غالط بیان ثبت که اینا کان کرده نه که شریک
مر وقت که فکر شود از راه انکه مقرون بیوسته کرد د با و بیان بی غالط غیر
مر آنرا به او در وجود مجرد شود او بیان از اختیار مفارقة آن غیر و هانا مر وقت که تو
ملتفت شوی بجانب چیز یکه غالط تو آنچه بتنها ی بدان مر چند که با و مقارن شده بیان نظر

ذات خود بعینه موجود در اشخاص متعدد مجتمع بود یعنی بگوید که بی نهایت مشکل نفوس انسانیه در ذات خویش بلکه مراد ما آنست که آنعدد موهوم مجتمع هریک از ایشان متفرق از دیگران و در ربط باب کفار منفصل متعدد پراکنده شده پس آن کلی که وجود عینی ندارد که گاه وقت که چیزی را بدیگری نسبت میکنیم که معین انها و جهت مطلوب آنست که هر کدام از این چیزها که پیش میگرفته باشند یا داده که او بجانبی نشده که آنقدر ثابت از برای آن دیگری نیز نشده باشد بین نهج که حاصل شده باشد این شخص واحد از دو خارج و مجتمع هر کدام از انها که پیش میگرفته نهج یعنی و منتقش و منطبع شده باشد در دو رویه شاهد حاصل از دو این شخص واحد و این معنی موجود و هر وقت که چیزی کسی از انها و منطبع نماند دیگری علم چیزی از انها بلکه ما و این معنی موجود مانند عوارضه نیست نیز اگر که عوارضه هر وقت که دارد مانده باشد دیگری در دو رویه احداث معنی بکند و این آنعنی که در داده پیدا آمده بکند و اگر عارض گردد مرد دیگر را که پیش گرفته نهج یعنی باشد بجانب یا بغیر وطن معقول از دو هر آینه چه بکند معنی دیگر را بخلاف آنچیز و جهی که مراد است نه چنان است و کیفیت در سابق معلوم شد و اینجا و اگر اینجا فایده و قوفی بر معنی و جهت شنیده بغلط نرفته آفتاده در ریبان انکه سبب چهل از نهاب بجانبی دیگر است که ما این جهت مراد است صورتش این فلان چیز از آنروی که فلان چیز است بنحوی دیگر است که ما این جهت مراد است صورتش این قول ما ناقض است و نهاب این عالم بی تشتت فرموده که و ان تنهم بهم بان قولنا آن که از من حیث هو کذا یعنی الا من حیث هو کذا له قول ما ناقض کقولنا المسؤول الا فلان و اما مسئل بل انسان من حیث هو انسان و جهه و کثیر فعالی و جهه او کثیر فان انسان من حیث هو انسان فقط پس هو نهاد غیر انسان و او جهه و اگر کثرة غیر انسان فی نفسها نیز مفهوم نمی آید و سبب چهل این نهاد که قول ما که فلان چیز از آنروی که او فلان چیز است بنحوی دیگر است ما این جهت مراد است صورتش این قول ما ناقض است و نهاد

این ن را که بنا نیز وجه ها بعینها باشد تا که قابل بنا نیز از نیز راجل که بطلان آنرا
عدم حسنت بعارة در بیان موجب این وقوف که بگمان از بنا نیست که بنا نیز بنا نیست
از زید یا اوم و بعده دیگر آنست که بنا نیز بصفة و جهت و با بصفة کبر و بیان که
بعبارة انه کوا این هر دو قول کثیت و این ظاهر است که یا بگمان نیستند و اگر بنا نیز
اعتبار صفتی و بنا نیز باعتبار صفة و حدة و گر بگمان بعبود نیز بنا نیز نیستند
این مردود قول بطلان مرجع یکی شنیده و ظاهر است که بنا نیز باصفة مان بنا نیز
صفة بنا نیز بس این وقوف نیز نیستند و جهت آنکه در بگمان اب بنا نیز خصوص اگر بنا نیز
که بنا نیز باثبت بس لازم شد لا بنا نیز بر بنا نیز آن که مسلم دارند که بنا نیز و جهت
باثبت ما ای بنا نیز قاعده کنند با بنا نیز ازلی و بر عکوت اورا می کرده و اقرار
او کنند موجود بود ان او بعبارة در لم یکن ص ۱۰ باقی ما نشی و از آن بود نیز کل ثبت
بحقیقت تا بعد در مصول با لذ و در بیان آنکه بسیم از بنا نیز بگمان در مطلق
گمان بنا نیز است در آنکه امور با دیه مرادف که معلول نشنده و جهت که مطلق بنا نیز
امور مفارقه باشد مرجع آن که بنا نیز فرموده که و الظاهر من انهم ان امور با دیه اذا
معلوله بنا نیز بگمان علیها آنها امور یکون ان مفارق فا نیز اذا کانت العلل مفارقة
معلوله و کانت العلل ثابتة مفارقة بحیث لا یکون علیها العلل تا محو جل ربا کانت جمیع
الامور بست من العقولات التسع و لم یعقلوا کنه الحقیقی اذ الهذه بنا نیز من العلل
معدودة من العقولات مطلقا و ان استفیت عن جمیع امر المواد و نده بنا نیز نیستند ان یکون
بعضها مصول سلمت لنا فیز و العقل بین با لعلل بنا نیز و سبب بعلم بنا نیز با نکه بنا نیز
مرکبه بوده باشد معلول و جهت بنا نیز با نکه بعضها مرکبه علیها بنا نیز مرکبه از امور یکه
انکه مفارقه کنند انها از ماده پس بر سبیل که نیست مرکبه و ده باشد امور ماده یه معلول
با شند امور عقلیه مفارقه از ماده و جهت بنا نیز انکه بنا نیز علیها بنا نیز آن امور ماده یه امور مفارقه
لا بنا نیز مرکبه بوده باشند علیها بنا نیز جمیع امر یکه گرفته آنها امور از جمله معقولات مرکبه
بلکه از جمله معقول ده گانه و غیر آن از نفوس باشند و تخیل کرده اند بنا نیز که تحقیق
را انکه مذ بنا نیز که از جمله تعلیل نیستند مستقل بنا نیز صدور شان از امور مطلق و اگر مستقل
بنا نیز نه بنا نیز از نوعی از نمود و بنا نیز از جزء باشند که حق و مخارت آنست گاه باشد در تحقیق آن

اصولی که گذشت از بیان ما در بیان سبب بایه ما را بحوالت از بیان غایت
تا ممکن بعلما را بطال اقوال بنا نیز در بیان فصل آینده و چیز اعاده آن اصول
جا موجب تطویل نشده او را را چاشتر که بوده حواله بسبق کرد الفصل الثالث
فی ابطال القول بالعقول و النقل منقول انه کان فی بنا نیز التعلیل تعلیل بعارق التعلیل
المحسوس فاما ان یکون فی المحسوس تعلیل النبا و ما یکون فی فان لم یکن فی المحسوس تعلیل
وجب ان لا یکون مرجع و جود و لا معدود و محسوس و اذا لم یکن مرجع فاما حوادث فکیف
سبیل الی اثبات وجود فی بیان فاما ان مبدء الحقیقی ان لا یکون مرجع الوجود المحسوس
لو توهما و هم محسوس بنا نیز ما لم یکن فی بیان ان یکون مرجع الوجود المحسوس
فی المحسوس و ان کانت علیه التعلیل حاصل قد توجد بنا نیز فی المحسوس فکون ذلک التعلیل
فی انها اعتبار ذلک فی انها اما مطابقة بالحقة و الامور المفارقة او مباینة له فان کانت
مفارقة له فکون التعلیل المعقولة امورا غیر این تخیلها و نعقلها و تخیل فی انها
الی دلیل مشاهد ثم انتقل با نظر فی حال مفارقها و لا یکون ما علوا علیه مرتبة الاقتضاء
الاقتضاء من انها و انتفاء ان تقدیم النقل فی بیان مفارقها علما مشاهدا فی انها
مطابقة ترکه فی الحقة فلا فی انها ان یکون ذلک فی المحسوس انما صادقة فی
بطبیعتها و جهة فکیف بفارق ما له حدها و اما ان یکون ذلک امرا عرضیا لها
امر الاسباب و یکون بین موضوعة لذلک و حدود غیرها فیه من خلوق ذلک
انها فکیف من ان ذلک الی مفارقات ان تغیر ذیه و امر شان بنا نیز فی
ان مفارق و جهة بنا نیز موضوعة علیه و هو بنا نیز علیه حمل بنا نیز فصل
در بیان ابطال قول بتعلیلیات و نقل است پس در ابطال انها میگوئیم اگر تعلیل
در بیان امور بتعلیل امر بتعلیل گرا و مفارق بود امر بتعلیل را گوا و محسوس است پس در بیان
با آنست که بنا نیز در محسوس تعلیل النبا آنست که فی بنا نیز پس اگر بنا نیز و محسوس
امر بتعلیل و جهت بنا نیز انکه بنا نیز مرجع و بنا نیز در بیان و بنا نیز معدود و محسوس
و جهت بنا نیز پس بگونه بنا نیز سبیل بسوی اثبات و جود آن بگونه بنا نیز بتعلیلات
پس بر سبیل که مبدء تخیل بیان از بنا نیز آن از بنا نیز و جود بنا نیز که محسوس است
با گر که گوئیم که با یکی از آن بنا نیز چیزی از انها مر آینه حکم میکنیم با انکه و بنا نیز

آنرا بلکه حکم میکنیم مانکه تعقل نکرده ایم چیزی را از اینها با وجود انکه ما اثبات
کردیم وجود بسیاری از اینها در محسوس و اگر بعضی بنند طبیعة امور تعلیمیه
پس او کاهر یافت و موجود نشود نیز در محسوسات پس در این صورت میباشد
امور تعلیمیه معقولا امور یکه اینها غیر از آن امور یعنی آنانکه امور یکه تخیل
و تعقل میکنیم ما اینان را و ضایع میشویم در اثبات ان سبب دلیل مستانی بطلان
آن مشغول نمیشویم بنظر کردن در حال مفارقتشان و غنیا شد آنچه عمل کرده اند
اینان مر و را اعتماد بسوی یا استغنا از اثبات ان و اشتغال بقدیم تعقل و بیان
مفارقتشان عمل کردنی که استمام و استناد کرده شود بر او و اگر بعضی بنند از تعقل
مطابق مشارک مر آن مفارق را وجود و میز پس ر بصورت مثالی غایبی
نیست از انکه باشد که میباشند این امور تعلیمیه که در محسوسات نه نیست و مر
این نیست کرده باشند در آن محسوسات بطبعشان به نهایی آن طبیعة
بدلسطه دیگر چیز پس چگونه مفارقة میکنند اینها اینها چیز یکه مر و را حاضر است
و باشد که میباشد آن بودن آنها در محسوسات امری که عارض شده مر آنها
مر آنها بحسب ارهاب میرسانند آنها را امور و ضایع از برای این آن امر عارض و موجود
غیر تابع است از نحوف آن امر عارض مر آنها پس در بصورت می بینند از آن
مفارقات تعلیمیه انکه کرده نه ما دیا و از شان این امور ما دیی انکه کرده نه مفارق
و این خلاف آنچیزیست که معتقد کرده اند اینان آنرا و معتقده بسبب انها و و بنا کرده
بر و اصل یابی و مذهب خود را حاصل که این فصل در بیان ابطال کفتار قدما سابق
است در تعلیمیات و در رسائل الله طوبیه پس میکوئیم ما در ابطال اعتراف بانها اگر
در تعلیمیات بکتعلیمی باشد که او مفارق نبوده بنند از تعلیمی محسوس پس در
محسوس یا نیست که اصلا تعلیمی در وی موجودیت یا نیست که تعلیمی در وی موجود
و اگر در وی تعلیمی نباشد پس لازم می آید هر فرد ما فایلین بتعلیمیات انکه مربع و
مدور و معدود و محسوس و مجانه نشته باشند زیرا که تربیع و تدویر و عدد از
جمله امور تعلیمیه اند و هرگاه اینها مفارق از امور محسوسه نشند پس مربع محسوس
و مدور محسوس و معدود محسوس در میان محسوسات موجود خواهد بود پس ما میگوئیم

اثبات

اثبات وجود اینها و بتعقل اینها نخواهد بود زیرا که مبدا تخیل و تعقل ما مر آنها را
جلب وجود محسوسات تا انکاه اگر فرض کنیم که کسی حس چیز یرا از اینها
نمیکند هر آینه حکم میکنیم انکه مخر تخیل آنها نیز نخواهد کرد زیرا که مبدا تخیل اینها از راه
محسوسات است چه که اول بار چیزها را ما احساس میکنیم و انکاه تخیل میکنیم پس هر وقت
که امور تعلیمیه محسوس نباشند پس تخیل نیز نخواهد بود و این خلاف واقعست چه
ما وجود چیزها بسیار را از امور تعلیمیه را در محسوسات اثبات کردیم پس چگونه
میکوئیم بنداشتن ان که در محسوس تعلیمی موجود نیست و اگر طبیعة تعلیمی کاهر
یافت نشود در محسوسات و کاهر دیگر یافت نشود پس مر آن طبیعة را از
ذات موجودات اعتبار میخواهیم بود پس ذات واجب الوجود و میز خواهیم بود
مطابق مفارقت و باشد که مباین او است و اگر مباین بود مر و را پس
تعلیمیات معقوله غیر از تعلیمیات تخیلیه و غیر از آنچه ما تعقل میکنیم از خود
نبود پس چیزها را وجود ان از راه تعقل و تخیل ثابت نخواهد بود پس
ما اجتمعنا علیه ما هم شد در اثبات وجود آن تعلیمیات معقوله بر یاب و دلیل چه
کاه کرا و سوا از تخیل و تعقل بود و بعد از اثبات وجود شان مشغول نشدیم
حال مفارقه اینها مینویسیم و مشغف نمیشویم بجانب آنچه که کفته شده و عمل کرده
که کفته اند و عمل کرده اند از راه دوام استفتاء اینها از اثبات شان

تمام شد آنچه یافت شد از ترجمه زبوره معصومیه